" بسمه تعالی "

#مقدمه :

سلولهایم درحال تکثیر بودند .

رشد و نموشان را حس میکردم .

قلبم حجیم شده بود .

مثل جنینی که در یک مخزن آب ،

دست و پاهایش را جمع کرده

و بی خبر از دنیای اطرافش

دل باخته ی صوتی شده بود ...

و با موج های روانی، سبکبال...

به این سو و آن سو میرفت.

من هم دست و پاهایم را جمع کرده بودم

و در بی خبری مطلق به سر می بردم .

یک نفر را میشناختم که میگفت،

آدم ها روزانه عاشق میشوند ... راست میگفت .

من که او را دیدم ، در یک دوشنبه ...

حوالی ساعت پنج بعدازظهر... در مرز روز و شب .

فکر کردم چه عجیب که آدمها یک روزه عاشق میشوند ...

من تماشایش کردم و خب عاشق شدم!

به همین سادگی ... دلم خواست ، او را باز ببینم . هی ببینم ... و ببینم و باز ببینم!

اصلا عهد کردم، خودم با خودم که او را هر روز ببینم ...

آدم ها روزانه عاشق میشوند.

مثلا من ،"تو" را در یک روز عادی دیدم ، و فردایش عاشقت بودم،

پس فردایش عاشقت بودم ...

هفته های بعدش عاشقت بودم . من هر روز عاشق میشوم ...

وقتی از خواب بیدار میشدم، فکر میکردم امروز چه کار مهمی دارم!

چه سوال احمقانه ای...

معلوم است که امروز باید عاشق تو باشم ... !



#سخنی_با_مخاطب/این فایل کامل نیست.

مخاطبین گرامی سلام ؛

کانال رمان آوانگارد ، از این جهت برای شما دوستداران رمان، فراهم شد تا قبل از چاپ اثر، به صورت آنلاین در دسترس شما قرار گیرد . با پرداخت حق عضویت، تا انتها داستان را کامل مطالعه خواهید کرد، پس از پایان، این رمان فایل نخواهد شد و مستقیما از طریق ناشر ، برای چاپ و صدور مجوز، پیگیری میشود.

به دلیل رعایت نکردن قوانین کپی رایت در ایران، پیشاپیش از همگی شما ، خواهشمندم در امانت و صیانت فایل هایی که در کانال خصوصی قرار میگیرد کوشا باشید، هر یک نفر جهت عضویت در کانال ، یک حق عضویت پرداخت می کند، لذا در صورت تمایل به خواندن رمان آوانگارد، با ارائه ی مشخصات :

نام و نام خانوادگی ، شماره ی تماسِ (آی دی تلگرامی که با آن قصد دارید عضو کانال باشید) پس از پرداخت حق عضویت

۱۵۰۰۰تومان به شماره کارت ۶۲۸۰۲۳۱۳۴۸۳۲۶۳۳ به نام سروناز روحی و ارسال فیش برای ادمین مربوطه:

سرکار خانم ری را @rira_pharma، از طریق شماره ی تماس، در کانال آوانگارد، عضو خواهید شد.

عضوگیری کانال محدود خواهد بود!کپی آوانگارد قانونا قابل پی گیری است.

نحوه ی پارت گذاری بدین صورت است که هر هفته ، فایل کم حجم و فونت درشت با تعداد صفحات نامشخص به صورت پی دی اف در کانال قرار میگیرند لطفا از کپی فایل جدا خودداری فرمایید.

رمان آوانگارد پس از اتمام چاپ خواهد شد و فایل نمی شود.

سین.روحی (خورشید)

#آوانگارد_چاپ_میشود

#آوانگارد_فایل_نمیشود

❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊

#خلاصه:

این یک داستان فانتزی نیست ، اما واقعی هم نیست ، اسامی و شخصیت ها صرفا خیالپردازی های نویسنده می باشد، و هرگونه تشابه اسمی اتفاقی و بر حسب تصادف است .

آوانگارد روایت دختری است که پس از طرد شدن از جانب خانواده، به منزل پدربزرگش نقل مکان میکند ، و در رویارویی با مشکلات، خودش را تنها و بی یاور می بیند، اما با گذشت زمان، استقلالش را می یابد و تلاش میکند تا همه چیز را به روال عادی برگرداند هرچند که در این راه چندان موفق نیست ، اما پس از گذشت زمان در یک دوشنبه ، با پزشکی آشنا میشود که ویزیت هفتگی پدربزرگش را عهده دار است، دکتر صولت نیز ...

در ادامه با من همراه باشید.

#سرآغاز_آوانگارد_ "آوانگارد به معنی پیشتاز / پیشرو"

فصل اول : تصمیم های دوست نداشتنی!

-این تصمیم به نفع همه است .

عجز، نا امیدی، و غم ، در صدایش محرز بود . نگاهش خسته، و البته محزون وشرم زده به نظر میرسید . این جمله را طی این مدت، بار سوم بود که میشنیدم ، به هرحال هیچ تصمیمی را سراغ نداشتم که به نفع همه باشد ... در هیچ جامعه و تمدنی ، هیچوقت هیچ تصمیمی به نفع همه نبود .

این را ملتی که به دموکراسی عادلانه ای آلوده بود ، نمی پذیرفت که یک تصمیم به نفع همه ی مردم باشد ، حتی در زمانه ی علی و محمد و مسیح و موسی هم ممکن نبود .

فقط نوع نگاه بشر ، به منظومه ی اتفاقات متفاوت بود .

مثلا از منظر او، این" تصمیم" به نفع "همه" است ... و همه از دیدش یعنی "خودش" ، "مادر" و ...

خوب یا بد ...

زشت یا زیبا ...

غلط یا درست !

پذیرفتم؛ هیچ خانواده ای را نمیشناختم ... هیچ پدر یا مادری توی ذهنم اسمشان پر رنگ نمیشد که با دخترشان چنین کاری کنند، اما آن ها... آن دو ، برای من تصمیمی گرفتند که به نفع همه بود .

توی این لیستِ "همه" احتمالا اسم من در ردیف آخر به چشم میخورد و" نفع "من کلا به چشم کسی نمی آمد .

مادر خودش کمد هایم را توی چمدان ریخت و پدر لطف کرد ، چند باره اسبابم را به منزل جدید انتقال داد .

منزل جدید !

هرچیزی به نظر من یک پوسته ای دارد و به محض شکستن پوسته، هسته ای درونش است ، که این هسته ذاتی دارد، این هسته ممکن است شیرین باشد یا تلخ ، "منزل جدید" یه پوسته ی زیبا و هوس انگیز بود و هسته اش تلخ و گزنده و عجیب بود من ظاهر فریبنده اش را ندید میگرفتم.

اینجا اتاق خوابی مستقل داشتم ، تخت یک و نیم نفره ، پرده های یاسی کبود که به ربان نقره ای مزین شده بودند ، روتختی مخملی زیبای بادمجانی و میز تحریرسفیدی که جایگاه قاب عکس هایم شده بود من میلی برای برداشتن هیچ عکسی توی خودم نمی دیدم .

مهمترین قسمت این اتاق دیواری است که سراسر آینه بود، این جایزه ی شاگرد سوم شدنم در دبیرستان بود، زیباترین و عجیب ترین و تنها جایزه ای که بابت دوران تحصیل گرفته بودم.

من با رنگ ویترای رویش تصاویری که به ذهنم میرسید میکشیدم . یا هرجمله ای که به ذهنم زیبا می آمد یا توی دهانم خوب میچرخید .

انگشتم را روی شعر سهراب کشیدم و صدای پدر توی گوشم نشست:

-به فکر آینه ای؟ میخوای به اوستا محمد سفارش بدم بیاد ابعاد اتاق و اندازه بگیره؟

این یک باج بود؟ یا شاید حق السکوت ؟ یا جایزه برای بهترین نمره ؟ من دانشگاه را تمام کرده بودم "پدر" !

به سمتش چرخیدم :

-مگه موقتی نیست؟

رنگ از صورت جوگندمی اش پا به فرار گذاشت ، لب باز کرد تا بگوید ... در جواب سوال من، چیزی سرهم کند.

مثل فراهم کردن آب نبات چوبی برای گریه نکردن و تحمل کردن درد سوزن آمپول !

من شانه بالاانداختم و قبل از شنیدن آن توجیهات مسخره در جواب سوالش گفتم:

- نه ... لزومی نداره ، منزل جدید و اتاق جدید و به سبک و سلیقه ی من بازسازی کنید . من که اونجا صاحبخونه نیستم .

ولبخندی به لب آوردم تا خیال کند ، دلم هم مثل زبانم قرص است .

مادر جلوی در ایستاده بود، مانتوی مشکی تنش برایش حداقل دو سه سایز بزرگ بود، توقع داشتم سینی قرآن و اسپند و ظرف آبی که گلبرگهای یاس درآن شناور بودند را در دستانش ببینم، اما او دست به سینه به دیوار تکیه زده بود و به آسفالت نگاه میکرد.

پدر چمدان هایم را در صندوق عقب ماشین قرار داد، در جلو را برایم باز کرد و منتظر ایستاد .

نگاهی به ساختمان انداختم، هیچکس پشت پنجره نبود، مادر نگاهم کرد، لبخندی زدم، خواستم بغلش کنم که رویش را از من گرفت و گفت: رسیدی بهم زنگ بزن .

و بدون خداحافظی در ورودی ساختمان را باز کرد و داخل رفت .

هر وقت دیگری بود، بغض میکردم، مثل دختربچه ای که عروسکش را گم کرده است، پایم را روی زمین می کوبیدم و بابت این همه بی توجهی، گریان با صورتی خیس از اشک، از آنجا فرار میکردم، اما هیچ ری اکشن بخصوصی از خودم بروز

ندادم. فقط روی صندلی جلو نشستم، پدر در سکوت پشت فرمان قرار گرفت، استارت زد و با سرعت مطلوبی از ساختمان دور شدیم . از کوچه ، از خیابان ... از محله ... میدان ... و دو اتوبان طولانی و پر از ترافیک را پشت سر گذاشتیم، ساعت ۱۵:۳۰ دقیقه روز دوشنبه ، اول شهریور سال ۱۳۹۶ بود .

تمام مسیر، ساکت بودیم، حتی حوصله ی روشن کردن رادیو را هم نداشت . من هم میلی به اینکه هنزفری تلفن همراهم را از کیفم بیرون بکشم و کل وقتم را صرف باز کردن گره هایش بکنم نداشتم به جایش دستم زیر چانه بود و به خیابان ، آدم ها ... ماشین ها ... و مغازه ها زل زده بودم .

با خودم فکر میکردم ، چند دختر و پدر توی اتومبیل هایشان بودند؟ صد تا؟ دویست تا؟ سیصد تا؟

از میان آنها چند پدر ، دخترشان را به منزل جدید می برد؟

چند مادر آب پشت سر آن دختر نریخته بود؟

چند پدر و مادر ، تصمیم گرفته اند : دختر ته تغاری شان را که فقط بیست و پنج سال سن داشت، از خانه برای همیشه بیرون کنند ؟

و او را به منزل جدید منتقل کنند و حتی در مسیر رادیو را روشن نکنند؟ یا برای خداحافظی او را به آغوش نگیرند؟ و پشت سرش آب نریزند؟

قطعا از میان آن سیصد هایی که تخمین زده بودم، فقط یک اتومبیل بود که شرایط مشابه من را داشت، البته مشابه که نه .دقیقا شرایط من را داشت . و پلاکش فرد بود ، مرد پشت فرمان عبوس و اخمو بود و دختری که روی صندلی شاگرد نشسته بود، بی شک هیچ وقت تا این اندازه غمگین و پر بغض نبود .

"منزل جدید" را می شناختم،خاطرات خوشی آنجا داشتم، پدر از اتومبیل پایین آمد، در آهنی مشکی رنگ را به زحمت باز کرد و من چشمم به حیاط کوچک مقابل خانه افتاد .

حیاطی که سه درخت داشت، انجیر و خرمالو ونارنج ... دستم به دستگیره رفت، به آرامی از ماشین پیاده شدم، دستهایم را توی جیب سارافون زرشکی ام فرو کردم ، با قدم های آرامی پیش رفتم .

از کنار حوض بدون آب و بدون ماهی رد شدم، این درخت ها سالها بود که نیاز به هرس داشتند و کسی مدت ها بود این حیاط را جارو نزده بود .

به پنج پله ای که حیاط را از ساختمان دو طبقه جدا میکرد، خیره ماندم .

پله ... پله ها را دوست نداشتم . صدای چرخ های چمدان ، وادارم کرد به عقب برگردم، نگاهم به پدر افتاد که با صورت خسته و غمگینی تماشایم میکرد .

این همه غصه در چشمهای پدر جوان و خوش پوشم را نمیتوانستم تحمل کنم .

به لحاظ احساسی ، به پدر بیشتر وابسته بودم .او باید من را بغل میکرد ... باید روی موهایم را می بوسید . باید دستی به سرم میکشید و باید میگفت : موقتی است ...

هرچند که موقتی نبود! اما این جمله ی دل خوش کنک را باید نثارم میکرد .

اما فقط چمدان هایم را پایین پله ها گذاشت . کمرش را صاف کرد و رو به من لب زد: به حسابت به اندازه ی کافی پول واریز کردم . مراقب خودت باش.

و خیلی زود رویش را برگرداند ، بدون هیچ خداحافظی ای، پا تند کرد و چنان فرار کرد و رفت که انگار هیچ وقت ، دختری را به این خانه نیاورده بود. هیچ گاه دختری به اسم من نداشته ... و نخواهد داشت .

چانه ام بی دلیل میلرزید و چشمهایم مدام پر و خالی میشدند .

زانوهایم را تا کردم ولبه ی پله ها نشستم .به مورچه هایی که در یک مسیر صاف حرکت میکردند ، زل زدم، کمی باد می آمد، شهریورماه خنکی بود.

-ببخشید خانم جوان ...

پلکهایم را بستم، صدایش آرم آرم از لای سلول های شنوایی ام رد شدند .پشت سرم بود و من باید بلند میشدم، اما عضلاتم از شدت انفجاری که خانواده ام برایم رقم زده بودند، متلاشی و تکه تکه بودند. تکانی نخوردم و خوشبختانه سعادت شنیدن دوباره ی صدایش نصیبم شد:

- اجازه میدید رد بشم؟

من سد راهش بودم؟

گردنم را به سمت صاحب صدا چرخاندم، آفتاب از پشتش می تابید و تصویر واضحی توی ذهنم از چهره اش نقش نبست، به آرامی از جا بلند شدم، دامن زرشکی ام را صاف کردم و صدایم به واژه ی "خواهش میکنم" آمیخته شد .

خودم را کنار کشیدم، پله ها را پایین آمد، روی پله ای که ایستاده بودم نگاهش را به سمتم چرخاند وروز بخیر جدی ای نثارم کرد و باقی پله ها را پایین رفت. بوی عطر Fierce Abercrombie & Fitch که روی نبض گردنش احتمالا اسپری کرده بود، شامه ام را نوازش کرد .

نت چوبی !

هرکسی به نت چوبی علاقه نداشت . من برای رایحه ی چوب در عطر ولی میمردم.

نفس کشیدم، این رایحه ترکیبی از دارچین و پرتقال بود ، هرچند که در راهنمای خرید عطر بوتیک مستر آوانسیان این بو تشکیل شده از خزه ی درخت بلوط و اقاقیای برزیلی و مشک هم بود! و من توی تمام زندگی ام، هیچ وقت پیش نیامده بود خزه ی درخت بلوط را بو بکشم یا اقاقیای برزیلی را به ریه هایم تقدیم کنم ... اما یادم بود که "فیرس ابیرکرومبی اند فیتشی" عطری بود برای مردهایی با سبکِ "جسور"و

"هوس بر انگیز"و فصل مناسبش تابستان و پاییز ،ما هم در شهریور ماه به سر می بردیم.

یکی از سرگرمی هایم حفظ کردن اطلاعات بورشورهای عطر و رایحه بود !

او رفت و رایحه ای که از خودش به جا گذاشته بود، کمرنگ و کمرنگ تر میشد، در آهنی بسته شد ، و من کل بازدم آمیخته به عطرش را از ریه هایم بیرون فرستادم.

صدای زنانه ای مبهوت من را مخاطب قرار داد: خانم محمدی پدرتون کجان؟

نگاهش کردم نگرانی واضحی در چشمهایش ریشه دوانده بود. پدرم رفته بود . چند دقیقه ای میشد، که "رفته" به شمار می آمد.

-رفت . سلام ...

به سمتم آمد، بغلم کرد، چند بار پیاپی گفت: عزیزم... عزیزم... خوش اومدین . بفرمایید تو چرا اینجا ایستادید .

دولا شد چمدانم را برداشت، بند ساکم را روی شانه انداختم و پرسیدم:

-این آقا کی بودن؟

نگاهش را در چشمهایم انداخت و در جوابم گفت: دکتر صولت .

تکرار کردم: دکتر صولت؟

و آنقدر سوال توی لحنم جا خوش کرده بود که خودش توضیح دهد:

-برای ویزیت سرهنگ ، هر دوشنبه میان .

"هر دوشنبه" ...

در را برایم نگه داشت و لب زد: خوش اومدین.

خودم را به داخل خانه کشیدم : که اینطور...

و قبل از اینکه سرم بالا بیاید ، صدای گرفته اش به گوشم نشست: فریماه ...

اوه شت ! خواهش میکنم این بازی و با من شروع نکن . صدای خنده های ریز ماجده که کنارم ایستاده بود، باعث شد چپ چپ نگاهش کنم.

جلو امد، قامت تکیده ولاغراندامش توی پیراهن سفید و جلیقه ی مشکی و شلوار طوسی رنگ، به من یادآور میشد، خاندان کیهان به طور کل به لباس پوشیدن اهمیت ویژه ای می دادند .

سلام کردم و او با روی خوش گفت: فریماه من ... حالت چطوره ...

و من را به اغوشش برد، ساک از روی شانه ام افتاد و صدای خنده های زن توی سالن پیچید، غرغر کردم: نخند ماجده ... نخند !

او بلندتر خندید.

و هنوزبخشی از صورتم به سینه اش چسبیده بود ، خودم را عقب کشیدم و نا امیدانه لب زدم: سلام سرهنگ . حالت چطوره؟ دلم برات تنگ شده بود؟

امیدوار بودم برای یک بار هم که شده ، اسمم را صدا کند . اما در نهایت گفت: خیلی دلم برات تنگ شده فریماه . خیلی زیاد ...

لبخندی زدم، دستهای چروکش را توی دستهایم نگه داشتم وگفتم: میدونم.

-چقدر زود برگشتی... پس بچه ها کجان؟!

خواستم بگویم : بچه هایت من را از خانه شان بیرون کردند ! دختر و دامادت ... اما شانه بالا انداختم و گفتم: سر زندگیشون . حالت چطوره؟

لب زد: خوبم . خسته ام .

همانطور که من را به سمت اتاقش میبرد شنیدم که ماجده پرسید:

- چای میل دارین؟

-اگر منو از شر آغوشش نجات میده البته .

خندید.

-حتما ، تازه دمه ... البته قهوه هم داریم. برای دکتر صولت دم کرده بودم هرچند که اون اصلا از قهوه های من خوشش نمیاد .

مردی که قهوه را به چای ترجیح میداد، صدای خوشی داشت، دوشنبه ها سرهنگ را ویزیت میکرد وعطر "فیرس ابیرکرومبی اند فیتشی" را به نبض گلویش میزد تا رایحه اش حسابی در هوا پخش شود ، قطعا بساط ماجراجویی من را در منزل جدید فراهم میکرد .

اگر "او" میفهمید ...

یا آن یکی "او" اگر به مغزش خطور میکرد که من در تبعیدگاهم، قرار است خوش بگذرانم، احتمالا من را به "خانه" برمیگرداند. من لیاقت این همه خوشبختی را قاعدتا نداشتم!

بعد از اینکه پیرمرد به خواب رضایت داد، از اتاقش پاورچین پاورچین بیرون آمدم.

ماجده به من میخندید.

البته که خنده دار هم بودم !

سری برایم تکان داد و گفت: قهوه ریختم براتون .

شال و سارافون را روی مبلی انداختم ، از شدت گرما، پیراهن زرشکی ام، به تنم چسبیده بود، موهایم را بالای سرم با گیره ای جمع کردم و پرسیدم:

-باز کولر خرابه؟

-نه سالمه ... چطور گرمتونه؟

وحشت زده پرسیدم: کولر روشن نمیکنین؟

-به خاطر شرایط سرهنگ ، نه زیاد . فقط یکی دو ساعت دم ظهر... الان که هوا خنکه .

خنک؟

نگاهی به پاپوش های پشمی ماجده کردم بله از نظر او که در شهریورماه پاپوش بافت پا میزد، این هوا منجمد کننده بود.

ناله کردم: عالی شد !

-من توی آشپزخونه پنکه دارم .

سری تکان دادم:باز جای شکرش باقیه .

توی سالن دور خودم چرخیدم که صدای ماجده آمد: ساک و چمدونتونو بردم توی اتاقتون .

از ضمیری که برای "اتاق" خرج کرد، خوشم نیامد . آنجا اتاق من نبود ... یعنی بود، درحال حاضر ، اما موقتی بود .

لب زدم: اتاق موقتمه ...

نشنید و پرسید: چیزی گفتین؟

نگاهش کردم، برای او چه فرقی میکرد ؟ من موقت اینجا بمانم یا دائمی؟

سرم راتکان دادم:

-نه ... من میرم بالا . یه دوش میگیرم بعد میام .

سر تکان داد و گفت: باشه آب گرم کن و روشن میکنم .

این خانه مجهز به پکیج نبود؟! یعنی توی حمامش خشک کن نداشت؟!

نیم نگاهی به فضای مرده و بی روح سالن انداختم، مبلمان هایی که رنگ و رویشان رفته بود و تلویزیون قدیمی که بعید میدانستم آنتنش درست و حسابی کار کند.

از خیر "ماهواره" میگذشتم، با نبود "وایفا" چه میکردم؟

دستم را آویزان نرده کردم و خودم را کشان کشان بالا بردم ،خانه ی پدربزرگ برای من یاداور خاطرات خوش بود .خاطرات خوب کودکی و نوجوانی ؛ خاطراتی که محدود به پنجشنبه جمعه های خانوادگی مان میشد که با دایی و زن دایی ، خاله جان و شوهرخاله وقت میگذراندیم.

همان دقایقی که اینجا میگذراندم دوست داشتنی بود، تصور زندگی کردن شبانه روز ، در اینجا، باعث میشد احساس مردگی عمیقی در خودم داشته باشم .

اینجا شکل یک مرداب سیاه بود و من مثل نیلوفری که از جور و جبر زمانه ، تویش گیر افتاده بودم همنشین وزغ های لجن خوار!

البته دور از جان سرهنگ وماجده ...

حرف دلم چیز دیگریست ، چقدر عصبانی بودم فقط خدا میدانست .

در اتاق موقت را باز کردم، حتی اگر شش دانگ سندش به اسمم میخورد، من اسمش را گذاشته بودم اتاق "موقت" !

توی چهارچوب ایستادم، یک اتاق مستطیلی با یک فرش لاکی شش متری ، تختی درست زیر پنجره و گنجه ای در موازات در ورودی ... یک میزتحریر چوبی هم پای دیوار بود .

نگاهی به کتابخانه ی کوچک و دیواری که بالای میز تحریر به دیوار نصب بود انداختم. یک توپ چهل تیکه، ساعت شماته دار ، و قاب عکسی که حضورش به من دهن کجی میکرد .

لبخندهایشان و تصویرشان باعث مکدر شدن خاطرم میشد .

جلوی قاب ایستادم، وزغ های لجن خوار این دو نفر بودند !

به صورتهای غرق خنده شان دهن کجی کردم .... زبانم را برایشان در آوردم .... چشمهایم را چپ کردم ... و آب دهانم را توی دهانم جمع کردم و خواستم به سمتشان پرتاب کنم اما ....

آهی کشیدم و با ابروهای در هم فرو رفته ، فقط با سر انگشت، قاب را پشت و رو کردم تا چشمم به چهره ی نحس دو نفرشان نیفتد.

هرچند که از نظر آن ها، من منحوس ماجرا بودم .

لبه ی تخت نشستم، صدای قیژش ، باعث شدچشمهایم را ببندم . من شب روی این تخت پر سر وصدا چطور میخوابیدم؟

زیپ چمدانم را باز کردم حوله و یک دست لباس راحتی بیرون آوردم ، وسایل حمامم را روی پاتختی چیدم . کیف لپ تاپ را روی میز گذاشتم ، حوله و بساط حمامم را بغل کردم و از اتاق بیرون رفتم، کل سالن مربعی بالا، روی هم به زحمت چهل متر میشد، با دو فرش دوازده متری و پشتی سر و ته دکورش را درآورده بودند.

دو اتاق رو به روی هم، ودر سرویس بهداشتی در ضلع روبه روی نرده های پله ها قرار داشت ، پرز های زبر فرش های قرمز و سورمه ای دستبافت، کف پایم را میخورد، درچوبی موریانه زده ی سرویس راباز کردم .

سرویس بهداشتی این طبقه را به حمام اضافه کرده بودند ، یک حمام بزرگ که کنج کنجش تار عنکبوت بسته بود ، وادارم کرد تا چشمهایم را روی هم فشار دهم، مبادا گریه کنم .

کارم توی حمام طولانی نشد، تن پوش حوله ای سرخابی ام را تن زدم، کمرش را بستم و با کلاه حوله موهایم را خشک

میکردم، روفرشی های گوسفند خندانم را پا زدم وبه اتاق موقت برگشتم.

تلفنم حاوی سه پیغام و دو تماس بود، بدون چک کردن پیغام ها، بی فوت وقت،شماره اش را گرفتم.

نامش را"بهترین" ذخیره کرده بودم.

بهترین از هرچیزی که میتوانست برایم باشد ...

بعد از سه بوق، صدای عنقش توی گوشم پیچید.

-کجا بودی؟

ریز خندیدم، روی تخت نشستم و تشکش آنقدر غیر استاندارد بود که زیاد از حد تویش فرو بروم، تعادلم را از دست دادم و ملحفه را چنگ زدم.

-اومدم خونه ی پدربزرگم، خوبی؟ چه خبر...

صدایش با اینکه تلخ بود، اما هنوز گوش نواز به گوشم میرسید .

گرفته و رنجیده گفت: باید ببینمت ...

نگاهی به ساعت کردم و پرسیدم: امروز؟

-آره. سر قرار همیشگی ...

قرار همیشگی ما، پارکی بود در میدان هفت حوض. یک پارک کوچک که اطراف استخرش یک بستنی فروشی بینظیر وجود داشت و من عاشق بستنی های میوه ای اش بودم . به خودمان قول داده بودیم، دوازده مرتبه به پارک برویم و دوازده طعمش را بچشیم !

آخرین بار انبه خورده بودم ...

لبخندی روی لبم نشست وگفتم: باشه . چه رنگی میپوشی امروز؟

و محتویات چمدانم را از حفظ مرور کردم و قبل از جوابش گفتم: من اون مانتوی سورمه ای مو تنم میکنم . تو هم اون پیراهن طوسیت که تک جیب روی سینه ات سورمه ای بود رو بپوش... منم شال خاکستری میذارم و .....

میان حرفم غرید: لوس نباش ، فقط سرساعت خودتو برسون، ساعت هفت اونجا میبینمت .

و بی خداحافظی... بی جان و نفسم ، بی گل و نازم ، قطع کرد و من اخم کردم: عصبانی ... تو را چه شده انقدر بدعنقی؟

سرم را با خنده تکان دادم، مردها هم پریود میشدند .

و از تصورم بلندتر خندیدم وروی چمدانم آوار شدم ، تا ساعت هفت چیزی باقی نمانده بود ... باید آماده میشدم.

رژ لب را روی کنسول گذاشتم، کنار ادکلن تمام شده ی مردی که قبلا ساکن این اتاق بود، بویش کردم ... بوی شیرین و مردانه اش اصلا باب میل من نبود. مخصوصا که از نت های گرم که عطسه آور بودند تویش استفاده شده بود و شیشه اش هم چنگی به دلن میزد.

قبل از اینکه بینی ام به خارش بیفتد، شیشه را روی میز برگرداندم، کیفم را برداشتم و به محض اینکه پایم را از اولین پله پایین گذاشتم صدای یک زن آشنا به گوشم خورد.

ماجده بلند بلند شرح حال میگفت و او بدون اینکه متوجه من باشد، مقابل بوفه ایستاده بود و روی میز پر بود از کریستال های پایه دار و لوکسی که خدابیامرز مادربزرگم ، همه شان را جمع کرده بود.

سر و تهش را میزدیم ، یا شوش بود پی ظرف... یا مولوی بود پی رومبلی و پرده !

از یاداوری قصه هایی که برایم تعریف میکرد، لبخندی به لب آوردم و یک خدابیامرزی هم نثار روحش کردم، دو سه پله را با عجله پایین رفتم و به اخری ها که رسیدم صدای نیش دارش به گوشم خورد:

-به به ... ببین کی اینجاست ! تو کجا ... اینجا کجا !

و دست از شکلات خوری در دار اصل چک اسلواکی برداشت و آن کریستال وزین را توی بغل ماجده انداخت.

به سمتم آمد و دست به کمر سر تاپایم را غضب کرده تماشا کرد.

ماجده انگار معطل وقت بود، فورا گفت: قهوه ات که سرد شد دخترجون، میدونی از کی منتظرم ...

جوابش را ندادم و زن مقابلم تندی کرد: سلامت کو؟

ها ، سلام ... باید سلام میکردم، ماسک "من چقدر ازدیدن شما خوشحالم" را به صورتم چسباندم، یک لبخند تصنعی، لبهایی که رویشان زبان کشیدم و بالاخره گفتم:

-سلام زن دایی خوبین شما؟

-خوبم ... از احوال پرسی "شما" ...

و چنان "شما" را باغیظ ادا کرد وتاب به گردنش داد و گوشواره های زنجیری اش تکان تکان خوردند که فکر کردم کاش قلم پایم میشکست اصلا از پله ها پایین نمی آمدم، من و چه به خوش و بش با فامیل ، که چشم دیدنم را نداشتند.

من همان با در و دیوار و سایه و حباب حرف میزدم و برای آب نجوا میکردم ، حال خوش تری داشتم.

آخرین پله را پایین آمدم و پرسیدم: دایی جون خوبن؟

چشم غره ای نثارم کرد: از حال داییت نپرس که اگر نگرانش بودی، یه زنگی بهش میزدی... ماشالله جوون های این دوره زمونه خوب اعتیادی دارن، دم به دقیقه این گوشی دستشونه ... یه زنگ میزدی یه حالی میپرسیدی ... وقت نداری؟

وقت؟

این مدت درگیر کشمکش بودم... نه اینکه خانه و کاشانه ام بِلکُل عوض شده بود ! از این جهت در بی وقتی بسیار بسیار عمیقی به سر میبردم!

ماسک روی صورتم به دادم رسید، لبخند زدم: بله حق با شماست .

روی لبهای کالباسی اش زبان کشید و گفت: از این ورا ...

-کدوم ورا؟

ابروهایش در هم شد و شانه بالا انداختم و گفتم: یه مدتی اومدم اینجا پیش سرهنگ بمونم .دایی فکر کنم در جریانن ...

-که اینطور... پس اومدی اینجا بمونی ...

او که میدانست پس چرا می پرسید! کل فامیل میدانستند ، محمود خان کیهان محال ممکن بود از صدیقه جانش یک کلمه هم پنهان کند.

ما توی خانه مان ، آب میخوردیم ، مادر به محمود میگفت، محمود به صدیقه !

صدیقه هم سه چهار تا رویش میگذاشت ، کف دست عاطفه میگذاشت، مثلا من برگشت خوردن چک های پدرم را از زبان عاطفه شنیده بودم،او هم ریال و تومان را قاطی میکرد، فکر میکردم میلیارد میلیارد بدهکار مردم شدیم، تهش فهمیدم کل بدهی پدرم قد چهارتا النگوی مادرم بود!

کمی من و من کردم وگفتم: فعلا بله... و تند اضافه کردم: البته موقت...

یک وقت خیال نکند، خانواده ام من را دور انداخته اند . البته انداخته اند... اما نه آنقدر دور که جلوی دوست و آشنا سکه ی یک پول شویم! باید آبرو نگه دار می بودم .

روی مبل تک نفره ای نشست، دامن پلیسه اش را صاف کرد و حین تکان دادن پنجه اش که توی پارازین سیاه فرو رفته بود پرسید: از کیمیا چه خبر؟

چه کسی دست این زن تیر داده بود تا قلب من را با دارت اشتباه بگیرد و هی پرتاب کند و فقط ده امتیاز بگیرد!

نفسم را فوت کردم:

-خوبه اونم خدا روشکر...

-بهتره؟

-بله.

مستقیم ، جوری به من زل زده بود که برای فرار از زیر نگاه سنگینش گفتم: به سلامتی برای عاطفه جون قراره خواستگار بیاد؟

ابروهایش در هم شد و بلافاصله در جوابم گفت:

-برای دوره میبرمشون ... نگران نباش، پس میارم اینجا ...

خاک برسرمی زیر لب گفتم . من و چه به چشم داشتن به کریستال های مادربزرگ آنقدر دِمده بودند که حتی به ذهنم خطور نکند، کل جهاز من ظروف صورتی و آبی بود تازه آن هم سفالی من و چه به کریستال های چک اسلواکی!

با سر انگشت روی دسته ی مبل ضرب گرفته بود، چند ثانیه خیره خیره تماشایم کرد وماجده به دادم رسید: خانم این کریستال ها کدومشو میخواین ببرین؟همه رو از بوفه کشیدین بیرون ....

زن دایی میز را نگاهی کرد و گفت: اینایی که سوا گذاشتم و برام بذار کنار، فردا محمود ومیفرستم بیاد بگیره ازت . فقط یه جوری روزنامه پیچش کن که تو مسیر نشکنه ...

باز چه تدارکی دیده بود که دلش راضی به استفاده از سرویس و ظروف خودش نمیشد و به جان کریستالهای مادربزرگ مرحوم من افتاده بود.

ماجده چشمی گفت و رو به من پرسید: داشتی بیرون میرفتی؟

-آره ... میرم زود میام .با اجازه ...

جلو رفتم، مقابل زن دایی ایستادم ، دولا شدم رویش را بوسیدم و او بی واکنش ماند، کمرم را صاف کردم و فکر کردم، حداقل جلوی ماجده یک بوسه ی ناقابل... در حد یک صدا، دم گوش... یک "بوسی" "موچی" ایرادی نداشت . تر شدن گونه ام پیشکش ! چرا آبرو نگه نمیداشتند؟ من چقدر نگه می داشتم، این آبروی شرحه شرحه را ...

صمم بکم نشسته بود، با سوئظن تماشایم میکرد، لبخندم را حفظ کردم وگفتم: امری نیست؟

کمی لبه ی مبل آمد و گفت: خوب واسه ی خودت داری ، دور میزنی ... کیفت کوکه، قرار مدارت هم سرجاشه نه؟

لب گزیدم . دلشان میخواست من را از مدار کره ی زمین هم بیرون میکردند ، به خدا به زبانشان نمی آمد، اما ته دلشان احتمالا تبعید به مریخ یا دورتر... زحل و اورانوس را بیشتر میپسندیدند.

بی حرف تماشایش کردم و سر دستگیره ی مبل را با سر انگشتهایش فشار داد و گفت: واسه ما کارت نفرستی ها ... به مادرت گفتم به خودتم میگم ، اصرار نکنی که فلان بشه وبهمان بشه... ما اومدنی نیستیم ،مادرتم که خوب بلده نقره داغ کنه مارو... بگو زیر پای محمود بیخود نشینه.

نفسی از هوای سنگین خانه گرفتم وگفتم:

-بله برون، بدون خان دایی و شما مگه میشه؟

-بشه یا نشه، بیخود سوسه نیا ... هزاری هم برین وبیاین ، حرف من و محمود عوض نمیشه ...

و با صدای بلندی گفت: ماجده یه لیوان آب برای من بیار ، میگرنم دوباره عود کرد .

دولا شدم و کیف مشکی دسته طلایی اش را از پای میز عسلی مقابل مبلمان، برداشتم، روی پایش گذاشتم وگفتم: به خودتون فشار نیارین انقدر... برای سردردهاتون خوب نیست ...

محلم نداد، صدای موبایلی در فضا پیچید، زیپ کیفش را با حرص باز کرد و با دیدن شماره ای ابروهایش تنگ تر وسخت تر بهم پیچیدند.

فورا لحنش دگرگون شد و مهربان پرسید: چی شد عاطفه جان؟ خبر گرفتی؟ خب... کجا رفته؟ ... مادرش بمیره، کویر چرا؟ آخ خدا ... این پسر آخر منو میکشه ... باشه مادر .بازم اگر جوابتو داد، خبری ازش گرفتی به من بگو ...

بغضش به آنی ترکید و من مطمئن شدم زن دایی صدیقه ام ، یک دو قطبی است .

و حین هی هی کردن هایش گفت: نه دخترم، چیزی نشده، سرم دوباره درد گرفته ... این پسره هم که با این کاراش نصف جونم میکنه هربار. آخ ... این دفعه خبری ازش گرفتی، بهش بگو بی انصاف مامان صدیقتو به همین زودی فراموش کردی؟ من مادر نیستم؟ من حق ندارم صداشو بشنوم؟ دیدنش توی سرم بخوره ... همین بگه خوبم ، برام بسه ... اصلا بگه خوبم، قطع کنه ... چی بیشتر میخوام مگه من؟

ماجده با آب قند آمد.

اشاره ای به من زد که بروم، حین هم زدن قندهای توی آب آرام گفت: خانم دورت بگردم برای چی چی انقدر حرص میخوری ، فشارت و بالا و پایین میکنی ... پسرت ماشاالله بزرگ شده ...سری تو سرا درآورده ... تاکی میخوای مثل بچه بدویی دنبالش که ببینی چیکار میکنه کجا میره.. با کی میره... کی برمیگرده! به خودت سخت نگیر....

نماندم که بشنوم ته حرفهایشان به کجا میرسد ، احتمالا به من میرسید ، خیلی جای تعجب نداشت .

به محض اینکه در آهنی خانه را کوبیدم، دستهایم را جلوی دهانم نگه داشتم ، تا این هق هق ها، خیلی بلند به گوش همسایه ها نرسد.

راس ساعت به پارک رسیدم. فواره هایش خاموش بودند، لب برچیدم ... بار بستنی اش اما پر و پیمان بود ، برچیدگی برطرف شد . خنده آمد... حال خوب آمد ... بوی پاییز و بلال شور آمد.

آنقدر به دو پیرمردی که روی نیمکت زیر کاج، رو به روی فواره، جنب بار بستنی نگاه کردم ، تا رویشان کم شد و پرچانگی شان را به نیمکت دیگری منتقل کردند، چهار زانو روی نیمکت نشستم ، قد وبالای لاغر اندامش را از دور تشخیص دادم، با گام های آرامی پیش می آمد.

سورمه ای و طوسی نپوشیده بود، خیلی هم به سر و وضعش نرسیده بود، ته ریش چند روزه، موهای ژولیده ... پیراهنی که لکه اش را از ده قدمی میتوانستم تشخیص دهم و کفش های واکس نخورده ...

آنقدر حال و روزش وخیم بود که بی اراده خنده روی لبهایم ماسید. به احترامش بلند شدم که بی سلام گفت: بشین ....

نشستم ! یک جوری برجا داد که جرات اینکه بپرسم "چه شده" را نداشتم . حتی جرات بیان کردن سلام بیات شده و تلف شده ی توی دهنم هم نداشتم.سلامم دلش شکست از اینکه ادا نشد.

رو به جلو دولا شد، آرنج هایش را روی رانهایش گذاشت و گفت: از اوضاع احوال مادرت اینا خبر داری؟

چرا از آب و هوا نپرسید ؟ از این که حالم خوب است؟ رژ لب قرمز محبوبش را زده بودم، نگفت چقدر امروز خواستنی شده ام ... یا چه قدر بیشتر ازهمیشه این لباس هایی که قبلا هم تنم دیده بود به من می آید.

چرا انقدر دمغ وآشفته بود؟ حال مادرم را میپرسید؟ داماد بعد از این ...

-هوم؟

سر تکان دادم و گفتم: هوم؟

مادرم؟

احوالش که خوب بود ... اوضاع هم بد به نظر نمی رسید .

چطور؟

چطور؟

چطور...

کاش جان میکند بی پرسش من خودش میگفت چرا اینگونه است!انقدر آشفته و درب و داغان ...

نفسش را سنگین بیرون داد و پرسید: از مادرت نپرسیدی؟

من کی وقت داشتم؟ کل این سه چهار روز درگیر جمع کردن اثاثیه بودم، شاید بهتر بود بگویم " اثاثیه ام" .

و باز هم "چطور" را توی دهانم خفه کردم .خودش میگفت، اتفاق بدی نیفتاده بود ... اصلا کمی دیرتر میفهمیدم چه بلای آسمانی ای دوباره بر سرم نازل شده، کمی بیشتر به دوست داشتنش ادامه میدادم. کمی بیشتر به دوست داشتنم ادامه میداد.

رویش را به سمتم چرخاند و گفت: با توام...

-چی باید میپرسیدم سینا؟

چشمهایش راروی هم فشار داد و گفت: میدونی چند بار زنگ زد مادرم ؟

به کی... به کجا ... چه زنگی ! چه تماسی...

نگاه قرمزش ، رگ بیرون زده ی گردنش... دستهای مشت شده اش... موهای پریشان مجعدش!

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: من از چیزی خبر ندارم!

زهرخند زد: تو مگه توی اون خونه زندگی نمیکنی ؟

زهرخند زدم. "نه" ! بیرونم کرده بودند . با چه رویی به دوست پسرم میگفتم،پدر و مادرم من را از خانه شان بیرون کرده اند؟

از جا بلند شد، انگار زیرش ذغال داغ افتاده بود، بر افروخته ، دست به کمر، هی روی نوک پنجه می آمد بالا... روی پاشنه میرفت پایین. و دوباره اینکار را تکرار میکرد، چنگی به موهایش زد و لب زدم: سینا میخوای فالوده شیرازی سفارش بدم؟ بستنی آدمو با نشاط میکنه .

نیش دار خندید و سرش را متاسف تکان داد و رو به من دولا شد وگفت: مادر من یه زن پنجاه و هفت ساله است . استاد دانشگاه بود، عضو هیئت علمی دانشگاه بود . با سمت دانشیاری

بازنشسته شد . پدرم کارخونه ی کاشی سازی داره و حداقل هشتصد نفر کارگر ... زیردستش!

لبخند زدم .

-خدا برات حفظشون کنه عزیزم .

انگشت اشاره اش را به بینی گوشتی اش عمود کرد : گوش بده ...

-از خودمم برات نگم که میدونی کی ام و چی ام و برنامم برای آینده چیه .

توی چشمهای قهوه ای اش خیره مانده بودم که با صدای دو رگه ای گفت: گفتی شرایط جور نیست، یه سال صبر کن ...

میان حرفش آمدم :سینا ...

-گوش بده ....فقط گوش بده امروز منم که حرف میزنم!

لال شدم . حرف میزد گند میزد! من او را میشناختم ...

نفسی گرفت: گفتی شرایط جور نیست، صبر کن گفتم چشم ... دوست دارم ادم واسه ی کسی که دوستش داره صبر میکنه! یه سالت شد دوسال ... گفتی ترم سختی پیش رومه ... تمومش کنم.... گفتم چشم... گفتی امتحان دارم وقت امتحان ها سینا سختمه .... گفتم چشم! گفتی اردیبهشت اوج حساسیتمه چشمهام قرمزه... گفتم چشم... گفتی عید فطر نیا ... قربون بیا ... گفتم چشم... گفتی دارم میرم دبی بعد از غدیر بیا ... گفتم چشم ... گفتی پاییز سال بعد بیا ! گفتم چشم... هرچی گفتی، من نه آوردم ؟

چشمهایم پر آب شدند.چرا توپش پر بود؟ آخرین باری که دعوا کردیم، سر رنگ کتانی مردانه بود! من میگفتم سورمه ای ... او قهوه ای تیره خرید! چرا داد میزد؟

طاقت نیاوردم و پرسیدم:

-چرا داد میزنی؟

-داده این؟ جواب بده ... توگفتی اینو میخوای اونو نمیخوای من گفتم نه؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم و لب زد: جواب میخوام من ...

به زور یک دور سیر نگاهش کردم، سینای عصبانی من... خدا میدانست چه حرفهایی قرار بود بزند و من جان نداشتم بشنوم!

منتظر تماشایم میکرد وناله کردم: نه ...

-الان پس این مسخره بازی ها یعنی چی ؟

چشمهایم را بستم و فریادش باعث شد گوشهایم سوت بکشد .

-من و خانواده ام مسخره ایم؟ آره ؟ مسخره ی امروز و فردای شماییم؟

دستهایم را روی گوشهایم گذاشتم و سرم را پایین گرفتم.

رو به رویم زانو زد، دستهایش را روی زانوهایم گذاشت، میلرزید، انگشتهایش میلرزیدند ... توی صورتم زل زده بود و من با پلکهای بسته ، سنگینی نگاهش را حس میکردم.

صدایش آرام شد ... من ندیده میدانستم کل پارک، چشمشان به ماست .

-مگه ما انگشتر نخریدیم؟ راجع به مهریه و کوفت و زهرمارش حرف نزدیم؟ مگه ما روز و تاریخ مشخص نکردیم؟ پیش فاکتور تالار و پرداخت نکردیم؟ مگه جنگ جهانی راه نیفتاد سر اینکه بله برون توی خونه نباشه توی تالار باشه ! مگه مهمون دعوت نکردیم؟

آب دهانم را قورت دادم ، سر تکان دادم و گفتم: کردیم... همه کار کردیم !

-خب...

- من چی بگم؟

-تو چی بگی؟ مادرت گند زده به همه چیز.... تو چی بگی؟

روی زمین نشست و زانوهایش را بغل زد ، سرش را روی زانوهایش گذاشت و خسته بعد از چند ثانیه، کلافه چهار زانو شد و گفت:

-مگه من میتونم دوباره راضیش کنم که منت شما رو بکشه؟ هان؟ مگه میتونم دوباره بگم زنگ بزن... عیب نداره، یه بار ....

دو بار... سه بار! پدر و مادر من مگه مسخره ان، هرسال به اسم خواستگاری و آشنایی گل وشیرینی سوار خودشون کنن ؟ اسکول کردی ما رو؟ اگر آره... بگو بدونم تکلیفم چیه که دو ساله وقتمو واست گذاشتم .

دستی به دهانم کشیدم و لب زدم: مگه من وقت نذاشتم ...

-اینجوری؟ دوسال پیش اگر گفته بودی نه، من رفته بودم ... میفهمی رفته بودم! دوسال منو تو این خراب شده نگه داشتی که تهش بگی "نه"!

-من کی گفتم نه سینا ....

خنده ی از سر حرصی تحویلم داد:

-گفتی عزیز من، گفتی... خودت خبر نداری! زندگی من مگه بازیه؟ مگه یه قل دو قل خانواده ی شماست ... عشقتون کشید بگین باشه ... نکشید فردا بگین تمومه . مردم مسخره ی شمان؟ مگه فقط شمایین که دچار بحران شدین؟ مگه فقط شمایین که بلا سرتون نازل شده؟ هی گفتی درک کن ... درک

کن ... اینه جواب من؟ جواب من بعد از دوسال این بود؟ اینجوری؟ با این فضاحت؟ با این همه بی احترامی به خودم و خانواده ام؟ پات موندم چون دوست داشتم... چون برام عزیز بودی... این بود انصافت ؟

-سینا دو نفر دیگه با هم دعوا کردن تو یقه ی منو گرفتی؟

از جا بلند شد، کف دستهایش را به پشتش کشید و غرید: دو نفر دیگه کین ؟ یکیش مادر توئه....

اشک سرخورده روی گونه ام را با کف دست پاک کردم:

-یکیش هم نسرین جونه ... زن ها حرف همو خوب میفهمن!

کف دستش رابه پیشانی اش کوبید: میزنم درِ گوشتا ....

لبم را زیر دندان هایم بردم و گفتم: سینا امروز از رو دنده ی چپ بلند شدی! تهدید زدن توی گوش میکنی؟ اگر خنک میشی بزن، ولی باور کن من اصلا از هیچی خبر ندارم... نه روحم نه جسمم نه گوشم... نه مغزم! به جون سینا نمیدونم چی شده باز...

-تو بی خبری؟ تو از شکفتن گل و تخم کردن نصف کبوترچاهی های ، میدون ولیعصر خبر داری، خبر نداری مادرت چه گندی زده به زندگیمون؟

بغض کردم:

-نمیدونم خب...

-نمیدونی خب؟

-میرم میفهمم به خدا ، داد نزن ... !

نیشخندی زد و خسته گفت: این دفعه آخه این تو بمیری دیگه از اون تو بمیری ها نیست . من دیگه جونشو ندارم، سر تو به جون کسی بیفتم وقتی تو انقدر بیخیال و بی عاری ... اصلا به جهنم ! یه قرون دوزاری هم که خرج شد، فدای یه تار موی تو ... به درک !

و خنده ی پرمعنایی روی لبش نشست ومقابل چشمهای بهت زده ی من گفت: من نا ندارم با کسی سر تو جر کنم ... هرچه پیش آید خوش آید... طلب این دوسالی هم که باهات بودم

ازت ندارم ... دوسال منو از زندگی عقب انداختی، باشه ...اشکالی نداره، میگذره این روزا هم ... هاج و واج تماشایش میکردم که دستهایش را توی جیبهای شلوارش فرو کرد و گفت:

-تونستی خانواده اتو راضی کنی، خرجش یه زنگه ... نتونستی هم که ما رو به خیر و شما رو به سلامت .

و رفت !

یک جوری هم رفت، که حتی جان نداشته باشم، دنبالش بروم ... بلند بلند گام برمیداشت، انگار میخواست از همگروهی هایش عقب نیفتد!

تاکسی گرفتم، به محض اینکه ، چهار راه را دیدم، کرایه را تقدیم راننده کردم و از خیر آن پانصدتومانی که باید تحویل میگرفتم، گذشتم، در تاکسی زرد رنگ را کوبیدم و با قدم های تندی ، وارد کوچه شدم.

مرحله ی اول، یک نفس عمیق، برای رویارویی با مادر، مرحله ی دوم، نفس عمیق برای رویارویی با کیمیا، مرحله ی سوم، نفس های عمیق و عمیق تر، برای شنیدن حرفهایشان ... مرحله ی چهارم: از خیرش بگذر و به منزل جدید برگرد!

مغزم محتویات کیف پولم را مدام به رویم می آورد .

خرج کرده بودم، تا این جا خودم را رسانده بودم و حالا به خاطر برخورد مادر وکیمیا ، باید چشمم را روی مراسمی که خون و دل ها خورده بودم میبستم ؟ باید اجازه میدادم سینا با خیال راحت، چشمش راروی من ببندد؟ باید میگذاشتم تا ...

آقای باقری در را باز کرد ، با دیدنم متعجب گفت: خانم محمدی...

-سلام.

-سلام احوال شما ، خوبین خانم باقری خوبن؟

لبخندی روی لبهایش نشست: ممنون دخترم، بفرما داخل...

و در را برایم باز گذاشت و بلند گفت: به پدر سلام برسونین .

آهی کشیدم، پدر را امشب نمیدیدم. قبل از آمدن او، من دربست میگرفتم و به خانه ی سرهنگ برمیگشتم!

پنج پله مقابلم بود، دستم را به نرده گرفتم و از پنج پله ی پیش رویم بالا رفتم، تنها تک واحدی موجود در این ساختمان، خانه ی ما بود که درش رو به روی پنج پله قرار داشت، مقابل در چوبی ایستادم، میخواستم کلید را توی قفل بیندازم که مغزم الارم داد : انها تو را بیرون کردند!

دستم را روی زنگ در فشار دادم .

بعد از چند لحظه، در ، درحالی باز شد که مادر روی سرش چادر داشت، از من رو میگرفت؟

متعجب پرسید: تو اینجا چیکار میکنی؟

صدای پرطعنه ی کیمیا را شنیدم:

-نرفته، برگشت؟

کتانی هایم را جلوی در ، از پایم بیرون کشیدم و مادر خودش را کنار کشید، چادر را روی جارختی انداخت و کیمیا ، حینی که محتویات لیوان آب هویج بستنی اش را هم میزد گفت:

-چیزی جا گذاشتی؟

نگاهش نکردم، مادر پشت دستگاه آبمیوه گیری رفت و پرسید:

-آب هویج میخوری؟

کیفم را روی مبل سر راهم انداختم . طلبکار، حق به جانب... عصبانی ! دل شکسته ... قطعه قطعه شده!!!

با چشمهای آماده ی باریدن نگاهشان میکردم.

صدای آبمیوه گیری توی فضا پیچید ، صورت پوکرفیس مادر باعث میشد، زودتر دمم را روی کولم بگذارم وبرگردم ... به جایی که متعلق به من نیست و من متعلق به آنجا نیستم، اما حداقل نگاهشان سنگین نیست .

نفس عمیقی کشیدم و بدون هیچ مقدمه ای پرسیدم:

-با خانم پرهام، امروز تلفنی صحبت کردی؟

یک تای ابرویش را بالا داد و صدای فِرت فورتی که کیمیا با لیوان آب هویج بستنی اش درمی آورد، آنقدری آزار دهنده بود که پلکهایم راروی هم فشار دهم.

مادر آبمیوه گیری راروی دور تند گذاشت .

خودم را جلو کشیدم، سیمش را از برق کشیدم وبا حرص گفتم:

-صحبت کردی؟

نگاه سردش را به چشمهایم دوخت.

-حرف خاصی پیش نیومد .

مشت کردم ...

-حرف خاصی پیش نیومده؟

کیمیا از سالن گفت:

-مامان چرا راستشو بهش نمیگی؟

نگاه یخ زده اش به سمت کیمیا رفت .

به کانتر تکیه زدم و دست به سینه گفتم:

-موضوع چیه؟ سر چی این بار ناراحتشون کردی؟

کیمیا به جای مادر جواب داد:

-ناراحتی آدم هایی که هنوز فامیلت نشدن ، برات از ناراحتی خانواده ات مهمتره؟ ای ننگ بر تو ...

هرچه التماس بود در چشمهایم ریختم، تا خواهرم را به نحوی ساکت کند!

چشمها و التماسم را نادیده گرفت و درجوابم فقط گفت: حرفی پیش نیومد، نمیدونم چرا اونا انقدر تند برخورد کردن ... پدرت هم گفت فعلا یه مدت مراسم رو عقب بندازیم .

آنقدر شل شدم که حتی دستهایم مایل نبودند در هم قلاب شده بمانند ...

وا رفتم، تک تک سلولهایم وا رفت.

-یعنی چی؟

مادر توی چشمهایم زل زد:

-اونا خانواده ی عجیب غریبی ان ... من حرفی نزدم که اون، تا این اندازه ناراحت بشه و بخواد موضوع رو کش بده ...

با بغض پرسیدم:

-دقیقا بهش چی گفتی؟

رویش را از من گرفت، قبل از روشن کردن دستگاه، بازویش راگرفتم و صدایش زدم: مامان ...

به سمتم چرخید ، نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

-اون پسر به دردت نمیخوره ... مناسب تو نیست .

خنده ام گرفت.

-ما قرار گذاشتیم. ماه آینده نامزدیمه ... قراره عقد کنم !

دستش را از پنجه ام بیرون کشید وگفت: نه من، نه پدرت ... موافق ازدواجت با این آدم نیستیم.

بغضم ترکید، اشکها آرام آرام ... روی گونه هایم سر خوردند . شوخی بود نه؟ یه شوخی به شدت هیجان انگیز برای دیگران، و به شدت ازاردهنده برای من ...

-بعد از هشت ماه، یهو یادتون افتاد من وسینا به درد هم نمیخوریم؟

-مشکل سر خانواده اشه ...

و کیمیا از ان طرف داد زد: زنک دیوانه است ، باور کن ... یه جوری جیغ میکشید، ادم دلش میخواست تلفن و از برق بکشه فقط این بشر ساکت بشه!

به سمت کیمیا چرخیدم، با لذت ، دسته ی قاشق شربت خوری را که اغشته به بستنی بود لیس میزد .

حتم داشتم اطراف دهانش تا نیمه های گردنش نوچ شده بود! اگر یک مورچه روی صورتش حرکت میکرد، چقدر خوش به حالش میشد ... ترکیب آب هویج و بستنی زعفرانی !

سرم را تکان دادم ورو به مادر گفتم:

-سر چی دقیقا بحث کردید؟

-سر هیچ و پوچ . وقتی بدون اطلاع از ما، تالار میگیرن ... این بی احترامی به ماست . تو اینطوری فکر نمیکنی؟

پایم را روی زمین کوبیدم، مادر چه میگفت؟

-بابا جان، اونا خودشون گفتن تعداد مهمون هاشون زیاده، برای مراسم نامزدی بهتره توی تالار باشه ...

با پارچه ای مشغول تمیز کردن کانتر شد و با اخمی در جوابم گفت:

-مگه پدرت ندار بود که اونا جای ما تالار بگیرن، از قدیم گفتن مراسم بله برون و عقد با دختره ، مگه ما خواستیم نگیریم ... نکنیم ...

-اونا فقط تعداد مهمون هاشون زیاد بود! خواستن لطف کنن!

-ما هم گفتیم دلمون نمیخواد مراسم بله برون دخترمون، توی تالار باشه ! حق نداشتن ، سرخود تالار بگیرن ! میزبان مراسم

ماییم، اگر صلاح بود باید خودمون اینکار ومیکردیم، نه اینکه اون به من زنگ بزنه و درمورد تالاری که رزرو کرده حرف بزنه .

کیمیا خودش را وسط انداخت:

-ترسید نتونیم اونطور که در شان مهموناشون باشه تو خونه ازشون پذیرایی کنیم، یادت نیست موقع خواستگاری به در و دیوار نگاه میکرد!

با بغض گفتم: از کاغذ دیواری ها تعریف کرد ...

کیمیا درجوابم گفت: بیشتر مایل بود بگه حالش از کاغذ دیواری بهم میخوره ، داشت ما رو تشویق میکرد اینجا رو رنگ کنیم. حتی یادمه وقتی فهمید ما اینجا مستاجریم، رنگ از صورتش پرید ، زل زد به سینا ... میخوای از مستاجر زن بگیری؟

وخنده ای کرد و بلند بلند ادامه داد:

-خیلی حرکت چیپی کرد زنیکه ... فکر کردن از آسمون افتادن؟! با خوشحالی داره میگه تالار با شکوهی سمت سعادت آباد! به این پسره نگفتی خونه ی قبلیمون اونجا بود؟

قلبم را توی چرخ گوشت انداخته بودند.

-چرا باید میگفتم؟چه فرقی میکنه مال کجا باشیم ...

-عزیزم مال هرجاباشی و آسمان مال توست رو ول کن، این آدم های تازه به دوران رسیده، هیچ گلی به سرت نمیزنن ...

میزدن! سینا دوستم داشت ... برایم میمرد . برایش میمردم...

شانه بالا انداخت و از سکوتم استفاده کرد :

-اینجوری که اینا از داراییشون حرف میزنن، به نظرم لازم دارن ، لیست دارایی دیگران هم بدونن ... باید بهشون میگفتی که بابا سرمایه اشو ریخت توی کار...

و با ناراحتی اضافه کرد: هرچند که دیگه مثل قدیم دارا نیستیم . البته فکر کنم تو دلیلشو خوب بدونی !

مادر صدایش زد: کیمیا ...

کیمیا نگاهش را از روی صورت برافروخته، خیس، وحشت زده، پر از ناله و درد من برداشت و در جواب مادر گفت: جانم؟ اوه ... بیا بشین سریالمون الان شروع میشه .

و نیم نگاهی به من انداخت و پرسید: برات اسنپ بگیرم؟

این تصمیم از کجا آمده بود؟

این یکی به نفع چه کسی بود؟

چه کسی باعث شد نامزدی ام سر هیچ وپوچ به هم بخورد؟!

سرحرفهای خاله زنکی ... و بی سر و ته!

به محض اینکه، صورتم را به باد غروب شهریور سپردم، تلفن همراهم را درآوردم،بی فوت وقت، بدون اینکه حتی قدم سومم به چهارم برسد،

طلبکار، شماره ی پدر را گرفتم.

پدری که باعث و بانی همه ی اتفاق ها، او بود.

پدری که حکم اول را ، خشت اول را او گذاشته بود ...

پدری که گفته بود"برو" تا درستش کنم؛ اینطوری؟ اینطور میخواست همه چیز را برایم رنگین کمانی کند؟

بار اول ، در دسترس نبود، بار دوم چند بوق اشغالی خورد و بار سوم، صدای غریبی توی گوشم نشست .

"الو"ی خش دار، زخمی و دو رگه، باعث شد جلوی در پلاک هجده بایستم .لای در باز بود و من نگاهم به داخل آپارتمان کشیده شد .

دومین بار صدا آمد: "الو..."

صدای مرد، خسته و محزون بود.

نگران ، توی ذهنم، جستجو کردم ... این صدا، این تُن ، این آهنگ برایم اشنا بود، هرچه فکر میکردم به ذهنم نمی آمد.

با من و منی گفتم: بابا ...

-خوبی دایی جون؟

وحشت زده، از اینکه شماره ی دایی محمود را اشتباه گرفته باشم، به نمایشگر گوشی زل زدم، شماره "دَدی جان" را گرفته

بودم اما مرد پشت خط"ددی جان" من نبود . دایی محمود بود که زخم آلود حرف میزد . احوالم را می پرسید !

دستم را به دیوار سیمانی چسباندم و پرسیدم: خوبین دایی؟ ببخشید من اشتباه گرفتم یا ...

و خدا خیرش بدهد که من را نگران تر از این نگه نداشت، با همان صدایی که زهرش مغزم را آلوده میکرد گفت:

-نه دایی، گوشی بابات دست من جا مونده، ایناهاش... گوشی ...

و ثانیه ها خیلی کش نیامدند، صدای بابا توی گوشم نشست.

خسته، نفس نفس زنان و محزون تر از صدای مردانه ی دایی محمود .

-الو جانم؟

ساعت هشت شب بود، جانش آنقدر خسته بود که بی اراده ، بپرسم:

-چی شده بابا؟

-هیچی ، خوبی؟ کجایی؟ خونه ی جدید جا به جا شدی؟ وسیله هاتو... اسبابتو ... جا به جا کردی؟ اذیت که نشدی ، شدی؟

اذیتم... اذیت بودم! الان که اینطور خسته خسته، حرف میزد ، من خسته خسته جواب میدادم ... دایی خسته خسته گوشی پدر را پاسخ داده بود! من خسته ترین خسته ی دنیا بودم .

سر انگشتهایم روی دیوار سیمانی... روی درها، دستگیره ها ... آجرها، میکشیدم و ارام آرام پیش میرفتم.

بابا آرام گفت:

-الان جایی ام نمیتونم صحبت کنم، بهت خودم زنگ میزنم باشه؟

دلم حال ، دل آن دختربچه ای را داشت که پدرش راننده ی جاده بود، از سکوت شب و گرگ های جاده در شب و ریزش کوه در شب و خواب پشت فرمانِ بی وقت پدرش میترسید!

دستی به گلویم کشیدم . درد از دست دادن سینا فراموشم شد .چرا صدای بابا زخمی بود؟ دایی محمود ؟ زن دایی که داشت برای دوره کریستال جور میکرد ... عاطفه گفته بود آن "او" به کویر رفته است . تور تماشای ستارگان ! دُب اکبر و دُب اصغر و کل دُب هایی که توی آسمان میشد دید ،" او" رفته بود تا ببیند .

سر سختانه با بغض ریشه دوانده مبارزه کردم و صدا زدم: بابا ...

-جانم؟

-کجایی؟

-اذیت نکن بابا، به کارات برس، فردا بیا شرکت حرف بزنیم باشه؟

ناله کردم: الان ... فقط بگو کجایی، اصلا حرف نمیزنم قول؟

و می دانم ، مطمئنم... انگشت سبابه جلو می آورد و من با انگشت کوچکم آویزان بند بندش میشدم و قول میدادم، قول میگرفتم.

خسته در جوابم گفت:

-جای خوبی نیستیم دختر، انقدر چونه نزن ...

-نگی کجایی، کل شهر و پیاده دور میزنم ... بگو دیگه . به خدا ساکت میشینم یه گوشه دست به هیچی نمیزنم، جیک هم نمیزنم.

صدایش آرام شد: بیمارستانیم ... پارس. ولی تو نیا ...

قلبم ریخت.

-خودت خوبی بابا؟

-خوبم بابا.

وحشت زده ، از دل نگرانی مادر و زن دایی صدیق پرسیدم: دایی محمود خوبه؟

-خوبه ... خوبه!

لب گزیدم . خاک برسرم شد ، "او" حالش بد بود ؟ باز بیچاره شدم؟ باز دنیا سرم آوار شد؟ باز از این دنیای بی رحم، فقط

گردی اش دامن گیر من شد؟ خدا چرا انصاف نداری؟ چرا یکی یکی ؟ همه را با هم سرم آوار کن، یک بار درد بکشم ، خلاص شوم!

-میام بابا.

و دیگر نشد حرف بزنم، شارژ گوشی تمام شد و نفهمیدم چطور دربست گرفتم به مقصد بیمارستان"پارس" با کرایه ای دو برابر !

"او" ... بدبختم کرده بود . آهش... نگاهش... دردش !" ای الهی بمیری کرانه ، همه از شر تو و حضور نحست راحت شوند. "

بیمارستان، برای هرکسی ، یک معنی دارد، یکی حالش خوب است که بچه ای متولد شده، یکی از بابت ظاهرش راضی و خشنود بیرون می آید، یکی کلیه گرفته و دیگری، با درمان، بهتر نفس میکشید .

از پیشخوان اطلاعات، آویزان شدم، دختر خوش حوصله ای به نظر می آمد، ابروهای کمانی و لبهای برجسته،از تماشای خال

لبش، شعر ها بود که توی مغزم دور میزد . بچه تر که بودم با خودکار،زیر بینی، بالای لبم، نقطه میگذاشتم، خال دوست داشتم ... فکر میکردم زیباتر میشوم، کیمیا خال داشت و من نه ...

خال اون یک خال مشکی کوچک درست زیر بینی اش وسط چاک کوچک لبهایش بود ، ریز و مشکی.

سرش را بالا آورد و با لبخندی پرسید:

-جانم؟

-سلام.

-سلام بفرمایین؟

-بیماری به اسم آقای ...

سرفه ام گرفت: عطا کیهان دارین؟

توی سیستمش سرچ زد و با اخمی پرسید: گفتین عطا کیان؟

مکث کردم: نه ....عطارد کیهان ...

-بله، طبقه ی دوم، مسیر زرد .

و توی چشمهایم چند ثانیه خیره شد و به آرامی گفت: ساعت ملاقات نیست ها ...

لبخند زدم: میدونم، با همراهش کار داشتم!

سر تکان داد و من به سمت آسانسور رفتم، قلبم را توی یک دیگ آب جوش انداخته بودند، رویش نمک هم میپاشیدند . با سر چنگال داغی، هی شرحه شرحه اش میکردند .

جادوگر سیاه، "دنیا و دار مکافاتش" برایم هی مکافات گره میزد ... تق تق... شانه ها را میکوبیدند و تتمه ی کار خوب در می آمد، روی قالی زندگی من، نقش و نگار درد و مشکلات ، به وفور یافت میشد.

جلوی ورودی بخش، نگهبان به پایم ایستاد، نه بابت احترام، بابت اینکه نگذارد تو بروم.

التماسش کردم، بغض کردم و از همه ی زنانگی ام استفاده کردم، ماسک التماس را به صورتم چسباندم با عاجزانه ترین لحنی که میتوانستم گفتم:

-به خدا پنج دقیقه، بابامو داییم اونجان، یه دقه برم... به جون خودم گوشیم شارژ نداره ! تازه باید مزاحم شما هم بشم یه شارژر برای خودم جور کنم.

دلش سوخت، من توی هرچیزی که بد بودم، توی ماسک زدن و دل به رحم آوردن آدم ها انگار استاد شده بودم.

راضی شد و به آرامی گفت: فقط پنج دقیقه ها، خدا سرشاهده اتاق اتاق دنبالت میگردم ...

-چشم به خدا زود میام.

و از جلوی راهم کنار رفت، استیشن خالی از پرستار و منشی بود، در امتداد راهروی سفید،آهسته آهسته پیش میرفتم که صدای پچ پچ های بابا و دایی محمود از اتاق سه به گوشم رسید، لای درش نیمه باز بود ، سرم را تو کردم.

بابا پشت به پنجره و دایی محمود روی صندلی نشسته بود .

خودم را تو کشیدم و در را پشت سرم بستم، از صدای بسته شدن در ، دو مرد، از جایشان پریدند، دایی متعجب و بابا ، متعجب وعصبانی با هم!

تنهاکسی که میتوانست ، دو صفت را با هم داشته باشد خودش بود.

سلام دادم.

و چشمم به او افتاد که روی تخت ، دراز به دراز افتاده بود .
خدا رحم کرد به من که زن دایی اینجا نبود ، تا من را شرحه شرحه کند .

برخلاف تصورم، چشمهایش باز باز بودند.

سلامم را هم شنیده بود، مردمک هایش را توی حدقه نچرخاند .

زهرخندی روی لبش نشاند و گفت: میگفتین باقی اعضای خانواده هم تشریف بیارن !

دایی محمود غرولند کرد: عطا ...

بابا تماشایم کرد و من خودم را جلو کشیدم . آماده برای شنیدن نیش هایش، لبخند زدم :

-خدا بد نده عطا ...

-خداوقتی بد داد که تو پاتو روی زمین گذاشتی!

دایی محمود ناله کرد: عطا ...

نگاهش را از سقف برنداشت و من زیر چشمی به بابا زل زدم که سیبیل های جوگندمی و تاب دارش را می جوید . گونه هایش سرخ شده بود و رگ پیشانی اش آماده ی ترکیدن بود .

من ته تغاری دردانه اش بودم! با وجود من دنیایشان به قول خودشان کلی زیبا شده بود .

عطا میگفت من بد داده ی خدا بودم ! بیچاره خدا ... اسمش به خاطر من ،" بد "در رفته بود .

نگاهش را از سقف کند ، سرش باندپیچی شده و دستش زیر سرم بود، کوله ی تشکیلات سفرش هم یک گوشه پای دیوار

افتاده بود، بوت های کوهنوردی که لای شیار های کفش سنگ گیر کرده بود و قمقمه ی آبی که یخش آب شده بود، من حسش میکردم.

بوی طبیعتی که از آن کوله بلند میشد وعطا میگفت: یه روز تو رو میکنم تو این کوله میبرمت دور دنیا میگردونمت ! باید استانبول و آتن و میلان و رم رو ببینی !

نگاهش روی بابا چرخید و لب زد: خب ، حالا که اومدن دنبالتون ، میتونین تشریف ببرین مهندس !

دایی محمود غرید: عطا خجالت بکش...

چشمهایش را بست و با نیشخندی گفت : کشیدم خجالت هام و ... قبلا !

نفس عمیقی کشید و خسته گفت: شما هم برو خونه بابا، برو خیلی اسیر و ابیر من دوره گرد نباشین . خاطرتون جمع، بار بعد، کوله بار بستم، ترمز ماشین و چک میکنم، یهو نرم تو درخت وتیر آهن ! حواسم این بار جمعه ... که شما تنهایی از

رتق و فتق منِ تصادفی برنمیای و زنگ میزنی به دامادتون ... این بار خواستم بکوبم یه جور میکوبم یا چیزیم نشه، یا اگر شد ، سر پل صراط محل دیدارمون باشه .

دایی با حرص توپید: عطا میزنم در گوشت... اگر یک کلمه ی دیگه حرف بزنی جوری میزنمت که ده روز دیگه هم اینجا روی این تخت اسیر بشی!

نگاه سنگینش به سمت پدرش چرخید و بابا آرام گفت:

-ما که واسه جنگ نیومدیم پسر خوب... سپر انداختیم ، حال و روزمون رو ببین!

-خوش بحالتون حالتون از من حداقل خیلی بهتره ...

بابا به خنده افتاد و دایی لب زد: ببخش خسرو . تو ببخش . این پسره مغزش معیوب شده ...

عطا به خنده افتاد و بابا ناله کرد: جر نکن باهاش محمود، حالشو ببین . کوتاه بیا مرد ... پسرم استراحت کن .خدا سلامتی بده .دیگه تو این احوال نبینیمت ...

و به سمت من آمد ،دست زیر بازویم انداخت و خواست من را از اتاق بیرون ببرد که صدایش زدم: عطا ...

جوابم را نداد، به سمت پنجره چرخید و لبهایم را تکان دادم:

-با من بدی باش، احترام بابامو حفظ کن حداقل .

زهرخندش ، باعث لرزم شد و بابا من را کشید وگفت: بیا کرانه .بیا بریم دختر، کی به تو گفت بیای اینجا ... کی به تو میگه بیای ؟!

دایی دنبالمان آمد، عذرخواهی و سرزنش عطا از دهانش نمی افتاد. بابا سرشانه اش را بوسید و گفت:

-میدونم جوونه غرور داره ... درد داره . کمر شکسته است . سر به سرش نذار . این بار تو حال خودش نبود کوبید به درخت، یه بار تو حال خودش بکوبه به جایی ... بیچاره میشیم محمود .

دایی دست به پیشانی اش کشید و ناله کرد: آخ خسرو . دستت درد نکنه تنهام نذاشتی...

بابا سرشانه اش را فشارداد و گفت: خداروشکر بخیر گذشت .

دایی بابا را توی بغلش کشید، روی موهایم را بوسید و زیر گوشم گفت: حرفاشو به دل نگیر .

لبخندی مصنوعی روی لبهایم نشست ودر جوابش گفتم: به زن دایی سلام برسونین . خداحافظ...

پشت سر بابا، راه افتادم و تمام مدتی که توی آسانسور بودیم ... و بعد سوار اتومبیلش شدیم و بعد اشتباه اول به منزل رفت وبعد یادش آمد من دیگر مال ان منزل نیستم و بعد، من را به خانه ی سرهنگ رساند، حتی یک کلمه هم حرف نزد .

وحتی یک کلمه هم نگفتم امروز سینا آمده بود، یقه گرفته بود ... اره داده و تیشه گرفته بود ... داد زده بود . تکلیف روشن ، خواسته بود !

ساعت نزدیک نه و نیم جلوی خانه ی سرهنگ پیاده شدم، بابا هم پیاده شد . رویم را بوسید و گفت: درست میشه . همه چیز درست میشه. توکل کن به خدا ...

لبخندی زدم ، بعضی وقت ها، خدای دختر ها، پدر بود.

پیشانی ام را باز بوسید و گفت: برو تو دیروقته . یه برگر پر پنیر هم برای خودت سفارش بده .

لبخند زدم، لبخندی زد و پشت فرمان نشست و رفت .

پشتم را به در فلزی تکیه دادم ، عطا تا آخر عمرش با من خوب نمیشد .

بند کیفم را از روی شانه پایین کشیدم، به محض اینکه پایم را توی سالن خانه گذاشتم، به سمت آشپزخانه رفتم، دو قابلمه غذا روی گاز بود. و شعله ها خاموش بودند.

پریز برقی پیدا کردم، کیفم را روی کانتر انداخته و تلفن و شارژر را بیرون کشیدم، به اندازه ی یک دقیقه که تلفنم روشن شود، پای پریز ماندم، به محض اینکه صفحه بالا آمد، پیغام سینا به چشمم خورد:

-چی شد؟

-چرا تلفنت خاموشه؟

-کرانه الان وقت این لوس بازی هاست ؟

-لعنت به تو...

و هنوز پیام می آمد ، پیام هایی که میدانستم ، اگر بخوانم، اشکم را در می آورد، حتی اگر نمیخواندم هم ، گریه میکردم.

دستی به صورتم کشیدم، خانه به طرز عجیبی ساکت بود .

ماجده در هیچ جای سالن مستطیلی به چشم نمیخورد، در آشپزخانه هم به چشم نمیخورد، از چراغ های خانه، فقط دو مهتابی سالن روشن بود.

سرهنگ کجا بود؟!

دیوانه وار ، از توی آشپزخانه به سمت اتاق رفتم که صدای آهنگی باعث شد، مثل آدم های بی رگ و ریشه، سرم را تو نیندازم و در را بی هوا باز نکنم .

صدای حرف زدن های سرهنگ بایک مرد را میشنیدم....

لای در را باز کردم و از دیدن او، که لبه ی تخت نشسته بود، چشمهایم چهار تا شد، یک کتاب دستش بود و با لحن آرامی طوری که سرهنگ بشنود ، آن را می خواند .

-شب مگر خواب تازه ای دیدی ..... که سحر یاد آشنا کردی؟

هیچی دیدی که اندرین مدت ..... از فراقت به ما چه ها کردی؟

دست بردار از دلم ای شاه .... که تو این مُلک را گدا کردی

.....

صدای کلفت سرهنگ در اتاق پیچید: هی ، جوانک یاغی ! خجالت نمیکشی ، جلوی منی که خدمه ی این حکومتم، اسم شاه و بی پسوند و پیشوند به زبون میاری؟

لب گزیدم!

لبخندی زد: بله، حق با شماست .

-مسلمه که حق بامنه .... ساعت چنده؟

نیم نگاهی به ساعت مچی رولکسش انداخت وگفت: نزدیک ده شب .

-چه تاریخی؟

-شهریور ماه ... ۱۳۹۶!

سرهنگ سر تکان داد و گفت: تلفنتو بردار زنگ بزن به علی حضرت، من باید حتما، باهاش یه قرار ملاقات بذارم . این شاعر های شیخ پرست، معلوم نیست ، چه مرگشون شده !

-بله چشم .

-بین هم دوره ای هات، پخته تر از تو نبود به من سر بزنه؟

لبخندی زد : چشم ، پخته میشم خدمت میرسم .

خودم را کمی جلوترکشیدم، نوک پایم به در خورد و صدایش درآمد، از تکان در، از جا بلند شد و با لبخندی گفت: خب سرهنگ من باید برم. شبتون بخیر...

سرهنگ جدی گفت:یادت نره، به علی حضرت بگو، این آخر هفته حتما میخوام ملاقاتش کنم ! تنها ...

صدایش را آرام کرد: بله تو ذهنم میمونه خاطرتون جمع !

و دولاشد، از روی صندلی کتش را برداشت، حینی که بند کیف چرمش را روی دوش می انداخت ، و کتش را روی دستش

مرتب میکرد رو به سرهنگ گفت:شما هم استراحت کنید .

خداحافظ.

وبه سمت من آمد و در را به آرامی باز کرد .

لبخندی نثارم کرد و گفت: اطلاع نداشتید ؟

مبهوت اختلاف فاحش قدمان بودم که صدای بسته شدن در آمد، و خاک برسرم هایی که ، ماجده تند تند به زبان می آورد.

نیم نگاهی به من انداخت و خجالت زده گفت: دکتر به خدا روم سیاهه .

-نفرمایید....

دست بر سینه اش کوبید ماجده، تند تند حرف میزد:

-خداشاهده من شرمنده اتون شدم! از قرار و کارتون موندین ...

نگاهی به من انداخت و در جواب ماجده گفت:

-مشکلی نیست .

-تو رو خدا، ببخشید، من نمیدونستم ، خانم محمدی درجریان نیستن .

لبهایش باز به لبخند باز شد و ماجده ول کن ماجرا نبود:

-از خجالت نمیدونم چی بگم ! به خدا دست تنها بودم وگرنه خودم میموندم مزاحم شما نمیشدم!

لبخند محجوبی به لب آورد : عرض کردم، مشکلی نیست ... من از مصاحبت با سرهنگ لذت میبرم.

ماجده خجالت زده گفت: بازم شرمنده از قرار شبتون موندید. تو دفتر نوشتم، ویزیت امروز رو دو بلر محاسبه کنن.

لبخندی زد:

-تشکر .شب خوش خانم ها ...

و حینی که با گام های تندی ، از در فاصله میگرفت، شنیدم که تلفنش را برداشت ،بین سرشانه و گوش حفظش کرد، کیف را روی یک شانه، یک آستین کت پوشید، کیف را برد روی آن شانه، آستین دیگر را پوشید .

پا تند کرد و توی گوشی با لحن گرمی گفت: گیتی جان ، دارم میام . یه نیم ساعت دیگه تحمل کنی رسیدم ، من معذرت ... من معذرت ...

و حین تکرار "من معذرت" ، "من معذرت" هایش ، پا تند کرد و از خانه بیرون رفت.

ماجده تا دم در مشایعتش کرد و به محض اینکه به سمت من چرخید، برافروخته بود و حق به جانب و البته اندکی طلبکار .

این همه طلبکاری از یک پرستار تمام وقت، کمی بعید به نظر میرسید ....

آب دهانم راقورت دادم و پر سوال نگاهش کردم که نفس عمیقی کشید و کمی به خودش مسلط شد و گفت:

-بهتون نگفتن نه؟

-چیو؟

-با اومدن شما به اینجا، قرار شد من دیگه ساعت هشت برم به کارای دخترم برسم، تازه زایمان کرده ، نوزاد پنج روزه داره ...

به من گفتن شما بیاین، دیگه من ساعت هشت میتونم برم ... خبر نداشتین؟

کمرم را به تیغه ی دیوار چسباندم .

نه ، خبر نداشتم علاوه بر تبعید، پرستاری از پدربزرگ بی هوش و حواسم، هم به من سپرده بودند! من از کجا کف دستم را بو کرده بودم؟

وقتی فرشتگان من را به زمین هل دادند ، چه میدانستم قرار است چه سرنوشتی داشته باشم.



آوانگارد

به قلم : سرو روحی

#سخنی_با_مخاطب این فایل کامل نیست .

مخاطبین گرامی سلام ؛

کانال رمان آوانگارد ، از این جهت برای شما دوستداران رمان، فراهم شد تا قبل از چاپ اثر، به صورت آنلاین در دسترس شما قرار گیرد . با پرداخت حق عضویت، تا انتها داستان را کامل مطالعه خواهید کرد، پس از پایان، این رمان فایل نخواهد شد و مستقیما از طریق ناشر ، برای چاپ و صدور مجوز، پیگیری میشود.

به دلیل رعایت نکردن قوانین کپی رایت در ایران، پیشاپیش از همگی شما ، خواهشمندم در امانت و صیانت فایل هایی که در کانال خصوصی قرار میگیرد کوشا باشید، هر یک نفر جهت عضویت در کانال ، یک حق عضویت پرداخت می کند، لذا در صورت تمایل به خواندن رمان آوانگارد، با ارائه ی مشخصات :

نام و نام خانوادگی ، شماره ی تماسِ (آی دی تلگرامی که با آن قصد دارید عضو کانال باشید) پس از پرداخت حق عضویت ۱۵۰۰۰تومان به شماره کارت ۶۲۸۰۲۳۱۳۴۸۳۲۶۳۳ بانک مسکن به نام سروناز روحی و ارسال فیش برای ادمین مربوطه:

سرکار خانم rira_pharma@ ، از طریق شماره ی تماس، در کانال آوانگارد، عضو خواهید شد.

عضوگیری کانال محدود خواهد بود!

کپی آوانگارد قانونا قابل پی گیری است. پست ها به صورت فایل های کم حجم و فونت درشت پی دی اف هفته ای یک بار در کانال قرار میگیرند لطفا از کپی فایل جدا خودداری فرمایید.

رمان آوانگارد پس از اتمام چاپ خواهد شد.

سرو روحی (خورشید)

"آوانگارد به معنی : پیشتاز / پیشرو"

فصل دوم : آسمان هرگز به زمین نیامد !

با صدای پرندگانی که حیاط محقر و کوچک خانه ی پدربزرگ را روی سرشان گذاشته بودند، پلکهایم را به آرامی باز کردم، سوز دم صبح شهریور ، نوک بینی ام را منجمد کرده بود، از لای درزهای پنجره، باد مهمان ناخوانده ی میشد و نرم نرمک، روی صورتم بساط پهن میکرد . بی تعارف و "بفرما"!

دستی به موهای مزاحم کشیدم ، پلکهایم را باز کردم و چشم در اتاق "موقت" گرداندم. به عمد ، موقت را مثل یک تیتر، توی ذهنم بُولد کرده بودم که مبادا، ارگان هایم خیال کنند که من اینجا قرار است "دائمی" بمانم . اصلا بعید بود،محال بود، پدر نمیگذاشت ... که اگر میگذاشت، مادر مانع میشد و اگر مادر مانع نمیشد، خود کیمیا ، راه حل جور میکرد تا من را برگردانند ...

پلکهایم را بستم، باید میخوابیدم، هنوز خیلی زود بود، هنوز وقت برای خواب بود و هنوز من نباید بیدار میشدم و با این افکار مالیخولیایی سر و کله میزدم.

من بودم و یک تخت پر از سر و صدا که جیر میکرد و غژغژش به گوش کلاغ های خبرچین میرسید و کلاغ ها کاش

میتوانستند به مادرم بگویند: این سرنوشت خوشایندی نیست که برای کرانه انتخاب کردید !

چنگی به موهای گره خورده ام کشیدم .

موهای بدبخت من، فکرش را نمیکردند روی یک رو بالشی که بوی نفتالین بدهد، شبی را صبح کنند . تار به تار پچ پچشان را میشنیدم!

گوشهایم ناله میکردند: تا صبح این صدای غژ فنر تخت را به نحوی لاپوشانی کردیم تا بخوابی!

هوفی کشیدم وبا یک حرکت ، روی تخت نشستم، عضلات پشت گردنم ، درد میکرد و ترک های در و دیوار اتاق دهن کجی !

پاهایم را روی فرش گذاشتم و به محض سرپا شدن، جای خالی آینه ای که لای خطوطش تصویر خواب آلودم را میتوانستم ببینم، بدجوری دهن کجی میکرد .

نفس عمیقی کشیدم ، یک نفس ... بلند ، طولانی... و کش دار...

خیلی بد میشد، اگر صبح اول صبحی، بغض و گریه هایم ، به گوش کلاغ و حیاط و درخت ها میرسید .

باید لبخند میزدم، زندگی جریان داشت، آسمان که به زمین نیامده بود ...

از اتاق بیرون رفتم، خانه سوت و کور بود و صدای بیدهای پر از تلاشی که درحال صرف صبحانه بودند را خوب میشنیدم ، همین که این سقف بر سرم فرود نیامده بود، باید از بیدها قدردانی میکردم .

نمیدانم از روی مسئولیت بود، عشق عمیقِ نوه – پدربزرگی ! اما از پله ها پایین رفتم و جلوی اتاق سرهنگ، کمین کردم، گوش به درچسبیده، نفس حبس شده ...

التماس بیدها را کردم : کمی سکوت کنند و خب... صدای خر و پف پیرمرد، تا آشپزخانه میرسید و احتیاجی به حبس نفس و سکوت بیدها نبود!

از در فاصله گرفتم وبه سمت آشپزخانه رفتم، یک چای گرم ... کمی خامه و عسل و شاید مربای بالنگی که ماجده برایم کنار گذاشته باشد .

از دیدن چراغ سبز تلفن همراهی که روی کانتر آشپزخانه جا مانده بود و سیم شارژرش هنوز به برق بود، چند ثانیه بی تحرک میان اشپزخانه به تماشایش ایستادم.

تلفن همراه!

یک تکنولوژی قدرتمند ، و همیشه در دسترس ! با یک حافظه ی نسبتا نا محدود ... حافظه ای از انواع آهنگ ها، لوکیشن ها، عکس ها ... تکست ها !

کافی بود با یک لمس کوتاه، به روزهای خاطره انگیز و دلپذیری رجوع کنم که با سینا وقت گذرانده بودیم ، یا تکستهای عاشقانه ی قبل از خوابش را مرور و مرور و مرور میکردم ... یا لوکیشن هایی که با هم رفته بودیم و به اتفاق در آنجا ، آهنگ خاصی را گوش داده بودیم و ...

من میتوانستم از تکنولوژی استفاده کنم و تمام روز ، تک تک سلولهایم را "هام" "هام" بخورم ! تک تک خاطراتم رانوشخوار کنم و ...

میتوانستم روشنش کنم و با سیلی از پیغام های محبت آمیز مواجه شوم!

میتوانستم روشنش کنم و با یک عالم پیغام نفرت انگیز مواجه شوم!

میتوانستم روشنش کنم و با هیچ چیز عجیبی مواجه نشوم چون به احتمال زیاد سینا هم شب را به خواب گذرانده بود!

میتوانستم به حال خودش خاموش رهایش کنم ... ساعت شش صبح بود .

پنج صبحِ روزی که شب قبلش ،من از خانه ی پدری پرت شده بودم بیرون، عطارد در بیمارستان گذرانده بود ، و یک دکتر جوان از قرار شبش با آن همه معذرتی که خرج کرد ، جا مانده بود و باید ، دوبله، ویزیتش را واریز میکردیم .

توی شش وبش خاموش و روشن کردن بودم که نگاهم به یک سررسید قهوه ای رنگ افتاد، مقابل چای ساز قرار داشت و یک خودکار، به روبان باریک که من اسمش را "روبان تاریخ گم نکن" ، گذاشته بودم متصل بود .

خودم را جلو کشیدم، سر رسید را باز کردم و نگاهم افتاد به صفحات خالی که البته وقتی یک دور سرسری نگاهش کردم فهمیدم خالی نیست؛ هر دوشنبه اش نهایتا از یک یا دو خط پر شده بودند.

دستخط هرکس که بود، خوانا و خوش خط بود ، "ی" را جوری کشیده مینوشت که به خط پایین هم میرسید و

انتهایش یک پیچ خفیف داشت . خودکار را روی کاغذ فشار داده بود طوری که اگر کم بینا بودم، میتوانستم با لمس صفحه ی بعد، یکی دو تا کلمه را متوجه شوم!

با خودکار مشکی رنگ، خطی خوانا ، درشت و با آن "ی"های خاص، در هر روز و تاریخ، داروهای سرهنگ را دُز به دُز در آن ذکر کرده بود .

خودکار متصل به روبان را نگاه میکردم ، مگراینجا بانک بود که کسی نگران دزدین خودکار باشد؟

سر تکان دادم و سر رسید را به حال خود رها کردم ...

به سمت تلفنم چرخیدم، سینا دوستم داشت، سینا را دوست داشتم ... ما یکدیگر را دوست داشتیم! نامزد میکردیم و آن موقع ، دیگر جدایی از خانواده تلخ، سخت، و گران نبود .

باید احتمالات مثبت را در نظر میگرفتم ، طبق یک الگوریتم همیشگی که از سینا سراغ داشتم، و مبنا همان الگوریتم بود ؛ مرد عصبانی ، با یک عالمه دوستت دارم ... پا پیش میگذاشت، آشتی میکرد و من ... با شنیدن آن دوستت دارم های زیبایی که سینا نثارم میکرد، آشتی میکردم و ما وانمود میکردیم اصلا از هم ناراحت نیستیم و

آنقدر به این کار ادامه میدادیم تا دیگر واقعا ناراحت نباشیم .

و انقدر این جمله ها را تکرار کردم تا بالاخره، انگشت اشاره ام قانع شد تا دگمه ی روشن و خاموش تلفن همراه را به قدر کفایت فشار دهد!

صفحه اش روشن شد، یک سیب گاز زده ی مشکی در پس زمینه ی سیاه، به چشمهایم دهن کجی کردند .

الگوی ورود ، پین کد سیم کارت ... دقایقی هم برای اینکه ، اجازه دهم تا تلفنم خودش را پیدا کند ... برایش توی دلم توضیح دادم: ما خانه ی پدربزرگ هستیم ... و قرار است مدتی کوتاه اینجا بمانیم! همه چیز موقتی است ... تو توی آشپزخانه دیشب شارژ شدی ، و من فراموش کردم ، کابل شارژ را از تو جدا کنم و ...

ساعت پنج و چهل و نه دقیقه بود!

انگشتم را روی صفحه کشیدم، الگو که به حرف " "s خیلی شباهت داشت را رسم کردم ،پیغام هارا باز کردم!

یک پیغام تبلیغاتی از یک شرکت ایمپلنت ساز !

یک پیغام تبلیغاتی درمورد لیزر !

یک پیغام تبلیغاتی از آف کتانی های برندی که نمیشناختم !

یک پیغام تبلیغاتی از تئاتری نا آشنا به همراه بازیگرانی ناآشنا ...

و هیچ پیامی از سینا ...

سینایی که هرچه پیام قبلا داده بود را خوانده بودم ودیشب، حتی یک نیم خط هم برایم ننوشته بود.

خواستم تماس بگیرم، اما دل رحمی کار دستم داد، سینا اگر بدخواب می شد، کل روز اوقات تلخی میکرد ، اگر کم میخوابید، بی حوصله میشد و عصر مایل بود چرت بزند و خواب غروب، بدتر کسلش میکرد و آن وقت تا شب به زور خودش را نگه میداشت تا سر ساعت بخوابد و وای به وقتی که من پرچانگی میکردم ، آن موقع به خاطر خواندن حرفهای من، توی رخت خواب ساعت ها بیدار میماند و دوباره روز از نو ، روزی از نو ...

معده ام با آن صدای هشدار آمیزش یادآور شد قول مربای بالنگ را داده ام .

خب ، وقتی سینا نمیخواست حرف بزند، من چه میگفتم؟ بهتر بود،صبر میکردم، بیدار که میشد، حرف میزدیم...

سینا دوستم داشت ، من سینا را دوست داشتم ...

پدر ها دخترهایشان را دوست دارند!

مادر ها فرزندانشان را دوست دارند ...

خواهر ها ، خواهرانشان را دوست دارند !

من سینا را دوست داشتم ...

سینا من را دوست داشت ، امکان نداشت، من را از زندگی اش حذف کند ... مثلا هیچ پدر و مادری، دخترشان را از زندگیشان حذف نمیکردند!

مغزم اخطار داد: دروغ نگو!

سرم را تکان دادم و در جواب خودم و مغز خنگم گفتم: این اتفاق در مورد من، یک اتفاق موقته! به زودی برمیگردم خونه ...

و دستی به صورتم کشیدم و یک دور توی آشپزخانه چرخیدم ...

من میان آشپزخانه ، با مغزم یکه به دو میکردم ! با دلم هم همینطور... وکاش سینا ، زود بیدار میشد و مغز درمانده ی من را ، کمی آرام میکرد که حداقل او من را از زندگی اش بیرون نکرده است ، حتی "موقتی"!

پیشانی روی انگشتهایم بود ، و انگشت هایم روی ، رومیزی قلاب بافی شده ی سفید که حس میکردم ، متعلق به سالهای دور است . سالهایی که مادربزرگ زنده بود، و دور سبابه اش نخ میپیچید و با یک میله ی باریک، سرش را گرم میکرد، به پشتی تکیه میداد و پا روی پا می انداخت ، و بی الگو، گره میزد .

صدای زنگ در برای دومین بار در منزل پدربزرگ پیچید و من ، به سختی گردن سرم را از روی انگشتهایم برداشتم ، پیشانی ام میسوخت و ندیده ، میدانستم، رد انگشتهایم، روی پوستم جا مانده است .

با رخوت از جا بلند شدم، آیفون را برداشتم و زنی بی معطلی گفت:

-باز کن ...

صدایش آشنا بود، خیلی آشنا ... مطمئنم وقتی در وجودش آشکار شدم، صدایش با تک تک سلولهایم آمیخته شد .

به سمت در رفتم و با خستگی ناشی از خواب بی موقع سر میز صبحانه، عضلاتم را کشیدم، با قدم های تندی پیش می آمد، مانتو به قواره اش زار میزد و توی دستهایش دو سه ساک بزرگ به چشم میخورد .

رو به رویم ایستاد و وحشت زده از پیشانی احتمالا قرمزم پرسید:

-سرت چی شده؟

سر انگشتم را به پیشانی کشیدم و گفتم: هیچی ، به گمونم رو انگشتهام خوابم برده اُغُر بخیر !

زهرخندی زد :

-از سر راهم برو کنار...

خودم را کنار بردم و او وارد خانه شد، به اتاق پدربزرگ سرکشی کرد و وقتی مطمئن شد خواب است، در را بست و نیم نگاهی به من انداخت و پرسید:

-دیشب راحت خوابیدی؟

پیکر خسته و بی حوصله ام را عقب بردم و لبه ی پله ای نشستم، نیم نگاهی به من انداخت ، دلتنگی در تک تک اجزای صورتش موج میزد! و بی خوابی را از چشمهایش میتوانستم بخوانم، چشمهای زیبا و مخمورش شب قبل را احتمالا پلک هم بر هم نزده بود . مانتویش رادرآورد و شال سُربی رنگش را روی دسته ی مبل انداخت.

این شال را با کیمیا ، با هم از یک روسری فروشی معروف در هفت حوض خریده بودیم ! رنگش عجیب به او می آمد ، و کیمیا لنگه اش را برای خودش خرید و من !

من ماندم آن روز با حسرت پوشیدن شال سُربی !

چون خواهربزرگترم گفته بود : خیلی ضایع است مادر و جفت دخترهاش یه رنگ بپوشن ! تو گلبهی شو بردار .

رو به رویم ایستاد و چند ثانیه به صورتم خیره شد ، بعد انگار دل دل کند ، پا پیش بگذارد و نگذارد ... با دست پس بزند و با پا پیش بکشد و پایش بکشد و نکشد !

دلش بخواهد که بغلم کند اما نخواهد و همش درگیر این خواستن ونخواستن باشد ... به همان احوال مقابلم ایستاد ، نگاهم میکرد و باید میگفتم، خوشبختی یعنی در میدان دید مادر بودن !

البته نه مادری که فرزندش را از خانه بیرون انداخته باشد .

جلویم بود و سایه اش بالای سرم که کاش سایه اش هزارساله باشد بالای سرم ولی....

هی دل دل میکرد .

هی میخواست دولا شود، من را ببوسد ، بغلم بزند ... ببوید و دست روی موهایم بکشد اما ، فقط تماشایم کرد .

و دست آخربعد از آن همه پس و پیش کردن انگار همه ی "نخواستن" ها چاره اش باشد ، پا پس کشید و در دور ترین نقطه از من روی مبلی نشست ...

یک نفس عمیق کشیدم و با صدای گرفته ای پرسید: صبحونه خوردی؟

-خوردم...

-آبگرمکن اینجا کار میکنه؟

-فعلا که آره ...

نگاهش بالا آمد و به در و پنجره ها نظری انداخت و گفت: چند تا شامپو وکرم مرطوب کننده توی خونه جا گذاشته بودی برات آوردم ...

خواستم بگویم: شاید به قصد بود ! که به بهانه اش برگردم و شما را ببینم !

پنجه هایش را در هم قلاب کرد وبا مکثی که خیلی طول کشید گفت:

-با سینا حرف زدی دیشب؟

سینای عزیز من!

سینای جان من !

سینای مهربان من !

نگاهی به ساعت انداختم، از نه و سی دقیقه ی صبح گذشته بود و سینا شاید هنوز خواب بود و حرف؟ زده بودیم ... اما نتیجه ای نداشت .

شانه بالا انداختم: چطور؟

-برات سوال نشد این وقت صبح اینجا چیکار میکنم؟

خندیدم:

-خونه ی پدرته !

و خنده ام بغض شد ، سوال بدی توی سرم تکرار میشد "مگر نیامدی من را ببینی ؟"!!!

از جا بلند شد ، نیم نگاهی به من انداخت و میان مبل ها چرخی زد و گفت:

-مادرش زنگ زده بود ...

"نگوبهم خورد! "

خواهش میکنم ... "نگو بهم خورد..."

قلبم آماده شد که نتپد و مغزم به دیواره ها خنج میکشید . با چنگال های تیز ... شریان هایم را پاره میکرد حس میکردم فشارم در بالاترین حد ممکن بود .

کاش نگوید: بهم خورد ... کاش نگوید !

آنقدر سکوتم را طول دادم تا بگوید:

-سر صبحی خیلی تعجب کردم که خانم پرهام چرا باید زنگ بزنه یا ...

جلوتر آمد . نزدیکتر شد .

پلک چپش می پرید و یک پاره استخوان بود مادرم! سینه هایش آب شده بودند و کمرش از نازکی درحال شکستن بود، نوک سرشانه های تیزش را میتوانستم از زیر بلوز سورمه ای رنگش تماشا کنم .

جین کهنه ی کیمیا را به تن داشت ، و جوراب های پارازین ! اگر کیمیا لباس هایش را دیده بود حتما میگفت: با پارازین نباید جین پوشید با جین نباید جوراب پارازین پوشید !

صدای اعلان گونه اش توی سرم پیچید و بی اراده ماهیچه هایم به لبخند شل شد که مادر گفت:

-مراسم توی تالار و کنسل کردند !

این خبر دو پهلو بود به چشمهای مادرم زل زدم ، خونآلود، خسته ، و رنگش پریده بود . قدم دیگری به من نزدیک شد و درنهایت کنار دستم روی پله ای نشست و گفت:

-سینا دیشب رفته تالار و قراردادشون رو فسخ کرده! خانم پرهام خودش هم شوکه بود ... میگفت من و خودش یه جوری موضوع و حل میکردیم چرا بچه ها دخالت کردن ...

و بعد از آن همه خواستن و نخواستن، دست جلو آورد و گونه ام را نوازش کرد و پرسید:

-توباسینا حرفت شد؟

جوابی ندادم .جوابی نداشتم ...

با صدای گرفته ای گفت: فکرشو نمیکردم انقدر راحت پا پس بکشه ! جوون احساساتی ای به نظر میاد که عقل و منطقشو نادیده گرفته و حالا ... از روی احساسات داره عمل میکنه ! این رفتار چه معنی ای داره کرانه ؟

معنی؟ معنی های زیادی داشت . رفتار های سینا ، همیشه هزاران هزار معنی پشتش نهفته بود .

مثلا خسته شده بود ، حالش از من دیگر بهم میخورد، از این همه علافی کلافه شده بود، دلش میخواست هرچه

زودترخط و مسیرش مشخص شود ، دلش میخواست به قول خودش دست توی دست من ، فریاد بکشد مال هم هستیم! و دیگر ترس از دست دادن من را نداشته باشد و ... صد هزار معنی دیگر داشت رفتارش !

-پدرت خیلی ناراحت شد ! از روز اول هم بهت گفت که آدم خود رای و خودخواهی به نظر میاد !

بعد از این همه وقت تلف کردن ، حق داشت که یک کاری بکند تا همه به خودشان بیایند .

-کرانه ، خانم پرهام گفت باهاش حرف میزنه ، فکر کنم تو هم باید بهش زنگ بزنی ... من با کیمیا صحبت کردم!

غرشم را قورت دادم و در چشمهای بی رنگش زل زدم:

-اولیای من کیمیاست؟ از کی تا حالا ؟ منو زاییده و خرجمو میده که باید برای امور اولیه ی زندگی من کیمیا دستور بده که چیکار کنیم یا چیکار نکنیم؟!

صدایم در آخرین لحظه به آخرین اوجش رسید ، رویم را برگرداندم و مادر شانه ام را فشار داد:

-تو خودت میدونی شرایطو ... حال ما رو میدونی مگه نه؟ من تو رو اینطوری بار نیاوردم که به خانواده ات پشت کنی!

زهرخند زدم ، اوضاع برعکس بود ، خانواده به من پشت کرده بود .

نفسم را سنگین بیرون دادم و مادر آرام گفت: با سینا حرف بزن، این مراسم برگزار میشه ، فقط یه کم دیرو زود .... شرایط کیمیا رو درک کن . بذار تو حال خوش جشن بگیریم ! میدونم اونم جوونه غرور داره، عصبانی بوده یا از روی عصبانیت یه کاری کرده ، خانم پرهام هم ناراحت بود ، میگفت این عکس العمل شتاب زده بوده و از سینا اصلا توقع نداشت .

لبخند مادر ، دردناک بود .

چروکهای دور و اطراف لبش بیشتر شده بودند، و چروک های کناره های چشمش ، خسته ناله کردم: زنگ بزنم بهش چی بگم؟

-بگو بهمون مهلت بده تا خودمونو پیدا کنیم .

دستهایم را دور زانوهایم ، بند کردم و پرسیدم: مگه پیدا نکردیم؟

نگاهش غضبناک شد و خنده پرواز کرد ورفت، توی چشمهایم خیره ماند و پرسید: پیدا کردیم؟

شانه بالا انداختم و خسته گفت: آسمون به زمین نمیاد کرانه ، اگر یه کم شرایط خانواده اتو درک کنی ....

لبخند زدم : فکر کنم از درک بالامه الان اینجام مامان !

دهانش را بست ، دهانش دوختم ! بعضی وقتها خیال میکردم من سر راهی ام و کیمیا ، فرزند ارشد ، امین ... عشق... و همه ی چیزی است که آنها میخواستند! من سر راهی بودم ...

من یک زاییده ی سر راهی بودم که باید درک میکردم، باید صبر میکردم، باید همه ی شرایط را تحمل میکردم و شال سربی را نمی پوشیدم و درجواب دستورات خواهربزرگترم فقط میگفتم: چشم ! و آسمان به زمین نمی آمد !

نیم نگاهی به صورت خسته ی مادر انداختم و گفتم : تاکی اینجا میمونی؟

یک دور نگاهش در صورتم چرخ زد و بلافاصله پرسید:

-میخوای بری با سینا حرف بزنی؟

-نباید حرف بزنم؟

-تو غرور نداری کرانه؟

لبخند زدم : آسمون به زمین نمیاد اگر من با نامزدم یه کم اختلاط کنم !

و از جا بلند شدم، مادر چند ثانیه تماشایم کرد و گفت: خودتو کوچیک نکن ... تو لیاقتت بیشتر از این حرفهاست .

اگر من خودم را کوچک میکردم ، آسمان به زمین می آمد ... نه ... اگر خودم را بزرگ به حساب می آوردم چه؟ آسمان به زمین می آمد؟ باز هم نه ... فقط سینا را برای همیشه از دست می دادم .

****

****

درهای آهنی زنگ زده ، پرچمی که به احتزاز در آمده و سردر مدرسه ای که نقطه های "شهید" آن ، به جای سه تا ، دوتاست .

من رو به روی مدرسه ی مادر شوهر آینده ام ایستاده بودم ... درحالی که از صبح ، منتظر یک پیغام از سینا بودم و هیچ پیغامی از سینا ، در صفحه ی گوشی من نقش نبست . من رو به روی مدرسه ی مادر شوهر آینده ام ، ایستاده بودم درحالی که حتی هیچ جمله ای توی سرم نبود

تا نثارش کنم ! مثلا میگفتم: پسرت چرا ماجرای بین من و خودش را میخواهد به همین سادگی تمام کند؟!

یا میگفتم : من را به خانه ی خود ببرید ... من بی پناهم ... کسی را ندارم ! من دور انداخته شده ام ... من ... اوف کرانه کاش خدا از تو زبان را میگرفت!

به آجرهای نارنجی رنگ دو طرف درهای آهنی زنگ زده نگاه میکردم ، و در قهوه ای سوخته که پایینش از شدت فرسودگی سوراخ وشرحه شرحه بود، پیرمردی هم روی یک صندلی ، پا روی پا انداخته وسرش توی روزنامه فرو رفته بود .

یک پلیس راهنمایی و رانندگی ، سوت به دهان، با دستکشهای سفید که بندانگشتهایش آلوده و غبار آلود بود، معطل مانده بود تا درهای مدرسه باز شوند . درهای مدرسه ای که "شهید" آن یک نقطه کم داشت و من با خودم کلنجار میرفتم چطور سر صحبت را با نسرین جان پرهام باز کنم زنی که همیشه من را از بالا به پایین تماشا میکرد.

صدای زنگ آمد ، خیلی طول نکشید، من سرانگشتهایم وصل به بندهای کوله بود، این کوله ام از دانشگاه یارم

شده بود و آدرس فعلی کوله ی دبیرستانم را اصلا به خاطر نداشتم ، نمیدانستم کجاست ... میان کدام اسباب خاک خورده، درحال خاک خوردن وپوسیده شدن است . توی اتاق سابقم ... آخ از اتاق سابقم! اگر به آینه ی دیواری دسترسی داشتم مینوشتم :

دیگری از نظرم گر برود باکی نیست

تو که معشوقی و محبوبی و منظور، مرو...!

قلبم سنگین بود و دلم هوای مدرسه داشت ، وقت هایی که دستهایم را به بند کوله ام آویزان میکردم وپشت سر کیمیا و دار ودسته اش در امتداد پیاده رو گام برمیداشتم و به صدای قهقهه های بلندشان گوش میدادم ، در اکثراوقات با سنگ ریزه ای مشغول بازی میشدم و تمام تلاشم این بود که به پچ پچ هایشان گوش بدهم.

تلفنم را از زیپ جلوی کوله بیرون آوردم، نه ، سینا این بار جوری لج کرده بود که نمیتوانستم هیچ رقمه به تنهایی از خر شیطان پیاده اش کنم .

خر شیطان سواری خوبی میداد لابد .

گوشی را توی جیب مانتو انداختم و اجازه دادم، کمی ورودی مدرسه خلوت شود، با گام های بلندی، بدون اینکه نوک پنجه هایم از خطوط سفید و راه راه کمرنگ روی زمین پیشروی کنند به آن سوی خیابان رفتم، از لای دخترهایی که هم قد وقواره ام بودند رد شدم، حیاط مربعی مدرسه ، آبخوری و تور پاره پاره ی والیبال و میله ی کج ومعوج سبد بسکتبال ، وادارم کرد چند ثانیه به خاطره هایم دستبرد بزنم .

قبل از اینکه بغض یقه ام را بگیرد، و به خاطر بیاورم چقدر زنگ های ورزش را دوست نداشتم ، و عاشق ادبیات بودم و به همان اندازه بیزار از زیست و ریاضی، پا تند کردم و به سمت راهرو راه افتادم .

پیدا کردن اتاق مدیر کار سختی نبود، طبقه ی همکف، انتهای راهرو، بعد از سالن اجتماعات ، یک درب کرم دو دهنه بود ، دستگیره اش طلایی و توی یک تابلوی زرین، با خط خوشی نوشته شده بود: دفتر مدیر ... سرکار خانم پریوش پرهام ! هرچند که او را در خانه "نسرین" صدا میزدند ...

توی این مدرسه حتما خواندن آهنگ "مهوش... پریوش" تبعات بدی داشت، خنده ام گرفت ، ذهنم دستش را توی هوا تاب داد وانگار از این طبع شوخ بی موقعم ممنون بود .

لبهای کش امده به خنده را گزیدم گزیدم، الان وقت مسخره بازی نبود ! به قول مادر: جلف بازی ...

تقه ای به در کوبیدم و صدای بفرماییدی وادارم کرد نفس توی سینه حبس کنم.

ابهت و زیبایی دو خصلتی بود که از پریوش پرهام ، میتوانستم یاد کنم . چشم در چشمهایم دوخت، یک ثانیه ... دو ثانیه ... سه ثانیه و یادش آمد من دختر دبیرستانی این مدرسه نیستم !

من کرانه محمدی ، دانش آموخته ی ادبیات نمایشی هنرهای سوره بودم .

سلام کردم و او برخاست ، نه شوکه شد ، نه خیلی وحشت کرد ، نه ذوق کرد ... نه اصلا گره ی ابروهایش را باز کرد .

-حالتون خوبه؟

-خیلی ممنون ، بیا جلوتر ...

جلو رفتم ، خواستم دست بدهم اما دست جلو نیاورد و پنجه های من بهانه آوردند: چسبیدن به بند کوله را بیشتر دوست دارند . زن بداخلاق بود . ترش رو! و غیر قابل پیشبینی !

با این حال روی صندلی اش نشست و گفت:

-بشین ...

لبخندی زدم وتشکر کردم، کوله ام سوار شانه هایم بود، و لبه ی صندلی فرود آمدم .

زیر چشمی نگاهی به وجناتم انداخت وگفت: کیفتو بذار روی میز راحت بشین .

من به نشستن با کوله روی صندلی راحت بودم، گفتگوی ما طولانی نمیشد ! این را میدانستم .

-راحتم مرسی.

-چای... آب... نسکافه؟

روی لبهایم زبان کشیدم معده ام هوس آب پرتقال کرده بود و قهوه ساز به نظر روشن می آمد .

به کلوچه های روی میز نگاهی کردم و معده ام آژیر کشید : نسکافه با کلوچه ....

-نسکافه ممنون .

سری تکان داد، از جا برخاست و به سمت قهوه سازی رفت که در کنج اتاق مربعی روی میزی قرار داشت که بغل دستش سماور بود ! یک سینی از لیوان های شیشه ای سر و ته شده که همنشین با گل های کف سینی صورتی پلاستیکی بودند .

نگاهی به در ودیوار انداختم، یک لیوان نسکافه برایم فراهم کرد ، با همان سینی رو به رویم گذاشت و گفت : چه خبر؟

پنجه هایم را بهم وصل کردم.

-خبری نیست .

نیشخند زد و رو به روی من، روی صندلی نشست پا روی پا انداخت و جعبه ی کلوچه هایی که به نظر تازه می آمدند را به سمتم تعارف کرد و گفت: بردار .

یک بسته برداشتم و با مرسی کوتاهی با ولع بازش کردم، معده ام هیچ وقت آبرو برایم نمی گذاشت .

مستقیم تماشایم میکرد و من تکه ای کلوچه به دهانم گذاشتم وگفتم: ببخشید نهار نخورده بودم .

-نوش جان . خب .... من گوشم با شماست !

از "تو" ... رسیدیم به "شما" چه احوال بدی بود ... چه راهی طی کردیم تا بشوم برایش "تو" ... چه بیراه رفته شدم "شما"! سینا ... چرا ؟

آن کلوچه ی طعم زهرمار گرفته را قورت دادم وگفتم:

-والله چی بگم ...

پلکی زد ، نگاهم کرد و یک تای ابرو بالا فرستاد ، ابروی هاشور خورده ی خوش نقش قهوه ای رنگش... کمی اخمو شد و گفت:

-سینا انگار این بارجدیه ! من با کنسلی تالار موافق نبودم ...

یک تکه کلوچه به دهان بردم و او ادامه داد:

-تمام دیروز رو باهاش بحث کردم که چرا انقدر عجولانه رفتار کرده درحالی که یه مسئله بین من و مادرت بوده و حل میشده ! حتی اگر حل هم نمیشد ... این موضوع کنسلی چندان به مزاج ما خوش نیومده میخوام خاطر جمع بشی که من هم مخالف این موضوع بودم .

-چرا جلوشو نگرفتین؟

پا روی پا انداخت، کفش پاشنه نوک تیز سورمه ای پوست ماری واکس خورده اش توجهم را جلب کرد، زنجیر ظریف سفید دور مچ پایش ، با مقنعه اش که گردی صورتش را فرا گرفته بود و حتی یک تار مو هم از موهایش مشخص نبود اما من میدانستم ماهگونی است ، همخوانی نداشت .

زن زیبا ، شیک و به روزی بود . برعکس مادرم که جین های کهنه ی مارا تن میزد ! هرچند که این روزها بیشتر دلش میخواست به خودش نرسد .

آب دهانم را قورت دادم و با صدای آرامی گفتم: نسرین جون شما بگین من چیکار کنم .

خندید و دست روی دسته ی صندلی گذاشت ، به زنجیر کارتیه ی دور مچش نگاهی انداختم و انگشترهای نگین دار برلیانش ... هومی کشید:

-من واقعا نظری ندارم کرانه . سینا این بار جدی تصمیمشو گرفته و همونطور که به من درمورد اینکه انتخابش کیه اجازه ی دخالت نداد حالا هم درمورد تصمیمش که نخواستن توست ، اجازه ی دخالت نمیده .

بی رحم ....

سنگدل !

بی انصاف... چه تلخ میگفت" نخواستن تو" ...

معده ام کلوچه را پس میزد و گلویم تشنه بود . لبخند زدم:

-اگر نمیخواست چرا این مدت پس....

بغض گلویم را سد کرد و نسرین جون آرام گفت: من از اینکه به کسی خبر بدی بدم خوشحال نمیشم اما این واقعیته . باید بدونی که دیگه سینا اون حس و بهت نداره که بخواد برات صبر کنه یا بیشتر پافشاری کنه ! یه کم دوری برای جفتتون خوبه . درسته در وهله ی اول مخالف صد در صد بودم اما حالا ... با شناختی که از شما و خانوادت پیدا کردم، من هم مصر به انجام مراسم هستم اما با روش خودم .

-و روشتون چیه؟

-صبر . شکیبایی. ... تحمل ! مادرت دلش میخواست این موضوع یه مدت عقب بیفته تا اوضاعتون یه مقداری رو به راه باشه ... من هم باهاش هم عقیده ام و فکر کنم سینا هم به اتفاق به همین نتیجه رسید که باید این مراسم عقب بیفته تا همه یه تصمیم درست بگیرن !

-مثلا چقدر ؟

شانه بالا انداخت و با لبخندی گفت: نمیدونم عزیزم . اینو باید از سینا بپرسی و البته ... مطمئنم که حداقل تا سه چهار ماه آینده که ایران نیست ....

گوشهایم به زنگ یکنواختی گرفتار شدند .

باقی حرفهایش را نشنیدم ...

قلبم به تپش افتاد و سر انگشتهایم بی حس و سر شدند ! تمام خونی که قلبم به بدنم پمپاژ میکرد، انگار ریخته بود توی پاهایم ... سنگین .... کرخت .... چسبیده به زمین! له شده .... آوار شده .... و کمی مُرده از بابت تمام شدن یک رابطه !

****

تجریش برای من ، یک خیابان منتهی به امامزاده با درخت های سر کشیده نبود ، تجریش خیابان شلوغ و میدان قناس با سربالایی های نفس گیر هم نبود .

آش سید مهدی و تره بار تر و تازه هم نه ، تجریش برایم ، لحظه لحظه های خوبی بود که با سینا گذرانده بودم .

سینایی که امروز مادرش به من گفته بود: درکش کن !

و خودش در دو جمله نوشته بود: درکم کن ...

و حتی جواب تلفنم را نداد ... با دو خط سر و ته دو سال رابطه را هم آورد . دوخت ... ماست مالی کرد و به همین سادگی اسم من را از دفتر زندگی اش خط زد! همانقدر ساده ... راحت ... و انگار نه انگار ، یک کرانه ی بدبختی هم بود که دوستش داشت ! توی دلش خانه داشت ... و نامزدش بود .

صندلی های پلاستیکی مقابل جگرکی ، رو به روی میدان ، کنار فر دیواری مرغ های درسته ی به سیخ کشیده ی گردان ، پر بودند . چشم گرداندم ، مناره های امامزاده را میدیدم .

صالح هم با من سر ناسازگاری داشت... دلم ضعف میکرد و میدانستم کسی نذری ندارد ! شهریورماه .... چه نذری ؟چه حاجتی... چه دعایی !

ساده انگارانه ، به سیل نمک های تلنبار شده روی هم زل زدم ... چند تا نمک ؟ تا برگردد؟

با ، نمک کسی به کسی برمیگشت؟!

آخ کرانه ... کرانه ی بدبخت !

دستی روی شانه ام آمد ، وحشت زده به عقب چرخیدم و نیلو متعجب گفت: ندیدی ما رو دو ساعته داریم برات دست تکون میدیم؟

پایم روی اسفالت بود و او روی سنگ فرش پیاده رو ... نگاهی به میدان انداختم و گفتم : نه کجا نشستید؟

-حالت خوبه؟ همون جای همیشگی...

و اشاره ای به میز گرد قرمز رنگ جلوی جگرکی انداخت که من از دور میپنداشتم پر بود چشمم نیفتاد به چشمهایشان! دستم را کشید و من را به سنگفرش آورد، موزاییک های شکسته و کج ومعوج .... آب جوی راه افتاده ، بوی سبزی های پلاسیده و جگر سر سوز شده ، مرغ های درسته ی گردان و روغن سوخته ی هات داگ هایی که توی نان باگت از وسط نیم شده ، "جیس" میکردند .

روی صندلی قرمز رنگی نشستم و دست هایم را توی هم چلاندم و نیلو گفت: چیزی میخوری؟

سلام نکرده بودیم . عادتمان شده بود، ما هر وقت هم را میدیدم نه سلامی در کار بود نه خداحافظی...

چشمم به کیف پروا افتاد و رو به او پرسیدم: پروا کجاست؟

-رفت نوشیدنی بگیره ...

نگاهم باریک شد ، خواستم خیز بردارم که فورا مچ دستم راگرفت: میعاد و مُری نیستن خاطرت جمع . شقایق هم نیست . فقط ما سه نفریم . بشین بگو چی شده!

پروا با سه لیوان آب طالبی برگشت و چشم به صورتم دوخت و پرسید : ما رو ندیدی همینطوری رد شدی؟ داشتی کجا میرفتی؟ چرا گوشیتو جواب ندادی ؟

نیلو تشر زد: پروا...

پروا ناراحت گفت : ببینمت تو رو ... سر چی بحثتون شده؟

نیلو باز تشر زد: پروا ...

و پروا غمگین تر صدایم کرد: کرانه... الهی دورت بگردم نبینمت اینجوری !

و نیلو تشر نزد: پروا ...

دلسوزی !

اولین و در دسترس ترین حسی که آدم ها میتوانستند خرج دیگران کنند . ترحم ... احساس ناراحتی ! به چشمهای مغمومشان نگاهی انداختم وگفتم: حالا چرا سیاه پوشیدین؟

نیلو چانه به جناغ چسباند و پروا دستی به شالش کشید و انگار تازه دوزاری شان افتاده بود هر جفتشان سر تا پا سیاه بودند .

نیلو اول جواب داد : من دم دست ترین لباسمو تنم کردم ، تا مسیج دادی فقط پوشیدم اومدم ...

پروا هم هانی کرد وگفت: اصلا نگاه نکردم چی تنم زدم که ببینم چه رنگی ئه !

به شال سرخابی ام دست کشیدم و گفتم: این شالمو سینا برام خریده بود میگفت با سرخابی شبیه دختربچه ها میشم که منتظر آب نبات چوبی توت فرنگیشونن!

لبخندی روی لبم نشست:

-از ظهر هیچی نخوردم ...

و نگاهم به سمت جگرکی برگشت . با سینا اینجا بال خورده بودیم ، تیرماه ! بعد از اینکه انگشتر نشان را خریده بودیم

... اینجا بال خورده بودیم و توی حیاط امام زاده صالح عهد بستیم تا ابد از هم جدا نشویم .

زهرخندی زدم و رو به پروا گفتم: با ماشین اومدی ؟

-نه ... دربست گرفتم .

نگاهم به نیلو رفت: مُری منو رسوند . بعدم رفت پی کارا ...

سر تکان دادم و پروا کنجکاو پرسید: تعریف نمیکنی؟

نیلو غرید: وای پروا بس کن دیگه هی تو هم ... چیو تعریف کنه خودت نمیدونی چی به چیه ؟

پروا بُق کرد و نیلو ابروهای هشتی اش را توی هم پرت کرد و گفت : بیا اصلا راجع به یه چیز دیگه حرف بزنیم قربونت برم ...

دلم نمیخواست راجع به چیز دیگری حرف بزنم، دلم میخواست راجع به همین چیزی که برایم پیش آمده بود ساعت ها ناله کنم و گریه کنم و زار بزنم!

اما فقط در سکوت به چهره ی نگران دوستانم زل زدم و درنهایت نا موفق گفتم:

-به راحیل زنگ بزنم؟

نیلو هاج و واج شد و پروا گفت: وای ... واسه چی؟

شانه بالا انداختم و به زور گفتم: میخوام بدونم پروازش کیه !

نیلو موی نارنجی رنگش را پشت گوشش فرستاد و گفت: کی بلیط گرفته؟ اخه همینطوری الکی الکی یهو همه چیز بهم خورد؟

پروا جای من جواب داد: بدبخت یک سال دویید خب !

نیلو چپ چپ نگاهش کرد و پروا ترسیده رو به من گفت: ببخشید....

لبخند زدم:

-یهو بهم نخورد ، یهو هم تصمیم نگرفت. ظرفیتش پر شد خسته شد، آدم خسته هم موندنی نیست .... چقدر بجنگه ....

نیلو توپید: هرچه قدر ! باید انقدر زود جا میزد؟

یک سال زود بود؟

نگاهی به نیلو انداختم و گفتم: تقصیر اون نیست من یه خروار مشکل دارم .

-باید میموند ... باید با هم مشکلاتتون رو حل میکردین ....

پروا دخالت کرد: سینا ادم موندن نبود، یادت نیست نیلو ؟ فقط میخواست بره. همین دو سه سالم به خاطر کرانه موند ... یک سال هم که از جون مایه گذاشت .

و نگاه پر از ترحمش روی صورتم نشست:

-تقصیر تو نیست ها .... تورو خدا خیال نکنی میگم تقصیر توئه !

-تقصیر هیچکس نیست.

نیلو نفس راحتی کشید :

-حالا هیچ پیغامی برات نفرستاده؟ زنگ نزدی بهش ؟

-زنگ نزدم ! منتظر بودم بهم زنگ بزنه ، زنگ نزد ... بامادرش حرف زدم نسرین جون گفت ، قراره از ایران بره .

جفتشان چشم گرد کردند با این که توی گروه مشترکمان کل امروز را مفصل توضیح داده بودم و کل شب گذشته ... و همه ی این دو سه سال را مو به مو میدانستند .

از وقتی با نیلو آشنا شده بودم و بعد از چهار روز با پروا آشنا شده بودم وسال بعدش با سینا ، میعاد و مرتضی...

همه میدانستند ... رابطه مان برای همه، مثل روز روشن بود و راحیلِ پیشگو ، گفته بود : من با سینا به جایی نمیرسم . خوش به حالش که میتوانست از آینده مطلع شود.

-سق راحیل بیاد پایین تهشم شد اونی که اون میگفت!

نیلو هیس کرد و پروا به جان پوست لبش افتاد، هر وقت که گرفتار میشد، غصه داشت،سمینار داشت، نمره کم میگرفت ، یا باز سنگ کلیه به جان کلیه های مادرش می افتاد، می افتاد به جان پوست لبش...

و من خوشبخت بودم هنوز که دوستی داشتم که مشکلات من را قد سنگ کلیه ی مادرش، نمره های کمش ، غصه های کوچکش ، سمینارهایش ... مهم میدید و پوست لبش را می خورد .

دستم را روی دست پروا گذاشتم و با صدای دو رگه ای گفتم: شاید دوروز دیگه دوباره آشتی کردیم ...

نیلو اخم کرد: بلیطش کیه؟

چشم از پروا گرفتم و نیلو را تماشا کردم: نمیدونم !

و تلفن را از توی کوله درآوردم و گفتم: دیگه طاقت ندارم میخوام به راحیل زنگ بزنم .

پروا بغض کرد: سق سیاه، همش میگفت تو و سینا به جایی نمیرسین، آخرم همون شد.... یعنی تو این تهران خراب شده، هیچ آژانس هواپیمایی ای نیست؟ فقط راحیل ایر؟!

نمیدانستم گریه کنم یا بخندم ...

نیلو اخم کرده بود و لبهایش به خنده باز شده بود .

دستم را روی پنجه ی نازک پروا گذاشتم و گفتم: از وقتی همو میشناسیم، سینا وراحیل هم همو میشناسن ... هم ورودی بودن . همه ی بلیطهاشو از آژانس بابای راحیل میخرید ... الانم مطمئنم ، تنها کسی که تاریخ بلیطشو میدونه ، راحیله .

نیلو خفه گفت: بهش زنگ بزنی ، میفهمه تو نمیدونی بلیط سینا برای کیه .... بعد همه جا پر میکنه بهم زدین ! بیخیال نمیتونی بشی؟

خندیدم: ندونم کی میره؟ حتی با هم خداحافظی هم نکنیم؟

پروا نی آبمیوه را از دهانش بیرون آورد و حین اب پاشی کردن صورتم جیغ زد: یعنی میخوای خداحافظی هم بکنی؟ تو دیوونه شدی کرانه ؟

نیلو ماتش برده بود و من شوکه گفتم : یعنی نباید برم فرودگاه بدرقه اش؟

پروا نالید: نیلو این چی میگه؟

نیلو تماشایم میکرد و آرام گفتم: یعنی نباید بغلش کنم؟ نباید بهش بگم تمام این روزایی که باهاش بودم که کمم نبود .... دوستش داشتم ... باید بهش بگم پروا !

نیلو روی لبهایش زبان کشید:

-که خودت باور کنی که دوستش داشتی؟ یا بهش اطمینان بدی که تمام این سالها دوستش داشتی !

نگاهم روی صورت جدی نیلو نشست .

لبخندی روی لب آورد وگفت: هممون میدونیم عاشقش نبودی کرانه ... حتی خودش هم میدونست .

نگاه از نگاهش گرفتم و زیر لب گفتم: من دوستش داشتم ... قرار بود ازدواج کنیم! حتی انگشتر نشون هم خریدیم... تالار هم دیدیم ... محضر هم همینطور !

و چشم به خیابان دوختم : من میخواستم لباس سفارش بدم ...

-اگر این مراسم به جای خودش بود ، به جز همون حلقه که اونم به اصرار سینا بود ، هیچ چیز دیگه رو آماده نکرده بودی ...

جری از حرفش، نگاهم را به سمت چشمهایش دوختم و این بار پروا صدایش در آمد : هیس....

نیلو حق به جانب گفت: دروغ میگم ؟

-حالمون خوب نیست ...

-حالتون هم خوب بود ، تو از سینا ، از خودت ، از احساست مطمئن نبودی کرانه . تو چرا گریه نمیکنی ؟ مگه ولت نکرده سینا؟ مگه عشقت رهات نکرده؟ چرا گریه نمیکنی کرانه؟

پروا غرید: نیلو چی میگی...

آب دهانم راقورت دادم وبا نیشخندی گفتم: نمیدونم چرا نمیتونم گریه کنم .دلم نمیخواد جلوی شما بازی کنم ...

و باز لبخند زدم: خیلی بده که گریه نمیکنم ؟

نیلو دست روی دستم گذاشت: اگر به راحیل زنگ بزنی ، فکر میکنی از این بهت دربیای ؟ باور میکنی که جدی جدی داره میره؟

سرم را به طرفین تکان د ادم و پروا گفت: میخوای من زنگ بزنم؟

-باید خودم زنگ بزنم ! بالاخره که میفهمه ....

صدای تلفن در آمد، به سمتش نجهیدم ونیلو تلنگری به بازویم زد و گفت: ماجی کیه؟

-پرستار سرهنگ ...

پروا گیج پرسید: کی؟

نیلو توی چشمهایش زل زد و گفت: آخرش باباش اینا کار خودشونو کردن، فرستادنش خونه ی بابابزرگش ....

پروا خاک برسری گفت ودر ادامه نالید : واقعا نمیفهمم خاله انگار فقط کیمیا رو زاییده !

نیلو هیس کرد و من دایره ی سبز رالمس کردم . تلفن را دم گوشم بردم و او با نهایت احترام خواهش کرد : راس هفت و نیم خانه باشم !

از جا بلند شدم، نیلو ماتم شد و پروا آرام گفت: آبمیوه اتو نخوردی !

نیلو زیر لب جوابش را داد: این جور وقتا هیچی از گلوش پایین نمیره ...

لبخندی نثارشان کردم و گفتم: باید برگردم خونه . برنامه اتون چیه؟

نیلو روی لبهایش زبان کشید : ما امشب میریم شمال ... عروسی دعوتیم .

نگاهم به پروا چرخید و در جوابم گفت: تولد بابامه ، عمو و عمه ام ، شب مهمونن ... میخوای بیای پیش ما ؟

زهرخندی زدم و شانه بالا دادم: نه ... خوش بگذره به جفتتون .

و بدون اینکه بیشتر معطل کنم، بغلشان زدم و با یک خداحافظ تک سیلابی ، برای اولین تاکسی زرد رنگ دست تکان دادم و زمزمه کردم: دربست .



آوانگارد

به قلم : سرو روحی

#سخنی_با_مخاطب این فایل کامل نیست .

مخاطبین گرامی سلام ؛

کانال رمان آوانگارد ، از این جهت برای شما دوستداران رمان، فراهم شد تا قبل از چاپ اثر، به صورت آنلاین در دسترس شما قرار گیرد . با پرداخت حق عضویت، تا انتها داستان را کامل مطالعه خواهید کرد، پس از پایان، این رمان فایل نخواهد شد و مستقیما از طریق ناشر ، برای چاپ و صدور مجوز، پیگیری میشود.

به دلیل رعایت نکردن قوانین کپی رایت در ایران، پیشاپیش از همگی شما ، خواهشمندم در امانت و صیانت فایل هایی که در کانال خصوصی قرار میگیرد کوشا باشید، هر یک نفر جهت عضویت در کانال ، یک حق عضویت پرداخت می کند، لذا در صورت تمایل به خواندن رمان آوانگارد، با ارائه ی مشخصات :

نام و نام خانوادگی ، شماره ی تماسِ (آی دی تلگرامی که با آن قصد دارید عضو کانال باشید) پس از پرداخت حق عضویت ۱۵۰۰۰تومان به شماره کارت ۶۲۸۰۲۳۱۳۴۸۳۲۶۳۳ بانک مسکن به نام سروناز روحی و ارسال فیش برای ادمین مربوطه:

سرکار خانم rira_pharma@ ، از طریق شماره ی تماس، در کانال آوانگارد، عضو خواهید شد.

عضوگیری کانال محدود خواهد بود!

کپی آوانگارد قانونا قابل پی گیری است. پست ها به صورت فایل های کم حجم و فونت درشت پی دی اف هفته ای یک بار در کانال قرار میگیرند لطفا از کپی فایل جدا خودداری فرمایید.

رمان آوانگارد پس از اتمام چاپ خواهد شد.

سرو روحی (خورشید)

"آوانگارد به معنی : پیشتاز / پیشرو"

فصل سوم : هیچکس منتظر ما نمی ماند .

سینا تلفن را جواب نمیداد ، میتوانست گوشی را خاموش کند اما خاموش نکرده بود و من را در این رنج باشکوه ، سهیم کرده بود . رنجی که تمام نمیشود ... کش می آید و من هر بار صدای بوق های آزاد را باید بشنوم و منتظر بمانم ...

و انتظار کشیدن برای شنیدن صدای مردانه اش را تحمل کنم . انتظار تمام نشدنی ! و رنج از شنیدن صدای خرد شدن استخوان های غرورم !

این بدترین اتفاقی نبود که ممکن است برای یک دختر رخ بدهد ، اینکه نامزدش، در یک اقدام ناگهانی ، از روی عصبانیت ، مراسم نامزدی تالار را کنسل کند و بلیط بگیرد و حتی تاریخ بلیط رفتنش را ندانی و تلفنش را خاموش نکند و تو راعذاب دهد که آیا جواب می دهد یا نه !

خاموش نکردن تلفن همراه ، و جواب ندادن تلفن همراه ، حامل یک پیام بود .

صاحب شماره ، میخواست تو را عذاب دهد . یک عذابی که صاحب تلفن ، میدانست که حتما قلب و روحت متحمل میشود و تو شایسته ی عذاب کشیدن هستی !

موضوع این بود که تو نمیدانستی که ممکن است هیچ وقت جوابت را ندهد ... و نمیدانستی که ممکن است جوابت را با تماس بعدی بدهد . این رسم مزخرف انتظار بود، درواقع رنجِ مُدَور اعصاب خرد کنی که از انتظار شامل حالت میشد!

و صاحب تلفن همراه ، این تحمل و این معلق بودن را کاملا حق تو می دانست .

گوشی را کنار دستم قرار دادم و تیغ کوچکی که از توی کیف لوازم آرایشم پیدا کرده بودم را مقابل چشمهایم نگه داشتم . تیغ کمی زنگ زده بود ، رویش کرم پودر ماسیده بود و کنجش رژلبی شده بود. البته این به معنای اینکه من دختر شلخته ای بودم نبود، بیشتر یک تکه فلز تیز فراموش شده بود که من یادم رفته بود او آنجا ته کیفم ، مانده و با اسباب بزک دوزکم، همنشین شده ... و درست امروز که از حال مساعدی برخوردار

نیستم، سرش را از لای وسایلم بیرون آورده و دهن کجی میکند.

فکرِ "خودت را بکش" را در سرم انداخته ...

و این از روی خصیصه ی شلختگی من نبود . بیشتر یک قسمت بود که شامل حال من و تیغ شده بود .

تیغ درست روی شریانم قرار داشت .

ساعت هفت و سی دقیقه ی عصر بود ... هفت و سی دقیقه ی عصری که هیچ کس منتظرم نبود ، هیچکس قرار نبود به ملاقاتم بیاید .... و هیچکس حتی نمیخواست تلفن بزند و حالم را بپرسد .

هفت و سی دقیقه ی عصر بدون پیغام !

بدون تماس...

بدون درود ...

و بدون جوک های مسخره ی میعاد و مرتضی حتی !

و چت های تمام نشدنی نیلو و پروا ...

و استیکرهای پوکر فیس شقایق ... و ویدئویی که کامران ، حین راه رفتن در خانه از خودش میگرفت!

هفت و سی دقیقه ی عصری بود که سرهنگ توی اتاقش به خواب رفته بود و من روی آخرین پله نشسته بودم . شاید هم اولین پله ...

بستگی داشت، از کجا به پله ها نگاه کنی ! از بالا ... از پایین ؛ من روی آخرین پله نشسته بودم ... انتخابم این بود که میدان دیدم ، پایین باشد و شمارش پله ها از پایین شروع شود و از پایین یک دو سه بیایم بالا و آخرین پله ی منتهی به سالن بالا جایگاهی بود که نشسته بودم ... و هوای این منزل عجیب سرد بود.

هفت و سی و یک دقیقه !

و باز هم هیچ پیغامی نبود ...

هفت و سی و دو دقیقه !

دری باز نشد ...

هفت و سی و سه دقیقه !

نفس های من ، مثل همیشه ، دم و بازدم ....

هفت و سی و چهار دقیقه!

گردش خونم ، نرمال بود .

هفت و سی و پنج دقیقه ...

روی اسم کیمیا ، نگاهم ثابت ماند ، صفحه ی گوشی ام هم با من سر جنگ داشت، زود خاموش شد، میخواست بگوید : کیمیا گزینه ی خوبی نیست .

خواهر ها همیشه به درد و دل خواهرهایشان گوش میدادند ! نمیدانم این سوال بود ، خبر بود ... اتفاقی بود که منتظرش بودم شاید هم آرزو بود یا یک رویای محال.

صفحه ی گوشی را لمس کردم ... تصویر نصفه و نیمه ی کیمیا و شماره ای که از حفظ بودم ... شریانی که هنوز خون تویش در جریان بود و من قلبم از این همه نادیده گرفتن چقدر

عجیب میسوخت .دست از خواهر داشتن و انتظار از خواهر و داشتنش، برداشتم ... دست از انتظار داشتن از خواهرم برداشتم وبه پیغام هایم رجوع کردم .

پیغام هایی که هرکدامشان ، سنگی بودند به شیشه ی نازک دلم میخوردند ... دل بیچاره ی من ، انگار چه جرم شنیعی مرتکب شده بود که لایق سنگسار بود .

روی اسمش را با سر سبابه لمس کردم ، اسمش را دوست داشتم ... اسمش به من امید می داد که کسی در این جهان هنوز من را دوست دارد و این دروغ لعنتی را باور کرده بودم و باورم را دوست داشتم و ایمان داشتم ... و حالا بدون دروغ .... بدون باور... بدون ایمان ! چقدر دنیا تاریک و سرد بود .

صفحه ی گوشی را لمس کردم و چشمم به جمال پیغامش روشن شد .

"درکم کن کرانه ، بیا یه مدت به همدیگه زمان بدیم ، دور باشیم... برای هم نباشیم... بی تعهد باشیم ببینیم بازم میشه شروع کرد یا نه !"

باز چشمهای بی جنبه ام پر آب شدند . باز نگاهم کدر شد و حزن، چراغ قلبم را روشن کرد و فقط خدا میدانست چقدر از غمگین بودن بیزار بودم .

قلبم میسوخت و درک کردن شده بود جز کارهایی که بلد نبودم .

توی مدرسه یادم نداده بودند: باید درک کنی ...

توی دانشگاه هم همینطور !

من هیچ واحدی برای "درک کردن دیگران" پاس نکرده بودم .

حتی هیچ واحدی "برای درک کردن خودم " هم پاس نکرده بودم ... ناممکن به نظر می رسید . ناممکن و دور از دسترس . آدم چطور میتوانست خودش را درک کند؟ و وقتی نمیتوانست خودش را درک کند، این چطور اتفاق می افتاد که دیگران را درک کند؟ بدون آموزش... بدون امتحان ... بدون یادگیری !

این یک موضوع غریزی بود؟ مثل سکس ؟! گرسنگی ؟! تشنگی ؟! دفع ادرار... یا مدفوع؟! "درک کردن" ... بیشتر شبیه یک

استعداد نهفته ی شکوفا نشده بود که هیچ وقت کسی به او میدان نداده بود تا خودش را نشان بدهد .

مثل پسر تخسی از محله های پایین دست به شمار می آمد و کسی انگشت های کشیده اش را ندیده بود که چقدر جان میداد برای نواختن "سونات مهتاب" ، و به جای چرخش و رقص انگشتهایش روی کلاویه ها ،سیگار را ترجیح داده بود و بعد تبدیل به یک معتاد تزریقی شده بود !

درک کردن ، درک شدن ... همینقدر غریب و همین اندازه دور بود . همینقدر ، کشنده ... و تباه بود .

صدای موسیقی مجارستانی کل خانه ی پدربزرگ را برداشته بود ... و من چشم به تیغی که آماده ی بریدن شریانم بود، دوخته بودم . آسمان به زمین نمی آمد، اگر یک نفر از جمعیت جهان کم میشد ...

اگر یک زن برای یک مرد می مرد ...

اگر یک مرد از یک زن دوری میکرد!

و اگر خواهری جواب خواهرش را نمیداد ... و قول میدادم نه پدرم، نه مادرم از بابت مرگم اندوهگین نمیشدند .

چشم به تیغ دوختم وگوشم را به صدای تلفن ... کافی بود یک نفر حالم را بپرسد ... یک نفر . فقط یک نفر بیاید و ابراز وجود کند ووجودم را به یادم بیاورد .

بعضی وقت ها ، چقدر خوب میشد ، آدم ها بی دلیل احوال یک نفر را جویا شوند شاید یکی میخواست شریانش را پاره کند ، یاطنابی به گردن بیندازد ، یا در بلندترین نقطه از یک ساختمان بی حفاظ ایستاده باشد، منتظر زنگ کسی باشد همین حالا ! ... شاید همین تماس، همین یادآوری برای انصراف کافی باشد ...

انصراف از مردن !

از رفتن ...

از زار زدن ... از بریدن ... از دلتنگی .

سینا رهایم کرده بود . بدون هیچ توضیح درست و حسابی ای ... بدون اینکه یکی از بیست و چهار تماسم را پاسخ بدهد و بدون اینکه لطف کند و بگوید من بعد از او باید چه کار کنم؟!

تمام رابطه ی ما بعد از این همه وقت، بعد از این همه تلاش و بگو مگو ، ختم شد به اینکه من از یک همکلاسی فضول بپرسم بلیط نامزدم چه تاریخ و چه ساعتی است!

و نامزدم رهایم کرد ...

همان اندازه "باز" ، رهایم کرده ... درست مثل پایان فیلم های فرهادی !

سینمای مورد علاقه اش... کارگردان محبوبش... همانقدر باز، "تنهایم" گذاشت . همانقدر نامفهوم ... بی نتیجه ... و دور از فضای happy end ای که هر مخاطبی انتظار دارد ... من را به حال خودم با خودم ، و تنهایی هایم رها کرد .

و فقط خدا میدانست چقدر خودم را مُحق میدانستم که تا ابد فیلم های با پایان باز را تحریم کنم !

سر تیغ را روی پوستم فشار دادم، کناره های پوستم از شدت فشار تیغ نازک فرو رفتند و سوزشی که حس کردم ...

با صدای ناله های موسیقی مجارستانی The Storm از هاواسی ، من را به یقین می رساند که کسی منتظرم نیست ... من برای کسی مهم نیستم . و سینا برای همیشه ، رفته و تنهایم گذاشته و حال و روزم برایش هیچ اهمیتی ندارد ...

و هیچکس منتظر ما نمی ماند ، زندگی به هرحال جریان د ارد و سوختم ....

بوی آهن، گرمای خون داغ روی دستم و صدای زنگ در ! هیچوقت فکر نمیکردم با ناله های موسیقی مجارستانی ، همزمان بوی آهن خونم را حس کنم و همان موقع خودم را نزدیک مرگ ببینم و صدای زنگ در بلند شود و ... خدایا داشتم چه کار میکردم؟!

تیغ از دستم افتاد ، از جا پریدم و آستین بلوزم را که به زحمت تا آرنج میرسید را سعی داشتم پایین بکشم!

اما پایین تر نمی آمد، زنگ در برای بار دوم به صدا در آمد، زخمم عمیق نبود ، با دست دیگرم ، روی زخم را فشار دادم، چند دستمال کاغذی از سالن پایین روی زخمم فشار دادم، اگر پدر باشد ...

قلبم تند تند می کوبید . ، ابروهایم بهم نزدیک شدند و صدای سومین زنگ در ، باعث شد تا گوشی آیفون را بردارم و صدایش را بشنوم که می گفت:

-صولت هستم !

در را زدم ، پدربزرگ به نظر خوب می آمد، وحشت زده به اتاقش رفتم، لای در را باز کردم و با دیدن گونه های ملتهبش، لبم را زیر دندان فرستادم ، صدای تقه هایی که به در ورودی میخورد ، باعث شد ، دستمال های چسبیده به زخم و خونآلود را همانطور روی مچ دستم به حال خودش بگذارم، شالی روی موهایم انداختم و در چوبی را باز کردم.

با دیدنم لبخندی زد، سر تاپا سورمه ای تن داشت و در حالی که کیف مشکی چرمش را که بندش روی شانه بود را با سرا

نگشتهایش گرفته بود، و تلفن همراهش دم گوشش بود ، برایم سری به علامت سلام تکان داد و گفت:

-سعی میکنم یادم بمونه !

عذرخواهی کردم: متوجه نشدم چی فرمودید؟

انگار صدای بیش از حد ضعیفم را نشنید.

دستم را پشت در نگه داشتم تا نبیند چقدر آش و لاشم ! و فقط خدا میدانست چقدر شکر گویانم که پدر یا مادر یا عطا یا دایی پشت در نبودند .

خودش را تو کشید و میان ابروهایش یک خط افتاده بود اخم داشت میخواست روی چیزهایی که میشنود کاملا تمرکز کند و با صدای آرامی گفت: خب ... هایلایتر ؟ همون مارکرهای زرد و صورتی منظورته؟!

ابروهایش را توی هم کشید، دستم را چه کار میکرد، چه خوب بود که با تلفن حرف میزد، دو گام از درفاصله گرفته بود، در را بستم و دنبال یک پارچه ، یک چادر... یک مانتو... یک چیزی

که مچ دستم را بپوشاند میگشتم ، خدایا به رخت آویز هیچ چیزی جز چتر آویزان نبود . سه قدم از در دور شده بود کیفش را کنار پایش گذاشت، و گوشی تلفن هنوز دم گوشش بود و آرام میگفت:

-باشه ... فکر کنم فهمیدم منظورت چیه! یه چیزِ شاین که روی استخون گونه میزنن ! واقعا ممنونم از راهنماییت!!! اکی امیدوارم وقتی میگم هایلایتر خودش بفهمه؛ و شاین باشه خب.... حالا چه مارکی؟

پوفی کرد : واقعا نمیتونم الان پلت سایه رو به یاد بیارم گیتی جان !

خنده ای کرد و دوباره گفت: باشه سعی میکنم یادم بمونه "هایلایتر فنتی" و "پن استیک کریولان " ... همینا؟ بازم هست ؟؟؟ خب بذار یادداشت کنم . گراف؟ این پن کیکیه یا .... اوکی قلم موئه ! باشه سعی میکنم درموردشون مطالعه کنم که هر بار باهم دچار مشکل نشیم ! واقعا لیست رو خودت بنویسی عکسشو بهم بدی انقدر گیج نمیشم که دقیقا چی لازم داری !

واقعا ندیدم هایلایتر چیه بیا رو راست باشیم ! واقعا نمیدونم دقیقا چی باید بگیرم ...

باز خندید: هایلایتر توی دایره ی لغت من یعنی مارکری که بشه باهاش نکاتی رو هایلایت کرد ! حالا شما بهش چیز دیگه ای میگین مشکل از من نیست . قطعا ...

همانطور که دور خودم میچرخیدم یک آن به سمتم برگشت و گفت: خانم ببخشید... خودکار ....

و با دیدن دست خونآلود و دستمال های چسبیده به رگ دست و حال رنگ پریده ام، گوشی را از دم گوشش پایین آورد و مات من شد در حالی که به پیانوی تند اهنگ مجارستانی رسیده بود ...

-گیتی جان من بهت زنگ بزنم؟ ....

و بند کیف را از سرشانه آزاد کرد و کیف را پای پایش انداخت و گفت: من زنگ میزنم خب ؟ مریض دارم الان ... آره .آره. من میگیرمت خودم . فعلا ...

و نفهمیدم چطور گوشی را توی جیب فرستاد و رو به رویم ایستاد و گفت: میشینین؟

توی جا رختی فرو رفته بودم ، روی صورتم سایه انداخته بود . اختلاف قدمان ، باعث ترسم میشد، یک مذکر صاحب هوش و حواس !

یک مونث به ته خط رسیده ... خانه ای که نشیمنش با در کوچه خیلی فاصله داشت . پیرمردی که خیال میکرد در زمان پهلوی ، زندگی میکنیم ! هرچند که تجاوز در هر عصری ، مفهوم همیشگی اش را داشت ؛ اما به حال من چندان فرقی نمیکرد . با این وجود ،

قلبم مثل گنجشک زیر باران مانده ای که دنبال سر پناهی می گشت، توی قفسه ی سینه ام می کوبید.

مچ دستم را بی اجازه گرفت، بالا آورد و با نگاه عاقل اندرسفیهی که به من انداخت حالی ام کرد ، زخمم از نظرش، هیچ شباهتی به یک زخم اتفاقی و عادی ندارد .از نگاه عاقلانه و خشکش تجربه می بارید .

انگار ته ته چشمهای قهوه ای اش ، یک حدس آبکی که اتفاقی درست از آب در آمده ، جا خوش کرده بود . و مردمک هایش میگفتند " دختر جون من صد تا مورد خودکشی توی ذهنم ثبت شده دارم !"

و لبهای فرو بسته اش ، پره های بینی استخوانی اش که مدام باز و بسته میشدند و حاکی از بازدم های عمیقش بود ، به من فهماند که چه خیره سری هستم وچه فکری را عملی کرده بودم.

سرانگشتهایش زیر ساعدم نشسته بود ، بااخمی گفت : نباید با دستمال کاغذی ، جلوی خونریزی رو میگرفتین .

-الان به نظرتون وقت آموزشِ برخورد با جراحته؟

نگاهش متعجب روی صورتم نشست وگفت: بفرمایین بشینین .

چشم غره ای رفتم: خوبم ... یه بانداژ پیدا کنم ...

میان کلامم گفت: بخیه میخواد .

لبهایم را گزیدم و او فهمید که من بازیگوش، سمج و بی حوصله ام، پس دستم را محکم تر فشار داد و من را کشان کشان به سمت مبل برد و گفت: لطفا بشینید تا برگردم .

و کیف را برداشت و بی تعارف وارد اتاق سرهنگ شد ، باز و بسته شدن در اتاق باعث بیداری پدربزرگ شد و صدای مکالمه شان را میشنیدم .

به دقیقه نکشید، که به سالن برگشت ، کیفش را همراه خودش آورد و گفت: توی کیفم یه سرم شستشو دارم ، اینجا لگن دارین ؟

-نه اگر هم باشه نمیدونم کجاست .

-پس بهتره توی حمام زخمتونو شستشو بدیم .

به صورتش نگاهی انداختم ، اصلاح کرده بود ، یقه ی پیراهنش تا آخرین دگمه بسته بود ، آستین های پیراهن سورمه ای رنگش را تا آرنج تا زده بود ، مچ دستش به ساعت بود و انگشت هایش به هیچ انگشتری مزین نبود .

-اگر سرگیجه دارین میتونین بشینین .

لحنش تحکم داشت ، نگاهش کردم و خواستم دستم راعقب بکشم که محکم تر پنجه اش را دور ساعدم حفظ کرد و گفت: زخمتون خیلی عمیق نیست !

-ممنون که زخممو وارسی کردین ، یه باند بهم بدین ...

-احتیاج به بخیه داره به هرحال...

-من اگر نخوام بخیه بشه چی؟

توی چشمهایش زل زدم ، چند ثانیه به صورتم خیره ماند و گفت: به هرحال باید جلوی خونریزی رو گرفت !

چانه بالا دادم : بله .

نگاهش باریک شد مژه های مشکی اش بهم خوردند و توی صورتم چند ثانیه مکث کرد :

-دلتون نمیخواد جلوی خونریزی دستتون رو بگیرین؟

خنده ام گرفت!

لحنی پدرانه ، یا شاید برادرانه ... و البته دوستانه !

-حرف بزنیم؟

حرف زدن؟ چه دردی از من دوا میکرد . چه دردی از او دوا میکرد ؟! حرف زدن اصلا درمان بود؟ قرص بود؟ مسکن بود؟ شربت بود؟ آمپول بود؟ شاید هم یک اسپری کذایی ، فقط برای اینکه بازیکن را از جا بلند شود و ادامه دهد !

حرف زدن اثرش ، دقیقا همان اسپری سردی بود که درد کشنده ی یک تکل را به طرز کذایی مدتی ساکت میکرد .

من را به سمت مبل کشاند، نگاهی به من انداخت و من بدنم را روی یک مبل یک نفره نشاندم . خونریزی به نظر بند آمده بود.

کیفش را کنار پایم گذاشت ، سرم شستشو را بیرون آورد و نگاهی به اطراف انداخت و در نهایت لب زد: میتونم به آشپزخونه برم؟

به صورتش زل زدم، آرامش حرکاتش، ناخودآگاه من را به آرامش دعوت کرده بود . سرم رابه معنای مثبت تکان دادم، به

سمت آشپزخانه رفت ،یک دور سیر نگاه کرد و در نهایت در کابینت زیر سینک را باز کرد . یک سطل پلاستیکی گیرش آمده بود ، پیش من برگشت ، مقابلم زانو زد و دستم را روی سطل نگه داشت و گفت:

-اولش ممکنه یه کم بسوزه ، به نظر تحملتون بالاست .

و ابرو بالا انداخت و تماشایم کرد .

طعنه میزد .... طعنه اش هم بی پرده بود ، لخت و عریان! نه در لفافه نه در پستو ... نه پنهان! عور جلویم ایستاده بود طعنه اش و من و فهمم ، خیلی راحت کنایه اش را درک کردیم.

یک جفت لاتکس دستش کرد، از توی کیفش ، یک باکس کوچک بیرون کشید، درش را باز کرد ، از لای پارچه ی سبزی که به نظر استریل می آمد، یک پنس بیرون کشید ، نگاهی به زخمم انداخت و بعد چشم به لوستر انداخت و گفت:

اینجانورش چقدر کم شده!

نگاهم به سقف رفت :

-چند تالامپ سوخته ...

از توی جیبش چراغ قوه ای درآورد و گفت: میتونین اینو روی زخمتون نگه دارین تا این تیکه های دستمال کاغذی که به پوستتون چسبیده رو جدا کنم؟

توی صورتش خیره شدم ، کنج چپِ لبش ، یک بخیه ی کوچک به چشمم آمد .

سرم راخم کرد روی زخم دستم، سوختم ... خیلی... ناله هایم را به گزیدن لبم ، ختم کردم.

حرف زد:

-من شنونده ی خوبی ام خانم کیهان !

-محمدی هستم .

ابروهایش بالارفت ، درحالی که به زخمم نگاه میکرد گفت: فکر کردم دختر محمود خان باشید!

-نوه ی دختری پدربزرگ هستم . کرانه محمدی !

هیچ وقت نفهمیدم چرا اسمم را در آن ساعت از شب ، توی زمزمه ام ، جا دادم هیچ دلیل و منطقی پشتش جاری نبود و من بدون هیچ پیش زمینه ای ، اسمم را به مرد سورمه ای پوش مقابلم لو دادم .

سرش را تکان داد : بله خانم محمدی .... حرف بزنیم ؟

-درمورد چی ؟

تکه های دستمال کاغذی را با پنس از روی لخته های زخمم جدا کرد ، با شدت بیشتری سرم را روی زخمم ریخت و نگاهی به شکاف سه سانتی انداخت و گفت:

-طولش زیاده و عمقش کم ! فکر کنم به خاطر چسبیدن دستمال کاغذی فکر کردم برش عمیقیه ! خوشبختانه نیازی به بخیه نیست .

بخیه !

دل من را میدید چه می گفت؟

بخیه ...

شکاف...

جراحت ! او چه میدانست که توی دلم چه غوغایی بود .

توی چشمهایم زل زد و گفت: بهتره پانسمان نشه ، هوا بخوره ، لخته ببنده بهتره . پانسمان بشه ، زخمتون تازه میمونه . یه گاز استریل میذارم روش تا جلوی خونریزی رو بگیریم . خوبه ؟

چه پزشک خوبی بود ، از من نظر میپرسید .

شانه بالا انداختم و گفتم: یه تصمیم احمقانه در یه موقعیت احمقانه بود . فکر نکنم دیگه تکرارش کنم .

لبخندی زد: چه عالی برای زندگی همیشه دلیلی هست .

زهرخند زدم: بله .معمولا هست .

نوچی کرد: همیشه هست .

سر تکان دادم و اصرار کردم: معمولا !

-همیشه خانم همیشه !

پوفی کشیدم، لجباز تر از سینا به نظر می آمد . بی حرف نگاهش کردم و او گفت: خوشبختانه فشار سرهنگ به اون اندازه که ماجده خانم بابتش نگران باشه بالا نیست!

-چه خوب.

سر تکان داد: البته . منتها من نمیتونم شما رو با این شرایط تنها بذارم !

عالی بود ، قرار شد اینجا بماند؟ یادم نمی آمد کی تعارفش کردم شب را پیش ما سپری کند .

خیره خیره نگاهش میکردم که پلکی زد : اجازه بدید توی گروه یه شرح حال از سرهنگ بگم بعد صحبت کنیم .

تلفن همراهش را در آورد، از جایش بلند شد و درحالی که دستکشش را توی سطل می انداخت ، ریکوردر تلگرامش را با سر انگشت نگه داشت و لب زد:

-ضمن سلام و شب بخیر ؛ خوشبختانه فشار سرهنگ رو چک کردم، دوازده روی هشت بود . خطری ایشون رو تهدید نمیکنه

، تا نیم ساعت دیگه هم مجدد فشارشون رو چک میکنم وبعد میرم . ممنون .

مات به صورتش نگاه کردم، صدای تیک خوردن پیغامش را واضح شنیدم.

به ثانیه نکشید که ویس هایی که تق تق برایش ارسال میشد را باز کرد، صدای پدرم را شنیدم:

-ممنون دکتر جان، ویزیتتون رو یادداشت کردم .

دایی محمود : دکتر جان، زحمت بکش، قبل از رفتن هم دوباره فشارشون رو چک کن.

مادرم گرفته پرسیده بود:

-دکتر مطمئنین نیازی به بستری شدن نیست؟ ماجده میگفت، امروز همش خواب بوده !

دوباره انگشتش را روی ریکوردر فشار داد : خاطرتون جمع، درحال حاضر فشارشون رو چک کردم ، باقی علائم حیاتیشون

هم نرماله ، قطعا اگر مشکلی بود ارجاعشون میدادم بیمارستان .

ویس را ارسال کرد و رو به من گفت: فکر میکنم لازم باشه توی این گروه شرح حال کوتاهی هم ازشما ارائه بدم .

ماتش شدم:

-گروه؟

سرش را بالا و پایین کرد و من گیج گفتم: با خانواده ام توی تلگرام گروه دارین؟

-بله ، جهت اطلاع رسانی ، از اوضاع و احوال سرهنگ، یه گروه داریم به اسم emergency سرهنگ !

تکرار کردم : emergency سرهنگ !

-نوتیفکشن برای اعضای گروه روشنه . اسم خوبیه اینطور نیست ؟

مجدد لب زدم: emergency سرهنگ !

گوشی را توی جیبش هل داد و گفت: بهتره با پدرتون تماس بگیرم شرایط شما اصلا استیبل نیست .

-شرایط من شرایط استیبله اتفاقا .

هومی کرد: بعید میدونم ! حداقل باید بیست و چهار ساعت و تحت نظر باشین .

-فکر میکنین تو ساعت بیست و پنجم ازم برنمیاد ؟

آب دهانش را قورت داد و گفت: من باید هر اتفاقی که اینجا رخ میده رو گزارش کنم ...

-هر اتفاقی درمورد emergency سرهنگ ! نه emergency کرانه یا .... emergency نوه ی دختری سرهنگ !!!

خواست حرفی بزند که میان کلامش گفتم:

-لطفا خانواده امو نگران نکنین؛ یه مشکلی بود حل شد و اصلا قرار هم نیست ادامه پیدا کنه، یه تصمیم چرت و احمقانه بود ... متوجهین؟

شانه بالا انداخت:

-من مسئولیت دارم خانم!

-نه در قبال من .

-در قبال وجدانم ...

خدایا !

این موقع شب چه مرد باوجدانی نصیب من شده بود .

خشک گفتم: فکر نکنم لزومی داشته باشه خانواده ها رو بی قرار کنین !

-خودکشی وافسردگی مسئله ی مهمیه فکر میکنم اونقدری قابل باشین که خانواده ها بابت این اتفاق بی قرار باشن !

زهرخند زدم چرا ول نمیکرد؟

-اجازه بدین درمورد اهمیت این موضوع نظر بقیه ، رو جویابشیم ....

و خواست گوشی را دم دهانش ببرد که دست جلو بردم، دست سالمم راروی گوشی گذاشتم و لب زدم: خواهش میکنم دکتر . من متوجه اشتباهم شدم .

-اگر نشده باشین چی؟ اگر فقط این یک شو باشه چی ؟

ما میانه ی سالن ایستاده بودیم و او به طرز وسواس گونه ای اصرار داشت تا وجدانش امشب سبک بخوابد؟ خدایا این امتحان بود؟

قبل از اینکه جمله ای به زبان بیاورد، صدای چرخش کلید را توی در شنیدم ، برای لحظه ای از بابت حضورش خدا را شکر کردم ، ازبابت اینکه کسی جز من در این منزل هست.

کسی همراه من در نشیمن هست و من تنها قرار نیست با یک یک بی سر وپا که کلید دارد و در این خانه ی بی در و پیکر را باز میکند رو به رو شوم .

صدای زمزمه اش آمد:

-فکر کنم باید چیز دیگه ای از خدا میخواستم !

نگاه اخمویم را در صورتش انداختم و با دیدن قامت عطارد ، در چهارچوب برای چند ثانیه ، حس کردم زمین زیر پایم به ارتعاش افتاده است .

کوله از شانه پایین آورد ، سینه جلو داد و نگاهش اول به دکتر و بعد به من قسط بندی شد !

صدای سلامش که قطع به یقین مخاطبش فقط دکتر بود توی فضا پیچید . مکثی کردم و جهت آبروداری گفتم :سلام .

نگاهم نکرد ،اما جلو امد با دکتر دست داد و گفت: عطا هستم .

-صولت . پزشک سرهنگ !

-خوشبختم.

صولت به لبخندی بسنده کرد و با صدای ارامی گفت: من میتونم کوتاه وقتتون رو بگیرم آقای محمدی !

نگاه عطا تیره شد : کیهان هستم .

صولت چشمش را از روی صورت عطا به صورت من پُل زد و دوباره رو به عطا گفت: بله آقای کیهان امکانش هست یه تایمی رو به من اختصاص بدین درمورد یه موضوعی با هم صحبت کنیم؟

-بله ولی امور پدربزرگ به عهده ی فرزندانشون هست نه نوه هاشون .

صولت هومی کشید: درسته درمورد ایشون میخواستم یه نکته ای عرض کنم ....

ناله کردم: دکتر صولت من با شما صحبت کردم فکرمیکنم حل وفصلش کردیم .

صولت ابرو بالا فرستاد: البته که نه ...

و انگار که با همان زوایای صورتش بخواهد بگوید: چه حرفها میزنی دختر کی حل شد؟ کی فصل شد؟ کی وصل شد ؟!

اب دهانم را قورت دادم چقدر تشنه بودم، گاز استریل را از روی زخمم برداشتم و عطا نگاهم کرد جلو آمد، اصلا نیازی به گفتگو نبود ، پیش آمد، سطل آنجا ...

باکس کوچکی از تیغ و اسباب جراحی آنجا پای مبل...

من آنجا وسط نشیمن ... با دستی که خونریزی اش بند آمده بود و یک خط سه سانتی روی رگش نقش بسته بود! و عطارد تماشایم میکرد .

نگاهی به صورتم انداخت و چشم به زخمم دوخت و صولت لب زد:

-شما امشب اینجا میمونین ؟

نگاه عطارد روی صورتم بود ابروهای مشکی رنگش را توی حلق هم فرستاد و گفت: بله !

صولت جلو آمد، خم شد ، و مقابل کیف دستی اسباب جراحی اش زانو زد ، حین بستن کیف گفت: چه خوب...

-دستت چی شده؟!

مخاطب سوال عطا من بودم .

به صورتش خیره شدم چه تکیده شده بود و لای موهایش چند تار سفید به چشم می آمد .

-هیچی...

صولت از همان پایین نگاهم کرد و آرام گفت: من میتونم یه ده دقیقه از وقتتون رو بگیرم جناب کیهان !

-موضوع صحبتتون چیه دکتر ؟

-مراقبت !

خنده ام گرفت، چه کسی را هم برای شیفت نگهبانی گذاشته بود برای من . عطارد کیهان ! قطعا از من مراقبت میکرد .... ای دکتربیچاره ! برای تسلی وجدانت چه نگهبان خوبی هم انتخاب کرده بودی !

-میتونیم حرف بزنیم دکتر . من گوشم به شماست !

-میتونم خصوصی وقتتون رو بگیرم؟

زهرخند زدم ، عقل و درایتم چمدان هایشان را با سینا بسته بودند. زیر نگاه سنگین عطارد که با نفرتی که روز به روز به توان میرسید ، خود زنی کردم و گفتم : از نظر من مانعی نداره به ایشون بگین که من از اقدام ناموفق خودکشی ، جون سالم به در بردم !

صولت از همان پایین حین بستن زیپ کیفش تماشایم کرد وعطارد با خنده گفت:

-همین دکتر؟

صولت اخم کرد.

عطا لب زد: این اولین بار نیست که دختر عمه ی من ، یه کاری و درست تا تهش انجام نمیده ، حالا میخواین من کارشو تموم کنم یا خودتون زحمتشو میکشین؟

صولت گیم اور شد و من بی صدا خشک شدم.

عطا دست توی جیبهایش کرد: از بابت دیه اش هم نگران نباشید نقد واریز میکنم .

پوزخندی زدم ... و پوزخندم نه از حرف عطا که از نگاه بهت زده ی صولت بود به عطا !

پوزخندم کش آمد . بغض شد ... کش آمد .... مثل عنکبوتی که تار انداخته بود ته حلقم. ... دنبال شاپرکی بود برای شکار ! توی حلق من سالها بود هیچ پروانه ای پرواز نمیکرد ... شعری نمیخواند . رویایی نمی بافت . آوازی سر نمیداد .... گلوی من مدت ها شده بود ، منزلگاه عنکبوتی که بغضی را گیر انداخته بود نه آن را میخورد نه میگذاشت من قورتش بدهم ! توده شده بود، مانده بود ... گندیده بود ... راه نفس بسته بود . تلخ بود . خیلی تلخ .



آوانگارد

به قلم : سرو روحی

#سخنی_با_مخاطب این فایل کامل نیست .

مخاطبین گرامی سلام ؛

کانال رمان آوانگارد ، از این جهت برای شما دوستداران رمان، فراهم شد تا قبل از چاپ اثر، به صورت آنلاین در دسترس شما قرار گیرد . با پرداخت حق عضویت، تا انتها داستان را کامل مطالعه خواهید کرد، پس از پایان، این رمان فایل نخواهد شد و مستقیما از طریق ناشر ، برای چاپ و صدور مجوز، پیگیری میشود.

به دلیل رعایت نکردن قوانین کپی رایت در ایران، پیشاپیش از همگی شما ، خواهشمندم در امانت و صیانت فایل هایی که در کانال خصوصی قرار میگیرد کوشا باشید، هر یک نفر جهت عضویت در کانال ، یک حق عضویت پرداخت می کند، لذا در صورت تمایل به خواندن رمان آوانگارد، با ارائه ی مشخصات :

نام و نام خانوادگی ، شماره ی تماسِ (آی دی تلگرامی که با آن قصد دارید عضو کانال باشید) پس از پرداخت حق عضویت ۱۵۰۰۰تومان به شماره کارت ۶۲۸۰۲۳۱۳۴۸۳۲۶۳۳ بانک مسکن به نام سروناز روحی و ارسال فیش برای ادمین مربوطه:

سرکار خانم rira_pharma@ ، از طریق شماره ی تماس، در کانال آوانگارد، عضو خواهید شد.

عضوگیری کانال محدود خواهد بود!

کپی آوانگارد قانونا قابل پی گیری است. پست ها به صورت فایل های کم حجم و فونت درشت پی دی اف هفته ای یک بار در کانال قرار میگیرند لطفا از کپی فایل جدا خودداری فرمایید.

رمان آوانگارد پس از اتمام چاپ خواهد شد.

سرو روحی (خورشید)

"آوانگارد به معنی : پیشتاز / پیشرو"

فصل چهارم : آلپروزولام ،لورازپام ، ضد افسردگی .

روی مبل چرمی نشسته بودم ، پا روی پا انداخته ، و نگاهم به رو به رو بود . به چشمهای دختری که پشت میزش مشغول یادداشت بود ، و هر از گاهی تلفن همراهش را چک میکرد .بر خلاف منشی هایی دیگر، ساده و بی آرایش به نظر میرسید و سن و سالی ازش گذشته بود .

یک بنر سبز رنگ پشت سرش به دیوار وصل بود ، میزش سفید و روی مانیتور سیب گاز خورده ی سفید مقابلش ، جای چند انگشت به چشم می آمد . مبل های چرمی سفید با کوسن های مربعی سبز ، باعث آرامشم میشد اما هنوز مچ پایم از جنبشش دست نمی کشید .

مچ پایم مضطرب بود و انگار استخوان هایم نمیدانستند که توانایی قدم گذاشتن به این اتاق را خواهند داشت یا نه !

استخوان هایم، مفصل هایم ، غضروف هایم شور برگذار کرده بودند ، رباطم مدام صلیب میکشید و میدانستم که چقدر دلشان میخواست پا به فرار بگذارند .

دست از تماشای پاهایم برداشتم ،هرچه بیشتر نگاهشان میکردم ، بیشتر دلم میخواست کیفم را بردارم و بروم.

نگاهم را به سقف دوختم ، از تماشا کردن نور لذت می بردم .

نور چشمم را می زد و وقتی به نقاط دیگر خیره میشدم ، لکه ی نور را به اشکال مختلف میتوانستم تصویر کنم .

برای خودم ...

گاهی مثل یک قلب بود ، پلک زدم ، یک قلب از وسط دو نیم شده ... پلک زدم ، یک قلب تکه تکه شده ، پلک زدم ، چشمهایم از شدت نوری که تماشا کرده بودم ، پر آب بود ...

پلک زدم ... یک قلب خرد شده !

صدای زن آمد :

-خانم محمدی میتونین برین داخل .

یک دستمال کاغذی از روی میز دودی مقابل مبل برداشتم، تا زدم و پلک زیرینی که یک دایره ی اشک را توی خودش جا داده بود را دستمال کشیدم باورم نمیشد تا این اندازه نازک نارنجی شده باشم و آماده ی باریدن باشم .

از جا که برخاستم ، مردی توی چهار چوب قرار داشت ، با قهقهه های بلندی سعی داشت جمله اش را به آخر برساند .

من کیفم را چنگ زده بودم و مرد در آخرین جمله گفت: به صولت میگم ببینم رو این یکی دیگه چه عیب و ایرادی میخواد بذاره !

وباز غش غش خندید و حین بالا کشیدن کمربندش نگاهش به سمت من چرخید ، ظاهر موقر و موجهی به خود گرفت، قهقهه هایش را در کسری از ثانیه به یک انحنای مطلوب رساند و در نهایت با یک خداحافظ کوتاه ، تنه اش را عقب کشید تا من بتوانم داخل شوم . پاهایم گریه کنان من را جلو کشیدند .

تقه ای به در زدم و زنی که از پشت عینک بدون فریم به تماشایم نشسته بود ، با دیدنم عینک را روی میز قهوه ای سوخته اش گذاشت و به احترامم برخاست .

انتظار داشتم پشت همان میز به احترام گذاشتنش ، ایستاده ، ادامه دهد و در نهایت روی صندلی اش فرود بیاید اما میز را دور زد و تا جلوی در اتاق امد.

لبخندی زد و خال گوشتی سمت چپ لبش تکانی خورد ، بینی استخوانی و چشمهای ریزش از او زن زیبایی نساخته بود اما ، بانمک ... چرا .

مدل ابروهای پهن و پیشانی کوتاه و موهای پر پشت چتری اش ، ازاو یک زن بانمک و شیرین ساخته بود.

دستش را به سمت مبل های مقابل میزش کشاند و گفت: خیلی خوش اومدین خانمِ....

"اِ" را خیلی کشید ...

و فهمیدم فامیلی ام را به خاطر ندارد .

-محمدی هستم .

-آخ ببخشید بین مجد و مومنی تو شک بودم .

و قهقهه زد . درست مثل مردی که جلوی در ایستاده بود بلند وبی مهابا . آدم هایی که بلند میخندیدند به من حس اعتماد میدادند ، باور میکردمشان ... زود باور میکردمشان . توی جامعه ای که بلند خندیدن مُد نبود ، بلند خَند ها ، به من احساس خوبی میدادند . احساسِ امیدواری.

امید به اینکه هنوز شادی وجود دارد ... نمرده است ... و میشود بلند خندید .

در آن لحظه به امید خیلی احتیاج داشتم . خیال میکردم امید صاحب خانه است ، اما وقتی دل کند و رفت... فهمیدم من صاحب خانه ی بد عنقی ام که مستاجر مهربان و دوست داشتنی ام را فراری داده ام . خانه ی دلم بی امید شده بود ... خالی شده بود . سوت و کور شده بود .

روی مبل چرمی شیری رنگ فرود آمدم ، خودش هم مقابلم نشست و چشم به فضای اتاق دوختم و با صدای دوستانه ای گفت :

-من وصولت توی فامیلی حفظ کردن اصلا خوب نیستیم بازم ببخشید خانم محمدی عزیز. خیلی خوش اومدین . چای قهوه نسکافه شیرکاکائو ؟ آب کرفس.... چی میل دارین؟

آب دهانم را قورت دادم ، احساس حماقت میکردم . نگاه زن ، تعمدا مهربانانه بود و البته این مهربانی کار من را سخت میکرد ، من در مقابل آدم های مهربان زود وا می دادم . زود مهربان میشدم ، زود خیال میکردم میتوانم دوستشان داشته باشم و سفره ی دلم را باز میکردم.

از جا برخاست و باصدایی که نشان از اعتماد به نفس بالایش داشت گفت:

-من انتخاب کنم؟

-شیرکاکائو روترجیح میدم.

مقابل کتابخانه ی پر کتابش ایستاده بود، درست پشت صندلی ، و رو به من گفت:

-انتخاب خوبیه . داغ یا سرد؟

-داغ ...

سر تکان داد ، تلفن را دم گوشش برد و گفت: دو تا لیوان شیر کاکائو داغ . با دونات مرسی.

گوشی را سر جا برگرداند ، سر انگشتش را به پیچک فر خورده ی روی میز برد و درحالی که از آب پاش کوچکی که کله اش ، خرطوم یک فیل بود ، به گلدان کوچک کمی اب داد و گفت:

-راستی اسمتون واقعا زیباست .

شروع خوبی بود ، لبخند به لبم آورد و در جواب گفتم:

-ممنون انتخاب من نبوده به هرحال .

خندید: انتخاب هرکس که بوده ، سلیقه ی خوبی داشته ...

تقه ای به در خورد ، منشی با سینی شیر و دونات داخل شد، زن بلند گفت: بذار روی میز مرسی شما میتونی بری ، به دختر گلت هم سلام برسون .

تشکری کرد وبا خداحافظی ، از اتاق بیرون رفت .

پا روی پا انداختم :

-بحث سلیقه نیست ، پسردارییم این اسمو روی من گذاشت .

-چه جالب. ...

رو به رویم نشست ، مبل چرم از فرودش صدایی خورد و چشمهایش را به من دوخت .

-ادامه بده . جالبه که پسردارییت این اسم و روی تو گذاشته .

نفس عمیقی کشیدم:

-پیشنهاد از اون بود ، پذیرش از پدر من ... توی مهد ، این اسم رو شنیده بود .

-واقعا ؟ پس پدرت هم سریع قبول کرد .

- پدرم خیلی دوستش داشت .

-اسم رو یا پسر داییت رو؟

-پسر داییمو دوست داشت . خیلی زیاد ...

نگاهش باریک شد: داشت؟

-داره ... هنوزم بهش ارادت خاصی داره . فکر کنم همه دوست داشتند من پسر باشم ...و خب پسر نبودم به خصوص که مادرم قبل از تولدم ، یه فرزند پسر ازدست داد .

-متولد شده ی از دست رفته یا ...

-نه متولد نشده ی از دست رفته.

متاثر شد ، توی چشمهایم چند ثانیه خیره ماند و گفت: متاسفم.

شانه بالا انداختم و گفتم: توی پنج ماهگی از بین رفت . اگر پسر میشدم اسمم رو کیان میگذاشتند ، تا اخرین لحظه هم امیدوار بودن من کیان باشم ... برای همین روی اسم دختر

خیلی فکر نکرده بودند ، پسردادییم این اسم و پیشنهاد داد و پدر و مادرم موافقت کردن .

-پس پسردادییت خیلی براشون عزیزه .

با مکثی زمزمه کردم:

-عطارد برای همه عزیزه .

به چشمهایم دقیق خیره شد .

-و برای تو؟

ابروهایم از سوالش ناگزیر بالا پریدند ، تکرار کردم:

-برای من؟

-بله ...

نفسم را توی سینه حبس کردم: عطارد برای من عزیزترینه !

به میز زل زدم، روی سطح ، شیر کاکائوی داغ ، پوسته ی کمرنگ و نازکی از شیر نشسته بود ، به شکلات ماسیده ی روی دونات چند ثانیه نگاه کردم و زن با صدای آرامی گفت:

-خب میخوای به اصل موضوع بپردازیم ... یا دوست داری برام از خانواده ات بگی؟

نگاهش کردم: کدومش درمانه؟

دست جلو آورد، لیوان شیرکاکائوش را میان دستهایش گرفت وبا لذت عطرش را به شامه برد و گفت:

-منظورت چیه ؟

-از کدوم حرف بزنم به درمان نزدیک میشم ...

اخمی کرد: تو بیمار نیستی کرانه محمدی .این حس رو به خودت ابدا القا نکن .

به تصویر موقر و دوست داشتنی اش نگاه کردم ، بله دوست داشتنی.... این زن ،در همین چند دقیقه برای من دوست داشتنی به نظر می آمد .صدای آرامی داشت، گرم بود و با محبت حرف میزد . عبارات کوتاهی که به کار میبرد ، لحن متین و عدم شتابش در به نقطه رساندن جملات من و تمام ارگان هایی که در من ، حسی داشت، را وادار میکرد تا به او

اعتماد کنم ودر همین ابتدای ساکن به شخصیتش علاقه مند شوم.

-خب اگر به نتیجه نمیرسی ، بذار من شروع کنم.... آدم حاشیه رفتن نیستم پس بیا اینطوری شروع کنیم که چی باعث شد که تو دلت بخواد به زندگیت خاتمه بدی .

لیوان شیر را میان انگشتهای هر دو دستم نگه داشتم و به تصویرم در شیشه ی دودی میز زل زدم .

پا روی پا انداخت و حینی که به پشتی مبل تکیه میداد گفت: میدونی من نمیگم آسمون آبی ، پرواز پروانه ، قاصدکی سیال.... خیابونی با رهگذرهای خنده رو .... هممون میدونیم این دنیا خیلی شلوغ و اعصاب خرد کن شده ...

لبخندم را نثارش کردم.

از اینکه از حرفهایش خوشم آمده بود، نگاهش برق زد و به آرامی گفت: نمیگم این دنیا هنوز بی نظیر و زیباست که از شدت فوق العاده بودنش کم شده و مطلق زیبا نیست ابدا ؛ من

نمیگم هزاران دلیل برای زندگی وجود داره... اما ... ولی ... لیکن ...

خندید: قطعا یه دلیلی هست که تو بخوای به زندگی ادامه بدی... اما همون یه دلیل هم نداری کرانه محمدی .

کمی از شیر کاکائوم مزه مزه کردم و حواسم بود، پوسته ای که روی سطحش شکل گرفته را نبلعم ... من از شکل گرفتن چیزهای غیر مترقبه استقبال نمیکردم. درست مثل شکل گرفتن این پوسته روی سطح شیر .

لیوان خالی اش را روی میز گذاشت، کوسنی را روی پا گذاشت و دستهایش را به هم قلاب کرد و گفت:

-وقتی صولت ماجرا رو برام گفت، یه نکته ی جالبی توی حرفهاش بود .... اینکه تو گفتی اگر موضوع رو پدر یا مادرت مطلع بشن قطعا سکته میکنن .... درسته ؟ یا مشابه چنین چیزی....

سرم را تکان دادم و خودش را جلو کشید، انگار کلید تمام سوال هایش را پیدا کرده بود، لبهایش را زبان زد:

-توی اون لحظه حتی سکته کردن، شوکه شدن ... و نگرانی پدر و مادرت برات مهم نبود کرانه محمدی ! چی باعث شد که تو به این درجه از ناامیدی و یاس برسی که فکر کنی باید به خودت ... زندگیت... آرزوهات ... پایان بدی !

طعم گرم وشیرین ، شیر بغضم را نتوانست مهار کند . یک نفس عمیق کشیدم، او از جا برخاست ، کنار دستم آمد درحالی که جعبه ی دستمال کاغذی را میان انگشتهایش نگه داشته بود و به آرامی تکرار میکرد: اشکالی نداره اگر بخوای گریه کنی...

لیوان را از دستم گرفت، یک دستمال برداشتم وگفتم: من انقدر ضعیف نیستم که تا تقی به توقی بخوره اشکم دربیاد .

لبخند زد: متوجهم ...

-اما تازگی تقی به توقی میخوره اشکم میاد .

لبخندش دندان نما شد .

اشکم را با دستمال گرفتم و رو به او گفتم: ترسیدم ...

-همه ی ما میترسیم کرانه محمدی ! این طبیعیه ...

-شکل ترسم نااشنا بود . خیلی باهاش غریبه بودم . ناشناس... گمنام ... غیر طبیعی... یه هیولای بزرگ و سیاه بود . من توی جنگل بودم. بدون دوست.... بدون همصحبت ! یهو سایه ی تاریکش افتاد روم ... وحشت کردم .

آهی کشیدم و او دستش را روی زانویم گذاشت و مطمئنم کرد میتوانم حرف بزنم.

به نیمرخش زل زدم و گفتم: به دکتر صولت که نمیگین که ما چه حرفهایی به هم توی این اتاق میزنیم ؟

چین بانمکی به بینی اش آمد :

-البته که نه .... من محرم تو هستم و میتونی راحت هرچی که هست رو بهم بگی ...

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: زندگی من توی این یکسال اخیر ، دستخوش تغییرات زیادی شده ... تقریبا همه از من بیزارن.

-میدونی مثل یک آدم واقعی دارم با خودم مقابله میکنم که نپرسم "چرا"! و میخوام بدونی تا وقتی خودت نخوای... من هرگز نمیپرسم چرا .

-ممنونم .

پلکی زد و منتظر شد و بالاخره جان کندم و گفتم: همه، یعنی مادرم... پدرم... داییم... زن داییم ... و عطا ... به جز پدربزرگم که اونم چون آلزایمر داره متوجه اطرافش نیست اگر بود اون از همه بیشتر از من متنفر میشد .

-عطارد؟

-بله. فکر میکردم اون آخرین کسی باشه که ازم بیزار میشه اما دقیقا اولین نفر بود .

-خیلی به هم نزدیک هستین؟ به لحاظ احساسی؟

-میگفت جونم به جونت بنده ... این یعنی ما به هم نزدیکیم درسته؟

منتظر جوابش نماندم وگفتم: به هرحال.... آخرین کسی که از من متنفر نبود هم رفت . نامزدم...

قلبم تیر کشید و با دستمال ، به جان چشمهایم افتادم ، اشک تمام نمیشد . بینی ام میسوخت و گلویم از شدت هق هق هایی که میخواستند تبدیل به فریاد شوند، درد میکرد و حجیم شده بود .

-پس نامزد داری...

نگاهش کردم: هفته ی آینده شنبه به مونترال بلیط داره . ساعت پنج صبح !

-نمیخوای از ایران بری ؟!

-بلیطش یک نفره بدون برگشت و فرست کلاسه ! بدون من میره .... بدون عقد ... بدون اینکه حتی بهم بگه ... یا گفته باشه که قراره بره !

نفسش را فوت کرد کمی روی مبل لم داد و پا روی پا انداخت و گفت: وتو برنامه ات چیه؟!

-برنامم مرگ بود ، دکتر صولت برنامه امو خراب کرد .

و لبخندی روی لبم آمد و دستم به موهای بیرون آمده از شالم بردم وگفتم :شوخی کردم . میخوام یه تئاتر کودک رو به صحنه ببرم . به هرحال زندگی ادامه داره و در جریانه ... و خب سینا تصمیمشو گرفته .

-میخوای به سینا بگی که به مشاور مراجعه کردی و من براش یه وقت تنظیم کنم که باهاش صحبت کنم ؟

-به نظر شما باید عشق رو گدایی کرد؟

-البته که نه ...

لبخند زدم: چه خوب که هم نظریم خانم کریمیان .

-میتونی منو نگار صدا کنی.

به حلقه ی تک نگینش نگاهی انداختم ودر نهایت روی لبهایش زبان کشید و همانطور که نگاهم میکرد گفت : یه

دختری که قراره یه تئاتر کودک رو به صحنه ببره و تحصیلات خوبی هم داره ، بعید میدونم رفتن نامزدش تا این اندازه ضعیفش کنه .

-من از ترسی که دارم ضعیف شدم ... نه از رفتن سینا ...

-میخوای بشکافیمش؟

زهرخند زدم: قبلا شکافته شدم خانم دکتر .... توسط یکی دیگه ...

نگاهش لحظه به لحظه گرد و گردتر میشد ، دست به لیوان شیر بردم و تا آخرین نفس، لاجرعه سر کشیدم ، با دستمالی دور دهانم را پاک کردم و خسته گفتم:

-اون هیولایی که ازش حرف زدم ، ترس از آبرو بود . مطمئنم میدونین که چقدر وحشتناکه ... لمس کردنش... کنارت بودنش... اینکه بوی دهن و نفسش به گردنت بخوره و تصویری که از تو توی آینده میده ... احساس حماقت میکنم . عمیقا ...

بدتر اینکه یه عالمه تیتر توی سرم میاد : شکستن غرور...
جامعه ی سیاه ... دیگه کسی تو رو نمیخواد ... هرزه ! فاحشه ...

لبخند زدم و دو قطره اشک ، هرکدام از چشمهایم به بیرون پرتاب شدند و در مقابل نگاه ناباورانه اش گفتم:

-خیلی احمقم که برای حفظ کردنش هرچیزی که داشتم رو تقدیمش کردم و در جواب هیچی ! حتی لایق اینکه تاریخ وساعت بلیطشو بدونم هم نبودم !

کیفم را چنگ زدم، و از جا برداشتم، یک برگ دیگر دستمال از جعبه بیرون کشیدم و رو به او که هنوز تماشایم میکرد گفتم:

-به نظر میاد ، راه حلی به ذهنتون نمیرسه... البته منم بهش فکر کردم شاید بهتر باشه یه روز از ایران برم . هیولای سیاه مدام چند تا تصویر و برام بولد میکنه ... چشمهای پدرم.... نگاه مادرم !

زهرخند زدم : ممکنه بهم دارو بدین ؟

از جا برخاست، پشت میزش نشست و درحالی که سعی میکرد، از تجارب کمش ، یک جمع بندی کلی تحویلم دهد با من و منی گفت:

-ببین کرانه جان بهتره که برای جلسه ی بعدی که میای اینجا ، یه چند تا تمرین کوچیک با هم هماهنگ بشیم تا ...

میان کلامش گفتم: آلپروزولام ،لورازپام ، ضد افسردگی . قبلا از همشون استفاده کردم ...

گیج نگاهم کرد وبا زهرخندی گفتم: دیگه روم جواب نمیده اگر براتون مقدوره یه داروی قوی تر بنویسین، من شب ها خیلی سخت میخوابم ... و بدتر اینکه خواب های پرت و پلای زیادی میبینم .

خودکارش را برداشت و یک نسخه آماده کرد، چند ثانیه لفتش داد و در نهایت با ابروهای گره خورده گفت:

-میدونی شما دومین مراجعه کننده ی من هستین !

خندید: درواقع اولین مراجعه کننده ی جدی من ...

-چه خوب. پس توی کارتون موفق باشین ...

نسخه را به سمتم گرفت و با صدای آرامی گفت: برای دوشنبه ساعت پنج قرار بعدی رو میذارم خوبه؟

کاغذ را تا کردم و توی کیفم فرستادم و گفتم: فکر کنم بهتر باشه بهتون بگم منتظر من نباشین ! ممنون که اجازه دادید حرف بزنم ... حرف زدن توی این مسائل کار سختیه ... به اعتقاد من هیچکس اونقدر قابل اعتماد نیست .

به احترامم برخاست دستش را جلو آورد وگفت: درست میشه . صبور باش . تو دختر شجاع و باهوشی هستی... امیدوارم شب اول نمایش دو تا صندلی برای من کنار بذاری .... من یه دوقلوی دختر دارم !

-اگر امشب خوب بخوابم . حتما . ... عصر بخیر .

رویم را از او گرفتم، و به سمت در اتاق رفتم، با گام هایی آرام... یک نفس راحت کشیدم ، باری از روی دوشم برداشته شده بود . یک بار سنگین و کج...

حالا فقط باید غصه اش را میخوردم! غصه ی بارکشیدن ... غصه ی حماقت .. غصه ی غروری که له و لورده شده بود . غصه ی رفتنی که خبر نداشتم!

توی خیابان ، در یک مسیر نامشخص، روی آسفالت ناهموار به یاد روزهایی که سینا را داشتم ، پیش میرفتم. روزهایی که حتی با وجود او ، قلبم سنگین بود، مالامال از درد وپر اندوه . آنقدر سنگین بودم که حتی طعم چای هایی که با هم نوشیده بودیم هم به خاطر نداشتم ...

یا ادکلن هایی که به هر مناسبتی برایش از مغازه ی آوانسیان می خریدم ... یا ادکلن هایی که به هر مناسبتی برام میخرید ... من هیچ چیزی توی ذهنم نداشتم!

فقط شمارش بود .

شمارنده ای توی ذهن من ، روزهایی که با او گذرانده بودم را میشمارد، هر یک روز یک "تق" صدا می داد حتی فکر کردن به آن ثانیه ها، خوشحالم نمیکرد .

حتی اندوهگین هم نمیشدم ...

لپ هایم را پر باد کردم و وقتی برای اولین تاکسی زرد رنگ دست تکان دادم، اصلا متوجه نشدم، مرکز کلینیک ، فقط یک چهار راه با خانه ی سرهنگ فاصله دارد و هیچ احتیاجی به هزینه کردن و پرداخت کرایه نبود ، برای من این مسیر کوتاه بود و باید خودم را بابت بی مبالاتی ام سرزنش میکردم .ساعت ها ... ساعتهای متوالی!

وقتی کلید را توی در انداختم ، انتظار داشتم ماجده با اخم و تخم تماشایم کند ، اما با یک لبخند ، متعجبم کرد .

به ساعت مچی ام نگاهی انداختم ، از هشت گذشته بود و ساعت دیواری خانه هفت وسی دقیقه را نشان میداد . در اوج بدجنسی، از خواب رفتن ساعت، حرفی به او نزدم.

به سمتم آمد، نگاهی به شمایلم انداخت و دست آخر ، مانتوی نخی سورمه ای رنگش را روی بلوز دامنش تن زد و گفت: خوب موقع رسیدی دخترم .

چشمهایش نرم نرم در جای جای صورتم میچرخید و کنکاش ادامه داشت تا جایی که به دستهایم زل زد .... و دوباره به چشمهایم خیره شد .

صولت به او گفته بود ، من دچار اضطراب و تپش قلب شده ام ، ماجده چون و چرایش را نپرسیده بود .

قبل تر هم من دچار اضطراب و تپش شده بودم ... صولت گفته بود : بهتر است کسی شب را پیش من سپری کند ... هیچ چیزی از زخم دستم نمیدانست . اما نگاهش گاه و بی گاه، به سمت مچ دستم روانه میشد . نمیدانم برحسب تصادف بود ، یا حسی پشت حدسی داشت یا حدسی پشت حسی !

دستی به بازویم کشید و گفت : اگر باز خیال میکنی ، خیالات و وهم ورت میداره و قلبت میخواد تالاپ تالاپ کنه دخترم ، پیشت بمونم .

از تالاپ تالاپی که به زبان آورد ، خندیدم : نه ماجده جان زحمت کشیدین ... من حالم خوبِ خوبه !

-الحمد الله .

به چشمهای مهربانش زل زدم : ممنون بابت دیشب ، زحمت کشیدین .

-این حرفها رو نزن، من به خانواده ی شما بیشتر از این ها مدیونم . توروخدا با من تعارف نکن ....

-چشم.

روی لبهایش زبان زد، چند ثانیه نگاهم کرد و بعد چشمهایش آنی پر آب شد : الهی این روزگار سیاهت ، اندازه ی خواب نوزاد کوتاه باشه و تموم بشه !

پشتم را به ستون تکیه دادم :

-خواب نوزاد ، کوتاهه اما پر تکرار .

لب گزید: چی برات نذر کنم که این احوالت خوش بشه دخترم؟ من همه نذرام جوابه !

قلبم تیر کشید . کف دستم را بالا آوردم، میان دو سینه ، به جناغم فشار دادم و گفتم: هیچی . سرهنگ چطور بود امروز؟

نگاهش به اتاق سرهنگ رفت و به چشمهای من برگشت:

-بی قرار بود مدام سراغ ولیعهد و میگرفت ... به زور خوابید. اخر شب یه بار دیگه فشارشو چک کن .

نگاهم به ساعت رفت، شالم را از روی موهایم پایین کشیدم و گفتم: باشه حتما ...

کیف مشکی رنگ ورنی سگک طلایی اش که متعلق به دوران حاتم طایی شدن زن دایی ام بود را چنگ زد و خواست برود که صدایش زدم: ماجی جان ؟

-جان؟

بی هوا پرسیدم:

-عطا اومد امروز اینجا؟

-نه دورت بگردم .خبر ندارم ازش... چطور ؟

چند ثانیه به تماشایش ماندم و وقتی خاطر جمع شد، پاسخی برای "چطور" توی آستین ، توی فکر، توی ذهن، روی نوک زبانم ندارم، بند کیفش را روی شانه انداخت و گفت:

-باهاش یکه به دو نکن دخترم، جوونه ... غرور داره، ماخوذ به حیا هم که نیست، بگم مناسب احوالت حرف میزنه و رفتار میکنه . خودت که بهتر از من میشناسیش...

نفسم را سنگین بیرون دادم ، چشمهایم قلنبه شده بودند و نمکی . با این وجود لبخند زدم و گفتم: میشناسمش. خیال میکردم بازم سر زده باشه به سرهنگ.

-نیومد شاید اخر وقتی اومد ...

و انگار چیزی به خاطرش آمده باشد، رو ترش کرد و با اخمی گفت: به آقای محمدی بگم وقت و بی وقت به اینجا سر کشی میکنه؟

براق شدم ، از حرفش... و از آمد و رفتش...

از اینکه ماجده از آمدنش شاکی بود و میخواست چغلی کند دلم مچاله شد . حالم تر شد و نگاهم عصبانی .

عطا متعلق به اینجا بود ... یعنی اینجا متعلق به عطا بود ، این را همه میدانستیم . از درخت خرمالویی که هرس میشد ، تا

حوضی که عید به عید رنگش میزد ، تا فرش هایی که تارو پودش ، همه به انگشتهای عطا آشنا بودند ... حتی ترک های خانه، بتونه ها ،عنکبوت ها ... کاشی ها هم عطارا می شناختند .

لیف وصابون جا مانده اش توی حمام ... کتانی های کهنه ی توی جاکفشی... البسه و کتاب و دفترهایش ! عکسهایش... قاب عکس معشوقه ی تار عنکبوت گرفته اش!

همه ی فامیل میدانستند عطا مال اینجاست و اینجا مال عطا ...

وحالا یک پرستار میخواست از آمدنش به پدرم چه بگوید؟!

ماجده خانم منتظر جواب بود و من صدایم ذره ذره اما محکم از گلو بیرون آمد:

-اینجا خونه ی پدربزرگشه !

هانی کرد و چند ثانیه از اینکه فراموش کرده بود عطارد هم نوه ی سرهنگ است، ابرو درهم کشید ، اما به آنی گفت:به هرحال پسر عزبه !

خندیدم و خسته روی مبلی وا رفتم پا روی پا انداختم ، آرنج روی کاسه ی سر زانو ، چانه هم تحویل انگشتها و کف دستم دادم و در نهایت گفتم:

-عطا کاری با من نداره بیاد میره تو اتاق سرهنگ... یا هم که توی اتاق خودش .

ابروهایش تیز تر در هم فرو رفتند :

-اونجا که شده اتاق تو دخترم !

قلبم مجدد تیر کشید و هجوم اشک به چشمهایم را کاملا محسوس بود . قبل از باریدن چشمهایم آرام گفتم:

-اونجا سابقا ، اتاق عطا بود ماجی جان. الان من موقت اونجام ... تا وقتی کیمیا اجازه بده برگردم .

ماجده خانم انگار بیخیال نوه و دخترش شده بود، به سمتم آمد، رو به رویم ایستاد و با صدای آرامی گفت:

-میخوای با آقای محمدی حرف بزنم؟

زهرخندی روی لبم آمد ، آقای محمدی خودش خواسته بود ، من از خانه بروم ... مدتی... چند وقتی ! موقتی !!!

-نگران چی هستین شما ؟

لب تر کرد: خوبیت نداره ، پسری به سن و سال عطا ... دختری به سن و سال تو ...

هرچه نگرانی بود توی چشمهایش ریخت و گفت : من که جسارت نمیکنم ، خدای ناکرده، به هرحال... گوش شیطون کر... بزرگتری بالای سرتون که نیست . هرچند که خودتون عاقل و دانایید !

و نوچی کرد و حرفهای بی سر و تهش را رها کرد ، سر تکان داد و گفت : به هر حال خوبیت نداره ! مردم چی میگن؟

عطا توی چشم من نگاه هم نمیکرد ، مردم میپرسیدند : چرا ؟ میرفتند وساطت کنند و بگویند : این کینه از کجاست ؟!

مردم کجا بودند وقتی عطا توی گوش من کوبید ؟! وقتی یقه ام را گرفت و کمرم را به تیغه ی دیوار چسباند و داد کشید : خانه خراب کن ... مردم آن وقت کجا بودند؟!

که حالا میخواستند به رابطه ی من و عطا در این خانه ی بی بزرگتر خرده بگیرند ...

ماجده تماشایم میکرد ، دستم را جلو کشیدم، سر انگشتهایش را گرفتم وگفتم:

-ماجی جان ، عطارد نامزد خواهرمه ... البته که نگرانی شما برای من قابل درکه .

به مذاقش خوش نیامد و من آب پاکی را ریخته بودم روی دستش وقتی گفتم: نگران نباشین . ما فامیلیم... خودمون میدونیم چطور با هم تا کنیم . از اون گذشته عطارد از نظر پدر و مادرم، هنوز داماد خانواده ی ماست ...

خودم را جلو کشیدم و ماجده خانم بی حرف پس و پیش لب زد: چی بگم والله !

و سرد و بی حوصله، خداحافظی سر داد ، از اینکه حرفش را حساب نکرده بودم و حساب نبرده بودم دلخور شده بود .با این وجود تا دم در مشایعتش کردم . وقتی خاطرم جمع شد که رفت، نفسم را فوت کردم و چند ثانیه به نسیم خنک شهریور اجازه دادم ، روی صورتم بلغزد ... دلم یک مسکن قوی میخواست .

یک ارامبخش که بخورم و آخ نگویم تا خود صبح نفهمم چه به من می گذرد ! آلپروزولام ،لورازپام ، ضد افسردگی ... من با این ها گره خورده بودم ... زهرخند زدم! سینا با من چه کار کردی؟!

از در فاصله که گرفتم، صدای زنگ توی حیاط پیچید، به خیال اینکه ماجده شاید چیزی توی خانه جا گذاشته باشد ، ایفون را بی پرسش زدم ، مانتو را به جا رختی آویزان کردم وشال را روی شاخه ای انداختم کش موهایم را که باز کردم ، با دیدن سه زن و مردهای همراهشان ، برای چند ثانیه خشکم زد .

سر وصدایشان، پچ پچ ها و تعارف تکه پاره کردن هایشان که به گوشم نشست، کمی خیالم جمع شد .

اما همانطور محو و مات نگاهشان میکردم . متعجب و حیران ... به هم تیمی ، هم گروهی... و دوستان نابم زل زده بودم . آدم هایی که داخل حیاط میشدند و یک قدم از در که فاصله میگرفتند رویش را نداشتند تا داخل بیایند ... همان اندازه که میتوانستند وقیح ، پررو و بی دعوت پایشان را خانه ی پدربزرگ دوستشان بگذارند، همان اندازه هم دلشان یک دعوت نامه ی مفصل میخواست .

دستی به سر و وضعم کشیدم نا مناسب بودم ... بی حوصله ، چرب... بی شانه ، بی رژ لب ... جلویشان آب میشدم ، جلوی آدم هایی که دوستانم بودند و اصلا در آن لحظه آمادگی دیدنشان را نداشتم ، پروا در را نگه داشته بود و مرتضی موتورش را هن و هن کنان توی حیاط کشید ...

کامران و شقایق هم توی دستشان پر بود از آذوقه . چنگی به موهایم زدم ، اصلا انتظار دیدنشان را نداشتم ، نیلو ، چهار

جعبه ی مربعی توی دست داشت و پروا جیغ جیغ میکرد ، صدایشان باعث میشد مغزم سوت بکشد و آور دوز کند .

اما نگاهم دنبال یک نفر مدام به در میرفت و روی صورت تک تکشان می نشست و برمی خاست ... پروا دوان دوان به سمتم آمد، هیجان زده با گونه هایی گلگون، نیلو لب می گزید و از واکنشم میترسید ... شقایق هم خشک و جدی ایستاده بود مبادا من ترش رویی کنم و او آماده نباشد .

من اما دل داده بودم به سرخی گونه های پروا از ذوق... از چشمهایی که برق میزد و میخواست خوشحالم کند ، او با اعتماد به نفس ترین دختر تیم بود .

دختری که برایش مهم نبود من چقدر میتوانم خشمگین باشم از این دعوت بی موقع و بی خبر...

و چقدر میتوانم ممنون باشم از این دعوت بی موقع و بی خبر !

و چقدر دلم میخواست بغلش کنم و به اعتماد به نفس درونش ، بارها و بارها درود بفرستم و بگویم : خوش به حالت که به هیچ کس جز نظر خودت اهمیت نمی دهی!

گردن کج کرد ، موهایش روی صورتش آمد ، آن قیافه ی معصومانه را که به خودش گرفت، لبخند زدم و صدایش آمد: عصبانی ای؟

-برای چی؟

-برای مهمونی .... گفتیم دور هم باشیم! بد کردم؟

دستش را فشار دادم و به نیلو که به جان پوست کناره ی انگشتش افتاده بود ، چشمکی زدم تا خیالش را راحت کنم که عصبانی نیستم و شقایق هم نفس راحت کشید و دست روی شانه ی پروا گذاشتم و همانطور که او را به داخل هدایت میکردم خودم را در آغوش نیلو انداختم و زیر گوشش بی فوت وقت ، پرسیدم: پس میعاد کجاست ؟!

کامران خودش را جلو کشید : احوال نویسنده ی شهیر شهر چطوره ؟ روبه راهی ؟

کامران !

او را چطور میتوانستم توصیف کنم ؟ یک مرد قد بلند لاغر اندام که غالبا بوی تنباکویش جلوتر از ادکلنش می آمد . تی شرت یقه گرد سفید رنگ و پیراهن مردانه ی آبی تن داشت ، موهای جلوی سرش کم بود و پیشانی اش را که یک خط عمیق در خودش جا داده بود را بلند نشان می داد . بی عینک با یک بینی مردانه ی قوزدار و لبهایی که زیر سیبیل های "افتخاری" طورش ، گم بودند ، منطقی ، با معرفت با فحش هایی که غالبا باید آنها را نشنیده میگرفتم.

لبخندی نثارش کردم و گفتم: رو به راهم .تو خوبی ؟

-تعارف نمیکنی بیایم تو ؟

خودم را از سر راهش کنار زدم .

-تا اینجا اومدید باقیشو باید تعارف کنم؟

کامران خندید و شقایق پله ی اول را بالا آمد، میدانستم تک تکشان احتیاج به اجازه دارند . وقتی بی دعوت و سر زده خودشان را آوار صاحبخانه میکردند ، قیافه ی مظلومانه به خود میگرفتند وشقایق ، باریک ، دوست داشتنی ، زیبا و مغرور هم از این قاعده مستثنی نبود .

یک تای ابروی هشتی اش را بالا داد و با همان ژست بی لبخند و خالی که کنج لب داشت با همان اعتماد به نفس معروفش گفت: من بهشون گفتم ،تُ .... تُ .....تُ .... تو خوشت ... ن .ن..ن. نمیاد ... ولی خود رای و ب...ب... ب...بی خاصیتن ! و البته حرف گوش ن.ن.ن نکن !

خندیدم و گفتم: چه بهتر که به حرف تو گوش نمیدن ! میخواستی توی این خلوت بپوسم ؟

پوفی کرد و گفت: تو هم آدم ن.ن.ن.نمیشی !

چشمم به پروا و نیلو رفت و مرتضی که غمباد گرفته بود ، از نگاهش می بارید که چقدر حاضر است برای من و رفیقش ببارد . البته بیشتر رفیقش تا من .

مرتضی با آن موهای بلندی که از پشت دم اسبی کرده بود و ریشی که شانه شده بود ، مهربانی از سر ورویش میبارید ... مهربانی ، حماقت ... دوستی... و بعضا شوخی های دستی غیر قابل تحمل و دردناک !

یک پله پایین آمدم و رو به مرتضی پرسیدم: پس میعاد کو ؟

و پر سوال به پروا خیره شدم و نفر بعدی نیلو بود که گفت: براش آدرس و مسیج کردیم ...

قلبم مثل بیسکوییت بی مزه ای که فقط قند خون را بالا می برد زیر یک عالمه جزوه ی منطق و فلسفه ، له شده بود . له و لورده ... تاب وتوان دلخوری میعاد را نداشتم! تاب و توان رفتن میعاد را نداشتم ... تاب و توان نازکشیدن از میعاد را ندا.....

صدای زنگ .... شتم !

لبخند به لبم امد، مطمئن بودم در این دنیا، آخرین کسی که من را از خودش نا امید میکرد ، میعاد بود .

پله هارا پایین جهیدم و به سمت در رفتم ، زنجیر زنگ زده ی در اهنی را کشیدم و یک جعبه ی سفید مقابل چشمهایم بود ... سر انگشت اشاره ام را روی در جعبه قرار دادم و وادارش کردم جعبه را از جلوی صورتش پایین بیاورد .

میعاد ... استخوانی ، فرفری ، عینکی ... گرما و تابستان حالی اش نمی شد، شال گردن .... پیراهن چهارخانه ... بوت های بند دار ... جین خاکستری و چشمهای قهوه ای عاشق!

تصویر میعادِ عاشق هرگز از جلوی چشمهای من کنار نمی رفت . از او می توانستم به عنوان بهترین تصویر، تجسم... خاطره ... عاشقِ روزهای دانشجویی یاد کنم .

لبخندی نثارم کرد و من موی مزاحم را پشت گوشم فرستادم .

صدای تو دماغی اش به گوشم نشست: سلام ...

-فکر کردم نمیای.

خُبی کرد و با همان لبخندی که دندانهایش را به نمایش میگذاشت و خطوط باریکی را کناره های لبش ایجاد میکرد سری تکان داد و گفت:

-فکرت اشتباه بود ،میدونی که من فقط عروسیتو از دست میدادم!

میدانستم .

ضمیمه کرد: این پارتی رو هیچ وقت از دست نمیدادم کرانه! اصلا به من نمیومد .... میومد؟!

چشمکی زد و فکر کردم خوش حال ترین آدم دنیا ، الان میعاد است .

میعادِ خوشحال !

میعادِ خجسته !

میعادِ بیخیال...

میعادِ بی انصاف ...

نه بی انصاف به او نمی آمد، حقش بود که از بهم خوردن نامزدی من خوشحال باشد ، این حقِ هر آدم عاشقی بود ... حقِ هر مردِ شیفته ای بود که از بهم خوردن نامزدی معشوقه اش ، یک نفس راحت بکشد و شانسش را دوباره امتحان کند.

خودم را از جلوی در کنار کشیدم و او با همان حال سرحالش گفت: حالا کجاشو دیدی ... برات کیک هم خریدم ! خوب کردی این دندون لق و بالاخره دل دادی و دل کندی ازش ! من که بهت گفتم از اول کرم خورده است ...

-برو تو انقدر زبون نریز.

و در را پشت سرمان بستم .

میعاد بلند سلام داد پروا خودش را به من رساند و نیلو شانه ی چپم را گرفت وزیر گوشم گفت: از کی داره با دمش گردو میشکنه !

نگاهم به رو به رو بود، با کامران و شقایق و مرتضی سلام علیکی کرد و انگار سه تایی راه داخل را بلد بودند منتظرمان نشدند ، جلوی پله ها ایستاده بودیم .

پروا غرید: زهی خیال باطل...

نیلو با صدای زیری گفت: خدا سینا رو لعنت کنه ... دوباره میخواد موی دماغت بشه کرانه! این خط این نشون ...

پروا حرصی لب زد: بهش رو ندی ها کرانه !

نیلو کفری جواب داد: همین یه قلم رو کم داشتیم که سینا خان تشریفشون رو ببرن عرصه برای ایشون گشاد بشه !

پروا سر انگشتهایش را به پیشانی اش کشید: من اعصاب ندارم مرتضی هی شب و نصفه شب اینو باز بهونه کنه ها ... بهت بگم ! اون موقع فرق داشت نامزد نبودیم الان که هستیم ... بیخودی پسر مردم و چشم به راه خودت نذار ! امید الکی هم بهش نده!

قبل از ورود به خانه به جفتشان پر سوال نگاه کردم:

-کی میعاد و منتظر و با امید گذاشته بودم؟

پروا لبهایش راتر کرد : خب بالاخره میعاد و که میشناسی تو چپ میگی اون راست خودشو میره ! چپ و راستم که کلا راسته!

و دستش مسیر مستقیم و راستی را بی نشانه توی هوا طی کرد .

چند ثانیه به همان حال سه تایی در سکوت گذراندیم و پروا هیجان زده اما با صدای آرامی رو به نیلو گفت:

- یاد لباس مردعنکبوتی ایش که میفتم هنوز آب میشم .

پروا خندید و نیلو با نیشخند واضحی گفت: بابا اون ارثیه ! دست خودشه مگه ...

پروا میان خنده اش جواب داد:

-جاسازیش که دست خودشه . ای بابا حالا دهن منو وا نکن ... دوست داری چشو گوشت وا بشه؟! هر وقت شوهر کردی ، بیا بهت بگم ...

نیلو گیج پرسید: چیو بگی؟

-به هرحال تو نیاز به آموزش داری همینطوری که نمیتونیم بدیمت دست پسر مردم! پسر مردم وسکته میدی قبل از انجام هر گونه عملیات صحیح یا غلطی!

دست به سینه شدم و نیلو با حرص کاملا بی ربط گفت: داداش من از دست تو داره چی می کشه!

پروا بینی اش را چین داد :چی میکشه ... بیا و ببین چه کیفی میکنه . اینا همه اش دانشه .... تجربه است ... من مو سفید کردم پاش !

لبخند زدم .

نیلو لب گزید و گفت: وای دهنتو ببند تو رو خدا ، من دیگه نمیتونم تو صورت مرتضی نگاه کنم .

پروا شانه به شانه ی من کوبید: یکی دیگه داره با یکی دیگه ازدواج میکنه تو نمیتونی تو چشمهای داداشت نگاه کنی ؟!

موفق شد تا بخندم . آن هم با صدای بلند .

نیلو از سرخی گونه هایش کم شد و پروا مفتخر از اینکه روحیه ام را عوض کرده تماشایم میکرد . از دست جفتشان هوفی کشیدم: میاین تو یا میخواین همچنان به این بحث بی سر وتهتون ادامه بدید؟

خودم را به سمت در کشیدم که پروا دستم را گرفت و گفت: میدونستی اندازه ی هایمن دخترا با لب و دهنشون برابری میکنه !

چشمهایم گرد شد و پروا یک تای ابرو بالا داد و گفت: دم و دستگاه آقایون هم یه نسبت خاص و مستقیمی با دماغشون داره . به خدا از خودم نمیگم...

نیلو با کف دست به پیشانی اش کوبید و من فقط جلوی خودم را گرفتم تا نخندم، پروا لبهایش را به زیر گوشم رساند و طوری که نیلو هم بشنود گفت: امشب حواستو بده به نیلو ببین اگر تو دماغ و دهن اینا نبود من اسممو میذارم طاقچه! به جان مرتضی علی قسم حالا فقط زوم میکنه رو شقایق و کامران !

و این بار سه تاییمان بلند به خنده افتادیم ...

میعاد که روی مبل جا گیر شد ، کامران دست از تماشای بوفه ی کریستال مادربزرگ مرحومم دست برداشت ، شقایق دستبردی به چیپس های میوه ی روی میز زد و پروا با نیلو، با ایما و اشاره پیغامی رد و بدل میکردند .

توی آشپزخانه ایستاده بودم وبه جمع دوستانم نگاه میکردم که مرتضی از سرویس بیرون آمد، حین خشک کردن دستهایش پرسید: اول شام بخوریم یا چای؟

کامران مداخله کرد: کیک و بذار توی یخچال .... راستی پدربزرگت بیداره ؟

-نه دراز کشیده ، آماده ی خوابه . احتمالا یا داره با رادیوش بازی میکنه ، یا هم یک صفحه از یه کتاب و چندین بار میخونه .

پروا ابرو درهم کشید و نیلومتاثر گفت: آلزایمر درد بدیه !

-خوبیش اینه مرگ و دوری مادربزرگمو اصلا حس نمیکنه . حتی به خاطر نمیاره ...

شقایق لبخند کمرنگی زد و میعاد ، به چشمهایم خیره شده بود، با یک لبخند نه چندان بی معنی ... به صورتم، به ابروهایم... به پلک زدن هایم ، به کتری پرآب کردنم ... به قوطیِ چای خشک روی کانتر گذاشتنم !

جوری تماشایم میکرد که انگار تا به حال من را ندیده بود ، کلافه، کفری ، خسته از این نگاه سرتقش ،بلند گفتم : دارم چای کیسه ای میارم ، حوصله ی دم کردن چایی ندارم .

کامران با خنده گفت: همون هم غنیمته ... مهمون سر زده که توقع چای دمی با هل و دارچین نداره !

صدای خنده هایشان که در آمد، کف دستهایم را لبه ی کانتر گذاشتم و رو به او گفتم: داری با وجدانم بازی میکنی...

مرتضی بلند گفت: چایی و ول کن بیا شام بخوریم ... تخمه هم هست ! بیا بگو ببینیم چه کاره ایم ...پروا میگفت یه خبرایی هست !

زهرخند زدم: خبری نیست مُری! فقط منم و یه مشت فکر توخالی ... از وقتی تبعید شدم ، مغزم با قاشق داره تونل حفر میکنه .

نیلو ابرو گره زد: به کجا؟

چای را دو مرتبه شستم و حینی که یک هل از وسط نصف میکردم گفتم: به جنگل ! به دریا ... به کوه ... به ناکجا !

میعاد بلند پرسید: تنها ؟

صدای همهمه شان در امد باز.

کسی که من را می فهمید : میعاد بود ...، لبخندی زدم و گفتم: دوشنبه پرواز داره سینا ... ساعت پنج و سی دقیقه !

نگاه بهت زده شان، حالی ام کرد دوستان مهربان و خوبی دارم . حتی نیلو و پروایی که میدانستند ، باز هم بهت زده تر، محو و مات تر ، هاج و واج تر به تماشایم نشستند.

کار دم کردن چای که تمام شد، قوطی دارچین و هل را سرجایش برگرداندم و به دستور بچه ها، کیک را توی یخچال گذاشتم .

دستهایم را پشت گردنم قلاب کردم وزیر نگاه خیره خیره ی میعاد نزدیک ترین مبل به پروا نشستم .

گرد میز عسلی میانه ی مبل ها نشسته بودیم ، کامران پا روی پا انداخت: به نظر نمیومد جدی باشه !

شقایق غرید: ج.ج.ج.ج.ج.ج.ج.ج.ج.ج.جدی بود...

از لکنت طولانی اش، بی اراده لبخند زدم. اخمش... بغض واضح چشمهایش... ناتوانی در ادای کلمه اش... قلبم را شاد میکرد . دوستان خوبی داشتم. پروا دستش را روی دستم گذاشت و نیلو

لپ هایش را باد کرد و میعاد که بی خنده تماشایم میکرد را از نظر گذراندم . مرتضی خودش را جلو کشید و گفت:

-گور پدرش !

کامران هانی کرد: آره بابا ، سگ تو روح آدم نامردی که سر هیچ و پوچ بذاره و بره ! ریدم رو قبر باباش ! بره به درک ... غمت نباشه کرانه . فدای چشمات باباجون!

شقایق لبخند زد و موی مزاحم را پشت گوشم بردم و میعاد نفسش را فوت کرد، انگار آب روی آتشش ریخته بودم حالش جا آمده بود، خوشی زاید الوصفش را نمیتوانست پنهان کند .

پا روی پا انداختم و مرتضی پاکت سیگارش را درآورد، پروا فندک آماده کرد و حین رد و بدل کردن نخ های کاپیتان بلک ، بین ما ، با آتش سیگارش ، سیگار میان لبهایم را روشن کرد ، دستی به شانه ام کوبید و گفت:

-بیخیالی طی کن .

از ضرب دستش چینی به بینی دادم، کام سیگار را از دهانم بیرون فرستادم و گفتم: با کیمیا چه کنم؟

پروا نیش دار گفت: مدعی الامور اونه .لابد داره با دمش گردو میشکنه نه؟

نیلو خودش را جلو کشید: نکنه باعث و بانیش اون باشه؟

میعاد دود را حلقه حلقه بیرون می داد و شقایق به روشنی سر سیگارش زل زده بود، مرتضی ابرو درهم کشید: دخترا ...

خودشان را جمع وجور کردند وشقایق گفت: سینا یه دفعه ... تصمیم گرفت؟عجیب نی نی نیست؟!

کامران چپ چپ نگاهش کرد و شقایق شرمنده گفت: دارم همفکری میکنم ... ش.ش.ش.ش.شاید یه ...را.راراهی باشه !

روی لبهایم زبان کشیدم، خاکستر سیگار را توی پیش دستی مشترکم با پروا خالی کردم وگفتم: راهی نیست . تموم شد . قراره رو همون تئاتری کار کنیم که برنامه اشو داشتیم .

میعاد با همان نگاه سنگینش گفت: کارگردانش کیه؟!

بی مکث و تعلل قاطع گفتم:

-من !

چشم به چشمهایش دوختم: قبولم نداری؟

دستهایش را به نشانه ی تسلیم بالا برد ورو به بقیه شان پرسیدم: قبولم دارین؟

برای چند ثانیه سکوتشان همه جا را برداشت و در نهایت، جیغ و هورا و کف وسوت آنی و از پیش هماهنگ شده شان، کرم کرد ... نیلو بغلم زد، پروا هوارم شد ، شقایق لپ هایم را میکشید و کامران روی میز ضرب گرفته بود .دوستانم به اندازه ی من دیوانه بودند درواقع بیشتر از من ...

حلقه ی دخترانه مان را سفت فشرده بودم... تاجایی که دستهایم جا داشت، هر سه شان را بغل زدم و اگر کمی قبح و شرم مانعم نمیشد و نگران تصور میعاد نمیشدم یا به بهانه ی اسم "مرتضی" بعضی چیزها را رعایت نمیکردم، حتما روی سه مردِ رفیق را هم می بوسیدم .حمایت درست مثل یک ریشه ی

قوی ومحکم بود که باعث میشد خشک نشوم ... هنوز جوانه بزنم ... شکوفه بدهم... به ثمر بنشینم! حمایتی که خانواده ام، از من دریغ کرده بودند ... و دوستانم سیرابم میکردند !

نفهمیدم کامران کاور سه تار را کجا پنهان کرده بود که در یک چشم به هم زدن، خودش را آماده کرد و در سر شوری دارم میانمان اوج گرفت. در تمام ثانیه هایی که با ریتم سه تار و هم خوانی مان، خودمان را به چپ و راست تکان تکان میدادیم، حتی یک لحظه هم چهره ی سینا جلوی چشمم نیامد . حتی به چشمم هم نیامد که در این مواقع با هر آهنگی که همه ی ما موافق بودیم، مخالف بود ... یا بی حوصله بود ... یا دلش میخواست زودتر برویم ! ... یا با میعاد یکه به دو میکرد و میعاد را چقدر نداشتیم!

میعادِ خوش ریتم که روی هر سطح چوبی ای که گیرش می آمد ضرب میگرفت. لبخند میزد و چقدر نبودن میعاد در وقت های بودن سینا ، به چشمم می آمد !

صدای هیاهوی جمعمان با زنگ آیفون که به صدا در آمد ، ساکت شد . مرتضی خواست بلند شود که مانعش شدم، گوشی را برداشتم و صدای هُل زده ی مردی که گفت:

-صولتم !

و فرمان مغزم برای فشردن دگمه ی باز شوی در ، همزمان شد .

یک شنل بافت مثلثی به شانه هایم حواله دادم و گیوه های مرحوم مادربزرگم را پا زدم، به سمت در دویدم که دیدمش ، پاتند کرده بود و یک روپوش سفید پزشکی ، از ساعد آویزان داشت، بند کیفش روی سرشانه اش و موهایش با هرگام بلند و پر شتابی که برمیداشت، یک دور به هوا می پرید .

موهای کج شانه شده ی لایه لایه ی روی همش ...

مبهوت تماشایش میکردم و او هم نگاهی به من و ظاهرم انداخت، پله ها را بالا آمد ، صدای ضرب مرتضی ! دخترهایی که امشب در سر شوری داشتند را زمزمه میکردند و چیلیک

چیلیک تخمه شکستن های کامران و شهاب ، انگار باعث شد قدم هایش شل شوند.

بی اراده ، و بدون هیچ فرمانی به ساعت مچی ام خیره شدم از ده و سی دقیقه ی شب گذشته بود.

آب دهانش را قورت داد، گردن بلند بالایش ، سیبکی که تکان خورد و مچ دستی که برای تماشای ساعت بالا آمد . او هم خواست زمان را بداند .

لبخندی به لب چسباندم، دیدنش این موقع شب، اتفاق بدی نبود، باعث ناراحتی ام نمیشد اما تعجبم را نمیتوانستم محو کنم .

با تعللی پرسیدم: طوری شده دکتر؟

-ببخشید من فکر کنم زمان و مکان رو گم کردم!

اشکالی نداشت .

لبخندی زد و من از جلوی درکنار رفتم، به داخل دعوتش کردم، نه نیاورد .

پشت سرم آمد و میانه ی سالن با دیدن جمعمان که دست از ساز و طرب برداشته بودند و نا آشنا و گیج به قد و قامتش نگاه میکردند ، خجالت زده شد و مثل پسر بچه ای که توی جمع فقط مادرش را می شناسد نگاهم کرد.

به دادش رسیدم:

-دوستانم هستن ...

سرش را به علامت سلام بالا و پایین کرد ، مرتضی و میعاد برخاستند و کامران سه تار را به میز برگرداند، شقایق خجالت زده شالی روی موهایش کشید و من آرام گفتم:

-ایشون هم دکتر صولت، پزشک پدربزرگ .

-خوشبختم !

مردانه و خوش آهنگ زمزمه کرد.

میعاد آداب معاشرتی تر بود لبخند زد: خوش اومدید بفرمایید ...

صولت جواب داد: تشکر. واقعیت قصد نداشتم مزاحمتون بشم اما حقیقتش...

و رو کرد به من و تلفنش را به سمتم گرفت وگفت : سرهنگ با من یازده مرتبه تماس گرفته بودند و هربار که خواستم جوابشون رو بدم، تماس قطع شد، نگران شدم خودمو رسوندم اینجا ... فکر کردم شاید تنها باشن یا ...

و تلفن توی دستش لرزید ، نگاهم کرد:

-سرهنگ هستن...

ترسیده ، مضطرب و دو دل با هم به سمت اتاق سرهنگ دویدیم و به محض اینکه دستگیره را پایین کشیدم و دیدمش که روی تخت نشسته بود و تلفن را روی پا گذاشته بود ، یک نفس راحت کشیدم و گفتم:

-پدربزرگ حالتون خوبه؟

گوشی را بین گوش و سر شانه نگه داشت و گفت:

-هرچی شماره ی ولیعهد ومیگیرم جوابمو نمیده !

صولت پشت سرم گفت:

-الو...

پیرمرد خوشنود جواب داد: الو شاهزاده ! سلام ...

-سلام سرهنگ کیهان! حالتون چطوره!

-خوبم شکر... خبرهای بدی شنیدم، سفر چطور بود؟

لبخند صولت به من و چشمکش به من وتکیه اش به دیوار یکی شد و من دسته سینه به در چسبیدم و تماشایش کردم، پیرمرد به گلهای قالی نگاه میکرد و من به چشمهای کهربایی دکتر خیره مانده بودم .

-سفرعالی بود، یکم هوا بارونیه اما خدا رو شکر ، همه چیز مهیاست .

-الهی شکر . کسالت شهبانو برطرف شد؟

-بله . بهترن ! استراحت میکنن .

-خوشحالم اینو میشنوم ! نیتم احوال پرسی بود، خدا رو شکر از اقامتگاهتون راضی هستین؟.

صولت نگاهی به سقف انداخت و بعد چشم به من دوخت و سرش را چپ و راست کرد گفت: بدک نیست!

-به استوار میگم ، بار بعد ، جای بهتری رو برای شما در نظر بگیرن.

-اینجا خیلی بد نیست، به تفرجگاه نزدیکه ، آب و هوا هم خوبه . خدارو شکر همه خوبیم !

سرهنگ از ته دل گفت : الهی شکر ، مزاحم اوقات نمیشم شاهزاده .سلام من رو به علی حضرت برسونید. عصرتون بخیر.

-عصر شما هم بخیر سرهنگ .

موبایلش را قطع کرد و حینی که گوشی را توی جیب می برد رو به من گفت : فکر کنم تلفن و دفترچه تلفن و باید ازشون بگیرین!

چشم در چشمش دوخته بودم، متوجه جمله اش نشدم و صدایم زد: خانم کیهان !

لبخند زدم:

کیهان فامیلی مادریم هست ... محمدی هستم !

-من توی حفظ کردن فامیلی اصلا خوب نیستم!

بی اراده و ناخودآگاه از دهانم در رفت : پس کرانه ....

برای چند ثانیه با نگاه قهوه ای تیره اش قورتم داد و در نهایت، نگاهش عادی به سمت پدربزرگ چرخید . خجالت زده از حرکتم ، رو از او گرفتم وبه سمت سرهنگ لب زدم: با علی حضرت حرف زدین؟

پیرمرد خسته بود ، دفترچه تلفن را از روی ران پای لاغرش برداشتم ، تلفن را روی پاتختی گذاشتم و کمک کردم تا دراز بکشد، سرش که بر بالش نشست گفت:

-استوار بی کفایت، معلوم نیست خاندان رو به کدوم بیغوله فرستاده که شاهزاده از اقامتگاهش راضی نبود!

-سفر بعدی جبران میکنین .

خمیازه کشید: البته .... البته ! اگر این اجنبی ها که شهری ها رو کوک میکنند، بگذارند !

پتو را تا روی سینه اش بالا کشیدم و دکتر چراغ را خاموش کرد، در نگه دارم شد ، تا من از اتاق خارج شوم، پشتم سرم که آمد ، زیر گوشم گفت: با این وجود، ببخشید این موقع مزاحم جمعتون شدم! واقعا فکر کردم اتفاق بدی افتاده ...

-اشکالی نداره! بی موقع هم نبود، احتمالا اگر با شاهزاده حرف نمیزد ، انقدر راحت تن به خواب نمیداد.

لبهایش کمی کج شدند و گفت:

-البته اگر مراتب انصاف رو به جا بیاریم من خیلی شبیه شاهزاده هم نیستم!

خندیدم :

-نه نیستید .

میعاد بلند پرسید: از کدوم شاهزاده حرف میزنین؟

جوابش را دادم: پهلوی... دکتر زحمت کشیدن، یه چند دقیقه نقش ولیعهد و برای پدربزرگ بازی کردند!

شقایق جدی گفت: واقعا؟!

سر تکان دادم و مرتضی لب زد: ولی شباهتی ندارین دکتر !

صولت خندید: نظر لطف شماست .

میعاد شیطنت کرد: فالش که بازی نکردین دکتر ....

خجالت کشید و من آرام گفتم: ما هممون بازیگریم .

خیال کرد یک جمله ی شعاری است و در جوابم گفت : بله هرکسی در طول روز توی یه نقشی فرو میره به هرحال!

ابرویم را بالا بردم:

-جدی عرض کردم! تئاتر کار میکنیم .تئاتر کودک .

متعجب و بهت زده به چشمهایم زل زد ، به جمع دوستانم رفتم وگفتم: الانم داشتیم درمورد یه نمایش جدید با هم رایزنی میکردیم .... یه کار کودک تازه!

تحسین برانگیز نگاهمان کرد و گفت: چقدر عالی....

-اگر دوست دارین شام و با ما باشین !

فورا در جوابم گفت: ممنون از لطفتون . ببخشید مزاحم اوقاتتون شدم .

پایش را از زمین کند و میعاد تعارف کرد: جمعمون بی ریاست دکترا! هم سن و سالیم ، الانم وقت شامه !تازه قراره کیک و دسر هم داشته باشیم، به هر حال باشین خوشحال میشیم! اولین تماشاچی نمایشمون شما خواهید بود.

دست به سینه برد و متواضع گفت: باعث افتخارمه، ممنون از محبتتون تا همین جا هم خیلی مصدع اوقات شدم. بااجازه ی همگی !

یک گام که دور شد از جمع فاصله گرفتم وگفتم: تا دم در همراهیتون میکنم!

-ممنونم راهو بلدم!

خندیدم : بله ، منم بلدم . همه راه رفتن وبلدن ...

دوست هایم خندیدند و او به لبخند کمرنگی بسنده کرد، هم شانه اش که شدم، بند کیفش را به شانه انداخت ، منتظرم ماند تا به او برسم، کنارم ایستاد و با هم از پله ها پایین آمدیم، خجالت زده گفت:

-واقعا نمیخواستم مزاحمتون بشم بازم ببخشید!

-خواهش میکنم چه حرفیه ، خیلی خوشحالم که پدربزرگ انقدر برای شما ارزشمنده که هر ساعت از وقتتون که باشه ، بهش اختصاص میدین . قدردان محبتتون هستیم ویزیتتون رو مینویسم قطعا !

چشم گرد کرد:

-خواهش میکنم نه ؛ اشتباه ازمن بود.

-اشتباه ارامش بخشی بود ، من حتی فراموش کردم بهش سر بزنم یا احوالشو جویا شم ...

و متاثر از رفتار غیر انسانی ام، لب گزیدم چند مرتبه پشت سر هم!

پنجه های کشیده اش را به بند کیفش قلاب کرد و گفت:

اینجور وقت ها که بی قرار میشن یه مسکن بهش بدین .هم از بی قراریش کم میکنه هم راحت تر میخوابه .

آهی کشیدم: بله تو ذهنم میمونه.

نگاهش کردم وچند ثانیه زیر نور ماه به تماشایم ماند و ناگهانی و بی اراده پرسید: تولد بود؟

خندیدم: نه، شبیه مراسم تولد بود ؟

-مراسم دیگه ای رو نمیشناسم که توش کیک ببرن !

به صورتش خیره ماندم:

-همینطوری... میخواستیم دور هم ، کاممون رو شیرین کنیم ، تلخی های روزگار یادمون بره .

خندید، آهنگ خنده اش، چین و شکن کناره های چشم هایش و دندان های ردیف وسفیدش، باعث شد من هم لبخندی بزنم .

-به سن و سال شما نمیاد روزگار تلخی رو سپری کرده باشین .

شانه بالا انداختم:

-به سن و سال نیست . بعضی اتفاقات ناغافل آدمو تلخ کام میکنه .

-انشاالله که با کیک شیرین بشه کامتون .

نوچی کردم و دست به سینه رو به او گفتم: به نظر شما درد جدایی شیرین میشه؟

زوایای صورتش کمی جدی شد و گفت: بستگی داره از کی جدا بشین !

شانه بالا دادم: جشن منحل شدن نامزدیمه !

توی صورتم بی پلک زدن خیره شد .

نیشخند زدم و در جواب نگاه زلش، گفتم: در واقع جشن رفتن عشقم از زندگیمه !

لبهایش را روی هم گذاشت و از بینی بازدمش را بیرون فرستاد .خودم مات حرفم شدم من مانده بودم چطور لفظ "عشق" به دهانم آمد. سکوتش که کش آمد خودم گفتم:

-خوشحال نیستم ولی خب میگذره . وجود کیک و جشن، با وجود غمی که توی قلبم سنگینی میکنه، یه پارادوکسه ... نمیدونم در جوار دوستانم بخندم، یا توی خلوتم گریه کنم ....

-حماقت نکنین ، همین کافیه !

چشم در چشمهایم دوخت و آرام در جواب نصیحت مردانه و خشکش گفتم:

-آدم عاقل حماقتشو تکرار نمیکنه!

ابرو بهم رساند:

-آدم عاقل عاشق نمیشه !

خنده ام گرفت، چقدر راه من و او از هم دور بود . راه ذهنمان... راه افکارمان !

لبخند زدم و بحث را به بیراهه کشاندم و پرسیدم: حالا دارویی براش یافت نشده هنوز نه؟

ابروی مردانه ی خوش فرمش را کمی بالا داد و پرسید:

-برای جدایی؟

سر تکان دادم و گفتم: برای کنار اومدن با جدایی ...

-زمان.

هومی کشیدم و گفتم: البته ...

-اگر حکمتش رو درک کنین ، حلاوتش کامتون رو شیرین میکنه .

-از کی تا حالا جدایی دلپذیر شده؟

-عرض کردم اگر به حکمتش آگاه بشین ...

ابروهایم به هم پیچ خوردند:

-با حکمت میونه ی خوبی ندارم !

سر تکان داد و لبخند زد: آرزو میکنم روزهای خوشی پیش روتون باشه که این موضوع تبدیل به یه خاطره ی دور بشه !

-ممنون ، آرزوی قشنگی بود .

-خواهش میکنم. به اعتقاد من ، فعلا مشاوره رو ادامه بدید!

سر تکان دادم ، لبخند گرمش ، گرمم کرد وگفتم:

-به هرحال تعارف نمیکنم ، بمونید خوشحال میشیم . هممون

-زنده باشین . جمع دوستانه ی گرم و خوشی بود، تکرار بشه ، حتما مزاحمتون میشم .

و دستش را به سینه برد ، کمی خم شد و گفت: شبتون بخیر. خدا نگهدار .

از در که رد شد و رفت، صدای بسته شدن که آمد، یک لحظه به خودم آمدم چرا به او گفتم؟ حلاوت جدایی؟ این پارادوکسی بود که تا آخر عمر میتوانستم توی ذهنم ضمیمه کنم به پنج شنبه ای که ساعت پنج نبود اما او را شنیدم و دیدم .



آوانگارد

به قلم : سرو روحی

#سخنی_با_مخاطب این فایل کامل نیست .

مخاطبین گرامی سلام ؛

کانال رمان آوانگارد ، از این جهت برای شما دوستداران رمان، فراهم شد تا قبل از چاپ اثر، به صورت آنلاین در دسترس شما قرار گیرد . با پرداخت حق عضویت، تا انتها داستان را کامل مطالعه خواهید کرد، پس از پایان، این رمان فایل نخواهد شد و مستقیما از طریق ناشر ، برای چاپ و صدور مجوز، پیگیری میشود.

به دلیل رعایت نکردن قوانین کپی رایت در ایران، پیشاپیش از همگی شما ، خواهشمندم در امانت و صیانت فایل هایی که در کانال خصوصی قرار میگیرد کوشا باشید، هر یک نفر جهت عضویت در کانال ، یک حق عضویت پرداخت می کند، لذا در صورت تمایل به خواندن رمان آوانگارد، با ارائه ی مشخصات :

نام و نام خانوادگی ، شماره ی تماسِ (آی دی تلگرامی که با آن قصد دارید عضو کانال باشید) پس از پرداخت حق عضویت ۱۵۰۰۰تومان به شماره کارت ۶۲۸۰۲۳۱۳۴۸۳۲۶۳۳ بانک مسکن به نام سروناز روحی و ارسال فیش برای ادمین مربوطه:

سرکار خانم rira_pharma@ ، از طریق شماره ی تماس، در کانال آوانگارد، عضو خواهید شد.

عضوگیری کانال محدود خواهد بود!

کپی آوانگارد قانونا قابل پی گیری است. پست ها به صورت فایل های کم حجم و فونت درشت پی دی اف هفته ای یک بار در کانال قرار میگیرند لطفا از کپی فایل جدا خودداری فرمایید.

رمان آوانگارد پس از اتمام چاپ خواهد شد.

سرو روحی (خورشید)

"آوانگارد به معنی : پیشتاز / پیشرو"

فصل پنجم : یک پرتاب سه امتیازی و سه چراغ سبز.

"مکث"کردن ... هیچ وقت یاد نگرفتم مکث کنم، یاد نگرفتم فکر کنم ... ویاد نگرفتم قبل از اینکه کلمات را کنار هم بنشانم ، قبلش یک دور جمله ام را توی دهانم مزه مزه کنم .

ببینم تلخ است ، شیرین است ، گس است ... اصلا ببینم دمای حرفی که میزنم ، سرد است ... منجمد کننده است؟! ولرم است ...

ساعت هشت صبح بود و من خیلی مکث کرده بودم، باید به خودم جایزه میدادم ! ... سعی کردم به کل اموری که بلد بودم متوسل شوم ...به تمام یاد گرفته ها ویاد نگرفته هایم چنگ بزنم و از توی صندوقچه ی معلوماتم، دو زار مکث بیرون بکشم و مثل یک کلاه پشمی که ناغافل تا نیمه های چشم هایم می آمد و جلوی دیدم را میگرفت، سعی کردم معلوماتم را روی نا بلدی هایم بکشم و لب ولوچه ام را بپوشانم .

دهانم را پرز گرفته بود ، روی زبانم یک کرک بی خاصیت حس میکردم و شاید همان باعث شده بود مکثم طولانی شود . با این وجود من آدم ساکت ایستادن و تماشا کردن نبودم من باید حرف میزدم و تمام احساسات داشته ونداشته ام رایک جا بروز میدادم و میگفتم در مغز پوشالی و پوچ وخالی ام چه میگذرد .

نگه داشتن نفس در سینه ... خیره شدن به یک هدف ، قورت دادن آب دهان و حتی منحرف کردن ذهن هم به کار من نمی امد ، اینها یک مشت مِتُد به درد نخور صفحه پر کن بود که خطوط کتاب را در بر میگرفتند و به کار من نمی آمدند. یک مشت شعار که سر و ته نداشت ! من باید میگفتم چقدر از دیدنش ، اینجا وسط سالن خانه ی سرهنگ خوشحالم!

باید دستهایم را باز میکردم و بغلش میکردم وسرم را به سر شانه اش می چسباندم و آنقدر خودم را به سینه ی ستبرش فشار میدادم تا خودش من را از خودش جدا کند !

باید قلبم را دو دستی از سینه بیرون میکشیدم و لای لغات پتو پیچ میکردم .

مکث چاره ساز نبود... باید احساساتم را بروز میدادم ، نسبت به خاک شلوار و زخم پیشانی و سر وصورت پر از ریشش... و خستگی اش ! بغض تمام نشدنی چشمهایش... برای بلاتکلیفی دل و دماغش !

باید میگفتم چقدر دلم میخواهد برایش چای دم کنم ، میز صبحانه بچینم ...

و نانی که میان انگشتهایش نگه داشته بود را بو میکشیدم .

کمربند سویی شرتی که تن زده بودم را محکم دور کمرم گره زدم ، خانه ی سرهنگ دم صبح خیلی خنک بود رو به رویم ایستاده بود ومن را بر وبر تماشا میکرد.

هنوز سلام نکرده بودم ، هنوز نگفته بودم چقدر از دیدنش خوشحالم و هنوز داشتم "مکث" را تمرین میکردم .

یک قدم جلو رفتم ، در معرض دیدش قرار گرفتم ولبخند زدم .

چپ چپ تماشایم میکرد ، بی حوصله . من با این نگاه اصلا انس نگرفته بودم ، این مدل نگاه کردنش اصلا مال من نبود . اصلا قرار نبود در هیچ ثانیه از زندگی اش من را اینطوری تماشا کند ... وگرنه قبلش آماده ام میکرد !

بالاخره لبهایم را تکان دادم وگفتم: سلام .صبح بخیر.

دستهایم را جلو بردم ، خواستم دو نان سنگکی که در دست داشت را از او بگیرم که از جلوی راهم خودش را کنار کشید و به آشپزخانه رفت ، بی اهمیت به من و دستهای دراز شده کوله اش را پایین ورودی آشپزخانه گذاشت ، به سمت میز گرد میانه ی آشپزخانه رفت و دو نان را روی میز پرت کرد و اور کتش را هم پشت صندلی آویزان کرد .

چشمهای موذی ام بی اراده به سمت دست چپش روانه شدند، حتی از من نپرسیدند ... اجازه نگرفتند ... نگفتند : ببینیم یا نه ...

بی اجازه ی من ، بی پرسش از من ، سرخود به انگشت حلقه ی دست چپش زل زدند .

بگویم دنیا ... بگویم زمین... بگویم آسمان ... ! بزرگتر از همه ی اینها ... من کهکشان به سرم اوار شد از تماشای رینگ نقره ای تک نگینی که هنوز توی دست چپش حفظ کرده بود.

قلبم از وسط نصف شد ، درست از وسط، به دو قسمت مساوی .

بی محلی اش را ، به جان خریدم ، خودم را جلو کشیدم وحین روشن کردن اجاق گفتم: هم پنیر داریم هم خامه و عسل .

محلم نگذاشت، با یک چاقو به جان تکه تکه کردن نان سنگک افتاده بود . دست جلو برم، یک تکه ی برشته از سرش جدا کردم و به دندان کشیدم.

حین جویدن لب زدم: راضی باش حالا مال حروم نخوریم!

و خودم خندیدم و او انگار صدای من را نمیشنید . به ساعت سه موتوره اش نگاه کردم، صفحه ی زمینه اش مسی بود و بندش چرم قهوه ای سوخته .صفحه ی بزرگش به دست

عضلانی اش می آمد وبرق آن رینگ نقره ای رنگ ... کورم کرده بود.

خودم را به سمتش کشیدم ، تلفن همراهش را از جیب روی کانتر گذاشت ، کتری را پر از آب کردم ، کنجکاوی امانم را بریده بود ، با صدای گرفته ای پرسیدم:

-حالت خوبه عطا؟

حتی زحمت نداد تا به چشمهای نمناکم خیره شود .

بغض گلویم را پس زدم و خنده به لب دوختم :

-چه خبر؟ زن دایی خوبه؟ بهتر شدی راستی؟ عاطفه چه خبر؟ خوبه؟ راستی پانسمانتو باز کردی...

با سیل سوالات وجمله هایم مواجه شد وباز هم حرفی نزد .

پشتم را به سینک چسباندم، دست به سینه به تماشایش ایستادم و حینی که به برش های مرتب نانش نگاه میکردم گفتم: نمیخوای حرف بزنی؟

آهی کشیدم: سفر خوش گذشت؟

-...

-جدیدا تالاب و غار وچشمه ی تازه پیدا نکردی؟

-...

-زن دایی خیلی غصه دار بود ... میگفت وقت وبی وقت همش خونه رو ول میکنی و میذاری ومیری !

-...

نوتیفکیشن تلفن همراهش روشن شد نگاهم به تلفنش رفت وتصویر کیمیا که روی بکراند صفحه اش میخندید . یکی از اپلیکیشن هایش ناله میکرد تا آپدیت شود!

نفسم را سنگین بیرون دادم، مشتی به سینه ام کوبیدم و رو به او که هنوز نگاهم نمیکرد گفتم:

-کیمیا منو از خونه بیرون کرد فهمیدی ؟!

نگاهی به در ودیوار آشپزخانه انداختم و گفتم: الان یه هفته ای هست اینجا دارم تک و تنها زندگی میکنم ! البته از حق

نگذریم بابا و مامان هرازگاهی بهم سر میزنن ولی خب... هیچ جا خونه ی خود آدم نمیشه...

چشمم روی کوله اش نشست ، آنقدر ابزار و وسیله از آن کوله ی سفری آویزان بود که چنگی به یقه ی گرد تی شرتم زدم وآن را تا نیمه ی صورتم بالا کشیدم و توی یقه ام گفتم:

-قراره اینجا بمونی ؟

-...

باز چشمهایم سرگردان به سمت و سوی کوله اش روانه شدند.

دوباره به سمت عطا برگشتند و هومی کشیدم وزبانم چرخید:

-پس قراره بمونی !

آب دهانم را قورت دادم وزبانم بی اجازه ی من گفت : تازه به صدای جیر جیر تخت عادت کردم عطا... نکنه تخت و ازم بگیری... همین اتاق موقت ! همین اتاقم از دست بدم ... خیال همه راحت بشه ...

و ریز خندیدم ، خودم را به سمت دریخچال کشیدم و قالب پنیر و شیشه ی مربا و کره را بیرون گذاشتم ، دست از بریدن نان برداشت ، به سمت کشو رفت ، بلند گفتم: کیسه فریزرو گذاشتم تو کشوی سوم ...

کشوی سوم را باز کرد ، رول کیسه فریزر را برداشت و مجدد ان را توی کشوی اول قرار داد ، دو سه نایلون برداشت ، آن را روی میز گذاشت و گفتم:

-میخوای اینجا بمونی ؟

و پوزخندی زدم: وقتی نسبت به تغییرات من ، واکنش نشون میدی یعنی آره ! میخوای اینجا بمونی ...

...-

-اگر اینجا بمونی من کجا برم عطا؟ تو راضی میشی من آواره بشم؟! راضی میشی من شغلمو از دست بدم ؟!

صدای سوت کتری می آمد، قوری را برداشتم ، قوطی چای را هم نزدیک دستم گذاشتم و خواستم یک پیمانه چای بریزم

که شانه ام به شانه اش خورد ، کفری از این برخورد چنان نفسش را بیرون داد که خودم را مچاله کردم .

قوری و قوطی را از دم دستم برداشت ، خودم را کنار کشیدم ، در منتهی الیه سینک ایستادم و صدای نفس نفس های پر حرصش گوشهایم را خراش میداد .

سر خم کردم و خسته ازا ین سکوت کلافه کننده اش نگاه به حلقه اش انداختم و در اوج بی انصافی کاملابی ربط نالیدم:

-اصلا تو چرا حلقه اتو در نمیاری ؟

چشمهایش را در چشمهایم پرت کرد ، کتری را در قوری پر از چای خشک خم کرده بود و مثل گرگی که قلاده اش باز بود و میدانست بی قلاده است و از قفس رها، تماشایم کرد .

مثل بره ای که در به در گله اش ، در به در چوپان و در جستجوی سگ باوفایش بود، ترسیده نگاهش کردم که رحم کند .

به دهانی که بی موقع باز شد ...

به ذهنی که "مکث" بلد نبود ... به صدایی که خفه شدن و خفه ماندن یاد نگرفته بود... به دلی که آماده ی خون گریستن بود ... کاش رحم میکرد به خواهری ام.کاش رحمم میکرد ... کاش نجاتم میداد... کاش نمیخورد ، نمی درید ... نمیکشت .

کتری را کنار قوری کوبید و چاقوی جامانده روی نان ها را برداشت ، ته چشمهایش خون آلود بود و پره های بینی اش باز وبسته میشد ، چاقوی ظریف را پیش چشمهایم نگه داشت ، سکوتش را شکست:

-مجبورم نکن کاری که کیمیا باید باهات میکرد ومن بکنم !

چشمم از برق چاقو به برق چشمهایش نشست، طوفان به پا کرده بود .

دستش می لرزید و چشمهایش هم گر گرفته بود ، خسته بود زیر چشمهایش گود رفته بود ... و نفسش تکه تکه از سینه بیرون می آمد.

نگاهم روی چاقوی باریک برگشت .

از حرفش، از تهدیدش لبخند زدم ، لبخند منحنی ام ، شدت گرفت، قهقهه شد ... و در نهایت از چشمهایم دو سه قطره بارید و رو به اویی که لحظه به لحظه کبود تر میشد گفتم: خیال میکنی قصدشو نداشت ؟!

چاقورا با سر انگشتم پایین آوردم و از جلوی چشمش رد شدم و خواستم از اشپزخانه بیرون بروم که مچ دستم را توی پنجه اش قفل کرد ، وادارم کرد بایستم، سنگین بودم ... سنگین تر شدم .

من را به سر جایم برگرداند و با صدایی که خط وخش داشت گفت:

-نشنیدم چی گفتی؟!

در چشمهایش ، خیره خیره نگاه کردم و گفتم: اتفاقا ، واو به واوشو شنیدی....

لحظه به لحظه از عصبانیت، چهره اش تیره تر میشد ، بغض بیخ گلویم را پس زدم واو با حرصی که در جای جای کلامش ، مشهود بود غرش کرد:

-کران ... بسه بازی ! حرف بزن ... عین آدم حرف بزن !

خندیدم!

من آدم نبودم . از نظر او من یک انگل ناهنجار بودم ، یک پسماند ژنتیکی که از شریان خانواده تغذیه میکرد . یک زگیل بد قواره و زشت که شان ومنزلت خانه و خانواده را پایین میکشید.

من از نظر آن ها، یک موجود نه چندان دوست داشتنی به حساب می آمدم که ناچار بودند تا زمانی که موجودیت دارم، من را به حساب بیاورند!

لبهایم را تکان دادم:

-شنیدی... عطا !

-انتخاب کن کران ،خودت میری روی دگمه ی ریپتت یا انقدر بزنمت تا روزی سه بار از اول همه چیز و تکرار کنی !

خندیدم : منو خدا زده عطا ... توهم روش.

و شانه ای به شانه اش کوبیدم و با قدم های تندی از آشپزخانه بیرون رفتم .

صدایم زد: کران .....

و فریادش کل منزل سرهنگ را برداشت، دستهایم را به گوشهایم بردم وعاجز نگاهش کردم . توی سرم نبضی متولد شده بود، یک نبض خارجی. در جریان ماجراهایی که برایم به وقوع پیوسته بود، پیوسته و ممتد هر ازگاهی بیدار میشد و در مغزم دور میزد .

و انگار مثل یک توپ از جنس پلاستیک فشرده بود که به در ودیواره ی مغزم برخورد میکرد و هیچ وقت آرام و قرار نداشت .

عطا مشتش را روی کانتر کوبید و من ناله کردم:

-بیا اوقاتمون رو تلخ نکنیم ... صبحانه اتو بخور، به خدا غلط کردم خواستم باهات دوباره دوستی کنم ! به جان کیمیا ... به جان تو... به جان خودم ... گه خوردم عطا ! بشین سر صبحانه ات ... چای تو شیرین کن ! بیخیال من ... بیخیال خواهرم!

چشمهای حیرانش را به من دوخته بود ومن دستی به گلویم بردم، صدای ناله ی حلقم در امده بود .

خلقم تنگ شده بود وحس میکردم تا شب دوام نمیاورم .سردرد مزید بر علت شد و چشمهایم تار از حجمِ هجوم ناگهانی اشکهایی که نمیدانستم کجا تلنبار شده اند .

تکیه از کانتر برداشت، جلوی ورودی آشپزخانه خودم را مچاله کردم ورو به رویم ایستاد.

دست به کمر، با سری افراشته ، سینه ای ستبر وچشمهایی که قبرستان احساساتش شده بودند تماشایم میکرد .

دلم به حال نگاه مرده اش سوخت، دلم به حال جوانی و چروک های دور چشمش سوخت، دلم سوخت برای موهایی که سمت

شقیقه اش خاکستری شده بودند ودلم بیشتر به حال آن حلقه ی بلاتکلیف دست چپش سوخت.

آخ تازه داماد عزیز ما ...

نفسم را توی سینه حبس کردم و نالیدم:

-اینجوری نگاهم نکن عطا ! به خدا داری آبم میکنی... غصه ی کیمیا رو بخورم یا غصه ی اینجوری نگاه کردنتو ؟! ولم کن ... شاه بخشیده وزیر نبخشیده؟!

به خنده افتاد.

پر استهزا و بی رویه صدایش را پرت کرد توی خانه ...

سر عقب داد و من نفس حبس شده و دست مشت شده نگاهش میکردم ، کاش نخندد. کاش بس کند کاش برود ! کاش همانقدر که دل از کیمیا کند، از این خانه از این پیرمرد از من میکند و میرفت!

کاش به کویر برمیگشت .... وکاش....

پنجه اش سمت سرشانه ام آمد، بلوزم را توی مشت نگه داشت ومن را تا جایی که بازدمش را حس کنم نزدیک صورتش آورد وگفت:

-هرچی بیشتر تماشات میکنم کران، بیشتر ازت متنفر میشم !

زهر آگین ترین تیرش را توی چله ی دهانش گذاشت و زه را کشید:

-جولوپلاستو جمع کن برو رد کارت !

یک قطره اشک از چشمم افتاد:

-کجا برم؟

-همون قبرستونی که تاحالا توش میموندی !

-کیمیا دیگه امن نیست ... خونه ی پدریم امن نیست... بغل خواهرم امن نیست .... منو از اینجا بیرون نکن عطا!

پیراهنم را رها کرد رو از من گرفت و پشت به من ایستاد ، روی صندلی نشست و لب زدم:

-اگر خوشحالت میکنه ... اگر راضی میشی... اگر آرومت میکنه عطا....

جلو رفتم، دستهایم را روی سرشانه های مردانه اش گذاشتم وچانه روی سرش چسباندم ... یک نفس از موهایش گرفتم، عطر مردانه اش، با مغزم بازی میکرد و دلم تق تق میکوبید به وجودم و میگفت : یادت می اید... یادت می آید....

دل لعنتی ام خفه نمیشد !

خودم را بیشتر نزدیکش کردم، بیشتر خودم را چسباندم... بیشتر بو کشیدم.... بیشتر وسفت تر بغلش زدم و حین خالی کردن اشک چشمهایم لای موهایش گفتم:

-اگر خوشحال میشی که بفهمی ، کیمیا میخواست منو سر به نیست کنه ... دوست دارم بهت بگم، دلم میخواد بهت بگم عطا ... میشنوی منو؟ هوم؟ کیمیا میخواست یه شب توی خواب خفه ام کنه! نمیدونم چرا دلش نیومد . شاید هم من زیاد دست و پا زدم ... شاید هم اگر بابا سر نمیرسید .... حالا تو خوشحال ترین مرد روی کره ی زمین بودی!

دستم را توی دست نگه داشت و وحشت زده از جا پرید و سیخ سر جا ایستاد و تماشایم کرد . موی مزاحم توی صورتم را کنار نزدم ، دلم نمیخواست کسی متوجه این تیک های هراز گاهی ام شود.

تیک هایی که نمیدانستم چرا مدام به سوی من هجوم می آوردند و باعث پرش تند و واضح پلکم میشدند .

به صورتم خیره نگاه میکرد ومن لبخند ساده ای زدم وگفتم:

-من آدم خوش شانسی ام که پدرم وقتی میرسه که دختر بزرگش داره ته تغاریشو با یه بالش خفه میکنه ؟!

یک نفس عمیق کشید .

و دولا شد ...

کف دستها را به زانوچسباند و سر پایین .... درست حال رکوع گرفت ، رکوعی که به سمت قبله نبود و مهری هم پیش پایش نگذاشته بود .

مانده بودم چرا کمر خم کرده ... او که نفس میکشید... او که شب ها راحت سر به بالین میگذاشت ... او که آرام بود ... او که خواهری شبانه سر وقتش نیامده بود ... او که ...

صدایم زد: کران ... کران ... آخ کران !

کمر راست کرد وکلافه ، کفری، به منی که عین آینه ی دق مقابلش بودم خیره ماند یک قدم جلو و عقب شد و چهار قدم رژه رفت و دست آخر چنگ زد به موهایش و گفت:

-کی این اتفاق افتاد؟!

-خاطره های بد توی ذهنم خوب نمیمونن ...

ورو از او گرفتم و از آشپزخانه بیرون رفتم . سرهنگ توی چهارچوب به تماشا ایستاده بود نگاهم میکرد و دلم آرام زمزمه میکرد : ساعت دو بامداد ... بیست و یک روز گذشته ! مرداد ماه گرم و خفه کننده !

لبه ی تخت نشستم، درحالی که داشتم به دستهای مرتعشم نگاه میکردم، صدای مسیج تلفنم بلند شد، یک لحظه از روشن شدن تصویر تلفن همراه به وجد آمدم ...

اگر سینا پشیمان شده باشد !

پس فردا پروازش بود ... شاید پشیمان شده باشد ، شاید دل کندن از من برایش سخت باشد ، شاید بخواهد بماند .... شاید ...

مثل ماده شیری که برای دفاع از توله هایش ، می جهد ، من به سمت تلفن همراهم یورش بردم... دلم میخواست شیر زنی باشم که از توله ی عشقش خیلی خوب مراقبت میکند !

با دیدن شماره ، و پیغامی که باعث تجمع اشک میشد ، یک لحظه دلم خواست دوباره قدرت دل کندن از این زندگی را داشتم ...

مادر پیغام فرستاده بود : سلام . برات قیمه پختم، میای اینجا؟!

برای منی که در آن خانه نبودم ... اما فکرش به من بود ! و غذای مورد علاقه ام را می پخت و دعوتم میکرد .

تلفن توی دستم شروع کرد به زنگ خوردن ، موبایل را دم گوشم بردم ، صدای آرامش پچ پچ وار به گوشم رسید.

-سلام ...

-سلام...

صدایش از شنیدن صدایم لرزید:

-حالت خوبه؟

توی چشمهایم اشک جمع شده بود ، دلتنگشان بودم اما غرورم سر گروه شده بود وتُن و احوال صدایم را کنترل میکرد، و حتی لغاتی که به کار می بردم...

-ممنون...

بغض صدایش روی سلول های شنوایی ام ناخن میکشید .

-سرهنگ خوبه؟

غرور لعنتی ام نمیگذاشت همه ی چیزی که میخواهم را بروز بدهم ...

-خوبه ...

بی حاشیه رفت سر اصل مطلب:

-میتونی بیای؟ برای ظهر خودتو میرسونی؟

-کی مراقب سرهنگ باشه؟!

نفسش را عمیق وطولانی ، توی گوشم فرستاد و گفت:

-زنگ میزنم به ماجده ...

صدای پا آمد و سایه ی عطا را توی چهارچوب اتاق دیدم ، نگاهی به او انداختم که با موهای پریشان و حالی پریشان تر و چشمهایی خسته تماشایم میکرد.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-عطا اینجاست ...

من ومن کرد و وحشت زده صدایش آمد : عطا؟

تکرار کردم: عطا ...

-اونجاست؟

-همین جا رو به رومه ...

گل از گلش شکفت وتوی صدایش هم رویش شکوفه ها را میتوانستم حس کنم...

-میتونه حرف بزنه؟

حال چانه زدن با مادر پسر دوستم را نداشتم ، مادر عطا دوست ... مادر عاشق عطارد ! عمه ی شیفته ی برادر زاده !

نفسم را فوت کردم و آرام گوشی را پایین آوردم و پرسیدم:

-با مادرم حرف میزنی؟

توی اتاق آمد و دستش را دراز کرد، گوشی را به دستش سپردم واو یک نفس عمیق کشید و باصدایی که با صورتش ناهمگون بود گفت:

-سلام عمه . حالت چطوره خوبی؟

مستقیم به صورتش نگاه میکردم ببینم کی اسم کیمیا را به زبان می آورد .

-خدا رو شکر ما هم خوبیم، مامان هم خوبه ... عاطفه هم مشغول درس ودانشگاهه ...

دست توی جیب برد ومقابل آینه ایستاد، حین تماشای تصویرش گفت: منم دلم تنگ شده . زنده باشین ، ممنونم عمه . چشم حتما ، عمه اگر کرانه میخواد بیاد اونجا من هستم تا شب ، آره . باشه گوشی ومیدم بهش، سلام برسونین از من خداحافظ .

تلفن را به سمتم گرفت وگفت: میخوای بری ، برو من پیش سرهنگ هستم.

و بدون هیچ حرف و جمله ی اضافه ای ، از اتاق بیرون رفت.

یک لباس سرسری تن زدم ، و کوله ای روی شانه ام انداختم به تصویر دمغ و پلکهای ورم کرده ام چند ثانیه توی آینه نگاه کردم، از نوک سر تا سر انگشتهای پایم به لرزه افتاده بود .

کف دستهایم را به لبه ی کنسول چسباندم وسر پایین انداختم، قطره های درشت اشکم روی شیشه میریخت، صدای در آمد ، عطا بود . نگاهی به من و شمایل واحوالم انداخت و با صدایی که کمی رنگ دوستی داشت گفت:

-برات اسنپ بگیرم ؟

لبخندی روی لبم آمد و به صورتش زل زدم، از توی جعبه ی دستمال روی میز، یک برگ دستمال به سمتم تعارف کرد و گفت: به نظرت با هر روز گریه کردن میتونی گذشته ها رو جبران کنی ؟

اشکم را با پشت دست پاک کردم وگفتم: میدونی من هم مثل شما از زندگیم سیر شدم؟!

زهرخندی زد : چند وقت دیگه نامزدیته ! بهتره مراقب پوستت باشی.

چشمکی زد ودست برد به قاب عکس تصویر خودش وکیمیا ! نگاهش تیره و تیره تر شد و من با صدای خفه ای گفتم:

-نامزدیم بهم خورده عطا. ولم کرد ... خداحافظ.

و کوله را چنگ زدم و با قدم های تندی ، قبل از فرو ریختنم از اتاق بیرون زدم .

به محض نزدیک شدن به کوچه ، دهانم عطر صلوات گرفت، تمام آیه هایی که بلد بودم وسوره های کوتاهی که می دانستم ... و ذکرهایی که مادربزرگ، بعد نمازش تکرار میکرد و لب میزد را شروع کردم .

به محض اینکه از اتومبیل پیاده شدم، مادر پرده انداخت و در را بدون اینکه من زنگ را بزنم باز کرد ، منتظرم بود ، صلوات ها انگار کارساز بودند شاید هم دلتنگی ...

توی چهارچوب در ورودی منتظر من بود، با روی باز ... کمی آرایش کرده بود و موهایش سشوار شده بود، یک پیراهن مشکی با نقطه های ریز زرشکی تن داشت.

یقه ی هفتش نشانم میداد چقدر پوست گلویش پیر شده و چقدر استخوان هایش، تیز شده اند ... زیادی لاغر شده بود . با

دیدنم لبخند زد ، هیجان زده سلام داد و بغلم کرد ، رویم را بوسید ولب زد: خوش اومدی....

خندیدم .

احساس میکردم وقتی بغلم میکند ، وقتی من را می بوسد، دنیا هرچقدر هم سیاه و آلوده، باز من خوشبختم .

داخل خانه که شدم، کیمیا پشت میز نهارخوری نشسته بود، یک تای ابرو بالا داده بود و بلند گفت: سلام ...

خواهر مودی من انگار امروز روز خوبش بود، جلو رفتم،رویش را بوسیدم وکوله ومانتو وشالم را همان حوالی گذاشتم ودرحالی که کنار دستش مینشستم پرسیدم: چیکار میکنی؟

مادر بلافاصله پرسید: چای میخوری؟ صبحونه خوردی؟

-خوردم . یه چای اگر باشه...

کیمیابا ترش رویی گفت: پاشو خودت بریز....

-چشم خواهربزرگ.

صندلی را عقب بردم وبه محض اینکه خواستم به سمت آشپزخانه بروم ، نگاهی به من انداخت وگفت: اول کمک کن برم دستشویی!

نگاهش کردم ، مامان بلافاصله از توی آشپزخانه گفت: کرانه تو بشین خودم میبرمش...

کیمیا بلند گفت:چرا ، تو به کارات برس ، مگه نگفتی بیاد یه کمی درد کمرت ساکت بشه !

نگاهی به من انداختو با طعنه گفت: بهت زنگ زدیم یکی دوروزی وقتتو اینجا بذاری ، به کارای من برسی .مامان کمردرد شدید شده ! دیسکش داره براش دردسر میشه ...

ساکت و خاموش ایستاده بودم ، کیمیا خشک گفت: چرا هاج وواجی ؟! بدو بریم من دستشویی دارم شدید !

و چرخ های صندلی چرخ دارش را کمی به عقب هل داد و با نگاه چپ چپی گفت: هی کرانه !

دستهایم را جلو بردم، به دستگیره های صندلی چسباندم و نگاهم را به چشمهای مادر ، که از اشک برق میزد دوختم.
اشکالی نداشت . هیچ اشکالی نداشت اگر روی من برای کارهای خواهرم حساب میکردند وخورشت خوشمزه ی قیمه ، بهانه و دروغ بود! اصلا اشکالی نداشت .

به محض اینکه کمک کردم تا روی سرویس فرنگی بنشیند، نگاهی به من انداخت ، نمیتوانستم نفس نفس هایم را کنترل کنم و به حالت عادی نفس بکشم.

سنگین شده بود آنقدر که دستهایم از شدت سنگینی اش، به ذوق ذوق افتادند و چند بار صدای ترق ترق شانه ها و ستون فقراتم را شنیدم.

منتقل کردنش از روی صندلی چرخ دار، بدون کمک خودش، روی توالت فرنگی ، کار سختی بود!

دولا مانده بودم و او همانطور که به تماشایم نشسته بود گفت:

-یه ژیلت هم بردار ، میخوام کمکم کنی اصلاح کنم!

سرم را تکان دادم، همچنان نفس نفس میزدم، چند ثانیه به تماشایم ماند و درنهایت به محض اینکه خواستم از سرویس بیرون بروم باز صدایم کرد: هی !

بغض بیخ گلویم نشسته بود، ول کن ماجرا هم نبود، به صورتش نگاه کردم و او با صدای خشکی گفت:

-میدونی از مزایای ویلچرنشینی چیه؟!

کف دستم را به دیوار و کاشی هایی که رویشان گل ارکیده نقش بسته بود چسباندم تا نیفتم.

صدا کرد: هوم؟!

و پر استفهام به آن نگاه آزار دهنده اش ادامه داد. نگاه از بالا به پایین ... نگاهی ترسناک که در آن عدم دوست داشتن واضح بود .

-نمیدونی؟

-تا به حال روی ویلچر ننشستم!

-میدونی یکی از آرزوهامه که جامون عوض بشه .

-اشکالی نداره اگر این آرزوته منم دعا میکنم برآورده بشه ....

خواستم بروم که صدایم زد : کرانه !

دلم برای "کرکر" گفتن هایش تیر میکشید .

پای در ماندم وزل زدم به چشمهای زیبا و وحشی اش .
چشمهای درشت و گربه سان کشیده اش، و ابروهای نامرتب و موهای ژولیده ای که از او هنوز یک دختر زیبا ساخته بود اما میتوانست زیباتر باشد .

به بلوزش نگاهی کردم و گفت:

-از مزایای ویلچر نشستن اینه که دیگه متوجه درد پریودت نمیشی !

زبانِ من به طور خودجوش بی اجازه از مغز وفکرم ... به حرکت در می آمد . احساس میکنم این یک سرشت طبیعی بود که من نمیتوانستم آن را از خودم بیرون کنم واز نادیده گرفتنش عاجز بودم .

و ان لحظه ، یکی از همان لحظه هایی بود که زبانم بی اجازه جمله گفت:

-از مزایای ویلچر نشینی نیست ، از مزایای قطع نخاع شدنه !

من پتک های زیادی به سرم کوبیده شده بود.

آخرین مورد، وقتی بود که راحیل به من تاریخ و ساعت پرواز سینا را اعلام کرد .

البته وحشتناک ترینش ، وقتی بود که به من گفتند : کیمیا هرگز نمی تواند راه برود ... مگر معجزه اتفاق بیفتد !

و وحشتناک ترین ، ترین، ترینش ... وقتی بود که گفتند عطا و کیمیا ... وزغ های لجنخوار لعنتی !

کیمیا بی پلک زدن تماشایم میکرد باید حالی اش میکردم که اصلا از این حالتش خوشحال نیستم .دست خودم نبود! وقتی جمله به آخر رسید تازه دستم آمد، باز چه گندی زدم ... باز چه خطایی کردم و هین کشیدم ، ترسیده به سویش رفتم، زانو

زدم و با التماس به شلواری که تا نیمه های ساقش پایین کشیده بودم چنگ زدم وگفتم: منظوری نداشتم کیمیا !

شانه بالا انداخت و با اشاره به شورتش گفت: اینو از پام دربیار وبشور ! یه لباس تمیز برام آماده کن . و البته کمک کن شیوکنم !

به تته پته افتادم!

ترس کل هیکلم را برداشت و خدا میدانست که میتوانستم همان جا خودم را خیس کنم!

آدم ها از مار ، عقرب، موش، سوسک، مردهای کتک زن ، اعتیاد ، فقر و بی آبرویی میترسیدند، من اما از لباس زیر به خون آلوده ی خواهرم ! حالم بد بود و انزجار در جای جای هیکلم ، ریشه دوانده بود.

بی اختیار تمام محتویات معده ام تا دم گلویم آمد و صورتم درهم شد .

با نفرت به لباسش دست بردم که بازویم را گرفت و درحالی که از لای دندان های کلید شده اش کلمات بیرون می آمدند صدایش را شنیدم:

-نه صورتتو مچاله کن،نه عق بزن... نه وحشت کن ! فراموش نکن کرانه ! هیچی و فراموش نکن !

عاجزانه به صورتش نگاه کردم ، صورتی که از سرخی کبود شده بود و چشمهایش از عصبانیت کم مانده بود از حدقه بیرون بزند .گریه نمیکرد! کیمیا هیچ وقت گریه نمیکرد، او دختر قوی و زیبایی بود که من سعی میکردم همیشه مثل ا وباشم منتها... در اخرین لحظات، درست زمانی که آخرین باقی مانده ها از "خودم" برایم مانده بود، را جمع کردم و سعی کردم مقلد خواهربزرگترم نباشم .

تکانی به من داد ، من به دنیای واقعی پرت شدم ، همان دنیایی که کرانه از لباس زیر آلوده به خون میترسید ! همان دنیایی که نباید فراموشش میکرد و همان دنیای منزجرکننده و کثیف وآلوده .

صدایم در ضعیف ترین حالت در حمام پیچید: میخوای مامانو صدا کنم؟

-تو انجامش بده ...

مادر صدایش از توی چهارچوب آمد: چی شده دخترا؟!

کیمیا جیغ کشید: برو بیرون مامان برو بیرون! الان برو بیرون ...

و آنقدر با کف دستهایش به روی ران های پایش میکوبید و سرش را جلو و عقب میکرد که مادر ناچار میشد تسلیم شود!

به این حالت های هیستریکش عادت کرده بودیم همه مان ...

مادر را تماشا کردم و با لبخندی ، وادارش کردم عقب نشینی کند،همه ی ما درمورد کیمیا، در سنگرهایمان می ماندیم، عقب نشسته ! زانو بغل ... و محزون.

****

سرش را توی یک ژورنال فرو برده بود، به شلوارک صورتی رنگش نگاه میکردم، پایش را بریده بودم و او گفته بود: مشکلی

نیست، چون چیزی را حس نمیکرد. برایش لاک زده بودم و لبخند زده بود ودر نهایت وقتی استحمامش تمام شد گفت: ممنونم !

مادر برایم پیش دستی میوه آورده بود .

صدایش را شنیدم:

-تصمیم گرفتم اتاق و عوض کنم!

مامان تک سرفه ای کرد ، پشت میز نهارخوری توی سالن نشسته بودیم و مادر ایستاده، نگاهی به صورتش انداختم زود میدان را ترک کرد و چشمهایم به کیمیا چرخید .

لبخند روی لبم آمد ... کم کم ماهیچه ها درگیر این کشش نابه هنگام شدند و دندان هایم را نشانش دادم و گفتم: چه خوب. عجب فکری...

کاتالوگی را روی میز به سمتم سر داد و گفت: حتی قراره سرویس خواب ومیز تحریر وکتابخونه هم بگیرم.

کاملا ساختی گفتم:

-محشره ... رنگشو انتخاب کردی؟ چیز خاصی مد نظرته؟

-یه چیزی باشه که به ابعاد اتاق جدیدم بیاد !

هیجان زده پرسیدم: چطور مامان بابا رو راضی کردی اتاقشونو بهت بدن؟

-اتاقشونو؟ قراره اتاق تو رو یه تجدید دکور بزنیم ....

خنده ماسید.

لبها خشک شدند ... دندان ها ترسیدند ! زبانم سنگین شد و صدا ... صدا حنجره ام را تکان داد: "این چی میگه؟"

-اتاق من ؟

-آره ... هم کمداش بیشتر وجادارتره... هم پنجره ی با صفایی داره ... البته میدونی که من از حشرات میترسم قراره گلدون ها رو بذاریم توی راه پله!

حسن یوسف و شمعدانی من عادت به تماشای گذر داشتند ، نه قدم های خسته ی صاحبخانه بی اعصاب طبقه ی دوم و نوه های پر سر وصدای طبقه ی سوم و دوقلوهای آقای جوادی !

پیچکم هربار که گل میداد، با خیال راحت، خودش را روی دیوار ولو میکرد، با مورچه های خوش همسایه مراوده داشت من طراوتش را هر روز دوبرابر از دیروز میدیدم .

-قراره رنگ دیوار هم عوض کنم!

در ودیوار صورتی اتاقم به چشمم آمد .

اتاق صورتی من ...

کمی مضطرب پرسیدم: چه رنگی براش انتخاب کردی؟

-شاید یه سفید یخچالی... یا استخونی... از طوسی هم بدم نمیاد.

صورتی ، به دل نگیری؟ طوسی رنگ خوبی است جفت خودت ... سفید هم که مادر همه ی رنگهاست ! استخوانی هم بکر است به همه چیز می آید . تو به دل نگیر صورتی ... من قلبم ... دهلیزم... رگهایم همه صورتی است . ناخن هایم... حسم... احوالم! بغضم ...

-چه خوب میشه .

کاتالوگی را باز کرد وگفت: این سرویس خواب ودر نظر دارم .

به تخت شیک و مجللی که سر اشاره اش روی تاجش نشسته بود زل زدم. رنگ چوبش عنابی بود .

-خیلی شیکه ...

-راستی تو اتاق جدیدت راحتی؟

نگاهم بالا آمد.

-آره . خوبه .

هومی کشید: پس جات خوبه!

-آره... یه کم تختم جیر جیر میکنه ، یه کمی هم گرمه ... ولی درکل خوبه . اتاق طبقه ی بالاست . همون اتاقی که عطا ، تابستون ها کنکورشو اونجا میگذروند ... یه عالمه اسباب جامونده داره هنوز....

سگرمه هایش توی هم رفت.

هوای چهره اش طوفانی شد و اخم هایش حالی ام کرد، من باز بی گدار به آب زدم . اسم ممنوعه را به زبان آوردم و حکم تیرم را قرار است بدهد.

-دیدیش؟

لب گزیدم: نه .... چرا ببینمش؟

-نه خودش نه مادرش ؟

دورغ میگفتم؟

چرا؟

-مادرشو دیدم. یه بار زن دایی اومد اونجا .... میخواست احوال بابابزرگ و بپرسه .

-چیزی نگفت؟

اینجا باید دروغ میگفتم.

-حرف خاصی نزد، بیشتر پرسید اونجا چیکار میکنم وگفتم که اومدم پیش بابابزرگ و همین حرفهای معمولی...

-توی حرفهای معمولیش اسمی از من نبرد؟

-فقط حالتو پرسید !

-هه ...فقط پرسید حالم خوبه ؟

-آره.

-تو چی گفتی؟

-گفتم خوبی...

نگاهش باریک و ترسناک شد .

کمی سرجا جابه جا شدم وگفتم: نباید میگفتم خوبی؟

-از کدوم واژه استفاده کرد؟

گیج پرسیدم: واژه ...

-دقیقا چه لغتی به کار برد ...

نفس کم آوردم. کاش میرفتم.

-دقیقا یادم نمیاد کیمیا....

-تو از شمارش مورچه هایی که تا به امروز تو این خونه رفت وآمد کردن و پروانه هایی که توی کل زندگیت دیدی ، برای همه حرف میزنی، بعد یادت نیست؟

-پرسید کیمیا خوبه؟

-دقیقا لفظ "خوبه" رو به کار برد؟

جان دادم ... من درحال جان دادن بودم .نبضم کندتر میشد . خواهرم کاش میفهمید ، کاش رهایم میکرد ... کاش من هیچ وقت متولد نمیشدم.

-آره....

ضربه ای با پشت دست به دهانم کوبید .

لبهایم کمی سوخت واز برخورد انگشتر نگین دارش با دندان هایم، نیشم تیر کشید.

دستم راروی لبم کشیدم وخشک گفت: به من دروغ نگو ...

سر پایین انداختم و خفه گفتم:

-پرسید بهتره !

-تو چی گفتی؟

نگاه پر اشکم بالا آمد .چرا این بازی را به اینجا میکشاند؟ من چه هیزم تری به او فروخته بودم؟ به خدا همه ی هیزم هایم خشک بود، آماده ی کبریت زدن ...

-گفتم بهتره !

زهرخندی روی لبش نشست و گفت: که اینطور...

مکثی کرد ، قطره اشکم را پاک کردم وگفتم: بیا راجع به دکور اتاق حرف بزنیم .

-میخوام اون آینه ی مسخره رو از روی دیوار بکنم ...

قلبم سوخت . سرمعده ام... دست چپم... دهلیز وبطن و هرچه که به قلب لعنتی ام وصل بود هرچه که مرکز احساسم بود، تیر کشید!

-مختاری . اتاق خودت میشه اونجا ... به زودی ! هرکاری دوست داری باهاش بکن.

-به بابا گفتم، محض اینکه خاطرت مکدر نشه مبادا ... رفت به اوستا محمد گفت ، اونم اومد یه سرکشی کرد ، گفت چون آینه رو به دیوار چسبوندین محاله سالم بتونه درش بیاره.... احتمالا خرد و تیکه تیکه بشه ! از اولم بابا بهت گفت یه آینه توی قاب برات بگیره ... تو شر به پا کردی، یه دیوار ... یه ضلع ، سرتاسر آینه .. بی قاب.

-بی قاب سفارش دادم که شعرهای شاملو وسهراب قابش باشه ... خوندیشون؟

-نه ... علاقه ای ندارم .

دروغ میگفت . با این وجود بحث نکردم .

توی چشمهایم زل زد:بحث رنگ آمیزی و تغییر دکوراسیون شد تا یادم نرفته بگم، بابا به خاطر تو داره زیر بار یه هزینه ی سنگین میره ...

چشم به کاتالوگ ها دوختم و کیمیا بی حوصله لب زد:

-اگر قراره با این پسره نامزد کنی ، که چشم بابا کور ودندش نرم ... ولی اگر نه ، راست وحسینی بذار کف دستش ! از تغییر دکوراسیون یه اتاق رسیده به کل خونه! میدونی که صاحبخونه هم بعدش نمیاد اینجا به یه نون و نوایی برسه ! البته از الان اولتیماتوم داده رو پول پیش سال بعد هزینه ای اضافه نکنه!

زهرخند زد:

-مردم دلرحم شدند ... قراره قسطی از کرایه خونه هزینه ی رنگ آمیزی کل خونه رو کم کنه! ولی بازم بابا باید یه پول گنده رو خرج رنگ زدن حال وپذیرایی و اتاق ها بکنه ! پس منطق حکم میکنه، آدم باشی و کاملا مستقیم بیای و اعلام کنی که نامزدیت بهم خورده!

ته چشمهایش رحم نبود، مروت نبود، دوستی نبود ... خواهری؟!

نه به خدا نبود .

-حالا گذشته از این حرفها، بابت آینه ات پیشاپیش معذرت میخوام . اگرروی یه کنف میچسبوندیش مثل خونه ی قبلی میشد یه کاریش کرد ولی حالا! روی دیوار... با این شرایط رنگ آمیزی جدید بعید بدونم صاحبخونه رضایت بده که روی دیوار رنگ روغنی تازه اش، تو دوباره شیشه بچسبونی ودری وری بنویسی!

-دری وری نیستن ... شعرن ... تو مگه دیگه شعر نمیخونی؟!

کیمیا پر طعنه لب تکان داد:

-تو همون خوندی بسه برای هممون . خلاصه بهت گفتم پس فردا گله نکنی که آی زدین و شکستین و خراب کردین ...

حاصل هفت سال آینه نویسی من ، قرار بود بشکند و خراب شود ... من چه می دانستم عاقبت هر شاپرکی پرواز نیست ، بعضی ها طعمه ی تار عنکبوت میشوند.

دستش را جلوی چشمهایم تکان داد:

-حواست اینجاست؟

-ها ؛ اره ... میگفتی....

-هرتیکه اش که سالم موند میفرستم بیارن برات . ولی مقصر خودتی، یه قاب آینه میگرفتی ، هرجا قرار شد بری، با خودت کولش میکردی!

خندیدم وگفتم: حرفت درسته .

سر تکان داد و مامان صدایم زد: بیا سالاد درست کن .

خواستم بلند شوم که از همان جا گفت: نمیخواد، خودم حاضر میکنم شما به درد و دلتون برسین .

و بعد آرام خندید.

چشمهایم برقی زد،از خنده اش ... از آرامشی که در صورتش جولان می داد و البته تنبلی ام می آمد به آشپزخانه بروم خیار پوست بگیرم و هویج رنده کنم .

مینشستم با کیمیا از دکور اتاقم حرف میزدیم! بحث شیرین تری بود قطعا .

کیمیا سرانگشتش را روی ژورنال کشید:

-اره خلاصه که تیر وتخته هاتو گذاشتم تو دیوار ...

روی لبهایم زبان کشیدم وگفتم: تختمو بهم بدین ، تخت خونه ی بابابزرگ خیلی صدا میده .

-تو که عادت داری واسه هرجیر شنیدن یه قصه بگی...

زهرخند زدم و گفت: بخر از تو دیوار .

و سرش را عقب داد و بلند خندید .

لب از لب باز نکردم و او انگار که خشابش خالی شده باشد خالی از هیچ حسی تماشایم کرد و گفت: خیلی خب... پاشو برو .

لبخندی روی لبم آمد: برم سالاد درست کنم؟ سالاد شیرازی دوست داری یا فصل؟

-هیچکدوم .برو خونه ... حوصله ندارم باهات نهار بخورم . برات اسنپ میگیرم .

مبهوت تماشایش میکردم که تلفنش را برداشت و گفت: مامان ، کرانه داره میره ... بشقاب براش نذار .

مامان وحشت زده، سر بلند کرد و به تماشایم ماند . از همان جا ... خیار را توی ظرف وچاقو را توی سینی رها کرد... مبهوت ماند و من نگاهم روی کیمیا چرخید.

سرش توی تلفن همراهش بود .

دیدم که مامان چنگی به بشقاب های بلاتکلیف روی کانتر زد و پیش آمد، نزدیک ما شد و با صدای لرزانی گفت:داری میری؟

کیمیا جای من جواب داد: آره.

مامان در چشمهایم خیره ماند :من غذا پختم ....

او شانه بالا انداخت: الان گفت داره میره باید براش اسنپ بگیرم ...

و نگاهش به صورت منی بود که به چهره ی مادرم زل زده بودم ... مثل بچه ی تهی دستی که حسرت نوازش مادر داشت با همان نگاه عاجز و بیچاره . معطل کمک بودم ... معطل یک فریاد رس که به دادم برسد ... که بتوانم بلند شوم ! ضربه ها مدام ومدام سهمگین تر میشدند .

مامان توی صورتم خیره شد ، ته چشمهایش بیچارگی را می دیدم و ته چشمهای مادرم، بیچارگی خودم را دو برابر میدیدم.

صدای ضعیف مامان آمد، به زور گفت: آره؟ الان چه وقت رفتنه؟ بمون بابات هم تو راهه ...

به صورت جدی اش خیره شدم ، کیمیا از فرصت استفاده کرد: یه پراید سفید میاد دنبالت .

لبهایم را به سختی تکان دادم: باید برم دیگه ... یه کاری پیش اومده . باید برم .

-چه کاری کرانه؟ برات همون غذایی رو پختم که دوست داشتی !

کیمیا دخالت کرد: چونه نزن مامان، لابد کارش مهمه ... بذار از چهار نفر، دو نفر حداقل دستشون توی جیب خودشون باشه !

لرز شانه های مادرم ، کمرم را خم میکرد.

با این وجود لبخند زدم و گفتم: باز میام . یک بار دیگه درست کن میام .

و خودم را جلو کشیدم گونه ی مامان رو بوسیدم و گفتم: دستت درد نکنه ...

مامان یک نفس عمیق کشید و این بار نتوانست کوتاه بیاید ، رو به خواهربزرگترم غرید: بحثتون شد؟

کیمیا عادی ، خیلی خیلی عادی گفت: نه ... چه بحثی ! خودش خواست بره من هیچ دخالتی توی تصمیم گیریش نداشتم.

دخالت ؟

نه ... راست میگفت، دخالت نمیکرد ... لقمه را حاضر وآماده توی دهانم میگذاشت چه دخالتی ! چه کشکی چه دوغی !

کیفم را برداشتم، مانتو را از پشتی مبل ... و شال را روی سرم انداختم و گفتم: خداحافظ....

از مادر مجسمه ام فاصله گرفتم که بلند گفت: منو نبوسیدی؟

چند قدم مانده به در، به سمتش چرخیدم .

منتظر بوسه ام، تماشایم میکرد. درحالی که دستهایش روی چرخ های صندلی چرخ دارش بود .

به سمتش برگشتم، دولا شدم و گونه اش را بوسیدم .

حرکتی به صورتش نداد ، گونه های استخوانی خوش فرمش... ولبهای برجسته ی بی رنگی که روی هم چفت بودند حتی نگاه مستقیمش هم کج نشد.

توی گوشش گفتم: میدونی روزی هزار بار خدا رو شکر میکنم که خواهری مثل تو دارم؟

نیشخندی زد .

کنار چشمهای درشتش چین خورد و در جوابم فقط گفت: میدونی من روزی چند هزار بار از خدا میخوام ، کاش خواهری مثل تو نداشتم؟!

لبخند زدم .

مادرم را دیدم ، لبه ی میز را گرفته بود، مبادا بیفتد ... و سکوتش عجیب، دردناک و غیر قابل تحمل بود .

نفسم را حبس کردم که مبادا، بهانه دست بغضم بیفتد و بترکد

.

-خداحافظ...

و نفهمیدم چطور تا سر خیابان دویدم ... یک نفس . بی نفس... بی هوا ... ای خدای بی انصاف !

****

وحشت زده و اندکی مبهوت به تصویرم خیره مانده بودم!

مشتی آب به صورت بی رنگ و روی ترسیده ام پاشیدم.

رنگ گونه هایم حالی ام میکرد اوضاع نا به سامان است، زیر چشم های گود رفته ام ... پلک های متورمم که همه ی جهان را آگاه کرده بود، شب گذشته چه اوقات سختی را پشت سر گذاشتم!

توجه همه را به خودم جلب کرده بودم...

همه ی اطرافیان حاضر در سرویس بهداشتی به من خیره بودند.

همه ی زن ها تماشایم میکردند و ته مانده ی غرور من آنقدری بس نبود تا پنجه هایم را از اطراف روشویی جدا کنم و هق زدن لعنتی ام را به پایان برسانم.

موضوع همینقدر وحشتناک بود.

همین اندازه ازار دهنده! از گریه کردن جلوی زن های غریبه احساس خوبی نداشتم و توقف کردن گریه ام کاری نبود که میتوانستم از پس آن بربیایم!

در واقع آنقدر ضعیف ورنجور بودم که از پس هیچ چیزی بر نمی آمدم . یک آدم بی ارزش که از پس نگه داشتن عشقش بر نمی آمد !

از پس هوا و هوسش بر نمی آمد ... از پس کنترل غریزه اش بر نمی آمد ...

چشمهایم شبیه چشمه های بالای کوه شده بودند، از ناکجا آبادی می جوشیدند میتوانستند دو سه آبادی را سیراب کنند ... زن ها نگاهم میکردند . زن هایی که با دستمال معطل ،

جلوی در دستشویی ایستاده بودند . زن هایی که با آستین های تا کرده و مقنعه ی بالا داده ، حین وضو تماشایم میکردند و زن هایی که ماتیک قرمز رنگشان را محکم روی لبهایشان فشار می دادند.

تمام مدتی که مقابل آن آینه ی گرد ایستاده بودم و گریه ام بند نمی آمد، نظافت چیِ سرویس بهداشتی بایک تسبیح سبز رنگ درحالی که جوراب های پارازین مشکی رنگش نخ کش شده بودند وپایش را روی دم پایی گذاشته بود و پای دیگرش بیرون از دم پایی ، روی زانویش افقی قرار داشت ، با یک لبخند کم سو و بی جان نگاهم میکرد و تکان تکان خوردن لبهایش و صلواتی که نمیدانم برای چه کسی و برای چه حاجتی میفرستاد، باعث میشد کمی فقط کمی دلم سبک تر شود.

صلوات هایی که مال من نبودند و حاجت من را برآورده نمیکردند ... بعد از یک سال واندی ، صلوات نفرستادن حالا در این فضای خفقان آور... من به مهره های تسبیحی که از میان

انگشتهای پینه بسته اش سقوط میکردند نگاه میکردم و توی دلم یک صلوات خرج تسبیحی میکردم که متعلق به من نبود!

دستی به شانه ام نشست، از توی آینه به تصویر مهربانش نگاه کردم.

نفر دوم کنارم پهلو گرفت با یک کیف بزرگ که از گردنش آویزان بود و قرمزی چشمهایش اگر از من پر رنگ تر نبود، کمرنگ تر هم نبود.

دستم را زیر شیرآب سرد گرفتم و چند مشت دیگر به صورتم آب پاشیدم.

پروا از پشت موهایم را جمع کرد تا توی روشویی پی هیچ و پوچ نروند ، نیلو ، شالم را توی چنگ نگه داشته بود تا تر نشود و دست نوازش گر یک نفرشان ستون فقراتم را مالش میداد .

میخواستند کمر شکسته نباشم ...

راست که ایستادم، پروا چند دستمال آورد و نیلو با صدای آرامی گفت:

خودتو کشتی کرانه!

آنها چه می دانستند واقعا این کار را یک بار کرده بودم ... حداقل تا مرز خط مقدمش رفته بودم .

به دستمال های دست پروا نگاه کردم و با صدای گرفته ای که توی ذوق خودم زد گفتم:

-به نظرت میتونی برای این قیافه یه کاری بکنی؟

نیلو پوفی کشید: بیا از همین بغل برگردیم تهران!

پروا لب می گزید میجوید و من ... من نفس نداشتم و جان نداشتم و حال نداشتم تا دوباره کلمات از قبل آماده شده را برایش مرور کنم وهی بگویم چه اینجا با این جسم دستمالی شده و غرور دستمالی شده و آبروی دستمالی شده، ایستادم و هق میزنم و سعی میکنم یک زن قوی به نظر بیایم !

پروا زیپ کیفش را بی سر وصدا باز کرد سرویس خلوت شده بود و زن هایی که با موشکافی تماشایمان میکردند بالاخره دست از کنکاش برداشتند و رفتند تا از پروازشان عقب نمانند.

حتما خیال میکردند من مهاجری هستم که نرفته، دلتنگ وطن شدم ... در فرودگاه امام، طبیعی بود . هق زدن در سرویس های بهداشتی به اعتقاد من طبیعی بود! یک روتین بود ... اینجا آنقدر دور از شهر بود که حقیقت غربت واضح خودش را به نمایش میگذاشت .

به صورت نیلو نگاه کردم دستی به گونه ام کشید وگفت: جون من بیا بریم.

-جونتو قسم نخور ! میدونی چرا اینجام نمیدونی؟

پروا ساکت بود ونیلو جای خودش وجای پروا حرف میزد:

-چه فایده داره این اومدن؟! میخوای خودتو جلوی مادرش و خواهرش سکه ی یه پول کنی؟ بیخیال کرانه . به درک که داره میره ...

-مگه میخوام یقه اشو بگیرم بابت رفتنش؟ مگه میخوام بگم چرا میری سینا؟ مگه میخوام نگهش دارم که سکه ی یه پول بشم؟!

پروا خودخوری میکرد و پوست لب خوری....

نیلو کفری از اینکه نمیتوانست تصمیمم را عوض کند نالید:

-کرانه ... مگه نمیگی کیمیا باهات بدرفتاری کرده ... مگه نمیگی نذاشته یه آب خوش از گلوت پایین بره ... مگه نمیگی روزای خوبی نداشتی !

-چه ربطی داره که از سینا خداحافظی نکنم ؟

-کرانه... داری احساسی عمل میکنی !

خندیدم: من کی احساسی عمل نکردم نیلو ... یه نگاهی به من بنداز ! سر تا پام احساسی عمل میکنه ... واسه همینه انقدر هیچیم به هیچیم نمیاد!

کفری از حرفهای به هیچ درد نخور من گفت:

-عزیز دلم...

من میان حرفش آمدم و گفتم: عزیز دلم ... التماس نمیکنم وسط بلبشوی جمعیت که آی سینا ... کجا میری چرا میری... فقط میخوام ازش خداحافظی کنم!

پروا نفس عمیقی کشید : بیا یه کم آرایشت کنم از این اوضاع دربیای !

-چه پیشنهاد خوبی ...

رویم را به سمتش چرخاندم ونیلو به جان کندن پوست انگشتش افتاد و گفت: این ایده ی خوبی نیست .

-ایده های من با ایده های تو فرق میکنه پس خوب من با خوب تو فرق میکنه بیا بحث نکنیم . بیا فقط کنارم باش... بیا بیخیال نصیحت کردن من باش نیلو!

دست به سینه شدم وتکیه به دیوار دادم و رو به پروا خسته گفتم:

-یه چیزی بمال روی صورتم ... بذار خیال کنن حالم خیلی خوبه . یه کم رنگ بپاش... بذار خیال کنن واقعا درد نمیکشم...

و قلب سنگینم را وادار کردم کمی آرام تر بزند .

پروا پد چربی را روی صورتم میکشید، صدای تق وتق می آمد و سرپیچ هایی که مدام باز وبسته میکرد ودر نهایت، بوی لوازمی که زیر بینی ام میپیچید.

به پر شال و زیر گلویم درست روی نبضم، همان جایی که سینا اولین بوسه را می کوبید، چند پاف ادوتویلت پاشید و بالاخره رهایم کرد .

مثل تازه عروسی که بار اول خودش را ، در آینه تماشا میکند، با همان استرس از فکر وخیال خوب یا بد بودن ، به سمت آینه چرخیدم ، تصویرم بهتر از تصورم شده بود.

تورم پلکهایم را با یک خط مشکی پوشانده بود و مژه هایم سنگین از حجم ریملی بود که به نگاهم پاشیده بود و لبهایم قرمز تر از هر وقت دیگری و گونه هایم کبودتر...

نیلو دست برد موهایم، آنها را پخش و پلا کرد دور و اطراف صورتم، یک فرق نامنظم کج ، موهای ناهمگونی که توی صورتم می لغزیدند .

در آینه من یک تصویر وحشی از خودم میدیم .

یک زن در آستانه ی جدایی...

یک زن درمانده !

یک زن تنها ...

یک زن که از خانواده ، خانه و معشوقه اش طرد شده ... این من بودم، یک توصیف کامل از کرانه محمدی !

شانه به شانه ی پروا و نیلو از سرویس بیرون آمدیم، میعاد ، کامران و مری را دیدم، پروا آهسته گفت: کی این ها رو خبر کرده ....

چشم چرخاندم ونسرین جان هم دیدم ! و آقای پرهام ... او دورتر از همه ایستاده بود ولبخند به لب داشت . دو زن هم قد وقواره ی نسرین سینا را احاطه کرده بودند ، و یک پیرزن و پیر مرد، که به عصا تکیه داده بودند و چمدان های قرمز رنگی که دور و اطراف سینا به چشمم می خورد.

یک سر وگردن از همه بلندتر بود، کشید تربود ... خوش قیافه تر بود.

یک دست سیاه تن داشت احتمالا برای عشقی که به سرانجام نرسیده بود سوگواری مختصری گرفته بود، و به استایلش یک شال قرمز رنگ اضافه کرده بود.

شالی که دور گردن نمی انداخت، سمت راست ، روی شانه ی راست ... درحالی که بخشی روی سینه اش می افتاد و بخشی روی کتفش...

میعاد به تماشایم مانده بود ، محو زیبایی و غروری که بازی اش میکردم .

یک بازیگر تمام عیار نبودم ، اما مِتُد های بازیگری را بلد بودم . بلد بودم میمیک چهره ام را بعد از یک ساعت گریه و زاری برای احوال دلم حفظ کنم و بلد بودم تصویر قابل قبولی از خودم ارائه دهم!

تصویر زنی که شکست نخورده بود ... پس زده نشده بود و...

مری و کامران جرات سلام کردن نداشتند و میعاد آرام گفت:

چه خوشگل موشگل هم کردی !

پروا هیس کرد و نیلو بی حوصله گفت: شما رو کی خبر کرد؟

کامران دست هایش را در جیب برد و شانه بالا انداخت

ومتاسف از احوالمان گفت:

-خودش خبرداد.

مری سکوتش را شکست:

-خوبی تو ؟

چه خوب که حواسش به من بود .

لبخندی روی لبم آمد: خب چرا اینجاییم؟ بریم پیشش...

میعاد زهرخند زد: دور و اطرافش شلوغه !

پروا کنجکاو به حرف آمد:

-خاله هاشن؟ چه قرو افاده ای میان ...

نیلو کفری غرید: صدای مهاجرت مهاجرتشون کل فرودگاه امام وبرداشته ...

لبخند زدم، دست جفتشان را گرفتم و درحالی که کشان کشان ان ها را به سمت جمع خانوادگی آدمی میبردم که قرار بود خانواده ام باشد اما یک مهاجر سیاه پوش بود ، فکر کردم میعاد بیچاره گناه دارد ...

خیلی بیچاره گناه دارد!

خیلی خیلی گناه دارد ...

سرم را به عقب چرخاندم و بلند گفتم: میعاد .... برو برای همه قهوه بگیر !

لبخندم آنقدری اغوا کننده بود که معشوقه ی دائمی ، بابت حاجت کوچکم، دست به چشم ببرد و از ما دور شود . پاهایم میلرزید ... پروا بازویم را نگه داشته بود ونیلو پنجه در پنجه ام انداخته بود و مری و کامران، پشت سرمان می آمدند.

من جلو بودم ...

سینه جلو، سر بالا ... و شق ورق ! انگار نه انگار کسی من را تف کرده بود ... "تف"؟!

نسرین پرهام متوجه من شد، عینک فریم قرمزش را از روی چشمهایش برداشت، رژ لب جگری اش به فریم عینک می آمد و البته به گل های روی شالش هم می آمد . کفش های پاشنه دار مشکی رنگ و کت و شلوار سورمه ای اش به همراه آن گل سینه ی یاقوت نشان، از او یک مادر تیپیکال ساخته بود!

یک مادر که فرزندش مهاجرت میکند و برای همیشه ایران را ترک میکند و اصلا به یاد کرانه محمدی نمی افتد ، هیچ وقت، هرگز ! به هیچ وجه من الوجوه!

میرود و احتمالا یک دختر اروپایی مثل لیزا ... سارا ... یا کرولاین را پیدا میکند و یک زندگی نرمال و طبیعی برای خودش ترتیب می دهد.

همان چیزی که دلش میخواهد ...

آب دهانم را قورت دادم، آقای پرهام تلفن همراهش را درآورد ، میدانستم که از ترس همسرش، اصلا خودش و من را در زاویه ای قرار نمی دهد که مجبور به احوال پرسی شود و حتی مجبور به پرسیدن حال پدر شود !

زن های اطراف نسرین پرهام ، خون بار نگاهم میکنند یکی از آن ها خیلی جوان است ، هم سن و سال من ، موهای بلوطی خوش فرمی دارد و چشمهای سبزش به پوست گندمی اش می آید . صدای زمزمه ی پروا را شنیدم:

-خوبه راحیل نیومده اینجا ...

نیلو هوم کرد ومن لبخندم را کنترل !

دختر را نمی شناختم ، سینا برایم نگفته بود ...زیبا بود و بلند قامت. کفشهای پاشنه دارش حالی ام میکرد قدش از من بلندتر است .

موی مزاحم توی چشمم را پس میزنم، سینا متوجهم شد . نگاهش بهت زده است ، کمی هم نگران ! انتظار تماشای من را

نداشت ... انتظار اینکه بیایم و اینجا در چند قدمی اش ، قرار بگیرم ... و ...

آب دهانش را قورت داد .

تیپش به دوران قبل از آشناییمان برگشته بود، همان لباس های گشاد و خالی از حس! و شالی بی معنی... و ته ریش چند روزه ی بی اهمیت !

همان سیگنال ژولیدگی که از سینا پرهام دریافت میکردم دوباره دریافت شد ، دوباره پیغام ها به سراسر مغزم جاری شد و دوباره حالی ام کرد میان این همه بی برنامگی فقط میخواست با من برنامه اش درست و دقیق و بدون غلط پیش برود .

احمقانه بود.

پروا مدام ناخن هایش را توی بازوهایم فرو میکرد .بیشتر وبیشتر...

انگشتهایم در پنجه های نیلو گیر کرده بود، او هم از ترس به مفصلم فشار می آورد، دست جفتشان را میخواستم رها کنم، نیلو تکانی خورد ، پنجه از پنجه اش بیرون کشیدم و سینه به سینه ی سینا، با لبخندی ایستادم وسلام کردم .

صدای سلامم مثل یک هنرپیشه ی تئاتر که باید تارهای صوتی اش را کنترل کند تا صوتش به همه جای سالن برسد، بلند ، رسا و جسورانه بود.

خانم پرهام یک زن جا افتاده و مدیر بود جوابم را به آرامی داد و خوش آمد گفت .

دو زن با اکراه گفتند: سلام...

و سینا ... حیران نگاهم میکرد. حیران و دلتنگ . دلم میخواست نورهای تابیده به چشمهایش را به انعکاسی از اشک تشبیه میکردم.

تکانی خوردم ، از چنگ پروا و نیلودر آمدم ، دستهایم را رها کردم ویک گام پیش رفتم، حالا چشمهایم به چشمهایش بود و سر بینی ام مقابل سینه اش بود.

ضربانش بالا وبالاتر میرفت.

صدای سلام مری و کامران را نشنیده بودم و خوشحال بودم که در آخرین لحظه ، میعاد کنارمان نبود .

کیف کوچک کج عسلی رنگم را جلو کشیدم ، من و منی کردم و بالاخره آن اعتماد به نفسی که همیشه همراهم بود به دادم رسید:

-امیدوارم این راه درازی که در پیش رو داری ، پر از موفقیت باشه برات . نیومدم مانعت بشم یا ...

زیپ کیفم گیر کرده بود.

کفری از این اتفاق از پیش تعیین نشده ، کمی مکث کردم :

-برات خوشحالم ... مطمئنم انتظار نداشتی بیام اینجا ... ولی ... لازم بود که بیام . که مطمئن بشم...

سینا با صدای خفه ای پرسید: از چی؟

شوکش را کنترل کرد، همچنین غرور مردانه اش به فریادش رسید و چشمهایش از آن حال اشکبار و غم انگیز خنده رو شدند . نی نی نگاهش تصویر من را به نمایش گذاشته بود.

یک زن آش و لاش با لبهای قرمز رنگی که سعی میکرد خودش را حفظ کند ...

آقای پرهام با تلفن مشغول بود و خانم پرهام و دو زن دیگر... انگار با شعورشان در کلنجار بودند، کمی از مافاصله گرفتند ... کامران و مری هم ... و پچ پچ های پروا ونیلو حتی در این شرایط هم تمام شدنی نبود .

زیپ کیفم گیر کرده بود.

سینا آرام پرسید: کمکت کنم؟

بالاخره راهش باز شد، خندیدم: احتیاجی نیست .

صدایش آمد: کرانه ...

دلم دیگر با شنیدن اسمم از زبانش، به هیچ در و دیواری کوبیده نمیشد . حالا که صدایم میزد حس میکردم چقدر عادی و بی حس میگوید: کرانه ... چقدر خالی و پوچ!

-متاسفم که دارم میرم .من دلم میخواست این سفر.... این قرار.... این روز....

انگشت اشاره ام را بالا آوردم و گفتم: هیس...

کاغذ چهار تا شده ی کوچکی را بیرون آوردم وگفتم: برات خوشحالم !

مکث ...

-و برای خودمم خوشحالم!

پلک زدم ...

کاغذ را به سمتش گرفتم ابرو درهم انداخت: این چیه؟

-شاید موقعی که توی هواپیمامستقر شدی باید بازش کنی !

کاغذ را با لبخند دوستانه ای از من گرفت دستم را توی هوا تکان دادم ... فکر مانعم شد : "تف" ...

دست معلقم به بند کیفم برگشت و من با وجود خشکی گلویم اما.... یک پرتاب خوب سه امتیازی داشتم . و سه چراغ سبز روشن شد ...

نگاه بهت زده ی خودش ....

نگاه هراسان مادرش...

و نگاه متعجب پدرش!

آب دهانم درست در چشم راستش پاشید ، یک گام عقب رفتم ... مادرش جلو آمد، زن کنار دست مادرش بلند بلند گفت: دختره ی بی شعور عفریته! بروگمشو...

نسرین پرهام کاغذ چهار تا را از دست سینا قاپید چشم به چشمهای من دوخت و درنهایت من همانطور که عقب عقب میرفتم ، نگاهم به نگاه سینا گره خورد وخانم پرهامی که کف سالن فرودگاه امام ، از هوش رفت .

به هرحال از دختری که باعث فلج شدن خواهرش میشود ، چیز بعیدی نیست !

به قطره ی آب دهانم روی گونه ی سینا خیره شدم ... یک پرتاب سه امتیازی ، و سه چراغ سبزِ روشن ...

صدای خنده هایم شیطانی بود و در کل فرودگاه پیچید انگار من روی صحنه ی نمایش بودم و همه تماشاچی ! همه ساکت ... همه خفه خون گرفته اند!

ما انتقام گرفته بودیم ! ما یعنی من ... قلبم ... مغزم... زنی که در من متولد شده بود و دختری که به فراموشی سپرده میشد! همه ی ما باهم انتقام گرفتیم.

و خوشحال بودیم!

خوشحال از اینکه آخرین لحظه ی بودنش در وطن را زهرمار خودش و خانواده اش کردیم .

ما انتقام گرفتیم!

انتقام روزهایی که مثل یک استفراغ از گلوی قلب سینا پرهام بیرون ریخته شدیم را گرفتیم . صدای بیسیم می آمد گوشهایم سوت میکشیدند و زنگ خاتمه ی ماموریت را به مغزم سیگنال میفرستادند و این وسط وجدانم دست و پا بسته بود.

در یک اتاق تاریک ... به صندلی بسته شده بود تا مبادا مغز ودل و اعتقادم را گمراه کند و سوسه بیاید . حتی زبان احساسم را هم بریدیم.

احساسی که به زور میان شریانم خودش را کنترل میکرد تا نترکد .

چشم از زنی که روی زمین وا رفته بود برداشتم ، سینایی که سر مادرش را بغل زده بود و اقای پرهامی که تلفنش از دستش رها شده بود .

بی اهمیت به آدمهایی که توی سر و کله ی خودشان می کوبیدند ، راهی به سمت ناکجا را پیش گرفته بودم که سینه به سینه ی میعاد در آمدم .

با یک سینی کاغذی و چهار لیوان قهوه مقابل من ایستاده بود.

نگاهش مات و حیران بود ...

و عجیب بود که با آن قد و بالایش جایی دور دست را تماشا میکرد ، خواستم دورش بزنم که سد راهم شد ، از چپ از راست ... و از هر جایی که میخواستم بروم گیرم می انداخت.

دراز و کشیده بود . بلند قامت و لاغر ... با موهای ژولیده ... ریش و پشم و چشمهایی که عاشقی را بلد بودند و نگاهی تا مغز استخوانم را میسوزاند.

چشمهایم به سمت قهوه های توی دستش چرخید، بعد ارام بالا آمد و خسته به صورتش زل زدم . خسته از همه ی روزهایی که به سختی به خواب رفتم... با خودم جنگیدم تا پیغامی ارسال نکنم ... و با خودم جنگیدم تا التماس نکنم!

درونم یک عالمه سیاهی لشکر به این سو و آن سو می دویدند شاید کوچه ی دلواپسی هایم نذری پخش میکرد یا بدتر ، شهر فرنگم ، همان جایی که یک عالمه خاطرات خوب داشتم آتش

گرفته بود و من بی خبر از همه جا، در یک نا کجا گوشهایم سوت میکشید و هیچ کس برای من مهم نبود و البته من هم برای هیچکس مهم نبودم.

میعاد نمیفهمید چه شورشی در درونم پیش آمده، خودم را به سمتی کشیدم و خواستم از راستش حرکت کنم که چنگم زد و مانعم شد.

بازویم را توی دستش گرفت وکشان کشان با هم به همان سمتی که قدم های من به حرکت در می آمدند می رفتیم.

پاهایم من را به سمت خروجی از سالن می بردند، سینی کاغذی با قهوه ها را توی اولین سطل زباله ی سر راهش پرت کرد و انگشتهایش از بازوهایم به انگشتهایم هجوم آوردند. انگشتهای دراز ومردانه اش لای انگشتهای باریک من رفتند و بعد مثل یک عاشق و معشوق درحالی که دستم را تاب میداد از سالن بیرون آمدیم.

فوج فوج آدم توی محوطه بود ، این بار به فرمان پاهای میعاد ، به یک گوشه ی دنج رفتیم.

یک گوشه که چراغ های هواپیماها را می توانستم ببینم ... و زنان ومردانی که چمدانشان قژ قژ کنان دنبالشان می رفت ... و راننده های تاکسی که چشمهایشان پی آدم های بور وبلوند، سوسو میزد .

در مسیر نگهم داشت ، به سمتم چرخید و پاکت سیگارش را بیرون آورد.

فندک زد یک نخ روشن کرد و همانطور که کمی جلوی چشمهای من عقب و جلو میشد گفت:

-الان خوبی؟

از این ایستادن ناگهانی ، هیچ تصویری توی ذهنم نبود . نمیدانستم با دستهایم چه کار کنم! توی جیب باشند ... یا آویزان از شالم... یا چسبیده به لبه ی مانتو... شاید هم باید دست به سینه میشدم...

تا راحت تر بتوانم به چشمهایش نگاه کنم .

مردک عاشق پیشه ... فقط میخواست حال من خوب باشد، از این همه خوب بودن میعاد بیزار بودم . از این همه که نگران حال من بود ... از این همه که میخواست من فقط خوب باشم ... خیلی بدم می آمد .

-توچی فکر میکنی؟

کامی از سیگارش گرفت و گفت:

-فکرمیکنم یه کار اشتباهی کردی که اصلا از انجام دادنش ناراحت نیستی .

لبخند زدم.

-خیلی بدم میاد که انقدر منو میشناسی ...

-کرانه چیکار کردی؟ چی شده ؟

-میدونی میپرسی بیشتر عصبی میشم؟

کفری تر ، کام از سیگار گرفت، شعله ی نارنجی اش وسوسه کننده بود .دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم نفس نکشم... یک ماهی میشد ترکش کرده بودم. سینا خواسته بود ...

و البته مادر...

و بیشتر پدر گفته بود : عروس سیگاری به شدت زشت است وبرای خاندان محمدی خوبیت ندارد که ته تغاری فرت و فرت سیگار بکشد!

اما شعله ی نارنجی... میعاد دراز... منِ وسوسه شده !

دستهایی که قلاب شده جلوی سینه بودند از هم باز شدند، روی نوک پنجه رفتم و سر انگشتهایم را به تنه ی باریک سیگار کشیدم وگفتم:

-فقط دو کام ...

میعاد حرصی نفس کشید در مقابل من نه نمی آورد . شاید میخواست همین دو زار رفاقت بینمان را هم با چنگ و دندان حفظ کند . کاری که بقیه در حق من نمیکنند را میعاد میکرد ...

سیگار را میان انگشتهایم لغزاندم... به دودش احتیاج داشتم .به تلخ کردن کامم... به خالی کردن اشکهایی که توی چشمهایم جمع بود هم ، احتیاج داشتم.

میعاد سیگار دوم را برای خودش روشن کرد وخفه با صدای مرتعشی گفت:

-نمیگی چرا؟

-چیو بگم چرا میعاد؟

-کرانه ... ببین ، سر سینا داری خودتو به باد میدی ! تو که قوی بودی محکم بودی... عین خیالت نبود هیچی!

-الانم عین خیالم نیست ... خاطرت جمع باشه . خوبِ خوبم ...

میعاد غرید: چی گفتی به مادرش که اونطور از حال رفتم.

-هیچی دسته گلی که پسرش به آب داده بود رو نشون دادم .

حیران شد ومات .

خندیدم و با لذت ، همه ی دلتنگی ها برای آن دود لعنتی را با چند کام عمیق برطرف کردم .

آب دهانم را قورت دادم و رو به میعاد که مبهوت بود گفتم:

-یه سری مسائل بین آدم و معشوقه اش اتفاق میفته که تو از فهمیدنشون عاجزی!

پُک محکمتری به سیگارم زدم و حین کنترل اشکهای جمع شده گفتم:

-متوجهی چی میگم میعاد؟

-من عاجزم؟

-تو که با معشوقه ات تا به حال خلوت نداشتی ، داشتی؟

نگاهش لرزید .به آنی دریاشد . ابروهایش هم به هم نزدیک شدند دست متصل به سیگارش پایین آمد ، توی نگاهم بدون پلک زدن خیره شد ... چند ثانیه بگویم که هم خدا راضی باشد هم بنده ی خدا؟

یک ثانیه...

ده ثانیه...

پنجاه ثانیه !!!

باد و هوای گرم و پرواز هیچ طیاره ای هم باعث پلک زدنش نشد .

نفسم را فوت کردم وگفتم: اگر معشوقه ات منم که مطمئنم خلوت نداشتی... اگر هم که داشتی بایکی جز من...
حتمامیدونی ! اگر میدونی چرا میپرسی...

به جان کندن، بی پلک زدن، بی پنهان کردن بغض مردانه اش، حینی که اشکش از چشمش پایین می افتاد گفت:

-نمیدونم که میپرسم!

دست جلو بردم ، اشک راه افتاده روی گونه اش که توی ریش هایش گم میشد را پاک کردم وگفتم:

-عزیزدلم... گریه ات واسه چیه! خوب باش تو ... ببین همه مثل من نیستن که مثل آدم بهت بگن نه... از همون اولش بگن نه .... بی اسپرسو و لاته و بستنی میوه ای بگن نه ... بی پیتزا و

کباب و جیگر بهت بگن نه ! همه که مثل من نیستن بی قرار یه جا درجا بهت بگن نه! اول باهات بازی میکنن ... میبرنت بالای بالا، بعد یهو از اون بالا ولت میکنن ... یه عالمه خاطره بادکنکی هم برات درست میکنن و هیچی ! تهش هم باید بگی خداحافظ.موفق باشی.خوشحال شدم از آشنایی با شما ... یهو "تو" شون میشه شما ! یهو قربون چشمات میشم میشه قربان شما . خدانگهدار ... من نکردم باهات برای همین نمیدونی میپرسی.

خندیدم و فیلتر سیگار را لای شمشاد ها پرت کردم وگفتم:

-من از اون مدل دخترا بودم که فکر کردم اومد خواستگاریم همه چیز تموم شد . نگو نشده بود هنوز کلی راه هست .

به رو به رو خیره ماندم، به صدای نفس های لرزانش گوش دادم .

یک قدم از او فاصله گرفتم که بازویم را نگه داشت:

-کرانه داری دیوونه میکنی آدمو ... بگو چیکار کردی؟ بگو چه گندی زدی!

-گند؟

به سمتش چرخیدم: گند؟ نمیدونم ... اسمشو بذارم گند یا هرچیز دیگه ... ولی هرچی بود خوب بود . قشنگ بود. دوستش داشتم !

چشمهایش را گرد کرد و با لبخند بی موقعی گفتم:

-از این حالم خوشم میاد میعاد. از اینکه گند میزنم به حال یکی که به حالم گند زده ... بهش میگن انتقام؟ من خوشحالم از کاری که کردم .

نفسش را سنگین بیرون داد طفک معصوم من داشت خفه میشد.

گناهش چه بود؟ چون فقط دوستم داشت؟

دست توی جیبم نگه داشتم وگفتم:

-آخرین لحظه ای که توی ایران قرار بود فقط به خداحافظی ختم بشه رو خراب کردم ... حالا اون ور دنیا، هر وقت یاد آخرین ساعتش توی فرودگاه میفته، چهره ی من میاد جلوی چشمهاش... که چه شوخی کثیفی باهاش کردم .

لبهایش لرزید: شوخی؟

میان خنده ی هیستریکم گفتم: تو که دیگه شوخی های منو که میشناسی...

وباز خندیدم : میدونی شوخی های من چه مدلین!

میعاد با همان سیگار لای انگشتهایش چنگ زد به موهایش... دیدم که خاکستر جمع شده روی سیگار چطور توی تار موهایش گم شد .

-چه شوخی ای؟

روی لبهایم زبان کشیدم:

-مثلا به پروا میگم مری تصادف کرده بعد توی بیمارستانه ، توی کافه اش سورپرایزش میکنیم برای تولدش...

چشمهایم پر اشک شد : مثلا به تو میگم دوست دارم درحالی که ندارم! ... بعد میگم شوخی کردم ای بابا ... مثلا...

چشمهایم آماده ی باریدن شد:

-مثلا کیمیا ...

خندیدم و چشمهایم باریدند: مثلا به مادرشوهرم که هیچ وقت قرار نیست مادر شوهرم باشه ...

هق زدم...

بینی ام را بالا کشیدم و میعاد مات من همانطور هاج و واج مانده بود .

شانه هایم لرزیدند: مثلا ... مثلا بهش میگم حامله ام درحالی که نیستم! شوخیه دیگه . شوخی به سبک کرانه محمدی !

دستم را جلوی دهانم گرفتم و با صدای بلند هق زدم . زار زدم... و کمی بعد، درحالی که صدای بلند شدن هواپیما را شنیدمو یکی از آن ایران ایرهای بزرگ را در آسمان دیدم ، روی آسفالت زانو زدم و اجازه دادم کمی احساسات کرانه

ایمزخرفم خالی شوند .حالم از دلسوزی کردن برای خودم بهم میخورد . همینطور از

شوخی های احمقانه ام ... همینطور از خودم ! و تا ابد از خودم بیزار می ماندم...

آوانگارد سین روحی



آوانگارد

به قلم : سرو روحی

#سخنی_با_مخاطب این فایل کامل نیست .

مخاطبین گرامی سلام ؛

کانال رمان آوانگارد ، از این جهت برای شما دوستداران رمان، فراهم شد تا قبل از چاپ اثر، به صورت آنلاین در دسترس شما قرار گیرد . با پرداخت حق عضویت، تا انتها داستان را کامل مطالعه خواهید کرد، پس از پایان، این رمان فایل نخواهد شد و مستقیما از طریق ناشر ، برای چاپ و صدور مجوز، پیگیری میشود.

به دلیل رعایت نکردن قوانین کپی رایت در ایران، پیشاپیش از همگی شما ، خواهشمندم در امانت و صیانت فایل هایی که در کانال خصوصی قرار میگیرد کوشا باشید، هر یک نفر جهت عضویت در کانال ، یک حق عضویت پرداخت می کند، لذا در صورت تمایل به خواندن رمان آوانگارد، با ارائه ی مشخصات :

نام و نام خانوادگی ، شماره ی تماسِ (آی دی تلگرامی که با آن قصد دارید عضو کانال باشید) پس از پرداخت حق عضویت ۱۵۰۰۰تومان به شماره کارت ۶۲۸۰۲۳۱۳۴۸۳۲۶۳۳ بانک مسکن به نام سروناز روحی و ارسال فیش برای ادمین مربوطه:

سرکار خانم rira_pharma@ ، از طریق شماره ی تماس، در کانال آوانگارد، عضو خواهید شد.

عضوگیری کانال محدود خواهد بود!

کپی آوانگارد قانونا قابل پی گیری است. پست ها به صورت فایل های کم حجم و فونت درشت پی دی اف هفته ای یک بار در کانال قرار میگیرند لطفا از کپی فایل جدا خودداری فرمایید.

رمان آوانگارد پس از اتمام چاپ خواهد شد.

سرو روحی (خورشید)

"آوانگارد به معنی : پیشتاز / پیشرو"

فصل ششم : پای سیب های معروف گیتی جان

سوگواری کردن برای یک درد واضح ، شاید نهایتا سه الی چهار ماه طول بکشد اما به اعتقاد من سوگواری کردن برای درد های نفهته ، سالها طول میکشد.

چون یکی یکی خودشان را بروز میدهند .

نور کمرنگ گوشی ، صورتم را روشن کرده بود، من مثل یک مجنون که راه بیابان را گم کرده بود ، در فضاهای ناجور و جور راهپیمایی میکردم ، و هیچ دلم نمیخواست انگشتهای پاهایم میان کویر بی آب وعلفی پابرهنه حرکت کنند و ماسه ها رالمس کنند ...

یا به پیشنهاد دوستان عزیز تر از جانم دریا – درمانی کنم ... یا جنگل – تراپی ! پیشنهاد من برای خودم ،جستجو در فضای مجازی بود . حداقل ساعت چهار صبح بامداد که هیچ احدی بیدار نبود و من روی تخت دراز کشیده بودم و بعد از هزار بار

ناسزا گفتن به خودم ، درنهایت تلفن همراهم توی دستم بود ، و بارها و بارها سینا را فالو و آنفالو کرده بودم ، این جواب بی خوابی و نا آرامی من بود.

سینا هفت روز پیش ، وطن ، دیار... میهن و سرزمین زیبا و منِ معشوقه ی هم خوابش را رها کرده بود و رفته بود ! تالار کنسل شده بود واز آتلیه هیچ تماسی با من گرفته نشد ... گلفروش سمج لعنتی اما دست بردار نبود هر از چند گاهی تماس میگرفت و عجیب بود که حالم را دوم شخص مفرد می پرسید و از آلبوم های جدید دسته گل ها و تاج گل هایش حرف میزد .

نگاهی به عکس های پیجش که دیگر "من" تویش جا نداشتم انداختم .بار هزارم ... هزار و یکم ... هزار و دوم ... و هزار و سوم! تمام سی و سه عکس موجود در پیجش را بالا و پایین کردم وبرعکس ... پایین و بالا !

بعد بلاکش کردم ... و بعد دوباره از بلاکش درش آورده و کل عکسها را مرور کردم ... از هفتاد و هشت عکسی که داشت حالا فقط سی وسه تا مانده بود، سی و سه تا سینایِ بدون کرانه !

سی و سه تا عکس از مرد خوشحالی که انگار هیچ وقت کرانه ای را نبوسیده بود ... محل نگذاشته بود بغل نزده بود لباسهای همرنگ با او نپوشیده بود!

ساعت چهار و سی دقیقه ی صبح بود!

روی تخت چهار زانو شدم، گوشی ام را کناری رها کردم ،معده ام از گرسنگی مالش میرفت ، پوفی کشیدم و پاهایم را به فرش رساندم. برگه های پخش وپلای روی زمینم یادآوری میکرد هزار کار تمام نشده داشتم!

پاورچین پاورچین، بدون اینکه از روی دست نوشته هایم رد شوم چون میدانستم کلیه ی کلماتم اگر لگدمال شوند، چه غصه ها که نمیخورند ، خودم را از اتاق بیرون کشیدم.

صدای قژ قژ در اتاق باعث شد زبان بگزم ... از پله ها پایین رفتم و به محض اینکه توی آشپزخانه مقابل یخچال ایستادم انگار دنیای خوراکی ها کمی باعث شادی ام شد.

به قابلمه ها زل زده بودم و انگشتهایم طبق عادت روی لبهایم بودند . مثل پیانیستی که همیشه دلم میخواست باشم ، انگشتهایم یکی درمیان روی لبهایم که آنها را باکلاویه اشتباه گرفته بودند ، فرود می آمدند و برمیخاستند.

قابلمه ی قرمز رنگ از لوبیاپلوی خوش عطری که ماجده آماده کرده بود را بیرون کشیدم ، یک بشقاب پر از غذا برای خودم آماده کردم دستی به پیشانی ام کشیدم ... غذا خوردن های عصبی من آن هم ساعت چهار و نیم صبح واقعا حالی ام میکرد، به آخر دنیا رسیدم.

همان نقطه ای که وقت پیاده شدن است.

ظرف را روی اجاق گذاشتم ، روی صندلی نشستم ودرحالی که به فضای تاریک پیش رویم زل زده بودم چشمم افتاد به نوری

که از زیر اتاق پدربزرگ سماجت وار بیرون زده بود و میخواست کل سالن را روشن کند.

صدای قلنج شکستن اسباب و اثاثیه می آمد و یک وزوز کم جان، از پشت در اتاق...

گیج و منگ، از جا برخاستم؛ کلیه ی چراغ های سالن را روشن کردم، تک به تک... و با پاهای مرتعشی به سمت اتاق پدربزرگ راه افتادم، مقابل در که ایستادم صدای ضعیفش می آمد که میگفت: بله ... من خدمت علی حضرت هم عرض کردم فی الواقع ، به جهت پیشبرد برخی از مسائل کاخ ، به اعتقاد من هم این مسئله باید بین اعضای خانواده مثل یک راز حفظ بشه ! تمام تلاشمو میکنم تا کسی از این ماجرا بویی نبره شاهزاده !

دستی به پیشانی ام کشیدم .

تباه شدن همین جا معنی پیدا میکرد ، حرف زدن یک پیرمرد با یک دوست خیالی !

دستگیره را پایین کشیدم و خودم را به داخل اتاق بردم، با دیدنم ابروهایش گره خورد ولب زد : فریماه .

گوشی تلفن توی دستش بود و با صدای آرام وشمرده ای گفت: مصدع اوقاتتون نمیشم شاهزاده !

پوفی کشیدم و کفری اما لبخندی زدم: سرهنگ واقعا داری با کی حرف میزنی این موقع صبح!؟

-برو به امور بچه ها برس توی کارهای من هم دخالت نکن !

خودم را جلوتر کشیدم : میشه تلفن روبه من بدین لطفا !

توی گوشی زمزمه کرد: در خصوص اون موضوع هم حتما روی من حساب کنید . خدانگهدار .عصرتون بخیر.

چشم غره ای نثار من کرد و تلفن را از دستش گرفتم، بدشانسی این بود که مرکز مغزش فرمان نمی داد که آن موقع تلفن بیسیم ابداع نشده بود !!!

تلفن را روی میز کنار تخت قرار دادم و کمکش کردم دراز بکشد ، نگاهی به صورت من انداخت و گفت: تو هم کنارم بخواب فریماه!

-خدا روح مامان بزرگ و شاد کنه ... بهتره استراحت کنین ! چه کاریه این موقع صبح با تلفن حرف میزنین . بذارین اون بنده های خیالی هم یه کم استراحت کنن!

بعید میدانستم حرفهایم را بفهمد چون فقط نگاهم میکرد .

چند ثانیه تماشایم کرد و دست اخر تکرار کرد: فریماه...

لب زدم : شب بخیر...

دولا شدم پتو را تا روی سینه اش بالا کشیدم که دست اززیر پتو بیرون آورد وسینه ام را مشت کرد . آنقدر ناگهانی و اتفاقی که حتی فرصت جیغ کشیدن و ناله کردن هم نداشتم!

وحشت زده وقتی به خودم آمدم، تنه ام را عقب کشیدم و سینه ی بیچاره ای که به خودی خود درد میکرد را از چنگش درآوردم.

چراغ اتاق را خاموش کردم، صفحه ی کوچک تلفن بیسیم روشن بود و عجیب بود ثانیه شمارش حرکت میکرد.

۲۱ دقیقه و سی و یک ثانیه ... سی و دو ثانیه ... سی و سه ثانیه ... سرهنگ که چشمهایش را بست، گوشی را قاپیدم و از اتاق بیرون رفتم.

قبل از قطع کردن تماس، گوشی را دم گوشم بردم که صدای گرمی گفت:

-الو ... خانم کیهان!

لب گزیدم و ضربه ی محکمی به پیشانی ام کوبیدم:

-دکتر صولت ؟!

-سلام .

سلامش دوستانه و صمیمی به نظر می آمد . انگار بارها و بارها با هم پشت تلفن حرف زده بودیم .

به خودم آمدم و ترسیده گفتم:

-وای خدای من بازم شماره ی شما رو گرفته ! من شرمنده ام ...

مشوش به سمت ساعت دیواری چرخیدم، یک ربع به پنج صبح بود ! لبم را گزیدم وگفتم: وای دکتر ببخشید این موقع صبح .

-اشکالی نداره !

-این موقع صبح ...

چشمم به سمت اتاق پدربزرگ رفت ودستم روی سینه ام مانده بود وگوشم پی حرفهای دکتر صولت !

-مشکلی نیست، فکر میکنم یکی از داروهاشون رو جا انداختید که بی خوابی های شبانه اشون برگشته .

لبم را گزیدم توی سالن روشن خانه چرخی زدم وگفتم:

-یعنی اشتباه از من بوده؟

باتعللی گفت: فکر میکنم یکی از داروهاشون رو نادیده گرفتین وگرنه توی این مدت سابقه نداشته که بی خواب بشن!

-دارین این موقع صبح، بهم یادآور میشین پرستار و نوه ی خوبی نیستم ؟

-نه جسارت نباشه ...

-خواهش میکنم فعلا درحال حاضر حق دارین هرچی بگین . واقعا شرمنده ام .

-دشمنتون شرمنده مشکلی نبود.

بی هوا پرسیدم: کشیک هستین؟

با یک تک کلمه گفت: نه ...

قبل از اینکه خداحافظی کند گفتم : میدونین چیش جالبه دکتر؟

وقبل از اینکه جوابم را بدهد خودم گفتم: جالب اینجاست که من شماره ی شمارو از توی دفترچه حذف کردم و پدربزرگ حفظن ! فکر کنم شبها باید تلفن رو از برق بکشم!

-اشکالی نداره . فکر میکنم بهتر باشه به تلفن کاری نداشته باشین مواقع بحرانی ، ممکنه نیازتون باشه ...من عادت دارم ،

دورانی که بیمارستان بودم طی شب چندین بار بلند میشدم . مشکلی نیست .

-خوش به حالتون . پس الان راحت میگیرین میخوابین! من اگر بخوابم که تا صبح بیهوشم... اگر نخوابم که تاصبح بیدارم! حد وسط ندارم ...

جوابم را نداد .

چندثانیه طول کشید و گفت:

-پس فکر کنم شما هم به دارو درمانی تون خیلی توجهی ندارین!

-حتی به جلسات مشاوره هم توجهی ندارم دکتر .

خندیدم و گفتم: ببخشید بازم ... امیدوارم تکرار نشه !

-خانم کیهان ...

چنگی به موهایم زدم: محمدی هستم! یا حداقل کرانه ...

-بله ، جلسات رو جدی بگیرین لطفا .

لبخندی روی لبهایم نشست، روی مبل چهار زانو نشستم وگفتم:

-فایده ای نداره ...

-اگر بار دوم وسوم رو امتحان میکردید ، فایده اش رو میتونستید ببینید .

-ببینم چطور میشه .

-بیخوابی در آینده اثرات جبران ناپذیری به جسم و روحتون میزنه . لطفا جدیش بگیرین .

خندیدم:

-دکتر ، من که بیمار شما نیستم ... اشتباه گرفتین!

-البته ولی نوه ی بیمارم که هستید . به هرحال سعی کنین مشاوره رو جدی بگیرین و البته درمان دارویی رو ... سرخود هم دارو و جلسات رو کنسل نکنین.

-توصیه های ایمنی به وقت صبحِ دوشنبه!

و خودم خندیدم و او اصلا انگار نخندید حتی شاید لبهایش هم به لبخند باز نشد .

با این وجود من ادامه دادم: ممنونم چشم سعی میکنم به راه کارهایی که بهم میدین عمل کنم .

-امیدوارم .

و وای کاش بودند پروا و نیلو تا لحن گفتن "امیدوارم" که زمزمه کرد را میشنیدند، عاجز شده بود از دست من !

دلم به حال آن امیدوارمی که بیان کرد سوخت و لب زدم:

-اونقدر ها هم بچه ی تخس و حرف گوش نده ای نیستم دکتر ...

-جسارت نکردم .

دنبال لغتی بودم که مناسب احوال وادبیاتش باشد اما هیچ چیز درست و حسابی ای دم دستم نبود نفسم را از بینی بیرون کردم و زمزمه کرد:

-امری با بنده نیست؟

به جان کندن گفتم: عرضی نیست بازم شرمنده .

-خواهش میکنم . خدا نگهدار ...

لب زدم: خداحافظ.

و همان لحظه به ساعت چشم دوختم، پنج و پانزده دقیقه بود و بوی سوختگی وحشتناکی کل خانه را برداشته بود.

عطررژ لب زیر بینی ام پیچید، برای آخرین بار به تصویرم در آینه نگاه کردم، سرهنگ با گرامافون ور میرفت ، کاری به کارش نداشتم ، کیف و کلاسورم را برداشتم که بالاخره صدای باز وبسته شدن دروازه را شنیدم، دوان دوان به سمت ساختمان آمد، کلید توی در انداخت و به محض اینکه میان نفس نفس هایش به من سلام داد، اخم هایم در هم شد .

نگاهی به ساعت انداختم و غرش کردم: ماجده خانم شما باید هشت صبح اینجا باشی نه ده صبح ! منم کار و زندگی دارم !

-ببخشید دخترم،دیشب تا صبح بیدار بودم نوه ام بی خواب شده بود و بی قرار . برو برو هستم .

کفری نگاهم را از صورتش برداشتم ، بند کیف را روی شانه انداختم و به محض اینکه خواستم از در خارج شوم، سرهنگ صدایم زد: فریماه ...

-برمیگردم زود ! خداحافظ.

و اجازه دادم، هوای تازه ی مهرماه ، به ریه هایم بنشیند .

از کوچه که بیرون آمدم ، حس کردم چقدر هوس لاته دارم ، چقدر دلم قهوه می خواهد ... یک نوشیدنی گرم که خودم از پس درست کردن آن برنیایم .

میلم را سرکوب کردم اما با دیدن یک کافه ی چوبی درست آن سوی خیابان ، بدون در نظر گرفتن وقت کمی که داشتم ، به کافه رفتم . صدای زنگوله ی بالای در باعث شد تا به سقف نگاه کنم .

روی سقف چوبی طرح واره های به خصوصی نقش بسته بود که حوصله ی کنکاش کردنشان را نداشتم، باید لاته میخوردم ومیرفتم ! همین .

آن کرانه ای که ساعت ها میتوانست وقت صرف کند و از تماشای جاهای جدید لذت ببرد مدت ها بود در یک سلول انفرادی در من زندگی میکرد . خاموش و بی آزار . حتی نسبت به آن سلول لعنتی که تویش گیر کرده بود هم واکنشی نشان نمی داد.برایش عادی شده بود!

پشت میز گرد دو نفره ای نشستم ! صندلی رو به رویم خالی بود . روی میز یک گلدان کوچک خالی وجود داشت و یک کاکتوس بند انگشتی که دور کاکتوس روی یک کاغذ کاهی نوشته شده بود: این نیز بگذرد ...

پسر بلند قامتی کنار دستم ایستاد :

سلام خوش اومدین خدمت شما ...

منو را دم دستم گذاشت خواست برود که لب زدم: یه لاته لطفا .

-اوه چه زود انتخاب کردین ؟! شیرینیش کم باشه مدیوم باشه ؟!

-کم ممنون.

به منو اشاره کرد: باشه یا بردارم؟

دفترچه ی کوچک را به سمتش گرفتم و گفتم: مرسی .

سری تکان داد و از میز دور شد ، یک مرد جوان میز دیگری را اشغال کرده بود، هر از چند گاهی تماشایم میکرد ، سنگینی نگاهش را احساس میکردم، سرگرم تماشای کاکتوس بودم که تلفن همراهم زنگ خورد شماره نا شناس بود اما جواب دادم.

-سلام خانم محمدی صبحتون بخیر.

-سلام ... ممنون .

صدایش نا آشنا اما گرم بود ، مکثی کرد: از کلینیک مهرنیا تماس میگیرم . حدود دو هفته ی پیش برای مشاوره به ما مراجعه کرده بودین !

سر انگشتم را به پیشانی چسباندم ، پسری که تنها نشسته بود لبخند زد .

رویم را به سمت خیابان چرخاندم و گفتم:

-بله به خاطر اوردم .بفرمایین .

-خواستم بپرسم امروز براتون جلسه ی دوم رو فیکس کنم ؟

از توی شیشه هم میتوانستم انعکاس نگاه مستقیم پسر جوان را احساس کنم، همانطور به زوایای صورتش نگاه میکردم در جوابش گفتم:

-برای چه ساعتی؟

-ساعت سه خوبه .

-فکر میکنم خوب باشه .

-حتما تشریف میارین؟

توصیه های صولت ، اخطارگونه در مسیرهای ذهنم می پیچید ... مشاوره و درمان را باید جدی میگرفتم! به زخم خشک شده ی روی مچ دستم نگاهی کردم و گفتم:

-بله میام.

-بسیار عالی . ساعت سه منتظرتون هستیم . خدانگهدار.

تماس قطع شد و دیدم او از توی همان انعکاس اشاره کرد که بیاید و رو به رویم بنشیند!

به سمتش برگشتم لبخندش عمیق تر شد ، موی مزاحم را پشت گوشم فرستادم ، لاته روی میز آمد تشکری کردم و دیدم که او برخاست ، کمی دست و پایم را گم کردم، روزنامه ای که در دست داشت را لوله کرده بود ، کمی لفتش داد و بالاخره پیش آمد.

کنار میز ایستاد و با صدای گرفته ای که سعی داشت جذاب جلوه دهد رسا گفت: سلام ...

به پشتی صندلی تکیه دادم و رو به چشمهای وقیحش گفتم: سلام.

-به نظر میاد منتظر کسی نباشین!

اعتماد به نفسش ازار دهنده بود . قد بلند بود و هیکلش شبیه ورزشکارهایی بود که مدام با پروتئین و پودرهای کاذب سر وکار دارند، رگ های بیرون زده ی دستش ، پوست تیره اش و

گردنبند مهره دار عجیبش باعث میشد احساس امنیت نداشته باشم .

موهای سینه اش از یقه اش بیرون زده بود و بیش از حد چشم و ابرو مشکی بود ! آب دهانم را قورت دادم وگفتم: چطور این فکر به ذهنتون خطور کرد؟

بی اجازه ی من رو به رویم نشست و پنجه د ر هم قلاب کرد و گفت:

-چون یه لاته سفارش دادی و منتظرش نموندی تا بیاد!

دست توی جیب پیراهنش برد و کارت کوچکی را به سمتم حواله داد .

-امیر رضا حیدری هستم ، کارم طراحی لوگو و ساخت تیزرهای تبلیغاتیه.

به کارتش خیره مانده بودم که صدایش آمد : خودتو برام معرفی نمیکنی؟

نگاهش کردم:

-واقعا طراحی؟

از سوالم جا خورد ، نگاهش دور تا دور صورتم چرخید و دست آخر گفت: چطور؟

-قراره یه نمایش اجرا کنم بدم نمیاد یه تیزر براش بسازم . یه بنر براش طراحی کنم ... یه کارایی براش بکنم !

نگاهش رنگ وبوی دیگری گرفت.

اصلا حالت صورتش عوض شد و من چند ثانیه به چهره اش خیره ماندم، با آن هیکل و بازوهای درشت اما صورتش که زیر ریش سیاه مدفون شده بود ، بچه سال میخورد.

کمی از لاته مزه مزه کردم و پرسیدم: چند سالته !

به جای جواب پرسید: بازیگری؟

فنجان را میان دستهایم بالا نگه داشتم وحین بوییدن عطرش گفتم: تئاتر کار میکنم . نرخ یه تبلیغ و بنر چقدره حدودا؟

سر انگشتش را به سمت چانه اش برد و چند ثانیه به من و فنجان توی دستم خیره شد وگفت:

-کارام بیشتر شرکتیه . باید بهم نمونه کار نشون بدی تا ببینم چی میخوای ... حالا چطور تئاتری هست؟

-تئاتر کودک !

-ازهمین شتر گاو پلنگ ها ...

از حرف و سادگی کلامش خندیدم، سینا اگر اینجا بود بابت توهینش فکش را پایین می آورد. چقدر دلم تنگش بود . چقدر آشنایی من با امیر رضا حیدری شبیه آشنایی ام با سینا پرهام بود . چند وقت میخواست من را معطل خودش نگه دارد و بعد با یک حادثه بگذارد و برود و سر وکله اش پیدا نشود؟!

نفسم را فوت کردم و حین نوشیدن آخرین قطره ی لاته گفتم:

-باهات تماس میگیرم. امیدوارم بتونم روت حساب کنم تا کارمو راه بندازی .

-اسمتو نگفتی !

-کرانه صدام کن . یا خانم محمدی ! دوست داشتی بهم بگو :

Mis mushroom!

از جا برخاستم و لب زد: چه اسم یونیکی داری .

حتی واژه ی "یونیک" هم سینا به کار برده بود آهی کشیدم و از یادآوری های بی فایده ، کفری از دست خودم گفتم: دوست پسر قبلیم هم بهم همینو میگفت.

-پس الان خالی هستی؟

خندیدم: در حال حاضر همه ی صندلی ها اطراف من خالیه . امیدوارم بتونیم با هم کار کنیم .

-میتونم شماره اتو داشته باشم.

لبخندی زدم: بهت زنگ میزنم خودم، خداحافظ.

و به سمت صندوق رفتم، لاته را حساب کردم و با گام های تندی ، خودم را به خیابان رساندم ... توی پیاده رو به سمت کافه سر چرخاندم، داشت تماشایم میکرد، دستم را برایش بالا بردم و پنجه هایم را تکان دادم.

فقط نگاهم میکرد ... دلم برای تحرک انگشتهایم سوخت بی جواب مانده بودند ولب برچیده بودند . من همین اندازه دیوانه

وار ، محتاج توجه ، محبت و پاسخ بودم ... ! همینقدر بیمار گونه ... اسیر آدم هایی میشدم که حتی اندازه ی شناختم به زحمت به ده دقیقه می رسید!

تا حوالی ساعت دو و نیم خودم را در مرکز خریدهای مختلف، خیابان های مختلف، گل فروشی های مختلف ، معطل کردم و وقت تلف کردم! با فکرهایم سرگرم بودم ... با رویاهایم ... از انقلاب به ولیعصر... از ولیعصر به هفت تیر و من تمام مدت توی دستم یک تندیس بلوری یا طلایی یا نقره ای داشتم ، یک بار مدال طلای المپیک ژیمناستیک را می بردم و روی سکوی اولین نفر می پریدم، یک بار نوبل ادبیات ... یک بار بهترین بازیگر زن می شدم ، یک بار به عنوان یک زن دغدغه مند که بزرگترین چهره ی جهان قرار بود شناخته شود ، از خودم در خودم با یک مشت جماعت خیالی تقدیر میکردم !

رویاها ... این آخرین چیزی بود که بشر می توانست از انسان بگیرد .

در شهر هیچ خبری نبود . شهر اگر امن هم نبود ، حداقل کسی داد وبیدادی نمیکرد همه سرشان توی کار و زندگی خودشان بود و با جریان آب پیش میرفتند و من میان جمعیتی که کار وهدفشان مشخص بود، بی هدف و بی کار ، کل ولگردی ها و پرسه زدن هایم به خریدن چند اکسسوری سنتی و دو کتاب رمان ختم شده بود .

مقابل کلینیک ایستاده بودم . ساعت دو و سی دقیقه بود . آنقدر هله هوله به خورد معده ام داده بودم که بوی غذایی که از رستوران کناری کلینیک توی فضا پیچیده بود را پس میزد .

برای یک لحظه از داخل شدن پشیمان شدم، وجدانم اما به زور من را کشید و گام اول را که برداشتم، قدم دوم راحت تر بود و قدم سوم ، انگار نه انگار من همانی بودم که مخالف مشاوره و ماجراهایش بودم!

داخل کلینیک که شدم منشی سر پا بود، یک منگنه کش در دست داشت و با دیدنم لبخندی زد: سلام خانم محمدی .

-سلام وقتتون بخیر.

-خیلی ممنون.

نگاهی به ساعت انداخت و بعد به چشمهایم زل زد: ساعت سه قرار داشتین درسته؟

-بله زودتر رسیدم مشکلی نیست منتظر میمونم.

لبخندی زد و با منگنه کش، منگنه های ساک مقابلش را باز کرد، یک بسته ی کاهی که رویش لکه های روغن نقش بسته بود را بیرون کشید و حینی که با ابروهای گره زده وارسی اش میکرد ، از پشت میز بیرون آمد، یک کارت کوچک از نقطه ای توسط یک نخ گونی ، به آن آویزان بود .

رو به منشی گفتم: این پشتش کاغذ هست .

بسته را به سمت خودش چرخاند و لب زد: اها ... دکتر صولت فرستادن .

و با گام های بلندی خودش را به سمت اتاق کشاند، دو تقه زد، زن در پاسخ گفت: بله ...

وارد اتاق شد ، بوی دارچین حس میکردم در فضا پخش شده است ، یک دارچینی که آمیخته به تارو پود یک نوع کیک باشد ... یک نفس عمیق تر کشیدم که صدای دکتر را شنیدم:

-زحمت بکش بهشون بگو بیان داخل.

خیلی نگذشت که از اتاق بیرون آمد، یک سینی از ظرفی که تویش غذای نصفه کاره ای بود، در دست داشت ، با لبخندی رو به من گفت:

-تشریف ببرین داخل.

به ساعت زل زدم دو و چهل دقیقه بود تازه ، خجالت زده از اینکه نهارش را نصفه کاره ول کرده بود، از جا برخاستم ، تشکری کردم و خودم را داخل اتاق کشیدم.

با دیدنم هیجان زده، گفت: به به ببین کی اینجاست .

جلو آمد ، با من دست داد و من نگاهم به بسته ای بود که روی میزش قرار داشت .

لبخندی زدم و سلام کردم ، جوابم را با خوشرویی داد و تعارفم کرد بنشینم ، با دستمال لبهایش را مجدد پاک کرد و حینی که سعی داشت خودش را مرتب تر جلوه دهد گفت:

-خب خانم محمدی عزیز ، چه عجب از این ورا ...

خندیدم: دو هفته ی پیش همدیگه رو ملاقات کردیم .

-بله خاطرم هست ... البته به عبارتی نزدیک به سه هفته ی پیش. از آخرین مراجعه ات به اینجا حدود هجده روز میگذره !

خجالت کشیدم که تعارفم کرد : بنشین لطفا .

و مبلی که رو به پنجره بود را انتخاب کردم، رویش فرود آمدم ، تلفن را برداشت و گفت: شیرکاکائوی داغ؟

روی لبهایم را مالیدم انقدر امروز شیرینی به خود شکمم داده بودم که از هر چیز شیرینی ، بدم می آمد لب گزیدم: اگر ممکنه فقط چای .

هومی کشید:

-چای با پای سیب نظرت چیه؟

سری تکان دادم بوی دارچین تازه وارد توی شامه ام، برای خودش یک مرجع درست و حسابی دست و پا کرده بود . پای سیبی که صولت فرستاده بود !

نگاهم روی زن چرخید، احساس میکردم آن موج مثبتی که بار قبل از صورتش گرفته بودم را حالا ، نمیگیرم . شاید به خاطر رنگ رژ قهوه ای اش بود . شاید هم بابت موهای ژولیده اش که از زیر شال عنابی بیرون زده بود و شاید هم بابت آن بسته ی روی میز بود که آخرین دلیل در یک لیست هزار تایی می بایست می بود اما... دقیقا شده بود اولین دلیل آزاردهنده .

پای سیب هایی که صولت فرستاده بود . روی پاکتش چند لکه ی روغن نقش بسته بود و عطرش در فضا میپیچید. رو به رویم پشت به پنجره نشست . تماشایم میکرد و من نگاهم به پاکت پای سیب ها بود و یک سوال خیلی بیخود توی ذهنم میچرخید ... به دستهای کریمیان نگاه کردم ، هیچ خبری از انگشتر نبود .

صدایش من را به خودم آورد دست از کنکاش برداشتم چند ثانیه به صورتم خیره ماند و پرسید: سینا رفت؟

چشم از پاکت برداشتم و به او چشم دوختم و با صدایی که نفهمیدم کی وقت کرد بغض کند گفتم:

-بله . هفت روزه که رفته!

پنجه هایش را در هم کشید و رو به من خودش را جلو کشید و با لبخند آرامش بخشی سوال کرد:

-اوضاع احوالت خوبه؟

بغضم را راحت تر از چیزی که فکر میکردم پس زدم .

دستم را توی جیب مانتوی گلدارم فرو کردم ، کارت امیر رضا حیدری را مقابلش گذاشتم و گفتم: امروز با یه طراح گرافیست آشنا شدم .

ابروهایش به طرز وحشتناکی بالا پریدند ، چند ثانیه به صورتم خیره ماند و گفتم:

-معمولا اینطوری با کسی آشنا نمیشم ... البته از زمان دانشجوییم خیلی گذشته ولی خب ، جالب بود . تجربه ی بانمکی بود .

متعجب گفت: جایگزین کردن راه حل خوبی نیست کرانه . مطمئنم اونقدر بالغ هستی که متوجه باشی که جایگزین کردن اون هم در این زمان کم اصلا راه حل خوبی نیست .

سر تکان دادم حرفش را کمابیش قبول داشتم.

نفس عمیقی کشیدم ، بوی دارچینی که می آمد من را یاد سینا می انداخت .یاد زیر گلویش... همان نقطه که معمولا من پیشانی ام را به آن جا می چسباندم و نبضش را حس میکردم ... همان لحظه که بغلم میکرد ... و سر انگشتهایش را لای موهایم میبرد .چند بار این کار را تکرار میکرد؟ چطور شروع میشد؟

احساس میکردم زیر آبم ... هر از گاهی بالا می آمدم صداهایی میشنیدم و بعد زیر آب میرفتم... صدایش را به فرمت یک

صدای وحشتناک و کلفت میشنیدم اما بوی زیر گلوی مردانه اش که با سیگار بعضا مخلوط میشد را خوب به خاطر داشتم.

وقتی روبدوشامبر سفید تن میکرد، روفرشی های حوله ای میپوشید ، با موهایی که من بهمشان زده بودم ، مقابل کنسول می ایستاد و ادکلن Made to Measure به گلویش می پاشید . آن موقع من روی تخت درحالی که یک بالش بزرگ بغل زده بودم و موهایم را روی بالش پخش کرده بودم به آماده شدنش نگاه میکردم.

سعی میکرد مثل برند عطری که استفاده میکرد ، با وقار و شیک باشد . اما خیلی این حس دوام نمی آورد ، لحظه ای بعد روبدوشامبر از تنش می افتاد و به تخت هجوم می آورد من را غرق بوسه میکرد ... گلویم ... زیر چانه ام .. و زیر گوشم .

موهای تنم از یاداوری اش سیخ شد و دستهایم را پشت گردنم فرستادم .

پلکهایم را که بستم کریمیان آرام گفت: حالت خوبه؟

لبخندی زدم: بله . خوبم . عالی نیستم اما خوبم ... درواقع سعی دارم بگذرونم و میدونم میگذره!

لبخندی به لب آورد و همان موقع صدای تقه زدن به در شنیده شد، کمی بعد منشی با یک سینی چای داخل شد و کریمیان خواهش کرد تا بسته را هم روی میز بگذارد .

چشمم به پاکت افتاد ، با هیجان خاصی کارت را مقابل نگاهش گرفت و با اخم همراه با لبخندی ، کارت را خواند و لحظه ای بعد بدون خساست آن را طوری کنار گذاشت که من به خطوطش اشراف داشته باشم، پاکت کاهی را باز کرد و با به به و چه چه خاصی ، درحالی که با چاقو و چنگل تا آرنج توی پاکت رفته بود گفت:

-امیدوارم پای سیب دوست داشته باشی...

عطرش که خوب بود . نگاهی به کارت کوچک انداختم رویش نوشته بود :

"الوعده وفا... پای سیب های معروف گیتی جان ، پیشکشی به شما ، بانو جان زحمت بکشید ، این بار هم عفو بفرمایید باشد که جبران کنیم!

و کوتاه امضا زده بود: کوچیک شما صولت ... "

****

به محض اینکه کلید را توی در حیاط انداختم ، ماجده پرده انداخت و وحشت زده درحالی که مانتو و کیف و شال همگی را در دست داشت به سمتم آمد و خجالت زده از احوالش ، پریشان حال و پر از تشویش گفت:

-دخترم من باید برم ! چه خوب کردی اومدی.... چند باری بهت زنگ زدم تلفنت خاموش بود !

هنوز سلام نگفته بودم ، دهانم سنگین بود از پرچانگی برای پزشکی که کل عمرش را صرف شناخت روان من و امثال من کرده بود . فکم را کمی تکان دادم تا بگویم چه شده اما ماجده مجالم نداد:

-نوه امو بردن بیمارستان . رفلاکس معده امونشو بریده بود یه ذره بچه مگه چقدر جوون و توان داره آخه ...

چشمهایش به آنی پر از اشک شد و خجالت زده گفت: من میتونم برم؟ شما هستی پیش سرهنگ؟

لب زدم:

-آره حتما برو ...

رویم را بی هوا بوسید: خدا عمر طولانی به خودت و خانواده ات بده ، به مادرت بگو کم کاری هامو سر ماه ، چیزی که حقمه دستمو بگیره ببخش بابت کوتاهی هام دخترم تجربه ی بچه داری نداره با هر گریه و شیون نوه ام دست وپاشو گم میکنه .

میان اشکهایش لبخند زد و مانتویش را هول هولکی پوشید ، خداحافظی گفت وبی شنیدن خداحافظ از جانب من، از خانه بیرون دوید.

اصلا نفهمیدم چطور شد ، بدنم خشک شده بود وچانه ام به جد درد میکرد ، دستهایم را پشت گردنم گذاشتم و مهره های دردناک را فشار دادم . زمان را گم کرده بودم .

تلفن همراهم خاموش شده بود، هیچ استرسی نداشتم که جایی را پیدا کنم و کابل شارژ را به بدنه اش متصل کنم!

هیچ نگرانی ای هم بابت ، تمام شدن باتری ساعت هم نداشتم . چه اهمیتی داشت؟ چه کسی منتظر من بود؟ چه کسی دنبال پیغام من بود؟ چه کسی نگران من بود؟!

صدای زنگ در آمد ، حیاط را نیم متر جلو رفته بودم، عقب گرد کردم و در را گشودم ، از دیدنش توی چهارچوب یک آن جا خوردم و بعد نمیدانم چرا بیخودی لبخند زدم.

شاید چون او لبخند زده بود.

سلام رسایی نثارم کرد و در جوابش تنها گفتم: سلام !

از جلوی در کنار رفتم، کت نازکی که روی آرنجش آویزان کرده بود رادست به دست کرد، زحمت بستن در را خودش

کشید، بند کیف چرمی مشکی رنگ روی سرشانه اش قرار داشت .

یک پیراهن سورمه ای سیر به تن داشت و شلواری درست همرنگ پیراهنش... کمربند مشکی حصیری لوکا فالونی اش ، با کفش های چرم کلاسیک بندی اش درحالی که یک کیف مشکی که به نظر می آمد از برند تد بیکر باشد ، در دست داشت و ساعت شینولایش چشمهایم را می درید ، به تماشایم پرداخت ، احساس کردم با آن لباس های دو جفت پنجاه هزارتومنی ام جلویش لحظه به لحظه کم و کمتر می آوردم!

لبخندی روی لبهای مردانه اش نشست و با صدای آرامی پرسید: اوضاع چطوره ؟

به خودم آمدم، امروز از هر وقت دیگری مرتب تر بود ، شاید از یک قرار کاری به اینجا آمده بود، شاید هم میخواست ازاینجا به یک قرار کاری برود ... و جالب اینجا بود ، بعد از این ساعت، دیگر هیچ قرار اداری ای قاعدتا نباید بین دو فرد شکل میگرفت!

لبخندی زدم و بالاخره گفتم: سلام . خوش اومدین .

-خیلی ممنون .

هم شانه اش به سمت ساختمان حرکت میکردم که با همان لحن گرمش پرسید: جلسه چطور بود؟

نگاهی به صورتش انداختم، کاملا اصلاح شده و آنکارد بود دم شقیقه اش یک مربع با اضلاع برابر برایش در آورده بودند آنقدر که توانایی برش زدن چشمهایم را داشت . چشمای دریده ی من که آماده بودند تا هرنکته و نقشی را در ذهنم حفظ کنند .

نفس عمیقی کشیدم و درجوابش گفتم:

-پس کار شما بود که امروز یه جلسه ی مشاوره ترتیب دادید!

لبخندی زد و کیفش را دست به دست کرد و گفت: فکر کردم شاید بهتر باشه کمی شما رو به جلو هل بدم.

ابروهایم در هم گره خوردند:

-چی باعث شد که فکر کنین من دارم رو به عقب میرم که تصمیم گرفتین منو رو به جلو هدایت کنین؟!

از جواب و لحن و ابروهای در هم آمیخته ام به قدری شوک شد که پای دومش را برای بالا آمدن از پله برنداشت ، خنده روی لبهایش ماسید و با چشمهای گرد شده تماشایم کرد .

چند ثانیه به همان حالت ماند و در نهایت در جواب تندی ام گفت: جسارت نکردم!

نفسم را فوت کردم : من احتیاجی ندارم کسی منو به جلو هل بده ! شما از من مگه چقدر میدونین که خیال میکنین من دارم پسرفت میکنم یا دارم رو به عقب میرم که فکر کردید میتونید توی زندگی من دخالت کنید؟ مگه شما از مکنونات قلبی من مطلع هستید یا ...

میان حرفم آمد و جدی گفت: ابدا ... من چنین جسارتی نکردم ! باید دخالت من رو ببخشید ! بیشتر فکر کردم شاید بد نباشه یک جلسه ی دیگه هم برای خودتون وقت بگذارید . سوتعبیر نباشه ... صرفا هدفم کمک بود .

نگاهش مهربان ، دوستانه و جدی به نظرمی آمد و البته صادق. نگاهش مهربان بود و از آن جالب تر، صوت و صدایش بود که باعث دل ضعفه رفتن حلزونی هایم میشد .

چشمهایش گرم بودند ، یک قهوه ای – عسلی گرم . نمیدانم کدام رنگ غالب بود ، هرچه که بود خیلی گرم بود و آن تضاد گرمای نگاهش با رنگ مشکی موهایش واین تیپ و ظاهر تیره اش ، باعث میشد کوتاه بیایم و آن کرانه ی وحشی که شمشیر دستش گرفته بود و زبان درازی میکرد را توی سنگرش بفرستم!

باز لب زد: امیدوارم من رو ببخشید حق باشماست !

لحنش مرتعش بود ، انتظار این تندخویی از من همیشه سر به زیر را نداشت .

نفس عمیقی کشیدم وبوی عطر وسوسه کننده ی مردانه اش ، و البته چشمهایش... و فرم صورت گرد وبینی استخوانی اش... وادارم کرد تا فقط بگویم:

-خواهش میکنم!

و خودم را به جلو کشیدم ... دلم نمیخواست بیشتر از این اوقات تلخی کنم ، از رفتارم خجالت کشیدم من تند رفته بودم مثل همیشه افسار کلمات از دستم در آمده بود و مغزم می تازید و زبانم شیهه میکشید .

خجالت کشیدم ، خیلی خجالت کشیدم ، آنقدر خجالت کشیدم که پایم نمی کشید و او منتظر من بود تا اول داخل شوم.

خواستم عذرخواهی کنم اما دیر شده بود، صورتش هیچ اثر اخمی نداشت اما از آن گرمای اولیه هم ... هیچ خبری نبود ! از پله ها بیزار بودم ، از پله ها متنفر بودم پاهای من با پله ها قهر بودند برای همین ، آخرین پله را ندیدم و نزدیک بود سکندری رو به جلو پرت شوم که بازویم را گرفت .

بی حرف ، بی صدا ...

آخرین پله ، شد ، اولین لمس... یک دوشنبه ساعت پنج عصر . یک بوی تلخ ... بویی از ترکیب خرمای مدجول، برگهای درخت

تمبرهندی، عصاره ی تخم گشنیز، گل کلاری ساج، آجوآن هندی، اورامبر و رایحه ی چرم ! چیزی که با کمربند، کفشها و کیفش همخوانی داشت و میدانستم یعنی آوانسیان گفته بود که مردهای اصیل ، مردهای کلاسیک شیفته ی ادکلن جان وارواتوس میشوند!

من هم آن را خریدم سال گذشته به مناسبت روز عشق دو دستی تقدیم سینا کردم !

آوانسیان گفته بود : میگویند حتی مرده هم از بویش زنده میشود وای به حال عاشق قهر کرده ! و خندیده بود میدانست سینا با من قهر کرده است و من دل دل میکردم برای آشتی... بهانه جور میکردم و هدیه میخریدم و میخواستم مرده از بوی خوشش زنده شود .

در را باز نگه داشتم و او داخل شد ، بوی سینا را میداد ، آزاردهنده بود . این حجم از شبیه سینا بودنش آزاردهنده بود . هرچند که قد بلند و شانه های پهن و ورزیده اش با اندام

استخوانی سینا مطابقت نداشت ، مدل موهایش ... فرم لباس پوشیدنش ... صورتش ! اما ...

مستقیم به اتاق سرهنگ رفت، راه را بلد بود، مثل دفعه ی قبل ، کت را روی دسته ی مبل گذاشت ، با کیفش به اتاق دو تقه کوبید و دررا باز کرد .

از اینکه برای معاینه ی یک فرد آلزایمری و بی حواس به در اتاق می کوبید ، دلم بیشتر از دست خودم عصبانی شد . او یک مرد مبادی آداب و مسئولیت

پوست لبم را کندم ، یک دور توی خانه چرخیدم و در نهایت ، به آشپزخانه رفتم صدای قهقهه های سرهنگ و صولت ، یواشکی توی سالن چرخ میزد.

هر از گاهی هم آنقدر بلند میشد که به گوش من هم برسد . قهوه جوش را دم دستم گذاشتم .

پودر قهوه وشکر ... حتی شکر قهوه ای هم ، از الطاف دیابتی بودن زن دایی صدیقه در این خانه به چشم میخورد .

دو فنجان آماده کردم، سینی را روی کانتر گذاشتم و تاجوش آمدن شیر صبر کردم ، نمیدانم چقدر با خودم جمله هایی که بوی عذرخواهی میداد ، زمزمه کردم اما صدایش را شنیدم:

-خانم کیهان ...

کفری از اینکه فامیلی ساده ی من را به خاطر نمی سپارد به سمتش چرخیدم ، توی سالن ایستاده بود و من را تماشا میکرد .زیر قهوه جوش را خاموش کردم و گفتم:

-حال سرهنگ چطوره؟

-خوبه خدا رو شکر . فشار خون، قند خون ... همه چیز متعادل هست .

لبخندی زدم و او بدون اینکه زاویه ای به لبهایش بدهد گفت:

-با من امری نیست ؟

بی توجه به حرفش، فنجان را دم گاز بردم، قهوه جوش را توی فنجان کج کردم و با وسواس ، ظرف های شکرخوری را توی

سینی گذاشتم، با موبایلش مشغول بود به سینی توی دستهایم نگاهی انداخت و آرام گفتم:

-بفرمایین قهوه آماده کردم .

باز هم بدون هیچ لبخندی گفت: تشکر ...

-نمیدونم خوشتون میاد یا نه اما با شیر مخلوط شده .

-ممنون زحمت کشیدین .

از ترس اینکه با دلخوری برود گفتم: بفرمایید.

نگاهی به دستهایم کرد و یک گام به عقب برداشت ، روی مبلی نشست ، اگر سینا بود قید قهوه ی من را میزد و میرفت اما او عقب نشینی کرده بود و روی مبلی فرود آمد، فنجان را برداشت و گفت:

-ممنون .

یک نفس راحت کشیدم . دل این مرد را چه راحت میشد به دست آورد.

کنارش نشستم و پرسید:

-خودتون چی؟

-توی قهوه جوش هست .

و از جا پریدم ، ته مانده ی قهوه را توی فنجان ریختم و از پشت کانتر گفتم:

-چیزی با قهوه اتون میل میکنین؟

-نه ممنونم .

-براتون بیارم میوه میل دارین؟

-خیلی ممنون همین قهوه خوبه .

-ببخشید پای سیب نداشتم و خودم از پایان جمله ام لبخندی به لب آوردم اما او هیچ واکنشی نشان نداد .

به سالن آمدم روی یک مبل یک نفره پشت به اشپزخانه و رو به او نشستم و پا روی پا انداختم .

کمی مزه مزه اش کرد و دیدم که با آرامش در سکوت مطلق آرام می نوشید .

دنبال جمله بودم که آخرین قطره اش را هم نوشید، فنجان رابه نعلبکی برگرداند و گفت:

-واقعا ممنون . با اجازه .

از جا بلند شد ، به سمت در میرفت که ناگهان به طرفم چرخید و لب زد: خانم کیهان جسارتا اگر ممکنه به پدرتون بفرمایین که بابت هزینه ی ویزیت، شماره کارتم عوض شده در اسرع وقت شماره ی کارت جدید رو خدمتشون ابلاغ خواهم کرد محبت کنن فعلا واریز نکنن تا بهشون بگم !

از لای دندان هایم گفتم :من کیهان نیستم محمدی هستم گذشته ازاین حرفها شما میتونین کرانه صدام کنین دکتر !

لبخند کمرنگی روی لبهایش نشست و گفت:

-لزومی نمیبینم شما رو به اسم کوچیکتون صدا کنم ! روز خوش.

از پس هضم کردن صدای روز خوشش برنمی آمدم . هیچ وقت هیچ کس اینطور ظالمانه ، به من دل نازکِ نازک نارنجی ، نگفته بود به اسم کوچکت صدایت نمیکنم چون "لزومی" ندارد !

همه دوست داشتند من را "کرانه" صدا کنند و من هم دوست داشتم همه به من بگویند " کرانه" !

مثلا کیمیا که میگفت : کرانه ... مثل مادر که میگفت: کرانه ... و مثل پدر، عطا ، زن دایی ... دایی ، سینا !!! چقدر بد بود که توی این خانه کسی صدایم نمیزد.

دستهایم ضربدری روی بازوهایم نشست، دور از ادب بود تا بدرقه اش نمیکردم ، پشت سرش راه افتادم و همانطور که تا دم در حیاط بی هدف دنبالش میرفتم، درحالی که لب برچیده بودم و دلم از شنیدن حرفش کلی غصه به خودش تحمیل کرده بود، باهمان دستهای ضربدری، دنبالش میرفتم.

به محض اینکه در را باز کرد، از دیدن عطارد توی چهارچوب، لبم را گزیدم .

این رفت های ناگهانی و آمد های ناگهانی ترش، باعث میشد ریسمان پاره پوره ی دلم هر بار شرحه شرحه شود !

صولت دررا باز نگه داشته بود و او ، با آن چشمهای خمار و سرخش ، درحالی که کشان کشان داخل آمد ، وادارم کرد دو گام به عقب بروم . تماشای مستی عطا چیزی نبود که هر بار دلتنگش شوم . صدای سکسکه هایش در حیاط پیچید ، صولت در را توی دست نگه داشته بود و باابروهای گره خورده به قامت کج و معوج او که سخت گام برمیداشت نگاه میکرد.

احساس میکردم آماده ی سقوط است ، پاهایش تحمل وزنش را نداشت و همین هم شد ، به سمت من خودش را جلو کشید که صولت از پشت بازویش را گرفت و قبل از اینکه جیغ بزنم، مقابل او که روی زمین وا رفته بود نشست .

چند ثانیه به همان حال نگاهش کرد و من به خودم آمدم، به سمتش حمله کردم و پیراهنش را چنگ زدم:

-عطا ... عطا خوبی؟ چی شده؟

کش دار و با یک لبخند دو زاری نگاهش را به سمتم پرت کرد و گفت:

-هنوز که اینجایی!

واژه ی "لزوم" اینجا معنی خودش را پیدا میکرد ، هیچ لزومی نداشت اختلاف های خانوادگی و غیر خانوادگی ما ، جلوی صولت مطرح شود! این واجب تر بود یا صدا کردن من به کرانه؟!

صولت با صدای آرامی گفت:

-حالت تهوع دارین؟

کف دستش را به بازوی او کوبید وگفت: تو چی میگی دیگه ! تو اصلا کی هستی هی زرت و زورت سر وکله ات اینجا پیدا میشه ! از نوه نتیجه های شاهی ؟!

در ان شرایط من بودم اخم میکردم به مرد بد اخمی که داشت طعنه میزد .

اما او خندید ، یک خنده که کل چین های کناره های چشمش را نشانم داد ،در نهایت هم رو به او گفت:

-خیر پزشک هستم . صولت ! به خاطر نیاوردین بنده رو؟

دستش را توی هوا به علامت نمی دانم چه ، تکان داد، روی دست دیگرش وزنش را انداخت، سعی کرد خودش را بالا بکشد، بلند شود ، کمکش کردم، یک بازویش را بغل زدم و وظیفه ی کل ارگان هایم این بود تا به عطارد کمک کنیم تا بلند شود!

سنگینی اش از تحمل شانه های من خارج بود، صولت که دید دارم زیر وزنش ، به سرو صدا میفتم، کمک کرد و دست دیگرش را خواست بگیرد که داد کشید: ولم کنین ... دست از سر من بردارین !

و همان طور افتان و خیزان از میان ما گذشت، به کوله اش زل زدم، دوسه بطری توی کوله داشت . مثل یک اندوخته ی گران بها ! صندوقچه ی با ارزش... گذران روزهایی که میخواست در این خانه بماند!

لب گزیدم ، لب جویدم و دیگر مهم نبود معنی لزوم و صدا شدن ! عطارد اینجا می ماند، من چطور با طعنه و تیرهایی که مدام به سمتم حواله میکرد زندگی میکردم؟!

روی پله ها که نشست، شروع کرد به عق زدن ... هر دستش را دور یک زانویش حلقه زده بود و روی پله ی اول از پایین عق میزد ، سرش پایین بود، موهایش تحت تاثیر جاذبه ، پخش وپلا شده بودند و نوکشان انقدر بلند شده بود که با پله های سنگی در تماس بود، صولت کیفش را پای حوض گذاشت ،چند ثانیه به احوالش نگاه کرد و در نهایت دید که عق زدن هایش نتیجه داد ، رویم را برگرداندم . با انزجار و نفرت ، در حالی که حتی گوشهایم را گرفته بودم وبه در ورودی نگاه میکردم .

صدایش را میشنیدم انگار با کسی حرف میزد !

انگشتهای اشاره ام را از توی گوش هایم بیرون کشیدم ... صدا می آمد. و انگار احساسات بویایی من هم توی مغزم بود ،توی تونل گوشم

عربده میکشید:

-خدا لعنتت کنه !

انگشتهایم شده بودند سد ! یک مسدود کننده ی خوب ... احساس میکردم توی مغزم طوفان به پا کرده اند ، و کسی فریاد میکشید: بادبان ها را بکشید!

صدایش از دور اما می آمد.

صدای باز کردن شیر آب ، صدای آبی که روی زمین به نا کجا میرفت . صدای هق هق های مردانه ای که توی کل فضا پیچیده بود .

صدای "خدا لعنتت کنه کرانه !" ...

مادر هم گفته بود: خدا لعنتت کنه کرانه ... پدر هم ... کیمیا و زن دایی و عطارد و دایی! همه شان یک بار گفته بودند : خدا لعنتت کنه کرانه !

خدا هم انگار گوش به فرمان آن ها بود ، لعنتم کرد ... سینا را فرستاد آن ور آب... و من یک کرانه ی لعنتی بودم که باز هم

لزوم لعنتی بودنم را جلوی صولت درک نمیکردم! عطای مست .... عطای بی عقل ! عطای بی همه چیز ! آبرویم رفت ...

انگشتهایم را از گوش هایم درآوردم ... صدای آب قطع شده بود، به سمتش چرخیدم، روی پله نشسته بود . صولت شلنگ را دور شیر آب حلقه کرد و رو به من گفت:

-دفترچه بیمه داره؟

به چشمهای عادی اش نگاه میکردم . برای او چه اهمیتی داشت؟ به هر حال لزومی نداشت من را به اسم کوچک صدا کند، احتمالالزومی هم نداشت که به من اهمیتی بدهد ! در واقع برای هیچکس اهمیتی نداشتم ... پس لزومی نداشت فکر کنم برایش مهم هستم یا نه! اما داشتم فکر میکردم ...

داشتم نگاهش میکردم ، او هم مستقیم به من خیره مانده بود .

یک گام به سوی من برداشت و با صدای آرامی پرسید: حالتون خوبه؟

خودم را بغل کرده بودم و بدون اینکه بفهمم خودم را نوازش میکردم .

توی چشمهایم خیره ماند: دفترچه بیمه داری؟

-فکر کنم تو طبقه ی بالا بین وسیله هام یه چیزی شکل یه دفترچه بیمه دیده باشم !

سرش را تکان داد و گفت: باشه پس لطفا برام بیارینش یه چند تا مسکن و خواب آور بنویسم ،توی دفترچه ی سرهنگ بنویسم باید جواب پس بدم به پزشک قلب و مغز و اعصابش !

ونگاهی به عطا که موهایش را توی چنگهایش نگه داشته بود انداخت و رو به من گفت:

-سر نخسه همراهم نیست وگرنه آزاد مینوشتم .

به سمت خانه راه افتادم از کنار عطا پله ها را بالا رفتم که صدایی از خودش درآورد که فکر کردم با من است . چیزی شبیه "هی" یا "هو" !

روی آخرین پله از بالا ایستادم که سرش را به سمتم چرخاند و گفت:

-دیدمش...

دستی به پیشانی ام کشیدم ، چقدر حس میکردم تب دارم ، با صدای ضعیفی گفتم:

-مگه بابا قدغن نکرده بود !

یک نفس به زور از هوای حیاط گرفتم،نمیدانم بوی نم خاک غالب بود یا الکلی که ازدهان عطا بیرون میزد اما نفسم را فوت کردم وگفتم:

-برای جفتتون قدغن بود!

-نامزدمه!

ناله کردم:

-بود! الان نیست .

سر تکان داد شده بود شبیه جدش که زمان و مکان و حال و گذشته را گم کرده بود ، بی توجه به صولت که سرگرم تلفن همراهش بود خفه گفتم:

-اگر میخواستیش چرا بهم زدی؟ اگر نمیخواستیش که دیگه چته؟!

با چشمهایی که اشک ازش سرازیر شده بود نالید:

-زن نصفه و نیمه میخوام چه کار ؟! زن نصفه ونیمه میخوام چه کار کرانه !

از طعم خونی که توی دهانم پیچید ، جا نخوردم .

چشمهایم تلاقی کرد با نگاه صولت ، توی صورتم چشم دوخته بود و من روی پوست کنده شده ی ماهیچه ی لبم دندان میفشردم ... چقدر حس میکردم دنیا دارد لحظه به لحظه تنگ و تنگ تر میشود!

آنقدر که جوری سلول های ریه هایم بهم چسبیده بودند که حس میکردم دیگر ، حتی یک کلمه هم نمیتوانم بگویم ... حتی توانایی نفس کشیدن هم نداشتم.

حتی توانایی مرور هم نداشتم!

آوانگارد سین روحی



آوانگارد

به قلم : سرو روحی

#سخنی_با_مخاطب این فایل کامل نیست .

مخاطبین گرامی سلام ؛

کانال رمان آوانگارد ، از این جهت برای شما دوستداران رمان، فراهم شد تا قبل از چاپ اثر، به صورت آنلاین در دسترس شما قرار گیرد . با پرداخت حق عضویت، تا انتها داستان را کامل مطالعه خواهید کرد، پس از پایان، این رمان فایل نخواهد شد و مستقیما از طریق ناشر ، برای چاپ و صدور مجوز، پیگیری میشود.

به دلیل رعایت نکردن قوانین کپی رایت در ایران، پیشاپیش از همگی شما ، خواهشمندم در امانت و صیانت فایل هایی که در کانال خصوصی قرار میگیرد کوشا باشید، هر یک نفر جهت عضویت در کانال ، یک حق عضویت پرداخت می کند، لذا در صورت تمایل به خواندن رمان آوانگارد، با ارائه ی مشخصات :

نام و نام خانوادگی ، شماره ی تماسِ (آی دی تلگرامی که با آن قصد دارید عضو کانال باشید) پس از پرداخت حق عضویت ۱۵۰۰۰تومان به شماره کارت ۶۲۸۰۲۳۱۳۴۸۳۲۶۳۳ بانک مسکن به نام سروناز روحی و ارسال فیش برای ادمین مربوطه:

سرکار خانم rira_pharma@ ، از طریق شماره ی تماس، در کانال آوانگارد، عضو خواهید شد.

عضوگیری کانال محدود خواهد بود!

کپی آوانگارد قانونا قابل پی گیری است. پست ها به صورت فایل های کم حجم و فونت درشت پی دی اف هفته ای یک بار در کانال قرار میگیرند لطفا از کپی فایل جدا خودداری فرمایید.

رمان آوانگارد پس از اتمام چاپ خواهد شد.

سرو روحی (خورشید)

"آوانگارد به معنی : پیشتاز / پیشرو"

فصل هفتم :پنجشنبه های ناکوک من

صدای هارمونیکای میعاد، کل سالن را پر کرده بود، چنان باسوز هم نفسش را توی ساز خالی میکرد ، که کم مانده بود اشکم دربیاید .

خمیازه ای میان اشک و آهم کشیدم ، دست زیر چانه برده بودم و خودم را به چپ و راست تکان میدادم .

صدای معترض مُری درآمد: میعاد کشتیمون داداش .یه چیز دیگه بزن ...

هارمونیکا را پایین آورد .

به محض جدا شدن ساز از لبهایش، نوای غم انگیزش قطع شد و بهانه دست نیلوفر افتاد که ناله کند: ای بابا تازه رفته بودم تو حس آهنگ. مری حالمون پرید ...

-حالت نپره جونم ، الان چیزبرگرا میرسه ... حالت میاد سرجاش .

میعاد نگاهی به من انداخت و پرسید: ساکتی امروز...

با فرفره ی چوبی دست سازی که پدربزرگ زمانی که دوازده ساله بودم به من هدیه داده بود، مشغول بازی بودم پای ستون روی کف زمین نشسته بودم چهار زانو و با خودم فکر میکردم با هر دوری که فرفره ی چوبی دور خود میچرخید یک نقطه توی سرم روشن و یک نقطه خاموش میشد، سرم را به ارامی بالا آوردم و در جوابش گفتم: هستم ...

نیلو دخالت کرد: هستی ولی نیستی...

صدای غرولند بچه های دیگر هم درآمده بود، پاهایم را روی زمین دراز کردم و دست از چرخاندن فرفره ی چوبی برداشتم و گفتم: دعوت شدم به شام !

میعاد اُیی کرد و به دنبالش انگار بچه ها منتظر یک سوژه ی ناب و تازه بودند ... اُ های کش دارشان ، کل سالن را برداشت.

خندیدم و نیلوفر روی زانوهایش راه آمد، کنار دستم نشست و پروا که تا الان ساکت بود ، سمت راستم قرار گرفت ، با هیجان پرسید: کافه یا رستوران؟

بدم نمی آمد کمی اذیتشان کنم، پا روی پا انداختم و گفتم: قراره بریم رستوران !

باز مُری و میعاد جو دادند و پروا به سمتم آمد سقلمه به پهلویم کوبید: کلک از صبح چرا بروز نمیدی ؟

خنده ای کردم ...

میعاد یک دست توی جیب برد و با لبخند مکش مرگ مای مخصوص خودش گفت: از تو بعید بود صداشو درنیاری !

نگاهی به چشمهای هیجان زده شان انداختم ...

دلم نیامد بیشتر از این اذیتشان کنم، مُری با هیجان رو به رویم چهار زانو شد:ببین رفتی رستوران، ادای این دختر باکلاس ها رو درنیاری ها... ما مردا از هرچی دختر لوتیه بیشتر خوشمون میاد .

نیلو چشم غره ای نثارش کرد و پروا گفت: عزیزم منش و کلاستو حفظ کن ، به یاوه های اینا هم اصلا گوش نده .

خندیدم و مُری گفت: به جون پروا ، بخوام یه روز بگیرمت باید دولوپی غذا بخوری... چیه ملت اب و باچنگال میخورن دو پر کاهو با روغن زیتون و دو تا دونه گوجه گیلاسی! تهش میگن مرسی ممنون سیر شدیم ! بخور جون بگیری...

پروا نیم نگاهی به نیلو انداخت و گفت: این دیوونه است نه؟

نیلو شانه بالا داد: چی بگم ! مامانم دو شب قبل زاییدن این، تصادف کرد هرچی میشه ربطش میدیم به همون .

پروا تایید کرد: همون ...

میعاد رو به رویم دولا شد، یک بشکن جلوی چشمهایم زد وگفت: کجا سیر میکنی؟

-همین جام به خدا ...

توی صورتم دقیق تر شد:

-نیستی به خدا .

قسمش لبخند به لبم آورد .

حواس جمعش باعث شد دلم خوش شود ... شانه بالا انداختم و شرمنده گفتم:

- خالی بستم، باید برم خونه .

صدای آه گفتن دسته جمعی شان که توی گوشم پیچید ، چشمهایم را ریز کردم وگفتم: ببخشید دیگه ... تعریف کردن رویاهام ارجحه به چیزهای واقعی و آنرمال .

میعاد زهرخندزد:

-رویاتم قشنگه دخی!

مری که توی ذوقش خورده بود گفت: نالوتی اخه اینه رسم انصاف...

و مشتش را به ستون چوبی دکور کوبید و گفت: این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست ... به موت قسم !... به موت قسم...

دیالوگ کم آورد، نیلو بلند شد و ناله کرد: داداش، تو رو خدا دندون سر جیگر بذار.... این نوبه مثل نوبه ی پیش نیست . آروم بگیر مرد !

نگاهی به پروا انداختم وحشت زده با صدای آرامی گفت: من نه ... میعاد برو ...

میعاد سر تکان داد و گفت: بالاخره اون روز میرسه که از پس همشون برمیایم... این چاقو سرش کند شده بس که بریده ! بس که روی شاهرگ رفته و روی رگ لغزیده ...

پروا از جا بلند شد و میانشان ایستاد: بحث تیزی چاقو رو غلافش کن ... این نوک قلمه که تیز تره ! اصلا چه ربطی داشت ...

غش غش خندیدیم .

نیلو دست روی شانه ی پروا گذاشت :از پس اینم برمیایم . مثل همیشه، تا وقتی که باهمیم ...

نگاه هایشان به سمتم چرخید، از جا بلند شدم و گفتم:

خوشبختی یعنی تحمل روزهای سخت، به امید روزهای خوب، پنجشنبه های من ناکوکه اما بالاخره یه روزی کوک میشه، یه روز خوش صدا ترین آهنگ ازش شنیده میشه . دیر نشده هنوز... صبح نشده هنوز ...

صدای زنگ آمد شانه بالا انداختم، قبل از اتمام جمله ام گفتم:

میرم چیزبرگرهارو تحویل بگیرم . خوشبختی یعنی الان ... یعنی پنیر موزارلا... سس کچاب تند ... نوشاب آ.... !

میعاد داد زد: ویسکی .... ویسکی... یعنی میاد اون روز که من ویسکی براتون باز کنم . آخ ننه .... کاش بشه ... کاش بیاد ... کاش زنده باشم اون روزا رو ببینم!

و چنان مثل یک پیرزن غرغرو ناله میکرد که باعث جیغ و سوت مُری شد .

جیغ کشیدیم و بعد بلند بلند خندیدیم . عشق بود روزهایی که با آنها میگذراندم و بداهه از خودمان جمله سر هم میکردیم .... عشق بود وقتی دوست هایی داشتم بهتر از اب روان ...

آیفون را سرجایش گذاشتم ، شنلی روی شانه های برهنه ام انداختم که میعاد خودش را جلو کشید گفت:

-من حساب میکنم ، دَنگ و دُنگتون با من فراموشتون نشه.

بیخیال شنل را روی رخت آویز انداختم و مُری رفت تا دست و رویش را بشوید، به خودم که آمدم پروا ونیلو بر و بر تماشایم میکردند ، به آشپزخانه رفتم، مثل جوجه اردک ها دنبالم حرکت میکردند، در یخچال را باز کردم تا سس کچاپ را روی کانتر بگذارم ، سالادی که پروا زحمتش را کشیده بود را بیرون کشیدم ودرحالی که کارد وچنگال به تعداد از توی جا ظرفی برمیداشتم نیلو بالاخره لب زد:

-حالت خوبه؟

شانه بالا دادم:

-چطور؟

پروا خودش را جلو کشید ، در حالی که چند تا دسته ی لیوان را به زور لای انگشتهایش جا داده بود که محض رضای خدا دوباره به آشپزخانه نیاید ، رو به من گفت:

-داری دارو مصرف میکنی؟

لبخند زدم و سرم را بالا و پایین کردم .

پروا صورتش مچاله شد و نیلو با غصه گفت:

-تو این سن وسال ، خوب نیست خودتو به دارو وابسته کنی . اونم این مسکن های قوی !

خندیدم:

-از کجا میدونی اینا مسکن های قوی ان؟

واشاره کردم به کیسه ی داروهای من که کنار داروهای سرهنگ شلخته و در هم آمیخته بودند!

پروا خودش را جلو کشید ، صدای لیوان های توی دستش باعث خنده ام میشد ، توی صورتم با بغض گفت:

-تو سرم زده بودی؟

ابروهایم بالا جهیدند.

-سرم؟

نیلو غصه دار گفت:

-چرا خبرمون نکردی؟حالت بد شده بود؟!

به صورت های گیج و آویزانشان نگاه میکردم، هرچه دستم بود روی کانتر گذاشتم وپرسیدم:

-من سرم نزدم! این هفته حالم خوب بود.

شاید نه به لحاظ روحی ! اما هنوز از جسم کم نیاورده بودم.

پروا غرغر کرد:

-حالا دیگه دروغگو هم شدی !

صدای باز وبسته شدن در آمد، جفتشان خودشان را جمع و جور کردند، نیلو صدایش را پایین آورد:

-تو این خونه بی در و پیکر، تک و تنها یه بار از ضعف و افت فشار، از حال بری... کی میخواد به دادت برسه؟

گردن کج کردم و رو به او که از نگرانی مدام حدقه ی چشمهایش کوچک و بزرگ میشد گفتم:

-من واقعا طوریم نبوده نیلو ...

پروا با حرص لیوان ها را روی کانتر کوبید و دفترچه ی من را که کنار مایکروویو بود برداشت، اخرین برگشت را باز کرد وگفت:

-پس این نسخه چی میگه ؟

نگاهم روی خطوط خوش خطی رفت که با خودکار مشکی نوشته شده بود ...

و درنهایت پایین صفحه چشمم خورد به مهر آبی رنگ "دکتر مُعِز صولت " پزشک عمومی ن پ ۲۲۰۳۳۳ !

نمیدانم چرا صدای نیلو وپروا را نمی شنیدم، آخرین بار که دفترچه ام را آوردم تا برای عطا نسخه بنویسد ، من درگیر شده بودم.

درگیر عطار د .

نسخه اش را نوشته بود، داروها را گرفته بود ، سرم خریده بود و آورده بود و به دست عطا زده بود و یادم داده بود چطور آنژیوکت را در جهت مستقیم بیرون بکشم !

و تمام آن مدت من حتی به فکرم نرسید تا مهرش را دستخطش را توی دفترچه ام تماشا کنم.

من درگیر هق هق ها و هزیان های مردانه ی عطا شده بودم! هزیان هایی که واهمه داشتم تا به گوش صولت برسد ... چه باگ بزرگی از من سر زده بود! حتی نگاه نکردم که چطور آخرین برگی که نوشته بود را از وسط تا زد و خودش کنار مایکروویو گذاشت و حتی یادم نمی آمد چطور از او خداحافظی کردم .

اصلا من از او تشکر کردم؟!

از دکتر مُعِز صولت ...

اصلامعنی مُعِز چه بود؟!

صدای میعاد در آمد:

-کجایین شماها ! غذا یخ کرد ...

پروا لیوان هایش را جمع کرد، نیلو صورتش مچاله شده بود و پروا با حرص گفت:

-حالا دیگه انقدر غریبه شدیم که تو صدات درنمیاد به ما بگی بیایم یه آب دستت بدیم؟!

و با قهر از آشپزخانه بیرون رفت.

نیلو مظلوم نگاهم میکرد و من دیس سالاد و سس ها را برداشتم وگفتم:

-نسخه مال عطا بود، اومده بود اینجا ، یه کم بدحال شده بود، یه کم رو به راه نبود، شانس آوردیم دکتر بود یه نسخه براش

پیچید ! من حالم خوبه هنوز چهار ستون بدنم سالمه! هنوز میتونم یکی رو بازم از پله ها بندازم پایین ...

نیلو یک قطره اشک از چشمش افتاد و من درحالی که تار میدیدمش گفتم:

-این دکتره که دوشنبه ها میاد، داره بیش از حد به من و عطا و سرهنگ لطف میکنه ...

نیلو با پشت دست اشک روی صورتش را پاک کرد وگفت:

-خوش قیافه است .

بینی ام را بالا کشیدم:

-بد نیست !

با آرنج به پهلویم کوبید و میان گریه و خنده اش گفت:

-از سرت هم زیاده !

و یک لحظه صورتش درهم شد: مجرده یا متاهل؟

از آشپزخانه بیرون آمدم وگفتم:

-حلقه دستش نمیندازه اما ...

دنبالم آمد و زیر گوشم گفت:

-اما چی؟

نگاهش کردم و گفتم: با یه گیتی نامی حرف میزنه ... با روان پزشکمم اونقدر صمیمیه که بهش میگه کوچیک شما صولت !

فکری شد و من بی هوا پرسیدم: باید چطوری لطفشو جبران کنم؟ توی برنامه اش تیمارداری از عطا نبود ! حتی بعید میدونم ویزیتش رو هم محاسبه کنه!

لبخند بزرگی روی لبهایش نشست وگفت:

-نمیدونم ... تاریخ تولدشو توی مهرشون نمیزنن؟!

جفتمان خندیدیم و نیلو آرام گفت:

-از اون تارت های معروفت به عنوان تشکر براش دوشنبه درست کن! مطمئنم عاشق ترافل هات هم میشه .

فکر کردم شاید کنار قهوه اش ، تارت توت فرنگی بد نباشه به جبران لطفی که در حق من و عطا کرد وبعد زمزمه کردم : "مُعز صولت" ! اسمش توی دهانم نمیچرخید ...

بیشتر زبانم عادت داشت بگوید: سینا جانم ...

آت آشغال هایی که از نهارمان به جا مانده بود را در یک کیسه ی بزرگ زباله انداختم، قوطی های نوشابه ، سس های استفاده شده و نشده ، همه چیز ها را توی نایلون ریختم ، چای ساز را به برق زدم، داروهایم را با یک لیوان آب فرو دادم ووقتی پروا کنارم ایستاد و مضطرب نگاهم کرد گفتم:

-حالم خوبه .رو به راهم ...

دیس میوه را برداشت وبا لبهای کج ومعوج، به سالن برگشت ، نمیدانم خرده هایم را کجا انداخته بودم، سعی کردم خودم را جمع وجور کنم، چشمهای لرزان نیلو و نگاه های پر از دلشوره ی پروا وادارم میکرد خودم را زودتر پیدا کنم، زودتر از آنکه چند تکه ی بزرگ دیگر از خودم را هم گم کنم و آن وقت دیگر همه چیز به ته خط میرسید.

لبخند زدم، چند بار لبخند زدم ودر نهایت، به همراه پیش دستی و کارد وچنگال به سالن برگشتم.

گرداگرد نشسته بودیم . مُری دست از اینستاگرامش برداشت ، لبه ی مبل آمد، آرنجهایش را روی ران های پایش گذاشت و رو به میعاد که چهار زانو روی مبل یک نفره نشسته بود توپید:

-گوشی تو بذار کنار!

دو تا الان ، سه چهار تا یک دقیقه ... گفت و بالاخره گوشی را کناری گذاشت، عینک فریم گردش را که روی نوک بینی اش سقوط کرده بود را سرجا برگرداند و گفت:

-خب قصه از چه قراره کرانه خانم؟!

چقدر خانم به کرانه نمی آمد ... بیشتر باید من را کرکر صدا میکردند . یا به قول سینا : جان و بلا ! که هم بلای جانش بودم هم جانش ! جان و بلا کرانه ...

پروا صدایش میلرزید اما گفت:

-قراره راجع به نمایشمون حرف بزنیم ...

سرفه وتصویر محو سینا را از جلوی چشمهایم رد کردم، یک وقت دیگر باید به او و لقب هایی که به من می داد، درست و حسابی فکر میکردم .

مُری بی حوصله گفت:

-از اون قصه های کسل کننده ات برای من نگو باشه؟!!!

روی لبهایم زبان کشیدم و گفتم:

- این داستان بر اساس دورهم نشینی حیوون های جنگل شکل میگیره.

نیلو لبخندی زد، نمیدانم چرا اما تُن رسای صدام باعث میشد خمودگی از چهره ام محو شود . کسالت جل و پلاسش را جمع کند و آن حزن چند وقته که روی پیکرم سایه انداخته بود ، برای چند دقیقه ای خودش را در یک گنجه ی نمور از من حبس کند!

انرژی کم کم به صورت وشریان ها و استخوان هایم روانه شد، آنقدری که سرپا شدم درحالی که میانشان چرخی زدم با همان آهنگ روای ای که در هر نمایشی به صدایم می پوشاندم گفتم:

-یکی بود ، یکی نبود ... شبی بود صبحی بود ... میون جنگل تاریک و سرسبز ما ، دور از همه دور از آدما ... یه عالمه موجود زنده با هم زندگی میکردند ...

وسط چنارهای بلند و سروهای افراشته ...کنار چشمه ی همیشه زلال ، که بادش رحمت بود و بارونش برکت ... قارچ تنها وصبوری زیر سایه ی کاج بلند سر به آسمون کشیده ای زندگی میکرد . چشمش به عالم بود و زبونش هم همیشه میچرخید به شکرخدا! مراوده و بگو و بخند داشت ... اما سر شب دلتنگی امونش رو میبرید ... یه دل سیر خزه و گل پونه کنارش بود، زنبور طلایی و شاپرک رنگین کمونی از سر صبح تا دم عصر دور و برش میپلکیدند ... اما ترس از تنهایی و غریبی شبونه بهش حمله میکرد ... تا صبح نگاهش بود به تک ستاره ها ... قصه می بافت که آره قارچ بونه گیر.... دلت نشکنه دلت

نترکه .... غصه نخور اونا هم مثل تو بی قصه اند ... همزبون ندارند ... نگاه کن فاصله رو ... ببین دوری و غریبی رو ...

نگاهم به چهره های ساکت وخیره اشون چرخید لبخندی زدم و گفتم:

-میون یکی داشت و یکی نداشت اما ، قارچ تنهای قصه ی ما .... ولی هیچ دوستی نداشت ...

پروا به حرف آمد:

-چرا؟!

نگاهم به سمتش چرخید و گفتم:

-چون سمی بود! کشنده بود ... توی پی و خونش... زهر داشت! هم نوعانش عزیزترین های اهالی جنگل رو از بین برده بودند و اون دلش نمیخواست مثل بقیه باشه ... دلش نمیخواست به کسی آسیب بزنه .... دلش نمیخواست به کسی صدمه بزنه یا کسی و برنجونه ! فقط دلش یه دوست میخواست یه هم زبون یه مونس... یه کسی که بشه بهش تکیه کرد... بشه درکش کنه!

زمزمه هاشو ... غصه هاشو .... در د ودل هاشو بدون قضاوت با سخاوت گوش بده! یه سنگ صبور میخواست ... فقط همین!

پروا روی لبهایش زبان کشید و من عقب آمدم، روی مبلی نشستم ، از پاکت افتاده روی میز ، یک نخ سیگار بیرون کشیدم و وقتی که روشنش کردم گفتم:

-نه توی تولد جوجه ی کاکل زری خانم مرغی و آقای قوقولی کسی هم نشینش میشد ... نه توی فارغ التحصیلی خرگوش باهوش میتونست دوستی پیدا کنه!مادرا از زهر توی خونش میترسیدند و پدرا مراقب خانواده هاشون بودند ... تنها کسی که میدونست اون به هیچکسی آسیب نمیزنه خودش بود! وقتی به دوستی جغدها ، گوزن ها ... گورخرها ... و فیل ها نگاه میکرد ، هر روز از روز قبل افسرده تر و غمگین تر میشد ... .

کامی از سیگار گرفتم.

میعاد مثل پسر بچه ها نشسته بود درحالی که دو دستش را بهم قفل کرده و هر دو را ستون چانه اش کرده بود تماشایم میکرد .

لبخندی زدم خاکستر سیگار را توی جا سیگاری پرت کردم و گفتم: قارچ تنهای قصه ی ما شب و روز نیایش میکرد .... راز ونیاز میکرد ... که ای پروردگار عالم ... مگه میشه توی این جهان به این بزرگی... کسی پیدا نشه که دوست من بشه ؟! یار من بشه ؟ رفیق شبهای سیاه و روزهای روشنم باشه؟! مگه میشه این همه موجود و نا موجود باشه اما هیشکی با منِ تنها حاضر به هم زبونی نشه؟!

خودم را جلو کشیدم، با لذت کام محکم تری از سیگار گرفتم و گفتم:

-توی یکی از همین شبها .... موش باهوش قصه ی ما ، درد و دل هاشو میشنوه . دلش میشکنه.... دلش میسوزه ... دلش میخواد به قارچ تنها و کوچولو که خالصانه داشت راز ونیاز میکرد کمک کنه ! ....

مُری به سمتم آمد سیگار را از دستم گرفت و من ته مانده ی کامم را از بینی بیرون کردم و رو به میعاد گفتم:

-موشِ من میشی؟

از هپروتی که دَرِش اسیر بود بیرون آمد و به زور گفت:

-من خرتم میشم لامصب؛ کاش یه کم، فقط یه کم انصاف داشتی!

نیلو به خنده افتاد و پروا چینی به بینی انداخت من اما در آرامش گفتم:

-انصاف دارم ... خرهم نمیخوام؛ یه موش نر لازم دارم که بلد باشه آکاردئون بزنه و هارمونیکا ! جوابش هم یه آره یا یه نه است! به حاشیه نکش ماجرا رو میعاد.

-ما کلا تو حاشیه ایم عزیز دلم، همیشه هم بودیم و خواهیم بود...

کفری از طعنه های نهفته ی توی کلامش گفتم:

-میعاد موش من میشی؟!!!!

-اکی.

-نه این جواب به درد من نمیخوره.

ته سیگار من را از چنگ میعاد گرفت، با لذت کامی از آن گرفت وگفت:

-چه جوابی بهت بدم هم خودم راضی باشم هم تو؟!

پروا پرید و گفت:

-بده من برات موش میشم کرانه!

وسیگار را از چنگش درآورد و دو سه کام پشت هم گرفت و لب زد: به خدا موش خوبی میشم قولِ قول !

خندیدم و رو به میعاد که تماشایم میکرد گفتم:

-اینجوری نگاهم نکن میعاد... آدم شرمنده میشه از زن بودنش!

میعاد کف دستهایش را به دسته های مبل کوبید و گفت:

-ببخشید خیلی میخوامت جور دیگه هم نمیتونم به کسی که میخوام نگاه کنم!

در جوابش شانه بالا انداختم و بی خیال گفتم:

-ببخشید که نمیخوامت، با نگاه کردنت مشکل ندارم راحت باش... فقط حواستو جمع کن، تو این جنگل سیاه، من یه قارچ سمی ام، اگر گرسنه موندی، بی دون و علف موندی، حق نداری به من دست بزنی! من طعم زهرمار میدم... سمی ام، آلوده ام ... کشنده ام!!!

نیلو قهقهه زد :

-بچه پر رو نقش اصلی هم خودش برداشته !

پروا هوفی کشید: حالا ببین اصلا مجوز میگیره من که چشمم آب نمیخوره . ما هممون تو black listeارشادیم!

نیلو کش و قوسی آمد وگفت:

-همون نمایش زری زرگنده رو که گذاشتن دو شب اجرا کنیم باید کلاهمون رو بفرستیم آسمون!

به سمت سرویس بهداشتی رفت وبلند گفت: بذارین من بیام،بعد بقیه ی ماجرا رو تعریف کن ...

قبل از اینکه در سرویس را باز کند بلند گفت: ولی کرانه، چقدر بابابزرگت ساکته ! از وقتی اومدیم صداش درنیومده...

یک پایش را توی سرویس گذاشت به سمت مایی چرخید که همگی داشتیم تماشایش میکردیم، با بدعنقی لب زد:

-باز من خواستم بیام اینجا همتون ساکت شدین؟! یه کم حرف بزنین خب ! ای بابا ...

وغرغرکنان خودش را توی سرویس انداخت . مُری سیگار دیگری روشن کرده بود با لذت کام میگرفت ، موی مزاحم توی صورتم را پشت گوشم فرستادم وبرای میعاد که خیره خیره نگاهم میکرد شکلکی دراوردم، یک سیب برداشتم و پروا گفت:

-ولی خیلی ساکته بابابزرگت من گفتم الان میخواد کل زمان شاه و برامون تعریف کنه!

-الان ساعت خوابشه !

پروا پوست لبش را کند :

-حالا یه سر به بنده خدا بزن ... نهارم نمیخواست بخوره؟

نگاهی به ساعت انداختم نزدیک سه بعد از ظهر بود ، کشان کشان به سمت اتاق رفتم تا این موقع همیشه سوپش را خورده بود و چرخی در خانه میزد، در اتاق را باز کردم واز دیدن جای خالی و رخت خواب بهم ریخته اش برای چند ثانیه نفس کشیدن را فراموش کردم!

بی رمق روی پله نشستم . پاهایم از دویدن تا سر کوچه و برگشتن سیاه و خاکی شده بودند . نمیدانم کی توی جوب افتاده بودم

نمیدانم از کی از فرق سر تا نوک پا در گرما اما میلرزیدم...

نمیدانم چطور انقدر تار به تار موهایم گره خورده و دردناک بود ، حتی نمیدانم چرا چشمهایم مدام سیاهی میرفت و نبضی را در پیشانی ام حس میکردم .

پروا توی خانه می دوید ، صدای گام هایش را که به این سو و آن سو میرفت و باعث لرزش شیشه های زوار در رفته ی ساختمان قدیمی پدربزرگ میشد را میشنیدم !

آرنجهایم را روی زانوهایم گذاشتم و کف دستهایم را به گوش هایم که سوت یکنواختی را مکررا در مغزم پخش میکرد فشار دادم.

دلم میخواست سر و صداها قطع شود ... دلم میخواست مُری هیجان زده میان نفس نفس هایش به میعاد نگوید: پیداش نکردم!

یا میعاد یا مرتضی علی هی روی لب سُر ندهد ...

و نیلو دست بردارد از هم زدن پیاپی قند های شناور در لیوان آب!

دلم میخواست جیغ بکشم ... دلم میخواست ساعت ها گریه زاری کنم ... دلم میخواست کیمیا من را از این خواب طولانی مدت بیدار کند ... چشم باز کنم و ببینم ، چقدر اطرافم خلوت است . من درخانه بودم ...

مادر تازه برای کیمیا کفش های باله خریده بود ، یک دامن صورتی با تورهای دالبری ، یکی درمیان سفید و صورتی...

دلم میخواست، به همان روزها برگردم که کل غصه ی مادر، نمره های کم ریاضی بود!

کل غصه ی کیمیا، گم شدن سر مدادی محبوبش بود!

و کل درد پدر، دست کج شدن من بود که هرروز از توی کیفم پاک کن های هم کلاسی هایم را بیرون میکشید...!

و هر بار با لحن تلخی میگفت: هر پاک کنی که میخوای بگو برات بخرم، مال دیگران رو برندار!!!

و آن روز را خوب به خاطر داشتم که کیمیا دفاع جانانه ای کرد و گفت:

-بس که لوازم تحریر منو بهش دادید اینطوری شده! ببرینش با سلیقه ی خودش خرید کنه ...

و انگار تازه به پدر و مادرم تلنگر خورد که من سلیقه ام، عقایدم، افکارم، هوشم ، استعدادم و طرز فکرم با کیمیا متفاوت است!

برای همین نمره های ریاضی من بد بود!

برای همین کیمیا دندان پزشک بود و من لیسانس نمایش!

برای همین من سر کلاس یک دانش آموز حواس پرت به حساب می امدم که کل معلم ها میگفتند: کاش یه کم مثل خواهرت بودی!

اما من هیچوقت مثل کیمیا نبودم!

در هیچ زمینه ای !!!

نه حتی قد و قیافه ام!

کیمیا صد و هفتاد و دو سانتی ، پنجاه و هشت کیلویی!

و من با قد صد و شصت و سه ام و وزن شصت و پنج کیلو! مثل یک خمره بودم!

شاید اگر از غصه نبود، حالا مثل همان موقع ها مثل خمره میماندم.

چنگی به موهایم زدم ... موهایم از شدت کشیدگی بیش از حد درد میکردند .

میعاد و مُری رفتند تا درمانگاه های اطراف، بیمارستان های اطراف.... کلینیک های اطراف را بگردند .... گشته بودند ! باز هم بگردند !!! و اگر نبود ... اگر تیمسار به چشمشان نخورد آن وقت بروند و پزشکی قانونی ... آنجا را بگردند! سردخانه ها را بگردند ... توی جوب و پارک و ...

وای اگر مادر میفهمید یا دایی ... یا عطا ! کیمیا چقدر میخواست شماتتم کند! گوشهایم از ترس شنیدن سرزنش های آنها ، کیپ کیپ بود و سوت میکشید.

پروا انگشتهایش را می چلاند ونیلو زیر گوشم لبهایش را تکان داد:

-زنگ نزنیم به مامانت؟

چشمهای خیس وآماده ی باریدنم را به سمتش چرخاندم ... مادرم سکته میکرد! اگر از شنیدن قطع نخاع شدن کیمیا سکته نکرده بود و فقط پنج روز بستری بود و به ضرب و زور سرم سر پا شد .... اما از شنیدن این خبر حتما سکته میکرد !

مادرم اگر می مرد خودم را نمی بخشیدم... مثل وقتی که فهمیدم کیمیا دیگر نمیتواند راه برود و به خودم گفتم : تو رانمیبخشم کرانه !

کف دستم را به پیشانی ام کوبیدم ... یک بار ... دوبار... سه بار ! خود زنی به دادم نمیرسید فقط باعث هق هق پروا میشد.

نیلو کفری گفت:

-چطور نفهمیدیم کی از خونه زده بیرون!

پروا میان هق هقش گفت:

-حالا چیکار کنیم؟ من گفتم حتما مرتضی و میعاد پیداش میکنن... زنگ بزنیم کلانتری؟ وای خدا ... ما حواسمون کجا بود؟!

حواس؟

از کدام حواس حرف میزد؟!

من به چند نفر باید حواسم جمع می بود؟!

به مادرم که فرتوت و شکننده شده بود؟! به کیمیا که خلقیاتش غیر قابل تحمل شده بود؟! به پدری که زیر بار قرض و ورشکستگی کمر خم کرده بود؟! یا به سینایی که بی دلیل رهایم کرده بود؟!

شاید هم باید کل حواسم را میگذاشتم پیش تیمسار !!!

به ساعت نگاه کردم... حواسم نبود که کی ساعت شده بود هشت غروب ! اصلا حواسم نبود....

پروا بی ربط گفت:

-میخوای از اون دکتره حرف بزنیم؟ میخوای حواست پرت بشه ؟

نیلو نالید: وای پروا چی میگی؟

پروا با گریه گفت:

-به خدا نمیدونم رد دادم قاطی کردم ... اصلا حالم خوب نیست میخوای به دکترش زنگ بزنم؟

نیلو جای من جواب داد:

-زنگ بزنی چی بگی؟ بگی مریضت گم شده؟! خب چیکار کنه؟ میگه به من چه! بگردید پیداش کنید!!! مگه به اون سپرده بودنش....

پروا هق میزد و آب بینی اش تا لب بالایش کش آمده بود با ناله گفت:

-خب دکتره ، میتونه از همکاراش تو بیمارستان هاکمک بگیره!

نیلو پوفی کشید و من خفه گفتم:

-چند تا آدم بی حواس توی این شهر گم شده و بعدش پیدا شده؟!

پروا باز گریه کرد ونیلو حینی که پایم را میمالید گفت:

-انشاالله زود فهمیدیم راه دوری نرفته الان بچه ها پیداش میکنن بد به دلت راه نده !

بد همیشه به دل من راه پیدا میکرد، نمیدانم چه سری بود که از هر سمت وسویی خودش را آوار زندگی من میکرد ... بد همیشه از یک روزنه سر وکله اش پیدا میشد می آمد خودش را

تو بغلم جا میکرد. بیچاره ی عقده ای کمبود محبت داشت ! فکر میکرد اغوش من برای تمام کمبودهایش کافیست !

با صدای زنگ در ، پروا از جا پرید و گفت: خدایا حتما میعاد و مری ان!

زودتر از او ، دوان دوان به سمت در رفتم به محض اینکه در را باز کردم ، با دیدن صورت غرق اخمش ، اشکهایم بند آمدند، امروز چند شنبه بود؟!چندم بود؟ساعت چند بود؟! مات بودم و البته زبانم هم لال شد .انقدر جدی بود و آنقدر بی لبخند که من همانطور مسکوت به صورت بی تفاوتش زل بزنم و کاری ازم برنیاید.

نه ذوق کنم نه هق هق هایم سرکشی کنند و از گلویم راه به بیرون پیدا کنند .

سرهنگ یک کت سورمه ای به تن داشت ، با زیر شلواری، پایین تر از زانوهایش را نگاه نکردم، دایره ی سیاهی که روی شلوارش روی زانو نقش بسته بود ، باعث میشد تپش قلبم تند تر و تند تر شود .

صولت خودش را جلو کشید و تیمسار بی توجه به من از کنارم رد شد ، چند ثانیه به چشمهایش زل زدم و سنگینی نگاهش را روی خودم تحمل کردم ...

صدای جیغ و فریاد پروا و نیلو را از پشت سرم میشنیدم .

حتی صدای ماچ و بوسه هایی که پروا به گونه ی تیمسار میکوبید و همانطور ندیده از پشت سر ، ندیده میدیدم که تیمسار با انزجار صورتش را از آب دهان لبهای پروا چطور پاک میکند.

نیلو حرف نمیزد مثل من در موقعیت های بحرانی زبانش کوتاه میشد و پروا پر حرف تر از همیشه میشد ... هیجان زده بلند بلند میگفت:

-وای دارم خواب میبینم! دکتر پیش شما بودن؟

دکتر اما انگار عصای ماری شکل موسی را قورت داده بود .... حس میکردم اگر لب از لب باز کند، زبانش دو شاخه شده بود و نیشم میزد.

صدای "بیا بریم" های نیلو را میشنیدم ... برای یک لحظه مهره های گردنم همکاری کردند ، به عقب چرخیدم و دیدم تیمسار را به داخل بردند ، نیلو نگاهم کرد لب میگزید و من یک نفس راحت از سینه بیرون دادم .... به محض اینکه به سمت صولت چرخیدم ، چشمهای غضب آلودش ، باعث لرزم شد .

دستم آرام از کنارم به سمت سینه ام رفت ، شانه هایم در برابرش خمیده شدند و با مرتعش ترین صدایی که میتوانستم گفتم:

-واقعا نمیدونم چی بگم !

این صادقانه ترین جمله ای بود که میتوانستم بیانش کنم ... با وجود هزار سوالی که در مغزم روشن شده بودند اما این جمله تنها جمله ای بود که توانستم بدون تپق زدن ادایش کنم .

بغض آماده ی ترکیدن بود و ذوقم در درونم پر میزد . ذوق پیدا شدن پدربزرگ ! ذوق اینکه گند دیگری بالا نیاورده بودم ... ذوق دیدن صولت آن هم، این موقعِ از غروب در حیاط خانه ی تیمسار !

یک قدم پیش آمد و سکوت کش دارش را شکست و با طعنه گفت:

-اینطوری مسئولیت قبول میکنین خانمِ جوان؟!!!

لحنش باعث واهمه ام میشد . صورت عبوسش با چیزی که توی تصوراتم از او ساخته بودم همخوانی نداشت . گیج و مبهوت به چشمهایش خیره بودم ...

آنقدر به خیال پردازی هایم در همین مدت کم ، پر و بال داده بودم که حالا در رو به رویی با واقعیت ، مغزم گیج خورده و منگ بود . مستِ خواب و خیالش بود و این همه اخم نشسته در پیشانی اش را انکار میکرد ؛ اما چشمهایم حقیقت را مثل یک در گوشی محکم ، به صورت مغزم می کوبید .

نگاهش کماکان امواج منفی ساطع میکرد و لبهای فرو بسته اش بعد از آن جمله ی پرسشی وپر طعنه اش حالی ام میکرد منتظر جواب است .

به تته پته افتادم ... هیچ دفاعی از خودم نداشتم! کاملا بی دفاع و خلع سلاح رو به رویش ایستاده بودم و سعی میکردم کلماتی را در جوار هم بنشانم تا این عقوبتی که مبتلا به لحنش بود را نشنیده بگیرم .

دستهایش را توی جیب هایش فرستاد، چشمم به تکان های گیره ی نقره ای رنگ کراواتش بود . یک زنجیر نازک از گیره آویزان بود و اگر کمی دقت میکردم و چشمهای خلبانی ام اجازه میداد، انعکاس تصویر کج و معوجم را در گیره ی فلزی میتوانستم تماشا کنم. ، برق گیره ی کراواتش با سوسوی مهتاب چشمم را هدف گرفته بود.

موهایش را هم باد نامرتب میکرد و نگاهش در تاریکی برق میزد . طبیعت هم بازی اش گرفته بود . هم با من ، هم با او!

چند ثانیه لفتش داد ، اجازه داد باد و مهتاب کارش را تمام کند ، بعد دست توی جیبش را همراه با موبایلش ، بیرون آورد و گفت:

-من در قبال بی مسئولیتی نمیتونم ساکت بشینم خانم محمدی !

برای اولین بار دلم میخواست ، من را همان " به اشتباه کیهان" خطاب کند . اولین محمدی ای که نثارم کرد، تلخ ، دور از مهربانی و عطوفت بود!

همیشه اولین ها به یاد ماندنی به حساب می آمدند .

دلم نمیخواست این لحنش به یادم بماند ...

تلفن همراش توی دست راستش بود و دست چپش توی جیبش مشت شده به نظر می آمد. با صدای آرام اما جدی اش لب زد:

-باید این عدم مسئولیت پذیری شما رو به پدرتون گوشزد کنم . این موضع خیلی حائز اهمیته ، نگهداری از یک بیمار مبتلا به آلزایمر مسئله ی کوچیکی نیست که به راحتی شما اون رو پشت گوش بندازین . متوجهین اگر شماره تلفن من رو حفظ نبودند چه فاجعه ای ممکن بود رخ بده؟!

فاجعه؟ بی اراده پوزخند زدم .

داشت برای من از فاجعه میگفت؟!

من با فاجعه آشنا بودم با پوست و گوشت و استخوانم لمسش کرده بودم ، بغلم کرده بود و با وجود انقباض های طولانی مدت و عدم تمایل به اغوشش اما تن و روحم را در خودش حل کرده بود . من و فاجعه دیرزمانی بود با هم میزیستیم . یک هم زیستی مسالمت امیز و اجباری !

پوزخندم باعث شد کفری لب هایش را تکان دهد :

-این حجم از بی مبالاتی شما برای من قابل هضم نیست خانم. به هرحال من هم در زندگی شخصی خودم برنامه هایی دارم که باید بهشون رسیدگی کنم!

لب گزیدم .... صدایش از شدت حرصی که فرو میخورد گرفته شد و رگ گردنش برجسته شده بود و با هر فرو دادن آب دهانش شریانش بیرون میزد .

تلفن را دم گوشش گذاشت ، میان نفس های عمیقی که میکشید ، من لب فرو بسته نگاهش میکردم . از شدت فشاری که به خودش وارد میکرد؛ عضلات بازوها و سرشانه اش و البته سینه اش منقبض بو.

به درز پیراهن و فواصل دگمه هایش نگاه میکردم، اگر یک شخصیت کارتونی بود ، حتما لباسش هزار تکه میشد و هر تکه اش به یک سمت و سویی روانه میشد . سرم را به چپ و راست تکان دادم در مواقع بحرانی ، همیشه ذهنم یک سمت وسوی عجیبی را برمیگزید !

درست مثل وقتی که دکتر گفته بود : کیمیا بهبود پیدا نمیکند ... ومن به کلارا و هایدی اندیشیده بودم!

با صدای سلام جناب محمدی ای که گفت، چینی تصوراتم شکست، وحشت زده تر از هر وقت دیگری به صورتش زل زدم . التماس درجای جای صورتم در تردد بود.

کاش نمیگفت... پدرعصبانی میشد ومادر برای همیشه از من نا امید ! وای به حالم اگر کیمیا می فهمید و تا چند مدت ، مدام

طعنه میزد و سرزنشم میکرد. چقدر دلم میخواست تلفن را قطع کند. کاش قطع کند ... کاش سکوت کند ، کاش امشب یک راز میان من و او باشد !

مراسم معارفه و شب بخیرش را که به جا آورد فورا گفت:

-عرضی داشتم خدمتتون در خصوص اینکه .....

روی زانوهایم فرود آمدم ، درست مقابلش، دستهایم را بهم گره زدم و جلوی سینه نگه داشتم . با گردنی خم شده ، مثل تمام سیندرلاهایی که آرنجهایشان را لبه ی تخت میگذاشتند و از خدا میخواستند تا زندگی خوب و خوشی برایشان رقم بزند !

من روی موزاییک های حیاط زانو زده بودم و از پزشک پدربزرگم درخواست میکردم تا این افتضاح یا به قول خودش فاجعه را مثل یک راز در سینه اش حبس کند .

و اگر صادق باشم هیچ امیدی نداشتم تا نسبت به التماسم واکنشی نشان دهد ...

با چشمهای درشتش به چشمهای ماتم زده ی من زل زد !

صدای "الو الو" گفتن های پدر را میشنیدم. اما همچنان روی زانو بودم و به قامتش نگاه میکردم . مهتاب نگاهش را نقره فام کرده بود و من ملتمس درحالی که استخوان زانوهایم روی موزاییک های حیاط خانه ی پدربزرگ لحظه به لحظه دردناک و دردناک تر میشد رو به رویش مانده بودم تا دلش رحم کند به من و حالم و اوقات وزندگی ام!

به خودش آمد و فورا توی گوشی شتاب زده گفت:

-جناب محمدی با عرض پوزش ، من با شما تماس میگیرم . نه نه خاطرتون جمع . بله حتما . بله بله ... الان متاسفانه باید برای ویزیت برم ، خودم تماس میگیرم ... مشکلی نیست خدا نگهدار، شبتون بخیر.

با همان چشمهای گرد شده ، فورا مقابلم زانو زد ، بدون هیچ اجازه ای سر انگشتهایش را روی بازوی من لغزاند و مبهوت در برابر واکنشی که اصلا انتظارش را نداشت پرسید:

-دارین چیکار میکنین؟

با صدای مستاصلی گفتم:

-یه نوع خواهش کرانه ای برای اینکه گم شدن پدربزرگ بین من و شما یه راز باشه ! لطفا ... من و خانواده ام تحمل فاجعه ی دیگه ای رو نداریم ... مخصوصا فاجعه از نوع" عدم حواس جمع کرانه در قبال مسائل پیش رو " ... و عدم مسئولیت پذیری در قبال آدم های مهم ... و و و ... !!!

یک نفس عمیق کشیدم ، خیلی تند حرف زده بودم... توی چشمهایم نگاهی انداخت و تکرار کرد: وَ وَ وَ ؟

از در مظلومیت وارد شدم:

-اوضاع من خوب نیست .

یک لنگه ی ابرو بالا فرستاد:

-میدونم ! اما ...

میان کلامش گفتم:

-میدونم هیچ توجیهی قابل قبول نیست اما لطفا بهم یه شانس دیگه بدین ! من استحقاق یه شانس دیگه رو دارم !

باصدای آرامی که دیگر نه رنگ جدیت داشت نه بوی عصبانیت گفت:

-میدونین که شرایط تیمسار خیلی بغرنجه . نیاز به مراقبت داره و این مراقبت ، با مسئولیت پذیری یک رابطه ی کاملا مستقیم داره ... من واقعا دلم نمیخواد برای ایشون اتفاقی بیفته !

خجالت زده گفتم:

-من قول میدم دیگه این اتفاق تکرار نشه ! خواهش میکنم این مسئله رو مثل یه راز توی سینه اتون حفظش کنین!

ابروهایش را به هم گره زد:

-درست مثل مسئله ی قبلی ؟!

خندیدم ... این دومین راز میان من و او بود . چقدر کم هم دیگر را می شناختیم و چقدر راز میان ما بود؟ سینه اش کی شد صندوقچه ی اسرار من؟!

صمیمیت نگاهش و تماس انگشتهایش با بازویم مثل یک مُسکن قوی عمل میکرد .چند ثانیه نگاهم کرد .... ته چشمهایش یک "تو چه دیوانه ای" هستی دست و پا میزد.

و البته بیشتر از آن ، "گیر عجب آدم دیوانه ای افتاده بودم " در نگاهش رویت میشد ، شاید خیلی مایل بود تا بگوید : دست از این رفتارهای عجیب بردار...

اما چیزی نگفت ... دستش را محکم تر دور بازویم قلاب کرد و با صدای آرامی گفت:

-لطفا بلند شید ....

وکمک کرد سرپا بایستم . پنجه اش را از بازویم جدا کرد، خم شد سر زانوی شلوارش را تکاند و به محض اینکه راست ایستاد گفت:

-اگر امری با من نیست رفع زحمت کنم!

-ممنون .

برای آخرین بار به خانه نگاهی انداخت و بعد چشم به چشمهای من دوخت و گفت:

-امیدوارم تکرار نشه ! باز شانس با ما یار بود که شماره ی من رو از حفظ هستند .

چیزی نگفتم، آنقدر خجالت میکشیدم و آنقدر شرمنده بودم که چیزی برای گفتن نداشتم تنها نگاهش کردم و به نظر می آمد او هم فهمیده نباید انتظاری از حرف زدن من داشته باشد ... درک کرد و درنهایت گفت:

-شب بخیر تا دوشنبه !

نمیدانم چرا این را گفت وبعد یک نفس عمیق کشید.

یک لبخند کمرنگ هم من روی لبهایش میدیدم ،شاید نه خیلی واضح اما میدیدم ..... نمیدانم چرا ولی حس میکردم اگر قرار بود میان ماموسیقی پخش شود ...از ثانیه های چهل و سوم ویولون قطعه despacito اثر jose Asuncion رامیشد به این لحظه اطلاق کرد.

شاید بزرگترین باگ زندگی همین بود ... که نمیشد در طول سالهای زیستن به همه ی موسیقی ها و نت ها گوش داد و انتخاب کرد کدام هم نشینی نت ها مناسب لحظه هایی هستند که آدم ها قول میدهند رازهایشان را "مگو" در سینه شان نگه دارند!

به محض اینکه از در خارج شد ، صدای گریه ی یک دختر بچه به گوشم رسید ... پروا و نیلو از پشت پنجره به تماشا ایستاده بودند و من از در با سه گام فاصله میان حیاط مانده بودم.

یک دختر که هق هق های بلندش ، کل کوچه را پر کرده بود .

پروا پرده را کشید و نیلو آمد روی ایوان ، بالای پله ها ایستاد.

پروا با صدای بلندی گفت:

-چرا نمیای تو؟ به مری و میعاد زنگ زدم برگردن ... خدا رو شکر... پیداشد داشتم سکته میکردم!

محلش نگذاشتم.

به سمت درچرخیدم ... یک دختر بچه داشت هق هق میکرد، آنقدر بلند که دلم ریخته بود . به نظر می آمد یک ضایعه ی وحشتناک را از سر گذرانده یا درحال گذراندنش است. جیغ میزد و بلند میگفت: نمیخوام !

هرچه به در آهنی نزدیک میشدم ، صدای "هیس" "هیس" کردن هایش را میشنیدم ... یک نفر تلاش میکرد او را آرام کند و او آرام نمیشد . اصلا آرام نمیشد. جیغ میزد گریه میکرد و دلم از شنیدن صدای پر از غصه اش ، تکه تکه شده بود. تاب و تحمل اشک و ناراحتی بچه ها را نداشتم . آن ها موجودات ضعیف و بی گناهی بودند که نباید گریه میکردند !

فقط جیغ میکشید: نمیخوام ... نمیخوام ... نمیخوام!

زنجیر متصل به در آهنی را کشیدم ، در با صدای تیکی باز شد ، درست مقابل پل آهنی ایستاده بود ، یک پیراهن آبی آسمانی با تورهای سفید تن داشت . کفش های پاشنه تخم مرغی سفیدِچسبی پایش بود و روی گونه هایش اکلیل به چشم میخورد . لبهای صورتی رنگش... با موهای کرلی اش و آن تاج

کوچک نقره ای ، از او یک فرشته ی کوچک ساخته بود. اگر در قرن بیست و یک زندگی نمیکردیم، خاطر جمع میشدم که با فرشته ها یا شاید پری ها نسبتی دارد... شاید از دوستان نزدیک پیتر پن بود یا شاید هم راپونزل در ابعاد کوچکتر و البته با موهای مشکی!

از گریه صورتش سرخ سرخ بود. یک چوب در دست داشت که بالایش یک ستاره ی نقره ای به چشم میخورد ... فرشته ی سیندرلا بود؟!

از دیدن صولت کنار او ، چندان جا نخوردم .مخصوصا که نیم نگاهی به من انداخت و دوباره چشمهایش معطوف شد به او که قدش به زحمت تا در اتومبیل پارک شده روی پل مقابل خانه ی پدربزرگ میرسید.

پشت دست کوچک و آزادش را به چشمش چسبانده بود، دهانش را باز کرده بود و با صدای بلند ضجه میزد! فغانش باعث شده بود همسایه ی رو به رویی پدربزرگ پرده را کنار بزند و تماشایش کند ...

و صولت کلافه، عاصی و کاملا حیران ، مقابلش ایستاده بود ، دست به کمر وفقط نگاهش میکرد. در صورتش میدیدم که کاری از دستش بر نمی آمد.

وقتی یکی دو پرده ی دیگر از ساکنین کوچه کنار رفت، شرم زده کمرش را خم کرد و گفت:

- من بهت قول میدم که هنوز مراسم تموم نشده !

پایش راروی زمین کوبید وجیغ کشید:

-تموم شده ! الان همه دارن شام میخورن ...

نفس عمیقی کشید:

-بعد از شام ، همه قراره بریم خونه ی گلناز !

صدایش جیغ تر و بنفش تر در کوچه پیچید: نمیخوام !

-همین الان اگر راه بیفتیم میرسیم ! ساعت هنوز نه نشده ...

و ساعت مچی اش را نگاهی کرد و مجدد گفت:

-باور کن با سرعت ۱۲۰ تا میرم که برسیم! قول میدم ...

با هق هق گفت : دروغ میگی ! دروغگو ... دیر شده دیگه . نمیرسیم !

و دستهای کوچکش را مقابل صورتش گذاشت وپایین ماشین، درست روی پل فلزی منتهی به منزل پدربزرگ ، روی زمین نشست ، شانه های کوچکش میلرزیدند .

نفسم سنگین از سینه بیرون می آمد، همیشه گند زدن های من، زندگی دیگران را هم متحمل ضرر میکرد. لب گزیدم و رو به او که با اخم به پوزیشن دختر کوچولوی مقابلش نگاه میکرد با صدای آهسته ای زمزمه کردم :

-کاری از دست من برمیاد؟!

جوابم را نداد.

رو به رویش نشست و سر انگشتهایش را روی موهای مشکی او کشید و گفت: ژیزل گریه کنی منم گریه میکنم ! بیا گریه نکن ، باور کن خونه ی گلناز قراره کلی خوش بگذره، ادامه ی مراسم توی پارکینگ هست و تو میتونی اونجا رقصتو اجرا کنی

و مطمئنم عرشیا و ساناز کلی کیف میکنن وبه دوستاشون میگن چه دخترخاله ی هنرمندی دارن!

سرش را از روی زانویش برداشت و با صورت خیس از اشک و قرمزش گفت:

-دیگه هیشکی رقص منو نگاه نمیکنه ! ما دیر کردیم !

مثل یک تربچه ی سرخ وآبدار شده بود، شیرین و تُرد و دوست داشتنی ! ...

چنگی به موهایش زد و با لحن گرفته ای گفت:

-الان بریم، میرسیم . من با سرعت ۱۴۰ تا میرم ! قول میدم !!!

چشمهای سیاه و متورم و خیسش را به صورت جدی او دوخت و گفت: موز دروغگو !

لبخندی روی لبهای صولت آمد:

-تا صبح به من بگو موز ، اشکالی نداره !

- تو هیچوقتِ هیچوقت تند نمیری !!!

-چرا الان به خاطر تو حاضرم باسرعت برسونمت به مراسم که رقصتو اجرا کنی ! با سرعت برق و باد!

لبخندی روی لبهایش نشست و با غصه گفت: آشتی کن بامن ! حق نداری با من قهر کنی ! حتی اگر تا صبح منو موز دروغگو صدا کنی!

آن همه التماس در صدای مردانه ومهربانش باعث شد تا نتوانم بیشتر ساکت بمانم.

آن دختر به خودی خود انقدر خوردنی و شیرین بود که باید چیزی میگفتم، من در برابر بچه ها همیشه ضعف داشتم ... همیشه نمیتوانستم خودم را کنترل کنم!

کف دستهایم را به زانوهایم چسباندم رو به رویش دولا شدم و با هیجان خاصی گفتم:

-پس قراره رقص اجرا کنی؟ به خاطر همین این لباس های قشنگ و پوشیدی؟ من فکر کردم از سرزمین پریان میای... شاید هم فکر کردم از دوستای صمیمی و نزدیک فرشته ای

هستی که دوست صمیمی سیندرلا بود ! با این چوب مخصوص و اون وِرد معروفش ...!

سکوت کرده بود اما میدانستم توجهش نسبت به من جلب شده است .

انگشت اشاره ام را فکری به لبهایم کوبیدم ، رو به رویش خم شدم و گفتم: نکنه تو راپونزل باشی؟

گریه نمیکرد اما مغموم بود، چشمهای عبوسش را به من دوخت و گفت: اون که موهاش طلایی بود!

-آه.... پس سفید برفی هستی؟

چانه اش را جلو داد و غرید: هفت کوتوله دور من می بینی؟

صولت تشر زد: ژیزِل آروم ترا!

نگاهش به سمت صولت رفت و صولت دستهایش را در جیب برد:

-تقصیر ایشون نیست تو نتونستی رقصتو امشب برای عرشیا و ساناز اجرا کنی !

نگاهش کردم، اصرار داشت امشب در ذهن من یک مرد تمام عیار قهرمان باشد و اصرارش بی فایده نبود، در همین دقایق کوتاه بعد از پیدا شدن سرهنگ و بودنش اینجا ، برایم یک قهرمان بود که دختر بچه اش را از اجرای رقصش برای عرشیا و ساناز محروم کرده بود تا تیمسار را به اینجا برساند .

نگاه ژیزل به سمت برگشت ، درچشمهایش خیره شدم و گفتم:

-تو شاید گیسوکمند باشی ! همون دختری که موهای جادویی داشت ! البته میدونم میگی اونم موهاش طلایی بود ولی آخرش که دیدی ، وقتی موهاش کوتاه شد همرنگ موهای تو در اومد .

رشته ای از موهایش را میان انگشتهایش نگه داشت و گفت: از موی کوتاه خوشم میاد.

هومی کردم: دقیقا ، منم خیلی خوشم میاد .

سرش را پایین انداخت ، خیلی وقت بود از جا برخاسته بود و هیجانی از بابت دامن توری اش نداشت ، لبخندی زدم و گفتم: میگم نکنه تو دوست خانم قارچی هستی؟!

گیج نگاهم کرد ومن مکثی کردم: اره ... توهمون دوست miss mushroomمعروف هستی درسته؟

وحشت زده گفت :

-من این شخصیتو نمیشناسم.

لبخندی زدم: خب بایدم نشناسی... این یه داستان کوچیکه . تو تئاتر رفتی ؟

-بله رفتم .

-چه خوب. شاید دوست داشته باشی به عنوان دوست خانم قارچی ، روی سن تئاتر رقص زیباتو اجرا کنی ... جلوی تماشاچی های واقعی ! آدم هایی که هنرت رو درک کنن ... نه تو یه مراسم تولد ...

میان حرفم گفت: عروسی!

بدبختی همیشه برای من بزرگترینش اتفاق می افتاد، دکترِ سرهنگ را از عروسی بیرون کشیده بودم! خدایا شکر که برای

من همیشه بزرگترین ها را به ارمغان می آوری! حتی در بد بیاری !

هومی کشیدم و در ادامه ، دراوج شرمندگی ام گفتم:

-بله عروسی... رقصتو اجرا کنی ! میتونی تو یه تئاتر کودکانه ، هنرنمایی کنی و حتی بابتش پاداش هم بگیری ! منظورم حقوقه !

چشمهایش برق زد ! غصه از توی نگاهش فراری شد وشادی وحیرت را در نی نی نگاهش دیدم، قد وقواره اش کوچک بود امابه سن و سالش می آمد که مدرسه برود ... وقتی لغات را به خوبی ادا میکرد و از شخصیت ها میگفت، حالی ام میکرد ، دختر کم سن وسالی نیست، شاید هشت ساله ، خیلی ریز نقش بود و البته دوست داشتنی!

به کل عرشیا، ساناز، رقص... عروسی... و همه چیز از ذهنش پاک شد و با چشمهای گرد شده گفت:

-واقعا ؟!

سرم را بالا و پایین کردم وگفتم:

-البته ! به شرط اینکه اول رقصتو ببینم ... باید تایید بشی ما یه هیئت داوران داریم که ....

میعاد از میانه ی کوچه صدایم زد :

-کرانه !

خندیدم : ایناهاشن ... هیئت ژوری !

دوان دوان خودشان را به من رساندند، با دیدن صولت و ژیزل چند ثانیه خشکشان زد و مرتضی فورا گفت:

-سرهنگ برگشت؟

و میعاد با صولت سلام علیک میکرد .

سرم را به علامت مثبت بالا و پایین کردم و توضیح دادم:

-بله ؛ شماره ی دکتر رو حفظ بودند و ایشون هم از مراسم عروسی ، جا موندن و به امور تیمسار رسیدگی کردن! الان داخل هستن ...

میعاد نفس راحتی کشید و مرتضی گفت: خب خدا روشکر . داشتیم سکته میکردیم .

و لبخندی به صولت زد و من نگاهم به ژیزل رفت که به صولت نزدیک تر شده بود و دست مردانه ی او را توی پنجه اش نگه داشته بود .

میعاد و مرتضی با او دست دادند و تشکر کردند و برای اینکه بیش از این، صولت وقت را از دست ندهد تند لب زدم:

-خدا روشکر پیداشدن . برین تو منم میام .

زود اطاعت کردند، میعاد دوستانه به شانه ام کوبید وارد خانه که شدند رو به ژیزل منتظر گفتم:

-باید تست بدی ! قبول که شدی میتونی یه اجرای زیبا روی صحنه داشته باشی .موافقی؟

هیجان زده گفت:

-آخ جون ....

صولت اخم کرد .

ژیزل نگاهش کرد و رو به من گفت: من تست کی بدم؟

لبخندی زدم و گفتم:

-نمیدونم میتونی هفته ی آینده ، یه تست کوچیک بدی و تو این هفته ، کلی تمرین کنی .نظرت چیه؟

خندید ، وقتی میخندید دو چال بانمک توی گونه هایش پدید می آمد، لبخندی به خنده ی شیرینش زدم و گفتم: پس قول بده حسابی تمرین کنی ! یه رقص حرفه ای! یه پرفرمنس عالی... یه اجرای خوب ! کم چیزی نیست ، قراره رو یه صحنه ی بزرگ اجرا داشته باشی... برای بچه های هم سن و سال خودت و خانواده هاشون ! پس خیلی مهمه . دوست دارم خیلی عالی ظاهر بشی . باشه؟

دستهایش را به هم کوبید وگفت:

-قول میدم خیلی خوب باشه . کلی تمرین میکنم باید مربی جدید بگیرم.

لپش را کشیدم و دستهایم را پشتم قلاب کردم و گفتم: فکر کنم بهتره به شام عروسی برسید ، اینطور نیست دکتر؟

صولت تمام مدت در سکوت نگاهمان میکرد، رو به ژیزل که آرام شده بود گفت:

-برو تو ماشین تا بیام.

اطاعت کرد، در عقب را که باز کرد به سمت من چرخید و بلند گفت:

-راستی اسمت چیه؟

صولت بلافاصله گفت: تون ! اسمتون...

وبا اخم سنگینی لب زد: هم قدت که نیست ژیزل !

ژیزل خجالت زده نگاهم کرد و من خندیدم و با ذوق گفتم: کرانه . میتونی منو کرانه صدا کنی !

لبخند زد و گفت: دفعه ی بعدی معنیشو میپرسم! موز دروغگو بیا بریم . دیگه حتی به پارکینگ خونه ی گلناز جون هم نمیرسیم!

وبا حرص در را کوبید و توی صندلی عقب ماشین گم شد.

صولت نگاهم کرد، انتظار یک لبخند روی صورتش داشتم اما جدی و عبوس گفت:

-شبتون بخیر....

خواست برود که فورا صدایش زدم: دکتر.

به سمتم چرخید و منتظر نگاهم کرد.

وحشت زده از عصبانیتش گفتم:

-من کار بدی کردم؟

مکث کرد، نفسم را حبس کردم و با صدای اهسته ای گفتم:

-از نظر شما مشکلی داره؟!

-خیلی با دروغ گفتن به بچه ها موافق نیستم.

چشمهایم تا آخرین حد گشاد شدند:

-من بهش دروغ نگفتم! اصلا و ابدا ... فقط اگر شما به عنوان پدرش ، مخالف هستید میتونم رفع و رجوعش کنم طوری که

ناراحت نشه و بهش برنخوره. صرفا جبران لطف شما بود ... و البته شیرینی ذاتیِ ژیزل ! اسم زیبایی داره . البته خودش هم زیباست !

سری تکان داد و با صدای آهسته ای گفت: ممنون ...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-ببخشید که این موقع شب شما و دخترتون رو زا به راه کردم ، دیگه این بی مسئولیتی تکرار نمیشه ... شرمنده که از مراسم عروسی جا موندید! به همسرتون سلام برسونید ! از ایشون هم عذرخواهی کنید!

نگاهی به چشمهایم کرد و لب زد:

-بله . حتما. شب خوش !

پشت فرمان اتومبیلش که نشست، کمربندش را بست ، یک نگاه به من انداخت و پایش را روی گاز گذاشت، صدای جیغ ژیزل را شنیدم که داد کشید:

-موز دروغگو ، دیدی تند نرفتی ! دیدی ... دیدی ... دیدی !

تا زمانی که توی پیچ کوچه ، سر وته ماشینش گم شود، جلوی در، روی پل ایستادم . خوش به حال زنش ، یک مرد متین، مودب و موقر ! خوش به حال ژیزل یک پدر مهربان ، دوست داشتنی و خوش صدا !

خواستم خودم را تو بکشم که با دیدن سایه ای که روی زمین افتاد ، مجاب شدم توی چهارچوب بمانم. جلو آمد . جلوتر...

خیلی خیلی نزدیک شد . آنقدر نزدیک که دیدم توی دستش یک دسته گل مریم دارد و انگشتهایش محکوم به حبس شاخه های نرگس بودند.

با چانه ی لرزانی گفت:

-نتونستم !

و رویش را به سمت خیابان سرکوچه برگرداند چند ثانیه به آن رو به رو خیره ماند، پیش رفتم ، دستهایم را روی گونه های زبرش گذاشتم و پرسیدم: چیو؟

به سمت من چرخید .

چشمهای لعنتی اش با من یک عالمه حرف میزد و لبهایش انگار طبق یک فرمان از قبل نوشته شده ، روی هم بسته شده بودند . روی هم محکم وچفت بودند.

دردناک بود . همیشه نابرابری دردناک بود . همیشه نبودن توازن باعث آسیب میشد ... و این عدم توازنی که در چشمهایش نشست کرده بود و لبهای فرو بسته و چاک چاکش ، بوی تلخ عطر الکل وسیگار در هم امیخته ی چند روزه که شاید با دوش چند باره ی آب گرم هم از بین نمی رفت .

به زور لب تکان دادم و صدایش زدم:

-عطا ...

برخلاف تصورم گفت: چیه؟!

-چیو نتونستی؟

سر پایین انداخت قیافه ی آلاگارسون کرده اش ، باعث دل پیچه ام میشد .

و گوشهایم مدام داد و ناله های کیمیا را به یاد مغزم می آوردند ، مغزم چروک خورده بود و بی حوصله... خسته از شنیدن سرو صدا و مرور جیغ های کیمیا وقتی فهمیده بود دیگر نمی تواند "باله" کار کند ...

اصلا باله که پیشکش... دیگر نمیتواند بدود ...

ودویدن پیشکش!

دیگر نمیتواند راه برود ... و راه رفتن پیشکش ؛ حتی دیگر نمیتواند بایستد و به قول خودش وقتی دو سه روز بعد آرام شد و گفت :

لذت تماشا کردن رد شدن مهمان ها و خواستگارها وبچه های همسایه ها را از چشمی در ... که از راه پله عبور میکردند ، تا ابد به گور می برد !

عطا صورتش را عقب کشید و گفت:

-خستم کرانه ! هر روز از روز قبل خسته ترم ... بی حوصله ترم ... به مرگ نزدیک ترم!

وحشت سرتاسر وجودم را گرفت.

آب دهانم را قورت دادم:

-چی میگی عطا؟

-خواستم ببینش... نتونستم. نشد ...

و من را از جلوی در کنار زد و داخل خانه شد، صدای خنده های دوستانم از توی سالن نشیمن خانه ی پدربزرگ می آمد . آنجا را کرده بودند مطرب خانه!

یکی میکوبید و باهم آواز میخواندند.

ای کاش یک چیزی همراهم بود ... تا بهشان حالی میکردم الان وقت "میزنی میزنی " خواندن نبود!

عطا مقابل ساختمان ایستاد، در را پشت سر خودم بستم ...

صدای میعاد می آمد بلند میخواند : از نوک مژگان می‌زنی تیرم چند ، تیرم چند ، تیرم چند ..... غم عشقت منو از پا افکند ، پا افکند ، پا افکند.

عطا دستهایش را به موهایش رساند و پنجه هایش را بالای سرش قلاب کرد .

میعاد :

چرا می‌زنی می‌زنی می‌زنی یار

چرا می‌کشی می‌کشی می‌کشی یار

شانه هایش به لرزه افتادند . سایه ی چرخش پروا و نیلو را می دیدم که بزم کوچکشان را با رقص و همخوانی کامل کرده بودند .

سوز صدای میعاد باعث شد چشمهایم از شدت اشک بسوزند ...

شانه های عطا به لرزه افتاد، صدای ضعیف هق هق های مردانه اش ، در پس زمینه ی صدای شاد میعاد گم شده بود .پیش رفتم.... لرزش محسوس شانه های پهنش را میدیدم.

پیشانی ام را به میان شانه هایش تکیه زدم ...

صدای سوت بلبلی های مُری از داخل می آمد و کف زدن های پروا و نیلو وقتی میخواندند: دوباره دوباره ...

عطا با صدای خفه ای گفت:

-میدونستی؟

دستهایم را به شانه هایش چسبانم و بوی کاپشنش را به شامه کشیدم. یک بوی زنانه می داد. بوی عطر کیمیا ... بوی ادوپرفیوم لالیک!

دوباره صدایم کرد:

-کرانه ...

جوابش را ندادم.

به سمتم چرخید ، بازوهایم را گرفت و چشم در چشمهایم دوخت و گفت:

-میدونستی ؟!

چشمهایم پر آب بودند نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-آدم نباید راز خواهرشو فاش کنه عطا !

رو از رویش گرفتم خواستم بروم که مهارم کرد، میل دور شدن از میدان نگاهش را مهار کرد و وادارم کرد بایستم . چند ثانیه همانطور بر و بر بهت زده خیره شد به صورتم وبعد کمی گردن خم کرد و سر تکان داد وهیستیریک چند بار لبهایش را به هم مالید و گفت:

-من و تو و کیمیا ... همیشه ، همیشه ی خدا ... با هم حالمون خوب بود!

خواستم بگویم من با تو حالم بهتر بود ... اما زبان گزیدم و لبخند زدم درحالی که دو قطره ی اشک از چشمهایم افتادند .

بازوهایم را رها کرد و خسته از احوال پریشانم نالید:

-بهم بگو کرانه ! من دارم دیوونه میشم ... میرم سر به بیابون میذارم کرانه ... سرم داره سوت میکشه گوشام تاره چشام گیج میره ! ! خیلی حالم بده ... کرانه با من نکنین. تو و خواهرت انقدر با من بدنکنین ! انصاف نیست به خدا ... به جان خودش انصاف نیست ! انقدر راز راز نکنید .

آب بینی ام را بالا کشیدم حیران از احوالش که امشب بدتر از هر وقت دیگری بود، حتی بدتر از وقتی که یقه ی دکتر را زودتر از پدر گرفت و مرد بیچاره را مجبور کرد تا اول به او بگوید ... وقتی توی راهروی بیمارستان فریاد میزد که من "نامزدشم" !!! که ... "زنم" "زنم" گفتن هایش ، پرستارهای پشت استیشن را به پچ پچ وا می داشت ، دکتر از ترس اینکه مبادا داماد جوان سکته کند، اول به او گفته بود کیمیا دیگر راه نمی رود ! و من دیدم سقوط یک مردِ مجنون چگونه است ! و شاید با سقوط پدرم برابری میکرد وقتی دیدم عطا چطور بی تاب است و نمی خوابد ... و آن موقع خوش به حال مادر بود که پنج روز بیهوش بود و خوش به حال پدر که حداقل به زور دایی یک شب آرامش بخش قوی خورد و خوابید و عطا ... بال وپرش را کنده بودند زنده زنده ! من دیدمش... من کرده بودم ! منِ منِ کله گنده ...

دلم به حالش سوخت... دستهایم را روی جای دستهایش، روی بازوهایم گذاشتم و با صدای آرامی گفتم:

-دوست نداشت .

نگاهش به سمت من چرخید ، حیران و آشفته اما خندید . بلند کمر به عقب تا کرد و سرش را سمت آسمان گرفت و هار هار خندید !

چشمهایم را بستم و صدای جدی اش آمد:

-سر دوست نداشتن من انداختیش؟

بی فوت وقت گفتم:

-من نمیدونم از کجا برات بگم ، تو همه چیو میدونی عطا. هیچ چیز پنهونی ازت نیست .

توی چشمهایم زل زد و گفت:

-اینکه میگفت "دوستِ ندارم دیگه" اشو ... از اونجا بگو برام ! دو روز قبل اینکه بیفته گفت ... چرا گفت؟ چرا تو الان داری میگی؟! مثل مته است تو مغز من ... پا نداره افسرده است پا ندارم برم سمتش بگم تو که دیگه راه نمیری... نمیدویی...

نمیخندی... یهو چرا چِت زدی دو روز قبلش گفتی عطا دوست ندارم؟! آخه چرا ؟!

چشمهای مردانه و مشکی اش خیس از آب بودند.

نفس عمیقی کشید و کف دستش را به صورتش مالید.... کفری موهای مزاحمش را عقب داد و خسته گفت:

-سر همین باهاش درگیر شدی انداختیش؟

نالیدم:

-انقدر نگو انداختیش.... انقدر نگید انداختیش !

-سر چی افتاد کرانه ؟! سر بحث دوست نداشتن من ؟! سر همین بود نه ؟! تو همیشه از من دفاع میکردی... میدونم ! سر یه بحث الکی با خواهر تخست سر دوست نداشتن من که حرصی میشد میگفت؟!

بی رحم شدم و در جوابش تند گفتم:

-همون موقع باید باور میکردی که دیگه دوست نداره !

تکرار کردم:

-دوست نداره عطا.... دوست نداشت. این اواخر دیگه دوست نداشت ! میخواست نامزدی وبهم بزنه ... دنبال بهانه بود ! اصلا تو چرا همه چیز وبا هم قاطی میکنی ربط وبی ربط وبهم ربط میدی؟! هی بگو بگو بگو ... بیا میگم باور نمیکنی !

ناباور به چشمهای من خیره ماند، نمک اشکم دهانم را شور کرده بود و دلم را بهم میزد .

با خودش زمزمه میکرد اماصدایش به گوشم میرسید:

-دوستم داشت که نخواست ... از دوست داشتنش مگه نبود نخواستنم ؟! مگه همه ی پس زدن هاش... برو بیرون هاش... عربده هاش.... من پا ندارم پا به پات بیام گفتناش .... مال دوست داشتنش نبود!

-عطا ؟

به سمتم آمد، سرشانه هایم را گرفت و توی چشمهایم خیره شد . حرارت گونه هایش و حرارت آب داغ توی چشمهایش ، بدنم را به لرزه وا میداشت .

نفس نفس میزد دو سه قدم پیش رفته و عقب برگشته بود اما نفس نفس میزد و نفس کم می آورد:

-منو ببین کرانه .... من پیر شدم ! من پای خواهرت پیر شدم ... به این چروک ها دست بزن.... ببین چشمامو .... دیگه توش رنگ طبیعت نیست ! کوه نیست... دریا نیست آبشار نیست ... کویر نیست ! تو کوله ی من قمقمه ی اب چشمه های کردستان نیست ! علف دارویی لرستان نیست ! کلوچه ی فومن دیگه نیست .... همش عرقه ! قرصه .... با من تو این شرایط شوخی نکن! شوخیشم زشته کرانه ! من و تو فامیلیم ... تو مثل خواهر منی لعنتی!

عربده زد : میفهمی کرانه؟ با من شوخی نکن ....

صدای میعاد آمد:سرش داد نزن .....

چنگالهای فرو رفته اش در سرشانه هایم را با آخرین قدرت فشار داد و من را به عقب هل داد. مثل عقابی که شکار بهتری پیدا کرده بود .

نگاه کبودش به سمت میعاد که روی ایوان ایستاده بود چرخید ... یورش برد به سمت میعاد و روی پله ی اول ایستاد و میان نفس های تنگش غرید:

-خونه ی پدربزرگ منو کردید مطرب خونه ، تئاتری های دوزاری ؟! گمشین برین بیرون !

پروا پشت نیلو پناه گرفته بود و نیلو ، پنهان شده پشت مرتضایی بود که چشم در چشم من دوخته بود .

عطا چرخید سمتم و داد زد:

-بهشون بگو گورشون رو گم کنن!

میعاد تکرار کرد:

-سرش داد نکش گل پسر !

عطا دو پله را بالا پرید ، به یقه ی پیراهنش چنگ زد و گفت:

-تو چی میگی ؟ تو چی میگی مو لونه کفتری ! تو چی میگی حرف حسابت چیه؟! من وارثم..... گمشین از خونه ی ارثیه ای ما برین بیرون .

میعاد دستهایش را روی چنگال های عطا گذاشت ؛ انها را از یقه اش جدا کرد و با آرامش گفت:

-میریم بیرون ولی شما سرش داد نزن ...

عطا یک ضربه به شانه ی او کوبید و تنه ی محکم تری به مرتضی زد و بالای ایوان چشم در چشم من دوخت و گفت:

-حرف داشتی واسه ی گفتن بیا . نداشتی برو ! نباش ... نیا ....

و دو دهانه ی در خانه ی تیمسار را باهم گرفت از بالا و تنه اش را عقب کشید و دو در را بست .

لبه ی حوض نشستم ، آرنجهایم را روی ران های پایم گذاشتم و خودم را گهواره وار تکان میدادم و سعی میکردم آن هق هق لعنتی که گلویم را خراش میداد ، خفه کنم ....

میعاد کنارم آمد ومن خسته از دخالت های بیجایش گفتم:

-وای میعاد .... تنها کسی که توی این دنیا حق داره تا ابد سرم داد بزنه عطائه ! میفهمی؟

-تو هم حق داری تا ابد سر من داد بزنی کرانه !

-وای میعاد بس کن .... برو ... نباش.... الان دوست داشتن تو دردی از من دوا نمیکنه !

مرتضی خودش را جلو کشید:خودتو جمع و جور کن. این مسته ، یه کاری دست خودش میده ها ، بمونیم ما؟

نگاهم به سمت پنجره ها رفت . چراغ های سالن روشن بودند . یک نفس عمیق کشیدم و با چشمهایی که معذرت از سر و کولشان می بارید گفتم:

-ببخشید اینطوری شد .برین به سلامت !

بی عذر و بهانه قبول کردند ، خوبی اش این بود ، وقت شناس بودند، میدانستند دلگیری مال این وقت نیست ، موکولش کردند به نوبت دیگر !

توی مغزم بروبیای نفس گیری بود .

از مادرم چند تا ... از پدرم هزارتا ... و از کیمیا یکی توی مغزم رژه میرفتند پا میکوبیدند . یک لشگر عظیم توی راهروهای سلول های افکارم ، با چماق و تیشه ، بی رحم نسبت به جمجمه ام پیش میرفتند ومیتازیدند.

یک احساس مرده ، که بوی تعفنش کل بدنم را گرفته بود . حتی بوی گندش آنقدر پیش آمده بودند که حلقم مزه ی گنداب میداد . بالای یک چاه لشگر متوقف شد .

احساس مرده ی کرم خورده ی من ، منظره ی نجسی داشت ، میتوانستم ببینمش... آنقدر منزجر کننده بود که توانایی دیدنش را داشتم و حتی با همه ی تکه تکه شدنش ... اما هنوز حاضر بودم برایش کاری کنم .

در ورودی خانه ی پدربزرگ را باز کردم . عطا یک گوشه از سالن، مقابل ساعت دیواری ایستاده بود وبه تصویر خودش در آینه ی بوفه ی لخت ، نگاه میکرد. میدانست مادرش باز هم

شبیخون زده و کریستال های مرغوب مادربزرگ جایشان خالی بود .

چنگی به موهایش زد و به سمت من چرخید ، وحشت کردم.

غافلگیر شدم و از اینکه مستقیم نگاهم کرد ، دلم التماس کرد تا چشم از صورتش برندارم وبرنداشتم . نه از بابت التماس دلم، احساس من مرده بود و من بزرگ شده بودم . خیلی بزرگ ... آنقدر بزرگ که معنی خیلی چیزها را خوب می فهمیدم .مثل عشق یک طرفه ی بی فرجام !

صدای کلفتش سکوت خانه را شکست :

برو ته توشو برام دربیار.... میخوام بدونم کجاست .

-کی؟

پر استهزا تکرار کرد:

-کی؟!

لب گزیدم ونگاهش پر تمسخر تر از هر وقت دیگری من را تماشا میکرد .

پیش آمد، عقب رفتم... یک گام دیگر نزدیکم شد ومن پشتم به تیغه ی دیوار خورد و وحشت را خوردم و کمی جسارت به خرج دادم وگفتم:

-کی کجاست عطا؟

-فکر کردی مغزم دیگه از کار افتاده ؟!

شانه بالا انداختم و گفتم: من چنین فکری نکردم ....

-پیداش کن!

میدانستم ، فهمیده بودم اما پرسیدم:

-کیو؟!

لبخندی زد :

-تو که خنگ نبودی کرانه!

من خنگ نبودم ... فقط ترسیده بودم... فقط وحشت کرده بودم .فقط نمیخواستم حماقت عطا را باور کنم و نمیخواستم با کیمیا بیشتر از این در بیفتم!

خواهرم گناه داشت ... خواهر بی پای من ، گناه داشت ... این حجم از بدبختی که به سویش روانه شده بود، برایش کافی بود! بیشتر را تاب نمی آورد .

عطا روی لبهایش زبان کشید و گفت:

-میگردی پیداش میکنی کرانه!

لال ماندم.

پلک زد:

-وجب به وجب تهران و میگردی کرانه ...

انگشت اشاره اش را بالا اورد و به سمتم نشانه گرفت، جلو وعقبش کرد و حین اینکه تهدید به کلامش رنگ و بوی وحشتناک تری میداد گفت:

- اون مرتیکه ی لاابالی رو که هم من میدونم هم تو ، که فقط یه هوس بود ...

چشمهایش پر از اشک شد !

یک نفس گرفت وخسته گفت:

-اون سه ماه آخری که ...

بیخیال جمله اش شد و یک کلام گفت:

-همونی که به خاطرش به من بعد از سه سال عاشقی و معشوقی گفت دیگه دوست ندارم! اون گوساله ای که دوستش داره کجاست؟! یک بار اومد ملاقاتش؟! یک بار یه شاخه گل براش آورد ؟! یه تلفن بهش زد؟! میگردی پیداش میکنی کرانه!

صدایش دیگر تهدید نداشت، پر از عجز بود.

کم نیاوردم و دردفاع از خواهرم گفتم:

-مگه حتما باید پای کسی وسط باشه؟

باز فریاد زد:

-پس چرا میخواست به من بگه نه !!! بال و پرشو بسته بودم ؟! نمیفهمیدمش؟! درکش نمیکردم؟! در حد و اندازه اش نبودم؟! دوستش نداشتم؟! چه مرگش بود که قبل از چرخی شدنش ، برگرده بگه دوست ندارم دیگه !!! چی کم داشت ؟! چی

میخواست؟! دردش چی بود؟! چرا دروغ میگی ؟ چرا بازی درمیاری؟

خوش باور خیالاتی ، یک نفس عمیق کشید و بی حوصله گفت:

-ببین چطوری کیمیا رو جلوی آدم خراب میکنی ! الکی الکی...

دستش را توی هوا تکان تکان داد و به محض اینکه چشمش به سرهنگ خورد که توی چهارچوب اتاقش ایستاده ، به سمتش رفت و بغلش زد رویش را بوسید وگفت: چطوری پدربزرگ؟! دلم برات تنگ شده بود ... میخوای ببرمت دوش بگیری؟! سبک میشی هوم؟!

میخواست خودش را سبک کند . این شگرد عطا بود .

نگاهش به سمت من چرخید و خشک گفت:

-دو تا حوله میتونی آماده کنی؟!

زبانم را محکم زیر دندان هایم فشار دادم که مبادا به جای جواب ، پرت وپلا بگویم : پای یک نفر دیگری واقعا درمیان بود ... !

❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊

اللهم صلی علی محمد ... و آل محمد ...

اللهم صلی علی محمد ... و آل محمد ...

من تمام مدت پای در ذکر گفتم، آنقدر که بزاقم جمع شده بود دو گوشه ی لبهایم... چه وضع اسفناکی بود، هرپنجشنبه همین بساط بود.

یک نفس عمیق کشیدم و باز الهمم صلی علی محمد .....

پر شال زرشکی رنگم را توی مشتم فشار دادم و کوله ی چرم قهوه ای سوخته، آخ خدایا ... سگکش درامده بود. میان صلوات هایم، سگک درآمده از بند کوله را دوباره برگرداندم . شالم را روی سر مرتب کردم ... گره ی ریشه هایشان را باز کردم . دو لا شدم گره ی کور بند کتانی هایم را کمی شل کردم .

دلم میگفت گره ها را شل نکن ! شاید نباشند ...

ولی بودند .

سایه ای را پشت پرده ی پنجره می دیدم .

جان داشت از تنم میرفت، یک پایم روی پله ی ورودی خانه بود و پای دیگرم روی آسفالت زمین ...

قلبم یکی میزد، دو تا نمیزد... سه تا میزد ... دو تا نمیزد، نفس هم یکی در میان، توی ریه هام میرفت ودلش میخواست، مرادش بود، بازدم میشد، مرادش نبود، دم حاصل نمیشد .

انگشتم را روی زنگ آیفون گذاشتم، اما فشارش ندادم.

یک یاخدا روی لبهایم راندم و بالاخره سبابه ام را فشار دادم، صدای زنگ مثل ناقوس بد اهنگی توی مغزم پیچید .

از در فاصله گرفتم، خدا کند که نباشند ...

خدا کند که نباشند !

خدایا نباشند ... یک سفر خوب رفته باشند، توی ساحل آتش روشن کرده باشند، توی چالوس کباب ذغالی راه انداخته باشند ... توی کنسرت مشغول پایکوبی باشند و نه ... نباشند .الان خانه نباشند ...

-بیا تو !

صدایش زنگ تلخی داشت، زنگ تلخ صدایش هنوز کوک نشده بود؛ من که میدانستم هیچوقت کوک نمیشود .

لبخند چسباندم به لبم... مریم ها توی کوله ام پلاسیده نشده بودند .

سکو را بالا رفتم و در را پشت سرم بستم، پنج پله تا در چوبی ...

به آهستگی از اولی و دومی بالا رفتم وسر سومی، بغض توی گلویم نشست و سر چهارمی، دست به پلکم کشیدم مبادا خیس باشند و سر پنجمی، در چوبی به آرامی باز شد .

ازدیدن قامت تکیده و چروک ولاغر مردنی اش، هیهات انباشته ی توی قلبم، سر به بیرون گذاشت ...

یک آه از دهانم در آمد .

پنجمین پله را که بالا رفتم مقابل در ایستادم،خواستم خودم را توی بغلش بیندازم که اخم کرد و گفت: چقدر دیر اومدی ...

مریم ها را به سمتش گرفتم و با حال خوشی گفتم: چه بوهای خوبی میاد ...

-سلامت کو؟

لبخند زدم و با هیجان ردیف دندان هایم را نشان دادم و گفتم:

-سلام ... سلام ... سلام... سلام!

انگشت اشاره روی بینی گذاشت و گفت: هیس چه خبرته ! چقدر سر وصدا میکنی ؟

بند کتانی هایم را باز کردم و با هیجان تصنعی گفتم: دلم خیلی تنگ شده بود ... خیلی زیاد .

از در فاصله گرفت، کتانی ها را جلوی پادری جفت کردم، وارد خانه شدم و در را پشت سرم بستم، مریم ها را از دستم نگرفته بود. مریمهایم چشم انتظار انگشتهایش بودند ...

مریمهایم دلشان یک گلدان آب و کمی شوق ... کمی لبخند میخواست!

به مریمهایم گفتم :صبور باشید .

خودم را جلو کشیدم و او به سمت سماور رفت، یک لنگه ابروی هشتی اش بالا بود و دامن پلیسه ی سبز رنگی به تن داشت که با بلوز تیره ی مشکی اش جور نبود اما به اندام باریک و ترکه ای اش می آمد. صورتش خسته تر از همیشه بود ... انگار سالها بود نخوابیده است .

مقابل اجاق که ایستاد، مریم ها را روی کانتر گذاشتم و آرام ارام پیش رفتم، دستهایم را دور کمرش حلقه کردم که وحشت کرد و با جیغ و دادی گفت: چته دیوونه ؟میخوای منو بسوزونی؟ هزار مرتبه نگفتم از پشت سر ناغافل نیا؟ چرا این عادتهای مسخره ات از سرت نمیفته ؟

اغوش کشیدن مادر، عادت مسخره بود؟ خدایا من از کدام کره آمده بودم؟ او از کدام کره آمده بود؟

پنجشنبه های من کوک نمیشد .

خود م را عقب کشیدم . عقب عقب عقب... رفتم.

عقب ترین نقطه از اشپزخانه که ایستادم .... یک لحظه حس کردم تمام دنیا روی سرم آوار است .

، توی خانه بر خلاف همیشه ، به هم ریخته بود ... آشفته بازار بود ... میزها پر از گرد و غبار بودند و شیشه هاجای انگشت رویشان نقش بسته بود.

بدتر از همه ی آن ها ، صندوقچه ی طلاهای مامان بود که وسط معرکه دهان باز ، میان مبل ها کنار میز عسلی رها شده بود و جعبه های طلاهایی که پدر به هر مناسبتی میخرید ، پخش و پلا بودند ، النگوهایی که مامان عاشقشان نبود اما دوستشان داشت و دستبندی که مامان عاشقش بود و دستش نمی انداخت مگر بابت مراسمی خاص ، خاص مثل نامزدی عطا و کیمیا ... بله بران عطا و کیمیا ... تولد عطا ... تولد کیمیا ... مغزم خاطرات را ورق میزد نمیدانم چرا دلم میخواست خودم را مطمئن کنم در مراسم خواستگاری من هم ان دستبند محبوبش را انداخته ، اما یادم نمی آمد .

با صدای آلارم یخچال که نوید خراب شدنش را می داد به آشپزخانه نگاه کردم .

مقابل یخچال ایستاده بود و سبد سیب و هلو را روی کانتر گذاشت و دو سه خیار هم از ته ته بخش سبزیجات توی یخچال به سبد اضافه کرد .

خیار های چروک خورده ومانده !

توی خانه ی ما از این خبرها نبود. جا میوه ای یخچال ما همیشه رنگ نوبرانه به خودش میدید ، نه خیارهای مانده و سیب های لکه دار !

نگاهم به نگاه سرد مامان گره خورد ...

لبهایش را روی هم مالید و بالاخره پرسید:

-چرا نمیشینی؟!

شال ومانتو را روی مبلی انداختم و ورو به رویش ایستادم، دستهای یخ زده اش را توی چنگ گرفتم و توی چشمهایش که بی نهایت شبیه چشمهای کیمیابود زل زدم و گفتم:

-چی شده؟

-هیچی !

هیچی اش بوی همان هیچی هایی را میداد که من وقتی از اوقات خوشی که با سینا میگذراندم به خانه می آمدم و میپرسیدم و میگفت هیچی ، و میخواست من را درگیر نکند .

روی لبهایم زبان کشیدم و اولین حدسم را به زبان آوردم :

-بازم طلبکارا اومدن؟

سرش را بالا و پایین کرد ، انتظار داشتم باز هم من را درگیر نکند اما انگار صبرش به سر رسیده بود. قیافه اش باعث میشد کل اندام های بیرونی و داخلی ام دردناک شوند.

-مگه آدرس اینجا رو دارن؟!

خفه در جوابم لب زد:

-پیدا کردن ...

نالیدم:

-از کجا؟

شانه بالا انداخت ، از حرفهای ناگفته لبریز بود و انگار توی این خانه گوشی وجود نداشت تا بشنود ، وحشت زده پرسیدم:

-بابا کجاست؟

-رفته شیراز....

چشمهایم تا آخرین حد گرد شدند، به صورت نحیف مادرم نگاه کردم و گفتم:

-شیراز؟ بی خبر؟ چرا ؟!

-دیشب رفت... رفته خونه ی عمه ات ... از ترس طلبکارا ! گفت اینجا نباشه بهتره اینا هم مزاحم ما نمیشن ... یا ببینن که نیست مارو شب وروز اسیر نمیکنن!

به سمت تلفن خانه یورش بردم خواستم شماره اش را بگیرم که مامان دخالت کرد:

-موبایلشو نبرده ، اگر کار واجب داری زنگ بزن به موبایل عمه ات ، وگرنه زنگ نزن ، اعصابش بهم ریخته است ...

باز نسنجیده حرف به زبانم آمد:

-بی خداحافظی رفت؟

چشمهای مادرم پر از خشم شد ومن سکوت کردم لب گزیدم و سعی کردم به شرایط موجود ، ایراد نگیرم .

نفسم را سنگین بیرون دادم ودیدمش که چطور روی یک صندلی با کلی خستگی نشست ، حتی نشستن هم کمکش نمیکرد تا درماندگی اش از صورتش فرار کند. آرنجش را لبه ی میز گذاشت و کف دستش را به پیشانی اش چسباند .

گیج میان آشپزخانه ایستاده بودم . در گیج ترین حالت ممکن ... در مبهوت ترین حالت ممکن به درد ناک ترین تصویر از مادرم نگاه میکردم . دیگر لباس های شاد نمی پوشید. دیگر موهایش را سشوار نمیکشید به ناخن هایش لاک نمیزد و طلا ... مادرم دیگر گوشواره های طلایی رنگش را نمی انداخت، زنجیر بلند گردنی اش را که تک تک بلوزهایش را نخکش میکرد را دور گردنش نمی بست ... و صندل های نقره ای رنگش را نمی پوشید پا برهنه در خانه راه میرفت و اشپزخانه را

طی نزده بود ، خانه را جارو نزده بود، شیشه هارا دستمال نکشیده بود . احساس میکردم سوگوار است. یک سوگوار همیشگی... یک داغ دیده ! که داغش هرگز خنک نمیشود و چون خاکی نبود رویش بریزیم همیشه تازه بود! سرد نمیشد ...

نمیدانم چرا فکر کردم کاش کیمیا زنده نبود ... شاید اگر زیر خاک بود، خاک بعد از مدتی سرد میشد، از یادش میرفت یا ...

لبم را گزیدم چرا فکرهایم به ناکجا میرفتند! از مرزها عبور میکردند چرا هیچ سربازی این افکار مالیخولیایی من را به جرم از مرز گذشتن با تیر نمیزد !!!

همانطور به مادرم خیره بودم که صدایش آمد:

-دست تنها موندم ...

به چشمهای گریان مادرم زل زدم ... با نخ بیرون زده ی رو میزی بازی میکرد ...

خودم را جلو کشیدم و درحالی که تمام تلاشم را میکردم تا درست فکر کنم و بعد حرف بزنم گفتم:

-چرا ؟ چیزی لازم داری؟

-بگو منو ول کرده با یه علیل موندم ، نمیدونم چه کار کنم !

صدایش توی گوشم نشست ، جرات اینکه برگردم به عقب را نداشتم . صدای ناله ی "وای" مادر را شنیدم چهار ستون بدنم به لرزه افتاد .

چرخش را جلو راند و بی حوصله غرید:

-بگو دیگه ... مطمئنم از دیشب که بابا رفته، هزار بار گفتی من وبا یه بچه ی علیل تنها گذاشته و رفته ! چرا کلمه هاتو قورت میدی مادر من؟ راحت باش. دیگه از این بدتر که نمیشه اوضاعمون !

مادر گهواره وار خودش را روی صندلی تاب میداد، از پس زبان تلخ کیمیا برنمی آمد .

نگاهش به من افتاد وبی حوصله گفت:

-گربه زبونتو خورده؟ بلد نیستی سلام کنی؟

به سمتش چرخیدم، لبخند زدم، مهم نبود که من وخواهرم از دو کره ی متفاوت بودیم ... قانون من میگفت، ادم ها را ببین ... سلام کن ... بغل بگیر.

دولا که شدم دستم راپس زد و گفت: وای وای ... تو هم با این عطر بدبوت ، مغزمو میسوزونی!

عطر بد بو؟

بوی ویستریا میدادم . از توی مترو یک شیشه ی سیصد سی سی خریده بودم .وقتی این بو را پیدا کرده بودم ... روی فروشنده اش را بوسیدم!

و خدا میدانست آن کاغذ نواری های فِلشی را چقدر تا دم خانه بوییدم .

ویستریا که بد بو نبود . صاحب گلش میشنید، اوقاتش تلخ میشد، روی دیوارهای شهر رشد نمیکرد، پیچ نمیخورد، شهر و کوچه را زیبا نمیکرد.

لبهایم را گزیدم و فقط همانطور سر پا ماندم که غرغر کرد:

-بیا کمکم کن وسایلتو جمع کنی ، فردا پس فردا تخت وکمدمو میارن ...

متعجب به چهره ی کبود مادر زل زدم نگاهم روی مادر بود و تنها جوابش به بهت زدگی ام ، میان این همه بدهکاری ، فقط یک پوزخند بود وبس .

کیمیا چرخش را راه انداخت و صدایش خانه را برداشت:

-مامان یه چایی هم بهم بده ! خسته شدم از مرتب کردن ...

با تق و توقی که کناره های ویلچرش به در میخورد نفسم به شماره می افتاد ،چیزی نگذشت که صدایش از اتاق آمد تقریبا فریاد زد:

-کرانه کدوم گوری موندی...

خودم را به مادررساندم ، دستم راروی دستش گذاشتم و گفتم:

-میخوای برگردم اینجا ؟

نفسش را سنگین بیرون کرد وگفت:

-کی از سرهنگ مراقبت کنه ؟ ماجده نوه دار شده ، شب وغروب نمیتونه اونجا باشه ... محمود هم میگه پرستار بگیریم ، زنش میگه پرستاری که برای تیمارداری بیاد باید هزینه ی کشیک شبش بین خواهر و برادر نصف بشه! مثل حساب کتاب با ماجده ... تو این شرایط .. شبی دویست تومن هم دویست تومنه !

از حرفهای زن دایی مهره های کمرم میسوخت ...

دندان قروچه کردم که مادر دست روی دستم گذاشت و گفت:

-مراقب پدرم باش. این روزا هم میگذره ...

نفس عمیقی کشید و کیمیا باز صدایم کرد: کرانه ... مُردی ؟!

بلند گفتم:

-الان میام . چای بریزم... میام !

جوابم را داد:

-چه عجب یه بار عقلت کار کرد ...

محل گستاخی اش نگذاشتم، مادر سینی دو فنجان چای را آماده کرد صدایم لرزید:

-هل و دارچین هم میندازی توش؟!

به سمتم برگشت و گفت:

-چای دم کنم؟ خواستم چای کیسه ای بذارم ...

شانه بالا انداختم که دیدم دستش به سمت قوطی چای خشک رفت و گفت:

-حالا سرهنگ خوبه؟

-خداروشکر.

-دکترش هر دوشنبه میاد؟

-آره ...

شیطنت کردم:

-خوش قیافه است ...

مادر یک لبخند کمرنگ روی لبش آمد :

-مودبه . دیدمش ! یه بار ... پدرت خیلی ازش تعریف میکنه...

خودم را جلو کشیدم وبه شوخی گفتم:

-میخوای دومادتون بشه؟

چپ چپ نگاهم کرد اما لبهایش خندیدند ، همین که خندیدند بس بود نفس عمیقی کشیدم و گفتم: دیگه ناراحت نیستم که سینا رفته.

دستش را روی گونه ام گذاشت و آرام گفت:

-قسمتت نبود .

توی چشمهای مامان خیره شدم چند ثانیه ... دستش را گرفتم و سر انگشتهایش را بیشتر روی گونه هایم کشیدم ... با دو دستم ، دستش را نوازشگرروی موهایم بردم و درحالی که چشمهایم پر آب میشدند حس کردم دیگر نیازی به اعمال فشار از جانب من نیست، خودش دارد نوازشم میکند.

کمی قلبم آرام شد و بی هوا پرسیدم:

-هنوزم دوستم داری مامان؟!

صدای جیغ کیمیا که آمد ، پلکهایم را بستم ... گوشهایم سوت یکنواختی کشیدند و مادر دست از نوازش کردنم برداشت .

وارداتاق سابقم شدم .اتاقی که دیوارش آینه نداشت ... شعرنویسی نداشت ... و تخت خوابی که از هم باز شده بود و متعلق به من دیگر نبود .

نگاهی به کارتون ها انداختم ، اسباب بازی هایم ، عروسک هایم... کتاب هایم... سررسید های دست نوشته هایم ... شیشه های خالی عطرهایم! همه را روی هم تلنبار کرده بود ، مثل زباله های بی ارزشی جلوی در گذاشته بود و خودش روی آن صندلی چرخ دار، جلوی کنسولم نشسته بود و به تصویرش در آینه نگاه میکرد.

به تصویر نصفه و نیمه اش ، به پاهای بی حرکتش... و صورتی که دیگر طراوت سابق را نداشت . ابروهایش پهن شده بودند و موهایش شانه نشده به نظر میرسید .

دستهایش را به صورتش میکشید .... سر انگشتهایش آرام آرام از روی پلکهایش پایین آمدند ، روی گونه هایش لغزیدند و در

نهایت به گردن رسیدند ... میدانستم نقطه ی بعدی که دستهایش لمس میکنند ، پاهای بی حسش هستند که روی پدال صندلی چرخدار، بی تحرک مانده بودند.

این عادت آشنای این وقت هایش بود ... "حس" را چک میکرد . در نقطه نقطه ی بدنش... از نوک سر تا چشم و ابرو و لبها ... تا گلو وگردن و سینه ها... تا کمر وپهلو ها و ... بی حسی مطلق را چک میکرد در نقاطی که به پاهایش میرسید !

به سمت من چرخید و گفت:

-این اسبابتو بردار از جلوی چشمام!

خم شدم ، مقابل جعبه ها نشستم و گفتم:

-میتونم هر بار یه تیکه اشوببرم؟ همشو با هم ببرم سنگینه .... زورم نمیرسه!

سر تکان داد و گفت: بیا کمکم کن ، وسایلمو توی طبقات بچینم ...

جعبه ی اسباب بازی ها، شیشه ی خالی عطرها ، مداد رنگی و پاستیل و آب رنگ و سررسید دست نوشته هایم را جلوی در گذاشتم تا نجاتشان دهم ، مطمئن بودم این اولین چیزی بود که از من توی این خانه به خوبی و با وسواس نگهداری نمیشد . دور از چشم من ، اینها همگی زباله بودند و پیش چشم من، الماس های دوران نوجوانی وجوانی !

سرمدادی بابانوئلی که عطا برایم خریده بود ... بسته ی پاستیلی که معلم کلاس پنجم به من سر صف هدیه داده بود و سررسید هایی که هیچ کدام به ثمر نرسیده بودند، قصه های نیمه تمام ... نانوشته... کوتاه ... بلند ! عطرهای بدبو ، خوشبو ،خالی ! تکه هایی از روزهای جوانی من بودند. روزهایی که به کیمیا حسادت میکردم که عطارد عاشق اوست.

کیمیا باز صدایم زد:

-کرانه... کجاسیر میکنی؟

سر بلند کردم ، موشکافانه نگاهم میکرد، خودم را جمع و جور کردم وگفتم:

-هیچ جا ...

دم طبقات کمد ایستادم ، کیمیا کتابهایش را به سمتم گرفت، همه را توی طبقات چیدم و بعد خودم دولا شدم چند سری کتاب دیگر، اکسسوری ، مجسمه و خنزرپنزرهایش را توی طبقات چیدم ، دیدم نگاهش به یک جعبه ی قهوه ای رنگ پوست ماری است.

جعبه ی چرم دراز مستطیلی که قفل طلایی داشت . ترکیبی از پارچه ی قهوه ای سوخته و چرم پوست ماری عسلی بود . روی جزوه های درسی اش ، درست روی پایش نگهش داشته بود و تماشایش میکردم.

-اون چیه؟!

نگاهش را از جعبه برداشت و به من چشم دوخت وگفت:

-آرشه ویولن !

مبهوت به خواهرم زل زدم، من هیچ چیز ازاو نمیدانستم ... در واقع میدانستم ... این را میدانستم که شیفته ی دندان پزشکی

و باله است ! سه سال عاشق عطارد بود و ناگهان ، انگار شیشه ی میزان علاقه اش به عطا شکست ... و بعد یک آدم دیگر آمد و همه ی شیشه ی عشقش را پر کرد . آنقدر پر ولبریز که دیگر جا برای احساسی نسبت به عطا نداشت !

آدمی که نمیدانستم چه کسی است ، چه شکلی است ، چه اسمی دارد ویا ...

-کرانه؟

از فکرهایم بیرون آمدم و نگاهش کردم .

لبخندی روی لبهایش آمد و گفت:

-اینم میخوام بذارم تو دیوار بفروشم ...

-این آرشه ویولن رو ؟

شانه بالا داد و گفت:

-آره ... به چه دردم میخوره ...

-برای چی خریدیش؟!

نگاهش رنگین شد ، برای دقایقی رنگین کمان را در نگاهش دیدم ، انگار در یک زمان دور سفر میکرد و به آرامی گفت:

-برای اون خریدمش...

ابروهایم بالا رفت و کنجکاوی کردم:

-ویولنیست بود؟!

نگاهش به سمت من چرخید توی چشمهایم خیره شد و گفت:

-یه ویولنیست قهارکه آرشه اش شکسته بود .

آب دهانم را قورت دادم و صدایش آمد از دوردست ها آمد :

-دلم میخواست ، فقط یک بار دیگه میتونستم ببینمش...

ضربان قلبم بالا رفته بود . خیلی تند شده بود آنقدر که حس میکردم ریتم تنفسم را مختل میکرد، به سمت کتابخانه چرخیدم و خودم را سرگرم چینش کتابها از قد و اندازه کردم که گفت:

-میدونی اون روز ، میخواستم برم ببینمش...

کاش حرف نمیزد .

کاش چیزی از آن روز نمیگفت. کاش به همان منوال ساکت می ماند و از من نمیخواست تا شنونده باشم.... سنگ صبورش باشم ... کاش کر میشدم!

تکرار کرد:

-میدونی کدوم روز و میگم کرانه ؟!

میدانستم ...

برای من و کیمیا "آن روز" مفهوم خاصی دارد . مفهومی که جفتمان ازش خوب باخبریم و میدانیم از چه روزی ، چه تاریخی، چه ساعتی حرف میزنیم . این تنها نقطه ی مشترک من و خواهرم بود .

بی هوا گفتم:

-این جعبه دستت نبود !

آهی کشید و انگار خسته از تلنبار شدن حرفهایش ، لبریز شده گفت:

-توی اتاق بود ... میخواستم به محض اینکه دفترچه خاطراتمو ازت پس بگیرم ، برگردم جعبه رو بردارم وبرم سر قرار !

زیر چشمی نگاهش کردم .

-چندمین قرارتون بود؟!

-اولی !

سرش را به سمت سقف چرخاند، به آویز های لوستر جدید نگاهی کرد و گفت:

-حتی نفهمید که چه بلایی سرم اومده ...

به سمتش چرخیدم ، برای دقایقی قلبم نزد و مغزم هیچ فرمانی جز نگاه کردن به چهره ی دمغ خواهرم را نداد .بر و بر به چشمهای کیمیا زل زدم و درنهایت گفتم:

-یعنی چی؟

به صورتم خیره شد .

یک نفس عمیق کشید و راحت گفت:

-یعنی بهش گفتم نامزد دارم و نمیتونم باهات قرار بذارم ! البته بعد از اینکه بهوش اومدم ...

ابروهایش بالا رفتند و من گونه هایم سرخ شدند .

نیشخندی زد، این همه پر حرفی از او بعید بود اما در نهایت گفت:

- بعدش دیگه هیچ خبری ازش نشد! صدای ویولنش هنوزتوی گوشمه... یه آدم خیلی عجیبه . کم حرف ، صبور... مهربون... نقطه ی مقابل عطا ! کنارش احساس تشویش نداشتم .

نمیدونم عاشقش شدم یا هوس بود ... یا چی ! اما دلم میخواست بیاد ملاقاتم... بیاد دنبالم... بیادسراغم !

اب دهانم را قورت دادم و پرسیدم:

-دندون پزشک بود؟ مثل تو ؟همکلاسی؟

-هم دانشگاهی بودیم .

جعبه ی آرشه را به سمتم گرفت و گفت: بذارش توی دیوار ، زیرش بنویس ساخته شده از مرغوب ترین موی دم اسب سپید !

وقتی برای او ، آرشه ویولن میخرید از مرغوب ترین موی دم اسب سپید! دلم بیشتر از پیش برای عطا میگرفت. برای خودم و احساسی که کرکسها بالای سرش پرواز میکردند .

نمیدانم باید خوشحال می بودم از اینکه بالاخره شدم محرم اسرار خواهرم... یا باید توی خودم برای خودم ضجه میزدم و زار میزدم و سعی میکردم با این زندگی آش و لاشم کنار بیایم؟!

کیمیاهمیشه خودخواه بود و من ... من همیشه ساز زندگی ام ناکوک بود!

لعنت به آرشه ها...

ویولن ها ...

کوله پشتی ها ! عشق های کودکی... هوس های دانشگاهی ! دفترچه های خاطرات !روزانه نویسی.... !!!

پله ها ... امان از پله ها !

آوانگارد سین روحی



آوانگارد

به قلم : سرو روحی

#سخنی_با_مخاطب این فایل کامل نیست .

مخاطبین گرامی سلام ؛

کانال رمان آوانگارد ، از این جهت برای شما دوستداران رمان، فراهم شد تا قبل از چاپ اثر، به صورت آنلاین در دسترس شما قرار گیرد . با پرداخت حق عضویت، تا انتها داستان را کامل مطالعه خواهید کرد، پس از پایان، این رمان فایل نخواهد شد و مستقیما از طریق ناشر ، برای چاپ و صدور مجوز، پیگیری میشود.

به دلیل رعایت نکردن قوانین کپی رایت در ایران، پیشاپیش از همگی شما ، خواهشمندم در امانت و صیانت فایل هایی که در کانال خصوصی قرار میگیرد کوشا باشید، هر یک نفر جهت عضویت در کانال ، یک حق عضویت پرداخت می کند، لذا در صورت تمایل به خواندن رمان آوانگارد، با ارائه ی مشخصات :

نام و نام خانوادگی ، شماره ی تماسِ (آی دی تلگرامی که با آن قصد دارید عضو کانال باشید) پس از پرداخت حق عضویت ۱۵۰۰۰تومان به شماره کارت ۶۲۸۰۲۳۱۳۴۸۳۲۶۳۳ بانک مسکن به نام سروناز روحی و ارسال فیش برای ادمین مربوطه:

سرکار خانم rira_pharma@ ، از طریق شماره ی تماس، در کانال آوانگارد، عضو خواهید شد.

عضوگیری کانال محدود خواهد بود!

کپی آوانگارد قانونا قابل پی گیری است. پست ها به صورت فایل های کم حجم و فونت درشت پی دی اف هفته ای یک بار در کانال قرار میگیرند لطفا از کپی فایل جدا خودداری فرمایید.

رمان آوانگارد پس از اتمام چاپ خواهد شد.

سرو روحی (خورشید)

"آوانگارد به معنی : پیشتاز / پیشرو"

فصل هشتم : بس کن او یار دگر دارد (فروغ فرخزاد)

صدا می آمد ، صدای یک ناله ی خوش آهنگ از دور می آمد. صدای اشعاری که هنوز سروده نشدند ... صدای نوت هایی که هنوز نواخته نشدند ...

صدا می آمد ... صدای گریه ی نوزادی که هنوز متولد نشده است !

خودکار را روی دفترم فشار دادم... با خودم لب زدم : صدا می آید ... صدای در !

چشمهایم را به سمت پرده ی توری کدر پرت کردم . از پشت گلهای زمینه اش ، از پنجره ، به حیاط و از حیاط نگاهم به کوچه رفت، ماجده در را باز کرده بود و دیدم که با لبخندی سلام و علیک میکند ، مثل همیشه مبادی آداب است مثل تمام وقت هایی که او را دیده بودم . صدای گام هایش می آمد، نزدیک و نزدیک تر شد . قبل از اینکه در روی لولا بچرخد ، لیوانم را سر کشیدم ، قطره ی جا خوش کرده روی لبهایم را با سر انگشت پس زدم و ماجده هول هولکی گفت:

-خانم محمدی من با اجازه اتون میرم . عصرتون بخیر...

انقدر عجله داشت که حتی منتظر اینکه من از جا برخیزم و راهی اش کنم هم نشد ، به هرحال من آنقدر سرگیجه داشتم که به سختی برخاستم.

صولت تو آمد و من کف دستهایم به میز نهارخوری که جایش را تغییر داده بودم چسبیده بود .

چشمهایم مست بودند و باد معده ام توی گلو رجزخوانی میکرد تا آبرویم را ببرد ، دید که من احوالم چندان خوش نیست، دید که مدام با خودم کلنجار میروم و دید که در حال خوب نشان دادن خودم هستم .

مغزم از کار افتاده بود و دلم میخواست ، ته مانده ی بطری آب معدنی را که ماجده خیال میکرد جدی جدی تویش آب معدنی است را توی لیوان سرازیر کنم.

بند کیفش را کج انداخته بود، چشم به چشمهای من دوخت و با صدای آرامی گفت:

-حالتون خوبه ؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-بله ممنون. سرهنگ توی اتاقشون.... هستن ...

و سکسکه میان واژه ها ، وقفه انداخت وحشت زده دستم را جلوی دهانم نگه داشتم ، آنقدر موهایش مرتب بود ، آنقدر صورتش به قاعده اصلاح شده و آنکارد بود ، آنقدر فرم لب وبینی و زوایای فک و چانه و فاصله ی ابرو های مستطیلی شکل تا چشمهایش متناسب بود ، که از ژولیدگی ام خجالت کشیدم .

او که از پیراهنش هیچ دگمه ای را باز نگذاشته بود و روی سگک نقره ای کمربندش حتی اثر انگشت هم به چشم نمیخورد ... با جوراب های همرنگ شلوارش، رو به رویم ایستاده بود و من با سکسکه سلامش کرده بودم و همین بیشتر از پیش باعث خجالتم میشد .

عصبانی از خودم ابروهایم را در هم کشیدم و او لبخند ساده ای زد و بدون هیچ حرف و کلمه ای ، از جلوی چشمهایم راه افتاد و به سمت اتاق سرهنگ رفت.

روی صندلی وا رفتم.

چنگی به موهایم زدم، یک شال کهنه روی موهایم پرت کرده بودم تا اگر اعتقادی دارد، اعتقاد و یقینش به خطر نیفتد ...

وگرنه زلف من آنقدر ژولیده و گره خورده بود که توی دل هیچ مردی ، وانگه عشق شکوفه نمیزد .

پیشانی ام را روی میزگذاشتم که تلفن همراه لرزید و متعاقبش ، صدای قهقهه های صولت و سرهنگ آمد ...

نمیدانم باز سرهنگ از چه حرف میزد یا او چه جوابی میداد .

من دلم پر از درد بود ...

و شعر فروغ مدام توی ذهنم رژه میرفت.

گوشی تلفن را برداشتم ، عطا پیغام زده بود:

-فردا برمیگردم ... با هم میریم شهید بهشتی ! یه گلی به سرمیگیریم!

چرا جمع میبست؟!

نامزد او که از قضا خواهرم بود، قبل از فاجعه ای که من رقم زده بودم، به اویی که عشق دوران نوجوانی ام بود، گفته است : "دوستش ندارد" حالا چند و چونش بماند ...

چرا جمع میبست؟!

چرا من را با خودش یکی میکرد؟! چرا فکر میکرد مشکل او برای من مهم است ؟! چرا خیال میکرد برای من مهم است که بدانم کیمیا درگیر فسق وفجور هست یا نه! اصلا چه لزومی داشت که من را با خودش ببرد به دانشکده ی شهید بهشتی !!!

باید درانبار کاه ، دنبال سوزن میگشتیم !!!

دوباره تلفن همراه لرزید ... پروا نوشته بود: خوبی ؟!

جوابش را ندادم ، وقتی میدانست چه حالی دارم، چه لزومی داشت مدام بپرسد... و پشت بندش ، نیلو ... پیغام داده بود: یه جوابی بده ، از دلنگرانی دربیایم!

و پروا بلافاصله بعد از "خوبی" برایم پیغام فرستاد: اره به خدا...

باز گردهمایی دو نفره تشکیل داده بودند تا مشکلات من را بررسی کنند ... چنگی به موهایم زدم و تلفن را روی حالت پرواز گذاشتم .

برای من همان یک عکس از سینا کنار یک دختر دیگر کافی بود تا قفسه ی سینه ام از درد بترکد و به محض سرپا شدنم به قصد دم کردن چای یا قهوه برای پزشک سرهنگ، دولا شوم ...

مشتی به سینه ام کوبیدم ، چشمهایم پر از اشک بود و دهانم بوی تلخ الکل می داد .

صدا می آمد، صدای فروغ توی ذهنم می آمد که میخواند :

آن کسی را که تو می جویی / کی خیال تو به سر دارد

بس کن این ناله و زاری را / بس کن او یار دگر دارد

یک پنجه روی بازویم نشست، به زحمت سرم رابالا گرفتم و دیدم که با اخم واضح گرفتار میان ابروهایش تماشایم میکند .

بغضم را قورت دادم اما اشکها ، از چشمهایم افتادند .

میخواستم نفس عمیق بکشم ، اما دهانم بوی تندی میداد ... نباید عطا ، صندوقچه ی اسرار و مخزن آرامش بخشش را اینجا توی این خانه بدون غل و زنجیر رها میکرد .... نباید دسترسی را اسان میگذاشت ... نباید منِ بدبختِ پدرفراریِ خواهر بیچاره کن را با یک عالمه شیشه که میدانستم محتویاتش چیست، تنها میگذاشت ...

کرانه ی احمق !

تنها عبارتی بود که در شان خودم میدیدم ...

صولت نفس عمیقی کشید وگفت:

-خوب شد ژیزل رو با خودم نیاوردم .

دستی به چشمم کشیدم و خسته گفتم:

-قرار شد خودم باهاتون هماهنگ کنم .

-بله .ولی توضیح دادن به یه بچه ی هشت ساله کار سختیه وقتی کسی بهش قولی میده که ...

میان حرفش کسل گفتم:

-من که عذرخواهی کردم . گفتم پیغاممو به ژیزل نشون بدید .

-به هرحال فکر کنم بهتر باشه ، این قرار به کل منحل بشه .

توی چشمهایش زل زدم . واقعیتش نمیخواستم قرار به کل منحل شود ، میخواستم موکول شود به وقت دیگری ... وقتی که ندیده باشم سینا با یک دختر توی صفحه ی شخصی اش عکس گذاشته است و از روزهای خوب حرف میزند !

خفه پرسیدم:

-چرا؟

کاملا جدی و با همان ادب ذاتی توی لحنش گفت:

-اگر قرار باشه به عنوان مربی ژیزل ، باهاش همکاری کنین ، من شمارو تایید نمیکنم . احوال شما مناسبِ ژیزلِ من نیست !

از کل جمله اش توجهم رفت به "ژیزلِ من " !

لبخند زدم.

خوشبحال ژیزل که مال او بود .... که در صحبت محاوره ای اش، مالکیتش را به اسمش میچسباند . کاش من هم مال کسی بودم ... مال کسی که در نبودم ، سینه ستبر میکرد و مالکانه از من اسم می برد .

سری تکان دادم و گفتم:

-به هرحال من دوست داشتم جبران کنم! همیشه وضع این شکلی نمیمونه ...

درجوابم سرش را بالا وپایین کرد ، دستش را جلو برد ، بطری را از روی میز برداشت، پیچ آبی رنگش را باز کرد، کمی بویید و با ابروهای بالا داده گفت:

-اگر بنا باشه وضع این شکلی نباشه ، بهتره اینو توی سینک خالی کنین تا من بتونم با خیال راحت ژیزل رو به شما بسپارم .

لبخند زدم .

قصد کرده بود، به دست عطا بمیرم لابد !

همانطور که نگاهش میکردم ، در آبی رنگ را شل روی شیشه ی بطری گذاشت و با دستش به آشپزخانه اشاره کرد وگفت:

-تو سینک خالی کنم یا سرویس؟

لبخندی زدم:

-خودم انجامش میدم ...

شانه بالا انداخت و گفت:

-چرا شما ...

و به سمت آشپزخانه رفت، یک با اجازه ی بلند گفت و دیدم که شیر آب را باز کرد، از میز جدا شدم، تلو تلو خوران خودم را به آشپزخانه رساندم و تا خواستم چیزی بگویم، دیدم که بطری را کج کرد ، خواستم بگو مگو کنم اما فقط در سکوت نگاهش کردم .

دستهایش را زیر شیر آب شست و رو به من چرخید وبا صدای دوستانه تری گفت:

-این بار کنار آشپزخونه قفله ؟!

خودم را در دیدش گذاشتم ، دقیقا توی همان نقطه که اشراف کامل به بوفه ی شیشه ای چسبیده به کانتر داشت ، فرستادم ، قد و قواره ام مانع نمیشد تا دیدش کور شود، اما همین که نگاهش معطوف به من شد ، لبخندی زدم و گفتم:

-دیگه نیازی به خالی کردن اون سری شیشه ها نیست .

هومی کشید و یک تای ابرو بالا فرستاد و گفت:

-کلید داره ؟

نگاهی به بوفه ی شیشه ای انداختم و آب دهانم را قورت دادم و در جوابش گفتم:

-بله فکر کنم ...

-خب ممکنه قفلش کنین !

لبخند زدم:

-کلیدشو چه کار کنم اون وقت؟

-مشکلی نیست میتونم براتون نگه دارم...

چشمهایم از حدقه کم مانده بود دربیایند، مغزم دستهایش را پشت کمرش قفل کرده بود و در دالان های جمجمه ام راه میرفت ... دلم بهت زده بود و قلبم ناباورانه سیگنال هایی که قرار بود از تماشای عکس سینا را دریافت کرده بود را جایی خرج کند! اما روی دستش مانده بود، همه ی آن غصه روی دستش باد کرده بود و نمیدانست کی وقت استفاده است ... کی وقت ابراز است !

به هرحال او ، همانطور شق ورق جلویم ایستاده بود و به جد منتظر کلید بود !

محض رضای خدا یک خمیدگی در پیکرش به چشم نمیخورد ، همانطور سیخ ایستاده بود و کلید بار شیشه ای کوچک متعلق به آشپزخانه ی مادربزرگم را طلب میکرد .

دستی به صورتم کشیدم و در آرامش گفتم:

-خیالتون راحت ، من لب بهشون نمیزنم دکترا!

-واقعیتش من دوشنبه ها میرسم خدمتتون ، هربار یه اتفاقی میفته که باعث میشه کلا قید خیال راحت رو بزنم!

روی لبهایم زبان کشیدم و درحالی که به چشمهای براقش نگاه میکردم گفتم:

-البته لزومی نداره شما نگران من باشین .

لبخند کمرنگ و نامحسوسی به لبهایش زاویه داد و سری تکان داد و گفت:

-البته که من نگران شما نیستم قاعدتا ...

از جوابش فقط خندیدم ، خودش هم خندید .

خواست چیزی بگوید ، میان حرفش آمدم :

-اگر نگران نیستید پس چرا تقاضای کلید دارین؟!

-به هرحال شرایط شما روی شرایط بیمار من تاثیر میذاره . وقتی شرایط بیمار من خوب نباشه ،زندگی منم از شرایط نرمال درمیاد ... پس بیاین با هم کناربیایم!

با صدای ضعیفی پرسیدم :

-این یه معامله است؟!

-هر دو در سود و زیانش شریک خواهیم بود، از این بابت نگران نباشید...

و دستش را بالا آورد و نگاهی به صفحه ی ساعت مچی اش انداخت و گفت:

-من دیرم شده، کلید رو لطف میکنین؟!

نمیدانم چرا، اما ، به سمت بوفه ی کوچک چرخیدم، نگاهی به شیشه های عطا انداختم که صدایش آمد:

-برای سرهنگ هم بهتره ، به هرحال ایشون هنوز اونقدری به خودش و هوشش مسلط هست که بتونه در کمد و بوفه روباز کنه!

کلید را به سمتش گرفتم، لبخندی زد، خودش را جلو کشید، کمرم را به کانتر چسباندم ، دستش را به در شیشه ای چسباند ، از قفل بودن در که مطمئن شد کلید را توی جیبش فرستاد و گفت:

-نگران نباشین،سعی میکنم به خوبی ازش مراقبت کنم!

-ذاتا امانت دار خوبی هستین؟!

به چشمهایم چند ثانیه ی کوتاه خیره شد ، لبخندی زدم ، منتظرجوابش بودم اما هیچ حرفی برای گفتن نداشت ، روی لبهایم زبان زدم و اضافه کردم:

-شما هم زندگی رو خیلی سخت میگیرین دکتر .

-زندگی به خودی خود سخت هست !

از جمله اش لبخندی زدم و در نهایت گفتم : بستگی داره آدم چطور به زندگی نگاه کنه . راستی قهوه میل دارین ؟ براتون قهوه بریزم؟

از کنارش رد شدم، همانطور وسط آشپزخانه ایستاده بود قهوه جوش را دو تا میدیدم، گنگ ومنگ به ماگ های آویزان که تکان تکان میخوردند نگاه کردم و گفتم:

-باشیر و شکر اماده میکنم .

قهوه جوش چموش را که مدام از جلوی چشمم خودش را کنار میکشید را چنگ زدم، از برخورد دستم با دسته ی قهوه جوش ، دو ماگ از قلاب های آب چکان توی سینک افتادند ، صدایشان وحشت زده ام کرد، قهوه جوش هم به آنها پیوست ...

نگاهی به صولت انداختم ، خنده ام گرفته بود، لبخندم را کنترل کردم و گفتم:

-البته من همیشه اینطوری بی دست و پا نمیشم ولی خب...

شیر اب راباز کردم، لحظاتی پیش ، محتویات بطری الکل را توی همین سینک خالی کرده بود و حالا قهوه جوش و ماگها ، الکلی بودند . یک نفس عمیق کشید و گفت:

-چای هم باشه خوبه !

-نه نه الان آماده میکنم عجله دارین؟ شما همیشه زود میرین . نه میوه میخورین نه چایی نه قهوه .... البته قهوه های ماجده اصلا خوردنی نیستن!

مایع ظرفشویی را بلند کردم و از بالا توی سینک خالی اش کردم، کمرش را فشار دادم و همانطور که با دهانم صدای فیش و فیش میدادم سایه اش را حس کردم که نزدیکم شد. کنار دستم ایستاده بود و تماشایم میکرد .

با همان دهانی که صداهای عجیب و غریب ازش خارج میشد نگاهش کردم.

هیچ ری اکشن به خصوصی درچهره اش به نمایش نمیگذاشت تا پی ببرم چه حالی دارد . لبخندم دندان نما شد و دست از تماشا کردنش برداشتم و گفتم:

-براتون عجیبه من از خودم صدا درمیارم؟

کمرش را به کانتر تکیه زد و صدایش را صاف کرد و درجوابم با همان آرامشی که از او ساطع میشد گفت:

-نه ابدا .

ماگ کفی را تا پیش چشمم بالا آوردم و گفتم:

-به نظر من همه چیز یه صدایی دارن ! این ماگ ها ... این مایع ظرفشویی...

و نفر بعدی اسکاچ مستطیلی بود . مثل یک عروسک دو طرفش را گرفتم و اضلاعش را بهم نزدیک کردم ، حالا شکل یک دهانِ گشاد شده بود صدایم را نازک کردم و پرسیدم:

-نظر شما چیه ؟!

-درخصوص چی؟!

خندیدم به "در خصوصی" که گفته بود! قهقهه ام کل آشپزخانه را برداشت و گفتم:

-چقدر سخت حرف میزنین ...

یک تای ابرویش را بالا فرستاد:

-شرمنده به هرحال!

شانه بالا انداختم وگفتم: اشکالی نداره .

سرم کمی گیج میرفت ، با این وجود دستهایم را زیر شیر اب خنک نگه داشتم، وقتی دستهای کفی ام را به هم میمالیدم و آب بهشان پاشیده میشد، حباب های کوچکی را میتوانستم با دستم درست کنم . توی مشتی که مرکز تولد یک حباب بود ، دمیدم و یک حباب دایره ی لغزان توی هوا به رقص درآمد.

صولت نگاهم کرد و گفتم :

-حتی این حباب ها هم صدا دارن الان دارن میگن "سلام دکتر صولت ..."

همانطور تماشایم میکرد ، نفس عمیقی کشیدم و حباب دوم را به پرواز درآوردم و گفتم:

-دونه های قهوه هم حتی صدا دارن، خلاصه همه چیز یه صدایی دارن ! نظر شما چیه ؟!

به پرواز حباب کوچکتر نگاه میکرد ودرهمان حال گفت:

-راجع به چی؟!

نگاهش کردم، دستش را جلو آورد و گفت: بهتره شیر اب و ببندید .

و همانطور که اهرم را بست به دستهای کفی من نگاهی کرد و من پرسیدم: عشق هم صدا داره دکتر؟

توی چشمهایم خیره ماند و گفت: نمیدونم.

-یه کم بهش فکر کنین ... اگر بخواین عشق و به یه صدایی تعبیر کنین ، صداش چیه؟

تکرار کرد:

-اگر بخوام عشق و به صدایی تعبیر کنم ... امم... نمیدونم!

با مکث کوتاهی اضافه کرد: به نظرم عشق صدا نداره.

نوچی کردم و غریدم : امکان نداره، شما بهش فکر نکردید دکتر؟ به صداش... ترانه اش... به پژواک اتفاق افتادنش...

یک تای ابرویش را بالا داد و دست به سینه پرسید:

-شما فکر کردید؟

-صدای عشق ، برای من مثل صدای روشن شدن موتور هواپیماست! البته در حال حاضر! یا مثلا صدای نوتیفکیشن عکسش با اون !

زمزمه کرد: اون !

ابروهایم گره خورد ؛ به قلاب های آویزان از آب چکان نگاه میکردم تکان میخوردند ، ماگها کنار قهوه جوش غش کرده بودند و دستهایم تا نیمه های ساعد کف آلود بود .

به سمتش چرخیدم . لبخند میزد و نگاهم میکرد ... من هم نگاهش کردم و منتظر ماندم تا صدای عشق را برایم وصف کند، تعللش طولانی شد و بالاخره روی لبهایش زبان کشید و گفت: تق تق!

-تق تق؟! یعنی چی؟!

-تق تق صدایِ کفش هاش... وقتی قراره بیاد!

لبخند زدم و در ادامه گفت: وقتی نیاد صدای قدم هاش هم شنیده نمیشه! پس عشق صدا نداره!

-پس تا به حال عاشق نشدید دکتر.

-نیومد !

حیران نگاهش کردم و آرام گفت: دستهاتون رو میشورین منم یه قهوه آماده کنم شاید یه کم از این حالت دربیاین !

و به سینک اشاره کرد: اجازه هست ؟

سرم را تکان دادم و چشمهایم یک لحظه سیاهی رفت، کمرم را به کانتر چسباندم که نیفتم ، دنیا داشت میچرخید ... اهرم شیر را وسط نگه داشت تا دمای آب متعادل شود ، به ثانیه نکشید که دمای آب را چک کرد و گفت: دستهاتون رو بشورین و بشینین !

به دستهام زل زدم، کف سفید پشت و جلوی دست وانگشتهام نشسته بود، صدام زد: خانم کیهان .

نگاهش کردم و با حرص عمیق و طولانی به تکرار گفتم: کرانه، کرانه ... کرانه !

لبخندی زد و این بار کوتاه آمد و گفت: بله ، بله... خانم کرانه، بیاین دستهاتون رو بشورین!

-چرا ؟

شیر اب را بست و تماشایم کرد ، کف دستهایش را لبه ی کانتر گذاشته بود و همانطور بر و بر به من زل زده بود .

لبخندی زدم و گفتم: چرا دستهامو بشورم ؟

چیزی نگفت ، من هم آرام گفتم: دستهای من نیاز به شستشو ندارن دکتر... چه بشورمشون چه نه ، اونا همیشه آلوده ان ، چالز بوکوفسکی تو کتاب عامه پسند میگه : دست‌هایم را حرام کرده‌ام ! دقیقا حال و روز منه ! منم دستهامو حروم کردم ... فکر میکنین مهمترین کاری که باهاشون کردم چی بوده؟! بند هدیه هایی که اون برام خریده رو باز کرده ! دزدی کرده ... پاک کن صمیمی ترین دوستشو برداشته یا دفترچه خاطرات مهروموم شده ی خواهرش ، یا تلفن برداشته و چغلی کرده! دستهای من هیچ وقت تمیز نمیشن ... دستهای من همیشه آلوده است ...

نگاهش کردم ، لبخندی زد و گفت: زمان معمولا درمانگر قابل قبولیه ! شاید بایدبه دستهاتون بیشتر وقت بدین .

-معمولا یا اغلب یا همیشه ؟! کاش میگفتید همیشه ...

رویم را برگرداندم خواستم از آشپزخانه بیرون بروم که صدایم زد: خانم کرانه ...

به سمتش چرخیدم و کف دستم را به سمتش گرفتم و گفتم: عقب بایستید دکتر ! امروز اصلا روز خوبی نیست.

-مشخصه !

-ویزیت سرهنگ تموم شده ، اینطور نیست؟

لبخند دندان نمایی زد و گفت: بله . میخواستم قهوه آماده کنم .

-من میل ندارم !

همچنان به لبخند زدنش ادامه داد و من نگاهم را باریک کردم، مثل یک گربه ی بی صفت که بعد از سالها هم سفرگی

باصاحبخانه دستش را چنگ زده بود ، چنگال هایم را نشان دادم و گفتم:

-فکر میکنم وقت رفتنتون باشه دکتر !!!

یک نفس عمیق کشید و با همان لبخند کذایی و تصنعی در جوابم، بدون هیچ صمیمتی کاملا جدی و قاطع درحالی که رنگ چشمهایش به تیرگی گراییده بود گفت: میدونین خانم کرانه ، تایم خوش اخلاقی من اصولا در طول روز سر جمع حدود ده الی پونزده دقیقه است ... بیاین یه کم با هم مدارا کنیم ، اصلا خوشایند من نیست که بخوام اون روی بداخلاقمو به شما نشون بدم ، پس لطفا دستهاتون رو بشورین و پشت میز منتظر یه قهوه ی تلخ و داغ باشین ! و البته که توی خاطرتون بمونه که ویزیت این دقایق هم توی دفتر قید بفرمایید ! من وقت اضافه برای نازکشیدن و کلنجار رفتن با شما رو هر دوشنبه قطعا ندارم !

و ازجلوی سینک کنار رفت .

اهرم را بالا کشید و شیر آب را باز کرد وگفت: شیر آب منتظر دستهای کف آلود شماست ! قبل از اینکه کف آشپزخونه رو لغزنده کنین لطفا همین الان بشوریدشون و به بُعد معنوی و آلودگی پشت پرده اش فکر نکنین !

مقابل سینک ایستادم ، کنارم با حالتی ایستاده بود که باعث شرمساری ام میشد ، آب بینی ام راه افتاده بود و منگی باعث میشد رگهای مغزی ام داغ شوند.مایل ایستاده بود، کف دستش به کانتر بود و من را تماشا میکرد .

دستهایم را زیر شیر آب بردم که دستش را جلو کشید ، و منگوله های شالم را بالا گرفت که آب جمع شده در سینک، به آنها نپاشد ، وقتی کارم تمام شد ، خم شد ، از روی میز گرد میان آشپزخانه جعبه ی دستمال کاغذی را به سمتم گرفت، دو برگ برداشتم، کماکان نگاهم میکرد ، خشک، جدی، بدون انعطاف و مثل یک پزشک مسئول به یک بیمار که مفهوم مسئولیت را بلد نبود !

صندلی پشت میز گرد را برایم عقب فرستاد و تماشایم کرد تا بنشینم !

وقتی روی صندلی آرام گرفتم، دیدم دگمه های سرآستینش را باز کرد و آستین های پیراهن آبی رنگش را تا نیمه های ساعدش بالا داد.

به رگهای برجسته ی ساعد راست و چپش چشم دوخته بودم که اسکاچ را برداشت ، رویش مایع ظرفشویی ریخت و به جان ماگ و قهوه جوش و البته ظروف باقی مانده از نهارم افتاد !

هربار که دستش به همراه اسکاچ سبز رنگ روی ظرف ها بالا و پایین میشد ، یک تکه از پوست خشکیده ی لبم را میکندم .

آبرو بر تنها واژه ای بود که مناسب خودم میدیدم.

ماگ ها را به قلاب ها آویخت ، قهوه جوش را تانیمه از اب سرد پر کرد ، به سمت من که چرخید دو سه برگ دستمال برداشت و من نگاهم افتاد به حد فاصله آرنج تا ساعد دست چپش...

پنج خط حامل و کلید سُل و نُتهایی که صداهای گنگی را توی ذهنم نشر میکرد .

خواست آستین پیراهنش را پایین بکشد که انگشتم را به سمت پنج خط حامل حک شده روی دستش بردم و اشاره کردم، زودتر آستینش را پایین آورد، دگمه ی سر آستین را بست و رو به من گفت: با شیر و شکر؟

اخم میان ابروهایش ، وادارم کرد تا کوتاه و بی تعارف جواب بدهم :

-بله ممنون.

به سمت اجاق گاز حرکت کرد ، بلد بود شعله ی متوسط سمت چپی را که بد قلق بود را روشن کند، قهوه جوش را که تا نیمه از آب پر کرده بود روی اجاق گذاشت ، به سمتم چرخید و لب زد:

-شیر هست؟

سرم را تکان دادم، بطری شیر را از توی یخچال بیرون آورد پودر قهوه را هم کنار دستش گذاشت ، پشت به من رو به روی اجاق ایستاد و برای اینکه این سکوت کشنده را از بین ببرم پرسیدم:

-ژیزل دختر شماست ؟!

جوابم را نداد ، تک سرفه ای کردم و به سمتش گردن چرخاندم و دوباره پرسیدم.

به سمتم برگشت لبخندی زد و بالاخره از شر آن اخم میان ابروهایش رها شد و گفت:

-به من میاد دختری به سن و سال ژیزل داشته باشم؟

شانه بالا انداختم و درجوابم گفت:

-ژیزل خواهرمه .

ابروهایم بالا پریدند ، رویش را برگرداند ، انگار از اینکه ژیزل خواهرش باشد خیلی خجالت زده شده بود .

تا آماده شدن قهوه صحبتی نشد به محض اینکه سینی حاوی دو ماگ را پیش رویم گذاشت ، صندلی را کمی عقب برد ، بایاد آوری بیسکوییت های پتی بوری که شب قبل از سوپر خریده بودم ، از جا برخاستم ، سرگیجه باعث شد چند ثانیه کف دستم را به میز نگه دارم نفس عمیقی کشید و با صدای آرامی گفت:

-چیزی لازم دارین بگین بیارم ...

-بیسکوییت هست .

سر تکان داد و برخاست ، ادرس دادم و بیسکویت ها را توی یک پیش دستی ریخت و آمد مقابلم نشست .

-مادرتون جوون هستن ؟

پنجه های کشیده اش را دور ماگ قاب کرد و درحالی که به بسته بندی پتی بور زل زده بود گفت: چطور؟

-به خاطر اختلاف سنی شما وژیزل ...

و زمزمه کردم : معز و ژیزل !

-معز اسم پدرم بود ، ژیزل اسمی بود که من براش انتخاب کردم .

-اسم جالبیه !

سری تکان داد و ماگ را به دهانش نزدیک کرد توی چشمهایش زل زدم و گفتم:

-الان راجع به من چه فکری میکنین؟

قهوه را قورت نداد همانطور بر وبر نگاهم میکرد . نفس عمیقی کشیدم و با صدای بغض داری گفتم: لابد تمام این مدت راجع به من خیلی فکرهای عجیبی میکنین نه ؟! فکر میکنین حتما من یه دیوونه ای خل و چلی هستم ... یا فکر میکنین من اومدم خونه ی پدربزرگم به جای اینکه مراقبش باشم برای خودم مست میکنم و...

بغض مجال نداد تا جمله ام به انتها برسد .

کمی از قهوه اش مزه مزه کرد و بدون اینکه تماشایم کند در اوج خونسردی گفت:

-من اصلا راجع به شما فکر نمیکنم ، خیالتون راحت !

به تماشا کردنش اکتفا کردم ، آنقدر جمله اش را ناگهانی در صورتم پرت کرده بود ، که حس میکردم توانایی رویایی با این حقیقت در کسری از ثانیه از من سلب شد.

انگشتهایش را در دسته ی ماگ فرو کرده بود آب دهانم را قورت دادم و مضطرب پرسیدم:

-واقعا فکر نمیکنین؟

به پشتی صندلی تکیه زد ، ابروهایش در هم گره خورد و گفت: چه لزومی داره به شما فکر کنم خانمِ کرانه !

آهنگ صدایش وقتی من را"خانم کرانه" خطاب میکرد، دلنشین بود ، میتوانست حواسم را از همه ی بدی های هم جوارم پرت کند . روی لبهایم زبان کشیدم "لزوم" تکه کلامش بود انگار ؛ هربار با بهانه و بی بهانه روی زبانش می آمد، کلاه برمیداشت و به من ادای احترام میکرد.

روی لبهایم زبان کشیدم:

-منظورم این نبود که بهم فکر کنین چون من آدم مهمی ام ... من تقریبا هر شب موقع خواب، به آدم ها فکر میکنم ، به ادم هایی که باهاشون رو به رو شدم... به وقتی که باهاشون گذروندم به حرفهایی که بین من و اون آدم رد و بدل شده ... بهش فکر میکنم...

نفهمیدم چرا چشمهایم آنقدری پر آب شدند که نتوانم جلویشان را بگیرم، دو قطره اشک همزمان از پلکهایم به گونه ام سقوط کردند و او جعبه ی دستمال را به سمتم هل داد، برگی از ان کندم و او شمرده لغات را کنار هم چید:

-من نمیخواستم به شما اسائه ادب کنم ! صرفا پیام حرفم این بود که لزومی نداره جلوی من اون آدمی باشین که نمیخواین باشین !چون من بهش فکر نمیکنم! خیلی به حواشی فکر نمیکنم ! در واقع اصلا وقتشو ندارم !

با خودم فکر کردم من چه بیچاره شدم که حواشی زندگی او بودم ... من یک روز اصل موضوع بودم ... یک روز تیتر بودم ... یک روز پیوست باشکوهی بودم که مرجع داشت و هزار هزار

صفحه بود و حالا ، "حواشی" شده بودم، سهم من از دنیایی که درش زندگی میکردم.

با دستمالی که تعارفم کرده بود اشک کنج چشمم را پاک کردم ، به چشمهایش زل زدم ، ته ته نگاهش رشته کوها را میتوانستم ببینم ، رشته کوه هایی که انگار توی کوهپایه هایشان مزرعه ی گندم به چشم میخورد ... رشته کوه های طلایی در شیار شیار مردمکش را میتوانستم تماشا کنم. چشمهایش شفاف و براق بود.

با صدای ضعیفی پرسیدم:

-فکر میکنین من چه جور آدمی هستم؟!

همانطور به چشمهایم خیره ماند انگار ته نگاهش هزارجمله باشد که بگوید : همین الان گفتم به شما فکر نمیکنم!

نفسم را فوت کردم و افزودم : اگر قرار باشه به من فکر کنین فکر میکنین من چطور آدمی هستم؟!

نگاهی به ماگش انداخت و بی هوا پرسیدم: به نظر شما من عجیبم ؟!

یک نفس عمیق کشید و کمی دیگر از قهوه اش نوشید و لب زد:

-شما فقط خیلی غمگین هستین!

سرم را تکان دادم : یه آدمِ غمگینِ عجیب؟!

-فقط یه آدم غمگین .

آهی کشیدم و گفتم: یه آدمِ غمگین و ضعیف؟!

چینی به بینی انداخت ، دست دراز کرد ویک بیسکوییت برداشت و قبل از اینکه بجودش یا گازی به سر وشکلش بزند گفت: اگر شما ضعیف بودین ، قطعا نمیتونستین یه تئاتر کودک رو به ثمر برسونین و در صدد اجراش باشین ! ممکنه مشکلاتی که به خودتون غل و زنجیر کردین کمی سنگین به نظر برسن ولی درنهایت باید یه روزی خودتون رو از شر وزنه ها نجات بدین !

-کلید قفلشون رو گم کردم !

اخرین جرعه ی قهوه را نوشید و لب زد :

-دستهای شما کاربلد هستن .

صندلی را عقب برد ، ماگش را برداشت و به سمت سینک چرخید، خودم را عقب کشیدم سرم را به سمتش مایل کردم و پرسیدم:

-دستهام؟ دستهام باید چیزی رو بلد باشن؟

لیوانش را با اسکاچ و کف شست و درحالی که به قلاب آب چکان آن را می آویخت با همان آرامشی که در صدایش موج میزد گفت:

-اگر دزدی کردن رو بلد باشین ، باز کردن قفل ها نباید براتون کاری داشته باشه... یه سنجاق و کمی بازی کردن با زبانه ی قفل ، چاره سازه . یا در این صورت از شر وزنه ها خلاص میشین و سعی میکنین به زندگی برگردین ...

حرفش را نیمه کاره گذاشت و من زمزمه کردم : و یا ... ؟

-و یا ... اونقدر به این روند ادامه میدید که باعث دلسوزی و ترحم اطرافیانتون میشید ، مخصوصا برای شمایی که نگرش اطرافیان براتون اهمیت داره. چه دوست چه آشنا .... چه غریبه !

با نگاهش توی صورتم دور زد میخواست تاثیر حرفهایش را ببیند . چیزی نشانش ندادم ، اصلا دلم نمیخواست بداند که چقدر تاثیر گذار حرف زده بود! دلم میخواست فکر کنم او هم "حواشی" است برای من . زهی خیال باطل!

با مکثی اضافه کرد: با من امری نیست؟

-بابت قهوه ممنونم خوش طعم و به موقع بود .

لبخند زد: نوش جان .

از آشپزخانه که بیرون آمد عزم رفتن کرده بود که خودم را به دیوارتکیه دادم و گفتم: دکتر ...

به سمتم برگشت و منتظر نگاهم کرد ، پوست لبم را کندم و بی هوا پرسیدم: شما از کدوم دانشکده فارغ التحصیل شدین؟!

یک تای ابرویش را بالا فرستاد : چطور؟!

-همینطوری برای رفع کنجکاوی خودم پرسیدم.

متعجب پرسید: توی این صحبت هایی که بین ما رد و بدل شد ، این کنجکاوی از کجا سرو کله اش پیدا شد ؟

خندیدم ، با من با ادبیات خودم حرف میزد ، خودش هم لبخند زد و من زمزمه وار گفتم:

-مهمونه !

نیشخند زد: سرزده ؟!

قبل از جوابم ، سری تکان داد و گفت: علوم پزشکی اصفهان .

یک نفس عمیق کشیدم و پرسیدم:

-اصالتا اصفهانی هستین؟!

-خیر ! اصالتا خوزستانی هستم درحالی که مادرم شمالی هست! ... متولد بوشهر... بزرگ شده ی کرمانشاه ... دانشجوی

شهر اصفهان و درحال حاضر ساکن تهران ! کنجکاوی کاملا برطرف شد؟! فکر کنم دیگه میتونین بهش بگین بره !

با پوست ور آمده ی ماهیچه ی لب زیرینم بازی میکردم ، چشمهایم گرد شدند : کی بره؟

-کنجکاویتون که همنشین شده باهاتون ! خوب نیست به مهمون انقدر رو بدین .

لبخندی زد و کمی سرش را تکان داد توی چشمهایش خواندم که میگفت " من را هم دیوانه کردی !"

لب گزیدم و او نگاه باریک شده اش را به حالت عادی اش برگرداند و کوتاه گفت: عصر بخیر .

و پا تند کرد تا من دوباره سوال پیچش نکنم ، نمیدانم چرا راحت ترنفس کشیدم ... نمیدانم چرا به تماشای رفتنش ایستادم ، آنقدر که صدای در آهنی آمد و آنقدر ماندم تا عطرش توی هواگم شود .

نسیم خنکی درخت های توی حیاط را به رقص درآورده بود ، هنوز هیچ برگی زرد نشده بود ، نمیدانستم چند روز از مهرماه گذشته اما بوی پاییز را با سلولهایم حس میکردم .

آب دهانم را قورت دادم و به داخل برگشتم، پرده ی توری را از در ایوان رد کردم وقلاب در را انداختم به عقب که چرخیدم با دیدن سرهنگ که توی سالن با فاصله ی چند قدمی ام ایستاده بود چشمهایم تا آخرین حد گشاد شد .

مات و مبهوتش مانده بودم ، نفسم به شماره افتاد و ضربان قلبم از کنترل خارج شد ، حس میکردم گلبول هایم توی سرشان می کوبیدند و در جهت و خلاف جهت عقربه های ساعت در شریان هایم حرکت میکردند ... دویدن خون به گونه هایم و بعد از آن سرخی و التهاب صورتم را بدون تماشای خودم در آینه میتوانستم حس کنم!

سرهنگ یک گام پیش آمد و لب زد: فریماه ...

یک قدم عقب رفتم و با تته پته گفتم: من نوه اتونم بابابزرگ ... کرانه ام !

دستش را به سمم دراز کرد، موهایش یک دست سپید بود و دستهایش چروک و پوستش پر از لکه ، سر انگشتهای چروکیده اش به گونه ام نشست و تکرار کرد: فریماه.

دهانم خشک شده بود و تمام پوستم مورمور میشد ، خودم را توی در فرو دادم و با صدایی که از وحشت میلرزید گفتم:

-من نوه اتونم .دختر آذرم بابا بزرگ...

زیر لب زمزمه کرد: آذر...

سعی کردم حتی الامکان به پایین تنه اش نگاه نکنم ، آب دهانم را قورت دادم و با صدای آرامی گفتم: بریم لباس بپوشین اینطوری سرما میخورین ...

دستی به سینه ی برهنه اش کشید و دیدم دست دیگرش به پایین تنه اش رفت ، توانایی ماندن و تماشا کردن را نداشتم از جلوی در خودم را کنار کشیدم که با دستش بازویم را گرفت ومن را بی هوا به دیوار پشت سرم پرت کرد .

جیغی کشیدم که انگار از صدای جیغم ، خودش وحشت کرد، پنجه اش شل شد و من نفهمیدم پله ها را چطور دو تا یکی بالا رفتم ... دنبالم نیامد ، از بالای پله ها نگاهش کردم ، پیرمردی که با من همخون بود و من را به چشم همسر مرحومش میدید . دستی به صورتم کشیدم، روی پیشانی ام عرق نشسته بود، مستی به کل از سرم پرید...

یک پله پایین آمدم ، کمرم را خم کردم تا میدان دید بهتری داشته باشم ، داشت با دستگیره ی در بازی میکرد، میخواست برود ...

نفسم را توی ریه هایم کشیدم و به اتاق رفتم، تلفن همراهم را برداشتم ، به چه کسی زنگ میزدم؟ ماجده ... پدر که شیراز بود؟! دایی محمود که زن دایی کلی بد وبیراه پشت سرما هوار کند؟! به عاطفه که دست و پا چلفتی تر از من بود ... به مادر ؟! اگر مادر می آمد چه کسی به کیمیا میرسید؟ لب گزیدم ... لب گزیدم و پوست لبم را آنقدر کندم تا طعم شور خون را توی

دهانم حس کردم ... خودم بی عرضه بودم ؟! نمیتوانستم تن برهنه ی پیرمرد را لباس بپوشانم؟!

موبایلم را توی جیب شلوارم فرستادم و از پله ها پایین رفتم، هنوز جلوی در ورودی خانه ایستاده بود دستش به دستگیره بود و با آن بازی میکرد ... با صدای خفه ای گفتم:

-بابا بزرگ سرما میخورین بیاین بریم لباس تنتون کنم ...

چهار پنج پله به سطح زمین مانده ، ایستادم... نگاهم کرد، زورم به او میرسید، یک پیرمرد نحیف ولاغر مردنی و قد بلند بود . شانه های شق و رق وسیبیل هایی که به سبک افتخاری تابشان داده بود .. موهای سپید و ابروهای جوگندمی اش ، باعث میشد کمی بترسم ... بلرزم اما درنهایت او هفتاد و خرده ای سن داشت و من از پس او برمی آمدم .

خودم را نزدیکش کردم ، آنقدر که توانستم کف دستم را به بازویش بچسبانم ... به سمتم برگشت ، از چشمهایش هیچ حسی را نمیتوانستم دریافت کنم. هیچ سیگنالی نداشتند ، چشمهای خالی و عاری از هر حسش را به من دوخته بود .

با صدای ملایم تری گفتم: بریم لباس بپوشین ... به خدا سرما میخورین من همینطوری هم محکوم به بی مسئولیتی هستم ...

دستم را محکم تر دور بازوی لاغرش قلاب کردم تا پا به پایم بیاید ، تا میانه ی سالن آمد و بعد انگار دستش را به میان پایش برد ، رویم را برگرداندم تا نبینم !

من شیفته ی سرهنگ بودم ، شیفته ی قصه هایی که اززمانه ی قدیم برایم میگفت... از وقتی که تلویزیون آمد و تلفن ، از همنشینی اش با گوگوش برایم گفته بود و شیفته ی سوسن بود ! من شیفته ی منش باوقار و متین سرهنگ بودم ... مردی که مهربانی و عاطفه ی زیادی خرج نوه هایش میکرد . دلبسته ی عطارد بود و شیفته ی کیمیا ... عاشق عاطفه بود و به من همیشه میگفت شیرین بیان !

دلم نمیخواست تمام لحظه های خوب کودکی و نوجوانی ام با این تصویر به هم بریزد و بشکند و نابود شود ... با خاک یکسان شود و فکر کردم لعنت به الزایمر...

نزدیک اتاقش که شدیم نفسم را فوت کردم ولب زدم: الان یه لباس گرم تنتون میکنم، چایی هم میخورین براتون بیارم؟

به جای جواب، یک آن تمام زور وقدرت مردانه اش را خرجم کرد ، نفهمیدم چطور پرتم کرد روی زمین ، زانویش را روی معده ام گذاشت و من با تمام وجودم جیغ کشیدم ...

فکر کردم با صدای فریاد و شیونم، دست برمیدارد اما به جان بلوزم افتاده بود ، به جان دگمه ها ، یقه ... و هر تقلای من را به نحوی بی سرانجام میگذاشت، داد زدم: بابا بزرگ من کرانه ام ... بابابزرگ ولم کن ...

با سرپنجه هایم به صورتش چنگ انداختم ، سعی کردم از شر سنگینی اندامش خودم را نجات بدهم ، درحالی که دمر شده بودم و روی موکت میخزیدم ، حس کردم برجستگی اش را بیشتر از پیش به من فشار می دهد ... تمام زورم را به کار گرفتم ، کمرم را توی مشتش نگه داشته بود و جیغ زدم: ولم کن ...

با تمام وجودم داد زدم : ولم کن تو روخدا ولم کن ... من زنت نیستم ! من فریماه نیستم ... ولم کن .... کمک ....

-کرانه !!!

میان هق هق وفریادم باز شنیدم کسی گفت: کرانه .... کرانه ... آقاجون داری چیکار میکنی !

و سبک شدم ... کسی سرهنگ را از روی هیکلم برداشت و راه نفسم باز شد ... چهار زانو خودم را به گوشه ی سالن رساندم، آنقدر جیغ زده بودم که گلویم میسوخت ، حتی دلم نمیخواست برگردم ونگاهش کنم ، دستهایم را جلوی صورتم نگه داشته بودم و هق میزدم ، هق میزدم نه به خاطر آلزایمر سرهنگ که من را با فریماه به خاطر شباهت بی حد و حصرم ، اشتباه گرفته بود ... هق میزدم به خاطر همه چیزهایی که از دست داده بودم . از اتاق خواب محبوبم تا آینه های شعر نویسی شده ... تا نامزدی به هم خورده تا پاهای کیمیا !

هق میزدم و به خودم و تمام غرایز جنسی ام لعنت می فرستادم که هر نرِ خرفتی به من انگشت میزد ، همه ی عطشی

که رو به خاموشی میرفت دوباره روشن شده بود! به خودم لعنت میفرستادم که برای حفظ سینا از خودم گذشتم و هق میزدم وصدای مردی که سعی داشت جو را آرام کند را نشنیده میگرفتم که تمام تلاشش این بود سرهنگ را به اتاق برگرداند ... مغزم داغ کرده بود و گلویم از شدت فشاری که بابت فریاد کشیدن به خودم وارد کرده بودم شرحه شرحه بود .

-بیا یه کم آب بخور...

همان جا کنج سالن زانوی غم بغل کرده بودم ... زمان و مکان دستم بود و نبود ... سرم را از روی ساعدم برداشتم ، گونه هایش سرخ بود و چشمهای مشکی اش کمی مهربان تر از دیروز من را تماشا میکرد. یک لیوان بلند در دست داشت و با صدای آرامی گفت:

-بخورش حالتو جا میاره .

عرق پیشانی ام را پاک کردم ، پهلوهایم میسوخت و آنقدر تقلا کرده بودم که دست و پاهایم بی حس شده بودند .

مقابلم زانو زد و با آرامش بیشتری گفت: میخوای ببرمت درمونگاهی جایی؟

بینی ام را بالا کشیدم، مقابلم چهار زانو نشست و از توی جیب شلوار جینش ،یک دستمال به سمتم گرفت و گفت: میخوای حرف بزنی؟

دستمال را پس زدم و سرم را به علامت نفی تکان دادم.

آب دهانش را قورت داد ، لیوان را مقابل پایم گذاشت و دستش را جلو آورد و گفت: از بینیت داره خون میاد ... سرتو بالا بگیر...

و با ملایمت ، دستمال را زیر بینی ام کشید و سرم را کمی بالا داد و گفت: ببین اگر حالت خوب نیست ببرمت یه کلینیکی جایی... به اورژانس زنگ بزنم ؟

سرم را به دیوار پشت سرم تکیه زده بود، روی زانوهایش بند شده و من را تماشا میکرد ، با نگرانی ... با یک عالمه نگرانی !

هنوز لرز بدنم سرجایش بود، هنوز ضربانم تند میکوبید و هنوز احساس نا امنی و بی دست و پایی شدیدی داشتم ... دلم

نمیخواست او را ببینم ! دستمال را عقب کشید و گفت: خونش بند اومد ؛ با صورت به جایی خوردی ؟

حرف نزدم ... میترسیدم چیزی بگویم از این لحن مهربانش دست بردارد و برود توی همان لاک خشمگین همیشگی!

-ببین حرف نمیزنی خیلی بیشتر میترسم برات !

دستم راروی قفسه ی سینه ی دردناکم گذاشتم و خودم را مچاله تر کردم، فهمید نیاز به اکسیژن دارم، تنه اش را عقب کشید و چهار زانو جلویم نشست وگفت:

-زنگ بزنم به همین دکتر صولت بیاد ؟

وحشت زده به چشمهایش زل زدم ... دستهایش را به حالت تسلیم بالا برد و گفت: خیلی خب زنگ نمیزنم آروم باش. آروم ... این آب و بخور... اگر دوست داری برو بالا استراحت کن منم یه شامی چیزی آماده میکنم بعد حرف میزنیم خوبه؟

دستی به گلویم کشیدم و لیوان را به دستم رساند و گفت: اینجا اصلا برای تو امن نیست !

نیشخند زدم و با صدای دو رگه ای گفتم: خوبه بهانه ات برای بیرون کردن من از اینجا جور شد .

ابروهایش را درهم کشید و باز نامهربان شد ، مضطرب نگاهش کردم و بی حوصله گفت: من چی میگم تو چی میگی ...

از جا برخاست که وحشت کردم و دستش را گرفتم و گفتم: عطا ...

ترسیده به سمتم برگشت روی زانو آمد: چی شده ؟ حالت خوب نیست؟

با چشمهایی که از شدت اضطراب کم مانده بود از حدقه بیفتند نالیدم :

-نری ...

لپ هایش را پر باد کرد وگفت: نه بابا تو این شرایط ولت کنم کجا برم ؟ میرم خرید ها رو از توی ماشین بیارم ... انقدر جیغ زدی نفهمیدم چطوری در وباز کردم! فکر میکردم از خونه ی همسایه است ....

ته حلقم مزه ی خون میداد ... سرهنگ به در اتاق می کوبید ، ان را انداخته بود توی اتاق و در را هم رویش بسته بود .

مشت میکوبید به در و میگفت: بازش کن ... بازش کن !

دلم برای سرهنگ مقتدر و خان فامیل ریش شده بود چنگی به موهایم زدم و عطا خفه گفت: در و باز نکن تا خریدا رو بیارم اکی؟ کمکت کنم بشینی رو مبل؟

مخالفت نکردم، بلندم کرد، لنگ میزدم ، استخوان هایم همه ی جانم درد میکرد ، من را روی مبل نشاند و لیوان اب هم روی میز گذاشت و گفت: اب قند میخوای؟

و بدون اینکه منتظرجوابم باشد ، چند تا حبه قند توی لیوان ریخت و به آشپزخانه رفت حین همزدنش گفت: فعلا اینو بخور تا بیام .

صدای نفس عمیقش کل سالن را برداشت ،به جایی که افتاده بودم نگاه کردم و یک نفس مایع شیرین وخنک را سرکشیدم!

دوش آب داغ هم حالی از من جا نیاورد ، صدای خنده می آمد، خنده های مردانه ، از طبقه ی پایین در نوای گرامافون گم و گور بود اما من میشنیدم. منی که باحوله روی تخت نشسته بودم و خودم را به جلو وعقب تاب می دادم صدای خنده هایشان را میشنیدم. رد انگشتها روی پهلوهایم مانده بود و ناخن هایم شکسته بودند ... سوهان توی دستم عرق کرده بود و پشت دستم خیس از اشکهای متوقف نشدنی بودند !

دریاچه شکل گرفته بود و من آوای وزغ هایی که گرداگرد دریاچه ی کوچک دورهمی گرفته بودند را می شنیدم ... زبان دراز میکردند به سوی شاپرکهای مغمومی که بالای سر آن موجودات سبز، به عمد پرواز میکردند ...

هوفی کشیدم وچشم از پوست خیس دستم برداشتم، نور زرد لامپ اتاق ، چشمم را میزد و پروانه ی کوچکی ،به خیال اینکه شاید برای خورشید دلبری میکند، اطرافش چرخ میزد...

دو تقه به در اتاق خورد، یقه ی حوله را بیشتر بهم نزدیک کردم، پتوی روی تخت را روی زانوهایم کشیدم و جواب دادم: بله؟

-من شام آماده کردم بچینم سفره رو؟ میای؟

عطا ؟!

دعوت به شام؟!

چیدن سفره؟!

پرسیده بود می آیم؟!

به عکس پشت و رو شده ی خودش و کیمیا نگاهی انداختم ،خواهرم اگر اینجا بود، خرخره ام را می جوید، نفس عمیقی کشیدم و دیدم دستگیره ی در حرکت کرد از پشت در پرسید: بیام داخل؟

-نه...

دست از بالا و پایین کردن دستگیره ی در اتاق برداشت و گفت: حالت خوبه؟

-خوبم ...

-میخوابی؟!

نفس عمیقی کشیدم و در جوابش لب زدم:

-نه بیدارم...

-اگر بیداری بیا پایین ، یه چیزی بخور ...

حرف نزدم. سکوتش را کش داد و صدایم زد: کرانه؟

-بله؟

-یه ربعه خودتو جمع و جور کن بیا پایین! ته تهش بیست دقیقه. خب؟

چیزی نگفتم.

نمیخواستم بروم با او چیزی بخورم! من همیشه در مقابل این سبک دو نفره هایی که همیشه حسرتشان را داشتم، ناتوان وضعیف بودم . همیشه دلم پر میکشید برای دو نفره های عطارد و کیمیا ... دلم میخواست بدانم چه میگویند؟!

مثلا عطا از کدام سفرش حرف میزند؟! از چه کشفی باهیجان تعریف میکند و تصور خمیازه های کیمیا ... باعث خنده ام میشد! بعد ها با سینا که قرار گذاشتم فهمیدم هر دختر وپسری که رو به روی هم بنشینند شاید از گفته های دیگری خمیازه بکشند...

مثلا من وقتی سینا شروع میکرد به تعریف کردن از خودش ... و من وقتی میخواستم قصه ای را روی پرده ی نمایش ببرم و اولین کسی که میدانست توی ذهن من چه می گذرد سینا بود که خمیازه هایش را میشماردم ! یکی... دو تا ... سه تا !

توی یک هفته ، در پنج قرار ، صد و یکی خمیازه کشید. گفته بود هفته ی خوبی نداشته ! باورش نشده بود خمیازه هایش را شمرده بودم ... و البته بعد از یک مکث سه ثانیه ای جور کرد در یک جمله و گفت: هفته ی خوبی نداشتم! خوب نخوابیدم .

باور کردم.

نباید باور میکردم، اما باورکردم ودستم را لای موهایش فرستادم و او سر انگشتهایم رابوسید و روی میزگرد کافه یک

آن بالا تنه اش را دراز کرد و گونه ام را بوسید وگفت: بخند دیگه ...!

بعد هم خندیدم !

موهایم را سشوار کشیدم، یک بلوز و شلوار آزاد با طرح اسلیمی وپس زمینه ی سورمه ای ، که شلوارش دم مچ پا کش داشت ، تن زدم و موهایم را راحت و روان دور صورتم رها کردم .
پاپوش های مخملی سورمه ای را پا زدم و از اتاق بیرون رفتم، باید عطر میزدم؟

توی چهارچوب به این فکر کردم برای شام خوردن با داماد سابق خانواده ام نیازی به عطر هست؟! نامزد سابق خواهرم من را بو میکشد؟!

یک لحظه مغزم گیج شد ... من چه وقت هایی عطر میزدم؟ هربار که از حمام بیرون می آمدم؟! برای پدر و مادرم؟! برای خودم ... برای سینا !؟

خودم را به سمت میز آینه کشیدم مقابل شیشه های عطرها ایستادم و درحالی که به چهره ام در آینه نگاه میکردم فکر کردم: من باید برای عطا خوشبو باشم؟!

واز ذهنم گذشت : لزومی دارد؟!

نیشخند زدم: لزومی ندارد ...

و جمله ی بعدی توی مخیله ام دست و پاهایش را کش داد : عطا به من فکر نمیکند ...

دستم به سمت شیشه ی عطر محبوبم رفت ، اما سر انگشتهایم در نافرمانی به سمت یک اسپری عادی حرکت کردند ... اسپری عادی چیزی بود که من وقتی به سوپر میرفتم برای خرید ، به دانشگاه میرفتم برای کلاس های عمومی که مطلق داخلش دختر بودیم ! و البته کلاس تنظیم خانواده، این اسپری کم کار که هنوز پر بود ، توی کیفم مانده بود و با من تنظیم خانواده گوش میداد !

یقه ام را مرتب کردم واز اتاق بیرون رفتم، عطا که بود ، خانه رنگ وبوی دیگری میگرفت، تلویزیون روشن میکرد... بلد بود صفحه های گرامافون را عوض کند و سرهنگ ، با یک پیراهن نخودی وشلواری تیره تر درحالی که ساسبندهای قهوه ای سوخته بسته بود، آراسته نشسته بود و سرش را تکان تکان میداد.

از او بیزار نبودم.

آخرین پله را که پایین آمدم ، عطا به سمتم آمد پیش بند بسته بود لبخندی زد: عافیت !

-مرسی...

-بیا ببین از این املت های صحرایی دوست داری؟

چشم از سرهنگ برداشتم و دنبالش رفتم؛ میز مفصلی چیده بود ، ظرف سوپ خوی مادربزرگ را به خوراک لوبیا اختصاص داده بود، یک ماهی تابه از املت و چهار تخم مرغ که زرده شان را هم نزده بود ، تن ماهی را توی یک بشقاب پرت کرده بود و

لیمو ترش کنارشان گذاشته بود، بخار نان های تافتون را میتوانستم حس کنم،پاکت آب پرتقال هم روی میز به چشم میخورد و سه لیوان و سه بشقاب !

دست به سینه به سمتم چرخید: میدونی که من خیلی آشپز خوبی نیستم ولی فکر کنم املت خوبی شد !

برایم صندلی را عقب کشید و عطا زیر گوشم گفت: سرهنگ بیاد با ما شام بخوره؟

نگاهش کردم و آرام گفتم: این ساعت شام نمیخوره ... اگرم بخوره یه شام سبک !

هومی کشید و گفت: پس فعلا خودمون شروع کنیم.

رو به رویم نشست ؛ کاسه ام را از خوراک لوبیای آبکی پر کرد و گفت: بخور ببین چیه ...

خواستم بخورم که روغن زیتون و ابلیمو هم کنار دستم گذاشت و گفت: شاید کم نمک باشه!

قاشقی که تویش لوبیاها شناور بودند را به کاسه برگرداندم و بدون هیچ پیش زمینه ای پرسیدم: چرا با من خوب شدی عطا؟!

از سوالم جوری جا خورد که برای چند ثانیه فقط به تماشایم ماند .

پلک هم نزد، دلم تنگ شده بود ... دلم برای اینکه با من حرف بزند، عادی باشد... لبخند بزند و به چشم یک خانه ویران کن ، یک زندگی خراب کن، خواهر علیل کن، عروسی به هم بزن ، نگاهم نکند ...

برای چند دقیقه توی چشمهایش هیچ کدام از این ها نبود . هیچ حس منفی ای وجود نداشت و با من مثل یک آدم ،مثل یک دخترعمه رفتار کرده بود .

نفس عمیقی کشید و بی حوصله گفت:

-فعلا من آتش بس اعلام کردم!

زهرخند زدم: تو آتش بس اعلام کردی؟

ابروهایش را به هم دوخت و دوباره همه ی امواج منفی در نگاهش پدیدار شد و لب زد: ببین کرانه ....

میان حرفش آمدم ... از آن میان حرف آمدن هایی که بوی یک بار مرگ و یک بار شیون میداد ! به چه حقی اینطور مغرورانه باد توی گلو می انداخت و میگفت: "من" اعلام آتش بس کردم!

پنجه هایم را لبه ی میز فشار دادم و درحالی که تک تک ماهیچه هایم را منقبض کرده بودم احساس میکردم میخواهم یک کامیون از بتن دنبال خودم بکشم، یا لاستیک های بزرگ را در آسفالت بغلتانم که نیاز به نیرو داشتم و انقباض نیروی لازم را به من میداد.

با حرص شفای گفتم: ببین عطا، اتفاقی که برای کیمیا افتاد، ممکن بود برای هرکس دیگه ای بیفته... اینکه تو منو متهم ردیف یک میدونی و سعی داری تمام دردهای دنیا رو از روی دوش خودت روی دوش من سوار کنی یه طرف قضیه است که اگر منو به عنوان دوست و خواهرکوچیک و یار سفرهایی که

هیچ وقت نبردیش و فقط بهش وعده وعید دادی قبول داری من با کمال میل بار غصه اتو حمل میکنم اما... اینکه کیمیا بهت علاقه نداشته و سعی کرده تو رو از زندگیش بیرون کنه ، یه طرف دیگه ی قضیه است که خوشبختانه تو....

چشم گرد کردو خواست حرف بزند که پریدم: اجازه بده !!!

-خوشبختانه تو، هر دو طرف رو با هم قاطی کردی و دیواری کوتاه تر از من پیدا نکردی که تمام قصور وبندازی گردنش... حس میکنم این ژنِ خانوادگی کیهانه! چون مامان هم مثل تو فکر میکنه ... عمه آذر هم خیال میکنه همه ی مشکلات دنیا تقصیر ته تغاریشه ! فکر میکنه خب ورشکستگی بابا هم باعث وبانیش منم! حالا که اون خونه ی اعیونی رو از دست دادیم و ماشین نداریم و دیگه نمیتونیم لارج باشیم و برای سرهنگ شبانه روز پرستار بگیریم ... مقصرش منم ! شاید یه بخشیش من مقصر باشم که حادثه ای برای کیمیا به وجود آوردم ... اما ...

چانه ام لرزید ، بغض گلویم را گرفته بود .... چند ثانیه به من مهلت داد تا خوم را کنترل کنم، یک نفس عمیق کشیدم و خفه گفتم:

-اما در نهایت هیچ کدومتون حق ندارین با من اینطوری رفتار کنین! به جز.....

و آن اشک لعنتی من که همیشه آماده بود تا خودش را ازساختمان پلکم پایین بیندازد ! دستهایش را باز میکرد، چشمهایش را میبست و روی صورتم می افتاد!

عطا زمزمه کرد: به جز....

به چشمهای غصه دارش نگاه کردم و گفتم:

-جز خواهرم ! فقط اون میتونه به من هرجور که دلش بخواد نگاه کنه ! اگر میخواد مثل یه جانی... اگر میخواد مثل یه هرزه ... اگر میخواد مثل یه مرده ! اصلا خیال کنه من شبحم ... یا وجود ندارم یا ... فقط اون میتونه هرجور که بخواد منو تماشا

کنه ، اما تو عطا حق نداری انقدر مغرورانه به خودت اجازه بدی که به من بگی اعلام کردی که آتش بسه !!!

عطا برایم آبمیوه ریخت؛ لیوان را به سمتم دراز کرد وگفت: حالا از بغض خفه نشی !

یک نفس کشیدم ، رنگ ترحم توی صدایش... رنگ دلسوزی توی چشمهایش... این حجم از کوتاه آمدنش...

سعی کردم شق و رق بنشینم و بانفس های عمیق، این بغض لعنتی را که آنقدر به آن رو داده بودم تا در بیخ گلویم همیشگی شود ، را قورت دهم!

چند ثانیه به من و خودش مهلت داد وباصدای آرامی گفت:

-کمکم کن کرانه !

آرنجش را لبه ی میزگذاشت و چنگی به موهای پریشانش زد و گفت: به دادم برس !

وآرنج دوم را هم لبه ی میز گذاشت و حالا با هر دو پنجه اش موهایش را عقب رانده بود و من میدیدم با وجود کشیدگی

پوست پیشانی اش ، چین های افقی عمیق بودند ، آنقدر عمیق که بی اراده پنجه ام را به پیشانی اش کشیدم و با سر انگشت ، شیارها را لمس کردم ، دستم را ناگهانی توی چنگش گرفت و گفت:

-باید پیداش کنم . باید باور کنم ... باید به این حس لعنتی حالی کنم بهم خیانت کرده !!!

از فرق سر تا نوک پا ، از شرم داغ شدم ... سوختم ...

دستم را زیر چانه اش برد و همانطور که فشار میداد ، درست مثل ضریحی که حاجت میداد ، با حرفهایش یک بند سبز به انگشتهایم گره زد و لب هایش تکان خوردند : کمکم کن باشه؟! آتش بس هم خودت اعلام کن، باشه؟!

سرخ شدم و نفس کم آوردم، از خجالت ، از لفظ خیانت ... از دردش ... از دردم .

لب زدم: باشه ...

و توی دلم زمزمه کردم از فروغ : بس کن او یار دگر دارد !

آوانگارد سین روحی



آوانگارد

به قلم : سرو روحی

#سخنی_با_مخاطب این فایل کامل نیست .

مخاطبین گرامی سلام ؛

کانال رمان آوانگارد ، از این جهت برای شما دوستداران رمان، فراهم شد تا قبل از چاپ اثر، به صورت آنلاین در دسترس شما قرار گیرد . با پرداخت حق عضویت، تا انتها داستان را کامل مطالعه خواهید کرد، پس از پایان، این رمان فایل نخواهد شد و مستقیما از طریق ناشر ، برای چاپ و صدور مجوز، پیگیری میشود.

به دلیل رعایت نکردن قوانین کپی رایت در ایران، پیشاپیش از همگی شما ، خواهشمندم در امانت و صیانت فایل هایی که در کانال خصوصی قرار میگیرد کوشا باشید، هر یک نفر جهت عضویت در کانال ، یک حق عضویت پرداخت می کند، لذا در صورت تمایل به خواندن رمان آوانگارد، با ارائه ی مشخصات :

نام و نام خانوادگی ، شماره ی تماسِ (آی دی تلگرامی که با آن قصد دارید عضو کانال باشید) پس از پرداخت حق عضویت ۱۵۰۰۰تومان به شماره کارت ۶۲۸۰۲۳۱۳۴۸۳۲۶۳۳ بانک مسکن به نام سروناز روحی و ارسال فیش برای ادمین مربوطه:

سرکار خانم rira_pharma@ ، از طریق شماره ی تماس، در کانال آوانگارد، عضو خواهید شد.

عضوگیری کانال محدود خواهد بود!

کپی آوانگارد قانونا قابل پی گیری است. پست ها به صورت فایل های کم حجم و فونت درشت پی دی اف هفته ای یک بار در کانال قرار میگیرند لطفا از کپی فایل جدا خودداری فرمایید.

رمان آوانگارد پس از اتمام چاپ خواهد شد.

سرو روحی (خورشید)

"آوانگارد به معنی : پیشتاز / پیشرو"

فصل نهم : دغدغه ی پدرهای بدهکارِ تنهایِ بداخلاق !

کار سختی نیست ، کنار گذاشتن آدم های اضافی... آدم هایی که موجودیتشان صرفا فضای بزرگی را اشغال میکنند . کار سختی نیست ... البته بستگی دارد !

این جمله را پروا نوشته بود ، در گروه شخصی سه نفرمان برای من درحال شعار دادن بود . خمیازه ای کشیدم و در جوابش کوتاه نوشتم: بستگی به چی؟

نیلوفر درحال تایپ بود و پروا نوشت: به هرحال بیخیالش شو ... غصه خوردن فایده داره؟

لبخند زدم ، همیشه وقتی نمیتوانست به سوال هایم جواب بدهد ، میگفت بیخیالش شو... چقدر برایشان راحت بود! البته آنها با من دنیایشان ، زندگیشان ... کنش ها و واکنش هایشان خیلی فرق داشت .

نیلوفر پیغام فرستاد: نمیخواین بخوابین؟

پروا یک شکلک زبان درازی برایش فرستاد و من نوشتم: بی خواب شدم ...

و یک نفس سنگین از سینه ام بیرون کردم ، امشب خدا قصد کرده بود خفه شوم .

نیلوفر کوتاه پرسید: حالت خوبه کرانه؟

پروا یک شکلک غمگین ارسال کرد و من در جوابشان نوشتم : قلبم ، یه حالتیه ... انگار توش یه جنگ جهانی رخ داده ، تا چند دقیقه ی پیش مردم شهر قلبم، خوشحالی میکردن ... خوشحال بودن که اشغالگر رفته ... ولی ...

پروا با هزار شکلک غم انگیز نوشت : ولی چی؟

-ولی شهر ویرانه شده ! برای بازسازیش زمان لازمه ... برای نو شدنش... برای برداشتن لکه ی گلوله ها روی آجرها ... دیوار ها.... پنجره ها !

وقتی جمله ام را ارسال کردم ، از جا پریدم ، پنجره را باز کردم ، سرم را بیرون بردم ... هوا نبود، نمیتوانستم نفس بکشم.

گردنم را خم کردم و اجازه دادم مولکول های اکسیژن وارد ریه هایم شوند .... چند ثانیه به همان حالت ماندم. قفسه ی سینه هایم را به لبه ی فلزی سرد پنجره ی اتاق چسبانده بودم و زانوهایم روی تشک گذاشته بودم و اگر از این طبقه خودم را به پایین پرتاب میکردم ، چه اتفاقی می افتاد؟

نهایتش دست و پایم میشکست ... یا اگر به خدا به درد و دل کیمیا گوش میکرد ، دیگر نمیتوانستم راه بروم ... آن وقت مادرم و پدرم با دو دختر معلول که روی دستشان بادمیکرد چه میکردند ؟ این افکار مالیخولیایی وادارم کردند سرم را عقب بکشم، پنجره را ببندم و روی تخت چهار زانو شوم ... تپش قلب امانم را بریده بود !

تلفن همراهم را برداشتم ، پروا و نیلو هنوز چت میکردند داشتند دلداری ام می دادند ، اما این درد قلبم را تسکین نمی داد . از اتاق بیرون رفتم... حس میکردم احتیاج به اکسیژن دارم ... حس میکردم یک پزشک باید من را ببیند ... شاید اکو لازم داشته باشم یا نوارقلب...

مقابل اتاقی که عطا این روزها آنجا میخوابید ایستادم ، از لای در نگاهی به داخل انداختم، مثل همیشه با بالاتنه ی برهنه ، دمر روی تخت غرق خواب بود.

بیخیال بیدار کردن عطا شدم ، حالم خوب بود داشتم تلقین میکردم ...

یک دور توی سالن طبقه ی بالا راه رفتم، به هرحال من قلبم را تکانده بودم ... مثل فرشی که در سرمای زمستان ، بعد از شب یلدا برای خلاص شدن از شر پوست تخمه و پسته، آن را روی ایوان برفی تکانده بود و همسایه ای پشت بام را همان دَم برف روبی کرده بود.... فرش سنگینی که قرار بود فقط از شر خرده آشغال ها خلاص شود حالا سنگین، گل آلود و خیس بود و رنگ آمیزی گلهایش در هم آمیخته !

من حالم همینطور به هم گره خورده بود . نمیدانستم خوبم؟ یا بدم .... یا معمولی ام ... یا قرار است خوب شوم؟ یا بدتر بشوم؟!

یک نفس عمیق کشیدم ، ضربان قلبم ، از حالت اتوماتیک همیشگی و ریتم منظمش خارج شده بود .

قلبم به طرز عجیبی توی سینه ام بالا و پایین میشد ... خوابم پریده بود و ساعت از سه صبح گذشته بود ... دستم را به جناغم فشار دادم ، نمیتوانستم تپش قلب بی موقعی که دچارش بودم را کنترل کنم ... احساس عجیبی داشتم ، احساس خفگی ... دیوارها مدام و مدام به من نزدیک و نزدیک تر میشدند .

دلم میخواست به عطا بگویم... به یک نفر بگویم ... ترس از مرگ وادارم کرد از پله ها پایین بروم ... حتی دلم میخواست حالا به مادر زنگ میزدم و میگفتم : دارم از تنگی نفس و تپش های نامنظم میمیرم !

میانه ی پله ها ، سایه ی سرهنگ را دیدم ، ترس باعث تشدید ضربانم شد ، پیشانی ام عرق کرده بود ، عصا را جلو می انداخت و راه میرفت... تلفن در دست داشت و با صدای خشک و گرفته ای تنها میگفت: درسته ... درسته ! حق با شماست ... البته !

به سینه ام چنگ زدم ، دولا دولا از پله ها پایین آمدم ، سرهنگ که من را دید انگار کرد که ندیده است، رو به روی ساعت قدی ایستاد و گفت: یک ساعت دیگه عازم هستن... با

اولیا حضرت در مورد این موضوع صحبت خواهم کرد . متشکرم ... روز شما بخیر !

عصا را به جلو هل داد ومن صدایش زدم : سرهنگ ...

نایستاد ، از پله ها پایین رفتم ، شانه اش را گرفتم و گفتم: گوشی رو بدید به من !

بدون هیچ مخالفتی تلفن را به دستم سپرد و نالید: خسته ام!

سر تکان دادم و گفتم : برین استراحت کنین ...

بی حرف راه اتاقش را پیش گرفت ، از دیدن ثانیه هایی که گذشته بود لبم را گزیدم، تصور اینکه صولت پشت خط باشد باعث شد گریه ام بگیرد... البته نه بخاطر اینکه صولت بیدار است ... احتمالا گریه ام از خوشحالی بود که میخواستم دردم را به او بگویم .

صدای آرامش آمد: الو...

-سلام دکتر !

آهنگ صدایش انگار به لبخندی آراسته شد :

-سلام . حال شما ؟

خواستم بگویم ... حالم بد است بی خوابی امانم را بریده ... خسته ام و خواب به چشمهایم نمی آید... ضربان قلبم نامنظم است، تپش و کم آوردن نفس کلافه ام کرده! از سر شب به هر پهلویی غلت میزنم آخر عاقبتش تحمل سنگینی یک وزنه ی صد تنی است که به دهلیزم آویزان کرده اند !

به جای همه ی این ها گفتم: ممنون . ببخشید شما رو بیدار کردن ... واقعا معذرت میخوام.

-خواهش میکنم ، فکر میکنم باید دُز داروهاشون رو بیشتر کنیم چون این بی خوابی به جسمشون صدمه میزنه ...

روی زمین نشستم ، پیشانی ام را به لبه ی مبل تک نفره تکیه دادم ، به دقایقی که گذشته بود نگاه کردم ... یازده دقیقه و بیست و یک ثانیه سرهنگ با او حرف زده بود ، خجالت کشیدم و گفتم: حق با شماست . بازم شرمنده که شما بی خواب شدین ، شبتون بخیر.

خواستم تلفن را قطع کنم که صدایم زد : خانم کرانه ...

اجازه دادم فکر کند بعد از شب بخیری که نثارش کردم ، تلفن را قطع کرده ام ... دگمه ی Off را فشار دادم و سعی کردم بی اهمیت به بوی نایی که از تار و پود کهنه ی روی مبلی به شامه ام می نشست ، فکر کنم به روزهای خوبی که داشته ام ... به لحظات شیرین... به آن دنیایی که قرار است بعد از این به آن کوچ کنم ! شاید آنجا پله ای وجود نداشته باشد و صندلی های چرخ دارش بال دار باشند ... شاید آنجا همه ی دیوارهایش پر از اشعار شاملو و فروغ و مشیری باشد و همه جایش بوی مریم بدهد ...

ننو وار خودم را تکان می دادم تلفن هنوز توی دستم بود، صفحه ی نارنجی کوچکش توجهم را جلب کرد، ثانیه ها میگذشتند ... هفده دقیقه و چهل وهفت ثانیه... چهل و هشت ثانیه ... چهل و نه ثانیه ... پنجاه ثانیه !!!

وحشت زده گوشی را دم گوشم بردم : الو...

-بالاخره جواب دادین ؟!

پنجاه و دو ثانیه... پنجاه و سه ثانیه ... پنجاه و چهار ثانیه ...

به خودم آمدم و سرم را از روی مبل بلند کردم: شما از اون وقت پشت خط هستین؟

-بله ...

لبم را گزیدم و صدایش آمد: برای قطع کردن تلفن ؛ باید بذارینش روی دستگاه ، متاسفانه دگمه ی Off به نظر خراب میاد درواقع بگیر نگیر داره! یه موقع کار میکنه، یه موقع هم خیر...

مبهوت و ناباورانه باز تکرار کردم: یعنی الان حدود هفت – هشت دقیقه است پشت خط هستین؟

-بله ... حالا گذشته از این، شما چرا نخوابیدید؟

لبخند زدم : پشت خط موندید که اینو ازم بپرسین؟

تعلل کرد .

وقت کردم به پهلو دراز بکشم ، دستم را زیر گوشم گذاشتم و زانوهایم را تا کردم، زمین سرد بود و ماهیچه ی لعنتی دست از

لجبازی بر نمیداشت ، احساس ضعف وادارم کرده بود تا دراز بکشم ... و اهمیتی نداشت که چقدر زمین خنک بود .

مثل یک جنین توی خودم مچاله شدم که سکوتش را شکست: به نظر میاد حالتون خوب نیست ...

آب دهانم را قورت دادم یک نفس نصفه و نیمه کشیدم و درجوابش گفتم: ممنون خوبم . بهتره برین استراحت کنین ....

جدی تر صدایم زد: خانم کرانه ؟

ترسیده از این حالتی که فقط یک بار دربیمارستان بر بالین مادر ، به آن دچار شده بودم گفتم: بله ...

واشک از گوشه ی چشمم جاری شد و صدایم کرد باز : خانم کرانه حالتون خوبه؟

نالیدم : بله...

-لطفا به من دروغ نگید ! طوری شده؟

یک نفس به زور کشیدم و یک کلمه به جان کندن گفتم: خوبم...

-میخواین بیام اونجا؟ احساس میکنم به کمک نیاز دارین ... کسی پیشتون هست ...؟

چشمهایم در حدقه چرخیدند ، عطا آن بالا بود ... خیلی دور از من....

صدایش آمد : الو...

و باز گفت: الو... الو خانم کرانه !

جوابی ندادم ، دلم میخواست کسی نگرانم شود ... دلم میخواست کسی هی بپرسد : خوبی... خوبی... خوبی... چه مرگت شده ؟!

-الو ... من دارم راه میفتم که بیام... الو صدای منو دارین ؟ الو ....

چه گناهی داشت ؟ چرا باید این موقع صبح ازخانه اش بیرون میزد و اسیر من میشد ؟ وجدانم مدام توی سر خودش می کوبید ... غصه ها و دردهای من به او ربطی نداشت.

اب دهانم را قورت دادم : به خودتون زحمت ندید ... من حالم خوبه . یه کم فقط تپش قلب دارم ، احساس میکردم دارم خفه میشم (به دروغ)گفتم: الان بهترم... از قرص های سرهنگ یکی رو بهم معرفی کنین میخورم خوب میشم و میخوابم .

جوابی نداد ... ناچار گفتم: الو دکتر ؟

-دارم فکر میکنم که دارین بهم راستشو میگین یا نه !

خندیدم: راست؟ چرا باید بهتون دروغ بگم؟

-کار خطرناکی که نکردید ...

صدای هشدارگونه اش جوری بود که انگار میخواست بگوید : اگر کاری کرده باشی ، اگر کار خطرناکی کرده باشی ، وقتی به تو برسم ، خودم گردنت را میشکنم و کارت را تمام میکنم . لحن جدی کلامش باعث شد کمی نگران عاقبتم شوم و بگویم : نه ... احساس میکنم خیلی قلبم سنگینه و دلیلشو نمیدونم ناگهانی پیش اومد بعد از اینکه کابوس باعث شد دیگه نتونم بخوابم.

-تو قفسه ی داروهای سرهنگ ، یه قرص ایندرال هست ، اونو بخورین با یه لیوان اب .

-باشه ممنونم از شما ...

-خواهش میکنم . فقط تماس و با من قطع نکنین تا یه کم حالتون بهبود پیدا کنه باشه ؟!

از این حواس جمعش لبخندی زدم... از اینکه نخواست برود، از اینکه اسم یک دارو را نیاورد و قطع نکرد... میخواست مطمئن شود من خوب میشوم ... از اینکه نمی پرسید : خوبی. ... ولی پای خط می ماند! برای هفت هشت دقیقه ... آن پشت خط ، خودش را نگه میداشت تا ببیند نوه ی بیمارش خوب است یا نه ! و من چقدر خوشحال بودم که او قطع نمیکرد ! دلم نمیخواست درتنهایی بمیرم !

سختم بود بلند شدن ، اما صدایش که صدایم زد : خانم کرانه ...

انگار به من انرژی داد . به کمک دستم نشستم تنگی نفس و سرما باعث میشد بیشتر تلاش کنم تا هوا را ببلعم... سرپا شدن نیازمند این بود بار دیگر بگوید: خانم کرانه!

-میتونم بپرسم امروز دقیقا چه اتفاقی افتاد که تا این حد بهتون فشار آورده ؟! به نظر من صدای شما به شدت عصبی و مضطرب به گوش میرسه ! ...

-برای همین قطع نکردید؟

-صدای نفس هاتون هم ریتم جالبی نداشت و البته بیشتر لحن صداتون نگران کننده بود .

خواستم بگویم : نگرانم شدی ؟

ترسیدی؟

چرا به صدای نفس های من گوش میدهی ؟!

اما به جای همه ی آنها دستی به پیشانی عرق کرده ام کشیدم و گفتم : چیزی نشده ...

-دیروز یه شرایطی داشتین و امروز یه شرایط دیگه ... این روالی که پیش گرفتین باعث میشه به جز روحتون به جسمتون هم صدمه ی جدی بزنید !

کاش موعظه نمیکرد . موعظه همیشه خسته کننده بود و کسالت آور...

به کمک مبل برخاستم، امروز یک سه شنبه ی کلافه کننده بود و این بامداد یک چهارشنبه که نوید این را میداد که قرار است از همه ی روزهای هفته کسل کننده تر باشد ... و البته دردناک تر و بی نفس تر و بی رمق تر ...

با صدای ضعیفی گفتم: این روزها میگذره ...

-میدونین من فکر میکنم به خاطر اینکه مداوم بهش فکر میکنین ، باعث میشه به لحاظ جسمی کم بیارین ! درست مثل حالا ... قبل از طلوع آفتاب حالتون بد شده در شرایطی که کسی نیست بهتون کمک کنه. شما اصلا در شرایطی نیستین که تنها بمونید واقعا فکر نکنم خانواده ی کیهان یا محمدی تا

این اندازه بی توجه باشن! به نظر میاد بازیگر قابلی هستین که متوجه نشدن که اوضاع تا چه حد بده !

اب دهانم را به سختی قورت دادم ، جان برخاستن نداشتم و جمله هایش همان میزان توانی که به دست آورده بودم را هم از من سلب کرد. دستم عرق کرده بود و همین باعث شد گوشی از چنگم بیفتد ... هین بی اراده ای کشیدم و صدایش می آمد :

- الو ... الو... الو خانم کرانه ... الو... الو ... الو ...

گوشی را از روی زمین برداشتم قبل از اینکه او جای من پشت خط سکته کند گفتم:

-بله ... هستم ! یه لحظه گوشی از دستم افتاد ...

خندیدم وگفتم: هنوز زنده ام!

یک پوف بلند بالا کشید :

-بله ، انشاالله که سالیان سال زنده باشید .

نمیدانستم بخندم یا گریه کنم ... آرزویش ساعت چهار صبح چهارشنبه ، یک جوری بود .

به آشپزخانه رفتم ، یک لیوان اب آماده کردم و گفتم : شما میتونین بخوابین قرص و میخورم و میخوابم...

-نگفتین !

کمرم را به کانتر تکیه دادم میان ابروهایم را فشار دادم ، بی خوابی باعث سوزش شریان های مغزی ام شده بود ، آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-چیو باید بگم؟

-امروز چه اتفاقی افتاده که باز هم روحیه اتون رو باختید ...

روی لبهایم زبان کشیدم : هیچی ...

-واقعا ؟ همینطور بی دلیل کابوس می بینید و ...

-من هر شب کابوس می بینم ...

با ملایمت بیشتری پرسید: میتونم محتوای خواب هاتون رو بدونم ؟ البته اگر اشکالی نداشته باشه... شابد بهتر بتونم بهتون کمک کنم!

-محتوای خواب های من یه چیزه ... یه چیز یک خطی که هر شب اتفاق میفته ... به مدت یک سال !تقریبا وقت هایی که دیگه خیلی خسته باشم در طول شب مدام تکرار میشه ...

-و شاید زمانی که اتفاقات بدتری رو در طول روز تجربه کرده باشید .

آب دهانم را به سختی قورت دادم ، کفری بودم ... از اینکه صدای ضربان قلبم در تک تک نقاط بدنم اکو میشد کفری بودم قفسه ی سینه ام تیر میکشید و خسته از عرقی که بند نمی آمد گفتم : بله شاید ... نمیدونم .

-تا به حال خواب هاتون رو برای کسی تعریف کردین ؟

-خواب ؟ بهش نمیگم خواب...

مکثی کرد: بهش چی میگین؟

-تکرار یک روز.... یک ساعت ... یک حادثه !

-من راز نگه دار خوبی هستم .

لبخند زدم: بله تجربه ثابت کرده شما رازدار خوبی هستین ...

نپرسید : خب بعدش... نگفت : ادامه بده ... و هیچ جمله ی دیگری به کار نبرد .... اجازه داد فکر کنم، حرف دهانم را مزه مزه کنم... بین بگویم و نگویم رهایم کرد تا خودم تصمیم بگیرم و دست آخر روی لبهای خشکه زده ام زبان کشیدم و گفتم: من باعث آسیب نخاعی خواهربزرگترم شدم . اون دیگه نمیتونه راه بره ... عصب های پاهاش هیچ پیغامی رو به مغزش منتقل نمیکنند ... من از بالای پله ها هلش دادم پایین و هرشب بعد از اون حادثه ، در واقع هرشبی که خوابیدم بعد از اون حادثه ، خواب اون لحظه رو میبینم ... خواب پرت شدنش از بالای پله ها ! صدای فریادش... میدونین وقتی خواب میبینم یه گوشه ایستادم ... من حتی توی خواب هم کمکش نمیکنم ! جلوی خودمو نمیگیرم ... هر شب دارم یک نفر و از راه رفتن منع میکنم ... از دویدن ... از ایستادن!

یک نفس به زور کشیدم و صدایش آمد انگار گفته هایم را نشنیده گرفته بود و تنها پرسید : تونستین ایندرال رو پیدا کنین ؟

به سمت قفسه ی داروها چرخیدم، کشوی کوچک را باز کردم و سبد را بیرون کشیدم و درحالی که بین قرص و داروها چنگ میزدم گفتم: نه اینجا ایندرال نمیبینم!

-خب ، من جلوی در هستم، میتونین بیاین ازم بگیرینش...

به تته پته افتادم : بب...خشید؟

-عرض کردم جلوی در هستم ، میتونین راه برین؟

پرده ی پنجره ی آشپزخانه را کنار کشیدم ، دیدی به کوچه نداشت یک امر غیر ارادی بود ...

هول کرده بودم ؛ به سمت جالباسی حمله کردم ، یک شال روی سر انداختم ودرحالی که قفل در را باز میکردم، دم پایی های جلوی ورودی را پا زدم، از پله ها پایین آمدم و دوان دوان به سمت در راه افتادم ، تلفن بیسیم هنوز توی دستم بود،

زنجیر در رابه چپ کشیدم و دیدنش ، زیر نور مهتاب آن موقع شب ، باعث شد همانطور گیج و منگ نگاهش کنم ...

دستی به موهایش کشید و گفت: رنگتون از چیزی که فکر میکردم خیلی پریده تره ...

خودش را جلو کشید ، وادارم کرد عقب بروم ، یک کیسه ی بزرگ از دارو در دست داشت ، چند ثانیه به چشمهایم نگاه کرد و گفت: خوبین؟

سرو وضعم چه شکلی بود؟ یک پیراهن طوسی رنگ به تن داشت وشلواری تیره تر از پیراهنش با کفش هایی که تلاش میکردند هم رنگ پیراهنش باشند . در را به آرامی پشت سرش بست و گفت: بریم داخل ، شب های مهرماه ، خیلی گرم نیست .

به من من افتادم :پسر داییم هستن ...

یک تای ابرویش را بالا داد : خب باشن ... شما به خاطر اینکه حالتون اصلا مساعد نبود ، با پزشک خانوادگیتون تماس گرفتین و ...

به ساعتش نگاهی کرد و گفت: اون سعی کرد بیست دقیقه ای خودشو برسونه ! البته اگر توی گزارشتون وظیفه شناسی منو در پونزده دقیقه ذکر کنین واقعا ممنون میشم!

بهت زده نگاهش میکردم که صدایم زد : خانم کرانه بیاین برین داخل، هوا سرده .

مثل یک ربات چرخیدم و با گام های آرام خودم را به سمت پله ها کشیدم ، به محض اینکه گرمای سالن به صورتم خورد ، صدایش آمد: برین روی مبل بنشینین...

مضطرب و ترسیده نگاهش میکردم که دست برد و کلید های برق را زد ، کفش هایش را جلوی در درآورده بود و نگاهی به راه پله ها انداخت و با پا ، در را محکم بست.

صدای کوبش شیشه ها باعث شد توی خودم مچاله شوم، بر و بر نگاهش میکردم که مچ دستم را گرفت ، انگار فهمیده بود قفل کردم و هیچ کاری از من برنمی آید.

به سمت مبلی رفتیم، روی مبل سه نفره من را نشاند و مقابلم زانو زد ، دستم را باز کرد ، فشار سنج را از توی کیفش در آورد ، استتوسکوپ را به گردنش انداخت و در حالی که آستین بلوزم را بالا میداد گفت: به جز تنگی نفس و تپش قلب مشکل دیگه ای هم دارین؟

بوی عطرش مشکل من بود و موهای شانه شده ی ساعت سه صبحش که با چشمهای خون آلودش دنیا دنیا تناقض داشت .

صدایم از ته حنجره دست تکان داد: واقعا این موقع شب اومدین منو معاینه کنین ...

چشمهایش را گرد کرد: نباید میومدم ؟

بازوبند فشار سنج را به دستم بست ، گوشی دایره ای را هم روی نبضم گذاشت دهان باز کردم تا حرفی بزنم که صدایش آمد: لطفا چیزی نگین ...

و آن پمپ مشکی را به کررات فشار داد،بازویم دردگرفت و بازوبند پر باد شد... در نهایت پیچی را باز کرد و صدای فیس آمد نگاهی به چشمهایم کرد و با صدای خشکی گفت:
فشارتون پایینه! هیپوتانسیون خطرناکه ! نباید نسبت بهش بی توجه باشین ... امسال چکاپ شدین ؟

سرم را به علامت نه تکان دادم، از جا بلند شد و پرسید: با سوزن که مشکلی ندارین؟

من من کردم: سوزن ؟

-میخوام یه سرم بزنم که فشارتون به حالت طبیعی برگرده ... و البته قراره یه سری آزمایش برای چکاپ کلی هم توی دفترچه اتون بنویسم ...به نظرم بهش نیاز دارین .

در اتاق خواب سرهنگ باز شد ، گیج توی حال آمد و صولت با دیدنش لبخندی زد .

سرهنگ منگ بود، خواب آلوده به سمت در ورودی راه افتاد ، صولت زودتر پیش قدم شد ، کلید را در قفل چرخاند و رو به سرهنگ پرسید :جایی تشریف میبرین سرهنگ؟

-صبح شده ؟ باید برم کاخ ...

-نه هنوز صبح نشده . انشاالله یه وقت دیگه ! راستی با تیمسار بهبهانی رایزنی کردید ؟

دستی به پیشانی اش کشید: اعلا حضرت از این واقعه به شدت مکدر میشه!

-البته اما مطمئنم با تصمیمات جنابعالی مسئله به زودی حل خواهد شد به هرحال تجربیات و جسارت شما همیشه یاری دهنده بوده و هست .

سرش را تکان داد دستهایش را پشت کمرش قفل کرد و به سمت اتاقش برگشت ، صولت متذکر شد: در و هیچ وقت باز نگذارید ! در هیچ شرایطی...

چیزی نگفتم، فکر کردم خواب می بینم... به سمتم آمد . یک نفس عمیق کشید و استتوسکوپ را دوباره به گوشش گذاشت و آن دایره را به سمتم گرفت، اول آن را به کف دستش مالید و گفت: ممکنه یه کم سرد باشه ...

خم شد و با اجازه ی کوتاهی گفت و از زیر بلوزم ردش کرد و گفت: هر وقت گفتم یه نفس عمیق لطفا ...

از تماس پوست انگشتانش با پوستم فقط توانستم سیخ بنشینم... دست دیگرش را روی سر شانه ام گذاشته بود و کمکم میکرد صاف بنشینم!

با صدای آرامی گفت: یه نفس عمیق لطفا ...

نفسم را به زور بیرون دادم ، دست از معاینه ی قلبم که برداشت گفت: به نظر نمیاد مشکل جدی ای باشه ، فکر میکنم

دچار یه حمله ی پانیک شدین البته نه به شدت یه حمله ی پانیک واقعی اما خب زمینه اشو دارین ... میخوام بهتون سرم بزنم ...

صدای عطا آمد: کرانه.... کرانه چی شده ؟

وحشت زده پله ها را دو تا یکی پایین آمد ، صولت به سمتش چرخید : خوابتون خیلی سنگینه جناب کیهان .... خوابتون از خواب جناب سرهنگ هم سنگین تره!

عطا به سمتم دوید، گیج و منگ گفت: چی شده؟ چه خبره اینجا ؟ کرانه خوبی ؟

صولت درحالی که سرم را آماده میکرد رو به عطا گفت: ممکنه یه چوب لباسی برای من بیارین تا اینو بهش آویزون کنم؟

عطا هاج و واج نگاهش میکرد وصولت آرام و شمرده لب زد : حالشون مساعد نبود و خوشبختانه چون سرهنگ هر شب با من مکالمه ی تلفنی دارند از این رو تونستم علائمشون رو

جویا بشم و خیلی سریع خودمو رسوندم درکمتر ازپونزده دقیقه !

و نگاه خندانی به من کرد و عطا وحشت زده گفت: چرا منو بیدار نکردی؟ میرسوندمت کلینیک... یا اورژانس... خودم میبردمت .

صولت هومی کرد: حالا که من اینجام، به هرحال لزومی هم نداشت شما رو بیدار کنن .... اگر یه رخت آویز برام بیارین کمک بزرگی کردین!

عطا مات شده بود و من با دهان باز نگاهش میکردم که جمع سه نفره ی ما را توی مشت گرفته بود و دستور میداد به من میگفت دراز بکش و کوسن مربعی را زیر سرم روی مبل مرتب میکرد ، سرهنگ را پی نخود سیاه می فرستاد و به عطا که از چشمهایش میخواندم او را یک آدم بی خاصیت می بیند دستور میداد تا چوب رختی بیاورد!

خیلی زود رگم را پیدا کرد ، بند را باز کرد و روی سوزنی که محتاطانه توی دستم فرو کرده بود و عجیب بود که دردش را

حس نکرده بودم، چسب زد و گفت: تکونش ندید حدودا نیم ساعت الی چهل دقیقه زمان میبره !

حلقه ی سوئیچش را به قسمت بالایی سرم آویخت وحلقه را به سرشاخه ی چوب لباسی آویزان کرد . میزان قطرات سرمی که باید وارد شریانم میشد را تنظیم کرد و رو به عطا گفت: دفترچه اشون رو میارید؟

عطا چنگی به موهایش زد و لب زد: دفترچه ؟

صولت به من گفت: بهشون آدرس دفترچه اتون رو بگید برام بیارن یک سری آزمایش هست که باید حتما انجامشون بدین...

عطا نگران غرید: اگر اوضاع نگران کننده است ببرمش بیمارستان .یهو چی شد ؟

-افت فشار خون و البته یه حمله ی عصبی کوچیک ! من توصیه ام اینه که فردا به بیمارستان مراجعه کنید تشخیص من کم خونی و فقر آهن هست ... توی دوران پریودتون که نیستین ؟

از سوالش از گوشهایم دود بیرون زد . عطا سرخ شد و خودش عادی به من نگاه میکرد .

نفسم را سنگین بیرون دادم و پرسید: هستین ؟

ساعدم را روی چشمهایم گذاشتم و گفتم: خیر...

وعجیب بود که دلم میخواست ساعت ها بخندم و کاش تلفن همراهم دم دستم بود تا تمام وقایع را برای پروا و نیلو تعریف میکردم.

عطا آب دهانش را قورت داد : لازم نیست به خانواده اش خبر بدم؟

-فعلا دفترچه رو برام بیارین ممنون .

عطا سر تکان داد ، سریع از پله ها بالا دوید ، صولت نگاهی به ساعت انداخت و تلفن همراهش را بیرون آورد ، درحالی که روی مبل یک نفره ای مینشست کوتاه و مختصر بعد از یک سلام کوتاه تند و بدون تیق لب زد: درحال حاضر منزل سرهنگ کیهان هستم، متاسفانه داروهایی که باعث آرامش و

خواب به موقع ایشون میشن دیگه تاثیر سابق رو ندارند چون به کررات در طول شب با من تماس میگیرن ، لازم دونستم این نکته رو خدمت شما عرض کنم که در خصوص افزایش میزان داروها مجدد باید تصمیم گیری شود کمااینکه امشب حال خانم کرانه محمدی مساعد نبود و تماس سرهنگ با بنده که البته از روی عادت ایشون هست نیک بختی بود و، باعث شد تا من با خانم محمدی صحبت کنم و در کمتر از پونزده دقیقه خودمو به اینجا رسوندم؛ علائم ایشون به تشخیص من هیپوتانسیون و پانیک اتک هست که براشون سرم تجویز شد و آزمایش های لازم هم توی دفترچه براشون نوشتم که دراسرع وقت لازم الاجراست . به امید بهبودی برای ایشون و جناب سرهنگ. ممنون که به عرایض بنده توجه فرمودید . چهارشنبه ی نیکی رو برای شما آرزومندم.

در تمام طول مدتی که حرف میزد خیال میکردم در استودیوی رادیو نشسته بودم ... کافی بود در پس زمینه صدای یک پیانوی بی کلام نواخته شود .

گوشی را توی جیبش برد و پیروزمندانه نگاهم کرد.

در مقابل نگاه دوستانه و صمیمی اش نتوانستم سکوت کنم و گفتم: بالاخره کار خودتون رو کردید !

-گروه تلگرام برای همین هست که من گزارش بدم جای صبح بخیر و شب بخیر و عصر بخیر و آموزش دمنوش های گیاهی که نیست ، غیر از اینه؟

میدانستم زن دایی من ممکن بود که چه پیغام هایی در این گروه بفرستد !

لبخندی به لب آوردم: به محض اینکه ویس شما رو گوش بدن همشون مثل مور و ملخ میریزن اینجا ...

لبخندی زد: تا میتونین از این شرایط به نفع خودتون استفاده کنین . خوش میگذره !

-ولی من میدونم شما کمتر از پونزده دقیقه به اینجا نرسیدید....

سرش را با خستگی به پشتی مبل تکیه داد و با لبخندی گفت: اینم رازی از جانب من برای شما ! در حفظش کوشا باشید .

به سقف زل زدم ... ایندرال نخورده بودم و تپشم آرام شده بود . یک سرم برایم تجویز کرد به گفته ی خودش آزمایش هم نوشت ... عطا را توجیه کرد تا مثل پروانه دورم بگردد ... از اب میوه ی مرکبات... تا سوپ ماهیچه ... تشخیص داده بود من کم خونم وبرایم قرص آهن هم نوشته بود و چند مولتی ویتامین دیگر که عطا گفته بود به محض طلوع آفتاب همه ی آنها را میگیرد .

عطا را طوری نگران کرده بود که حس میکردم "سرطان" دارم ... و گفته بود: خوش بگذران ...

دلم برای توجه های عطا تنگ شده بود و توجه هایش باعث خوش گذرانی من میشد ... خواستم تشکر کنم ، خواستم بگویم همه ی این اتفاق ها به خاطر یک ری اکشن احمقانه بود ... خواستم بگویم : سینا را بلاک کرده بودم و پشیمان شده بودم ، خوابیدم و در کسری از ثانیه بایک کابوس وحشتناک بیدار

شدم ، پروا و نیلو سعی کردند حالم را خوب کنند اما از کارم با سینا پشیمان بودم! خیلی پشیمان ، دمغ و غصه دار ... خواستم بگویم : سینا را مثل یک دندان کرم خورده دور انداختم مثل یک ظرف شکسته سر کوچه گذاشتم و پشیمان شدم وبه محض اینکه برگشتم تا برش دارم ... آن را برده بودند ... خواستم بیشتر غصه بخورم اما نفهمیدم کی خوابم برد ، یک خواب سبک و راحت .

پلکهایم را که باز کردم ، تصویر نگران مادر باعث لبخندم شد .

روی میز عسلی نشسته بود و پنجه هایش را در هم فرستاده بود و هر دو شستش با هم مماس بودند . دلتنگی عمیقی ته چشمهایش آشکار بود . یک دلتنگی واضح و روشن که حالی ام میکرد هنوز من را دوست دارد ... هنوز نگرانم می شود هنوز میتواند من را دخترم خطاب کند و شاید از سر تقصیراتم بگذرد.

دستش را به سمت صورتم دراز کرد و گفت: چه بلایی سر خودت آوردی؟

عاشق لحن همیشه طلبکارش بودم... همیشه همینطوری بود ، از همان کودکی من اگر زمین میخوردم میپرسید: چرا خوردی زمین ... و اگر از رعنا که همیشه ی خدا مف مف میکرد ویروس سرماخوردگی میگرفتم ، میپرسید: چرا سرما خوردی... و حالا چه بلایی سر خودت آوردی؟!

دستش را توی دستم نگه داشتم و گفتم: حالم خوبه ...

خواستم بلند شوم که صدای عاطفه آمد : به به ببین کی چشمهاشو بالاخره باز کرده !!!

از دیدن عاطفه لبخند زدم ، به سمتم آمد، بغلم کرد ، رویم را بوسید و رو به مادرم گفت: عمه دیدی بیخودی نگرانشی ... اینا همه ادا اصوله برای اینکه ازمون یه پذیرایی کوچیک هم به عمل نیاره ! من اینو بزرگش کردم ...

و غش غش خندید .

لبخندی به شیطنت هایش زدم و دیدم که در اتاق سرهنگ باز شد ، دایی محمود و زن دایی هم آمده بودند و احتمالا چاق سلامتی شان با سرهنگ به پایان رسیده بود.

مامان هنوز دستم را توی دستش نگه داشته بود و نگران تماشایم میکرد .

چشم در خانه چرخاندم ، عطا نبود ، دایی حالم با به به و چه چه پرسید و زن دایی هم انگار بدش نمی آمد با من دستی بدهد و روبوسی کند ... همیشه ضعیف عزیز بود!

سرپا شدم ، دست وصورت نشسته و معذب اما روی جفتشان را بوسیدم ، دایی که من را سفت و محکم بغل کرد طوری که پاهایم از زمین فاصله گرفت، میخندیدم و او لپم را کشید وگفت: اساسی شدی پوست و استخون!

آه مادرم درآمد و دیدم که زن دایی شال و مانتویش را درآورد و گفت: برات یه قابلمه پر سوپ ماهیچه آوردم یکی دو روز به خودت برسی جون میگیری... از این به بعد هم اگر اتفاقی چیزی بود ، خبرمون کن ! ما که نزدیکیم. ...

و رو به مادرم گفت: آذر جون بلند شو انقدر غصه تراشی نکن !

زل زدم به مادرم. خسته ، شکسته با موهای رنگ نشده چشمهایی که هنوز زیبا بودند و بینی ای که پره هایش سرخ بودند و لبهای خشکه زده ی چاک چاک ، این تصویر یک ساله ی اخیر مادرم کاملا برایم آشنا بود اما چیزی که نا آشنا بود این حالت چشمهایش بود ، چشمهایش پرآب بودند و نگاهش التماس دعا داشت . التماسی که در نگاهش موج میزد باعث نگرانی ام میشد . ترس از سکته ی مادرم ، ایستادن قلبش... از کار افتادن مغزش... این چیزی بود که تمام این مدت باعث میشد تا هنوز خودم را حفظ کنم و سرپا نگه دارم ...

خواستم بگویم خوبم ، چیزی نیست اما وجه بدجنس درونم وادارم کرد تا سکوت کنم و اجازه بدهم مادرم همچنان غصه ام را بخورد . دلم غصه خور میخواست ... دلم کسی را میخواست که نگرانی اش برای من تمام نشود و حالا بهترین فرصت بود تا همه ی اندوه تنهایی ام را یکجا کنار بگذارم. کمی ترحم برانگیز بودن و جلب محبت به هیچ جایی برنمیخورد .

در سالن باز شد ، عطا با سینی ای از تکه های چنجه و جوجه وارد خانه شد و گفت: یکی بیاد کمک منقل و راه بندازیم... چلوتون حاضره؟

ابروهایم بالا رفتند ساعت چند بود ؟

وحشت زده به ساعت نگاه کردم ، از دوازده گذشته بود ...

دوان دوان از پله ها بالا رفتم ، تلفن همراهم را میخواستم ، دایی محمود با خنده گفت: بچه مگه تو مریض نیستی اینطوری عین وروجک این ور واون ور میدویی ؟

از همان میانه ی پله ها داد زدم: گوشیم ... گوشیم! من با یه نفر قرار داشتم!

عاطفه بلند گفت : بیا عمه من میگم حالش خوبه شما هی بگین نه ...

عطا از طبقه ی پایین داد زد: گوشیت به شارژه توی آشپزخونه ...

هرچه جان در پا داشتم ، به کار گرفتم و از نرده ها سرخوردم ، مامان چشمهایش را محکم روی هم فشار داد و غرید: کرانه ... نکن ! وای کرانه یه دقیقه آروم بشین...

نمیتوانستم .

دورخودم میچرخیدم، آشپزخانه هزار نقطه داشت و تلفنم را پیدا نمیکردم .

دایی با میانجی گری مادر را آرام کرد و گفت: ای بابا خواهر ، میخواد بهت حالی کنه حالش خوبه ! کرانه دخترم چی لازم داری؟ بگو برات بیاریم ما اومدیم عیادت ، تو که خدا رو شکر مثل یویو این ور و اون ور میدویی!

سه تماس بی پاسخ !

نیلو... پروا ... میعاد !

چنگی به موهایم زدم: قرار داشتم باید میرفتم وزارت خونه ! باید میرفتم پروانه ی نمایش و میگرفتیم کاراشو میکردیم...!

عطا نفس عمیقی کشید : تو وزارت خونه ها میپلکی کرانه .

لبخند زدم ، خواستم تلفن پروا را بگیرم که گوشی را از چنگم درآورد و گفت:

-فعلا بیا یه چیزی بخور...

گوشی را به شارژ برگرداند و گفت: سیم شارژرت خرابه ، گوشیت درست و حسابی شارژ نمیشه .

و رو به بقیه شان که بلاتکلیف بودند گفت: بیاین یه چایی دور هم بخوریم... پاشین یاالله ! مامان ... هل بندازم تو چایت؟

زن دایی غش کرده بود از توجه عطا ...

و دایی محمود نیشش تا لاله ی گوشش باز شده بود، خواستم روی عطا رابوسم اما جلوی خودم را گرفتم. مادر هم مانتو و روسری اش را درآورد ، همه شان به آشپزخانه آمدند ، عطا چای ریخته بود و من توی سینک دست ورویم را شستم، برایم دستمال کاغذی آورد و گفت: یه چیزی بخور تا دوباره غش نکردی!

مامان نالید : غش کرده بود دیشب؟

عطا چنگی به موهایش زد: والا نمیدونم من که از خواب بیدار شدم این دکتره بالای سرش بود!

دایی محمود غر زد: این بنده ی خدا هم اسیر خانواده ی ما شده ... سرهنگ شب ها نمیخوابه نه ؟

حواسم به عطا بود که چایم را شیرین میکرد . سه قاشق چای خوری شکر ریخته بود ، توی چایم یک تکه چوب دارچین و یک دانه هل هم انداخته بود و هی هم میزد. نان بربری کنجدی تازه گرفته بود خامه عسلی و خامه شکلاتی! همه ی چیزهایی که دوست داشتم سر میز حاضر بود و آدم هایی که دوستشان داشتم کنارم بودند .

.بدبختی ام فقط همین بود که مادر مغموم بود و جای پدر خالی ! خواهرم روی ویلچر بود و من باعثش بودم!

بدبختی ام فقط همین ها بود نه چیز دیگر ...

به جز کیمیا ...

به جز پدر !

به جز نگاه های مهربانانه ی زن دایی به مادر ...

به جز چشم دزدیدن های مادر از دایی محمود !

به جز سکوت عطا و آه کشیدن های عاطفه !

همه چیز سر جای خود بود ... پدربزرگی که فراموشی داشت و خانه اش دوباره شده بود مامن بچه ها و نوه هایش... حالا نبود یک نوه ، به جایی برنمیخورد!

این وسط یک مادر غمباد گرفته روی دستم باد کرده بود و پدری که نبودنش ، مثل تیر زهرآلودی به قلبم فرو رفته بود ... گاهی وقت ها دلم میخواست ، سرنوشتم را جور دیگری مینوشتم .

با صدای عاطفه از فکر و خیال پرت شدم ، گوشی همراهم زنگ میخورد و صدای لرزشش کل آشپزخانه ی ساکت را برداشته بود. جمعیت زیادی این حوالی به چشم میخورد اما صدا از هیچکدامشان در نمی آمد .

لقمه ی توی دهانم را به گوشه ی لپم فرستادم ، گوشی را برداشتم و به محض اینکه گفتم الو ...

صدای یک زن غریبه توی گوشم پیچید .

-سلام خانم کیهان !

من با فامیلی کیهان غریبه نبودم ، بنابراین با خوش رویی سلامش را علیک گفتم، چند ثانیه معطل کرد وگفت:

-حالتون خوبه ؟

-متشکرم ممنون.

دایی محمود درخواست چای داده بود و عاطفه با عطا کل کل میکرد ، مادر برای اولین بار توی این جمع یک لبخند زروکی زد،به محض پاسخ دادن به تلفنم ، همه شان سر و صدا کردند ، از آشپزخانه بیرون رفتم و روی ایوان ایستادم ، زن از من خواسته بود گوشی را نگه دارم ...

صحبت از بالیاژ مو بود و آمبره ... اصطلاحاتی که هیچ تصویری ما به ازایشان در ذهنم نبود .

از خطوط سه چهار کاشی رد شدم که متاسف لب زد: شرمنده خانم کیهان ... من خودم رو معرفی نکردم ، گیتی کامران هستم .

گیتی ... گیتی ! این اسم برایم آشنا بود و موجب استرس و اضطرابم میشد . چرا باید به من زنگ بزند؟! گیتی ؟ گیتی که بود ؟ همان کسی که پای سیب معروف درست میکرد؟ من حافظه ی خوبی داشتم... و حافظه ی خوب من در مورد صولت ، همیشه یک چراغ روشن بود ... نفسم را توی سینه حبس کردم و گفتم:

-شرمنده من به جا نیاوردم!

-آه اگر اشتباه نکنم ، شما قراره از دخترم مینا ، تست بگیرین برای نمایشتون !

مینا ...

نفسم را فوت کردم و گفتم: ژیزل ؟

پوفی کشید: بله ژیزل ! البته اسمش میناست ... برادرش بهش میگه ژیزل !

لبخندی زدم و گفتم: بله ، برای روز دوشنبه ساعت پنج با ایشون قرار گذاشتیم و تیم تئاتر هم هستن تا پرفرمنس ایشون رو ببینند و رای بدن که آیا میتونیم از ژیزل برای نمایشمون استفاده کنیم یا نه ... چون نمایش ما در واقع یک تئاتر کودک هست که ....

میان کلامم آمد:

-میخواستم خواهش کنم کلا این ماجرا رو کنسل کنید !

کلمه ها توی دهانم التماس میکردند بیرون بیایند جمله ی ناتمامم دلخور کنجی ایستاده بود و تماشایم میکرد و من ... روی یک کاشی ایستاده بودم بدون اینکه پاهایم روی خطوطش باشد .

-کنسل کنم؟ برای چی؟

-مینای من دختر حساسیه ، دلم نمیخواد توی این سن و سال درگیر کار بشه و اصلا لزومی نداره ، واقعا در عجبم که دکتر چطور این پیشنهاد رو پذیرفته با این وجود از جانب شما کنسل بشه ، دخترم کمتر آسیب میبینه .

-باشه . مرسی.

-آه خوشحالم که سریع پذیرفتین حوصله ی چک و چونه زدن رو نداشتم .

روی لبهایم زبان کشیدم و گفتم:

-خواهش میکنم فقط یه تست از ژیزل بود . تازه میخواستیم اجراشو ببینیم بعد تصمیم بگیریم .

-اسمش میناست .

لب گزیدم: درسته مینای عزیز . قرار بود فکر کنیم آیا میشه ازش استفاده کرد یا نه!

-به هرحال از آشنایی با شما خوشحال شدم خانم کیهان!

-محمدی هستم!

منگ پرسید: بله؟

-عرض کردم محمدی هستم، کیهان فامیلی پدربزرگم هست .

-آها . روزتون بخیر.

-روز شما هم بخیر.

خدانگهداری گفت و تماس راقطع کرد .

نمیدانم چرا اما شوکه بودم ، مینا ! دوست نداشتم مینا صدایش کنم ، نه اینکه اسم مینا بد باشد ، مینا اسم قشنگی بود ... اسم گل... اسم یک پرنده ... اسم بغل دستی ام کلاس اول دبستان که من را کمانه صدا میزد ! ولی من آدم ها را به همان اسمی که اولین بار خطاب می شدند دوست داشتم صدا کنم . با ژیزل راحت تر بودم تا مینا. بیشتر از روی عادت .

آخرین پیغام خودم با صولت را نگاه کردم، توی پیامش آمده بود : دوشنبه ، ساعت ۱۶:۳۰ ژیزل رو همراه خودم میارم .

در جواب گفته بودم: من وتیم قارچ سمی پذیرای شما هستیم!

برایش تایپ کردم : سلام ... وقت بخیر ، میتونم باهاتون تماس بگیرم .

پیغام که ارسال شد ، در کسری از ثانیه شماره اش روی تلفن همراهم نقش بست ، نفس عمیقی کشیدم و گوشی را دم گوشم بردم ، صدای گرمش باعث شد به پنجره تکیه دهم .

-سلام خانم کرانه . حالتون چطوره؟

لبخند زدم: ممنونم شما خوبین؟ بازحمت های ما ...

-اختیار دارین چه زحمتی ، با من امری داشتین؟ مسیجتون رو گرفتم و تماس گرفتم . طوری شده؟ سرهنگ خوبه؟

-بله بله مرسی ... راستش میخواستم خودم زنگ بزنم شرمنده کردید!

-چه فرقی میکنه ، من درخدمتم.

-مزاحم که نشدم.

-ابدا !

روی لبهایم زبان کشیدم و با صدای آرامی گفتم: راستش یه تماس داشتم ، از جانب خانم کامران ...

تکرار کرد: کامران؟

-بله ...

-گیتی کامران؟!

خندیدم اما بی صدا ، نفس عمیقی کشیدم و گفتم: مادرتون دیگه!

-بله میشناسمشون...

این بار با صدا خندیدم و گوشی را دم گوش دیگرم بردم وگفتم: به من گفتن که خیلی تمایل ندارن تا ژیزل برای تئاتر تست بده ...

سکوت کرده بود ، کمی جدی شدم و گفتم: گفتم به شما اطلاع بدم و از شما راهنمایی بگیرم که ایا هنوز قرار روز دوشنبه سرجاش هست یا خیر.

-قطعا هست !

از جواب قاطعش جا خوردم ، کمرم را از پنجره جدا کردم و کمی به لبه ی ایوان نزدیک شدم و گفتم: باشه همین رو میخواستم مطمئن بشم .

-همین؟

خندیدم :آره دیگه . البته هنوز درگیر اخذ مجوز و مراحل اولیه هستیم ، و اینکه باید تمرین کنیم ... هنوز سالن مورد نظر برای تمرین هم پیدا نکردیم تا اون موقع فکر میکنم خونه ی سرهنگ جای مناسبی باشه .

-دنبال چه جور فضایی هستین؟

-خب ترجیحمون اینه که توی سالن تئاتر کار کنیم یا سینما ، که بتونیم لوکیشن رو ترسیم کنیم وبر اساس فضا اجرا داشته باشیم ولی خب فعلا دورخوانی رو میشه توی خونه انجام داد .

-اگر دنبال سالن تئاتر میگردید که وقت خالیش بتونین اونجا تمرین کنین من میتونم با آمفی تئاتر دانشکده صحبت کنم .

به حوض خالی از آب و ماهی خیره شده بودم.

-آمفی تئاتر دانشکده علوم پزشکی اصفهان فکر کنم خیلی دور باشه که من و دوستانم اونجا تمرین کنیم.

-آمفی تئاتر شهید بهشتی مد نظرم بود .

خنده روی لبم ماسید .

چند ثانیه به تکان های شاخه های درخت خرمالو زل زدم و صدایش آمد: این کار و میتونم براتون بکنم .

صدایم را صاف کردم: خیلی کار خوبیه ... یه لطف بزرگ .

-مشکلی نیست ، تایم خالی رو میتونن بهتون اختصاص بدن ... البته بگم که دکور نمیتونین بزنین ولی برای تمرین میتونم براتون جورش کنم.

-عالیه !

-دوشنبه میبینمتون ساعت چهار و نیم .

-حتما !

-روز خوش .

روزم چطور میتوانست خوش باشد دکتر ؟! چطور روز من میتوانست خوش باشد وقتی حدس های بیهوده دور سرم پرواز میکردند و شکارچی ذهنم ، گلوله هایش تمام شده بود و از گرسنگی به خودش میپیچید!

جنگل های مغزم، از شدت حرارت و رطوبت آتش گرفته بودند ... ابرها گم و گور بودند و حس میکردم ، سرم مثل کوره میسوزد .

باوجود اینکه همه شان به خاطر من آمده بودند، اما بیشتر ازاین نمیتوانستم آن فضای شلوغ را تحمل کنم ، بعد از صرف نهار ، شال و کلاه کردم ، دلم آرامش میخواست و یک جای ساکت که بتوانم روی نمایشنامه کار کنم ، و البته افکار مالیخولیایی ام را که یورش کرده بودند ، در سیاه چال بیندازم !

از پله ها که پایین آمدم ؛ عاطفه سینی چای آورده بود و دور میگرداند ، مادر با دیدنم وحشت کرد : کجا با این حالت ...

کیفم راروی شانه انداختم ، بهترین قسمتش این بود که ماجده از کیمیا مراقبت میکرد و من چند ساعتی مامان را کنار خودم داشتم و او میتوانست دقایقی روی مبل بنشیند و از بوفه ی خالی مادربزرگ حرص بخورد و به زن دایی چیزی نگوید که رابطه شان شکراب نشود و زن دایی هم کمی شعور و فهم به خرج بدهد از بابت سکوت مادر ، متشکر باشد و دقایقی با او حرف بزند و وقت بگذراند !

هرچند که هزار خیر و برکت برای زندگی دایی محمود از خدا میخواستم که همیشه مجلس را دست میگرفت و با شوخی های گاه به جا و گاه نا به جا ، حداقل یک لبخندی به لب می آورد، شیفته ی بحث های انقلابی اش با سرهنگ بودم!

صدای سرهنگ را درمی آورد و پیرمرد خیال میکرد ، دایی محمود یک سرباز جاسوس کاخ گلستان است.

عطا زیر چشمی نگاهم کرد ، از محتویات کیف پولم مطمئن که شدم ، مادر از جا برخاست ، میخواست مانعم شود ، دایی به

کمکم آمد و گفت: آبجی میبینی که حالش خوبه ... بذار بره به کار و زندگیش برسه ...

مامان با اخم غلیظی گفت: نمیذارم با این حال و روزت بری بیرون ... چشمهات خیلی گود رفتن !

لبخند زدم: من خوبم . حال و روزمم خیلی خوبه ... تازه یک ساعت دیگه هم باید بری پیش کیمیا از صبح تنهاست ... گذشته ازاون ، اینجا به جز من ، سرهنگ هم مستحق دیدار و عیادت هم هست .

مامان ساکت شد و قبل از اینکه مجالی بدهم تا کسی با من چانه بزند و وادارم کند تا درخانه بمانم ، خداحافظی گفتم و دوان دوان ، از ساختمان بیرون آمدم .

تا رسیدن به سر کوچه آنقدر تند راه رفتم که ریه ام سوخت ، بعد هم یک تاکسی گرفتم و خانه ی نیلو مقصدم بود ، مرتضی خانه نبود و مادرش آنقدری دوست داشتنی بود که همیشه به محض اینکه ما آنجا جمع میشدیم ، به بهانه ی خرید و پیاده روی ، از خانه بیرون میرفت.

نیلو بغلم کرد، کلی رویم را بوسید، امروز همه محبت میکردند .

کوله ام را روی نهارخوری گذاشتم وفایل نمایشنامه ای که پرینت گرفته بودم تحویلش دادم و گفتم:

-باید دورخوانی و شروع کنیم!

نیلو ابرو بالا داد: بدون مجوز؟ همینطوری؟

-مجوز و میگیرم خب... خیالت راحت باشه از بابتش...

-باشه ... باشه ، چرا استرسی میشی...

-میخوام حرف بزنم .

نیلو پنچر شد ، ماگهایی که قرار بود تویشان قهوه بریزد را روی کانتر آشپزخانه گذاشت ، و من را نگاه کرد .

کف دستم رابه پیشانی ام چسباندم و گفتم:

-خیلی حالم بده ...

-این روزها تموم میشه!

-نه به خاطر سینا نیلو. ....

نیلو گیج شد و من با صدای آرامی گفتم: یه چیزی تو من شکل گرفته که اصلا نمیتونم هضمش کنم ، بعد نمیتونم تفش کنم .... نمیتونم دفعش کنم ... یه چیزی تومن هست که اصلا نمیخوام تو من باشه ولی نمیدونم چطوری باهاش کنار بیام . عین یه سرطانه ... یه خال گوشتی بزرگ !

نیلو صورتش مچاله شد: کو خال ؟ کجات خال درآوردی!

کف دستم را به پیشانی کوبیدم: دارم این حسی که تو من هست و نمیخوام تو من باشه رو به یه خال گوشتی بزرگ زشت شبیه سازی میکنم ...

-آها !

و با نیشخندی گفت: حالا انقد زشته؟

آهی کشیدم: نه ... بعضی وقت ها فکر میکنم شبیه یه ماه گرفتگی صورتیه که شکل یه پروانه است که از نیمرخ داری نگاهش میکنی !

نیلو دست زیر چانه اش گذاشت و با لبخند لطیفی تماشایم کرد.

پیشانی ام را روی میز نهار خوری گذاشتم و ناله کنان گفتم: اصلا تا صبح این حسه تو من نبود ... الان ولی هست ...

غرغر کردم: نمیخوام باشه نیلو! اصلا چنین قراری با خودم نداشتم ... بعدم این مثل یه مهمون ناخوندە است که اصلا منطقی نیست .

و کماکان همانطور که از نظر خودم مخاطبم نیلو بود ، اما با خودم حرف میزدم گفتم : دلم میخواد کیشش کنم !

نیلو سیخ نشست: کیو ؟

-پروانه رو ....

=تو که گفتی خال گوشتی !

-خب حالا که فکر میکنم ، اونقدرها هم زشت و کریه نیست ....

و یادم افتاد مادرش روی چانه اش یک خال بزرگ گوشتی قد یک عدس دارد ، لب گزیدم و فورا اصلاح کردم : البته منظورم این نیست که خال گوشتی همیشه زشت و کریهه !

-حالا این حس درمورد چی هست؟

-یه آدم !

نیلو نیشش باز شد و تکرار کرد: یه آدم!

-خودمم دوست داشتم یه pet باشه !!!! (حیوان خانگی)

-یکی از دوستام یه خوکچه ی هندی داره میخواد بفروشه ، میخوای ؟

مشتم را روی میزشان کوبیدم و غر زدم: ای وای نیلو اصلا به حرفهای من گوش نمیدی ؟

با صدای بلند خندید، از جا برخاست و گفت: یه جوری منو صدا کردی سکته کردم گفتم باز چی شده...

زیر لب زمزمه کردم: لابد فکر کردی باز کیو از پله ها پرت کردم پایین !

نگاه خشمگینش را به من دوخت و درحالی که ماگ هارا پر از قهوه میکرد لب زد: خب چه اشکالی داره تو الان که نامزد نداری،دوست پسرت هم که قا..... تموم شده دیگه ...

چشمهایم را باریک کردم: قالم گذاشته ، جمله های توی ذهنتو میتونم بخونم.

تسلیم وار گفت: از نظرت هم که شبیه یه خال بزرگ گوشتی نیست ، یه ماه گرفتگی صورتی گوگولی به شکل یه پروانه از نیمرخ ! خب ... پس حرفی نمیمونه جز اینکه با این حسه کنار بیای و کلی باهاش خوش بگذرونی ... حالا طرف کی هست؟ شیطون شدی... نکنه همون پسره است که کارتشو گرفتی برای نمایش تیزر آماده کن هان؟! همونه ؟

-نه...

-پس کی ؟ کی توی تو یه حس درست کرده که تو اولش میگی شکل یه خاله بعد میشه یه پروانه ؟! حتما باید یه آدم جذاب و باحال باشه ... کی هست اون آدم خوشبخت؟!

به چشمهای هیجان زده ی نیلو زل زدم و گفتم:

-معشوقه ی خواهرم !

نیلو با چشمهای گرد شده نگاهم کرد و ناله کردم: البته حدس میزنم ... یعنی نمیدونم. بهم گفته بود دانشگاه علوم پزشکی اصفهان، امروز میگه میتونه آمفی تئاتر دانشکده شهید بهشتی رو برامون جور کنه ...

نیلو حیران نگاهم میکرد ، با صدای زنگ ایفون ، ملحق شدن پروا به جمعمان ، حالا دو تا جفت چشم هاج و واج به صورتم زل زده بود.

هرچه میگفتم، یک چیزی سر هم میکردند .

دست آخر کفری از دست جفتشان گفتم: من حدس میزنم مطمئن که نیستم!

پروا غرغر کرد: واسه ی چیزی که مطمئن نیستی چرا حرص میخوری ، بعدم مگه طرف به تو ابراز علاقه کرده؟

به جای اینکه من جواب بدهم ، نیلو گفت: وقتی ساعت پنج صبح میاد فشارشو میگیره ... بهش سرم میزنه ... اینا ابراز علاقه است!

پلکهایم راروی هم فشار دادم، ابراز علاقه نبود اصلا بحث علاقه نبود ، بحث یک تعلق نسبی بود ، یک پروانه ای همینطور پرواز کرده بود ، از میان باغ ، مغز معیوب من را انتخاب کرده بود و رویش نشسته بود .فکر میکرد من گل خوشبویی ام که در هیچ باغ دیگری پیدا نمیشود ، امان از توهم .

نفسم را فوت کردم و نیلو بایک دفاع جانانه و تمام قد از صولت کلی نشانه سر هم کرد:

-وقتی میاد سرهنگ و دو دستی نصف شب تحویل میده، وقتی از عروسی فامیلشون میگذره ... وقتی برای کرانه وقت مشاوره میگیره ... وقتی نصف شبی میاد در خونه ی پدربزرگ و بهش سرم میزنه ... تازه از خواب شبش هم میزنه ، با سرهنگ دل میده قلوه میگیره بعد با کرانه حرف میزنه ... خب اینا یعنی چی؟ یعنی اون هم پروانه داره!

پروا رویش را از نیلو گرفت و کاملا جدی به من گفت:

-اصلا درکش نمیکنم ! آدم که انقدر زود عاشق نمیشه...

به خنده افتادم: اصلا منظور من عشق و عاشقی نیست، حس من یه جور احساس احترامه . میدونی خیلی براش احترام قائلم ، میخوام لطفشو جبران کنم میخوام محبتی که داره درحقم میکنه رو تلافی کنم ... و اصلا نمیدونم قضیه چیه و یهو چرا این به ذهنم اومد که شاید صولت اونی باشه که به خاطرش با کیمیا بحث کردم!

پروا راحت گفت: خب برو از کیمیا بپرس اسمش چیه !

نمیخواستم .

من و کیمیا هیچ وقت آنقدر راحت نبودیم که درمورد این جور مسائل حرف بزنیم.

نیلو هیجان زده گفت: به نظرم کیس خوبیه ، هم خوش قیافه است ، هم خوش تیپه ، هم مهربونه ... تو همون یه برخورد خیلی اقا منشانه بود ... حالا چون مسئول آمفی تئاتر شهید

بهشتی رو میشناسه دلیل نمیشه که معشوقه ی کیمیای شما باشه ...

نشانه ها تطابق داشتند .

یک آرشه ی بی ویولن در کمد خواهرم بود و پنج خط حامل و نت هایی که روی ساعد صولت حک شده بودند . گفته بود دانشجوی اصفهان است و مسئول آمفی تئاتر شهید بهشتی را میشناسد !

پروا با غصه گفت: حالا اینو ولش کن،بیا به نمایشمون بچسبیم ... اصلا چه اهمیتی داره که صولت کی هست یا کی نیست ....

نیلو عصبی طعنه زد: میگه بهش حس داره! تو خوشت میاد به معشوقه ی خواهرت حس داشته باشه!

پروا مشتی روی میز کوبید: خواهرم اولا بیخود میکنه با وجود نامزد به اون شفتالویی برای خودش یه معشوقه ی هلویی دست و پا کنه !!! حداقل میرفت سراغ خیاری موزی .... کیوی ای ! همه میوه های بهشتی !

از حرصش و گونه های سرخش لبخندی به لب آوردم و نیلو بشکونی از بازویش گرفت و گفت: زبون دراز...

پروا هومی کشید: والا ! چه معنی داره ... ما اینجا عزب ، کیمیا خانم دوتا دوتا ...

نیلو چپ چپ نگاهش کرد: باز داداشم اینجا نیست تو شروع کردی؟

-داداشت درمقابل لیست کیمیا ، نفر صدم جدوله !

این بار با شدت خندیدم و نیلو هم درحالی که سعی داشت عصبانیتش را کنترل کند گفت: باشه باشه ، من مری و مگر نبینم!

پروا عصبی شد: ای بابا تو هم ... من به حق خودم قانعم ... ببین میتونی همین یه دونه کیس هم از چنگ من دربیاری.... این حاج خانمم اگر به حق خودش قانع بود اینطوری نمیشد .

نیلو سقلمه ای به پهلویش کوبید و پروا خجالت زده گفت: خب میعاد گناه داره دیگه ...

متن نمایشنامه را وسطمان گذاشتم و گفتم: بگذریم. به این برسیم ، حواشی رو بذاریم کنار...

نیلو طعنه زد: خودش حواشی میاره وسط ، بعد به ما میگه حواشی و بذاریم کنار، ولش کن دکتره رو .... دکتر جماعت چه میفهمه هنر چیه هنرمندکیه!

حس پروانه ای میگفت : او میفهمد...

اویی که به خواهرش میگفت ژیزل.... پنج خط حامل روی دستش داشت ... و برای دلخوشی آن بچه ی هشت ساله ، قرار دوشنبه را با وجود اصرار مادرشان به هم نمیزد... با هنر بیگانه نبود.

مسیج های پی در پی مادر باعث شد تا عزم رفتن کنم. لباس پوشیدم و نسخه ی نمایش را به پروا و نیلو سپردم تا کمی مرور کنند ، دلم میخواست زودتر سرمان گرم شود.

مشغول اجرا باشیم و من وقت نکنم به دقایق مزخرف زندگی ام فکر کنم.

به جای دربست، تاکسی گرفتم و بعد سوار اتوبوس واحد شدم، دلم میخواست دیر برسم... یا اصلا نرسم ، آنجا خانه ای نبود که عاشقش باشم... آنجا همه چیز کسل کننده بود و زمان دیر میگذشت ... من احساس کسلی میکردم و توانایی هیچ کاری نداشتم ، حتی مغزم کار نمیکرد.

پدربزرگ را دوست داشتم و دوست نداشتم!

عطارا دوست داشتم و دوست نداشتم ...

و آن تخت پر سر و صدا ... بیشتر از پیش خواب های ناراحتم را به یادم می آورد؛ بدتر هم میتوانست باشد ... ممکن بود من یک فاحشه ی بی جا و مکان باشم باید خدا را شکر میکردم اما من زندگی خوبی داشتم . یک خانواده ی خوب ... یک خانه ی خوب. اتاقی که جای جایش برایم لذت بخش بود . من میتوانستم هر گوشه از اتاق را انتخاب کنم به شعرها نگاه کنم و برای هر تصویر منعکس شده در آینه ، قصه بگویم . شمعدانی هایم با من حرف میزدند و حسن یوسفم دنبال زلخیایی

میگشت برای تمام فصول... قول داده بودم برایش جفتی دست و پا کنم!

من چند وقت بود برای خودم کتاب نخریده بودم؟! و عطر ها و رایحه های جدید مستر آوانسیان را نشنیده بودم. بورشورهایی که او برایم نگه می داشت و قلکی که همیشه پولهای من را توی خودش حفظ میکرد تا من به رایحه ی گران و مطبوعی که دل بسته بودم برسم . از آن روزها سالها میگذشت ... سالها میگذشت که با مردی شانه به شانه ، فقط مقابل بوتیک هایی متوقف میشدیم که از لباس های مردانه ، یک ست زنانه اش هم تن مانکن توی ویترین بود.

بستنی هایی که از شدت جمله هایی که من برای او میگفتم آب میشد و روی لباسم می چکید ... من دنیا دنیا حرف داشتم و حالا یک دختر خاموش بودم .شاید یک زن خاموش... با رویاهایی سوخته در زندان . آدم جایی را که دوست نداشته باشد، باشد برایش زندان است .

به محض اینکه کلید را در قفل انداختم ، ماجده به سمتم آمد با ابروهای توی هم گره خورده گفت:

-چقدر دیر کردین شما !

آنقدر توی مسیر غصه خورده بودم برای خودم که به خودم حق دادم عصبانی شوم ... و شدم ...

با لحن تلخ و ابروهای توی هم تری از ماجده خانم غریدم:

-ماجده خانم ، شما اگر نمیتونین پرستاری سرهنگ رو انجام بدین ، بهمون بگین ! من که نباید با برنامه ی شما پیش برم ای بابا !

از حرفم یکه خورد ، عادت کرده بود هی غر بزند و به پر و پایم بپیچد ... دلم میخواست بگویم : به من چه که نوه داری و دخترت بچه داری بلد نیست ! اگر بلد نیست بیخود کرد بچه ای به این دنیا اضافه کرد !

بی سر وصدا از کنارم رد شد و در را بست ، پایم را روی زمین کوبیدم ، دنیا همیشه روی بدش را به من نشان می داد.

باصدای زنگ در، به عقب برگشتم؛ به امید اینکه ماجده چیزی در خانه جا گذاشته باشد ، و من از بابت حرف تندم عذرخواهی کنم، زنجیر در را کشیدم.

با دیدن پدر وحشت کردم . یک گام عقب رفتم و بابا خودش را تو کشید و من را محکم توی بغلش کشید، آنقدر محکم که دستهایم در جای مناسبی قرار نگرفتند تا بغلش کنم و او را به خودم فشار دهم.

چند ثانیه ... فشارم داد و بعد ، صورتش را عقب برد ، به چشمهایم زل زد ... و انگشت روی ابروهای پهنم کشید و بینی کوچکم را میان انگشتهایش فشار داد و گفت:

-میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟

و دوباره بغلم زد.

سرم را روی شانه اش فشار دادم ، دلم میخواست گریه کنم ، بابا روی موهایم را بوسید و گفت: میدونی چقدر وحشت کردم ... میدونی چقدر نگرانم کردی؟

مثل دختر بچه ای که توی پارک گم شده بود و حالا پیدا ، خودم را لوس کردم:

-میدونی من چقدر تنهام بابا؟

صورتش را عقب برد ، گونه ام را نوازش کرد و گفت: مگه به من قول ندادی ؟ مگه قرار نبودیه کم به من کمک کنی...

-من دلم میخواد برگردم خونه ! دلم میخواد برگردم به همون زندگی چهار نفره..... باوجود همه ی زخم زبون های کیمیا.

-میخوام خیالم از بابت تو راحت باشه .

بغض گلویم را فشار میداد ، حنجره ام دردناک بود و تارهای صوتی ام به لرزه افتاده بودند.

-من فقط اومدم تو روببینم... میخوام از تو خاطر جمع باشم .

نمیخواستم به نگرانی هایش ، بیشتر بها بدهم اما فقط دلم میخواست کمی بیشتر اعتراض میکردم .

-اینجا زندگی کردن سخته بابا ... نفس آدم میگیره ....

سرانگشتهایش روی گونه ام نشست ، لبخندی به لبش چسباند وگفت: ولی تو همیشه یه چیزهایی پیدا میکنی که اوضاع آسون بشه.

آهی کشیدم ، خودم را جلو بردم ، سرم رابه سینه ی ستبرش تکیه دادم: اینجا هیچی برای پیدا کردن نیست .... تا آسون کنم زندگی رو... فکر میکنم خوابی بابا! واقعی نیستی....

پنجه لای موهایم برد، خم شد ، سرم رابوسید و لب زد: یادته همیشه وقتی مامانت عصبانی میشد میگفتم ولش کن ، بذار مامان آذر مال کیمیا باشه ... من مال تو ام... تو مال منی....

پلکهایم حاوی اشک بودند دنیا تار شده بود بوی بابا ، با وجود اینکه عطرش آمیخته به سیگار بود اما بهترین عطر دنیا بود . بهترین رایحه ای که در شامه ی هر دختری مینشست و سلول های بویایی اش را تحریک میکرد .

یادم بود...

روی موهایم را باز بوسید، از توی جیبش یک دسته اسکناس که همه تراول بودند در آورد، کمی خم شد ، چشم در چشمهایم دوخت و گفت:

-میخوام خاطر جمع باشم که کم و کسری نداری...

اسکناس ها را توی مشتم گذاشت و گفت: میخوام خاطر جمع باشم که مراقب خودت هستی در نبود من !

لب گزیدم :

-میخوام خاطر جمع باشم از تو کرانه ... که حواست به همه هست ... به خودت ، به خواهرت ، به مادرت ...

اشکی که روی صورتم چکید را با سر انگشت پس زد ؛ یک نفس زورکی از هوای دو نفره مان گرفتم و گفتم: بابا ...

-جان بابا؟

-این روزها هم میگذره؟

-آره بابا جون. من دنبال نقد کردن یه سری زمینم ... باید برم رامسر... ارث پدری رو بفروشم ، بدهی ها رو که بدم، دوباره

میفتم تو کسب و کار ... دوباره یه خونه ی خوب میگیریم باهم.... درست میشه همه چیز. فقط میخوام بهم قول بدی که خیالم از تو جمع باشه . نمیخوام فکر کنم تنهایی... فکر کنم غصه داری... فکر کنم تبعید شدی....

خواستم بگویم مگر تبعید نیست... مگر قفس نیست؟ مگر اینجا سرزمین نابودی آرزوها و رویاها نیست...

اما زبان به دهان گرفتم دلم نمیخواست ، اوقات حالمان را تلخ کنم.

صورتم را بوسید ، اشکهایم را پاک کرد وگفت: مراقب خودت باش بابا جون ...خیلی مراقب خودت باش ، باشه؟

سر تکان دادم و لبخند زد:

-تا نمایشت جون بگیره... منم بده بستونم تموم شده ، کار این طلبکارا رو میسازم... میام میبینمت ... یه صندلی از ردیف جلو ؛ برای من همیشه خالی بذار بابا جون. فقط برای من ها ....

خنده ام گرفت میان هق هق هایی که بند نمی آمدند من خندیدم ... به دغدغه هایش... به اخمی که میان ابرو داشت . به حسودی های پدرانه اش !

این دغدغه ی پدرهای بدهکارِ تنهایِ بداخلاق بود که خیال میکردند ، صندلی ردیف جلوی نمایش بچه شان باید متعلق به خودشان باشد ... نه امثال سیناها !

باز بغلم کرد ، آخیشی گفت و بدون اینکه خداحافظی بگوید، پشتش را به من کرد ورفت. در آهنی که بسته شد ، به چشمهایم دست کشیدم، خیس بودند. نفس کشیدم ته مانده ی بوی سیگار می آمد .

به پولهای توی دستم زل زدم ... واقعی بودند . بابا آمده بود ... چه آورده بود ؟ عشق و اعتماد به نفس...

شاید در من کرانه ای دیگر متولد کرده بود.

دختری که قوی بود، از چیزهای سخت ، آسانی می آفرید... تبعید نشده بود ... اینجا خانه ی پدربزرگ بود و سرزمین شیر

وعسل ، آنجا جایی بود که خسرو خان نویدش را میداد و حتما به قولش عمل میکرد . از پله ها بالا رفتم، سرهنگ توی خانه راه میرفت، دستهایش را پشت کمرش قلاب کرده بود و قدم میزد.

میان مبل ها ... جلوی ساعت می ایستاد چند ثانیه نگاهش میکرد و دوباره حرکت میکرد ...

در ورودی را قفل کردم، متوجهم نشد ، دلم یک چای گرم وداغ میخواست . به نظر می آمد عطا خانه نیست، پشت میز آشپزخانه نشستم تاآب کتری جوش بیاید .

دستم زیر چانه بود ، چشمم به صفحه ی گوشی...

عکس هایی که توی پیجم بود را نگاه میکردم... عکسهایی که توی پیج دیگران هم بود ، نگاه میکردم.

تارا یک عکس گذاشته بود... یک تصویر کراپ شده از خودش ، مقابل اسموتی توت فرنگی... دست کسی که روی شانه اش بود را میشناختم، زنجیرهای اویزان از مچ دستش را بهتر

میشناختم .... انگشتهای نیم بند طلایی که دو انگشتهایش قاب شده بود را خودم برایش خریده بودم.

عکسش راکراپ کرده بود... عکس صمیمی ترین دوستش را ، از خودش جدا کرده بود ... کل تصاویر پیج را زیر و رو کردم ، هیچ عکسی از کیمیا به چشمم نمیخورد.

آب دهانم را قورت دادم ، دلم میخواست به تارا میگفتم که کیمیا هنوز تو را عزیزترین دوستش می داند .... آنقدر تو برایش پر رنگ و بولد هستی که هیچ وقت به منی که خواهرش بودم ، اعتماد نکرد و حرفی نزد...

خواستم برایش بنویسم : کاش یک زنگی به کیمیا بزنی...

خواستم توی یک کامنت بلند بالا ، برایش از بغض و کینه ی کیمیا نسبت به خودم بگویم....

خیلی چیزها توی ذهنم لغت به لغت پر رنگ میشد و ثانیه ای بعد ، رنگ می باخت... خیلی حرفها داشتم ... درد و دل ها داشتم اما تنها به قرمز کردن قلب زیر تصویرش بسنده کردم...

گوشی را کناری گذاشتم و برای خودم چای ریختم ، پدربزرگ به اتاق رفته بود، رادیو دم گوشش بود و با امواجش بازی میکرد .

گوشی ام لرزید ، نوتیفیکیشن از تارا بود .

در دایرکت اینستاگرام نوشته بود: سلام کرانه جان ...

چشمهایم به نمایشگر گوشی خشک شده بود واسم تارا ، باعث میشد ضربان قلبم بالا برود .

پشت میز نشستم ، جواب سلامش را محترمانه فرستادم و ثانیه ای بعد برایم تایپ کرد: حالت چطوره؟ خوبی؟

-ممنونم . مرسی شما خوبین؟

نفسم را فوت کردم ، و به خودم و انگشتهای لرزانم زمان دادم ، کمی از عطر چای بوییدم که سرحالم کند ، برایم نوشت :

-شماره ات همون شماره ی قبلی هست ؟

-بله .

کوتاه جواب دادم مبادا زنگ بزند .... مبادا من را مجبور به نوشخوار وقایع کند .

پیغامش آمد و گوشی لرزید و قلب من دچار زلزله شده بود ، سخت ترین کار ممکن ، توضیح دادن اتفاقات به غریبه ها بود . غریبه هایی که خط خورده بودند.

-شماره اتو پیدا کردم، میتونم بهت زنگ بزنم؟

-بله .

و چانه ام را روی میز گذاشتم و منتظر ماندم تا شماره اش روی صفحه ی تلفن همراه نقش ببندد، طولی نکشید ، من هم طول ندادم و گوشی را دم گوشم بردم، صدایش مضطرب بود و هیجان زده ... تند تند سلام کرد و احوالپرسی... از مادر پرسید و پدر !

از خودم بیشتر ...

وخنده کنان گفته بود: چه کارا میکنی عروس خانم ؟ عقد کردی به سلامتی ؟

دوست ها ، اغلب نقاط روشنی بودند ، نقاطی شفاف ... اگر رنگ بودند ، حتما نیلی میشدند و اگر شعر بودند بیت سعدی به قد قواره ی حضورشان می آمد :

دنیا خوشست و مال عزیزست و تن شریف

لیکن رفیق بر همه چیزی مقدمست

لبخندی به لب آوردم و گفتم: حالا فعلا نه ، تا چی پیش بیاد ...

از ان سوی خط خندید: انشاالله که اتفاقات خیری برات رخ بده عزیزم.

-ممنون خانم دکتر.

بیشتر دلم میخواست خداحافظی کند ، اما نفس عمیقی کشید و با صدای گرفته ای سوال کرد:

-حال کیمیا چطوره؟ خوبه ؟

-بد نیست ، همونطوریه ...

-اون اطراف پیشت هست ؟

پنجه هایم را دور لیوان چسباندم وگفتم: نه من خونه ی پدربزرگم هستم الان .

-راستش چند روز پیش درمورد بیماران نخاعی ، چند تا مقاله خوندم... خواستم براش ایمیل کنم یا بفرستم به تلگرامش اما ... ترسیدم که ناراحت بشه یا اوضاع به هم بریزه ... فکر کردم تو این یک سال ، شاید به یه ثباتی رسیده باشه که پیغام های من باعث بشن همه چیز خراب بشه ...

ثبات ؟!

نه کیمیا به ثبات نرسیده بود ... فقط مادر عادت کرده بود و من تبعید شده بودم و پدر فراری !

عطا پیگیر و عاشق... و سرهنگ با آلزایمر شدید تر دست و پنجه نرم میکرد ... یک پزشکی هم بود که به مینا خواهرش میگفت ژیزل !

مفهوم ثبات را گم کرده بودم.

تارا با صدای ضعیفی گفت:

-میخوای برای تو بفرستم؟

-آره حتما ... لطف میکنین ....

خواست مقدمات خداحافظی را فراهم کند که از خیر نوشیدن چای داغ گذاشتم ، از جا برخاستم ، یک دور توی آشپزخانه راه رفتم... از دم کانتر تا پنجره و برعکس...

تارا زمزمه کرد: برات تلگرام میکنم. چند تا فایله ... شاید سرجمع بشه ده تا مقاله ... اگر خواستی ترجمه هاشون رو هم برات میفرستم ...

-خیلی خوبه ممنون . به کیمیا میگم که چقدر هنوز به فکرشی...

صدای نفسش حالی ام میکرد بغضش را جوری کنترل میکند که من نفهمم... من استاد کنترل کردن بغض های نهفته بودم! بغض هایی توی مغز ، توی گلو.... توی قلب!

-مزاحمت نباشم ، خوشحال شدم با تو حرف زدم کرانه . صدات شبیه کیمیاست ... من و کیمیا روزای خوبی با هم داشتیم. دلم واقعا براش تنگ شده ... چند مدته همش خوابشو میبینم...

دستم را به گلویم کشیدم و درحالی که با سر انگشتهایم میخواستم خودم را خفه کنم گفتم:

-مطمئنم کیمیا هم دلش برات تنگ شده.

-ای کاش میذاشت ببینیمش... ای کاش راهمون میداد .

آخرین باری که تارا و دوستانش آمده بودند از خاطرم پاک نمیشد ... جفت شمعدانی من را که توی سالن بود به سمتشان پرت کرد ... و کریستال های مرغوب مادر!

و حتی یک لنگه از چراغ شاه عباسی که روی میز نهار خوری بود به سویشان روانه کرد که انگار سیبیل های شاه عباسی روی تنه ی بلوری سرخ چراغی که به سمتشان پرت شد ، حساب کار را دستشان داد و وادارشان کرد بروند ... تا قبل از اینکه همه ی زندگی ما بشکند !

تارا خنده دار گفت: گفتم شاید بعد از این همه وقت ، یه کم خوی وحشیش آروم گرفته باشه و رام شده باشه ... بشه دیدش...

-هنوز نمیشه .

بیشتر خندید: کله شقه دیگه !

خندیدم . کله شق بود خیلی! یکدنده و لجباز ! مغرور و البته موفق حالا همه ی آنها بود؟! یا نه... نمیدانستم...

چرا نمیتوانستم خودم را خفه کنم؟! دستهایم هر بار که بیشتر به گلویم فشار می آوردند، مغزم فرمان می داد پنجه ها عقب نشینی کنند ، تا نفسم بالا می آمد ، دوباره کسی فرمان می داد راه نفسش را بگیرید... و هی تکرار میشد.

-خب خیلی وقتتو گرفتم، اگر کاری بود ، کمکی بود بهم بگو ... راستش این اواخر درگیر پایان نامه بودم...

-درستون تموم شد؟

-آره خدا روشکر...

روی زمین زانو زدم ... پیشانی را روی لبه ی صندلی گذاشتم ، وای بر من که درس دوست خواهرم که از او عقب تر بود تمام شد !

-به آذر جون بگین تارا اونقدرها هم بی وفا نیست ، سرش شلوغ بود ...

سر خواهر من هم باید شلوغ می بود ، اگر میگذاشتم ...

مشتم را روی صندلی کوبیدم و تارا گفت: مزاحمت نباشم...

لب گزیدم : نه خواهش میکنم.

-باشه عزیزم ، به آذر جون به کیمیا ، خیلی سلام برسون ... اگر امری نیست...

-راستی خانم دکتر ، یه سوالی داشتم ....

تارا فورا گفت: جانم؟

یک دستی زدم ... یا نمی دانم ، هرچه توی ذهنم غیر قابل مهار بود رابیرون ریختم ... باز هم نمی دانم ، گمانم را مطمئن به

زبان آوردم ؟ نمیدانم... استعداد بازیگری ذاتی ام عود کرد ؟ شاید ... اما در اوج ناباوری ، کاملا باورپذیر پرسیدم:

-شما هیچ خبری از اون آقای دکتر ندارین ؟

تارا متعجب گفت: آقای دکتر؟

چهارزانو روی زمین نشسته بودم، به تصویرم در، در شیشه ای اجاق گاز زل زدم وگفتم: همون آقایی که این اواخر با کیمیا .... جمله را به اخر نرساندم.

ترسیده ، زبان به دهان گرفتم و تارا خفه گفت:

-به تو گفته بود؟

خودم را نباختم با وجود هراسی که کل جانم را گرفته بود ، درجوابش گفتم: یه چیزایی...

آهی کشید و گفت: خوبه حداقل یکی میدونست به جز خودش !

-شما خبر نداشتین؟

-به اندازه ی زمزمه هایی که همه میدونن چرا ! منم به همون اندازه خبر داشتم.

پس کسی بود ! کسی که نباید اما بود ...

چنگی به موهایم زدم وتارا گفت: دلم میخواست باور نکنم ...

-چرا؟ آدم بدی بود؟

خندید: نه ... من حتی نمیشناختمش... فقط به نظرم درست نبود . یه معادله ی پیچ در پیچ بود که نمیدونستی از کدوم طرف حلش کنی ... یه عالمه مجهول داشت!

-راستش دنبال یه شماره ای ازش میگردم ، که بتونم باهاش ارتباط برقرار کنم... فکر میکنم کیمیا الان بهش نیاز داره !

تارا بهت زده گفت: پس عطا چی؟!

عطای من ...

پسردایی بیچاره ی من!

عطای عزیز من ...

-نامزدیشون به هم خورده!

تارا وحشت زده گفت: واقعا؟؟؟به خاطر همین مسئله .... یا .....

-کیمیا مدت هاست اجازه نمیده عطا بیاد ملاقاتش! همون روزهایی توی بیمارستان هم محض آبروداری چیزی نمیگفت .

-خدای من!

خدای او....

خدای من...

خدای کیمیا ! خدای عطا و آن مرد ! همه ی خداها باید گرد هم می آمدند تا این وضعیت را سفید اعلام کنند .

از سکوت تارا استفاده کردم :

-شما میشناسینشون؟

-کیو؟

-همون پسره رو ... من حتی اسمش هم نمیدونم.

-منم همینطور...

-کیمیا اجازه نداد بیشتر بفهمم ! نه اسم نه رشته ...

-دکترای حرفه ای بود . از بچه های دندون یا دارو نبود فقط همینو میدونم.

-میدونید حس میکنم باید پیداش کنم ، که به خواهرم کمک کنه ... حس میکنم شاید فقط اون باشه که بتونه ...

نفسم بند آمد و جمله به حال خودش رها شد ... چشمهایم را بستم و اشک روی صورتم افتاد ، اما میتوانستم صدایم را کنترل کنم که نلرزد ... یک بوسه از یک عاشق واقعی جان دختر قصه را نجات می داد .من عاشق باور کردن افسانه ها بودم !

تارا خفه گفت:

-بچه ها میگفتن، فرزند شهیده ... از بچه های پزشکی ...

-ویولنیست بود؟

-آره . ویولن میزد . تو همون جشن لعنتی فارغ التحصیلی پارسال هم همدیگه رو دیدن ! همون جشنی که ...

میان حرفش گفتم: کیمیا توی گروه کر بود !

آه کشید: آره. جایگزین من !

لبخند زدم . زانوهایم را تا کردم و به کاشی ها خیره شدم .

-به خاطر عمل تیروئیدم کیمیا جایگزین من شد ... همون روزهای تمرین هم یه دل نه صد دل شیفته اش شد .

-اسمش رو نمیدونین؟

-نه ... من اون ترم مرخصی بودم . این اخبار هم تازه تازه به گوشم رسیده .کیمیا حتی دیگه اون اواخر ، روی من به عنوان یه دوست صمیمی که همه چیز و بهش بگه حساب نمیکرد که بخواد ازش نشونی بده ....

-میدونین من باید پیداش کنم. باید بفهمم اون آدم کی بوده ... حتی یک بار هم ملاقات کیمیا نیومد ... حتی یه زنگ هم به خواهرم نزد . پیداکردنش میتونه به روحیه ی کیمیا کمک بزرگی باشه !

به صدایم اصرار پوشاندم و عاجزانه گفتم:

-اگر فکر میکنین کسی هست بتونه بهم کمک کنه ، ممنون میشم ...

-حتما ، اجازه بده از چند نفر پرس و جو کنم بهت خبر میدم . ولی میدونی که دانشکده عین روستا میمونه ، یه چیزی بپیچه ... دیگه نمیشه جمعش کرد! معلوم نمیکنه کی راست میگه کی دروغ ...

-هرچی که بتونه منو به اون مردبرسونه ، برام کافیه . باید پیداش کنم خواهرم بهش نیاز داره .اگر واقعا عشق باشه ...

-کیمیا هیچ وقت بهت نگفت که به اون گفته بود نامزد داره یا نه ؟

آب دهانم را قورت دادم:

-کدوم دختری وقتی یه کیس بهتر از نامزدش میبینه ، بهش میگه که نامزد داره ...

زهرخندی زد:

-کیمیا آدم دروغگویی نبود .

عشق آدم ها رو عوض میکنه .

تارا به آرامی گفت:

-نمیدونم. شاید یه ماجرای ساده بود ...

ساده نبود ! من می دانستم که ساده نیست که خواهرم آنطور که بیرون می رفت با او ... با عطا بیرون نمی رفت... آنطور که آواز میخواند با عطا آواز نمی خواند... آنطور که سرحال وقبراق بود ... با عطا نبود !

من می دانستم که ساده نبود .... ساده نیست .

-الو.

-هستم . به نظر من ساده نبود .

-درسته اگر ساده بود انقدر زمزمه هاش شدت نمیگرفت ! راستش اون پسر اگر هنوز دانشجو بود یا توی دانشگاه ما بود ، میشد پیداش کرد ... ولی فکر کنم یا درسش تموم شده یا...

سکوت کرد ، من هم همینطور.

مکثی کرد و بعد از چند ثانیه گفت: از مصاحبت باهات خوشحال شدم.

-منم همینطور. لطف کردین ممنون بابت تماستون و کمکتون.

-امیدوارم بتونم یه خبر موثق پیدا کنم .

-اسم و فامیلش کافیه ...

-پیداش میکنیم . توکل به خدا ...

توکل به خدا ؟! با توکل به خدا می خواستیم ، معشوقه ی خواهرم را پیدا کنیم ؟ که خواهرم به خاطر او به پسردایی عزیزم خیانت کرده بود ؟! خدا در این راه کمک میکرد؟ خدا آبروی بنده هایش را نمی برد ...

رضایت دادم تا قطع کند ، تماس که تمام شد ، چایم سرد سرد بود . چند مشت آب به صورتم پاشیدم... کاش اسم و فامیلش ، آنی نباشد که در ذهن من نقش می بست ... گاهی روی آب.... گاهی روی برف... گاهی روی ماسه های افکارم ! کاش اسمش آنی نباشد که به آن فکر میکنم.

آوانگارد سین روحی



آوانگارد

به قلم : سرو روحی

#سخنی_با_مخاطب این فایل کامل نیست .

مخاطبین گرامی سلام ؛

کانال رمان آوانگارد ، از این جهت برای شما دوستداران رمان، فراهم شد تا قبل از چاپ اثر، به صورت آنلاین در دسترس شما قرار گیرد . با پرداخت حق عضویت، تا انتها داستان را کامل مطالعه خواهید کرد، پس از پایان، این رمان فایل نخواهد شد و مستقیما از طریق ناشر ، برای چاپ و صدور مجوز، پیگیری میشود.

به دلیل رعایت نکردن قوانین کپی رایت در ایران، پیشاپیش از همگی شما ، خواهشمندم در امانت و صیانت فایل هایی که در کانال خصوصی قرار میگیرد کوشا باشید، هر یک نفر جهت عضویت در کانال ، یک حق عضویت پرداخت می کند، لذا در صورت تمایل به خواندن رمان آوانگارد، با ارائه ی مشخصات :

نام و نام خانوادگی ، شماره ی تماسِ (آی دی تلگرامی که با آن قصد دارید عضو کانال باشید) پس از پرداخت حق عضویت ۱۵۰۰۰تومان به شماره کارت ۶۲۸۰۲۳۱۳۴۸۳۲۶۳۳ بانک مسکن به نام سروناز روحی و ارسال فیش برای ادمین مربوطه:

سرکار خانم rira_pharma@ ، از طریق شماره ی تماس، در کانال آوانگارد، عضو خواهید شد.

عضوگیری کانال محدود خواهد بود!

کپی آوانگارد قانونا قابل پی گیری است. پست ها به صورت فایل های کم حجم و فونت درشت پی دی اف هفته ای یک بار در کانال قرار میگیرند لطفا از کپی فایل جدا خودداری فرمایید.

رمان آوانگارد پس از اتمام چاپ خواهد شد.

سرو روحی (خورشید)

"آوانگارد به معنی : پیشتاز / پیشرو"

فصل دهم باله ژیزل

پرده را کنار زده بودم ، به خاطر اختلاف سطح خانه ، با حیاط ساختمان های رو به رو را می توانستم ببینم ، این تنها ویویی بود که می توانستم از این فاصله داشته باشم.

دست پروا روی شانه ام نشست و گفت: هنوز داری برای پای سیبت غصه میخوری؟

نگاهم غم انگیزم به زحمت یک ساعته ی وا رفته ام نشست و گفتم : نه حقیقتا ...

نیلو خندید: دروغ میگه ...

لب برچیدم ، یک ساعت و خرده ای وقت گذاشتم این همه خرید کردم ، آخرشم یه چیز ناجور دراومده که باید بذارمش سر کوچه سگ بخورتش!

پروا ناخنکی به پای سیب توی قالب مانده ام زد و گفت:

-سگ کوفتش بشه طعمش خوبه ها ...

ابرو درهم کشیدم: به هرحال نمیارمش... پای سیب های معروف گیتی جانش میلیون میلیون میرزه به این!

نیلو به خنده افتاد و زمزمه کردم : والله ... من هیچ وقت شیرینی پز خوبی نمیشم.

پروا دلداری ام داد : بار اولت بود .

شانه بالا انداختم و میعاد اسپند دان را که هنوز ازش دود بلند می شد به آشپزخانه آورد وگفت: کل خونه رو صلواتی کردم ... چه اصراری داری واقعا ، به نظر من که طعمش هم مثل بوش خوبه ...

رو به میعاد غرغر کردم: میشه قول بدین درمورد این پای سیب کوفتی صداتون در نیاد ! قول میدم بعد از اینکه رفت با قاشق بیفتیم به جونش...

مرتضی هم که صدای خنده های پروا ونیلو را شنید ، داخل آشپزخانه شد و گفت:

-حداقل یه تیکه بده بذاریم دهنمون با چایی...

صدای زنگ باعث شد ضربان قلبم بالا برود ... آمادگی حضورش را نداشتم .

نه اینکه انتظار آمدنش را نداشته باشم ... یا از قبل بدون هماهنگی بیاید ... نه به خاطر پای سیبی که از قالب در نمی آمد و باوجود اینکه بویش کل خانه را برداشته بود اما ظاهرش چنگی به دل نمی زد ...

ضربان قلبم بالا رفت شاید چون نمیتوانستم با کسی رو در رو شوم که به خاطرش باخواهرم جنگیدم ... به خاطرش عطارد و محبت های برادرانه اش را از دست دادم و خانواده ام فروپاشیده بود .

من از مردی که قرار بود ساعت شانزده و سی دقیقه به منزل پدربزرگ بیاید تا من از خواهرش تست بگیرم تا درنمایش کودکانه ام استفاده کنم ، ندیده ونشناخته بیزار شده بودم چون دلم شور میزد و دلهره امانم را بریده بود شاید دلیل واضحش وجود خطوط پنج خط حامل و کلید سل روی ساعدش بود !

میعاد در را برایش باز کرد.

صدای خندان ژیزل که آمد پروا و نیلو فورا به سالن رفتند ، مرتضی نفر بعدی بود که خوش آمد گفت...

صاحب خانه کجا بود؟

صاحب خانه اینجا داشت با خودش و حدس و گمانش گل یا پوچ بازی میکرد ...

قالب محتوی پای سیب را از دیدرس دور کردم ، سینی نیم لیوان ها برای ریختن چای تازه دم حاضر بود و من هنوز پایم نمیکشید تا بروم و سلام بگویم.

با ریش ریش های شال زرشکی رنگم بازی میکردم... سر آستین بلوز سورمه ای گل دارم کمی آردی شده بود... آن را تکان دادم ... صدای خوش و بش می آمد و گرم حال تک تکشان را می پرسید ومن هنوز نمیدانستم چرا دارم بها می دهم... به آدمی که لزومی نداشت به آن بها بدهم!!!

با خودم عهد کردم اگر کار ژیزل از یک تا ده ... نمره ی نه را گرفت او را در کارم استفاده کنم... حتی نه هشت و هفتاد و پنج! فقط نه از ده ... شاید هم نه و نیم!

نیلو صدایم زد: کرانه جان کجایی ؟

از آشپزخانه دل کندم ...با گام های سنگین وارد سالن شدم ژیزل یک لباس زیبا به تن داشت. پیراهن صورتی که دامن تور دار پفی اش از او یک عروسک شیرین ساخته بود. موهایش باز بود ، یک کیف پولکدار از دور مچش آویزان بود و جوراب شلواری سفید و کفش های سفید با سگک نقره ای اش باعث شد فکر کنم اگر اجرایش پنج هم باشد باید از او در کارم استفاده کنم!

رویش را بوسیدم ، خنده رو و بشاش بود ... دستی به موهای رها شده و نرمش کشیدم ... بوی شیرینی می داد . یک چوب دستی کوچک با ستاره ی صورتی پوشیده از اکلیل از کیفش بیرون زده بود... دلم میخواست همچنان تماشا کنم. اما کمر

راست کردم و رو به او که یک تنگ از گل های ارکیده به دست داشت مبهوت گفتم : سلام...

سرش را خم کرد وجلوی چشمهای کنجکاو دوستانم تنگ حاوی از ارکیده را به سمتم گرفت و گفت:

-ناقابله !

تنگ ارکیده میان دستهای یخ زده ام که قرار گرفت،میعاد در را بست و پروا تعارفشان کرد داخل تر شوند ... همان جلوی در نمانند ، بیایند و یک جا بنشینند.

نیلو سقلمه ای به من زد و من خفه گفتم:

-خوش اومدین چرا زحمت کشیدین .... بفرمایین ...

و به اطراف نگاه کردم و به مبل ها اشاره ... صولت دست ژیزل را گرفته بود ، کفش هایش را خودش از پا در آورده و جلوی در جفت کرده بود ، مرتضی دستش را پشت کمر صولت گذاشت و حال احوال میکرد ... چه خبر چه میکنین .

مطمئن بودم بدش نمی آمد از چم و خم کار صولت مطلع شود ... مثلا مطبی که در آن کار میکند مال خودش است یا ... کدام بیمارستان مشغول است؟ میخواهد تخصص بگیرد یا ...

به ساعت نگاه کردم ، بیست دقیقه به پنج بود.

درحکم یک مهمان بود نه پزشک... مردی بود که از هنر خواهر کوچکش، خواهر خیلی خیلی کوچکش حمایت کرده بود و با یک تیم تئاتری گمنام میخواست استعداد نهفته ی ژیزل را محک بزند .

تنگ ارکیده را روی کانتر گذاشتم ، وجودش ... عطرش... روبان نقره ای که دور تنگ بسته شده بود باعث شد قلبم بیش از پیش در سینه بکوبد ، به بهانه ی ریختن چای ، هی چشمم به تنگ میرفت و برمیگشت .

صدای دلنشین ژیزل می آمد: من گفتم گل رو من به کرانه جون بدم ، داداش نذاشت !

صدای خنده ی جمع آمد و من دوباره به تنگ خیره شدم . یک کارت کوچک زیر گلبرگ ارکیده به چشمم خورد، دست از ریختن چای برداشتم ، گلبرگ را کنار کشیدم و کارت را خواندم که به روبان سنجاق شده بود :

-روز خوش ، درصورتی که از نمایش ژیزل خوشتان نیامد صراحتا به او بگویید نیاز به تلاش بیشتری دارد .

کوچیک شما صولت !

نگاهم از روی کارت به چشمهای او نشست ... مستقیم نگاهم میکرد . درخواستش باعث شد لبخند بزنم، او هم لبخندی زد و دست از تماشا کردنم برداشت ، سینی چایم حاضر شد ، دورگرداندم ...

میعاد و مرتضی خوب با او گرم گرفته بودند ، پروا و نیلو هم خودشان برای همدیگر کافی بودند ، کنار ژیزل نشستم و با لذت نگاهش کردم . بودن دختری به طراوت و شادابی او ، زندگی هرکسی را دگرگون میکرد .

دستی به موهای بلندش کشیدم و گفتم:

-خب حسابی تمرین کردی؟

خنده ی شیرینی تحویلم داد و گفت: اوه چه جورم ... روزی یک ساعت . این روزهای آخر ، شاید دو سه ساعت ...

صولت چایش را نرم نرم می نوشید .

میعاد چای نیم خورده اش را روی میز گذاشت و گفت: خب خانم زیبا ، قراره برای ما چه کاری انجام بدی؟

ژیزل دست از تکان دادن پاهایش برداشت و گفت: یه بخش کوتاه از رستم و سهراب آماده کردم ... با یه رقص !

میعاد ماتش شد و نمایشی دهانش را جوری باز کرد که زبان کوچکش قابل رویت بود.

مرتضی به حرف آمد:

-من واقعا ، دلم میخواد بدونم چی تو آستینت داری خانم کوچولو ...

ژیزل خندید ، با دامنش بازی میکرد و میعاد هومی کشید : افرین . چه رقصی برامون آماده کردی ؟

با اعتماد به نفس و البته صدای کودکانه گفت: یه قسمت کوچیک رو به صورت سولو از دریاچه قو اجرا میکنم !

میعاد کم آورد ، چایش را برداشت و من با لبخندی گفتم : پس شروع کنیم؟

ژیزل فورا از روی مبل برخاست ، هیجان و آمادگی اش برایم ستودنی بود . در اتاق باز شد ، سرهنگ با دیدنمان مکثی کرد و بعد به طبقه ی بالا رفت، حتی جواب صولت هم نداد ، مرتضی انگار استرس توی صورتم را فهمید که گفت: هواشو دارم ...

و به طبقه ی بالا رفت.

صولت از توی جیبش یک فلش کوچک به سمتم دراز کرد و گفت: اثر چایکوفسکی !

فلش را توی مشتم نگه داشتم مهربانی چشمهایش وادارم میکرد حدس و گمان را کنار بگذارم و شیدای حال مهربان مواج در نگاهش شوم ...

اما چیزی من را بازمیداشت ... چیزی وادارم میکرد تا قلبم را توی چنگ بگیرم و خروشش را کنترل کنم و طوفان به پا شده را پیش بینی !

میزنهارخوری را طوری چیده بودیم که ژیزل مقابل میز اجرا کند و ما مثل داورهای واقعی به نظر برسیم که قرار است اجرایش را تماشا کنیم و بعد به او نمره بدهیم... دلم نمیخواست خیال کند همه چیز غیر واقعی و احمقانه است ... دلم نمیخواست هنرش فقط توی عروسی ها و تولد ها باعث به به و چه چه خاله خانباجی ها شود !

روی صندلی های داوری که نشستیم ، چشمم به صولت رفت ، درکنجی ایستاده بود ، کنجی مشرف به ژیزل...

دست به سینه و کمی نگران .

لپ تاپ راروی میز نهار خوری مقابلم گذاشتم و رو به او که پنجه های کوچکش را بالا نگه داشته بود گفتم:

-هروقت حاضر بودی من آهنگ رو بذارم ...

ژیزل استایل قوی کوچکی را داشت که باعث ولوله در دلم می شد ، سرش را تکان داد و من انگشتم روی دگمه ای لغزید ، ثانیه ای بعد حس کردم سیال شده ام.

سیالی در هوا و فضا ... به هیچ ریسمانی بند نیستم ...

او روی نوک پنجه هایش ایستاده بود ، می چرخید و مثل نسیم خنکی بود که دستهایش به این سو و آن سو میرفتند .

من نگاهم به مردی بود که با عشق غیرقابل وصفی به دختر کوچکی نگاه میکرد که سعی داشت بهترین خودش را به نمایش بگذارد ...

نمایشی برای یک نمایش پیش پا افتاده !

داستان من صرفا برای بچه هایی اجرا میشد که شاید خیلی چیزی از باله نمی دانستند ... چایکوفکسی را نمیشناختند و حتی آهنگ دریاچه ی قو را هم نشنیده بودند...

داستان من صرفا یک روایت عامیانه از تنهایی یک قارچ سمی بود که به خاطر ماهیتش دیگران را آلوده میکرد... نمیتوانست کسی را دوست داشته باشد که اگر کسی را به آغوش میکشید ، دنیا را بر آن تیره و تار میکرد و باعث مرگش میشد...

قصه ی من راجع به ماهیت آدم ها بود ... میخواستم به بچه ها آموزش بدهم که دیگران را با وجود تفاوت ها دوست داشته باشند ... میخواستم نمایش من ، گزینه ی اول مدارس ابتدایی باشد تا به تازه وارد های خجالتی خرده نگیرند و قلدربازی را کنار بگذارند ...

میخواستم پیغام خوبی بدهم با وجود اینکه ، ذات و وجود خودم پیغام خوبی برای خودم و خانواده ام نبود !

میخواستم گناهانم را بشویم و آلودگی را از لوح سرشتم پاک کنم...

سه گام پیش آمد ، یک چرخ زد و روی زانو فرود آمد که با قطع شدن همزمان آهنگ بود.

میعاد برایش سوت کشید و من تنها به تشویقی که با لبخندم آمیخته بود کفایت کردم ... اجرای خوبی داشت ... بالرین کوچک و با استعدادی بود که با هر ضرب آهنگ می دانست کجا فرود بیاید یا کجا بچرخد ...

صورت جدی و بی لبخندش ، چشمهایی که از آن جسارت می بارید و ترسی از خیره نگاه کردن به آدم بزرگ ها نداشت ... باعث میشد دلم کودکی او را بخواهد.

دلم بخواهد کاش من هم مثل او برادری داشتم که در یک تنگ مملو از ارکیده ، روی یک کارت کوچک جمله ای می نوشت که باعث دگرگونی سرنوشت خواهر کوچکش میشد !

جمله ها باعث میشدند آدم ها آرزوهایشان را مستحکم تر بسازند یا نسازند یا قیدش را بزنند یا استوار تر به راهشان ادامه دهند .

میعاد بهت من و پروا و نیلو را به جان خریده بود ، سر و کله و غرغرهای مرتضی و سرهنگ که به نظر می آمد با هم نمی سازند هم باعث به هم خوردن تمرکز ژیزل شده بود که هرازگاهی به بالا نگاه میکرد .

با این وجود میعاد لبخندی زد:

-خب دختر زیبا ، ما خیلی خوشحال میشیم خوانش شاهنامه هم برامون اجرا کنی ....

ژیزل هیجان زده گفت: واقعا ؟

-البته ... کدوم بخش رو میخوای برامون نقل کنی ؟

-رزم رستم و سهراب ...

میعاد چشمهایش برقی زد ، میدانستم که چقدر به شاهنامه علاقه مند است و تمام تلاشش برگرداندن شاهنامه به زبان ساده تر برای خردسالان بود!

از جایم برخاستم ، صولت نگاهم کرد و رو به ژیزل گفتم:

-شما ادامه بدید باشه ؟

سرش را تکان داد ، پروا ونیلو مشتاق بودند ، به صولت اشاره کردم به آشپزخانه بیاید ، باید با او حرف میزدم... وگرنه ، تمام دل و روده ام را توی همین سالن بالا می آوردم.

صدای زیبا و با اعتماد به نفس ژیزل آمد که خواند :

-اگر مرگ داد است بیداد چیست ؟

ز داد این همه بانگ وفریاد چیست ؟

از این راز جان تو آگاه نیست...

بدین پرده اندر ترا راه نیست ...

دنبالم آمد ، من رو به روی اجاق گاز ایستادم و او پشت به سالن ، درحالی که کمرش را به کانتر تکیه زده بود و شست دستهایش در جیبهایش فرو رفته بودند.

یک نیم نگاه به ژیزل انداخت ، صدای رسایش کل خانه را برداشته بود.

تک و توک صدای دست نزنین ، باشه چشم ... حتما ... ای بابا سرهنگ مراقب باش های مرتضی از طبقه ی بالا می آمد.

نفسم را در سینه حبس کردم...

خودم را شماتت کردم ، من با خودم چه فکری توی سر داشتم که او را به این سمت خانه کشاندم ؟ میخواستم چه چیزی را به خودم یا او ثابت کنم؟! بیشتر باعث میشدم فکر کند من دیوانه ترم...

هر از گاهی به ژیزل نگاهی میکرد و لبخند از لبهایش محو نمیشد . از شاهنامه خوانی دختر خردسال نهایت لذت را می برد و چشمهایش برق میزد و البته از دور مراقبش بود ، او را تنها نگذاشته بود ، طوری گردن خم کرده بود که ژیزل بتواند نگاه مستقیمش را ببیند. برای ثانیه ای از این تاشدن کمرش به عقب ، مهره های ستون فقراتم دردناک شدند . نباید او را در حین اجرای خواهرش به یک گفتگوی خصوصی فرامیخواندم ! اصلا چرا باید چنین کاری میکردم ؟ که بیشتر باور کند که من یک خل وضع مشنگ هستم ؟! یک دختر دست و پا چلفتی ؟!

روی لبهای خشکم زبان کشیدم که چشم به من دوخت و خنده را از لب هایش حذف کرد ، کمی ابروهایش را به هم

نزدیک کرد و من با دلهره ی عجیبی که دامن گیر حنجره ام شده بود و نمیتوانستم از شرش خلاص شوم گفتم:

-خب.... اِ ... ببخشید...

اخم کرد: بابت چی؟

-آ... خب...

پنجه هایم را در هم قلاب کردم و گفتم: میخواستم ازتون یه سوالی بپرسم...

-من درخدمتم .

و برای بار دیگر، به ژیزل نگاهی کرد ، آهی کشیدم من حق نداشتم توهمات بیمارم را در برابر مرد محترمی مثل او نوشخوار کنم و وانمود کنم چیزهایی را میدانم درحالی که اعتباری به دانسته های من نبود .

از سکوتم استفاده کرد و پرسید:

-درمورد سالن نگران نباشید ، من صحبت های لازم رو برای اینکه تایمی رو به شما برای تمرین اختصاص بدن ، انجام میدم .

-مرسی !

-خواهش میکنم.

از این سکوت کش آمده قبل از اینکه به گریه بیفتم ، ناله کردم:

-مشکل من درواقع مجوز از جانب وزارت ارشاده ! ما یه قرار ملاقات داشتیم با کارشناس مربوطه که به خاطر اهمال من از دست رفت .

-آها ...

روی لبهایم زبان کشیدم:

-البته مجوزشو زود میگیرم ...

-هوم !

-کار خواهرتون خیلی عالیه.

-بله...

از لغات کوتاهی که استفاده میکرد ، سردرگم شده بودم ، یک نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-میخوام از ژیزل استفاده کنم توی نمایشم !

-عالیه . من حمایت میکنم و مشتاق هستم از بابت تصمیمتون .

-به مدرسه اش لطمه ای وارد نمیشه ؟ و البته مخالفت خانم کامران برای من دردسر درست نکنه ؟

-نه از بابتش نگران نباشین، گیتی با هنر بیگانه نیست .

چشمهایم درشت شدند: جدا ؟

-بله ... میکاپ آرتیست قابلیه ...

و زهرخند زد .

یعنی حس کردم زهرخند میزند !

با نگاه درخشان به او خیره شدم ، دور سرم هزار تا پرنده ی آبی و زرد و صورتی درحال پرواز بودند ؛ به نوک هرکدامشان یک گل سرخ بود و برایم گل پرت میکردندبابت این تفکرات سرخوشانه ای که توی سرم جرقه میزدند . اقوام او برای پیش بردن نمایشم کافی بودند! خواهرش... احتمالا نوازندگی خودش و گریمی که مادرش در حق بازیگران تئاتر من انجام میداد !

من احمق بودم ... شاید هم نبودم ! شاید یک آدم موذی سواستفاده گر از شرایط بودم... و شاید هم آدمی بودم که از شرایط موجود برای خودش و به نفع خودش استفاده میکرد.

لبخندی به لب آورد:

-بحثمون تموم شد؟

شانه هایم را منقبض کردم و درحالی که تلاش میکردم با خودم کنار بیایم گفتم: تقریبا .

جلوتر آمد و پرسید: چیزی شده؟

به صورت آنکاردش زل زدم ، خط ریش های مستطیلی کنار گوشش ، بینی استخوانی که تیغه ی نسبتا صافی داشت و فرم لب و چانه ی مردانه اش باعث میشد از ترکیب بندی صورتش احساسات مثبتی دریافت کنم.

نفسم را فوت کردم و گفتم: نه ...

-مطمئنین؟

-نه زیاد ....

وخندیدم و موی مزاحمی که توی صورتم می آمد و باعث به هم خوردن تمرکزم میشد را کنار زدم ، جلوتر آمد ، دستهایش را به پشتی صندلی قلاب کرد ، صورتش را کمی جلو آورد و گفت:

-این حالات شما همش به خاطر اینه که جلسات مشاوره اتون رو پشت گوش میندازین ... وگرنه به نظر من درحال حاضر همه چیز نرماله و میتونین با یه کار موفق خودتون رو سرگرم کنین و از فکر های مسموم دور باشین .

فکرهای مسموم؟

او راجع به فکرهای مسموم چه می دانست .

فکر میکرد تنها فکر مسمومی که ذهنم را مشغول به خودش کرده نبودن سیناست ؟!

به جز نبودن سینا ، هزارتا دغدغه ی دیگر هم داشتم... که سینا الان میانشان گم بود.

پنجه هایم را در هم فرو کردم و گفتم :خیلی خوبه که شما به هنر ژیزل تا این حد اهمیت میدین ...

لبخندی روی لبش نشست و سر تکان داد.

حرفی نزد که بتوانم بحث را گسترش بدهم ... به سمت سینک چرخیدم و شیر آب را باز کردم و بی هدف مشغول شستن دستهایم شدم و گفتم: برای اینکه قراردادو تنظیم کنیم باهاتون تماس میگیرم. خانم کامران هم تشریف میارن ؟

-فکر نکنم لزومی داشته باشه . خودم هستم .

متعجب نگاهش کردم:

-ایشون مادرشون هستن ... بعد پدرتون ...

-من و ژیزل از یک پدر نیستیم !

ابروهایم بالا رفت .

صولت لبخندی ز د، کنارم ایستاد ، شیر آب را بست و گفت: در مصرف آب صرفه جویی کنین لطفا .

روی لبهایم زبان کشیدم : بله ... خب پدر ژیزل نباید تایید کنن؟

-متاسفانه فعلا نیستن ... مسئولیت های ژیزل هم در حال حاضر با منه .

روی لبهایم زبان کشیدم: بی ادبیه اگر بپرسم پدر ژیزل کجان ؟

دستی به چانه اش کشید و گفت: متاسفانه ایشون در حال حاضر زندان هستن .

ابروهایم بالا رفتند : زندان ؟!

-به خاطر بدهکاری...

این روزها همه بدهکار بودند ، روی لبهایم زبان کشیدم : چه بد . حتما برای ژیزل خیلی سخته ...

-برای ژیزل ، برای من ... برای مادرم... والبته پدر شما !

چشمهایم گرد شد:

-پدرم؟

-آقای فهیم از شرکای شرکت پدرتون بودن.

ماتم برد . شرکتی که ورشکست شده بود ... پدری که فراری بود و آقای فهیم زندانی !!!

چند ثانیه به چشمهای صولت زل زدم.

در سکوت مطلق ، لبخندی به لب آورد و گفت: به خاطر آوردین ؟

به من و من افتادم: اقای فهیم رو ؟

-بله ...

-میشناسمشون . دورادور... اقای برزو فهیم ! نمیدونستم تا این اندازه بین دو خانواده ارتباط هست ...

-ارتباط کاری البته !

سر تکان دادم و دست خیسم را به گونه ی ملتهبم کشیدم و گفتم: درسته . پس از طریق اقای فهیم معرفی شدین ؟ برای ویزیت سرهنگ؟!

-بله ، پدرتون با برزوخان ارتباط داشتن و همدیگه رو میشناسیم دورادور.

بی اراده یک نفس راحت کشیدم . حدس و گمانم به کل ، به یک سوی دیگر کشیده شد .

خودم را به چیدن سری جدید فنجان ها در سینی مشغول کردم، زیر نگاه سنگین صولت ، درحال بررسی بودم. بررسی اتفاقاتی که نمیدانستم چطور هضمشان کنم.

صدای تشویق میعاد و پروا و نیلو آمد .کار ژیزل تمام شده بود.صولت خودش را به من نزدیک کرد ، درست رو به روی آب

چکان ایستاده بودم و اوکنارم پهلو گرفته بود و دست به سینه تماشایم میکرد و اجازه داد تا نت میانی ادوتویلت مردانه اش درشامه ام بپیچد. در اوج پررویی اجازه دادم بوی مرکبات در سلول های بویایی ام نفوذ کند اگر دم عمیق تری میگرفتم، نت پایانی عطرش را می فهمیدم و آن موقع میتوانستم به مستر آوانسیان بگویم که دنبال چه ادکلنی هستم !

هرچند که او سینا نبود تا من برای مناسبت های مختلف ، نگران هدیه خریدن باشم .

فنجانی که در دست داشتم را از پنجه ام بیرون کشید و گفت: چیزی باعث ناراحتی شما شده ؟!

از اینکه مراقبت کرد تا پنجه اش با پنجه ام ، در تماس نباشد لبخند زدم . یک لبخند با چشمهای به اشک نشسته !

نگاهم را به سمتش دوختم ، اخم کرده بود ودر هم تنیدگی ابروهایش به من حالی میکرد "طاقت اشکهای من را ندارد"!

من ذاتا دختر خوش خیالی بودم. از مثال های واضحش می توانستم به وقتی اشاره کنم که دکتر گفته بود : کیمیا نمی تواند راه برود و من فکر میکردم منظورش یک روز است !

و ته تهش ... یک هفته !

و شاید یک ماه ...

و یک سال از آن تفکر من می گذرد !!!

آخرین فنجان باقی مانده روی کانتر هم توی سینی گذاشت و گفت: اون بیرون منتظر ما هستن ! ژیزل و دوستان شما ...

آلارم داد که اگر حرفی دارم زودتر به زبان بیاورم چون وقت نیست ...

سری تکان دادم و گفتم:

- پدر ژیزل توی زندانه ... پدر من فراریه و بهتره بدونین که ...

به چشمهایش خیره شدم.

فنجان توی دستش را به سینی حواله داد و نگاهش باریک شد: بدونم که ؟!

-باعث و بانی همه ی این اتفاقات منم !

لبخند کمرنگی لبهایش را زاویه داد و گفت: شما هم توی اون شرکت شریک بودین؟

-خیر...

-کارهای مناقصه و مزایده به عهده ی شما بود ؟

آب دهانم را قورت دادم : خیر...

-در بخش حسابداری دخالتی داشتین؟

توی چشمهایش مبهوت خیره ماندم و با لبخند عمیق تری گفت:لطفا خیالتون راحت باشه که هیچ نقشی در ورشکستگی شرکت مذکور نداشتین !

-من باعث شدم پدرم یه قرار مهم رو فراموش کنه ... باعث شدم یه مناقصه ی مهم و پر سود رو از دست بده و حتی فرصت نداشته باشه به شریکش در مورد این موضوع حرفی بزنه

... یه پروژه ی اجرایی که میتونست شرکت رو دگرگون کنه از دست رفت... به همین سادگی !

در کمال آرامش لب باز کرد که چیزی بگوید ، میان حرفش گفتم: لطفا نگید پشت این حوادث حکمتی بوده ... من از درک حکمت خدا مدت هاست که عاجزم!

به قیافه ی مغمومم چند ثانیه خیره ماند و گفت : ژیزل خبر نداره که پدرش کجاست ... فکرمیکنه رفته ماموریت ، در تلاشم که اقای فهیم هرچه زودترآزادبشن ...

زمزمه وار تکرار کردم: آقای فهیم؟

-پدر ژیزل دوازده سال از من بزرگتره ... ایشون رو پدر خطاب کردن برای من کار سختیه !

ابروهایم بالا رفت وبا لبخند دندان نمایی گفت: کنجکاوی مهمون ذهنتون شده ؟ باید عرض کنم که از گیتی کامران پنج شش سال کوچیکتره ؟

خجالت کشیدم و گونه هایم سرخ شدند .

به هرحالی گفت و اضافه کرد : با چند تا از طلبکارهای شخصی صحبت کردم ... با چند تا از طلبکارهای شرکت هم همینطور به زودی این مشکل رفع میشه ... شما درحال گذروندن بهترین روزهای جوونی تون هستین ... این روزها هیچ وقت برنمیگردن ... شما هیچ وقت به دوران سی سالگیتون برنمیگردید!

-بیست و پنج!

لبخند پر از شیطنت مردانه ای روی لبهایش نشست و من وحشت زده از حدسش گفتم: واقعافکر کردین من سی سالمه ؟

خنده اش شدت بیشتری گرفت و گفت :

-نه قطعا .... به اخم و وحشت نگاهتون و پرتی حواستون از موضوع اصلی می ارزید .

سینی را به سمتم هل داد وگفت: ساعت کاری من داره شروع میشه .

قبل از اینکه از آشپزخانه بیرون برود به چشمهایم زل زد و گفت:

-گاهی وقت ها ، خودتون رو بابت هیچ چیز مقصر ندونین ... تحمل کردن شرایط آسون تر میشه ... اون وقت میتونین فکر کنین که برای جبران بعضی کوتاهی ها باید چه کار کرد .

-الان باید چیکار کنم؟

-چای بریزین ...

لبخند زدم : همین ؟

-با من چونه نزنین ...

سر تکان دادم: همین ؟

-ورزش کنین ...

خندیدم: همین ؟

-از مصرف بی رویه ی آب خودداری کنین !!!

سرم عقب رفت و قهقهه زدم : همین ؟

با سر انگشت جایی که موهایش روی پیشانی آمده بودند را لمس کرد و تار را به سرجایش برگرداند و گفت: برای آخر هفته تایمتون رو خالی کنین ... ترجیحا پنجشنبه حوالی ساعت ۳-۴ ...

برق از تنم رد شد ، حیران نگاهش میکردم که دست توی جیب برد و نگاهی به پشت سرم انداخت و با کنجکاوی خاصی که باعث میشد ابروهایش تابی بخورند و یکی بالا و یکی پایین بماند گفت:

-اون قالب کیک پره نه ؟

اختلاف فاحش قدمان ، باعث میشد به پشت سرم مشرف باشد و محتویات توی قالب را به دقت رویت کند.

نفسم بریده شد ، یک نگاه به عقب کردم و دوباره به سمتش چرخیدم و لب زدم: نه ...

اخم کرد: نه ؟

-یعنی... اصلا خوب نشده ، از قالب درنمیاد و قابل خوردن نیست چون به نظرم سوخته! روش نپخته ، زیرش سوخته . اصلا حرفشم نزنین که اولین تجربه ی پای سیبمو با این فضاحت در ملا عام به نمایش بذارم !

هومی کشید و کل حرفهایم را نشنید و فقط آن بخشی که شنید رابه زبان آورد : پای سیب؟

ناله کردم: دکتر واقعا افتضاح شده ، نپخته است ... بعد زیرش سوخته ... از قالب هم در نمیاد .

لبخندی روی لبش آمد:

-من قبل از اینکه یه پزشک باشم ... یه پژوهشگردر زمینه ی شیرینی ام ! مخصوصا کیک ... انواع کیک ... انواع پا ! پای سیب... مخصوصا پای سیب ! و کلا هر نوع پای دیگری که میشه با میوه درستش کرد!

دهانم را باز کردم که لب زد: با من چونه نزنین . میخواین براتون از قالب درش بیارم ؟

-چی؟

-من متخصص این کارم .

جلو آمد و گفت: میتونم از توی قالب درش بیارم ! کافیه یه چاقوی کوچیک بهم بدین !

لبم را گزیدم و پر از التماس به چشمهایش خیره ماندم که دست بردارد ، که بیخیال شود ... نگاه شگفت زده و البته ماجراجویانه اش ، خلع سلاحم کرد ، قالب را از کنجی که خیال میکردم پنهانش کردم برداشتم ، یک چاقو به دستش دادم و با لبخندی گفت : رنگ و لعابش که حرف نداره.

روی کانتر کنار سینک ، قالب را گذاشت، با کارد کوچک کناره های کیک توی قالب را برش زد و درحالی که چشمش به پای سیب بود گفت: زمانی که توی کرمانشاه زندگی میکردم ، مادرم توی یه شیرینی پزی کار میکرد . یکی از تفریحاتم این بود که بعد از مدرسه برم توی آشپزخونه و از حجم زیادی از شیرینی هایی که دیزاینشون خراب شده بود یا خرد شده بودند تا حد مرگ تناول کنم ! تا حد مرگ شوخی نمیکنم !

لبخندم عمیق تر شده بود .

کارش که تمام شد رو به من کرد و گفت: شیرینی پز های اونجا خیلی با من خوب بودند ... خیلی زیاد ! علاوه بر اون شیرینی هایی که خراب میشد یا نمیشد توی ویترین گذاشت ، همیشه یکی دوتا نون خامه ای بزرگ و درست و حسابی برای من کنار میذاشتند . تا دوازده سالگی فکر میکردم حتما شیرینی پز قابلی میشم!

کارد را توی سینک گذاشت و رو بهم گفت : یه ظرف مسطح بهم میدین؟

از توی آب چکان بشقابی به سمتش گرفتم و گفتم: از بچگی آرزو نداشتین پزشک باشین؟

- پزشک شدن آخرین رویای من هم نبود ...

بشقاب را برعکس روی سطح قالب گذاشت و قالب را برگرداند ، یک مشت کوچک به پشت قالب زد و به آرامی قالب را از روی پای سیبم برداشت . جزغاله نشده بود اما ته گرفته بود ، رنگش

به قهوه ای تیره میزد . حداقل خوب در امده بود . نصف نشده بود نصفش توی قالب بماند و نصف دیگرش توی بشقاب. باز کمی آبرویم را خریده بود.

صولت با لذت نگاهش میکرد چشم از آن برداشت و گفت: یه بشقاب دیگه بدین ، برعکسش میکنیم ، که تکه های سیب هم قابل مشاهده باشند ... روش پودر نارگیل و کمی عسل میریزیم و با چای یه اتفاق هیجان انگیز رخ میده ... لذتی که در ترکیب چای و پای سیب هست در هیچ ترکیب دیگه ای نیست !

-چای و نون خامه ای!

-خب اون یه ترکیب بهشتی هست ... داشتم از بهترین ترکیب های زمینی حرف میزدم.

خندیدم ، بلند و پر سر و صدا !

رویش را برگرداند و اجازه نداد من خنده اش را ببینم ، به سالن برگشت ، ژیزل را یک دل سیر بغل کرد ... به آسمان برد

، یک دور اورا توی بغلش چرخاند ، بعد زمینش گذاشت و گفت: عالی بود ...

با پر انرژی ترین لحنی که یک مرد میتوانست به یک دختر کوچک بگوید "عالی" گفته بود عالی ... تحسین برانگیز و بی نظیر دیگر واژه هایی بود که برای وصف کار ژیزل به کار برد . ژیزل دختر موفقی میشد مطمئن بودم که بودن صولت ، برایش کافی بود ... من از آقای فهیم فقط یک اسم وفامیل می دانستم و بس!

باید دلشوره میگرفتم از نبودن آقای فهیم کنار دختر کوچکش...

باید کلی هراس به دلم شبیخون میزد اما دلم قرص بود و خیالم تخت و راحت بود ، فکر نابی روی بالش نرمی ، روی تشکی از پرقو ، تخت می خوابید و خاطر جمعم میکرد صولت حواسش هست .

سینی پر از چای را به سالن بردم، نگاه میعاد معنا دار بود ، تنها یک لبخند حواله اش کردم و او با فهم وشعور ترین هم دانشکده ای من بود که با چشمکی پاسخ لبخندم را داد.

گرم صحبت بودیم، حرفهایی که گاهی از قصه ی نمایش به طعم خوب پای سیب من پاسکاری میشد! ... ژیزل روی پای صولت نشسته بود و من خیره به او ... به حرکات آرامش... به سکوتش در برابر حرفهای کودکانه ژیزل ... به جزییات خیره شده بودم . جزییات همیشه حال من را خوب میکرد . جزییات باعث میشد من هزار تا فکر نو توی سرم داشته باشم ...

طبق خواسته اش با او چانه نزدم، و البته وقتی که گفتم در قرارداد کاری با ژیزل ، درصدی که به او تعلق میگیرد برابر با درصدی است که همه ی ما از نمایش سهم خواهیم داشت ، دهانش را بست . انتظار نداشت ... دوست های من هم دغدغه ی نان نداشتند که از بابت این موضوع کفری شوند . این تنها چیزی بود که از من بر می آمد برای ژیزل انجام دهم که پدرش به خاطر کاری که من در حق خواهرم کرده بودم و

باعث فراموشی قرار کاری پدرم شده بودم در زندان بود ... این کوچکترین چیزی بود که میتوانستم از خودم به کسی هدیه کنم .

ساعت هفده وده دقیقه ، سرهنگ را معاینه کرد ، این کار همیشه پانزده دقیقه به طول می انجامید ، ژیزل هم شده بود اسباب سرگرمی سرهنگ، دختری به سن و سال او در فامیل ما رویت نمیشد و برای همین سرهنگ او را روی پا نشانده بود خیال میکرد شاهزاده لیلا است! چند باری او را بانو لیلا خطاب کرد که ژیزل معترض شد و برای آخرین بار خواهش کرد: حداقل بهم بگین مینا ... من لیلا نیستم!

صولت هیس کرد و او لب برچید ، خب لیلا نبود !

مشغول چیدن میوه توی دیس میوه خوری بودم که پروا و نیلو ، بالاخره از سالن دل کردند، پروا از مرتضی فاصله گرفته بود که باعث تعجبم میشد !

با چشم و ابرو نگاهش کردم و گفتم: چی شد بالاخره از شاهزاده ی سوار بر اسبتون دل کندید ما رو مشعوف کردید یه دو سه کلوم با شما صحبت کنیم دلمون باز بشه!

پروا ریز ریز خندید و نیلو در دفاع از نامزد برادرش فورا گفت:

-نه که شما تنها بودی ... تقصیر ما دوتاست که گذاشتیم با خیال راحت جیک جیک کنین ! مرتضی این وسط غیرتی شده بود ، اون میعاد بخت برگشته هم یه چشمش اشک بود باز یه چشمش خون!

آهی کشیدم و پروا گفت: چی میگفت زیر گوشت؟ هی یه جمله میگفت ، یک ساعت قهقهه میزدی... باز یه جمله ی دیگه ، تو دو ساعت قهقهه میزدی... دختر نیشتو ببند فکر میکنه رو هوا معلقی معطلی عینهو بادبادک ، یکی پیدا بشه نختو بگیره !

یک لحظه فکر کردم، اگر بادبادک بودم ...نخم دست صولت بود، او من را به کجا می برد ؟ از میان کدام دشت ها گذر میکردیم ؟ یا رودها... یا کوه ها ... یا شیرینی فروشی ها !

پروا به پهلویم کوبید: نم پس ندی ، نم پس نمیدم ها ! بعدا نگی جیک جیکاتو با مُری بگو ...

نیلو چشم غره رفت: جیک جیک هات با داداش من وبرای این میگی به من نمیگی؟

قبل از اینکه سرهیچ و پوچ به جان هم بیفتند ، لیوان ها و پیش دستی های توی سینک را نشانشان دادم و گفتم: بیاین اینا رو بشوریم!

قبول کردند، شیر اب را باز کردم و پروا باز پرسید: حرف بزن دیگه ، چی پچ پچ کردین تو آشپزخونه؟

-باهام قرار گذاشت .

نیلو دو پیش دستی از دستش سر خورد توی سینک ، صدای بر هم کوبیده شدن ظروف باعث جلب توجه شد ، صدای مرد ها توی سالن قطع شد و گردن دراز میعاد که توی آشپزخانه را دید میزد باعث شد تا به نیلو چشم غره بروم .

پروا فورا گفت: جون من؟

-پنجشنبه ... ساعت سه چهار !

نیلو گیج گفت: همین پنجشنبه ؟

-فکرکنم .

پروا از خوشی نمیدانست چه بگوید و نیلو هیجان زده گفت: خدایی خیلی پسر خوبیه ، هم مهربونه هم مودبه هم باشخصیته قشنگ از اوناست که خاله آذر و خسروخان براش فرش قرمز پهن میکنن تو رو دو دستی تقدیمش میکنن ...

-انقدر موجهه ؟

پروا واهی کرد: خیره سر بی خاصیت ، دیگه از خدا چی میخوای... حالا بشین برای سینا زار زار کن ! ببین لطف خدا رو... درهای رحمت پروردگار به روت متر متر گشاد شده!!!

نیلو نوچی کرد : آخه ،در گشاد میشه؟

-همون گشوده ! والا در به روت وا نشده ... دروازه است ! از این سر تا اون سر ....

و با دستش کف و اب بود که به سر وصورتم می پاشید ...

کفری از این کثافتی که به پیشبندم زده بود غر زدم: آروم بگیر بچه !

پروا باز خندید: وای خیلی دوست دارم ببینم با این مرتیکه ی عصاقورت داده چطوری میخوای کنار بیای... یارو دکتره ! کلی سواد داره درس خونده بارشه حالیشه... بعد با امثال ما چی میخواد بده بستون کنه الله اعلم !

نیلو مدافعانه جواب داد: از خداشم باشه ، دخترمون به این خوبی... گلی... مهربونی ! خوشگل... با سواد ... خانواده دار...

-چه خبرتونه انقدر میبرید و میدوزید ... هنوز نه به باره نه به داره ! یه قراره اصلا شاید یه قرار کاری باشه ...

پروا چشمهایش را باریک کرد: چه قرار کاری ای باید با تو داشته باشه؟دکتری ؟ متخصصی؟ داروسازی؟

هیچکدام نبودم.

نیلو هم تایید کرد: والله . یارو میگه وقتتو خالی کن برای کافه گردی و رستوران میگه دیگه ... تازه یه تنگ گل ارکیده هم

آورده ! وای خیلی لطیفه . خیلی شاعرانه است حرکاتش... رفتاراش... بعد خیلی هم به تئاتر کودک علاقه مندی نشون میده ... به خدا همه ی این کاراش به خاطر جلب کردن رضایت توئه !

به صورت نیلو خیره شدم.

-تو اینطوری فکر میکنی؟

پروا حسودی کرد: چرا از اون میپرسی از من نمیپرسی؟ اصلا چرا سوالتو جمع نبستی؟ الان باز این فاز عقل کل بودن برش میداره !

نیلو لپ پروارا کشید و گفت: کم زبون بریز ، داداشمو اسیر کردی بس نیست منم میخوای دیوونه کنی ؟

پروارا بغل کردم و باز از نیلو پرسیدم : بگو دیگه ...

پروا با حرص گفت: بیا با یه بغل خرم میکنه باز کار خودشو میکنه . اقا از نظر من این شازده یه دل نه صد دل عاشقت شده ...

نیلو هم حرفش را تایید کرد.

پروا غرغرکرد: فکر نکن ندیدم که باز اونو تماشا کردی تا حرفمو تایید کنه ها !

از حرفش جوری خندیدم که اشک به چشمهایم آمد . دست از شیطنت برنمیداشت .

پروا به سمتم چرخید و با لحن جدی تری گفت: با خیال راحت سینا رو فراموش کن ، گور پدر خودشو هفت و جد و ابادش ....

نیلو ظروف کف مالی شده ی پروا را آب کشی کرد و لب زد: منم موافقم ، وقتشه که اون رابطه رو کلا فراموش کنی. این دکتری که ما داریم میبینیم همه ی ویژگی ها رو داره تا جایگزین سینا بشه !

لبخند زدم: چرا جایگزین ؟ داره برای خودش یه جای جدید و بزرگ باز میکنه ...

پروا اخم کرد : سینا رو بریز دور !

چطور میتوانستم مردی را که فتحم کرده بود دور بریزم؟! من نمیتوانستم کسی را فراموش کنم... مخصوصا آدمی به مهمی سینا را ... فقط باید زمان می دادم ... و سهم بزرگ قلبم را به نام کسی میزدم که مهربان بود وعاشق ... و هرگز رهایم نمیکرد .

*****

بهترین لباسم را پوشیدم ، بهترین رنگی که می دانستم به من می آید را به لبهایم مالیدم و متقارن ترین خط چشم ممکن را پشت چشمهایم کشیدم .چشمهای قهوه ای که درشتی اش بی نظیر نبود ، کشیدگی اش گربه ای نبود ... مژه های متر شدنی نبود و مزیتش این بود پشت پلک افتاده ای نداشتم فقط چشم بودند ، یک جفت چشم برای دیدن .

براش را به هایلایتر آغشته کردم و تیغه ی بینی ام را کمی درخشان کردم ... رنگ نارنجی گونه هایم را کمتر کردم و درحالی که از به هم چسبیدگی مژه های آغشته به ریملم کمی دلگیر بودم اما در نهایت ، قیافه ام کمی رنگ و رو دار تر شده

بود. پوستم کمی زنانه تر ... چشمهایم کمی دل فریب تر ... لبهایم رنگ و رو دار .

اگر پروا یا نیلو اینجا بودند ، قطعا ، به سر و ریختم ساعت ها میخندیدند . خودم هم دلم میخواست بخندم . به فکرهایی که تا پنجشنبه توی سرم ولوله کرده بودند.

دلم میخواست ساعت ها به این احوال بخندم ... میدانستم دکتر خوش مشرب ، هرچه قدر هم که خوش سخن و خوش الحان باشد ، لزومی ندارد با من قرار بگذارد . لزومی ندارد با نوه ی بیمارش ، که نمایشنامه نویس است و قرار است همکار خواهرش باشد ، قرار بگذارد .

لزومی ندارد یک پنجشنبه ی طلایی برای کسی بسازد که شاهد رگ زدنش بوده ... شاهد گریه هایش... مستی و بی حالی اش !

چقدر از بابت رفتارهایم خجالت میکشیدم ، فقط خدا میدانست ...

صفحه ی گوشی روشن و خاموش شد ، پیغامش آمد : سلام من تا ده دقیقه ی دیگه میرسم ، اما شما عجله نکنید .

به لطف جمله ی "اما شما عجله نکنید" که برایم فرستاده بود ، خنده ی عمیقی کردم... می دانستم قراری درکار نیست ... میدانستم میخواهد مجابم کند که مشاوره را ادامه دهم... میدانستم حتی ممکن است به صرف قهوه یا چای نباشد و با وجود این حجم از دانایی غیر منتظره ام ، دلم میخواست به آن احساس احمق بیماری که در من دست و پا میزد ، اعتماد کنم هرچند که لزومی نداشت به این زودی اعتماد کنم.

لزوم !

من عاشق اصطلاح کارآمد معز صولت بودم ... "لزومی ندارد"

این روزها از آن خیلی استفاده میکردم . هیچ لزومی ندارد ... اصلا لزومی ندارد ... چه لزومی دارد؟!

کمی برق لب ، که باعث طراوات بیشتر صورتم می شد را به لبهایم کشیدم ، تلفن همراه ، کیف و مقداری وجه نقد

برداشتم و درحالی که شال کاربنی رنگی را روی موهایم سوار میکردم ، صدای ماجده را شنیدم که با سرهنگ بحث میکرد .

میخواست مانعش شود که بیرون نرود و انگار پیرمرد گوشش بدهکار نبود .

با دیدن من ، سرهنگ سر تکان داد: بریم فریماه ، عجله کن دیر شد ....

لبخندی به رویش زدم ، هنوز با خودم کنار نیامده بودم که گونه اش را ببوسم یا صورت چروک و استخوانی اش را لمس کنم ، با یک فاصله ی رعایت شده ، فقط خداحافظی روی زبان آوردم و از خانه بیرون رفتم.

به محض بسته شدن در ، نگاهم به اتومبیلش افتاد ، سر کوچه متوقف شده بود ،رنوکپچر سقف مشکی با بدنه ی کرم ، باعث تعجبم شد ، نمیدانم چرا فکر میکردم دویست و شش دارد ... یا دویست و هفت .

با گام های تندی خودم را به در شاگرد رساندم ، با دیدنم فورا خودش را از ماشین پایین کشید و عینک را روی موهایش گذاشت و فورا گفت: سلام روز بخیر.

کاپوت جلو را دورو زد با لبخند دوستانه ای که نثارم کرد لب زد: اوضاع سرهنگ خوب بود؟

-ممنون دکتر . واقعیت راضی به زحمت شما نبودم...

-خواهش میکنم چه زحمتی ، بفرمایین.

و در جلو را با احترام برایم باز کرد ، معذب روی صندلی نشستم ، در که بسته شد ، کمربندم را بستم و اجازه دادم ریه هایم کمی از هوای مطبوع داخل ماشین برای خودشان پارتی بگیرند . سلول های تنفسی ام شیفته ی ترکیب کردن عطرها بودند ... عطرمردانه اش مثل همیشه ، حاوی رایحه ی چوب بود.

حس میکردم سلیقه ی مردهای جسور و بی باک را دارد . مردهایی که انعطاف ندارند و میخواهند نیرومند جلوه کنند... تا

یادآور درخت های مستحکم و قطور جنگل باشند ... قدرتمند و البته پر توان ! اصولا Woods Note انتخاب درست ومطمئن برای مردهاست .مردهایی که میخواهند دل فریب ظاهر شوند و البته مغرور و بی احساس !

از سرعت مطبوع ، هوای دلپذیر و موسیقی کلاسیکی که در فضا پیچیده بودو اسمش را نمیدانستم اما آرامش عجیبی داشت لذت می بردم. احساس میکردم در یک رویا به سپر می برم .... یک رویایی که به محض باز کردن پلکهایم تمام میشود .

حس کردم دهانش تکان خورد، به نیمرخش نگاه کردم و شرمنده لب زدم: چیزی فرمودین؟

-عرض کردم همه چیز روبه راهه ... ؟

دلم نمیخواست درمورد رو به راه بودن چیزهایی که مثل همیشه رو به راه نبودند صحبت کنم ... دلم میخواست از او بپرسم چرا شیفته ی رایحه ی چوب در عطر است.

دلم میخواست بدانم اصلا به نوت میانی عطرهایی که انتخاب کرده است فکر میکند؟ یا همه ی انتخاب هایش سهوی و بر اساس سلیقه اش هست ؟! چرا چنین آهنگ آرامی را برای این لحظه انتخاب کرده است ؟! چرا تمام این مدتی که از او پرسیدم برنامه ی امروز چیست ، چیزی به جز یک اتفاق خوب به زبان نیاورده بود؟! چقدر دلم میخواست درمورد موسیقی انتخابی اش صحبت کنیم.

نگاهش را از رو به رو به منی دوخت که سعی میکردم اسم آهنگ را پیدا کنم .

چشمهایم از سیستم پخشش دل نمیکند و بالاخره پرسید : با آهنگ کلاسیک که مخالف نیستین؟

-نه خیلی لطیفه .

-بله ... میدونین متعلق به کیه ؟

میتوانست بگوید آهنگ فلانی است ، اما پرسیده بود ... دلم در دالان تنگ وتاریکی قدم رو میرفت و میدانستم در سرش

اندیشه ی شومی می پروراند ! سوالش نشانه ی شروع صحبت بود ... هم صحبتی ، آشنایی !

سلول های خاکستری به خط شوند ...

سلول های خاکستری به خط شوند !

سلول های خاکستری لعنتی من لطفا به خط شوند ...

باید میگفتم... باید میدانستم... باید می فهمید که من با هنر بیگانه نیستم ... نوک زبانم بود ... دلم نمیخواست سوالش رابا نمیدانم جواب بدهم... دلم نمیخواست حالا که من را با این آهنگ به مقصدی میبرد که نمیدانستم کجاست و خدا میدانست چقدر همه چیز از نظرم دلنشین است ، خراب کنم... اولین هم صحبتی ما نباید با نمیدانم از جانب من آغاز میشد.

التماس کردم : سلول های خاکستری ! من این آهنگ را شنیده بودم !

توی چشمهایی که امروز کمی قهوه ای تر از هر وقت دیگری بودند خیره ماندم و محتاط گفتم: کلود دبوسی ؟!

بازی را خاتمه نداد و پرسید: کدوم آهنگش ؟

لبخند زدم و با اعتماد به نفس بیشتری گفتم: Clair de Lune ؟! "مهتاب"

با خنده ی دوستانه ای ، چشم از من برداشت و به رو به رو خیره شد ، کمی ولوم آهنگ را بالا برد ، این احساس پیروزی اش جای تامل داشت ... احساس کردم با خودش شرط بسته بود که من شاید نام این آهنگ را بلد نباشم... بین بلد بودن و نبودن من ، با خودش شرط بسته بود و چشمهای درخشان و خنده ای که لحظه ای از لبهای مردانه اش ، جدا نمیشد و تنگ ماهیچه ها را در آغوش کشیده بود ، به من این باور را القا میکرد که شرط را برده بود ... شرط بلد بودن من را !

خیلی زود به مقصد رسیدیم ، موسیقی بی کلام ، انتخاب اول و آخرش بود ... صحبت دیگری میانمان رد و بدل نشد، من هم خجالت میکشیدم حرف بزنم ، اصلا چه میگفتم؟ مقابل ساختمان کلینیک که متوقف شد ، نگاهی به من انداخت و

گفت: میدونم ممکنه ناراحت بشین که من سرخود چنین برنامه ای براتون ترتیب دادم!

"به فکر سلامتی ام بود."

-نه ناراحت نشدم ... در واقع حدس میزدم .

ابروهایش را بالا برد و در جوابم گفت: جدا ... ؟

لبخند زدم و سر تکان دادم وگفتم: یه جورایی حتی مطمئن بودم... که یا میایم اینجا و یا ...

مکث کردم و پرسید: و یا ؟

-یا میریم سالن آمفی تئاتر دانشکده رو میبینیم .

لبخند زد ... هرچند که من به هر دویش قبلا توی ذهنم پی برده بودم اما با این وجود حس میکردم حداقل به یک قهوه من را مهمان میکند ، اما میدانستم آخر و عاقبت کارمان به اینجا ختم میشد تا من جلسات مشاوره را پشت گوش نیندازم!

-پس شما ذاتا آدم باهوشی هستید.

"از من تعریف میکرد . "

-نمیدونم... اسمشو میشه هوش گذاشت یا حس ششم قوی !

به زوایای صورتم دقیق نگاه کرد، از رژ لب چرب و چشمهای سنگین از ریملم خجالت کشیدم ، آنقدر من را آشفته دیده بود ، که عادت نداشتم انقدر زنانه پیش چشمش ظاهر شوم .

هومی کشید و گفت: به هرحال شما باید این روال و طی کنین .

سرم را تکان دادم : البته من خودم قبول دارم که برای هضم این بحران ، نیاز به مشاور دارم .

-پس علت این همه مقاومت چیه ؟

-شاید صداقت دکتر کریمیان باشه که گفتن من جز اولین گروه بیمارهاشون بودم. همین باعث میشه احساس کنم اونقدر برای این کار حرفه ای نیستن .

-پس صداقت ایشون برای شما دافعه ایجاد کرده !

"از آدم هایی که میشناخت دفاع میکرد"

-راستش جایی خونده بودم که پزشک هایی که در حوزه ی روانشناسی کار میکنند ، اجازه نمیدن که بیمارانشون اون ها رو به اسم صدا کنین و این یه باگه برای آدم هایی که توی این حرفه هستن ...

لبخندش عمیق تر شد .

"خوش خنده بود"

مشتش را جلوی دهانش گذاشت و دو سرفه زد و گفت: شاید به اعتقاد ایشون شما بیمار نبودین ...

از جوابش لبخندی زدم و دوستانه تر گفت: وقتی جسم بیمار بشه ، حتما به فکردرمانش میفتیم... اما روح همیشه مظلوم واقع میشه ... درمان روح از جسم مهمتره خانم کرانه .

منطقی بود .

-بله ... ولی مگه دکتر کریمیان میتونن معجزه کنن ؟

-شما به معجزه اعتقاد دارین؟

چشمهایم را به معنی آری روی هم محکم فشار دادم و گفت: پس ممکنه اتفاق بیفته .

-به دستهای دکتر کریمیان ؟

-چراکه نه ...

لبخندی زدم و پرسیدم: اون میتونه کاری کنه که خواهرم از روی ویلچر بلند بشه ؟ اون موقع روح من کاملا التیام پیدا میکنه ...

یک نفس عمیق کشید ، خوب نگاهش کردم تا تغییری در صورتش پیدا کنم و با دانسته هایم تطبیق دهم ، اما هیچ چیزی در صورتش به نمایش نگذاشت . همانطور قرص و محکم تماشایم میکرد .

خواستم چیزی بگویم که پیش دستی کرد و گفت: روح شما رو التیام میدن ... از این بابت مطمئن باشین و بهش اعتماد کنین .

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: باشه ممنون از شما ...

به سمت در چرخیدم و گفتم: البته نیازی نبود شما من رو برسونین ، خودم با یه تاکسی میومدم.

-بعدش قراره بریم آمفی تئاتر دانشکده رو ببینیم .... مگه نگفتین لازمه که سن تئاتر و ببینین تا لوکیشن ها رو بتونین توی ذهنتون تصویر کنین ؟

خوش قول بود .

با تعللی لب زد: یک ساعت دیگه همین جا منتظرتونم .

خواستم بگویم برای روزهای آتی هم زمان بگذار ، اجازه بده ... بازهم همنشین شما باشم دکتر ! خواستم بگویم ممنون که به فکر من هستید ... ممنون که هستید آمدید ... خواستم تشکر کنم اما هیچ کلمه ای به ذهنم نیاوردم.

صولت نفس عمیقی کشید و درحالی که به رو به رو نگاه میکرد گفت: میدونین خانم کرانه ، من معتقدم آدم باید به روحش بها بده ...

اعتقاداتش دوست داشتنی بود .

همان لحظه دو نفر درحال دریدن یقه ی هم بودند . ما به موسیقی کلاسیک گوش میدادیم ... من بوی عطرش را عمیق می بلعیدم و او با صدای آرام و رسا وشمرده اش میگفت:

-شما وقتی جسمت اینجاست ، چشمتو ببندی میتونی بری سفر.... بری کهکشان ... بری دریا ...

شکل آدم های عادی نبود ! مثل من!

فحش های ناموسی رد فضا پراکنده میشد ،آدم هایی آمدند تا ان ها را جدا کنند ... همان لحظه از ذهنم گذشت ، این میزان جمعیت چقدر برای رقص کردی در وسط خیابان ، جذاب می شوند ....

ادامه داد : و این قدرت روحه ... که چشمهاتو ببندی و لای انگشتهای پاهات شن های خیس ساحل رو حس کنی وقتی توی گرمای تابستون ناچاری با کفش های زمخت روی آسفالت داغ راه بری ! وقتی روح سالم نباشه ... اینجا بشینی ، پشت ترافیک ، شکل آدم های عادی ای میشی که به ماشین جلویی و عقب بد وبیراه میگن!

صدای موزیک کردی توی سرم خاموش شد ، آدم هایی که با دستمال های رنگارنگ میرقصیدند جایشان را به همان چند نفری که با هم گلاویز شدند دادند نگاهش کردم.میتوانستم همین لحظه او را ببوسم...

همین حالا گردنش را بگیرم، پنجه هایم را دور گردنش به هم برسانم ،او را به سمت خودم بکشانم وتا میتوانم گونه ی زبر اصلاح شده اش را ببوسم ...

من میتوانستم ، ساعت ها لبهایم را به گونه هایش بچسبانم... احساس میکردم بالاخره در این کهکشان یک نفر من را می فهمد ، یک نفر ، به نیروی ذهن باور دارد و پراکنشش را درک میکند و درست اندازه ی من ، دقیقا همانطور که من هستم ، او هم خیال پرداز است .

چشمهایم پر از اشک شد ، نگاهش را به رو به رو دوخته بود ، نفس عمیقی کشید : احساس میکنم روح شما روی ویلچره ... پرواز رو فراموش کرده و یادش رفته که میتونه راه بره ... میتونه به هر نقطه ای سفر کنه و....

به سمت من برگشت ، از دیدن اشک هایم حیران شد .

باز حال قیافه ام بد شد ... باز احوال چشمهایم خروشان شد و اشکهای سیاه روی گونه ام رد می انداختند ، چند ثانیه نگاهم کرد ، خم شد جعبه ی دستمال مکعبی کوچکی را که به سمتم گرفت ، یک برگ از آن برداشتم و خفه گفتم: ببخشید نمیدونم چرا یهو ...

میان حرفم آمد: باعث شدم به هم بریزید؟

نگران بود.

-نه ...

-نگرانیتون برای خواهرتون رو بی ارزش جلوه دادم ؟

لبخند زدم: البته که نه ...

-کجا رو اشتباه گفتم که به گریه افتادید ؟

نفس عمیقی کشیدم و لب زدم : فقط از اینکه درک شدم یه لحظه ذوق کردم که یه نفر دیگه هم هست پشت ترافیک ، پشت چراغ های قرمز کسل کننده ، توی ذهنش سفر کنه و

ماجراجویی... اونقدر خوشحال شدم از این بابت ... از اینکه یک نفر دیگه هم هست مثل من فکر کنه ... گریه ام گرفت !

لبخندی به لب آورد و چشمش به سیستم ضبط افتاد و گفت: دوباره برگشت به مهتاب دبوسی... میدونین نظر آدم ها درمورد این قطعه چیه؟

نگاهش کردم و لب زد : توی کتابی خوندم که نوشته بود: زیبایی این قطعه ، آدمو به وحشت میندازه ...

خواستم به نقل قول از همان کتاب بگویم : زیبایی افکار شما من را هم به وحشت می اندازد دکتر ... زیبایی سخن هایتان ... زیبایی کلامتان ، نگاهتان ... حواس جمعتان... اندیشه تان که شبیه است به اندیشه ی من!

این همه شباهت من را به وحشت می اندازد ... آب دهانم را قورت دادم و گفتم: ممنون که منو رسوندین ...

سری تکان داد و گفت: تا یک ساعت دیگه .

متعجب پرسیدم: همین جا میمونین؟

-یه کتاب فروشی قدیمی اونجاست ، میخوام چند تا کتاب ازش بگیرم . دیگه یه کم صحبت کنم و از احوال نویسنده ها و کتاب های جدید و قدیمی خبردار بشم ، یک ساعتی میکشه ...

باز لبخند زدم، او هم یک لبخند عادی حواله ام کرد و من نفهمیدم چطور انقدر انرژی داشتم تا از پله های کلینیک بالا بروم ... منشی منتظرم بود ، با احترام به من سلام کرد . حتی روی مبل های انتظار هم ننشستم و مستقیم به داخل اتاق رفتم درحالی که فقط خدا می دانست چقدر دلم میخواست این یک ساعت هرچه زودتر تمام شود ، من برگردم توی ماشین ... و هم کلام با مردی شوم که بیشتر از خودم ، من را می شناخت .

یک ساعت برایم یک قرن گذشت ، یک قرن طولانی با هزار جنگ جهانی... همان قرنی که چنگیز به ایران حمله کرد ! اسکندر پارسه را به آتش کشید... به ناکازاکی و هیروشیما حمله شد ... یک ساعت برایم اندازه ی هشت سال دفاع مقدس بود !

بالاخره کریمیان تمامش کرد ، آنقدر حرف زده بود آنقدر حرف زده بود گوشهایم سر ریز بودند .

نگاهی به چشمهایم انداخت و گفت: امروز اصلا حواست اینجا نیست.

اگر قرار باشد ، هر بار او من را برساند، یک ساعت در کتاب فروشی وقت تلف کند و من را به نقطه ی دیگری از شهر ببرد ، قطع به یقین این جلسات مشاوره دو زار نمی ارزیدند !

لبخندی به لب آوردم ، چای یخ کرده را کمی مزه مزه کردم و گفتم: ولی روحیه ام خیلی امروز بهتره ...

ابروهایش را بالا داد : خیلی پرانرژی تری... و البته سرحال تر .

اشاره ی واضحی به آرایشم داشت لبخندی زدم و گفتم: خب من با اجازه اتون برم .

سری تکان داد: خیلی عجله داری برای رفتن، همش به ساعت نگاه کردی.

خندیدم بلند و عمیق... من هیچ وقت نمیتوانستم چیزی را از کسی پنهان کنم ، برعکس خواهرم!

از جا برخاستم و لب زد: به هرحال من منتظرت هستم برای هفته ی آینده .

با اطمینان گفتم: با کمال میل.

-امیدوارم باز پشت گوش نندازی... این بار و به خاطر معز قبول کردم .

شاخکهایم تیز شدند، کمی صدا و صورتش رنگ جدیت گرفت وگفت: البته اون معمولا عادت نداره به کسی رو بزنه ، ولی گفت کیس شما ، مهمه و البته قابل حل ! میدونین چون هر باری که وقت میذارین و نمیاین ، یه کم برنامه های مطب به هم میریزه و من علاوه بر اینجا تو یکی دو تا مرکز دیگه هم هستم ... بخاطر همین ساعتی که فیکس میکنم خیلی برام حائز اهمیته که حتما مراجعه کننده ام بیاد و حاضر بشه تو ساعت خودش یا قبلش تماس بگیره و کنسل کنه !

معزی که او به زبان آورد به مذاقم خوش نیامد اما به خاطر احترام حرف مردی که من را تا اینجا کشانده بود و به این زن رو انداخته بود گفتم: باشه چشم .

کیفم را روی شانه ام انداختم و گفتم: فعلا با اجازه .

سری تکان داد و گفت: به سلامت ... احساس میکنم از قفس داری پر میکشی!

و بلند خندید ومن هم خندیدم و بیشتر وقت تلف نکردم... شصت و دو دقیقه ی جهنمی را پشت سر گذاشتم و وقتی به خیابان رسیدم ، پشت فرمان ماشین بود ،یک کتاب کوچک روی فرمان بود و آرنجش لبه ی پنجره و چشمش به کتاب بود .

یک احساس هشدار گونه به من میگفت: از این خیابان فرار کن ... بگریز ... برو !

و احساس دیگری التماسم میکرد تا با سوال : چه کتابی خریده ای ... بروم و روی صندلی شاگرد قرار بگیرم...

کفه ی کدام حس سنگین تر بود؟!

وقتی من یک زن بودم بدون مهر طلاق ... بدون عقد ... بدون تشریفات ملزوم ! و او یک مرد مجرد بود ... که خیلی من را میفهمید و بلد بود !

سرش از روی کتاب بالا آمد، چشمهایش را به من دوخت و دیگر نتوانستم جلوی بی قراری پاهایم را بگیرم ، به آن سوی خیابان هجوم بردم ، اگر او سینا بود بغلش میکردم... راحت و آزاد و آسوده ... اما سینا نبود . پزشک دوشنبه ای پدربزرگ آلزایمری من بود !

باز هم در را برایم باز کرد ، آنقدر به من احترام می گذاشت که از احترام نگذاشتن خودم به خودم ، خجالت میکشیدم . وقتی یک غریبه تا این حد با من مثل یک پرنسس واقعی برخورد میکرد ، چطور خودم به خودم توهین میکردم و سرزنش وار با خودم رفتار میکردم !

کتاب را روی صندلی عقب گذاشت و رو به من گفت: چطور بود ؟

-خوب بود ، من تا وقتی میرم مشاوره ، حالم خوبه ... حال و هوام خوبه ، یک ساعت بعد این حس های خوب منقضی میشن .

لبخندی زد و گفت: درمان روح طولانیه ولی وقتی جواب بده ، دیگه اثرش موندگاره .

سوالم را نتوانستم پشت لبهایم نگه دارم و فورا پرسیدم : چه کتابی خریدین ؟

-یه کتاب شعره ... از شاملو !

-چه عالی . مناسبت خاصی داره ؟ قبلا سفارش داده بودین یا ...

میان حرفم گفت: هر وقت یه کار خوبی میکنم ، برای خودم یه هدیه میخرم !!!

هومی کشیدم و سرش را تکان داد و من موشکافانه نگاهش کردم و گفتم: الان امروز چه کار خوبی کردین ؟

-یک نفر و قانع کردم که روحش احتیاج به بررسی بیشتر داره ...

خندیدم و صولت اخمی کرد: نمیدونید چقدر کار مشکلی بود !

-وای واقعا ؟ خیلی توی این مسیر اذیت شدین ؟

نگاهی به من انداخت و یک نفس عمیق کشید و گفت: خیلی زیاد ... شما فکرشو بکنین تازه ابتدای مسیر هستم و این راه دراز است و ...

چشمهایم را گرد کردم : عجب... پس مثل اینکه طرف خیلی شما رو اذیت کرده .

هومی کرد :

-بله متاسفانه .

و خنده اش آنقدر عمیق شد که کناره های لبهایش چین خوردند و البته کنار چشمهایش هم همینطور...

-پس باید یه پس انداز خیلی خوب داشته باشین که بتونین بازم برای خودتون جایزه بگیرین.

بلند خندید و من از خنده اش آنقدر خندیدم که چشمهایم پر از اشک شد .

چیز بیشتری نگفت. رویم را به سمت خیابان چرخاندم ، لحظاتی به موسیقی بی کلام گوش دادم و بعد برای اینکه این سکوت زیاد از حد کش دار نشود پرسیدم: شما به موسیقی علاقه مندید؟

-چطور؟!

-نمیدونم شاید از انتخاب آهنگ ها و فضای آهنگ ها این حس بهم القا شد که شما خیلی موسیقی کلاسیک رو دوست دارین و حس میکنم خوب میشناسینش...

-من یک سال هنرستان موسیقی بودم!

-رها ش کردین؟

- مجبور شدم ترک کنم اونجا رو و برم دبیرستان !

به سمتش چرخیدم : جدی ؟ چرا ؟

-بیشتر به اصرار گیتی (مادرم)؛ فکر میکرد موسیقی به درد من نمیخوره ... ضمن اینکه تنها هنرستانی که اون موقع من میتونستم برم غیرانتفاعی بود و هزینه بر ، گیتی هنوز ازدواج نکرده بود ، براش سخت بود دیگه منم خیلی اذیتش نکردم ، رفتم دبیرستان ، البته عقب افتادم ولی خب من چون میدونستم سربازی نمیرم خیلی از هم سن و سال هام عقب نموندم .

-معاف شدین ؟

-بله ...

خودم را به کم هوشی زدم:

-چشمهاتون که ضعیف نیست ، اضافه وزن یا کمبود وزن هم که ندارین ... و ...

خودش ادامه داد : پول خریدش هم که نداشتیم ... یه راه حل بود ، پدر و مادرمو مجبور کردم از هم جدا بشن ، منم سربازی معاف میشدم !

با چشمهای گرد شده گفتم: واقعا ؟ واقعا این کار و کردین ؟

از چشمهای گرد شده ام چند ثانیه لذت برد ، نگاه شیطنت بارش باعث شد کمی تعلل کند انگار از تعجب کردن هایم ، حرص خوردن هایم بسیار بسیار لذت می برد .

با این وجود خیلی طولش نداد ، خنده ای کرد و به شوخی اش را جمع کرد و گفت : پدرم فوت شده بود ... منم تنها فرزند مادرم بودم و از سربازی معاف شدم .

آهانی زمزمه کردم و گفتم:

-پس به پزشکی علاقه نداشتین ؟ چون یه بار بهم گفتین ، آخرین رویاتون بوده پزشک شدن ...

از حرفم تعجب کرد : چه خوب به خاطر دارین!

-حافظه ی خوبی دارم .

سری تکان داد و در جواب سوالم گفت:

-نه ... واقعا اصلا فکرشو نمیکردم که درگیرش بشم الان باهاش کنار میام ولی اینکه بگم دغدغه ی من بود نه ... البته همیشه

از اینکه به دیگران خدمت کنم لذت می برم . برام ارزشمنده و احساس خوبی دارم از بابتش...

-ولی رویاتون این نبود .

-هرکسی میتونه به اطرافیان و آدم ها خدمت کنه ... اگر رویاش این باشه که آدم مفیدی باشه ... الان مفیدم ... اون موقع اگر هنرستان رو ادامه میدادم هم مفید بودم. میتونستم آهنگ ها و ملودی های خوبی بسازم. اونم نوعی خدمت بود دیگه درسته؟

تحسین برانگیز نگاهش میکردم که منتظر جوابم نماند، دور زد و گفت: الان شما هم دارین خدمت میکنین به بچه ها ... با یه نمایش کودکانه قراره کلی چیزهای خوب یادشون بدین ... این طور نیست ؟

راهنما را زد و پیچید ، نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خب تا حدودی...

-خدمت کردن حد و اندازه نداره ، آدم تا جایی که ازش بربیاد میتونه خودشو وقف کنه ... من نظرم اینه .

-پس زندگی خودش چیه ؟ اگر همش درحال خدمت به دیگران باشه ... پس خودش چی میشه ؟

از ورودی پارکینگ ، کارت کوچکی گرفت و پایش را روی گاز گذاشت درحالی که دنبال جای پارک میگشت گفت: بستگی داره آدم خودش رو توی چه کاری کامل ببینه ! رشد و بالندگی ، تعالی... اینها چیزهایی هستن که خیلی کمیاب و نادر شدند . به نظر من الان ، آدم ها دیگه به این فکر نمیکنن که چی دوست دارن یا فکر نمیکنن که چطوری میتونن مفید باشن! معمولا یا دارن کار میکنن که درآمد داشته باشن ... یا دارن سعی میکنن یه کاری پیدا کنن که بازم درآمد داشته باشن... وقتی به درآمد رسیدن احتمالا ازدواج میکنن ، احتمالا بچه دار میشن ... بعد از یه مدت هم به یه کسالت و رخوت عجیب میرسن ... اونقدر سالخورده میشن که دیگه وقت اینو ندارن تا یه کاری رو پیدا کنن که توش احساس مفید بودن داشته باشن

... وقتی بهش میرسن که دیگه دیر شده ! این روزها اون حس آرامش و انرژی خوب دیگه توی هیچ کاری به چشم نمیاد چون مسیر و هدفی که معمولا انتخاب میکنن غلطه. مثل دوییدن روی تردمیله ... توی یه اتاق بسته . وقتی بخوای توی طبیعت بدویی گاهی میدویی گاهی آهسته قدم برمیداری و از طبیعت اطرافت لذت میبری و شاید یک لحظه بایستی و فکر کنی برای چی متولد شدی... شاید باید یه هدف بزرگی پشت خلقتت باشه ... شاید باید یه کار بزرگی انجام بدی ...

پشت پژوی سیاهی در پارکینگ دانشکده متوقف شد و گفت: نظر شما چیه ؟

آنقدر محو صحبت های دلنشین و آهنگ خوش صدای مردانه اش شده بودم که وقت نکردم فکر کنم تا جوابی بدهم نظر خوبی داشتم... نظرم نظر او بود . موافق بودم. مسخ شده بودم . حالش را ، افکار و عقایدش را دوست داشتم.

قفل فرمان زد و درحالی که به سمت من چرخید گفت: معمولا انقدر حرف نمیزنم ، پرحرفی منو ببخشید .

دست برد به صندلی عقب ، کیفش را برداشت و کتاب را توی دستش نگه داشت و گفت: شما از کاری که میکنین احساس رضایت دارین؟

لبخند زدم: البته . عاشق این کارم ... عاشق قصه نویسی برای بچه هام... و البته اجرا ... اینکه توی ذهنم یه چیزی رو خلق کنم و بهش پر و بال بدم برام خیلی لذت بخشه... دوست دارم یاد بدم... هرچی یاد گرفتم در قالب کلمات و احساسات و قصه ها یاد بدم ... به بچه ها . به نسل بعد .

هومی کشید و گفت: برای اینکه یاد بدید باید سالم باشید و در ازای سلامتی باید به خودتون بیشتر بها بدید و لازمه بدونین که روح سالم ....

خنده ای کردم و میان کلامش گفتم: در بدن سالم است ...

مثل یک معلم سخت گیر تکرار کرد: پس شما باید جلسات مشاوره اتون رو ....

ادامه دادم: کامل کنم .

-نقطه سر خط .

به قهقهه افتادم و او هم بزرگترین خنده ای که تا به حال روی صورتش نقش بسته بود را نشانم داد و پیاده شد ، در را برایم باز کرد و لب زد: آفرین دخترم .پایان درس امروز !

از ماشین که پیاده شدم ، سرم را پایین انداختم و گفتم: من مقنعه سرم نکردم اشکالی نداره ؟

نگاهی به ظاهرم کرد ، از همان در شاگرد تا کمر توی ماشین رفت ، جعبه ی دستمال را به سمتم گرفت و گفت: حالا محض احتیاط... !

نگاهش باز خیره شده بود . جزییات صورتم را تک تک نگاه میکرد. نفس عمیقی کشیدم و در حالی که ذره ذره آب میشدم ، یک برگ دستمال از جعبه بیرون کشیدم ، قدمی از ماشین دور شدم و او مشغول بستن در های اتومبیلش شد ، خجالت زده ، رژ لبم را کمتر کردم .

آنقدر دستمال را وحشیانه روی صورتم کشیده بودم که صدایش آمد :

-البته پنجشنبه است و کلاس ها تشکیل نمیشن ولی خب احتیاط شرط عقله به هرحال !

دستمال را مچاله کردم ، خواستم بگویم بهتر شد ، اما رویش را نداشتم . نگاهی به من انداخت و بی اراده همانطور خیره خیره که به من زل زده بود ، دستی به موهای مرتبش کشید .

فورا شالم را جلو کشیدم و پشتش را به من کرد و درحالی که زمزمه ی ضعیف خنده اش را شنیدم دیدم که سنگ ریزه ای را به جلو شوت کرد ... حس میکردم حالش خوب است ، مثل حال من ... آدم ها انرژی طرف مقابلشان را حس میکردند . واضح و پر رنگ !

حالش خوب بود ... مثل حال من که خوب بود ، حال او با من خوب بود ... حال من با او ... عالی بود !

سردر دانشکده ی دندان پزشکی ، مثل خار بودی توی چشمم... در محوطه دوشادوش او راه میرفتم ، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم سرم را با تماشای محوطه ی نیمه سبز سرگرم کنم ، نیم نگاهی به من انداخت ، دستش به کیفش بود و عینک دودی روی صورتش ، پیراهن کتان سورمه ای با شلواری تیره تر از پیراهن ، باعث میشد جوان خوش قیافه و خوش لباسی به نظر بیاید ، با آن قد و قواره ی بلند توجه هرکسی را به خودش جلب کند .

چه پسرهایی که برای لحظه ای ، جمع چند نفره شان ساکت میشد ، دست از حرف زدن میکشیدند و با نگاه های خیره تماشایش میکردند، چه دخترهایی که از رو به رو می آمدند و به چشمهای پشت عینک دودی اش زل میزدند و البته ... نگاه چند نفری به سمت من روانه شد .

آب دهانم را قورت دادم ، فاصله بین خودم و خودش را کمتر کردم و پرسیدم :

-هنرستان بودید ساز هم میزدید؟

نگاهی به من انداخت و گفت: بله.

نگفت چه سازی...

نفسم را حبس کردم ... ممکن بود ویولنش بی آرشه باشد ؟ میتوانستم بپرسم... سازی که در آن تبحر دارید چیست ... آرشه اش دست خواهرم است .

با صدای خفه ای پرسیدم: چه سازی؟

-تار ...

یک گام از او عقب افتادم ، پاهایم شل شدند ، خوشحالی حسی بود که پوسته ی سخت و سفت دورش را با نوک ظریفش میشکست و جوجه ای از ذوق متولد میشد در من.

یک لحظه ایستاد به عقب چرخید و لب زد: تشریف نمیارید خانم کرانه !

می آمدم ... چرا نمی آمدم؟! می آمدم...

پا تند کردم و خودم را به او رساندم و گفتم: پدربزرگ من هم زمانی تار میزد .

ابروهایش بالا رفتند ، عینک را از روی چشمهایش برداشت و لب زد: جدا؟

-آره ...فکر میکنم سازش توی انبار باشه یا زیرزمین ...

-پس ساز از کوک دراومده !

شانه بالا انداختم ،سالهاست که سرهنگ دست به سازش نزده ... فکر نمیکنم به خاطر بیاره ... حداقل بعد از فوت مادربزرگم ، دیگه دست به ساز نزد ...

حرفی نزد ، نگاهش کردم و گفتم: یه دوشنبه منو مهمان کنید به شنیدن صدای تار !

نگاهش را از رو به رو برداشت و لب زد: حتما ... باعث افتخارمه ...

به سردر ساختمان دندان پزشکی زل زدم .کاشی های فیروزه ای ... باعث میشدند ، حوضی که توی چشمهایم یاد آور کاشی های آبی میشد پر از خون شوند .

مردی با صدای بلند و مشعوفی داد زد : معز ... خودتی ؟؟؟؟

و پا تند کرد ، از عقب ، من را رد کرد و او را محکم در آغوش کشید .

او هم دوستانه لبخندی زد و تنها یک سلام ساده به زبان آورد.

خودم را کنار کشیدم که مرد هیجان زده از دیدنش روی پله ها ماند و درحالی که شانه های او را سفت در پنجه فشار میداد لب زد: باورم نمیشه ... پسر میدونی چند وقته این طرفا پیدات نشده ؟ هیچ معلومه کجایی ؟

لبخندی به لب آورد : هستم ... زیر سایه ی شما ...

-نفرمایید قربان . پسر خوب بلدی خودتو از دید پنهان کنی ... میدونی چند وقته بچه ها میخوان باهات ارتباط بگیرن؟ اصلا دیگه نیستی... خبری هم ازت نیست .

محترمانه لب زد: درگیر کارم .

-انشاالله که خیر باشه . از این ورا ... راه گم کردی... امروز دکتر فرامرزی کلاس نداره ، با اون قرار داشتی؟

لازم به توضیح نمیدید و با یک "نه" کوتاه و قاطع ، سر و ته احساسات کنجکاوی ای که در مغز مرد رژه میرفتند را به پایان رساند و گفت: از دیدنت خوشحال شدم . روز خوش....

و رو به من لب زد: بریم؟

جدیتش در ارتباط با مرد باعث شد پا تند کنم و بدون هیچ حرف و کلام اضافه تری ، وارد ساختمان شدیم . با گام های بلند و تندی در راهرو پیش میرفت، چشمم به دانشجوهایی برمیگشت که نگاهش میکردند .

دو سه دختر... چهار پنج تایی پسر... با اینکه خلوت بود اما نگاه هایشان عجیب و غیر منطقی بود .

یک نفس عمیق کشید و رو به من لب زد: از این طرف...

و مقابل در سیاهی متوقف شد و درحالی که من حواسم پی دو سه دختری بود که در گوش هم پچ پچ میکردند ، رو به من لب زد: خانم کرانه ...

نگاهم از ابروهای درهم قلاب شده ی دخترها به چشمهای او برگشت و گفتم : جانم ؟

از جانمی که نثارش کردم واکنشی نشان نداد، کلید را از جیب بیرون کشید و در آمفی تئاتر را باز کرد و گفت: اینجاست ...

در را باز نگه داشت که داخل شوم ، تو رفتم ... با وجود اینکه دلم میخواست زمزمه های بیشتری از آن دخترها بشنوم ...

دختر لاغری گفته بود: این همونه؟

و دیگری در جوابش لب زده بود: آره فکر کنم خودشه !!!

نفسم رافوت کردم و خودم را به سالن کشاندم که صدای مردانه ی دیگری او را مخاطب قرار داد و گفت: پس بالاخره اومدی توپتو که این اطراف افتاده برداری !!!

صدای قلدرمابانه ی مرد ، به جثه ی ریز نقش و سر طاسش نمی آمد . ریش پرفسوری همیشه در نظرم به درد مردهای قد بلند و چهارشانه میخورد .

سرم را جلو کشیدم و صولت به آرامی لب زد: خدا رو شکر من این اطراف چیزی جا نگذاشتم که اونقدر با ارزش باشه که بیام سراغش !

مرد زهرخندی زد و نگاهی به من انداخت.

نگاهش معنا دار بود ... یک لنگه ی ابروی بالا رفته اش و چشمهایی که درونش هزار پیکان به نظرم می آمد، روی صورتم چرخی زد و در جواب به صولت گفت:

-اینجا اومدنت هردلیلی داشته باشه به خودت مربوطه ... چیزی که به من مربوطه ، داشتن کلید آمفی تئاتر دانشکده ی دندانه که تو جیب یه پزشک عمومی قاعدتا نباید باشه ! اونم پزشکی که اصلا متعلق به این دانشکده نیست .

صولت خودش را جلوی من کشید ... میدان دیدم را گرفت و من حالا میتوانستم شانه هایش را ببینم ... و موهایی که مرتب شانه شده و کوتاه بودند حتی گردن شیو شده اش برای من مشهود بود و خال کوچک نقطه ای که درست زیر خط صاف

موهایش قرار داشت را دیدم والبته صدایش را شنیدم که در جواب مرد گفت:

-البته ، صندوق اعتراضات و پیشنهادات پنج قدم و نصفی جلوتره !

جیب هایش را جستجو کرد ، و دست آخر کیفش را بالا آورد و از توی آن یک برگه کاغذ کوچک به سمتش گرفت و لب زد: خودکار خدمتتون هست ؟

مرد باز خندید و صولت گفت: متاسفانه خودکاری که دارم مهر نظام پزشکیمم شاملش میشه ، نمیتونم بهتون قرض بدم به هرحال امیدوارم به مطالباتتون پاسخ بدن دکتر محبی ! روز خوش.

و خودش را عقب کشید ، بینی ام به میان کتفش خورد و پاشنه ی پایش روی پنجه ی پای من فرود آمد با این وجود جوری در را بست که صدای بسته شدن در ، در آمفی تئاتر خالی جوری پیچید که صدای ناله ی من از لگد شدن پنجه ام درش گم شد !

از برخورد صورتم با پیراهنش ، و البته پنجه ی پایی که زیر پاشنه ی کفشش له شده بود ، فورا به سمتم چرخید ، خودم را عقب کشیدم و با صورت مچاله ای از درد نگاهش کردم.

تماشایم میکرد ، خیره خیره ... کمی عصبانی بود، رگ گردنش بیرون زده بود و تند تر از حد معمول نفس میکشید .

منتظر عذرخواهی بودم که با اخم سنگینی که صورتش را تیره کرده بود گفت: حالا چرا انقدر نزدیک من ایستادید ؟

حتی نتوانستم از سوالش شوکه شوم ... یعنی اصلا مهلتم نداد .

حتی درد هم نتوانستم در صورتم به نمایش بگذارم... آنقدر گیج بودم و آنقدر منگ که نشد ، حتی بگویم "باید به من بگویی ببخشید! "

گفته بود خوش اخلاقی اش تایم دارد ، ممکن است زمانش به پایان برسد ... باور نکرده بودم!

آب دهانم را که قورت دادم نگاهی به من انداخت و پرسید: حالا حالتون خوبه؟ پاتون طوری شد؟

نیشخندی زدم، حداقل حواسش بود که کل وزنش را روی پنجه ی پای من فرود آورده است.

سری تکان دادم : نه خوبم ... پیش میاد دیگه ...

رویم را به سمت سن گرداندم ، برای تمرینمان حرف نداشت مخصوصا حالا که من در هیچ فرهنگسرا و نگارخانه ای شناخته شده نبودم، این سالن از سرما زیاد هم بود ! باوجود اینکه سالن کوچکی بود ، ظرفیتش شاید به زور به سیصد نفر میرسید اما چه اهمیتی داشت ... همین که میتوانستیم اینجا تمرین کنیم برایمان بس بود! تا مجوز ها آماده شوند و مراحل اولیه بگذرند از همه نظر ، برای ما عالی بود... نگاهی به صندلی های کهنه و رنگ و رو رفته اش انداختم که صولت از پشت سرم گفت: قراره تعمیر بشه... برای همین تا اطلاع ثانوی ازش استفاده نمیشه تا بازسازی کامل بشه...

قدمی به جلو برداشتم که از سوزش انگشتهایم ، بی اراده دستم را به یکی از صندلی ها فشار دادم . سینه ی پای راستم بدجوری تیر میکشید.

لبم را گزیدم که کنارم ایستاد و درحالی که به سن مقابلش نگاه میکرد گفت: اینجا برای تمرین خوبه؟ مثلا پنج شش روز براتون کافیه؟

سوزش استخوان انگشتهای پایم ، تمرکزم را به هم زده بود نگاهش کردم که قدمی به جلو رفت و با دیدن پن کیکی که روی پیراهن سورمه ای اش از چهره ی من جا خوش کرده بود ، محکم تر لبم را گزیدم !

لابد به محض اینکه به خانه میرسید ود گمه های پیراهن را باز میکرد و احتمالا می خواست آن را آویزان کند ، از ذهنش میگذشت که این دختری که امروز وقتش را با او گذرانده ، لایه لایه نواقص صورتش را با پودر آرایشی می پوشاند .

به کمک صندلی ها دو سه گام پیش رفتم... میلنگیدم ، محتاطانه انگشتهایم را توی کفش تکان دادم ... حس میکردم حداقل دو تا از انگشتهایم شکسته بودند !

دو سه قدمی پیش رفت و وقتی دید هم پایش نمی آیم نگاهی به من انداخت و با همان اخم که روی صورتش جا خوش کرده بود پرسید:

-چرا نمیاین؟ فکر میکردم برای تماشای سن اشتیاق بیشتری نشون بدین ...

یک نفس عمیق کشیدم و گفتم: میام الان یه کم بهم زمان بدین...

و مچ پایم را کمی چرخاندم . قوزک و مچم درد نمیکرد ، به خودم فشار آوردم و لنگان جلو رفتم که اخمش باز شد و ابروها بالا پریدند و گفت: پاتون طوری شد ؟

ردیف چهارم از بالا ایستادم و گفتم: نه خوب شده دیگه ...

و باز لنگ زدم خواستم به ردیف پنجم برسم که نگهم داشت و گفت: بشینین ببینم چی شده ...

-چیزی نیست ، پیش میاد دیگه ...

صورتش مهربان تر شد و با همان خوش خلقی ای که ازش سراغ داشتم پرسید: کار من بود ؟

-من فاصله ی مناسبی نداشتم ببخشید فکر نمیکردم ناگهانی بیاین عقب !

به صندلی ای اشاره کرد تا بنشینم ...

خنده ای کردم: نیازی نیست ، خوب میشه یه درد گذراست !

باز اخم کرد و من خنده ام را جمع کردم و چانه زدم: واقعا فکر نمیکنم چیزی شده باشه دکتر بعدم انگشتهای من اونقدری ضعیف نیستن که با یه لگد شدن بشکنن!

به صندلی اشاره کرد و من ناچار رویش فرود آمدم ، ناغافل از اینکه نشیمنگاه صندلی شکسته بود و تشکش روی زمین با صدا افتاد و من توی چهار چوب فرو رفتم ، پاهایم بالا ماند و صدای جیغم به طرز وحشتناکی در فضای خالی آمفی تئاتر پیچید .

صدای هیسش میان آخ و وای من گم و گور شد ، توی صندلی حالی فرو رفته بودم ، تشک صندلی روی زمین بود و از بابت باسنم خاطر جمع بودم که اذیت نمیشود ، اما پاهایم بالا مانده بود ، آرنجم درد ناک به نظر میرسید ، انتظار اینکه تشک صندلی هم برایم جا خالی بدهد نداشتم.

صولت با چهره ای که خنده را در آن مهار کرده بود ، رویم دولا شد و بازوهایم را گرفت و کمکم کرد تا از آنجایی که گیر افتاده بودم بیرون بیایم ! من را بالا کشید ، تمام زورش را خرجم کرد و حس کردم استخوان بازوهایم میان پنجه های قوی اش له شدند . بابت این انقباض و تلاش ، ماهیچه های بازوهایش باد کرده بودند و گردنش به شدت عضلانی به نظرم آمد .

صدای قیژ باز شدن در آمفی تئاتر آمد ، ردیف پنجم بودیم و از در فاصله ی چندانی نداشتیم ... دو سه دانشجوی دختر درحالی که کنجکاو به داخل سرک کشیدند ، نگاهشان به صولتی افتاد که دستهایش دور بازوهای من بود ... روی یک

لنگه پا ایستاده بودم و پای دیگرم را از درد روی زمین نمیگذاشتم...

دختر بلند قدی با صدای پر حرصی گفت: صدای جیغ شما بود !؟

نفسم را توی سینه حبس کردم ، صولت دستهایش را از بازوهایم کند ، برای حفظ تعادلم محتاطانه دستم را روی پشتی صندلی ردیف ششم گذاشتم و صولت در حالیکه از من فاصله میگرفت رو به دختر گفت: مسئول آمفی تئاتر شما هستین؟

دختر موی بلوندش را از توی صورتش کنار زد و درحالی که خنده های ریز دوستانش در فضای آمفی تئاتر می پیچید در جوابش گفت:

-فکر میکنم اینجا دانشکده باشه ... شما اینجا رو با جای دیگه اشتباه نگرفتین احیانا ؟

صولت هومی کرد: لزومی نمیبینم به شما توضیح بدم ...

و نگاهی به سرتاپایش انداخت و گفت: بیشتر مایلم شما رو تا حراست همراهی کنم !

دختر خنده ای کرد : حالا درسته شب جمعه است ، ولی آخه اینجا ... تو آمفی تئاتر دانشکده ؟!

صولت یک گام دیگر جلو رفت و دختری که قد کوتاه تری داشت لب زد: بیا بریم ستاره ... بیا بریم شر درست نکن .

همان مو بلوندی که ستاره خطاب شده بود در جواب دوستش گفت: والله مردم مکان ندارن ، کجاها نیاز هاشون رو برطرف میکنن ...

نفسم توی سینه حبس شده بود خواستم حرفی بزنم که صولت باصدای نیمه بلندی گفت:

-بفرمایین بیرون ! بفرمایین ...

ستاره با خنده گفت: بله بله میفرماییم شما هم به کارتون برسین ... ولی واقعا اگر لنگ مکان هستین ، میتونم کلید آپارتمانم رو بهتون بدم ! بی شوخی... دانشگاهه رعایت کنین

تو رو خدا ... حداقل بی سر وصدا کارتون رو بکنین سه نشه ! اینم ما سال پایینی ها باید بهتون بگیم ؟!

ودرحالی که دوستانش از قهقهه صورتهایشان سرخ شده بود ، عقب عقب رفتند و صدای ضعیفشان آمد: آخه رو صندلی...

و نشنیدم چه گفتند ، صولت در را بست ، صدای دم وبازدم عمیقش وادارم کرد ، تا پایی که مثل لک لک بالا نگهش داشته بودم را روی زمین بگذارم ... درد داشت ، اما دردش از حرفهایی که نثارمان کرده بودند ، کمتر بود. از خجالت در حال آب شدن بودم ... میخواستم زمین دهن باز کند و من را ببلعد ...
میخواستم اصلا یک شبح سرگردان باشم... یک روحی که هرگز توسط اطرافیان قابل دیدن نبود .

به سختی خودم را جلو کشیدم و رو به او که از حرص به نفس نفس افتاده بود و رگ پیشانی اش متورم بیرون زده بود ، سر به زیر و خجالت زده گفتم: من سالن رو دیدم . میتونیم بریم .

نگاهم نکرد ، دستگیره ی در را پایین کشیدم که چشمش به پایم افتاد که تمام وزنم را روی پاشنه انداخته بودم که به پنجه

اش فشار نیاید ، پوفی کرد و با صدای گرفته ای از حرص گفت : یه لحظه بشینین ببینم چی شده ...

نگاه نگرانم را به صورت بی حوصله و پر از عصبانیتش نشاندم و گفتم: چیزی نیست ... اینجا موندن ما صلاح نیست دکتر !

کلید را از جیبش در آورد ، در را بست و قفل کرد ، صندلی ردیف یک را با کف دستهایش امتحان کرد وگفت: این یکی سالمه ... بشینین ... کفش و جورابتون رو هم دربیارین ...

نشستم ... در واقع آنقدری قیافه اش برافروخته بود که جرات اینکه حرفش را قبول نکنم نداشتم . جسارت چانه زدن را هم همینطور... فکر اینکه دخترها بیرون از آمفی تئاتر باشند و من لنگان از در این سالن لعنتی بیرون بیایم ، باعث میشد حس کنم در شریان هایم سُرب داغ جریان دارد!

خواستم دولا شوم که درد بدی توی ستون فقراتم پیچید ، پهلوهایم هم حس میکردم خراش برداشته اند ... آرنجم میسوخت و به جای اینکه کفشم را دربیاورم اول استین مانتو را

بالا کشیدم ... یک خراش بزرگ روی آرنج چپم باعث شد ابرو درهم بکشم .

نگاهی به وضعیتم انداخت ، آرنجم را متاسف تماشا کرد و درنهایت ، کیفش را کناری گذاشت و مقابلم زانو زد و درحالی که پنجه هایش به بند کفشم چسبیدند با صدای کفری ای گفت: بند کفشتون هم کور شده .

زهرخندی زدم:

-من مصداق بارز ضرب المثل زپلشک آید و زن زاید و خر میرد و مهمان برسد ، هستم ! نفهمیده بودین اینو ؟

و صدایم از زخم آرنجم جوری بغض آلود به گوشش رسید که دست از نگاه کردن به کفشم برداشت و مستقیم به چشمهایم خیره شد . چشمهایی که اشک آلود بودنشان تحت اختیار من نبود .

صورتش مهربان شد ، ریتم تنفسش هم دیگر عصبانی نبود، لبخندی زد و گفت: باز شد .

نگاهش را برگرداند ، جوراب سورمه ای با خال های سفید و قرمزی که به پا داشتم را به آرامی از پایم در آورد و جورابم را روی صندلی کناری گذاشت ، از خجالت دلم میخواست سرم را به جایی بکوبم... سر انگشتهایش را به انگشتهای پایم کشید ، احساس میکردم جریان برق از من عبور میکند ، با هرتماس و لمس.... در این شرایط ، دچار عمیق ترین احساس خجالت شدم !

با صدای آرامی لب زد: هر نقطه ای که بیشتر احساس درد دارید رو بهم بگید ...

در حال حاضر همه ی نقاط بدنم درد میکرد ! یک جا کمتر ، یک جا بیشتر... آن نقطه ای که برای معز صولت آبروداری میکردم و او من را لنگ در هوا دیده بود ،بیشتر از همه جا درد میکرد !!!

انگشت قد بلند کنار شستم را که فشار داد دستم را جلوی دهانم گرفتم که باز به خاطر جیغم ، یک نفر انگ نامربوطی به

ما نزند ، سرش را بالا آورد وگفت: نشکسته، در هم نرفته ... ولی ورم کرده ...

کمی خم شدم ، درد پشتم باعث شد ناله ی خفیفی از گلویم بیرون بیاید که نفسش را فوت کرد و گفت: فکر کنم یه ام آر آی از نوک سر تا نوک پا لازم داشته باشین!

بالاخره من را خنداند ... رو به او که خیال میکرد انگشتم ورم کرده گفتم: من انگشتهام کلا تپل هستن ... ورم نیست مدلشونه !

کف پایم را روی ران پایی گذاشت که مقابلم زانو زده بود ... تصویر پای کوچک و سفیدم در پس زمینه ی سورمه ای ، با آن لاک های قرمز و جیغ ، باعث رضایتم میشد ، حداقل ناخن های مرتب و سوهان کشیده ای داشتم وسفیدی پوستم در پس زمینه ی سورمه ای ، بیشتر از همیشه به چشم می آمد . مثل یک ستاره که شکل پا بود در آسمان بی ستاره ی غروب پنجشنبه !

انگشتهایم را جلو و عقب کردم که صدایش آمد :

-دارین تشخیص منو زیر سوال میبرین؟

بینی ام را بالا کشیدم و با خنده گفتم : نه به خدا جدی میگم... انگشتهام کلا تپل هستن ! ورم نیست مدلشونه ... حداقل من تغییری توش احساس نمیکنم.

انگشتهایم را تکان تکان دادم و مچ پایم را نگه داشت و گفت: حرکتش که خوبه ولی من حس میکنم ورم داره ، بهتره یه ارتوپد شما رو ببینه !

با شست پا، انگشت قد بلند کناری را نوازش کردم و کمکش کردم تا کمی خم شود فکر میکردم اگر صدای ترق مفصلش را بشنوم ، دردش کم میشود ، نگاهی به پایم کرد و دستش را به شست پایم رساند ، ان را از روی انگشت کناری برداشت و گفت: بهتره بهش استراحت بدین ، تو این شرایط قولنج مفصل هاتون رو لازم نیست بشکنین ! مخصوصا حالا که کوفته شده ،ورم کرده و احتمال شکستگی داره !

-نشکسته ، اینم ورم نیست ... مدلشه !

چشمهایش را باریک کرد : من هفت سال درسشو خوندم .

-منم بیست و چند ساله دارم نگاهشون میکنم . بعدم تشخیصتون رو زیر سوال نمیبرم دارم درمورد استخون بندی بدنم حرف میزنم دیگه ... یه جور راهنماییه !

باز هم انگشتهایم را تکان دادم و گفتم: ولی نشکسته ! چون میتونم تکونشون بدم...

انگشتش زیر پایم رفت ، خندیدم و با صدای خنده ای که از کنترلم خارج شد زمزمه کردم: وای قلقلکم ندین دکتر !

دستهایش را به حالت تسلیم بالا آورد ، از ری اکشنش توی صندلی فرو رفتم . یک نفس عمیق کشید و یک چشم غره ی کمرنگ نثارم کرد و لب زیرینش را به دندان گرفت. از دست من بیچاره شده بود ! این را از صورت آویزانش میتوانستم حس کنم ! عاصی اش کرده بودم. مایوس و عاصی !!!

دست دراز کرد به صندلی کناری ، جورابم را برداشت و پایم کرد و به آرامی کفشم را پوشاند ... بند هایش را درآورد و گفت: بهتره ، بندشو نبندید تا بهش فشار نیاد .

و بند کفش را کامل از سوراخ ها بیرون کشید ، آن را توی جیبش گذاشت و گفت: اینطوری بهتره .

نگاهی به صورت بازیگوشم انداخت و خواست چیزی بگوید که منصرف شد ، چشمهایش را گرد کرد و نفسش را فوت ... باز هم حرفش را خورد .

لبم را گزیدم ... از جا برخاست ، زانویش را تکان داد و همانطور که به صورتم نگاه میکرد گفت: بابت اتفاقی که افتاد متاسفم.

شانه بالا انداختم: چرا ؟مگه تقصیر شما بود؟

منتظر جوابش نشدم و فورا گفتم: یعنی میخواین بگین از قبل تشک نشیمنگاه صندلی ردیف پنجم رو برداشته بودین تا من بشینم وشتلق بیفتم زمین وگیرکنم توش؟

لبخندی زد و من از جا بلند شدم ، دستش را به سمتم دراز کرد... خنده ای کردم ، پنجه اش را گرفتم و به کمکش از لای صندلی ردیف یک و دو بیرون آمدم و با ملایمت گفت :سعی کنین روش فشار نیارین...

بینی ام را بالا کشیدم ، پلکهایم هنوز خیس بودند ، دستمالی به سمتم گرفت و گفت: لطفا گریه نکنین...

خندیدم دستم به کیفم بود ، پنجه ای که توی مشت بزرگش گم شده بود را بیرون کشیدم که بازویم را نگه داشت ، کنارم ایستاده بود ، بینی ام را محتاط با کمترین سر وصدا گرفتم و درحالی که به قیافه ی ناجور ، مانتوی خاکی ، کفش بی بند و گشادی که ممکن بود هر آن از پایم دربیاید صورتی که مطمئن بودم رد سیاهی روی گونه هایم مانده ، و کلا قیافه ی بدبختی که امروز میخواست ، در بهترین حالت خودش باشد و در بدترین حالت ممکن بود، نگاهی انداختم و در کسری از ثانیه به خنده افتادم... از آن خنده هایی که میدانستم حالا

حالاها قطع نمی شود ...

شانه هایم میلرزید و صولت حیران مانده بود که چه مرگم است؟ من یک لحظه هق میزنم ، یک لحظه از درد صورتم مچاله میشود و لحظه ای بعد ، میتوانم جوری بخندم که انگار بهترین جوک روی زمین را شنیده ام !

آنقدر خندیدم ، آنقدر خندیدم که صولت چشم به صورتم دوخت و لبخند کمرنگی روی لبش آمد ...

میان خنده هایم بریده بریده گفتم: حالا از همه ی این ها گذشته .... شما باید پشت ... پیراهنتون رو ببینین ، آرایشم به پیراهنتون مالیده شده .....

متعجب دستم را ول کرد ، با سر انگشت هایش درز سرشانه ی پیراهنش را بالا کشید و گردنش را به عقب چرخاند ، از ول شدن دستم کنترل تعادلم از دستم خارج شد ، داشتم میخوردم زمین که دو دستی نگهم داشت و باز میان قهقهه های بلندم گفتم: چرا به آدم نمیگین که میخواین آدمو ول

کنین .... مگه نگفتین میگرمتون رو پام فشار نیارم .... من تعادل ندارم ای بابا؟! آوردین منو اینجا سرمو بکنین زیر آب ها .... فکر نکنین حواسم نیست !

جوری سرش را عقب داد و جوری شلیک خنده اش به هوا رفت که حس کردم این بلندترین و از ته دل ترین خنده ای است که تا آن لحظه ، بابت چیزی ، به لبها وحنجره اش مهمان شده بود .

خنده هایمان که تمام شد ، در را باز کرد، سعی کردم لنگ نزنم ، سعی کردم عادی رفتار کنم ، عادی راه بروم ... راهرو خلوت بود ، در را بست و رو به من گفت: یه چند ثانیه اینجا باشید ببینم توی آبدار خونه میتونم یه چند تا قالب یخ پیدا کنم یا نه ...

-نیازی نیست ، چیزی نشده که ...

یک کلام گفت: باشید برمیگردم .

و راهرو را با گام های بلند و محکمی تا انتها رفت ، چشمم به برد سبز رنگی افتاد که رو به روی آمفی تئاتر بود ، بی اراده و لنگان به سمتش حرکت کردم ... همایش هایی که رویش به چشم میخورد ، همه منقضی شده بودند .

نگاهم به کاغذی افتاد که میان همایش ها و کنگره ها گم و گور بود : جشن فارغ التحصیلی دانشجویان ورودی سال...

برای اطلاعات بیشتر جهت ثبت نام به وب سایت دانشکده مراجعه فرمایید.

آدرس را توی سرم ثبت کردم ، چرایش را نمی دانم ... اما آدرس وب سایت را توی سرم نگه داشتم .

سایه ی مردی را دیدم که از دور به سمتم می آمد ، خودش بود ، توی دستش یک بسته داشت ، وقتی به من رسید چشمم را به کیسه فریزر حاوی برفک های فریزر آبدارخانه دوختم و نگاهم به چشمهای قهوه ای اش برگشت که خنده میان رشته کوه های نگاهش ، مثل باد خنکی بود که گندمزار را به این سو و آن سو میکشاند .

تا ماشین دستم را گرفت ، حرفی رد و بدل نشد اما آرام راه میرفتیم... محوطه هم خبری نبود ، خلوت که نه ، اما شلوغ هم نبود .... خبری از نگاه های عجیب هم نبود. کفش بی بندم را کسی نگاه نمیکرد ... دستهای در هم قلاب شده مان هم همینطور...

سکوتش اذیتم نمیکرد ، صدای کیسه فریزری که تویش برفک فریزر بود ، تنها چیزی بود که سکوت میانمان را میشکست، به پارکینگ که رسیدیم ، جلوی در شاگرد ایستاد ، صندلی من را روی ریلش عقب کشید و گفت: بشینین ؛ کفشتون هم در بیارین ، این هم بذارین روی انگشتهاتون !

پشت فرمان برگشت ، بدون عجله ، استارت زد ، باز موسیقی بیکلام ... باز عطری که میتوانستم ساعت ها آن را نفس بکشم و حالا نجوای انگشتهای دست راستم را باید ساکت میکردم باید حالی شان میکردم که این دست گرفتن به مفهوم آن دست گرفتن نیست !

این فقط به خاطر حمایت بود ... به خاطر تکیه گاه بودن ... و گرم بودنشان نباید جور دیگری تعبیر میشد .

انگشتهایم ولی سوال های عجیبی پرسیدند : مگر دستهای سینا به خاطر حامی بودن ... تکیه گاه بودن ، ماها را بغل نمیکردند ؟!

نمیدانم... شاید ...

به انگشتهای دستم خیره شدم، زانویم را تا کرده بودم لبه ی صندلی و کیسه ی حاوی برفک های خنک ، روی انگشتهای پایم بود . مقابل یک داروخانه متوقف شد ، نگاهش کردم و گفت: الان برمیگردم.

لبخند زدم ... حواس جمع بود ... به فکر بود ... از زیر بار مسئولیت شانه خالی نمیکرد و البته در مهار کردن خشمش ، بسیار توانا بود . شاید اگر هرکس دیگری جای او بود ، فک آن دختری که ستاره نام داشت را پایین می آورد... یا فک من را به خاطر جیغ ناشایستی که بی اراده از گلویم در آمد !

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم... انگشتهایم باز یادشان افتاده بود ، یک دست مردانه می تواند آن ها را بغل کند ... هوایی شده بودند ! مثل آدمی بودم که از هر حس بد و منفی ای خالی بود ، کاملا خالی و البته سبک ...

چراغ تیتر بزرگی توی ذهنم روشن و خاموش میشد : وب سایت دانشکده ... جشن فارغ التحصیلی !

در سمت راننده باز شد ، سرم را از پشتی صندلی جدا کردم و کیسه ای از دارو ، باند ، چسب زخم روی پایم قرار داد و گفت: برای زخم بازوهاتون ، یه مسکن برای اینکه احیانا از بابت کمردرد شب دچار مشکل نباشید... یه پماد سالیسیلات هم برای کوفتگی انگشتتون ! بانداژ کشی هم گرفتم ، بهتره ببندینش... شب باشه؟

لبخندی زدم ، کمربندش را بست و درحالی که ماشین را به حرکت درمی آورد پرسید: گرسنه اتون نیست؟

ابروهایم بالا پریدند و متعجب گفتم: چطور مگه ؟

شانه ای بالا انداخت : گفتم شاید بد نباشه شما رو به شام دعوت کنم... ساعت از هفت گذشته ...

شکمم با شنیدن اسم شام ، به قار و قور کردن افتاد ... صولت درحالی که میدان را دور میزد گفت: من این اطراف رستوران خوبی میشناسم ... با چه جور غذایی موافق هستین ؟ ایتالیایی... ایرانی یا ...

از پنجره نگاهی به بیرون انداختم ، مغزم اخطار میداد و قلبم پنجه در هم کشیده بود و التماسم میکرد .

التماسم میکرد تا حرف ناشایستی به زبان نیاورم.

نگاهی به من انداخت وگفت: البته اذیتتون نمیکنم ، چون پاتون درد میکنه ، میتونم بگیرم تو ماشین میل کنین ... موافقین؟ یا اگر خیلی درد ندارین میتونیم بریم یه جایی رو میشناسم که فضای بازه ... خیلی دنجه طبیعت ساختگی جالبی هم داره ... منوش هم مفصله !

شکمم بیشتر به جانم چنگ میزد تا زودتر جواب بدهم...

مغزم اما ارتش افکار سیاهم را آماده باش قرار داده بود . قلبم بغض داشت ...

نفس عمیقی کشیدم و صولت لب زد: دعوتم رو قبول میکنین خانم کرانه ؟

خواستم بگویم بله با کمال میل....

اما به جایش پرسیدم: چرا منو به شام دعوت میکنین دکتر ؟

نیم نگاهی به من انداخت و دیدم از خروجی اتوبان به سمتی که به خانه ی سرهنگ نزدیک تر بود ، نرفت و برعکس وارد خیابان اصلی شد .

روی لبهایم زبان کشیدم و جواب داد: گرسنه نیستید ؟

دروغ گفتم: نه ...

-پس با یه قهوه چطورین؟

مغزم اخطار داد و قلبم سنگین می کوبید ...

نفس عمیقی کشیدم و در حالی که دلم میخواست ، با تمام وجود دلم میخواست مهمان او ، قهوه ی گرمی بنوشم ... اما با هشدار مغزم گفتم:

-لزومی نداره منو به رستوران یا کافه دعوت کنید دکتر !

هیچ ری اکشن خاصی در چهره اش به نمایش نگذاشت ، تا قبل از این لبخندی به لب نداشت ، حالا هم نداشت... تا قبل از این اخم نداشت ، حالا هم نداشت... تا قبل از این نگاهم نمیکرد ، حالا هم به همان رو به رو و خیابان خیره بود .

سکوت کرد و من هم ساکت شدم ، رویم را برگرداندم و در دفاع از قلب مظلومی که به وزنه ی سنگینی وصل بود ، به مغزم اخطار دادم : لزومی ندارد در همه چیز دخالت کند !!!

مقابل در خانه متوقف شد ، حتی فراموش کردم تا بگویم سر کوچه نگه دارد که جلوی در و همسایه آبرویم حفظ شود .

برایم پیاده شد ، دررا باز کرد و بدون درخواست من ، بازویم را گرفت و تا جلوی در آهنی کمکم کرد ... از روی پل فلزی رد شدیم ... کیسه ی برفک آب شده را روی صندلی جا گذاشتم ...

نگاهی به من انداخت و لب زد: اگر احساس درد و ناراحتی داشتین هر ساعت از شب که باشه ، با من تماس بگیرین .

-چشم...

-درمورد تمرین ،برای هماهنگی ژیزل هم با خودم تماس بگیرین.

-چشم ...

-برای هماهنگی برای تمرین در آمفی تئاتر دانشکده هم همینطور...

-چشم ...

توی چشمهایم چند ثانیه خیره شد و بعد با لبخندی گفت: بازم بابت اتفاق بعد از ظهر من از شما عذرخواهی میکنم .

دهان باز کردم که لبخند زد: این جوابش چشم نیست !

سرم را پایین انداختم ، حس کردم طعنه میزند ... به دعوت شامی که حس میکرد جوابش چیزی مشابه "چشم" است و چشم نگفتم و به جایش تکه کلام خودش را برایش بلغور کردم ! درحالی که میتوانستم به پیشنهادش بگویم : چشم... باشه... حتما... چرا که نه ...

اما گفته بودم: لزومی ندارد ! نه به خاطر اینکه تلافی کنم ، برای اینکه میترسیدم... از افکار مالیخولیایی ام میترسیدم ...

-حالتون خوبه؟

سرم را بالا گرفتم و حقیقت را به زبان آوردم: امروز بهترین روزی بود که داشتم ، بعد از مدت ها ... با اینکه همه ی جونم درد میکنه ...

لبخند نزد، فقط توی صورتم دقیق شد . نگاهم را از صورتش کندم و گفتم: شب بخیر و خداحافظ.

جوابم را نداد ، کلید را توی در انداختم ، سرم را به سمتش چرخاندم ، همانطور روی پل ایستاده بود ، نگفت شب بخیر... نگفت خداحافظ...

در را رویش بستم بعد هم مثل همیشه که اشکم دم مشکم بود، اجازه دادم چشمهایم ببارند ! نه به خاطر اینکه به دعوت شامش گفته بودم لزومی ندارد ... به خاطر اینکه احساس حماقت میکردم ؛ به خاطر اینکه وقتی به اینجا برمیگشتم حقیقت توی صورتم سیلی میکوبید. .... سینا رهایم کرده بود، من خواهرم را در اوج عصبانیت از پله ها پایین انداخته بودم ... و خیلی زیاد بی شرف بودم که هنوز زنده ام ... نفس میکشم ... و مثل آدم های بیخیال میخندم و آب و غذا از گلویم پایین می رود درحالیکه روزگار را به خواهرم و خانواده ام سیاه کرده ام !

پله ها را دو تا یکی بالا رفتم، ساعت هشت و ده دقیقه بود ، ماجده بافتنی هایی که برای نوه اش می بافت را توی ساک سورمه ای فرو کرد و بلند شد ، روی خوشش را نشانم داد : سلام خانم، خوبین ؟ خوش گذشت ؟

سرم را تکان دادم و گفتم: ببخشید باز دیر کردم .

چادرش را سرش کرد و در جوابم گفت: نه اشکالی نداره ، امشب مادر شوهر دخترم پیشش هست ... منم دارم برای نوه ام بافتنی میبافم، هوا داره سرد میشه ...

لبخندی به چشمهای خوشحالش زدم و گفتم: به سلامتی.

سری تکان داد و از روی میز ، کلاف های کامواپش را جمع کرد ، چشمم به کامواپ خاکستری افتاد و پرسیدم: این کاموا رو از کجا خریدین؟

-حسن آباد ...

کامواپ طوسی را دوست داشتم ، رنگ و لعابش... نوع نخش... نرمی اش... توی دستهایم نگهش داشتم و درحالی که بوی نویی اش را به شامه میکشیدم ماجده گفت: قابل شما رو نداره ...

خندیدم: من که بلد نیستم بافتنی ....

-کاری نداره دخترم، دختر باید هنر داشته باشه... دفعه ی دیگه خودم یادت میدم... یه شالگردن برای خودت بباف !

شال گردن ...

توی چشمهایش زل زدم و گفتم: باشه مرسی.... ولی ببرینش هر وقت یاد گرفتم میخرم !

-یه کلاف کامواست ...

ساکش را جمع و جور کرد و با خداحافظی بدون اینکه کلاف را از دستهایم دربیارود ، از خانه بیرون رفت. محتاط به سراغ سرهنگ رفتم... توی اتاق لبه ی تخت نشسته بود ، با رادیو اش بازی میکرد .

نگاهی به من انداخت وگفت: فریماه ... چای میخوام!

-الان میارم ...

به آشپزخانه رفتم و کاموا را روی کانتر گذاشتم ، لباسهایم را روی صندلی آشپزخانه آویزان کردم و از توی کتری وقوری ، برای خودم وسرهنگ چای ریختم .

وقتی استکان را به اتاقش بردم ، پیرمرد غرق خواب بود.

نگاهی به محتویات توی استکان انداختم ، آهی کشیدم ... تنهایی چای خوردن به مذاقم خوش نمی آمد . با گام های سست و بی انگیزه ای به آشپزخانه رفتم ... قابلمه ای روی گاز ، باعث میشد به خاطر بیاورم چقدر گرسنه ام ، اما محتویاتش ابروهایم را به هم دوخت . سوپ سبزیجات چنگی به دل نمیزد ...

، چانه ام را به کانتر چسبانده بودم معده ام غر میزد ، ناله میکرد... شیون هایش باعث شده بود تا بارها خودم را شماتت کنم چرا دعوت به شامش را نپذیرفتم.

دلم میخواست نیمرو درست کنم ، اما حتی حوصله ای اینکه از جا برخیزم ، هم نداشتم ... همانطور روی صندلی پشت کانتر، رو به سالن روشن ... نشسته بودم، رادیو خاموش، تلویزیون خاموش ، گرام خاموش... هیچ انگیزه ای برای رفع گرسنگی نبود ... به سر انگشتهایم که طرح های نامفهومی روی کانتر میکشیدند نگاه میکردم. انگشت اشاره ام ، یک دایره می کشید

و انگشت قد بلندم ، دایره را امتداد میداد و هزار خط پیچ در پیچ در هم فرو میرفتند . مثل ذهنم بود . همه چیز پر از گره بود.

صفحه ی گوشی روشن شد ، به سمتش هجوم بردم ، یورشم به قدری سهمگین بود ، که گوشی از روی کانتر سر بخورد و به زمین بیفتد ، خاموش شود و تا روشن شدنش دقایقی این وسط تلف شود ... صندوق پیغام ها راباز کردم پیغام از جانب "همراه اول" شوک سهمگین و بزرگی بود که به جان و مغزم وارد میکرد.

بی رمق بودم... دلم کسی را میخواست که بتوانم حداقل با او یک چای بنوشم! پیشانی ام را به کانتر چسباندم ... صدای اعلان اپلیکیشن های تلفن همراه موذیانه به مغزم نفوذ میکردند و باعث میشدند تا خودم به خودم نهیب بزنم ...
انگشت سبابه ام این بار به جای اینکه روی کانتر طرح ناموزونی رسم کند ، الگوی قفل صفحه را باز کرد... سینا به اینستاگرام میگفت معدن اخبار... من میگفتم جاسوسی در زندگی دیگران

!!! خوشی ها ... تفریحات ... لحظه ها ! صفحه ی اصلی را بالا و پایین کردم... دنسر ها ، چف ها ... دابسمش ها را رد کردم .

خواهرم هیچ عکسی در صفحه ی شخصی اش نداشت ... تعداد فالوورهایش به نظرم کم شده بود ! اگر قبلا ۱۱۰ تا ۱۱۲ تا دنبال کننده داشت ، حالا نود و نه نفر شده بودند ... به تعداد کسانی که دنبال میکرد اما هزاران نفر اضافه شده بود !!! خواهر مغرور من که موافق فضای مجازی نبود ، حالا هزار نفر را دنبال میکرد ! هزار نفری که معتقد بود بیکار هستند و سرشان را با دنیایی غیر واقعی گرم میکنند و حالا ... خودش داشت در دنیای غیر واقعی وقت میگذراند ! این حجم از بی کاری اش که به اینستاگرام هجوم آورده بود باعث میشد لحظه به لحظه از خودم بیزارتر شوم.

از پیجش بیرون آمدم ، به صفحه ی "خانه" بازگشتم و یک لایو در اینستاگرامم بالا آمد ، زنی با شال سبز و آرایش کمرنگی رو به دوربین با لبخندی گفت:

-سلام من گیتی کامران هستم ، امروز با آموزش متد بالیاژ درخدمتتون هستم سوالاتتون رو برای من بفرستید تا جایی که وقتم مجاز باشه ، همه ی سوالات رو پاسخ میدم .

از صفحه ی لایو بیرون آمدم ، پیجش باز بود با بیش از دویست هزار دنبال کننده ... عکس زیبایی از خودش روی صفحه گذاشته بود و یک پیج کاری داشت با بیش از هزار پست !

از مدل شینیون ، تا لاک و ژلیش ناخن توی پیجش پیدا میشد ... صفحه را با لمس انگشتم پایین آمدم که از دیدن تصویر مردانه و خنده رویش میان آن حجم زن ابروهایم بالا رفت.

روی عکسش کلیک کردم و گیتی کامران پایین پست نوشته بود: وقتی پسری کیک برای تولدت رو میفرسته زیباکده ! ممنون دکتر جانِ جانانم ... یه پای سیب طلبت باشه ...

کامنتهای پست را باز کردم ... هزار هزار نفر تولدش را تبریک گفته بودند و یک کامنت باعث شد تا پیدایش کنم که کوتاه نوشته بود: تو زیباترین زن زندگی منی !

دوباره به عکس نگاه کردم ، به نظر می آمد جلوی در زیبا کده این عکس گرفته شده بود ، با یک پیراهن سفید که آستین هایش را تا آرنج بالا داده بود یک کیک بزرگ ، توی دستش داشت و روی کیک تصویری از قیچی و شانه نقش بسته بود، و پایینش با خامه ی شکلاتی پر رنگی نوشته شده بود : زیباترین زن زندگی من ، تولدت مبارک !

زیبا بود ... میتوانستم صادق باشم ، گیتی کامران با وجود اینکه شاید به مرز پنجاه سالگی نزدیک بود ، اما زیبا بود . زنی با چشمهای زمردین ، پوست سفید ، ابروهای تتو شده ی کاراملی و موهای روشن وکوتاه ... اندام موجهی داشت ... با وجود دو زایمان ، اما اندام موجهی داشت ...

حتی عکس مینا هم در پیجش بود ... وقتی برای موهای زیبا و بلند مینا ، بافت آفریقایی زده بود و صدای گیتی روی تصویر به گوش میرسید: یه بافت زیبا از نیلو جان، برای کوچولوهاتون که دوست دارن موهاشون توی تولدشون خیلی متفاوت باشه !!! از موهات خوشت میاد مینا ؟

نگاه ژیزل به دوربین چرخید وگفت: خیلی زیاد ...

دست گیتی توی تصویر آمد ، با ناخن های قرمز رنگ لپ ژیزل را کشید و دوربین توی سالن بزرگ آرایشگاه چرخی زد و من ناچار به لوکیشن نگاه کردم "قلهک"!

یک تای ابرویم بی اراده بالا رفت ، بی اراده پیجش را فالو کردم و صفحه ی آی دی ای که حفظش کرده بودم را گشودم ...
یک پست در صفحه ی خالی به چشم میخورد ! پیجش باز بود .

دویست نفر دنبال کننده ، پانصد نفر را هم دنبال میکرد !

توی آن دایره ی کوچک ، یک لبخند مردانه مهمانم کرده بود.
نگاهش به رو به رو بود و پشت سرش یک عالمه آجر قدیمی...
از همان کوچه هایی که هزار تا خاطره دارند . هیچ چیز اضافه تری به چشمم نیامد ، نه Dr ، نه علاقه مند به Art و نه حتی ایموجی کوچکی که نشان بدهد او یک نوازنده است.

به تنها پست موجود در صفحه اش نگاه کردم.

گوشی اش یک جا تثبیت شده بود و صدای آهنگ خاصی در فضای ماشین پخش میشد ... یک آهنگ با کلام !!! کلاسیک نه ...فرانسه شاید هم ایتالیایی... شاید نه ، حتما ایتالیایی بود !

نمیفهمیدم چه میگفت... صدای چهچهه ی خواننده مو بر تنم سیخ میکرد، نمیفهمیدم چه میگوید... نگاهم به کپشن رفت و توضیحات موزیکی که فضای اتومبیلش را پر کرده بود را خواندم. اما آنقدری ذهنم درگیر بود که نفهمیدم ... کامنت هایش را باز کردم .

چند تا کامنت دوستانه بود ...

"به به ، بالاخره دل دادی به کار !"

"پسر عجب آهنگی... "

مردی که از عکسش فهمیدم مو سپید است و سن و سال دار برایش نوشته بود :

"دکتر جان خوشحالم دوباره غریزه ی موسیقیایی تو ، بیدار شد تا دوباره گوشهای هرز پسند ما رو وادار کنی به شنیدن موسیقی خوب! "

"دست مریزاد معز ! "

موسیقی انتخابی اش به مذاق دیگران خوش آمده بود؟ خوش سلیقه بود ...

"باز زدی تو کار خارجی ، شجریان بذار بابا ! "

سنتی پسند نبود ؟!

"کاش یه قرار بذاری ، دوباره همه رو جمع کنی ، برامون بخونی "

پس اهل دورهمی و مهمانی هم بود !

"وای دکتر ، عجب آهنگی... بی نظیر بود "

"معز عاشق شدی باز ؟!"

سرم را عقب فرستادم و بلند بلند خندیدم ... آنقدر که از ترس اینکه صدای خنده ام ، باعث بیداری سرهنگ شود ، دستم را جلوی دهانم نگه داشتم... امروز این دومین بار بود که اینطور از ته دل می خندیدم !

به نظر می آمد من سالها بود نخندیده بودم... عضلات فک و چانه ام دردناک به نظر میرسید .هنوز خند بر لب داشتم .

پست دقایقی پیش نشر داده شده بود .

دوباره مشغول خواندن کامنت هایی شدم که لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر می شدند ...

گیتی کامران برایش نوشته بود: پشت فرمون با موبایلت بازی نکن !!!

هشدار مادرانه ی صاحب زیبا کده ، باعث شد دلم غنج برود ...

شوخی های مردانه ی دوستانش هم باعث تفریحم شده بود ...

به نظر می آمد دردشان درمان شده بود با این موسیقی... با این تک پست ! با این فیلم کوتاه یک دقیقه ای ! که ساعت هشت

وسی دقیقه ی پنجشنبه در شب... از فضای داخلی اتومبیلش پشت فرمان درحالی که خیابان عریض و طویلی را طی میکرد گرفته شده بود و یک نفر باصدای عجیب و غریبی میخواند : او سوله میو !!!

دردشان را درمان کرده بود ... درد دلتنگی شان را ... با انتخاب موسیقی های متنوعی که لحظاتی کوتاه با آنها شریک میشد ... ! قبلا عاشق بود ؟!

بین دنبال کردن و دنبال نکردنش مردد بودم ...

چند بار آن آهنگ پخش شد... چند بار، یک دقیقه در دقایق من تکرار وتکرار شدند ؟ نمیدانم ...

اما پلکهایم را بسته بودم و هم سو با آن صدای مخملی بیگانه که حتی یک کلام از آن هم نمی فهمیدم خودم را تاب می دادم .

حس میکردم در دشت سر سبزی با یک پیراهن ساتن گلبهی رنگ ، درحالی که دستکش های ساتن بلندی که تا نیمه های بازوهایم بالا آمده بودند میرقصیدم...

کفشهایم به سر انگشتهای مردی که پاچه های شلوارش را تا زده بود و پا برهنه روی چمن سبز گام بر می داشت آویزان و معلق مانده بودند .

دامن پیراهن با باد این سو وآن سو میشد، موهایم پریشان بودند ... مرد با لبخند دوست داشتنی ای و تحسین برانگیزی نگاهم میکرد ... شیفته ی من بود و ته نگاهش یک عالمه با من عهد بسته بود تا رهایم نمیکند ... تنهایم نمیگذارد ... و تا ابد عاشق من می ماند ! حتی اگر خانواده ام من را دور بیندازند !!! من با زمزمه ی باد می رقصیدم و از طراوت و خنکای چمن های سرسبز دشت پهناور و وسیع لذت می بردم ... جاده ای در دور دست بود صدای زنگوله ی بره های کوچک می آمد ... صدای نی گوسفندچران که غمگین نمی نواخت وصدای تق

تق کوبیده شدن تبر به کنده ها !!! آتشی که دودش تا پهلوی خدا بالا میرفت.

با صدای در ، پلکهایم را باز کردم، بینی ام را بالا کشیدم و اشکهایم را پاک کردم ، عطا درحالی که کیسه کیسه خرید میان پنجه هایش داشت با دیدن من ابروبالا انداخت و من ، از روی صندلی برخاستم ... سلام کوتاهی نثارش کردم و در جوابم با اخم گفت:

-گریه میکردی ؟

پشت دستم را به صورتم کشیدم : نه ...

-اونجای آدم دروغگو !

سرم را پایین انداختم که جلو آمد و گفت: حالت خوبه؟

آب دهانم را قورت دادم : آره خوبم... تو خوبی؟

خرید هایش را روی کانتر گذاشت و گفت: خوبم ... نبودی امروز...

-نه ! رفته بودم پیش مشاور..... !

باز جفت ابروهایش بالا پریدند و زمزمه کرد: مشاور ؟

سرم را بالا و پایین کردم و عطا خشمگین پرسید: چرا ؟

زهرخندی زدم و به جای جواب نگاهی به کیسه ها کردم : اینا چین ...

-یه کم خرت و پرت ... یه کم خنزرپنزر...

کنجکاو سرم را توی کیسه های خرید فرو کردم که با دیدن یک جعبه بیسکوییت کرم دار، چشمهایم برق زدند و با شعف بی اندازه ای ، جعبه را توی بغلم فشار دادم و گفتم: چقدر هوس چایی دارم!

عطا اشاره ای به لیوان دست نخورده ام کرد و گفت: معلومه ...

-هیچی نداشتم باهاش چاییمو بخورم!

لبخندی زد و گفت: خوراکی خریدم... یه مدت اینجا میمونم!

-چون یه مدت اینجا میمونی خرید کردی ؟

-خرید کردم چون میخوام یه کم اینجا شکل خونه به خودش بگیره!

هومی کردم و گفتم: چه عالی...

وبا نوار چسب جعبه ی بیسکوییت ور میرفتم که صدایش آمد : میخوام یه چیزی رو بهت بگم...

نگاهش کردم :چی شده؟

-یه چیزهایی دستگیرم شده!

-از ... ؟!

نگاهی به چشمهایم کرد و گفت: یکی از بچه های شهید بهشتی قبلا با تور ما چندین باری سفر کرده بود ...

-خب؟

-چند تا شهر و با هم رفته بودیم... شیراز... دزفول ! بم... نیشابور...

منتظر نگاهش میکردم ، قلبم سنگین بود و عطا انگار توان حرفهایی که میخواست به زبان بیاورد را نداشت ، روی صندلی پشت میز فرود آمد و گفت:

-درس خونده ی شهید بهشتی بود ...

-خب ؟!

-بهش گفتم اگر بتونه پیداش کنه یا یه نشونی ازش بهم بده ...

آب دهانم را قورت دادم : خب ؟

نگاهش بالا آمد : یه نشونی بهم داد !

ناله کردم: خب...

پنجه اش روی میزمشت شد و گفت: اسم و فامیلشو بهم گفت ! خواهرتو میشناخت ...

زهرخندی روی لبش آمد ... رگ برجسته ی گردنش ، فشاری که به خودش می آورد و گونه های ملتهبش... باعث شد تا برایش از ظرفشویی یک لیوان آب فراهم کنم.

درد میکشید و دردش را حس میکردم با پوست و گوشت و استخوان !

فکش را روی هم می سایید میگفت "خواهر من" ! خواهر من ؟ نامزد او ؟ دختر عمه آذر جانش !!! حالا شد فقط خواهر من ؟! به حلقه ی درخشان توی دست چپش نگاهی انداختم و خفه پرسیدم: اسم و فامیل خواهرمو بهت گفت؟

سگرمه هایش در هم شد و خروشان نگاهم کرد ، یک نفس عمیق کشید، رو به رویش روی صندلی نشستم و با آرامش پرسیدم: اون دوستت چه رشته ای میخونه؟

-دندون شهید بهشتی ! هم دوره ی کیمیاست ... برای همین میشناخت یعنی تا اسمشو گفتم گفت آره میشناسم... !

نفسم در سینه حبس شد و معده ام تیر میکشید اهمیتی به ریه های طالب اکسیژنم ندادم و اجازه دادم بازدم و دمی خرج این ثانیه های کشنده نشوند ... اگر قرار بود بمیرم ، چه بهتر که حالا ، الان تمام شود !

عطا پنجه لای موهایش کشید و گفت: پسره ی بی همه چیز !

چشمهای پر التماسم را به صورت خسته ی عطا دوختم و دیدمش که چرخید ، آرنجهایش را لبه ی میز گذاشت و سر سنگینش را میان پنجه هایش نگه داشت و گفت: باید پیداش کنم ...

-همین پسره ی بی همه چیز ؟

سرش را تکان داد .

من مثل یک بزدل ترسو مانده بودم تا خودش بگوید... خودش من را محرم رازش بداند ، خودش حرف بزند ، خودش جان بکند ... خودش جانم رابگیرد وخلاص!

آه عمیقی کشید و من با ریشه های رومیزی بازی میکردم که گفت: به نظرت چرا کیمیا با من اینکار و کرد؟

با چشمهای از حدقه در آمده نگاهش کردم که سری از روی تاسف تکان داد و گفت: خب میگفت نه ... میگفت نمیخواد ... میگفت نمیشه ! مثلا من انقدر احمق بودم که جلوی

پیشرفتشو بگیرم ؟ یا نذارم تخصص بخونه یا ... یا سد موفقیت هاش بودم؟

نفسم بیشتر از این توی سینه نماند و با پررویی و وقاحت ، خودش را از راه دهانم بیرون انداخت ... عطا ناله کرد: اسمش امیدرستگاره !!! باید پیداش کنم... یه روز میای بریم دانشکده ؟ از بین دوستهاش... بپرسیم ببینیم این یارو .... چه کاره است !

نمیتوانستم آن لبخند پهن وگشادم را از روی لبهایم کنار بزنم !

عطا نگاهم نمیکرد.

انگار با خودش زمزمه وار میگفت: باید بدونم کی بوده ! بدونم چه شکلیه... بدونم چیش به من سره !!!!! اصلا کجاست ؟!

من ندیده و نشناخته ، عاشق امید رستگاری شده بودم که به من نوید این را می داد که "او" نبوده است ... اویی که او سوله میو گوش میکند ، میتوانست مال من باشد! حتی خواب و خیالش ... رویایش... وای بر من که به اسم معشوقِ خواهر

خیانت کارم میخندم... وای بر من که شیفته ی نام امید رستگار شدم... وای بر من که اخم های دردناک عطارد را به فراموشی سپردم ... وگرسنگی ... خدا میدانست چقدر گرسنه بودم! میتوانستم یک اژدهای کباب شده را درسته قورت بدهم !!!

میتوانستم تا صبح به موسیقی ایتالیایی گوش کنم ... و مدام تکرار کنم او سوله میو !!!!! او سوله میو !!!!! او سوله میو !!!!!! و اهمیتی نداشته باشد که معنی اش چه می شود !

خدایا شکرت ..... !

صدای مسیج گوشی ام آمد، عطا به کانتر خیره شد و من از جا برخاستم ، به محض اینکه قفل صفحه را باز کردم ، همان ویدئوی یک دقیقه ای مهلت پیدا کرد و دوباره پخش شد، صدای بلندش در آشپزخانه پیچید .

برایم نوشته بود : سلام ... تا الان باید اثرات حرفهای دکتر کریمیان رفته باشه ، درسته ؟

خنده ای کردم که از دید عطا پنهان نماند ، از جا برخاسته بود ، خودش را جمع و جور کرده بود و میخواست خرید هایش را توی یخچال جا بدهد.

نفس عمیقی کشیدم ... باید شرمنده میشدم! بدهکاری پدر آنقدری پر سر وصدا بود که به گوش عطا برسد و بخواهد با خرید گوشت و مرغ و روغن ، خرج شکمم را بدهد و اینطور یک بار از دوش عمه آذرش سبک کند.

اما وقت شرمندگی نبود...

میخواستم جوابش را بدهم... میخواستم بدانم چه شده که مستقیم به من پیغام می دهد ... میخواستم صحبت کنیم... با آرامش بیشتر ... با دلی سبک تر و ذهنی آرام تر!

از آشپزخانه بیرون آمدم و روی پله های منتهی به اتاق نشستم و در جوابش نوشتم : سلام . نه اثرات حرفهاشون این بار از بین نرفته.

بلافاصله برایم نوشت :

-از این بابت خوشحالم !

لبخند زدم ، من هم خوشحال بودم...

عطا از اشپزخانه داد زد: نودل میخوری کران ؟!

بی اهمیت به خطاب دوستانه اش بلند داد زدم:

-میخورم...

برایش نوشتم : ممنون که امروز رو با من گذروندید... ممنون که منو پیش روانکاو بردید ! ممنون که به من سرمشق دادید تا مشق بنویسم!

خواستم بنویسم: ممنون که معشوق خواهرم نیستید ...

خواستم پیغام را بفرستم اما همه اش را پاک کردم به گوشی سیاه زل زدم ... و تکیه ام را به پله دادم و به سقف خیره شدم .

چطور میشود ، مردی مال من باشد ... بی خبر از من ! بی خبر از درون من ... بی خبر از روح لگد مال شده و جسم شرحه شرحه ی من ! تلفنم را خاموش کردم ... دلم جستجو نمیخواست ، دلم شنیدن موسیقی از حیث و سلیقه ی او

نمیخواست ، دلم کمی آرامش... کمی غذای گرم ... کمی صحبت با مادر... کمی نودل ! و چند ساعتی خواب می خواست . گوشی را به حال خودش روی پله رها کردم .

حتی اگر معشوق خواهرم هم نباشد ، مال من هم نمی تواند باشد ... من خودم روی پاهای خودم می ایستم ... خودم مال خودم میشوم و بعد روزی یک نمایشنامه نویس قدرتمند خواهم بود در عرصه ی کودک و نوجوان !!! برای نمایش های من صف می کشیدند ... طولانی ... مدت دار !!! بلیط هایی که تند تند فروخته میشدند و جوایزی که می بردمشان ... چقدر دلم میخواست میتوانستم زیر دوش بایستم و با شامپوهای قد ونیم قد ، خیال کنم مقابل طیف عظیمی از حضار ایستاده ام و از خانواده ام که مشوق های اصلی من بودند تشکر کنم و ممنون باشم... و مدیون نامزدی که رهایم کرده بود و مردی که امشب باید یک موسیقی ایتالیایی گوش میداد ... او سوله میو !!! زهرخند زدم و از جا برخاستم باید به عطا کمک میکردم

زخم دلش را التیام دهد این مهمتر از رویاهای بی پایه و اساس من بود ...

و باز هم خدا را شکر !

آوانگارد سین روحی



آوانگارد

به قلم : سرو روحی

#سخنی_با_مخاطب این فایل کامل نیست .

مخاطبین گرامی سلام ؛

کانال رمان آوانگارد ، از این جهت برای شما دوستداران رمان، فراهم شد تا قبل از چاپ اثر، به صورت آنلاین در دسترس شما قرار گیرد . با پرداخت حق عضویت، تا انتها داستان را کامل مطالعه خواهید کرد، پس از پایان، این رمان فایل نخواهد شد و مستقیما از طریق ناشر ، برای چاپ و صدور مجوز، پیگیری میشود.

به دلیل رعایت نکردن قوانین کپی رایت در ایران، پیشاپیش از همگی شما ، خواهشمندم در امانت و صیانت فایل هایی که در کانال خصوصی قرار میگیرد کوشا باشید، هر یک نفر جهت عضویت در کانال ، یک حق عضویت پرداخت می کند، لذا در صورت تمایل به خواندن رمان آوانگارد، با ارائه ی مشخصات :

نام و نام خانوادگی ، شماره ی تماسِ (آی دی تلگرامی که با آن قصد دارید عضو کانال باشید) پس از پرداخت حق عضویت ۱۵۰۰۰تومان به شماره کارت ۶۲۸۰۲۳۱۳۴۸۳۲۶۳۳ بانک مسکن به نام سروناز روحی و ارسال فیش برای ادمین مربوطه:

سرکار خانم rira_pharma@ ، از طریق شماره ی تماس، در کانال آوانگارد، عضو خواهید شد.

عضوگیری کانال محدود خواهد بود!

کپی آوانگارد قانونا قابل پی گیری است. پست ها به صورت فایل های کم حجم و فونت درشت پی دی اف هفته ای یک بار در کانال قرار میگیرند لطفا از کپی فایل جدا خودداری فرمایید.

رمان آوانگارد پس از اتمام چاپ خواهد شد.

سرو روحی (خورشید)

"آوانگارد به معنی : پیشتاز / پیشرو"

فصل یازدهم : قارچ های سمی بی یار

"قارچ های زیادی در این جنگل می زیستند ، قارچهای زیادی روییده اند ... قارچهایی که هم نوع من بودند ، درست مانند من ، در جام وجودشان زهری دیرینه بود ، آنها دوستان خود را به کام مرگ میکشیدند ، سلطان بزرگ ... دستور داد ، تا همه ی هم نوعان من ریشه کن شوند ... من پنهان شدم ، زیر گلبرگ گلی که در تنه ی درختی ریشه کرده بود ، مخفی شدم ...! میخواستم زندگی کنم... عاشق شوم... دوست پیدا کنم ... اما دریغ ؛ هیچکس نبود در این جنگل پهناور با من دوست شود ... همراه وهمیارم شود ... دل به دلم بسپارد و دستهایم را بگیرد ... من آغشته به زهرم ... من آلوده ام... من ناپاکم..."

پروا با غصه گفت: مطمئنی تئاتر موزیکاله ؟

نیلو هم سر تکان داد: آدم اینا رو بشنوه که غصه اش میگیره ... چطوری میخوای بچه ها رو بخندونی پس... قراره بچه ها رو شاد کنیم... اینطوری زر زر همه گریه میکنن.

لبخندی به لب آوردم و پروا ناله کرد: گوگولی تنهاست تو جنگل؟

خودکار را به لپم چسباندم و گفتم: واقعا خیلی تلخ وسیاهه ؟

-آره دیگه ... بعد تو داری یه بچه هم میاری که میان پرده ، شعر بخونه برقصه ... اون وقت این حجم از سیاه نمایی رو با دو تا اهنگ سه دقیقه ای چطوری بشوره ببره ؟!

به متنم نگاهی انداختم و گفتم: خب قصه ی قارچ سمی همینه دیگه ... توی جنگل بزرگ و درندشت ، دنبال یه دوست وهم صحبت میگرده ... موشه ی باهوش و زرنگ وزبل قصه ی ما ، میشه همنشین و همراه قارچ کوچولو... قرار میشه به اون طرف رودخونه برن ، تا ساحر پیر رو ملاقات کنن... وردی ، سحری... جادو و جنبلی ازش بگیرن... زهرِ تو جون قارچ کوچولو از بین بره ... بتونه دوست پیدا کنه ! رفاقت و یاد بگیره ... عاشقی کنه ... !!!

پروا مثل بچه ها با ذوق نگاهم میکرد ، بشکنی جلوی چشمهایش زدم که از آن حالت مسخ شدگی در آمد و گفت: ها؟

-هان و کوفت... بشینم از اول تعریف کنم؟

-خدایی خوشم میاد ازش... دلم میسوزه واسه حیوونی !

نیلو به جعبه ی بیسکوییت کرم دار دست برد و پرسید:

-راستی شقایق و کامران هم نقش دارن ؟

خنده ای کردم تعداد کاراکترهای نمایشم کم بودند.

لبم را گزیدم و گفتم: یه جوری حالا یه نقشی براشون جور میکنم دیگه ... همینطوری هم بودجه ام نمیرسه خرج همه رو بدم ! تازه باید بشینیم پی دوخت و دوز!

پروا فورا گفت: به کامران وقتی نقش بده که بتونه مجوز و بگیره... وگرنه که لزومی نداره ! حیوون کم نداریم... جغد دانا ... موش زبر و زرنگ. سلطان جنگل... پری مهربون ... ساحره ی پیر !

هومی کشیدم و نیلو گفت: دو تا حیوون دیگه هم بخوای بذاری ، باید براشون دیالوگ و داستان کوتاه هم بذاری که حضورشون حس بشه ... همینطوری دو تا نره غول میخوای بندازی اون وسط ، دو تا ماکت درست میکنیم خب!

از فکری که توی سرم آمد ، لبخندی به لب آوردم و پروا فورا گفت: چی شد چی شد؟به چی میخندی ؟

-فکر کردم به عطا و دکتر صولت بگیم بیان نقش یوزپلنگ و ببر و بازی کنن ...

پروا رویم غش کرد: وای دکتر صولت و نگو... اون باید یه جگوار جذاب باشه ، از اینا که تو صدم ثانیه به شکار میرسن ...

از تشبیهش به خنده افتادم و نیلو پرسید: چه خبر از دکتر !

شانه بالا انداختم و گفتم: قراره یکی دو روز دیگه با عطا برم دانشکده پرس و جو کنم. عطا خیلی اصرار داره که حتما بااون دکتر رستگار ملاقات داشته باشه! نگرانم برای عطا...

پروا مغموم سر از شانه ی من برداشت :

-به عطا بگو ول کنه ... نبش قبر کردن گذشته چه سودی داره ...

نیلو تایید کرد: چی عایدش میشه ؟ بگرده دنبال چی ؟ خواهرت حق داشته کرانه ... به خاطر فامیلی و حالا یه دوست داشتنی که قطعا از بچگی نشات گرفته ، نمیتونست آینده اشو خراب کنه ... یه لحظه به خودش اومده ودیده میخواد با یکی هم کفو و هم رشته ی خودش ازدواج کنه!

-باید خیانت میکرد؟

نیلو آب دهانش را قورت داد و من مشتم را گره کردم: باید به عطارد خیانت میکرد؟ باید وانمود میکرد نامزدی نداره؟ باید به همه میگفت مجرده؟ باید اجازه میداد یه نفر انقدر بهش نزدیک بشه که برای قرار و ملاقات باهاش ، من و مامان و بابا و عطا رو کلا فراموش کنه ؟ بذاره کنار... اگر انقدر احساساتش واقعی بود چرا مطرحش نکرد ، چرا به مامان نگفت؟ چرا عطا رو کنار نذاشت ؟ گذاشته بودش توی آب نمک ؟! کیمیا عقل کل ما بود ... اونقدر بابا به نظراتش گوش میداد و پایبند بود که

همیشه من به هوش و دانایی و درایتش غبطه میخوردم!
همیشه فکر میکردم چطور ممکنه من و خواهرم از یه خانواده باشیم اما انقدر توی نظر و دیدگاه و عقیده متفاوت از هم ظاهر بشیم ! چطور من میتونم فکر کنم به دل پاره پوره ی عطا ... اما اون نه ! چطور من فکر میکنم به آبروی دو تا خانواده اما اون نه... چطور من به دایی و زن دایی بیچاره ام فکر میکنم اما کیمیا ....

آهی کشیدم.

پروا دست روی مشتم گذاشت و آرام گفت: بنده ی خدا به چیزی هم که میخواست نرسید !

مشتم شل شد و نگاهی به پروا کردم که لبخندی حواله ام کرد: بیا از چیزهای دیگه حرف بزنیم... از نمایشمون ... از دکتر صولت... این حرفها رو ول کن. تو خودتو قاطی نکن... بذار عطا خودش بره دنبال جواب هاش .

نیلو سر تکان داد: اصلا چرا مانع عطا نمیشی کرانه؟ چرا جلوشو نمیگیری؟ عطا میخواد بره پی چی ؟ دنبال چی میگرده؟

شاید قدری آرامش...

شاید قدری سبکبالی !

شاید هم دنبال دلیل این تکه تکه شدن قلب و غیرت و تعصبش ...

دلایلش را نگفته ، کافی میدانستم و لزوم این جستجو برای من قابل درک بود .

چقدر واژه ی لزوم را دوست داشتم . احساس میکردم به طرز عجیبی با آن انس گرفته ام... مونس کلماتم شده بود .تکرارش موجب آرامشم میشد و آرامش از تکرار این واژه وادارم میکرد تا به یاد یک پنجشنبه ی شیرین بیفتم .

نیلو صدایم کرد: کرانه...

از خیال درآمدم و پروا لب زد: به چی فکر میکردی؟

-نشنیدم چی گفتین بچه ها...

نیلو صورتش را جلوکشید: یه کم با عطا حرف بزن، بذار آروم بشه... با این کار بیشتر خودشو عذاب میده .

پروا با تکان سرش ، نیلو را تایید کرد ومن نفسم را فوت کردم وگفتم: رنجی که عطا میکشه رو میفهمم...

نیلو صورت مچاله کرد و پروا آه کشید.

به سر انگشتهایم خیره ماندم و گفتم: من دنبال اون مرد میگردم که بتونم ازش استفاده کنم...

پروا فورا ابرو درهم کشید و نیلو مات جمله ام شد .

یک نفس عمیق از این هوایی که با تفکرات سیاهشان مسمومش کردند کشیدم ، خواستم توضیح دهم که صدای زنگ آیفون درخانه پیچید.

ناچارشدم جمله ها را در دهانم حفظ کنم تا موقعیتی مناسب ازشان استفاده کنم.

گوشی آیفون را برداشتم صدای مقتدر زنی باعث شد شق ورق بایستم.

-منزل کیهان ؟!

مثل خودش با لحنی که صلابت داشت پاسخ دادم: بله بفرمایین؟

-ممکنه چند لحظه بیاین دم در...

-از پست هستین؟

-خیر !

یک لحظه توی تاریخ و تقویم جستجو کردم... شاید آش نذری بود ، اما از بابت نذری اسم وفامیل نمیپرسیدند .

انگشتم را به گونه ام کشیدم و پرسیدم:

-میتونم بپرسم کارتون چیه ؟

زن مکث کوتاهی کرد، پروا به چشمهایم زل زد و نیلو منتظر بود تا من زودترگوشی را سرجایش بگذارم و به جمع برگردم تا میزگردمان را پیش ببریم.

مکث زن طولانی شد و درنهایت قبل از اینکه گوشی را سر جایش بگذارم با همان صدا پاسخم را داد: از جانب دکتر صولت مزاحم شما شدم!

صدای جدی و محکم زن باعث شد دستپاچه شوم ...

بیخودی دلشوره به سراغم آمد ، به سمت رخت آویز رفتم ، مانتوی سرخابی تن زدم و درحالی که شال پروا را روی سرم میکشیدم گفتم: الان برمیگردم...

کالج های نیلو را به پا زدم و چند ثانیه فکر کردم چرا باید انقدر ظاهرم مهم باشد ، مقابل زنی که از جانب دکتر صولت مزاحم ما می شود؟!!!

تا رسیدن به در حیاط ، به لزوم ظاهر موقر فکر کردم و به جواب نرسیدم!

درآهنی را که گشودم ، چشمهای زمردینش من را میخکوب کرد.

جنگل را به یادم آورد ، جنگلی سبز و پهناور...

از من بلندتر بود و البته کفش های پاشنه دار مشکی رنگش ، به خوش قامتی اش کمک مطلوبی کرده بود . موهای هایلایت کوتاهی داشت ، شال زرشکی ، مانتوی سنتی با زمینه ی

مشکی و دوخت های زرشکی و سبز روی سر آستینش ، از او زن شیک وباوقاری ساخته بود .

-بفرمایید...

نگاهش باریک شد: خانم کیهان ؟

چهره اش برایم آشنا بود ، مکثی کردم ولب زدم: درواقع من نوه ی سرهنگ کیهان هستم .

-آهان ...

نگاهش همچنان دقیق و موشکافانه بود.

نفس عمیقی کشیدم: کرانه محمدی هستم ...

لبخندی روی لبهای زرشکی رنگش آورد: چه خوب که میتونم با خودتون مستقیم صحبت کنم خانم محمدی !

عقب آمدم ، دیگر نیازی به معرفی خودش نبود، او را میشناختم "زیباترین زن زندگی دکتر صولت " !

رو در روی من ایستاده بود وباید اعتراف میکردم ، زیباترین زنی بود که در اطرافیانم دیده بودم. با لبخندی پرسیدم: تشریف نمیارین داخل ؟

کیف کوچک چرمش را لمس کرد و گامی به جلو برداشت ، در را پشت سرش بست و با لحن طلبکاری گفت: گویا قرار نیست سایه ی خانواده ی محمدی از سرما کم بشه !!!

قلبم از جمله اش ، سنگین شد .

لبخندم رفت و ترس بر تخت پادشاهی صورتم نشست .

-گیتی کامران هستم . همسر برزو فهیم !

چهره اش شبیه زنان دردمندی که از زندانی بودن همسرشان در رنج و عذابند ، نبود ! چهره اش شبیه مادر پسری بود که ازارتباط پسرش با دختری که رو به رویش ایستاده ، شاکی و کفری بود!!!

-خوشبختم از آشناییتون . بفرمایید داخل...

قدمی در حیاط پیش رفت ورو به من لب زد: اومده بودم تا پرستاری که از پدربزرگ شما، مراقبت میکنه ، آدرسی از خودتون بگیرم...

زمزمه کردم:آدرس؟

-طلبکارها تا آرایشگاه من هم اومدن ... طلبکارها دیروز زیباکده ی من رو با خاک یکسان کردند !

لرز به جانم افتاد.

زن سوئیچ را توی مشتش فشار داد و گفت: من دنبال پدرتون میگردم !

آدرس خانه مان از ذهنم پاک شد.

زن چشم در چشمهایم دوخت و لب زد: یه آدرس از آقای خسرو محمدی ...

حتی دیگر خسرو محمدی هم نمیشناختم !

زن نفس عمیقی کشید: پدر شما !!!

من زاده ی آب و خاک بودم ... شاید هم اتش .. پدر ومادر ؟ من ؟! نه نداشتم !!!

زن پر حرص لب زد: کسی که به شریکش بی وفایی کرده ، شرکتی که برزو با جان و دل براش وقت و هزینه کرد، اون با بی مسئولیتی و بی فکری خودش به قهقرا کشوندو حالا فراریه ! زندگی من و خانواده ام در حال حاضر مختل شده !

نمیدانستم چه بگویم...

خواستم دلداری بدهم ، دستهایش را بگیرم و بگویم غصه نخورید ، پدر به شمال رفته تا زمین های آبا و اجدادی اش را بفروشد و بتواند برزو فهیم را از زندان آزاد کند !!! اما تنها لب روی لب مالیدم و به چشمهای گیتی کامران خیره ماندم . او نه آنقدری دردمند به نظر نمیرسید که نیاز به تسلای من داشته باشد .

نگاهی به سر تاپایم انداخت وگفت:

-به نظر میاد حرفی برای گفتن ندارید خانم محمدی !

پنجه در هم قلاب کردم وگفتم: پدرم اونطور که شما فکر میکنید ، آدم بی وجدان وکارشکنی نیست که به دوست وشریکش بی وفایی کنه و اونو با دنیایی از مسئولیت و طلبکار تنها بذاره !

-فعلا که گذاشته ! دست ما به هیچ جا بند نیست ... همسر من مرد موقر و متینی ئه ... جاش توی زندان نیست ! برزو یک ماهه در محبسه ! و شما خانم جوان چی از حبس میدونید ؟

بغض بیخ گلویم آمده بود .

گیتی با آرام ترین لحن صحبت میکرد ، به ظاهر و وجناتش نمی آمد که گیس هایم را بکشد ... یا با ناخن های مرتب وسوهان کشیده ی سرخش ، به گونه و چشم و چارم چنگ بیندازد ...

اما کلامش ، مثل تیزی تیغ تبری بود که به تنه ام میخورد ...

نگاهش تیره تر شد و با حالی که انگار با بغض دست و پنجه نرم میکرد گفت: دختر هشت ساله ی من شب ادراری گرفته از نبودن ناگهانی پدرش !!!

سرم را پایین انداختم.

احساس میکردم تمام سنگینی دنیا ، روی دوش من است.

یک گام پیش آمد و با صدای گرفته ای گفت: پسر من همین الان روی تخت بیمارستانه و اگر یک سانت ، اون ضربه ی لعنتی ، فقط یک سانت پس و پیش تر به سرش وارد شده بود ممکن بود برای همیشه از دست بدمش !

چشمهایم را از موزاییک ها به چشمهای زمردین گیتی دوختم.

وحشت سر تاپایم را گرفت.

معنی یک سانت پس و پیش تر را من خوب میدانستم که اگر یک سانت پس وپیش تر کیمیا را هل داده بودم ، شاید به جای پرت شدن از پله ها، کمرش به دیوار میخورد و این همه بلا سر من نمی آمد!

دستم را روی سینه ام بردم و مشتم را روی جناغم نگه داشتم ...

ضربانم تند تر از هر وقت دیگری بود !

گیتی با چشمهای پر آبی نگاهم میکرد ، این بار لحن صدایش آمیخته به التماس که نه ... خواهش دوستانه تری بود.

-یه آدرس از خسرو محمدی میخوام ! باعث وبانی این همه بلایی که سر من و خانواده ام آورده ... فکر میکنم ما مستحق این باشیم که توضیحات ایشون رو مستقیم بشنویم ! اینطور نیست؟

به جای جواب صدایم از ته چاه آمد:

-دکتر صولت الان بیمارستان هستن ؟

آب دهانش را قورت داد، ابروهای روشنش را به هم نزدیک کرد و با اخم واضحی که نثارم کردلب زد:

-در شان من و خانواده ام نیست که با طلبکارها و شرخرها و غیره و ذالک دهن به دهن بشیم ! یه آدرس میخوام خانم محمدی !

-من واقعا نمیدونم باید چی بگم...

-نشانی ! نشانی پدرتون تنها چیزیه که میتونه به ما کمک کنه ...

آب دهانم را قورت دادم:

-من نمیدونم پدرم الان کجاست .

-قطعا شب ها به خونه برمیگرده .

نفسم را فوت کردم وصادقانه گفتم: پدر تهران نیست ... من همین قدر میدونم !

-آدرس رو به من بدید و اجازه بدید قانون به صورت یکسان بین فهیم و اقای محمدی برقرار بشه ! این عدالت نیست که شوهر من توی زندان باشه و خسرومحمدی آزادانه توی شهر قدم بزنه ...

-من اصلا خبری از خانواده ام ندارم خانم کامران.

نیشخند واضحی نثارم کرد و تند گفتم: من با خانواده ام زندگی نمیکنم... من ساکن خونه ی پدربزرگم هستم . دکتر صولت اینو میدونن ... دروغ نمیگم واقعیته !

گیتی چند ثانیه به چشمهایم خیره ماند ودر نهایت پنجه گره ی بند کیفش کرد و گفت:

-بسیار خب. روز خوش !

خواست برود که صدایش زدم : خانم کامران ....

مقابل در ایستاد و به سمتم چرخید .

با چشمهای پر آبی نگاهش کردم و لب زدم: حال دکتر وخیمه ؟

خیره به صورتم چندثانیه نگاه کرد ...

منتظر جوابش نماندم ، زمزمه کردم: میتونم آدرس بیمارستان رو داشته باشم ؟

یک زهرخند روی لبهایش نشست و زنجیر در را کشید و در کسری از ثانیه از حیاط خارج شد .در که بسته شد ، روی موزاییک ها زانو زدم و پنجه هایم را به کاشی ها چسباندم. از فرق سر تا نوک پایم به لرزه افتاده بود .

صدای های و هوی پروا ونیلو وادارم کرد تا به خودم بیایم ، قبل از چه شده ، چه نشده هایشان ، درحالی که توی گوشم صدای زنگ ممتدی میشنیدم به خانه حمله کردم، روی مبلی وا رفتم ، گوشی همراهم را دم گوشم چسباندم ، آوای مشترک مورد نظر خاموش می باشد وادارم کرد تا شماره ی دیگری بگیرم و در مقابل نگاه های ترسیده و وحشت زده ی پروا و نیلو ، به عقربه های ساعت خیره شدم.

وقت اداری تمام نشده بود ، شنبه بود ...

یک شنبه ی نیمه عادی !!!

صدای منشی دکتر کریمیان توی گوشم نشست ، نفسم را حبس کردم و خواهش کردم که با کریمیان هم صحبت شوم ..

نه به خاطر اینکه به من تمرینی بدهد تا اضطرابی که به جانم افتاده بود را کنترل کنم.

مراجعه کننده نداشت و خیلی زود تلفن را پاسخ داد.

-کریمیان هستم بفرمایین.

-کرانه ام ، محمدی ! حالتون خوبه ؟ سلام...

ترتیب احوال پرسی و معارفه را گم کرده بودم ، من را شناخت ، حالم را پرسید و بالاخره سکوت کرد تا بنالم :

-چطور میتونم دکتر صولت رو پیدا کنم ؟

قبل از جوابش گفتم: تلفن همراهشون خاموشه ...

-چطور مگه ؟ اتفاقی افتاده ؟ به نظر میاد صدای شما ...

نگذاشتم کلامش را کامل منعقد کند با حرص گفتم: فکر میکنم ایشون بیمارستان باشن ، میخواستم آدرس بیمارستان رو بدونم...

-خب دکتر صولت روزهای یک شنبه و چهارشنبه بیمارستان بهمن و جم مشغوله ...

میان حرفش باز آمدم: به عنوان بیمار بستری هستن خانم دکتر ! من باید بدونم کدوم بیمارستان !!!

شوکه شد و با صدای وحشت زده ای گفت: معز بیمارستانه ؟

-بله ... مادرشون گفتن !

-خدای من...

-چطور میتونم بفهمم کدوم بیمارستان؟! راستش ، خیلی مایلم که برم ملاقاتشون و اگر کاری کمکی چیزی ازم برمیاد انجام بدم ! خیلی برام مهمه که بدونم خانم دکتر...

-اجازه بده من با یکی از دوستانش صحبت کنم ... اگر تونستم حتما بهتون اطلاع میدم اینطوری خوبه؟ یه کم زمان لازم دارم من واقعا از شنیدن این خبر خودم شوکه شدم!

-ممنون میشم بهم اطلاع بدین . خیلی ضروریه !

کوتاه جوابم را داد ، تاکید کردم و تایید که گرفتم ، دل دادم به خداحافظی... گوشی را مشت کردم ولیوان آبی که نیلو برایم آورده بود را پس زدم. دلم پیچ میخورد ، پروا مقابلم زانو زد و دستهایش را روی زانوهایم کشید و پرسید: چی شده؟ برای چی دکتر صولت رفته بیمارستان؟ این خانمه کی بود؟

با چشمهای پر آبی گفتم: تا حالا شنیدی یه دیوونه یه سنگی رو بندازه تو چاه ، ده تا عاقل نتونن از ته چاه درش بیارن ! حکایت من بخت برگشته ی بی همه چیزه !!!

نیلو زمزمه کرد: آروم باش عزیزم . چرا اینطوری میکنی...

مشتم را به پایم کوبیدم و خفه گفتم: یه جوری با من حرف زد انگار ، ما یه عمره خلافکار وتبهکار و بدهکار بودیم ... به خدا تا همین پارسال ، زندگی خوبی داشتیم... همه چیز نرمال بود . همه به ما احترام میذاشتن ...

اشکهای روان روی گونه هایم را پروا پاک کرد وگفت: میگفتی میومدیم جوابشو میدادیم!

-چه جوابی وقتی حق داره ! وقتی محقه ... وقتی من نمیتونم پدرمو لو بدم... چه جوابی بدم؟! طلبکارا هوار شدن سرشون ... از آرایشگاه تا ضربه فنی کردن دکتر صولت !

نیلو هینی کشید و پروا زمزمه کرد:

-الان میخوای چیکار کنی ؟

-باید برم بیمارستان باید بهش بگم که پدرم فراری نیست ! عدالت رو زیر پا نذاشته ... باید بهش بگم که قصد داره تا بدهی رو جور کنه ! اصلا این نبودنش برای همینه !!!

نیلو دستم را گرفت وگفت: به بابات زنگ بزن ، بگو هرکاری که میخواد بکنه ، زودتر انجام بده ...

به چشمهایشان زل زدم که گوشی در دستم لرزید، شماره ناشناس بود ، جواب دادم از الوی کریمیان تا شنیدن نام بیمارستان از دهانش تا سپردن سرهنگ به پروا و نیلو ، تا اسنپ گرفتن ... شاید فقط ده دقیقه طول کشید ، و ده دقیقه برای انتخاب پای سیب تازه ! و ده دقیقه تا رسیدن به مقصد !

و شاید ده ثانیه برای پیاده شدن و نشدن !!! من توی ماشین بودم... درحالی که یک جعبه پای سیب روی پاهایم بود و مقابل بیمارستان متوقف شده بود و از من میخواست تا پیاده شوم!

پیاده شدم و توی محوطه ماندم.

گیج و منگ به سردربیمارستان نگاه میکردم ... قلبم بدجوری توی سینه میکوبید حرفهایم را گم وگور کرده بودم ... گوشی پدر خاموش بود و من جرات اینکه به مشکلات مادرم ، مشکلات گیتی کامران و پسرش را هم اضافه کنم نداشتم !

با گام های متزلزی وارد ساختمان شدم ، نامش را که آوردم ، آدرس بخش را توی ذهنم ثبت کردم ، وقت ملاقات نبود ... این را اخم های نگهبان حالی ام میکرد ، من آدم خواهش کردن بودم اما باج نه... التماس و بغض واضح گلو و چشمهای خیسم باعث شد به رحم بیاید. رضایت داد و من مقابل اتاق صد و پنج متوقف شده بودم درحالی که نمیدانستم کارم درست است یا باز عجولانه تصمیم گرفتم! من نباید اینجا می آمد.

اصلا چرا آمدم؟!

از کریمیان حالش را می پرسیدم یا ... خدایا ! خدایا ! خدایا ...

خواستم پای سیب را به پرستاری بسپارم و زودتر خودم را به خانه برسانم که در اتاق صد و پنج به رویم باز شد ، از دیدن مرد جوانی وحشت زده یک گام به عقب رفتم، او را دیده بودم ، در مطب کریمیان ! خنده های بلندش را خوب به خاطر داشتم.

ابروهایش را بالا داد و یک گام خودش را عقب کشید و سر چرخاند و گفت: انگار هنوز ملاقاتی هات تموم نشده معز !

ولبخندی به لب آورد و رو به من گفت: بفرمایید خواهش میکنم ، خوش آمدید .

پلکهایم را ثانیه ای محکم روی هم فشردم و با گام هایی که میلرزیدند خودم را به داخل اتاق کشاندم. هرچند که میل عجیبی داشتم تا گردن مرد را بشکنم !

از دیدنش روی تخت بیمارستان ، با سری بانداژ شده و گونه ای کبود، با شرمنده ترین لحنی که حنجره ام تا به ان روز به خود دیده بود، سلام کردم.

چشمهای بهت زده اش روی صورتم میلغزید.

جعبه ی کیک سیب را روی میز استیل پایین تخت قرار دادم ، به کمک پنجه هایش که دوطرفش گذاشت ، خودش را بالا کشید و خجالت زده گفت: حالتون چطوره خانم محمدی ! راضی به زحمت شما نبودم ...

مرد با دیدن جعبه لبخندی زد و گفت: شرط می بندم پای سیب باشه ! یا اگر خوشبخت باشی پای آناناس !

خودش را به میز رساند و با یک کارد کوچک ، بند دور جعبه را باز کرد ، گوشه ی در جعبه را بالا کشید و با لحن پیروزمندانه و لبخند فاتحانه ای گفت:

-بله ... پای سیب شماره ی چهارم !

لب گزیدم ، صولت لبخند دوستانه ای زد و مرد درحالی که از پاکت آبمیوه های رنگارنگی که روی یخچال کوچک کنج دیوار چیده شده بودند ، یک لیوان کاغذی برایم آب هلو پر کرد وگفت: خیلی خوش آمدید ... راضی به زحمتتون نبودیم!

به لیوان آب میوه نگاهی انداختم و صولت پنجه در هم قلاب کرد وگفت: نظرت با چای چیه عماد ؟! بهتراز آبمیوه نیست ؟!

عماد نیشخند واضحی به لب آورد ، با سر سبابه دو ضربه به کناره ی بینی اش کوبید و گفت: بله ، چای هم میرم خدمتتون ؛ شما دستور بدید قربان! امروز روز شماست .. چای داغ ! لب سوز... لب دوز...

در سکوت نگاهش میکرد که عماد سری تکان داد و رو به من لب زد: برمیگردم خانم ، با اجازه ...

و ثانیه ای بعد ، من و خودش تنها بودیم و من با دنیا دنیا شرمندگی و گردن کج نمیدانستم چطور سر حرف را باز کنم .

یک پیراهن آبی کمرنگ مردانه به تن داشت که رویش آرم بیمارستان دوخته شده بود ، زیر نگاهش معذب بودم و به جای اینکه من حرفی بزنم خودش گفت:

-کی به شما گفت خانم کرانه ؟!

از اینکه جلوی دوستش خانم محمدی بودم و در خلوتمان خانم کرانه ... چشمهایم پر اشک شد .

محبت توی کلامش ، باعث شد تا یک قطره اشک از پلکم بیفتد .

سرم را پایین انداختم که خودش را روی تخت جلو ترکشید ، چهار زانو شد و مهربان تر صدایم زد: چی شده؟ شما قطعا نباید اینجا باشین ...

-متاسفم که اومدم !

-ببخشید من بابت ضربه ، یه مقدار هنوز گیجم ... از حضورتون خوشحال شدم! منظورم اینه که قطعا نباید از این ماجرا مطلع باشین !!!

بینی ام را بالا کشیدم و گفتم:

-چطور این اتفاق افتاد ؟ کسی به شما حمله کرد؟

لبخندی به لب آورد:

-اصلا مهم نیست ، یه اتفاق خیلی کوچیک بود ... صرفا به خاطر احتیاط بیشتر باید بیست و چهار ساعت تحت نظر باشم !

-من متوجه خطرات ضربه به سر هستم . محتمل ترینش ضربه ی مغزیه !!!

دوستانه تر خندید : البته خطر رفع شده !

سر تکان دادم وگفتم : خدا رو شکر.

لبخندش رفت و جدی پرسید:

-کی به شما گفت؟

از اصرار ورزیدنش لب گزیدم و گفتم: من فقط خواستم مطمئن بشم که حالتون خوبه . راستش از اینکه یه نفر دیگه هم به خاطر من ، به خاطر حماقت من ، به خاطر اشتباه من توی

دردسر بیفته یا اتفاقی براش بیفته ، خیلی داغون میشم... دیگه طاقتشو ندارم ... به اندازه ی کافی بلا سر من اومده !

ابروهایش بالا رفتند و بینی ام را باز بالا کشیدم که گفت:

-از چی حرف میزنین؟ چرافکر میکنین همه چیزهایی که اتفاق افتادن مقصرش شمایین؟ طوری نشده آروم باشین...

هق هق کردم: نمیتونم! واقعا متاسفم دکتر... ای کاش من از زمین محو میشدم هیچ کدوم از این اتفاقات رخ نمیدادن...

و دستهایم را جلوی صورتم نگه داشتم و هرچه هق هق مانده و تلنبار شده بود ، کنترلش از دستم خارج شد و صدایم در اتاق تک تخته ی اتاق صد و پنج پیچید!

از تماس پوست انگشتهایش با سر پنجه های من ، دستهایم را از روی چشمهایم پایین کشیدم ، رو به رویم ایستاده بود ، لبخند میزد وچشمهایش نورانی بودند.

نورانی و درخشان .

جعبه ی دستمال کاغذی را به سمتم گرفت و گفت: لطفا اشکهاتون رو پاک کنید . هیچ اتفاق بدی رخ نداده که شما خودتون رو از بابتش مقصر بدونین ! پشت سرتون سرویس هست ،میتونید اونجا یه آبی به سر و صورتتون بزنین... یه کم که سرحال شدین حرف میزنیم خوبه ؟

در جواب تقاضای محترمانه و دوستانه اش ، جرات نه گفتن نداشتم ، با لبخند راهی ام کرد، همان کاری که گفت، دوسه مشت آب خنک به صورتم پاشیدم کمی آرام گرفتم وکله ی داغم خنک شد. با دستمال صورتم را پاک کردم که دیدم لبه ی تخت نشسته بود به لیوان آب میوه اشاره ای کرد وگفت:

-براتون خوبه ، کامتون شیرین میشه ...

جرعه ای از آب میوه نوشیدم که لب زد: آبمیوه های دیگه هم هست، با طعم های دیگه... از انانـاس تا سیب... میدونین بعد از اینکه از اینجا مرخص بشم ، تصمیم دارم مثل یه دوره گرد با گاری ، یه کافی شاپ سیار دایر کنم ... پای سیب و آبمیوه های طبیعی بفروشم !

نگاهش کردم که ابرو بالا داد: شوخی های من همیشه بی مزه است . این وظیفه ی خطیر به دوش عماده ، اون باشه میتونه حال و هوای شما رو عوض کنه.

لبخندی زدم و گفتم: میدونستم همه براتون پای سیب میگیرن ، یه چیز دیگه میگرفتم ببخشید ...

-بابت لطفی که در حقم کردین عذرخواهی میکنین ؟! خواهش میکنم ... من از شما معذرت میخوام که افتادید توی زحمت .

خجالت کشیدم : وای نه ، چه زحمتی این وظیفه ی من بود ... باید میومدم خدمتتون باید مطمئن میشدم حالتون خوبه...

-الان مطمئن شدید؟

-تقریبا.

-خب ؛ حالا که شوخی کردیم... از حالم مطمئن شدین ، عذرخواهی هامون هم کردیم... میتونم بپرسم کی به شما اطلاع داده من اینجام؟

سرم را پایین انداختم که لب زد: شما قطعا نباید از این موضوع مطلع می بودید ...

-حضورم اذیتتون میکنه؟

چشمهایش را گرد کرد: البته که نه ... خیلی هم خوشحال شدم .انتظارشو نداشتم و جدا شگفت زده شدم از زیارتتون . از اینکه توی زحمت افتادید پای سیب تهیه کردید تا اینجا اومدید ... واقعا ممنونم.

-من باید میومدم وظیفه ام بود ...

-هیچ وظیفه ای در کار نیست خانم کرانه شما لطف کردید و مهربانی بی شائبه اتون شامل حال من شده که الان اینجا هستین ...

-بهم میگین چه اتفاقی افتاده؟

چشمهایش را باریک کرد: اونی که به شما اطلاع داده من اینجام ، نگفته که چرا اینجام ؟!

-خیر...

هومی کشید و لب زد: صادقانه گفتین ؟

لبم را زیر دندان بردم و گفتم: خیر...

لبخندی زد : یه حادثه ی کوچیک بود . بی احتیاطی خودم هم بود جدی نگرفتم جدی شد !

به چشمهایش نگاه کردم وبی مقدمه گفتم: پدرم قراره بخش اعظم بدهی رو جور کنه ، یه کم زمان لازم داره ... اون فرار نکرده ... اون نخواسته همه ی تقصیرات روی دوش آقای فهیم باشه ... نخواسته بی عدالتی کنه ... اون شریکشو فراموش نکرده ، همینطور خانواده ی شریکشو... فقط یه کم احتیاج به زمان داره تا همه چیز و حل کنه . پدر من کلاهبردار نیست ... فراری نیست ... ترسو نیست .

خودم را جلو تر کشیدم ، حتی توی این حال هم بوی نوت میانی چوبی ، شامه ام را نوازش کرد ، به صورت کمی رنگ پریده اش نگاهی کردم وگفتم:

-بهتون قول میدم ، خیلی طول نمیکشه ، یه کم بهش زمان بدید... آقای فهیم به زودی آزاد میشن ... من هرکاری بتونم برای ژیزل انجام میدم تا غصه ی فقدان پدرش اونو از پا درنیاره !

یک قطره اشک دیگر از چشمم افتاد که صدایش آمد:

-بابت هر یک قطره اشکی که الان میریزید ، حساب شخصی که به شما گفته من اینجام رو میذارم کف دستش !!! فقط کافیه بفهمم کی بوده !!!

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: درسته که لزومی نداشت بیام... البته از نظر خودم داشت .

مستقیم به صورتش خیره ماندم :

-شما به خاطر خانواده ی من و مشکلاتش اینجا الان روی این تخت هستید...

-نه واقعیتش !

لبخندی زد و اضافه کرد: به خاطر این روی این تختم که نصف مهارت های دفاع شخصی از ذهنم پاک شده بود ! انقدر که درگیر کار و درس شدم که کاملا ازش غافل شدم والبته اینکه سه نفر بهم حمله کردند هم مزید بر علت شد که نتونم اونطور که باید از خجالتشون دربیام ...

سر انگشت سبابه اش رو زیر چشم راستش گذاشت و لب زد: شما متوجه پرش پلک من میشید؟

روی صورتش دقیق شد ونگران گفتم: بله...

-خوبه ! چون هر وقت دروغ میگم دچار پرش پلک میشم ! دو نفر بودن ...

پلکهایش را روی هم محکم فشار داد و لب زد: لطفا به کسی نگید ، ولی یک نفر بود ! واقعا شرم آوره که یه نفر باعث میشه من بیست وچهار ساعت از کار وزندگیم عقب بیفتم !

نگاهش کردم که لبخندی زد: ولی خیلی هیکلی تر بود دو برابر من !

پوفی کشید : حالا هر دو تا چشمم دچار پرش پلک شدند !

با صدای بلند خندیدم ...

نگاهی به من انداخت و گفت: خیلی خجالت آوره که بگم طرف نصف من بود و طوری منو کوبید به دیوار پشت سرم که دنیا یه آن تیره و تار شد! اصلا دلم نمیخواست اینو بگم ...

ودستی به چشمهایش کشید و لب زد:یه پسر بچه ی بیست ساله بود!

دستم را دو طرف لبم گذاشتم و پوفی کشید : واقعا مهارت دفاع شخصی چیزی نیست که از یاد آدم بره به هرحال دفعه ی دیگه حسابشو جوری میرسم که تا ابد توی خاطرش بمونه که با کی طرفه !

آنقدر خندیدم که این بار از شدت خنده از چشمهایم اشک می آمد. خودش هم میخندید ، از شدت خنده های من ...

سرش را تکانی داد و گفت: خیلی زورم اومده از یه پسر بچه اینطوری خوردم ؛ شاید باورتون نشه خانم کرانه اما جدا

احساس حماقت میکنم ... فقط منتظرم باز سر وکله اش پیدا بشه اون وقت خواهیم دید کی برنده است ، این بار بهش آوانس دادم ...

چشمکی حواله ام کرد و بعد از پایان خنده هایم گفتم:

-تا قبل از اینکه دفعه ی دیگه ای پیش بیاد پدرم بدهی های شرکت و صاف میکنه ... مطمئنم !

لبخندی زد: از این بابت شک ندارم . آقای محمدی مرد محترم وشریفی هستن این اتفاق هم قرار نیست تکرار بشه یه حادثه بود و البته از بی عرضگی من بود که نتونستم مدیریتش کنم!

از اینکه خودش را تا این حد جلوی من حقیر کرد تا احساس بهتری داشته باشم ، خجالت کشیدم.

لبخندی به رویم پاشید و گفت: براتون آبمیوه بیارم؟

-نه ... ممنونم . بیشتر از این وقتتون رو نمیگیرم .

-ممنون که اومدید.

نفس عمیقی کشیدم و در جوابش گفتم: باید میومدم ... اگر میتونستم به ملاقات آقای فهیم هم میرفتم و بهشون اطمینان میدادم که خیلی طول نمیکشه !

سری تکان داد و دوستانه گفت : من پیغام شما رو حتما به ایشون میرسونم .

خواستم خداحافظی کنم که در اتاق باز شد ، عماد با سینی چای داخل آمد و گفت : ببخشید که خیلی طول کشید ، تریا واقعا شلوغ بود ....

سینی حاوی لیوان های کاغذی محتوی چای را روی میز فلزی قرار داد ، خواست جعبه ی پای سیب دیگری که از قبل باز شده بود را بیاورد که صولت گفت:همین رو باز کن ... به نظر داغ و تازه میاد .

عماد سری تکان داد و گفت: خیلی هم عالی...

یک لنگه ابرویش را بالا فرستاد و درحالی که ظاهرش را کارشناسی میکرد گفت: به نظر که خیلی تازه و ترده ...

-این شیرینی فروشی حرف نداره ! کاراش عالیه ....

عماد برشی توی پیش دستی یک بار مصرف با چنگال و کارد یک بار مصرف تحویلم داد ، با اشاره ای به جعبه به شوخی گفت: معز من به خاطر اینکه میخوام کمکت کنم دیابت نگیری ، این پای سیب هایی که برات آوردن رو بین پرسنل بخش تخس میکنم ، این یکی هم به خاطر اینکه رو دستت نمونه با خودم میبرم که هم چاق نشی هم واقعا مصرف این حجم از شیرینی برات خوب نیست !

صولت جدی گفت:

-پای سیب های دست نخورده رو ببر برای پرسنل حرفی توش نیست ، سهم پای سیبت هم الان بخور چون این یکی رو قصد دارم ببرم خونه نگران چاقی و لاغری من هم نباش ! به سهم خودت قانع باش عماد !

عماد لبخند منظور داری زد : باشه پس اینو برات بذارم کنار که ببریش خونه !

و رو به من گفت: خیلی خوش طعم بود.

من خجالت زده گفتم: نوش جان.

جرعه ای از چایم نوشیدم و با وجود اینکه دلم برای پای سیب پر پر میزد تا تمامش کنم اما گفتم: اگر اجازه بدید رفع زحمت کنم .

سری تکان داد عماد نگاهی به صولت انداخت و گفت: من برم این جعبه ها رو بدم به پرستارا ، احتمالا الان وقت چاشتشون باشه !

و چایش را روی میز استیل کوبید و گفت: خرده فرمایشات داره زیاد میشه اعلیحضرت !

سوت زنان ، دو جعبه بغل کرد و به محض اینکه از اتاق رفت رو به من پرسید: کار گیتی بود درسته ؟

ابروهای در هم گره خورده اش حالی ام میکرد ، تایم خوش اخلاقی اش به پایان رسیده است .

سرم را پایین انداختم که با لحنی کاملا جدی گفت: تا آخرین لحظه امیدوار بودم که کار گیتی نباشه !

نگران حرفش بودم که گفت ، به خاطر اشکهای من حسابش را میگذارد کف دستش! دلم نمیخواست حساب زیباترین زن زندگی اش را به خاطر اشک های من بگذارد کف دستش!

صدایش توی گوشم نشست : لطفا از حرفهایی که بهتون زده ، چیزی به دل نگیرید ...

لبخندی به لبم نشست : حرف بدی نزدن ... هرچی بود حقیقت بود گوشزد کردن حقیقت بعضی وقت ها لازمه ...

-بهم بگین دقیقا چی بهتون گفته و چی شما رو کشوند اینجا ...

از تصورش لبخند روی لبهایم ماسید. از اینکه فکر کند بابت حرفهای مادرش اینجا آمدم ، نگاهم نگران شد وچانه ام لرزید . ثانیه به چهره ی عبوسش نگاه کردم و گفتم: به خاطر حرفهای خانم کامران اینجا نیومدم ... اومدم مطمئن بشم حالتون خوبه .

خانم کامران به عنوان یه مادر ، یه همسر... حقشونه که دنبال شریک همسرشون باشن ... دنبال پدر من ، فقط یه آدرس خواستن ....

-لزومی نداشت از من برای شما بگه .

لبخند زدم : مادرها لزوم و غیر لزوم نمیشناسن که ... میشناسن؟

نفس عمیقی کشید و درنهایت گفت: من از بابت رفتار گیتی از شما عذرخواهی میکنم. به هرحال حق نداشت مصدع اوقات شریفتون بشه مطمئنم با این همه مشغله ،یه مسیر شلوغ و پر ترافیک... این ساعت از روز... واقعا متاسفم از بابت عملکرد احساسیش ، متاسفم که نتونستم جلوشو بگیرم!

از اینکه به مادرش ، میگفت گیتی ، لبخندی به لب آوردم و از اینکه بابت تلف شدن اوقات شریف من مغموم شد ، از اینکه توی ترافیک و مسیر شلوغ خودم را به اینجا رساندم متاسف بود ، به حرف آمدم : هیچ اتفاقی رخ نداده که شمابابتش

عذرخواهی کنین ... همه چیز مرتبه فقط کاش الان روی این تخت نبودین . همین .

باز نگاهش شاد شد و لبخند به لبهایش برگشت ، دوباره زمان خوش خلقی اش شده بود.

خداحافظی روی زبان راندم ، اما پشیمان شدم هنوز یک حرف مانده بود که باید به او میگفتم.

قبل از اینکه دستم به دستگیره برسد نگاهش کردم وگفتم: من باید مطمئن میشدم حالتون خوبه . شاید از نظر شما ، لزومی به اطمینان من نباشه اما من باید خاطرم جمع میشد تا بتونم شب و راحت بخوابم ...

لبخند کمرنگی لبهای ماتش را زاویه دار کردند .

به سمت در اتاق رفتم که صدایم زد: خانم کرانه ...

به سمتش چرخیدم ، منتظر چشم به چشمهای مردانه اش دوختم که گفت: قبل از اینکه برید ... میخوام یه چیزی رو باهاتون درمیون بذارم !

ماندم و نگاهش کردم.

لب زد : باید یه اعترافی بکنم.

زمزمه کردم: اعتراف؟

قبل از آنکه وحشت تمام جانم را بگیرد ، دستی به پیشانی اش کشید ، از عرقی که گونه هایش را کمی ملتهب کرده بودند حس کردم شاید اثر مسکن رفته است با صدای آرام و شمرده ای گفت: میخوام بدونید که من در ابتدا نگرشم نسبت به شما ، کمی منفی بود ... در حال حاضر از بابت قضاوتم ازتون عذرخواهی میکنم ! امیدوارم لایق بخشش شما باشم.

ماتم برد.

چند ثانیه گیج و منگ نگاهش کردم که پنجه هایش را در هم قلاب کرد و به آنها خیره شد .

نفس عمیقی کشیدم وگفتم: اشکالی نداره ، همه تو برخورد اول ، اول قضاوت میکنن ... بعد از مدتی که شناخت پیدا میکنن رنگ اون قضاوت اولیه تغییر میکنه.

لبخندش عمیق تر شد و خواستم بگویم من هم خیال میکردم تو معشوق خواهرم باشی... اما نیستی !

خداحافظی گفتم ، از اتاق بیرون آمدم ، نگهبان سرم غر زد ، تا جایی که میتوانست ، عذرخواهی کردم ... خواهش کردم من را ببخشد و قول دادم دیگر این طرفها سر وکله ام پیدا نشود .

به محض اینکه پایم را توی محوطه ی بیمارستان گرفتم باران نم نمی شروع به باریدن کرد . دستم را زیر آسمان گرفتم ... دلم میخواست توی مشتم چند قطره باران بنشیند . یک افسانه بود ... میگفتند اگر اولین قطره ی بارانی که از آسمان به زمین نزول میکند در میان مشت تو باشد ، به آرزویت خواهی رسید.

لبخند زدم. عاشق باران بودم ... عاشق بوی نم خاک ... عاشق گم شدن ستاره ها زیر ابرها و پیدا کردن آنها بعد از صاف شدن هوا بودم.

قطره ی نشسته در کف دستم را مشت کردم و رو به آسمان درست جلوی ساختمان بیمارستان متوقف شدم ، یک آمبولانس با سرعت زیادی از ورودی نگهبانی داخل شد ،

آرزویم را روی لب عوض کردم و گفتم: تو میتونی ، پس حال همه رو خوب کن ... حال خواهرم هم کنار همه !

رعد وبرقی زد ... به فال نیک گرفتم ... مشتم را باز کردم ، با گام های آرام و نرمی پیش میرفتم ... دلم میخواست بچرخم... یک دور چرخیدم ، آدم ها عجیب نگاهم میکردند ، یک دور دیگر چرخیدم و بار سوم ، قول دادم که دیگر نچرخم... تاب نخورم... این پریشانی و خوشحالی توأم را نمیتوانستم هضم کنم .سردلم سنگین بود ... باز دلم چرخیدن زیر باران میخواست.

تاکسی نگرفتم، توی پیاده رو جلو میرفتم، باران شدید تر شده بود ... سوار اتوبوس شرکت واحد شدم ،در انتهایی ترین ردیف ، کنار پنجره نشستم و از شیشه به خیابان زل زدم .

در من چیزی شکل گرفته بود ... چیزی که هم پریشانم میکرد ، هم باعث میشد احساس رخوت عمیقی داشته باشم . یک آرامش عجیب !

با دهانم روی شیشه ها کردم .... یک دایره ی بخار ، وسوسه ام کرد تا نقشی رویش بنشانم ، با سبابه آرام یک "میم" کوچک

روی پنجره کشیدم... بعد "عین" و "ز"... که برای آموختن "ز" پدر مدام میگفت : زنبور... ز زنبوری ! ز عسلی... ! ز مثل مُعز !

قبل از اخرین ایستگاه، پیاده شدم ... سرخیابانی که من را به آغوش مادرم میرساند. قبل از اخرین ایستگاه، پیاده شدم ... سرخیابانی که من را به آغوش مادرم میرساند. دلم میخواست این آرامش و خوشحالی را با کسی سهیم شوم... مثلا با مادرم ... خواهرم ! دور یک سفره ی کوچک ... با دل هایی شاد و پر امید ! با خنده هایی تمام نشدنی... پروا و نیلو مهربانی و دوستی را در حقم ادا کردند وقتی گفتند : مراقب سرهنگ هستیم نگران نباش ؛ به کارت برس !

با گام های آرامی ، لذت نفس کشیدن هوای خنک پاییزی و بارانی را به ریه هایم بردم ، لذتی که گام به گام وقتی به کوچه ی آجری نزدیک میشدم از جانم فرار میکرد.

لذتی که خواهرم نمی توانست آن را تجربه کند .

به آسمان که نگاه کردم ، دیگر دلم خواست نبارد ... فکر اینکه کیمیا ، از پنجره به کوچه چشم بدوزد و حسرت این را داشته

باشد که تا سر خیابان بخواهد زیر باران قدم بزند ، باعث آتش گرفتن شریان های مغزی ام میشد .

به محض اینکه وارد کوچه شدم ، کلید خانه را توی مشتم نگه داشتم ، توی فکرم هزار تا راه حل داشتند تن وبدنشان را گرم میکردند ، به پنجه هایشان آرد می مالیدند که مبادا تکه و طعنه های کیمیا چسبانک باشد و وزنه اش انقدری سنگین باشد که از پنجه شان به زمین سقوط کند .

راه حل هایم رایزنی میکردند و عرقشان را با حوله ی کوچکی پاک میکردند ... عقلم دلگرمی میداد و دلم اما غمگین ترین ناله ها را برایشان سر میداد .

با صدای موبایلم ، فورا گوشی را از توی کیفم بیرون کشیدم ، از دیدن اسم مامان روی صفحه ، هیجان زده از اینکه دلش به دلم راه دارد ، گوشی را بی پاسخ گذاشتم تا بادیدنم توی چهارچوب در ، هیجان زده شود ...

با گام های تندتری به سمت خانه میرفتم که این بار شماره ی کیمیا روی صفحه ی گوشی ام افتاد.

حضور این شماره روی نمایشگر کوچک گوشی باعث شد ، تا بایستم !

بعد از یک سال به من زنگ زده بود...

بعد از یک سال من شده بودم مخاطبش؟

بعد از یک سال با آن انگشتهایی که روزی چشمهایم را می گرفت تا روز تولدم ، سر از کادوی زیبا و فاخرش در نیاورم ... شماره ام را گرفته بود؟!

هنوز شماره ی خواهرکوچکترش را حفظ بود؟ این یکی را نمی توانستم بی پاسخ بگذارم...

نمیدانستم قرار است چه حرفهایی به من بزند ، اما .... شنیدن صدایش از آن سوی خط ، باعث میشد دلم بخواهد با وجود چند قدم باقی مانده ، صدایش را بشنوم.

سر انگشت نم دارم را به دایره ی سبز نشاندم و با الوی ضعیفی ارتباط برقرار شد .

ارتباط تلفنی با خواهرم برای من شده بود یک حسرت یک ساله !

-کجایی؟

سلام و علیک نداشت و هیچ مشکلی از این بابت نداشتم.

لبخند زدم و گفتم: توکوچه !

صدای زمزمه اش را شنیدم که گفت: میگه تو کوچه است ؟

وحشت زده مادر گفت: کوچه ؟ کدوم کوچه؟

صدای پر التهابش توی گوشم نشست: کجایی کرانه ؟

-اینجا ... نزدیک خونه ی شما ...

و با گام های تند تری به سمت در ورودی خانه حرکت میکردم که صدای کیمیا آمد: نیا کرانه .... نیا ...

صدایش رنگ و لعاب طعنه های همیشگی را نداشت ...

هشدارگونه بود و لرزش تُن کلماتی که ادا کرده بود را میتوانستم نوعی نگرانی نادر تعبیر کنم .

-منظورت چیه کیمیا ؟ نزدیکم دو سه قدم دیگه میرسم...

صدای مادر آمد: الو ... کرانه ...

باز ایستادم.

-الو ؟ چی شده؟

-چند تا شرخر دارن کشیک میدن ، زنگ در وزدن ما باز نکردیم ... بابات میگه به پلیس خبر ندم که جری تر نشن... دلم نمیخواد دوباره سر وصدا بشه ، همسایه ها همینطوری هم با ما خوب نیستن کرانه ... برگرد خونه ! با سرهنگ اومدین؟

-نه تنهام..

-خیلی خب ، همین حالا برگرد ... برو ، هر وقت که آبا از آسیاب افتاد ، من خودم بهت زنگ میزنم باشه دخترم؟

چشمهایم پر از آب شدند . دلتنگی با اختلاف سنگین ترین و تلخ ترین احساس دنیا بود .

نفسم را حبس کردم ، تازه متوجه یک پراید مشکی رنگ شده بودم که پای دیواری رو به روی خانه ی ما متوقف شده بود ،

دو سرنشین داشت ... دو مردی که با چشمهای خشمگین و تند و تیزی نگاهم میکردند.

یک قدم دیگر به در خانه که نزدیک شدم ، مرد از سمت شاگرد پیاده شد ، قد بلند بود ... لاغر و بلند ... موهای بالای گوشش را تیغ زده بود و موهای کم پشت جلوی سرش با وزش باد به هم ریخته می شدند . دستهایش را توی جیب جین آبی رنگش فرو کرد و مستقیم به من خیره شد.

-کرانه رفتی ؟ یه اسنپ بگیر برگرد خونه دخترم. باشه ؟

-جواب نمیده کیمیا...

صدای کیمیا توی گوشم آمد: الو کرانه ... کجایی ؟

-اینجام... پلاک ۵۲...

و پلاک خانه ی ما پنجاه و چهار بود.

کیمیا هول زده گفت:

-وای !

-کاش ته این کوچه یه سوپرمارکت بود! الان این همه راه اومدم چطوری برگردم ... چطوری دنده عقب بگیرم وقتی داره مستقیم نگاهم میکنه ... اگر بیفته دنبالم چی ؟!

-اصلا برای چی بدون هماهنگی سرتو انداختی پایین پاشدی اومدی اینجا !

تشرش ، باعث شد دل تنگی بزرگتر شود به اندازه ی یک طوفان ... که درخت از ریشه می کند .

شده بود همان خواهر بزرگتری که تشرهایش ، از مهربانی نشأت میگرفت. همان کیمیایی که میشناختم ... همان کیمیایی که دوستش داشتم ... همان خواهری که میتوانستم تا ابد به او تکیه کنم!

-الو کرانه ...

-کیمیا ....

-کجایی ؟ رفتی ازکوچه بیرون ؟

-اینا کین ؟ چرا این مدلی آدمو نگاه میکنن ...

-وای کرانه ، برو خونه ی سرهنگ !

یک گام دیگر به در خانه مان نزدیک شدم پسری که کماکان نگاهم میکرد جا به جا شد ، با لبخند مشمئزکننده ای ، تکیه از ماشین برداشت و شق و رق ایستاد .کتانی های سبز رنگش با آن کاپشن چریکی خاکی ای که به تن داشت بی سنخیت بود .

-الو کرانه؟

-اگر من طوریم بشه تو ناراحت میشی؟

عصبانی تر غرید: چی میگی باز؟ دیوونه شدی ؟

دیوانه و دلتنگ بودم ...

دلم میخواست بازوی خواهرم را مثل قدیم ها ، سفت توی پنجه می فشاردم و او را اززیر چترش بیرون میکشیدم تا موهایی که اذعان داشت زیر قطرات باران وز میشوند را ببینم ... !

-برو دیگه . برو انقدر خون به دل مامان نکن....

-به دل تو چی ؟ خون میکنم؟ من الان جلوی در خونه ام....

-کرانه بسه انقدر اذیت نکن ... یارو از آدم های گروسی ئه .... همونی که تا توی بیمارستان هم اومد و با بابا درگیر شد . ده میلیارد کم پولی نیست که گروسی حاضر بشه از یه قرونش بگذره ! حالا هم لطف کن ما رو بیشتر توی دردسر نینداز، همین یه ذره آبرویی که توی این محل داریم رو نبر ! مامان دیگه طاقت نداره ... بابا آواره شده . آدم باش... برای یه بارم که شده به خودت فکر نکن ، به بقیه فکر کن!

لب گزیدم... شرخری که خانه ی مارا می پایید ، از دار و دسته ی گروسی بود؟! او را میشناختم ، یک مرد فربه ی تهوع آور بود که همه ی آدم های اطرافش را به شکل اسکناس های متحرک میدید.

صدای جیرینگ جیرینگ سکه های توی جیب هرکسی که بیشتر بود ، گروسی بیشتر به سمت و سوی او جذب میشد .

از جلوی در خانه که رد شدم ، پسر یک گام به عقب برداشت ، اما سنگینی نگاهش را حس میکردم.

توی گوشی به کیمیا گفتم: اگر با پسر گروسی ازدواج میکردم، الان اینطوری درهم شکسته نبودیم.

زهرخند زد : شاید ... الان کجایی؟

-دارم میرم آرایشگاه ...

زمزمه وار پرسید: آرایشگاه ؟!

-آره... آرایشگاه نوبخت . تابلوش انتهای کوچه است .

-دور بزن برگرد پیش سرهنگ ! اونو ول کردی به امون خدا ، داری یللی تللی میکنی ؟

پرده ای که جلوی در آرایشگاه با باد این سو و آن سو میشد را توی پنجه نگه داشتم و گفتم: باشه . اگر کارم توی آرایشگاه تموم شد ، اونا نبودن .. دلم میخواد بیام ببینمتون ... فقط به این امید....

میان حرفم آمد: نمردیم که ! میبینی... زودتر شرتو کم کن کرانه . انقدر مامان و بابا رو حرص نده . اوضاع رو ببین .... بابا ورشکست شده . گروسی فقط یکی از بدهکارهاست که آتیشش

تنده ... فردا روزی این همه پیگیری و آدم خبرکردن ، اگر به گوش باقی طلبکارهاش برسه ، دیگه توی این خونه و این کوچه نمیشه زندگی کرد ... دیگه نمیشه کلا زندگی کرد؟!

لبخند زدم... میفهمید چرا ؟ نه ... میدید که لبخند میزنم؟ نه ...

خودش فهمیده بود چه میگوید ؟ نه ... امروز از آن روزهای دلبری بود که میخواستم کل کائنات را گل باران کنم... کیمیا امید به زندگی داشت !

از آخرین جمله اش فهمیدم که امیدوار بودنش به زندگی برگشته است ... آن پرستوی امیدی که کوچ کرده بود ... به خانه بازگشت ! بهار نبود ، یک پاییز بارانی وزیبا بود ... در این غروب دل انگیز فهمیدم خواهرم چقدر به زندگی اش هنوز امیدوار است و ناامیدی وقتی برمیگردد که کل طلبکارهای شرکت ، آدرس را پیدا میکردند .

همین که دیگر بزرگترین مشکل را صندلی چرخ دارش نمی دید ، انگار در من معجزه ای به رنگ غروب ، متولد شد.

به هرحال کیمیا بود و به ثانیه نکشید که گوشی راورویم قطع کرد .

نفسم را فوت کردم و در شیشه ای نیمه باز را تا انتها باز کردم، سالن خلوتی بود ، زنی درحال سوهان کشیدن ناخن هایش بود ، یک موزیک پاپ فضای سالن را پر کرده بود و زن متعجب از پشت عینک طبی اش من را نگاه میکرد.

شاید با خودش میگفت چه کسی زیر باران ، این موقع از روز به فکر آرایشگاه میفتد ؟!

به هرحال از جا به احترامم برخاست ، عینکش را روی بینی اش چفت کرد و من گیج و منگ ایستاده بودم... به پوسترهای روی دیوار نگاه میکردم ، و چشمهایم به سمت ردیف لاک های رنگارنگ وسشوار ها چرخید .

با لبخندی پرسید : جانم امرتون؟

-همینطوری اومدم بهش فکر نکردم...

نگاهم میکرد ، دستی به چانه اش کشید: برای بند و ابرو اومدین؟

ابروهایم را همینطوری دوست داشتم ، ابروهایی که خیلی ضخیم نبودند و رنگ خرمایی شان باعث میشد پر پشتی شان خیلی توی چشم نباشد نیازی به دستکاری نداشت انتهایشان چند تا تار کوچک بود و من هیچ وقت به حریمشان ورود نکرده بودم. خبری از موی زائد روی چانه هم نبود ...
نمیخواستم موهایم را که یکی دو پرده ، از ابروهایم تیره بود را رنگ کنم. به جز سینا خودم هم رنگ موهایم را دوست داشتم ، حتی با وجود این چند تار سفیدی که این اواخر تویشان حلول کرده بود .

با این وجود ، شال را از روی سرم برداشتم و گفتم: میخواستم یه کم موهامو مرتب کنم ...

-بله خواهش میکنم.

دعوتم کرد ، روی صندلی که نشستم پرسید: مدل خاصی مد نظرتون هست؟

به تصاویر زن ها که در و دیوار را شلوغ کرده بودند نگاهی کردم و گفتم: نه بهش فکر نکردم ...

پیشبند مخصوص را بست و گفت: چقدر میخواین کوتاه باشه؟

گلویم را نشان دادم وگفتم: تا دم گردنم باشه خوبه ...

قیچی و شانه اش را ضد عفونی کرد و روی میز گرد کوچکی کنار صندلی من قرار داد و درحالی که آب پاشی را دم دستش میگذاشت ، چنگی به حجم موهایم زد و از توی آینه گفت: سفید داری ها ... به سن و سالت نمیاد ارثیه ؟

به تصویر چشمهایم نگاه کردم .

زن منتظر جوابم نبود ، بسم اللهی گفت و موهای تر و خیسم را شانه زد ، به محض اینکه صدای خرت خرت قیچی توی گوشم پیچید فکر کردم ، ارثی نیست ، داغ است ، داغ ناتوانی پاهای خواهرم که به دلم نقش زده ... با هربار امید و معجزه اما داغش از پیشانی و چشمها و قلبم پاک نمیشود.

داغ کاری که با کیمیا کردم کم بود ، داغ ورشکستگی پدر هم به دوشم گذاشتند . خدا بعضی وقت ها امتحان های سخت میگرفت، از درس هایی که نخوانده بودیم... جزوه هایی که ننوشته بودیم ، چیزهایی که ندیده بودیم ...

زن تکه ای از موهایم را روی زمین ریخت و پرسید: به میل وسلیقه ی خودم بزنم؟

از توی آینه نگهش کردم: مدل قارچی !

خنده ای کرد: اینطوری کوتاه میشه ها ... حیف موهات نیست نمیخوای عروس بشی عزیزم؟

لبخند زدم ... او چه میدانست ! من از چه حرف میزنم... من یک قارچ سمی تنها بودم که دوستی با او مخرب و کشنده بود ... هیچ کس حاضر نبود با کسی که زهری در جان و پی اش ، جریان داشت مراوده ای داشته باشد .

تکه ی دیگری از موهایم را قیچی زد : انشاالله دستم سبک باشه ، برای اصلاح بند و ابروی نامزدیت هم بیا پیش خودم ...

ریز خندید : هردختری اومده پیش من ، چند وقت بعدش عروس شده . اگر مجردی بدون دستم برات سبکه .

به موهایی که از سر و کولم پایین می ریختند نگاهی کردم .

گیرم به فال نیک بگیرم بهار را

چشم و دلی برای تماشا و فال کو ... "قیصرامین پور"

وقتی از آرایشگاه بیرون آمدم ، سوز سردی می وزید ، هوا تاریک بود و پراید مشکی حاوی دو سرنشین ، جلوی خانه ی کشیک میدادند. دلم میخواست میشد حداقل از راه دور چشمهایشان را می دیدم، اما پا تند کردم و برای اولین دربستی دست تکان دادم ...

به کیمیا گفته بودم آرایشگاه میروم و مادر پیام زده بود : رسیدی ؟

به محض اینکه کلید در قفل در ورودی حیاط چرخاندم ، در جوابش نوشتم : بله...

سرم را از روی نمایشگر گوشی که بالا آوردم ، عطا را دیدم روی تخت چوبی ای توی ایوان نشسته بود، در را که بستم ، با گام های تندی خودم را به عطا رساندم.

از جا برخاست نگاهی به سر وشکلم انداخت ونگاهش را باریک کرد .

چند ثانیه به موهای چتری ای که روی پیشانی آمده بودند خیره ماند و در نهایت گفت: به دوستات گفتم برن ولی قبول نکردن !

از اینکه رویش را نداشت که داخل شود ، لبخندی زدم وگفتم: باشه ... الان میرم پیششون. حالا چرا بیرون نشستی...

شانه بالا انداخت : گفتم راحت باشن معذب نباشن خیلی وقت نیست اومدم.

-باشه ... خوش اومدی...

سرش را تکان داد و همچنان به موهایم نگاه میکرد . با سر سبابه موی مزاحمی که روی پلکم بود را عقب زدم و گفتم: خیلی عجیب شدم !

-کله ات مثل یه قارچ شده ...

زهرخند زدم: یه قارچ سمی یا خوراکی ؟!

با تنفری که دوباره سر و شکلش عیان شد لب زد: قطعا سمی !!!

و رویش را برگرداند و روی تخت دراز کشید ، سرش راروی ساک ورزشی اش گذاشت وهنزفری هایش را به گوشهایش برگرداند.

بغض را پس زده ، لبخند جایگزین کرده با حالی سپاسگزارانه پروا و نیلو را که منتظرم بودند در آغوش کشیدم... از موهایم خوب گفتند . خیلی خوب ! گفتند چقدر به من می آید ... چقدر زیبا شدم... چقدر چهره ی نمکینی پیدا کردم اما ... هیچ کدام به دردم نخورد.یعنی خورد.... اما نشست....

یعنی شست... اما لکه اش به جا ماند ! لکه ی آن سمی بودنی که عطارد ، پسردایی محبوبم نثارم کرده بود .... به جا مانده بود. هرچقدر کیمیا نگران حالم باشد ، هرچه قدر پدر دوستم داشته باشد و مادر به من بگوید دخترم ... باز هم من همان قارچی بودم که با زهری که توی تنش موج میزد، خانه برانداز شده بود!

پروا به دستم چای داد و گفت: خب بعدش چی شد؟

-هیچی... سرش پانسمان شده بود. البته من واقعا درمورد شرح حالش نپرسیدم اما سرش پانسمان شده بود ... حتی نمیدونم چند تا بخیه خورده ... از اون طرف هم شرخرهای گروسی رفته بودن جلوی خونه ی مامان ! مامان و کیمیا هم تک و تنها ترسیده ... .به من گفتن نرم خونه . یعنی اصلا جوری رفتار نکنم که متوجه بشن من هم با خسرو محمدی صنمی دارم!

پروا گیج پرسید:

-خب از کجا میدونستن که تو میخوای بری پیش اونا؟ یه ساختمون چهار پنج طبقه است دیگه .... شاید مال یه واحد دیگه بودی...

شانه بالا انداختم و رو به نیلو گفتم: باید میرفتم؟ ریسک نکردم . مامان خیلی مضطرب بود ... کیمیا ازم خواهش کرد راستش بعداز مدتها یه چیزی ازم خواسته بود که نتونستم نه بیارم.

نیلو لبخند زد و پروا ضربه ای به شانه ام زد: ولی موهات خیلی خوشگل شده . دلبر شدی... مثل یه قارچ کوچولو و معصوم و شیرین ! از اونا که به درد سالاد میخورن !

خنده ای کردم و گفتم: بابا همیشه از بابت گروسی نگران بود ... از بابت سرمایه اش...

خنده روی لبهای نیلو ماسید و پروا با لودگی گفت: با پسرش ازدواج میکردی ها ، این همه ماجرا نبود .الان رفته بودی کانادا اصلا نبودی که سر از کار کیمیا دربیاری !

زهرخندی زدم ... فکر کردم چهره ی پسر گروسی را اصلا به خاطر نمیاورم ! ولی راست میگفت، اگر همان موقع ، هجده نوزده سالگی ، با رضا گروسی ازدواج میکردم ، من را با خودش می برد ... آن وقت دیگر هیچ وقت به خواهرم شک نمی بردم و ... هیچ کدام از این اتفاق ها نمی افتاد . حتی سینایی هم وجود نداشت که اینطور رهایم کند... وقتی کارش با روح و جسمم تمام شد من را کنار بگذارد !

و البته آن موقع صولتی هم نبود که شیفته ی پای سیب باشد و به واسطه ی ناپدری اش ، به ما ربط پیدا کند ... لبخند روی لبم آمد و نیلو انگار ذهنم را خواند:

-چی شد؟ میخندی... نکنه دوست داشتی اون رویه ی زندگی رو پیش ببری؟

-داشتم بهش فکر میکردم...

پروا دستهایش را ستون چانه کرد: خب؟

-این زندگی رو بیشتر دوست دارم... منهای صندلی چرخ دار کیمیا !

پروا چشمهایش گرد شد و نیلو حیران نگاهم کرد، چایم را نخورده توی سینک ریختم و گفتم: خیلی زشته بیرونتون کنم ولی اگر شما نرید ، اون پسره ی تخس قلدر تو نمیاد ! ممنون که امروز مراقب سرهنگ بودین ...

پروا خنده ای کرد: اتفاقا جات خالی خوش گذشت .

نیلو سر تکان داد و رو به پروا گفت: اینو با شهبانو فرح اشتباه گرفته بود آی خندیدیم آی خندیدیم... این کور شده هم که از خودش شعر می بافت. فکر کنم بابا بزرگت دیگه آخرش کفری شده بود رفت تلفن و برداشت زنگ زد به ولیعهد که بیاد مادرشو جمع کنه ببره!

چشمهایم گرد شد: ولیعهد ؟

-آره....

-جواب داد ولیعهد؟

پروا شانه بالا انداخت: فکر نکنم.

نیلو لب زد: ولی به نظرم مکالمه اشون واقعی بود ... حالا دیگه خوبی بدی از پرستاری ما بود تو به بزرگی خودت ببخش !

روی جفتشان را بوسیدم و مبهوت از چیزهایی که شنیدم ، راهی شان کردم ؛ عطا از همان توی حیاط خداحافظش را برای جفتشان سر داد و در نهایت وقتی آمد تو با خستگی یک خمیازه کشید . برایش شام حاضر کردم ... که صدای عطا پدربزرگ را شماتت میکرد ، تلفن را دیدم که از دستش کشید وزمزمه کرد: الو....

و بعد پنجه به پیشانی کوبید: آقای دکتر من واقعا معذرت میخوام شرمنده ! شما ببخشید به خدا نمیدونم چطور شماره ی شما رو از حفظن!

لب گزیدم... وای از سرهنگ ! وای از شماره ای که اعدادش را از یاد نمی برد ... اما نوه اش را از ذهن پاک کرده بود . کاش زنگ نمیزد به دکتر ! کاش امشب با دکتر کاری نداشت .

حال ندار بود آقای دکتر....

روی تخت بیمارستان بود آقای دکتر...

امشب ولیعهد ، خسته ورنگ پریده بود وقت صحبت نداشت ، وقت نقش بازی کردن و روحیه دادن به سرهنگ را نداشت .

بشقاب های شام را عطا شست ، چند مرتبه خواستم سر صحبت را باز کنم ، اما محلم نگذاشت ،فکری بود ، درگیر بود ... ذهنش جایی گیر کرده بود و گره خورده بود ، اجازه نمی داد از دغدغه هایش کم کنم ، تنها نکته ی مثبت امشب این بود که سرهنگ از من میپرسید: من چه کسی هستم ...

همین که من را با مادربزرگ دیگر اشتباه نمیگرفت ، احساس خوشبختی میکردم ... شاید باعث میشد دیگر من را به اشتباه لمس نکند !

-میخوای فیلم ببینیم عطا؟

به صورتم نگاهی انداخت و بی حوصله گفت:تصمیم دارم فردا برم دانشکده ... باهام میای؟

-میام اگر تو بخوای.

سر تکان داد و خیلی زود شب بخیر گفت و به طبقه ی بالا رفت. داروهای سرهنگ را دادم ، دیگر نیازی نبود ازروی برگه بخوانم ، حفظ شده بودم. هر بار که جرعه جرعه آب می نوشید نگاهی به من میکرد و میپرسید: کی هستی ؟

شیطنتم گل کرد: خدمتکار وظیفه شناس شمام سرهنگ !

سر تکان می داد ، قرص بعدی ، لیوان آب بعدی ... و باز میپرسید: تو کی هستی !

چراغ را خاموش کردم ، تلفن را خواستم بکشم اما منصرف شدم .... خواستم پنهانش کنم اما ... چشمم به در اتاق سرهنگ رفت و گذاشتم گوشی تلفن به همان حال همان جا بماند .

همان جای همیشگی ! این اسمش بدجنسی نبود !!! من اسم این حس را بدجنسی نمیگذاشتم... !شاید کمی خودخواهی !

به اتاقم پناه بردم ، خسته بودم ... روی تخت دراز کشیدم و آنقدر این پهلو آن پهلو شدم ، که دقایقی خواب به چشمهایم مهمان شد ...

شاید هم خواب نبود ، یک رویای واقعی بود . رویایی قابل لمس ! حقیقی... خانه ی بزرگی داشتیم ، چهار خوابه ... آنجا متعلق به ما نبود ، اما سالها بودهمان جا زندگی میکردیم ... اتاق پدر و مادر طبقه ی پایین بود به علاوه ی اتاق مهمان ... و اتاق من و کیمیا ، طبقه ی بالا . زیر نشیمن بالا ، درست پایین نرده های ردیف و موازی ، میز بزرگ نهارخوری قرار داشت ... و اتاق من و کیمیا طبقه ی بالا بود . با فاصله ی یک ستون ... بوی عطر زنانه نشیمن بالا را برداشته بود. صدای زمزمه هایش می آمد.

توی اتاقم قدم رو میرفتم و میدانستم دسته های بازی آن وسط پخش وپلا بودند ، حتی ظروف پفک وچیپس هم به طبقه ی پایین نبرده بودیم ، عطا تا دیشب با من بازی میکرد و او سرگرم تلفن همراهش بود ، نمیدانستم عطا نامزد من است یا

او ! ... مادر با رفقای دوره ی دانشگاهش صبح علی الطلوع به کوه رفته بود ، پدر سرکار بود... بوی لالیک می آمد ... وقتی بوی لالیک می آمد ، یعنی میخواست جایی برود ، آن اوایل اگر با عطا بیرون میرفت لالیک میزد ... بعدها اسپری هایی که از مترو میخرید!... این اواخر ، سه شنبه ها و دو شنبه ها هم بوی لالیک میداد ! بوی ادویه و گیاهان مرکب ، باعث سوزش بینی ام میشد.

به محض خروجش از اتاق مچش را گرفتم، در چشمهایی که زیر آرایش غلیظش مدفون بودند خیره شدم و طلبکار پرسیدم:

-داری میری سر قرار ؟

ابروهایش فورا در هم گره خورد ، مقابل آینه ی قدی که روی ستون چسبیده بود ایستاد و با سر ناخن شست رژ بیرون زده از خطش را پاک کرد و گفت:

-باز تو کار من دخالت کردی ؟!

دفترچه اش را از پشتم بیرون کشیدم و توی هوا مثل یک دسته اسکناس نرم تکانش دادم و یک دستی زدم : واقعا شرمم میشه که تو خواهرم باشی !

همه جا خاکستری شد ... همه جا را مه گرفت ... به سمتم حمله کرد ...

نمیخواستم دفترچه را به او بدهم ، جیغ میزدم : خائن .... خیانت کار و او... او توی صورتم کوبید ! صدای جیغ هایش... فریاد هایش ، به چه حقی گفتن هایش.... زندگی من به تو ربطی ندارد هایش..... فریادش... آخش.... هوارش.... پرت شدنش....

خیس از عرق روی تخت نشستم.

تاریکی هوا ، وادارم کرد تا صفحه ی موبایلم را روشن کنم ، ساعت از دو نیمه شب گذشته بود ، گلویم مثل یک برهوت بی آب و علف بود . از تخت پایین آمدم ،صدای نفس های عطا را از اتاقش میشنیدم. ریتم آرامش حالی ام میکرد خواب خواب است .

از طبقه ی پایین یک لیوان آب برای خودم ریختم که نور کمرنگی وادارم کرد تا لیوان نیم خوره از آب را همان جا روی کانتر به حال خودش بگذارم.

در اتاق سرهنگ راباز کردم .... تلفن بیسیم در دستش مشت شده بود و پچ پچ میکرد.

لب گزیدم و خدا خدا میکردم ، برای یک بار هم که شده ، کسی پشت خط نباشد ، بدون هیچ ملایمتی گوشی را از چنگش درآوردم ، وادارش کردم روی تخت دراز بکشد ، به صورتم خیره شد و گفت: تو کی هستی؟

-خدا رو شکر دیگه منو نمیشناسین!

-بگو فریماه بیاد ...

لبخند زدم و گفتم: باشه بخوابین فردا میاد .

پتو را تاروی سینه هایش کشیدم و گفت: شهبانو مکدر شده ! اسباب پذیرایی فراهم نبود.

خنده ام را خوردم ، چراغ را خاموش کردم و در را بستم . به صفحه ی تلفن خیره شدم، ثانیه ها برای خودشان پیش میرفتند.دلم میخواست گریه کنم ، صد تا صلوات نذر کردم که او پشت خط نباشد ، این حجم از خجالت و شرمندگی برای من سم بود .

اما نفس عمیقی کشیدم . آرزوهای من کوچک بودند وخودخواهانه و همچنان خودم را بدجنس نمی پنداشتم.

صفحه ی کوچک تلفن بیسیم ، نارنجی رنگ بود ... از اتاق سرهنگ فاصله گرفتم و گوشی را به گوشم چسباندم.

صدای ضعیفش آمد :

-الو...

مثل خودش ضعیف به حرف آمدم :

-الو...

صدایش از ته چاه آمد:

-سلام....

روی پله نشستم پوست کناره ی شستم را به دندان کشیدم :

سلام ...

-چرا شما انقدر آروم صحبت میکنین ؟

-شاید به خاطر لحن آروم شما ...

خندید ؛ خندیدم !

صدایش کمی واضح تر به گوشم رسید: همراهم خوابِ خوابه !

لبخند زدم به پنجه های پایم خیره شدم و گفتم: ببخشید ... دیگه انقدر گفتم ببخشید که نمیدونم چطوری باید ازتون عذرخواهی کنم.

-خواهش میکنم ، خودمم بی خواب بودم امشب . تماسشون احساس خوبی به من میده .

از بهانه ای که آورد تا کمتر خجالت بکشم لبخند زدم... از احساس خوبی که از پدربزرگ میگرفت ، لب گزیدم ... و بیشتر خجالت کشیدم از بابت پنهان نکردن گوشی تلفن ! وهنوز ازنظر خودم بدجنس نبودم !

-شما چرا بیدارین؟

-تشنگی بی خوابم کرد . حالتون بهتره ؟

-خوبم خدا رو شکر.

زمزمه کردم: خدا رو شکر...

بی قرار از یک جا نشستن ، کمی توی سالن راه رفتم که گفت: امروز روز پر ماجرایی بود .

-درسته ...

کلمه هایم خواب بودند ، شهر کلمه هایم در سکوت عجیبی فرو رفته بود ، هیچ چراغی روشن نبود ... هیچ نوری از هیچ کلبه ای بیرون نمیزد . به جان پوست لبهایم افتادم که پرسید : نمایشنامه ی تئاترتون کامل شده است؟

لبخند زدم از این که او هم در این وقت از بامداد نمیخواست تماس را قطع کند ...

-تقریبا .یه سری ادیت کوچیک لازم داره ...

-قصه اش توی خاطرم نیست.

از صدای غرش تختی که عطا رویش خوابیده بود، وحشت زده از پله ها پاورچین پاورچین بالا رفتم و به محض اینکه پشت میز تحریر نشستم گفتم:

-درمورد یه قارچ سمی هست که هیچ دوستی توی جنگل نداره .

-جدی ؟

-بله...

-و چی میشه؟

-تعریفش کنم؟

مکثی کرد: البته الان وقت خوبی نیست ...

میان کلامش آمدم : من بی خوابم .

زمزمه کرد : البته که بیداری شما این ساعت اتفاق خوشایندی نیست و نمیتونم از بابتش خوشحال بشم .

ریز خندیدم .

صدایش آمد : خب می فرمودید ...

-اون قارچ سمی هیچ دوستی نداره ... تصمیم میگیره که برای خودش یه دوست صمیمی پیدا کنه ... به هرکدوم از حیوون های جنگل که پیشنهاد میده ، هیچ کس موافقت نمیکنه ...

-چقدر تنها و غریب !

نفس عمیقی کشیدم : یه موش باهوش و زرنگ و بلا هم هست ...

-از اون ناقلاهای روزگار ؟

از صدای آهنگینش لبخند زدم ، پیشانی ام را روی دست نوشته هایم گذاشتم و بوی خودکار را به شامه کشیدم ... پلکهایم را بستم . جنگل جلوی چشمهایم پدیدار شد و گفتم: بله ... تصمیم میگیره بهش کمک کنه !

-چرا ؟

پلکهایم را گشودم. به چرایش فکر نکرده بودم. صادقانه جواب دادم:

-به چراش فکر نکردم .

-کمکش بی منته ؟

-میشه گفت ...

-منطقِ کمکش چیه ؟! چرا باید کمک کنه؟! اهداف خاصی داره ؟!

ساده گفتم: یه نمایشنامه ی کودکه .

جدی گفت: به هرحال باید یه منطقی پشتش باشه که اون بچه بدونه چرا باید کمک کنه ... درمورد کاری که انجام میده باید یه درک نسبی نسبت بهش داشته باشه !

خودکار را از قلمدان بیرون کشیدم و گفتم: بله درسته ... ولی من به این فکر نکردم که چرا موش قصه ی من میخواد به قارچ سمی کمک کنه ... هدفش سرگرمی و ماجراجویی بوده .

-خب ادامه اش چیه ؟

-اونها پیش یه جغد دانا میرن ؛ واون بهشون میگه که باید برن سراغ ساحره ی پیر تا اون بتونه با یه دارو یه سحر شاید ، زهر قارچ رو از تنش بیرون بکشه !

-چه جالب... و بعد ؟

نفس عمیقی کشیدم ، مضطرب گفتم: بعد سفرشون شروع میشه تا به اون سمت رودخونه برن... سفرشون روزهای زیادی طول میکشه ... در برف وبارون... در پاییز وزمستون ... الو؟

-هستم گوشم با شماست و منتظر ادامه ی قصه !

احساس کردم صدایش لحن شوخی دارد .

-دارین بهم میخندین دکتر؟

-برای چی بخندم؟

بی رمق چشم از نمایشنامه برداشتم، رویم را ازش گرفتم و چانه ام را به پشتی صندلی چسباندم و گفتم: نمیدونم.

-منتظر ادامه اش هستم .نکنه نوشته نشده؟

به غرورم بر خورد: نه به اخر رسیده قصه ...

-پس حدسم اینه که اونها ، بعد از این همه مشقت فراوان به جادوگر اسرار آمیز میرسن و درنهایت با سحری که ازجادوگر دریافت میکنن ذات قارچ قصه ، از هرگونه زهر و آلودگی پاک میشه و احتمالا با همون موش ناقلا هم دوستان صمیمی و خوبی میشن !

-نه این پایان نیست .

-جدا ؟

لبخند زدم ، دوباره رویم را به سمت دست نویس هایم کشیدم و گفتم: توی راه ، به خاطر برف وبوران ، موش گرسنه میشه و از قارچ میخواد تا تکه ای از خودشو به موش بده تا گرسنگیش رفع بشه ... قارچ قبول نمیکنه و بهش هشدار میده ... تذکر میده اما گرسنگی عقل و درایت موش و از بین برده ... قارچ سمی گریه میکنه ، زاری میکنه ... صدای رعد وبرق وسیعی همه جا میپیچه، بارون مثل تیرهای تیزی به زمین فرود میاد ... درخت ها باوزش باد پر سر و صدا شاخ وبرگشون رو تکون

میدن... تاریکی کل جنگل رو گرفته ... هرازگاهی یه رعد و برق ، ثانیه ای همه جا رو روشن میکنه ...

-توی سرم برای این لحظه آهنگ مناسبی دارم !

لبخندی زدم و لب زد : خب ؟ چی میشه ؟ موش راضی میشه؟

-نه ... تکه ای از قارچ رو میکنه ... زخمیش میکنه ... و وقتی لقمه ای ازش به دهن میذاره ... زهر بدنشو مسموم میکنه .

سکوت کرده بود.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: قارچ میمونه و یه موش مریض که باید هرچه زودتر یا اونو به جنگل برگردونه و پیش طبیب ببره یا به راهش ادامه بده و بره سراغ جادوگر !

-چه تصمیمی میگیره ؟

-تصمیمی که به قیمت همه ی زندگیشه !

-قارچ مترصد یه معجزه است ؟! یا التفاتی از جانب پروردگار ؟

نفس عمیقی کشیدم ، نوت میانی عطرش توی حافظه ی سلول های بویایی ام بود ، سیگنال را به نورون های مغزم ارسال کردند و ترکیب تصویر و حضورش را حس کردم . عمیق و باور پذیر...

-هیچکدوم . اون متکی به خودشه ! تنها خودش و خودش.

-از آدم های.... ببخشید قارچ های مستقل خوشم میاد.

لبخندی زدم و در جوابش گفتم: اون دو راه داره ، یا موش و به جنگل ببره تا مداوا بشه ... یا نزد ساحره بره ... تا آرزوشو برآورده کنه .

-ساحره چند تا آرزو رو میتونه برآورده کنه...

-از هرگروهی که پیشش میرن فقط یک آرزو ...

مکثی کرد و گفتم: شما باید استراحت کنین .

-به این راحتی از پا درنمیام خانمِ کرانه ...

لبخندی زدم و گفت: برین بخوابین . دیروقته .

-ببخشید با حرفهام کسلتون کردم.

فورا گفت: ابدا .... قصه ی دلنشینی بود ... و من منتظر ادامه اش هستم که در روزهای بعدی بشنوم و ببینمش!

-از بابت این موضوع هیجان زده ام که تونستم نظر یه فرد بالغ رو به این قصه جلب کنم .

-اگر خوابتون نمیاد خوشحال میشم همین امشب باقیشو بشنوم .

همین را میخواستم ، اشتیاقش برای اینکه ماجرا را بداند . برای اینکه بفهمد ... برای اینکه از سرانجامش آگاه شود اما تنها گفتم : امشب وباید خوب استراحت کنین .

-بله واقعا هفته ی شلوغی رو پشت سر گذاشتم .

توی اتاق راه میرفتم ، نمیدانم چرا حس میکردم سندروم پاهای بی قرار دارم، یک جا نشینی برایم سخت بود دلم میخواست در هرگامی که برمیدارم یک واژه از او در گوشم بنشیند .

-میتونم بپرسم شلوغ از چه بابت ؟

-مطبم به تازگی رونق گرفته ... ازطرفی اورژانس بیمارستان هفته ی شلوغی داشت .

-فردا شروع به کار میکنید؟

قبل از جوابش لب زدم: کاش استراحت کنید ...

-اینم فکر خوبیه .

-اگر بخواین میتونم دوشنبه رو کنسل کنم ...

صدایش نیامد .

ضربان قلبم تند شده بود ، خدایا " قبول نکند" قبول نکند" قبول نکند " ...

-کنسل که نه ...

نفس راحتی کشیدم و او گفت: میتونم یه جایگزین مطمئن از جانب خودم بفرستم ، که ویزیت سرهنگ این هفته عقب نیفته

! چون شرایطشون طوری نیست که چکاپ هفتگیشون قطع بشه .

وا رفتم.

روی زمین ، روی فرش لاکی فرود آمدم و به سایه ام که روی دیوار بزرگتر از من افتاده بود خیره شدم .چطور میتوانست نیاید ؟ و انقدر راحت بگوید نمی آید؟!

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: درسته .

-میتونم یکی از همکارانمو بفرستم .

-بله.

-پزشک قابلی هستند .

-بله...

-براشون یه توضیح مختصر از شرایط سرهنگ میدم و هماهنگ میکنم که این هفته ایشون برسن خدمت شما ...

-بله...

-البته با خانواده ی محترمتون هم مشورت میکنم در این خصوص !

کاش خانواده ی محترم ، مسئولیت این موضوع خطیر و پر اهمیت را به من میسپاردند وقتی من را به اینجا تبعید کرده بودند پس باید همه چیزش را به گردن من میگذاشتند !!!

-الو؟

در جوابش گفتم: هستم اینجام.

-فکر کنم خوابتون برد ...

نبرد! داشتم به جواب کارهای بدم فکر میکردم... نفس عمیقی کشیدم و لب زدم: پس شبتون بخیر تا هفته ی دیگه !

صدایش به نظر پر انرژی شد: انشاالله که زنده باشم ؛ سعادت زیارتتون مجدد نصیبم بشه ... شب شما هم بخیر ...(بافاصله ای چند ثانیه ای مردانه و مهربان زمزمه کرد) خانم.

و نگفت کرانه ...

وخانم گفتنش ، شبیه خانم گفتن های اداری نبود! مثل خانمِ محمدی نبود ... مثل مردهای سریال هایی بود که عاشقانه میگفتند : به خانم ... ! سلام خانم !!! چه آوای قشنگی داشت : خانم !

وتماس قطع شد.

همان روی فرش دراز کشیدم به سقف خیره شدم زمزمه ی "خانم" را گذاشتم سرفرصت مزه مزه کنم ... مزد بدجنسی من بود! حقم بود ! آخ کرانه ! آخ کرانه ؛ به تقلید از صدا و آهنگ لحنش.... آخ خانم !



آوانگارد

به قلم : سرو روحی

#سخنی_با_مخاطب این فایل کامل نیست .

مخاطبین گرامی سلام ؛

کانال رمان آوانگارد ، از این جهت برای شما دوستداران رمان، فراهم شد تا قبل از چاپ اثر، به صورت آنلاین در دسترس شما قرار گیرد . با پرداخت حق عضویت، تا انتها داستان را کامل مطالعه خواهید کرد، پس از پایان، این رمان فایل نخواهد شد و مستقیما از طریق ناشر ، برای چاپ و صدور مجوز، پیگیری میشود.

به دلیل رعایت نکردن قوانین کپی رایت در ایران، پیشاپیش از همگی شما ، خواهشمندم در امانت و صیانت فایل هایی که در کانال خصوصی قرار میگیرد کوشا باشید، هر یک نفر جهت عضویت در کانال ، یک حق عضویت پرداخت می کند، لذا در صورت تمایل به خواندن رمان آوانگارد، با ارائه ی مشخصات :

نام و نام خانوادگی ، شماره ی تماسِ (آی دی تلگرامی که با آن قصد دارید عضو کانال باشید) پس از پرداخت حق عضویت ۱۵۰۰۰تومان به شماره کارت ۶۲۸۰۲۳۱۳۴۸۳۲۶۳۳ بانک مسکن به نام سروناز روحی و ارسال فیش برای ادمین مربوطه:

سرکار خانم rira_pharma@ ، از طریق شماره ی تماس، در کانال آوانگارد، عضو خواهید شد.

عضوگیری کانال محدود خواهد بود!

کپی آوانگارد قانونا قابل پی گیری است. پست ها به صورت فایل های کم حجم و فونت درشت پی دی اف هفته ای یک بار در کانال قرار میگیرند لطفا از کپی فایل جدا خودداری فرمایید.

رمان آوانگارد پس از اتمام چاپ خواهد شد.

سرو روحی (خورشید)

"آوانگارد به معنی : پیشتاز / پیشرو"

فصل دوازدهم : رد پای تلخ خیانت

پاترول عطارد بوی خاک میداد ، احساس میکردم کل لباس هایم را خاک برداشته بود . از صندلی ای که رویش نشسته بودم ، تا کاج سبزی که روزی معطر بود و به آینه ی جلو آویزان مانده بود و با هر حرکت ماشین ، تکان تکان میخورد ، همه از نظرم بوی خاک و کثیفی می دادند.

کمربندرا بستم و عطا ، با اخم عمیقی که ابروهایش را به هم نزدیک میکرد گفت:

-چرا قیافه ات انقدر درهمه !

نگاهش کردم: من یا تو ؟

-تو...

لبخندی زدم: خب چی بگم . هنوز از خواب سیر نشده بودم که بیدارم کردی...

نگاهی به ساعت انداخت و گفت: نه صبحه !

نه صبح برای کسی ، نه صبح است که شب حداقل ساعت دوازده به خواب رفته باشد ... نه منی که تا شش صبح با خودم و احساسات ضد و نقیضم کلنجار میرفتم. البته که کلنجار واژه ی مناسبی برای آن همه حس خوشایندی که به قلبم تزریق شده بود نبود اما...

عطا میان افکارم وقفه انداخت:

-کرانه ، من خیلی فکر کردم چطوری باهاش حرف بزنم...

خواب از سرم پرید ، وحشت زده به سمتش چرخیدم و گفتم: الان کجا داریم میریم عطا؟

-یه تریا نزدیک دانشکده چطور؟

-با کی قرار ملاقات داریم؟

دستی به ته ریش مشکی اش کشید و گفت: با یکی از دوست های کیمیا ...

مغزم درد میکرد ، نه از بی خوابی... از این که تا دقایقی دیگر ، حقیقت توی صورتمان کوبیده میشد . مغزم دردناک بود و

شریان ها به زحمت خون غلیظ شده را به ارگان هایم هدایت میکردند.

سکوت کردم . با وجود اینکه دلم میخواست بدانم ، آن دوست کیمیا که عطارد با او قرار گذاشته است چه کسی است ، اما صبر پیشه کردم . به رو به رو خیره شدم ... دیگر فکر کردن درمورد دکتر صولت هم حالم را جا نمی آورد در این لحظه.

میخواستم دعا کنم ... من همیشه موقع بدبیاری ، موقع مشکلات ، موقع بی پا شدن کیمیا ، موقع بدهکاری پدر ، موقع دیدن نمره های پایان ترم ، یادم می افتاد خدایی هم وجود دارد !!!

با این وجود من به تنها اندوخته ی مذهبی ام دستبرد زدم ... صلوات ! این چیزی بود که هیچ وقت از ذهنم پاک نمیشد . صلوات های متعدد ... هیچ راز ونیاز دیگری جز صلوات بلد نبودم ... مادربزرگم میگفت : ارزوهایت را میان دو صلوات بگو ، اهل بیت کمکت میکنند .

آرزویم را میان دو صلوات گفتم... به اهل بیت التماس کردم ، هرچند که قبل تر هم به آن ها التماس کردم تا پاهای من رابگیرند اما کیمیا روی ویلچر نباشد ... قبول نکردند . هرچند هزار باری که آرزویم را میان صلوات ها کاشتم و به خدا قول یک عالم نماز مستحب دادم اما نشد ! با این وجود دست به دامنشان شدم تا آبروی خواهرم نرود... که اگر قرار است آبروی خواهرم برود ، نزد من برود نه عطارد کیهان!

غرور عطارد ، مردانگی اش... نسبت فامیلی ما ... همه و همه زیر سوال میرفت اگر دوست کیمیا ، تمام شک وشبهات ما را تصدیق میکرد ؛ پدرم طاقت بی آبرویی بیشتررا نداشت و مادرم ... حتما خودش را می کشت اگر میفهمید دختری که هر روز به او افتخار میکرد اینطور داغ به دل برادرزاده اش گذاشته است! شاید آن موقع از سر تقصیرات من می گذشتند اما همه چیز بدتر میشد . آن وقت من با چه آبرویی در چشم های دایی محمود و زن دایی صدیقه نگاه میکردم . یا برای عروسی عاطفه ی مهربان ، لباس فراهم میکردم ... یا عطارد ... تا ابد از

ما بیزار می شد .

مقابل کافه جای پارک نبود، ناچار شد توی کوچه ای در همان حوالی متوقف شود، ماشین بزرگ و خاکی اش ، باعث میشد مدام صورتم را مچاله کنم، تمام مسیر در سکوت مطلق گذشت ، محض رضای خدا حتی رادیو را هم روشن نکرد . آفتاب بود ومن عینک دودی نداشتم . دستم را سایبان چشمهایم کردم که لب زد: میخوای تو تنها بری باهاش حرف بزنی؟

از پیشنهادش متعجب شدم ، به چشمهایی که از شدت تابش آفتاب ریزشان کرده بود نگاهی کردم و گفتم: هرجور تو بخوای...

دزدگیر ماشین را زد و گفت: نه میام.

سر تکان دادم ، یک گام از او جلو افتادم که دیدم میان کوچه ایستاده بود و نمی آمد . پاهایش نمی کشید، میدیدم به پاهایش گرز سنگین آویخته اند و قلبش یاری نمیکرد. مدام نفس های عمیق میکشید .

رویم را برگرداندم ، عطارد کیهان همیشه هارت وپورت داشت وقت عمل جا میزد !

صدایم کرد : کرانه ...

عاصی از بی خوابی... عاصی از خیانت احتمالی خواهرم به مردی که میتوانست مال من باشد ... عاصی از این همه آفتابِ پاییزی... عاصی از فراموشی بابت نیاوردن عینک دودی.... عاصی از آلودگی پاترولی که کل کوچه را پر کرده بود در جوابش غریدم: بله بله بله !!!

از عصبانیت ناگهانی ام حیران ماند .

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: عطا بیادیگه ... اگر نمیای بمون تا برگردم .

-تو بهم دروغ میگی ... بهتره خودم باشم .

ناله کردم : چه دروغی دارم به تو بگم؟

-تو میدونستی... از روز اول...

فکرکردم اگر از روز اول می دانستم ، اجازه میدادم کیمیا بخت من را سیاه کند؟! عطارد را سهم خودش کند ؟! من میجنگیدم ... من یک روز کرانه ای بودم که برای داشتن عطارد حاضر بودم با همه بجنگم حتی با خودش ... اما حالا آن کرانه سال ها بود از من کوچ کرده بود و رفته بود ، تنها خاطره ازش به جا مانده بود که کرانه ی نوظهور بالغ حتی حاضر به مرورش نبود .

این حجم استیصال عطارد من را به زانو در می آورد . بی خوابی تاثیرش را گذاشته بود ، بی حوصله و مکدر بودم ، خسته بودم ... خستگی امانم را بریده بود ، خستگی صدا و لحن عطا باعث میشد جان بدهم در این کوچه ی خلوت ...

به چشمهایم خیره ماند و گفت: کرانه بگو نمیدونستی ! بگو رفاقت و در حقم تموم کردی و مثل من تو هم سرتو کرده بودی زیر برف و هیچی حالیت نبود!

گام پیش آمده را به عقب برگشت ، به تایر بزرگی که پشت پاترول چسبیده بود ، تکیه زد و خسته ناله کرد: بگو انقدر در من شعور دیده بود که اگر قرار به نخواستن بود ، خودش بهم

میگفت ...احتیاجی به این همه موش و گربه بازی نبود ! بهم بگو ... از خواهرت دفاع کن !

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: بهت گفته بود دوست نداره دیگه باور نکردی...

-فکر کردم نازشه ... نمیدونستم برام جایگزین پیدا کرده ! نازش نبود ...کرشمه نبود ، غمزه نبود کرانه ... تصمیمش بود . آینده اش بود ... آرزوش من نبودم یه خر دیگه ای بود ! وای کرانه چرا پنهان کاری... چرا دروغ چرا نگفتی ! چرا ...

حرفی برای گفتن نداشتم ، کیمیا هیچ جایی برای دفاع نگذاشته بود ... هیچ ریسمانی نبود که به آن آویزان شوم ...

عطارد خسته گفت: اصلا چه سودی داره بگردم دنبال طرف...

یک نفس عمیق کشید و به آسمان زل زد . آفتاب مستقیم به چشمش میخورد ، این یک شگرد بود تا اشکهایش را به نور مستقیم خورشید ربط دهد . خیال میکرد من به این حیله ها آگاه نیستم؟!

رو به رویش ایستادم و گفتم : من هیچ دفاعی ندارم از کیمیا بکنم ، زندگی خودش بود .

-من چیکاره بودم تو زندگیش... نامزدش نبودم؟ عاشقش نبودم؟! پسردادییش نبودم؟! قرار بود شوهرش باشم کرانه ... یک بار به من نگفت نمیخوام ... گفت؟ به علی نگفت !

وقتی قسم حضرت علی می آورد کمرم تیر میکشید .

دستم را روی شانه اش گذاشتم و با آرامش گفتم: بمون تو ماشین تا برگردم باشه ؟

-بری به یارو چی بگی ...

-برم بهش بگم چی شد که کیمیا اینطوری کرد با تو.

پوفی کشید و کفری گفت: کمبودهای منو به روم بیاری... از دستت دلخور میشم من جنبه ی انتقاد و ندارم کران !

اینکه "ه" آخر اسمم را حذف میکرد باعث شد لبخند بزنم.

ضربه ی دوستانه ای به بازویش کوبیدم و گفت : غیرتم نمیذاره صاف صاف تو چشمهای یارو زل بزنم و بشنوم نامزدم با یکی

دیگه ارتباط داشته ! نامزدمم نباشه خواهر توئه ... تویی که واسم مثل خواهری.... ناموس منین جفتتون ! چطوری بشینم عین یه آدم روشنفکر احمق با این قضیه رو به رو بشم؟!

و انگار پاهایش تاب نیاورد، وسط کوچه روی آسفالت پشت پاترول روی زمین نشست!

رو به رویش زانو زدم و لب گزیدم: ببین چرا اینطوری میکنی عطا ... هنوز که مشخص نیست . تا جایی که میدونستم قبلا بهت گفتم، کیمیا این اواخر رفتارش عوض شده بود .

زمزمه کرد: حالش دیگه با من خوب نبود .

-شایدم از اولش خوب نبود حالش...

نگاهش را به چشمهایم دوخت و لبهایم تکان خوردند و کلمه ها فوران کردند :

-شاید به همون وصل بچگی ، به خاطر اون همه خاطره ، خیال کرده بود با تو میشه ... با تو رفت جلو ، با تو خواست همه چیز

وتجربه کنه اما ... دید نشد! دید اونی که میخواد نیست ... دید دلش یه آدم تازه میخواد ...

صورتش را جلو کشید و زهردار گفت: باید به من بی همه چیز میگفت که دلش با من نیست ! نباید میگفت؟ مگه من مسخره اش بودم ؟!

-نبودی... آروم باش.

نفس کشید وحرصی گفت: به خدا قسم باید میزدم میکشتمش...

توی چشمهایم زل زد: باید میکشتیش !

وا رفتم.

روی زمین مقابلش نشستم و صدایم زد : کرانه ...

انگارمعنی زهرکلامش را فهمید ، مثل مرده ها نگاهش کردم که خفه گفت: منظوری نداشتم ، بدجوری دیوونه شدم . تو میفهمی حالمو ... تو مثل خواهرمی. از خواهر هم به من نزدیک

تری... تو میدونی من هرچی به تو میگم ، حتی به عاطی هم نمیگم!

چنگی به موهایش زد و عصبی گفت:ببخش منو ...

-چرا فکر کردی چون هلش دادم از پله ها افتاد، یعنی میتونستم بکشمش عطا ؟! چرا فکر کردی من میتونم به همه صدمه بزنم ؟! چرا خیال میکنی من خیلی حالم خوبه از سر شکم سیری و خوشحالی ....

میان حرفم آمد: آروم باش کرانه . غلط کردم شرمنده به خدا ... حالم خوش نیست !

-حالت خوش نیست برای چی اومدیم اینجا برگردیم خب...

ناله کرد : نمیتونم .

و به سختی از جا بلند شد ، رو به رویم ایستاد و گفت: بیا بریم... پاشو علی کن ...

دستهایش را به سمتم گرفت ، دستش را پس زدم و خودم ، خودم را بالا کشیدم ، سرپا شدم خاک لباسم را تکاندم که لب

زد: من معذرت میخوام . شرمنده . بعضی وقت ها آدم دوست داره عصبانیتشو سر یکی خالی کنه .

-دیواری کوتاه تر از کرانه هم نیست لابد دیگه نه ؟

به چشمهای سیاهش زل زدم که لب زد: منو درک میکنی تو نمیکنی؟

خواستم بگویم چه کسی من را درک میکند ؟!

اما در جوابش سر تکان دادم و گفتم: آروم باش . به خودت مسلط باش. دیگه هیچی بین تو و کیمیا نیست . این اواخر هم خودش بهت گفته بود دیگه علاقه ای درکار نیست ، اینکه تو باور نمیکنی مشکل کیمیا نبود ... اینکه باور نمیکنی از اول هیچی نمیدونستم هم مشکل من نیست ! دعوای من و خواهرم هم یه اتفاق بود ، یه حادثه.

و جلو تراز او از کوچه بیرون آمدم، این بار دیگر برای آمدنش انتظار نکشیدم،یک راست به کافه رفتم ، با دیدن دختری که

تنها کنار پنجره نشسته بود چندثانیه جلوی ورودی کافه منتظر شدم ، هیچ مردی هیچ میزی را تنها اشغال نکرده بود.

به محض اینکه زن به سمت در سربرگرداند ، دیدمش و دستش را برایم تکان داد . تارا بود . از دیدنش لبخند زدم ، به احترامم ایستاد دلتنگ و دوستانه بغلم کرد، شاید جای کیمیا ، تمام دلتنگی اش را سر فشردن استخوان های من خرج کرد .

به صورت سفید رنگ و چشمهای عسلی اش خیره شدم ، از شدت هیجان نفس نفس میزد ، اشک جمع شده در چشمهایش باعث شد اشک من هم که همیشه آماده باش بود ، مژگانم را تر کند .

لبخندی زد و لبهای نازک صورتی رنگش را به هم مالید و گفت: خیلی خوشحالم میبینمت کرانه ... حالت خوبه؟ کیمیا خوبه؟

رو به رویش ، روی صندلی نشستم، عطا را ندیدم توی کافه بیاید ، پوفی کشیدم ، از اینکه من را توی این موقعیت گذاشته بود کلافه و عصبانی بودم با این وجود نسبت به مهربانی و نگاه

نگران تارا نمی توانستم بی تفاوت باشم . دستهایش را گرفتم وگفتم: دل منم خیلی براتون تنگ شده بود . خدا رو شکر . خوبیم .

نفس عمیقی کشید ، نگاهی به ورودی کافه انداخت و گفت: فکر نمیکردم تنها بیای...

خواستم بگویم تنها نیستم ، اما لبهایم را تکان ندادم.

منو را باز کرد و پرسید: چی میخوری؟من سفارش ندادم هنوز. منتظر بودم.

لبخند زدم و گفتم: یه موکا شاید .

خودش هم یک اسپرسوی تلخ سفارش داد ، به محض اینکه پسرجوان با آن دفترچه ی خوش نقش و نگارش، از میز گرد چوبی که کنار پنجره بود و ویوی خوبی داشت فاصله گرفت تارا پرسید: کیمیا چیکار میکنه؟

-روحیه اشو باخته . مطمئنم دیگه به اتمام درسش فکر هم نمیکنه.

ابروهای هلالی تارا بالا رفتند چند ثانیه نگاهم کرد و من آب دهانم را قورت دادم ، ترسیده بودم . وحشت کرده بودم ... فکر اینکه تارا حدس بزند که من باعث و بانی این شدم که رابطه ی چندین ساله ی دوستی اش با خواهرم به هم بخورد ، باعث میشد تا ضربان قلبم بالا برود.

جز افراد خانواده ی ما ، کسی ازا ین موضوع خبر نداشت . همه خیال میکردند که کیمیا بر حسب یک افت فشار از بالای پله ها افتاده است . به جز خانواده ی دایی محمود ، به جز پدر و مادرم... و البته دوستان نزدیکم !

همه برای کیمیا غصه میخوردند و بعضا عطارد را مورد شماتت قرار میدادند که در این وانفسا چطور حاضر شد تا کیمیا را ترک کند ! خانم دکترِ زیباروی فامیل ، که از عرش به فرش نشست ! به خاطر یک افت فشار و سرگیجه !!! از بالای پله ها به پایین پرت شد و قطع نخاع شد ! به همین سادگی !

تارا دستی به صورتش کشید و گفت: بعضی وقت ها یه سری اتفاقات زندگی آدم ها رو جوری بالا و پایین میکنه که به حکمت و رفعت خدا شک می بری.

-کیمیا این روزها به دلیل وجود خودش هم شک داره ! وای به حال خالق...

تارا پنجه هایش را درهم کشید : کاش اجازه میداد کمکش کنم. میتونه درسشو تموم کنه . یه دندون پزشک احتیاجی به پاهاش نداره تا بتونه کار کنه ! بتونه خدمت کنه بتونه از دانشش استفاده کنه ! دستهاشو داره ، علم و چشمهاش هم همینطور... کاش باحاش حرف بزنی یا ...

روی لبهایم زبان کشیدم و گفتم: کاش به حرف کسی گوش بده !

تارا لبخند ساده ای زد: دختر یک دنده و لجبازیه ! و به شدت کله شق...

از اعتراضش به رفتار کیمیا لبخندی زدم و گفتم: موافقم.

سفارشها که روی میز آمد ، تارا کمی از قهوه اش مزه مزه کرد وگفت: من فکر میکردم امروز قراره با آقای کیهان صحبت کنم ، الان هرسوالی هست درخدمتم.

بدون هیچ مقدمه ای پرسیدم: شما امید رستگار رو میشناسین؟

فنجان کوچک قهوه را توی نعلبکی گذاشت و گفت: امید؟

توی چشمهای عسلی روشنش زل زدم و در جوابم گفت: امید رو میشناسم چطور مگه؟

-من فکر میکنم ، یعنی عطا بهم گفته که اون آدمی که ما دنبالش هستیم امید رستگاره ... البته عطارد از مکالمه ی قبلی من و شما بی خبره .

ابروهایش در هم آمیخت ودر جوابم گفت:

-من حال آقای کیهان رو درک میکنم کرانه جان . برای هر مردی سخته و ...

سر تکان داد: دلم میخواست بهشون توی این قرار بگم که اصلا دنبالش نگردن . این جستجو از بار مشکلات کم میکنه ؟

-متوجه حرفتون هستم ولی خب برای عطا این مسئله مثل مرگ و زندگی مهمه . نمیتونم مانعش بشم برای همین میخوام کمکش کنم . نمیدونم عطا چطوری و کی تونسته به یه اسم برسه ولی به شدت اصرار داره که این آدم همونه و میخواستیم شما هم که توی دانشگاه هستین ، کمکمون کنین. من ازیه طرف میخوام روحیه ی باخته ی عطا رو ترمیم بدم ... از طرفی با پیدا شدن اون فرد ، شاید یه کورسوی امیدی باشه برای کیمیا ... شاید اون بتونه کیمیا رو به زندگی عادی برگردونه ! البته نه عادی مثل سابق... حداقل درسشو تموم کنه به قول شما ، یه دندون پزشک برای معالجه به پاهاش نیاز نداره !

ساکت بود .

متفکر و مسکوت ، به گلهای نرگسی که در یک اِرلِن شیشه ای روی میز قرار داشت ، نگاه میکرد .

صدایش زدم: تارا جون ...

نگاهش را به من دوخت و در جوابم گفت: اون فردی که عطارد دنبالشه یه آدم اشتباهی ئه !

حیران نگاهم کرد و گفت: امیدرستگار ؟ کیمیا و امید یعنی با هم ؟؟؟

جمله اش را نا تمام گذاشت و به من خیره ماند.

یک دستمال برداشت و درحالی که کنج لبهایش را پاک میکرد گفت: کی بهتون گفته که امید و کیمیا با هم رابطه داشتن ؟

-میگم این اطلاعات کم و ناقص رو عطارد بهم داده . الان میخوام بدونم امید رستگار کجاست ... یا چیکار میکنه ، یا چرا تو دورانی که کیمیا بستری بود یک بار هم نیومد ملاقاتش...

تارا لبخند زد : اومد ...

-من ندیدمش.

تارا سر تکان داد: دیدینش .چند باری اومد ... تنها ، با بچه ها ، با من ...

-چیزی تو ذهنم نیست.

تارا لبخند زد: در اینکه امید رستگارشیفته ی کیمیا بود ، هیچکس هیچ شکی نداره ... اما به محض اینکه از بچه ها شنید

، کیمیا نامزد داره کم کم عقب کشید، خود کیمیا هم با امید هیچ وقت ارتباط تنگاتنگی نداشت در حد یه همکلاسی ، کم کم اون کشش اولیه ، اون شیفتگی از بین رفت . به هرحال کیمیا دختر زیبایی بود ، لوند و خوش قد و قامت. بلندترین و کشیده ترین دختر دانشکده بود ، از همه ی دخترهایی که بودند یک سر وگردن بلندتر بود ، وقتی هم راه میرفت ، جلب توجه میکرد . یه قوی زیبا بود... هنوز یادمه خرامان خرامان راه رفتنشو ... با وجود اینکه تلاشی نمیکرد تا جلب توجه کنه ، اما توجه همه رو به سمت خودش جلب میکرد . کیمیا محمدی ، جز پر سر و صدا ترین دانشجوها بود . الانم امید نامزد کرده با یکی از بچه های داروسازی ! چند وقت دیگه عروسیشون هست... راستش من فکر کردم حداقل یه اسم میتونین به من بدین که من بگردم دنبالش... دانشکده محیط کوچیکی ئه ، اگر بدونم دنبال کی باید باشم، زود پیداش میکنم.

نفسم را نگه داشتم و در جوابش گفتم: من یه اسم دارم ... البته بیشتر یه فامیلی...

تارا آرام گفت:

-از بچه های دندان ؟

-فکر میکنم عمومی ...

-خب شاید اینطوری بتونم پیداش کنم یا ته توی ماجرا رو دربیارم !

نفسم را به آرامی از سینه بیرون کردم و لب زدم:

-اسم کوچیکشو نمیدونم اما فامیلیش محبی ئه ... احتمال میدم پزشک عمومی باشه اما اگر دانشجوی دندان باشه هم تعجب نمیکنم .

تارا نگاهش را باریک کرد: دکتر محبی؟ مسعود محبی؟

شانه بالا انداختم و پرسید: من دکتر محبی رو میشناسم ... بذار عکسشو الان بهتون نشون میدم.

بلافاصله گوشی را از جیب کیفش بیرون کشید و گفت: البته دکتر محبی ازدواج کرده، دوسالی میشه ... یکی از اون آدم های مزخرفه که هیچکس چشم دیدنشو نداره .

آب دهانم را قورت دادم: چرا؟

گوشی اش را روی میز گذاشت و گفت: دکتر محبی ، جز بچه های فرهنگ و هنر دانشکده است ، خیلی پاپی کیمیا شد ، به خاطر حالا استایل و چهره ی خوب کیمیا ، تلاش کرد که اونو ببره تو کارای اجرایی دانشکده ... کیمیا هم که انگار سرش درد میکرد برای کارهای هنری... هممون میدونستیم کیمیا بالرین خوبیه و کشش و بدن آماده اش ، به درد تئاتر میخوره ...

استخوانی افقی توی گلویم گیر کرده بود .... از ان طرف روی قلبم ناخن میکشیدند، استخوان جمجمه ام تیر میکشید، یک نفر مته فرو کرده بود در سرم ...

-محبی هم کیمیا رو به تیم فرهنگ و هنر معرفی کرد، برای تئاتر... برای اجرا ... توی زمان دانشجویی ، چند تا برنامه ی کوچیک رو اجرا کرد ، به عنوان مجری ... این اواخر ، همش با محبی و مهدویان و خسروی ، مشغول کارهای جشن فارغ التحصیلی بودند . یا جشن فارغ التحصیلی یا جشن دانشجوهای جدید الورود ! به هرحال تو اون دانشکده یه مراسمی بود که

محبی کیمیا رو گیر بندازه و سعی کنه ازش بهره ببره ... کیمیا هم که عاشق دیده شدن بود . بدش نمیومد.

گوشی را به سمتم هل داد و گفت: این محبی ای هست که من ازش صحبت میکنم.

به تصویرش نگاه کردم و گفتم: خودشه .

-این نمیتونه باشه . هرکسی که هست ، توی اون تیم بوده ... که کیمیا باهاش آشنا شده ، از بچه های دانشکده ی ما هم نبوده ... یعنی دندانپزشک نبوده . اینو مطمئنم ... چون تا جایی که یادمه ، کیمیا باهاش صحبت میکرد، به محض اینکه تلفنش زنگ میخورد از کلاس بیرون میرفت... یهو میدیدی کیمیا یک ساعته نیست و یه گوشه داره پچ پچ میکنه ...

کمی از موکا نوشیدم حتی شیرینی اش باعث نشد ، تا قدری حلق طعم زهرمار گرفته ام را شیرین کند .

دستی به پیشانی اش کشید و کلافه گفت: کیمیا ذاتا آدم پرهیاهویی بود ، اما اون اواخر ، کسل بود ... یه غم عجیبی

داشت ... یه بار بهم گفت ، تمام زندگیشو اشتباه کرده ... همه میدونستیم یه چیزیش هست ... مخصوصا که از اون طرف پسره هم ماجرای نامزدیشو فهمیده بود و یهو همه چیز به هم خورد .

ابروهایم بالا رفت: با هم ارتباطشون رو قطع کردن؟

سر تکان داد : آخرین چیزی که از کیمیا دارم اینه که گفت یه روز برام همه چیز و تعریف میکنه ... یادمه یه دوشنبه بود ، حوالی ساعت چهار، یهو از کلاس رفت ودیگه برنگشت ، من توی محوطه منتظرش بودم ، بهم زنگ زده با گریه ازم خواست که بمونم . گفت نیاز به همصحبت داره . منم موندم ... وقتی دیدمش یه دختر آشفته بود .

با چشمهای پراشکی به صورتم زل زد و گفت: پسره کتکش زده بود .

دهانم باز ماند و تارا گفت: از بینیش خون میومد . وقتی بهم گفت کتک خورده ماتم برد ... بعد هم گفت این واجب ترین سیلی ای بوده که یکی باید بهش میزده! درست مثل از خواب

بیدارشدن ... قرار بود بعدش برام همه چیز و تعریف کنه ، اون روز بهم گفت که میخواد قاطعانه با عطارد تموم کنه .فقط همینو بهم گفت، در نهایت هم قرار شد چند وقتی دانشکده نیاد ، بهم قول داد که سر فرصت همه چیز برام تعریف کنه ! ولی یادمه که از بینیش خون میومد، گریه میکرد، میخندید ... میگفت خیلی دوستش داره ... میگفت حتی اگر تا ابد اون آدم توی چشمهاش نگاه هم نکنه ، اما حاضر نیست به جز اون با کس دیگه ای باشه... راستش اون موقع کیمیا رو به خاطر تمام پنهان کاری هاش بخشیدم ... به خاطر اشکهاش.. به خاطر اون عشق عجیب و غریب و ناگهانی ! به خاطر خیانتش به نامزدش... به خاطر نگفتنش به من ! وقتی دستهامو فشار داد و ازم خواست دعاش کنم هیچ وقت یادم نمیره اون شب و ... یه حال عجیبی داشت . انگار با خودش کنار اومده بود، انتخابشو کرده بود و میخواست پای عواقبش بمونه ...

قطره اشکی که روی گونه ام سرخورده بود را با سر انگشت پاک کردم و گفتم: بعدش چی شد؟

-هفته ی بعدش ، وقتی دیدم هیچ خبری ازش نیست زنگ زدم و شما بهم گفتین چه اتفاقی براش افتاده ...

دستهایم را روی صورتم گذاشتم ، سرم داغ بود ، داشتند ماهیچه های گلویم را رنده میکردند . گریه ام گرفته بود ، به خاطر حال عجیب خواهرم... به خاطر آن عشق عجیب و غریب و ناگهانی ... به خاطر خیانتی که در حق عطارد کرده بود . به خاطر کاری که من با او کرده بودم ... به خاطر همه ی چیزهای خوب !

به خاطر همه ی چیزهای بد ...

تارا با آرامش صدایم زد: کرانه جان ...

بینی ام را بالا کشیدم و گفتم : ببخشید من یه لحظه ، کنترلمو ازدست دادم.

-راحت باش عزیزم. میفهمم چه قدر حال بدیه ...

نفس عمیقی کشیدم ودر جوابش گفتم: یه سوالی داشتم ...

-جانم؟

با من و منی گفتم: شما کسی رو به اسم دکتر صولت میشناسین؟

تارا چند ثانیه مکث کرد ، انگار توی ذهنش ، درحال مرور آرشیو کسانی بود که میشناخت و میخواست اسم صولت را به یک نفر الصاق کند .

-یه اسم عجیب و غریبی داشت ...

-مُعِز ! مُعِز صولت ...

نفس عمیقی کشید و پرحرص گفت: آره میشناسمش. از دوستا و آشناهای دکتر کریمیانه .

چشمهایم باریک شد: دکتر کریمیان؟ دکتر نگار کریمیان روانپزشک هستن؟

مکثی کرد: نه ... حجت کریمیان . شاید دکتر نگار کریمیان دخترشون باشن .

-آها.

تارا آخرین جرعه ی قهوه اش را نوشید و گفت:

-دکتر حجت کریمیان . استادمون هستن ، هم رزم پدر دکتر صولت بود ! خیلی هم به دکتر صولت بها میداد. حالا طرف اصلا هم دانشکده ای ما نبود ، بیشتر میخواست یه جوری صولت رو توی دانشکده بچپونه !!!

-هم رزم؟

تارا هومی کشید: آره فرزند شهیده . یه بچه پرروی عوضی سهمیه ای !!! به اعتبار همین سهمیه البته با یه عالم تلاش های مذبوحانه خیلی تلاش کرد یه جایگاهی توی شهید بهشتی برای خودش دست و پا کنه که نتونست . البته فکر نکنم هنوز تخصصشو گرفته باشه اما شنیدم مطب زده ...

زمزمه وار گفتم: فرزند شهید؟

تارا خصمانه لب زد:

-آره . فرزند شهید ! یه بچه پرروی عوضی... از اون آدم هایی که حتی حاضر نیستی یک لحظه تحملشون کنی .

اشک چشمم خشک شد، همچنان به تارا نگاه میکردم که لب زد: به واسطه ی آشنایی با دکتر کریمیان یهو بین ما بُر خورد . البته میگم بیشتر با تیم محبی ، تو کارای فرهنگی هنری بود . نوازنده بود تاجایی که میدونم .

-نوازده ی تار ؟

-تار و پیانو یه ساز دیگه هم میزد ... بچه های محبی بهش میگفتن آچار فرانسه ، هرجا گیر میفتادیم میرفت جلو ، چون با تیم دانشگاه علوم پزشکی اصفهان هم در ارتباط بود ، خیلی برنامه ها ریختن ، از اردو تا کمک هزینه ی بازسازی چند تا سالن آمفی تئاتر و برگزاری کنگره و سمینار ... همه اش هم به واسطه ی پدرش !

آب دهانم را قورت دادم: پدرش ؟

-آره پدرش فرمانده بوده ، سال ۶۵ فکر میکنم شهید شده خیلی از اساتید شهید دکتر مُعِز صولت رو میشناختن ... اینم هم اسم پدرش بود ، کلا عزیزکرده بود دیگه ، دردونه ی اساتید ، حالا اصلا اساتید دندون نمیشناختنش ، صرفا به خاطر اینکه

موقعیتشون به خطر نیفته مجبور بودن بذارنشون روی سرشون حلوا حلواش کنن! بیشتر کریمیان بود که اینو برد بالا . آخرم نفهمیدیم تو دانشکده ی ما میخواست چه کاری انجام بده و یهو اومد چیکار کنه اصلا ! یه دفعه هم غیبش زد .

تارا به ساعت مچی اش نگاهی انداخت و من دستی به سرم کشیدم که مبادا دودی که از آن بلند میشد قابل رویت باشد یا شاخ هایم ، از زیر مقنعه ام بیرون بزنند! خواب از سرم پریده بود ، بغض کوله بار بسته بود و مغزم یخ بسته بود . نه برفی نه بورانی !یک مه عجیب فقط همه جا را پر کرده بود . آنقدر که حتی نمیتوانستم در دالان های مغزم ، یک گام جلوترم را ببینم .

نفس عمیقی کشید: چقدر پرحرفی کردم . انقدر که ازاین بشر بدم میاد ، با شنیدن اسمش هیستیریک میشم!

لبخندی زدم و پرسیدم: چرا ...

-کلا آدم عوضی تو دانشکده زیاد بود، اما این که سعی میکرد علیه السلام باشه اما از همه بدتر و بی همه چیز تر بود خیلی

آزارم میداد . مخصوصا که آبروی پدرش هم نگه نداشت ... الان به هرکسی بگی معز صولت و میشناسی همه میدونن چه قدر عوضیه .

حیران روی صندلی خیز برداشتم و برآشفتم : آخه چرا ؟

از شدت سوالم جا خورد . آرام تر ، قوز کرده تر روی صندلی نشستم و گفتم: آخه همینطوری بی دلیل ؟

-من خیلی سردر نیاوردم خودمم ... یکی از بچه ها ، لادن فتوحی ، اون یه حرفهای عجیب غریب و بی سرو تهی ازش میزد که راست یادروغش معلوم نشد ، ولی اینو میدونم که ذاتا آدم شیاد و موذی ای بود!

شیاد و موذی ؟!

معز صولت؟

حس میکردم او را با یک فرد دیگری اشتباه گرفته است .

تارا شانه بالا انداخت و گفت: البته خیلی خوش قیافه است ... دخترای زیادی هم دنبالش بودن ، مخصوصا که چند باری با

دکتر کریمیان اومد سر کلاس این ور اون ور... دیگه کم کم اسمش سر زبون ها افتاد . یه کم هم تو دار بود، همه میخواستن کشفش کنن دیگه یهو تا به خودمون بجنبیم دیدیم توخوابگاه اسمش به عنوان عوضی ترین مرد کره ی زمین پیچیده!

عوضی ترین مرد کره ی زمین ؟! معز صولت ؟!!! این محال بود ... تارا اشتباه میکرد. مطمئن بودم اشتباه میکند !

تارا باز به ساعتش نگاه کرد و بالبخندی گفت: اگر خواستی در مورد این آدم ، اطلاعاتی به دست بیاری ، میتونم لادن فتوحی رو بهت معرفی کنم ، ولی بعید میدونم این همون کیس مورد نظر باشه ! چون با کیمیا دو بار مفصل دعوا کردند . در حدی که محبی و چند تای دیگه اینو کشیدن عقب که کیمیا رو تیکه تیکه نکنه!

با دهان باز و چشمهای گشاد به صورت تارا خیره ماندم .از یک طرف بخشی از خیالم راحت شده بود و از طرف دیگر... منگ تر از هر وقت دیگری به نظر میرسیدم !

آخرین بار که به ساعتش نگاه کرد ، رضایت دادم تا برود ، تعارف کرد تا میز را حساب کند ، آنقدر فلج شده بودم ، که پاهایم توان این که من را تا کوچه پیش پاترول عطارد ببرد ، نداشتند.

تارا از من خواست تا ارتباطش با کیمیا را درست کنم ، یک قول سرسری دادم و بالاخره رویم را بوسید و رفت.

به محض اینکه صندلی رو به رویم خالی شد ، پیشانی ام را روی میز گذاشتم احتیاج داشتم کمی ریلکس کنم . افکارم را مرتب در قفسه ها بچینم . معماری تصوراتم برهم خورده بود . مغزم درد میکرد ، فکرهای عجیب و غریب در سرم می چرخیدند .

-کرانه خوبی ؟

صدای گرفته ی عطا ، باعث شد تا سرم را فورا از روی میز بردارم ، نگاهی به چشمهای به خون نشسته اش انداختم و گفتم: چرا نیومدی ؟

-حرف زدی باهاش؟

روی لبم زبان کشیدم و در جوابش گفتم: چرا سوال منو جواب نمیدی عطا ؟ چرا نیومدی ؟ اینکه مشکل من نیست ، مشکل توئه !

پنجه هایش را لای موهایش فرو برد و با صدای خفه ای گفت: چی بهت گفت؟

-گفت امید رستگار ، اون آدمی که دنبالش هستیم نیست !

چشمهایش گرد شد : نیست ؟

-نیست ...

باز تکرار کرد : مطمئنی نیست ؟!

-اره نیست ... نیست ! به هرحال ما الان سر نقطه ی اول هستیم . تو هم که خدا رو شکر چهار ستون بدنت سالمه ، میتونی دنبال یه نفر دیگه باشی دوباره عاشق بشی چه میدونم .... دست بردار دیگه از این وضع . خواهر من دیگه تموم شده عطا ...

با چشمهای پر آبی به صورتم خیره ماند و لب زد: حالا چرا انقدر عصبانی هستی.

نگاهش کردم : عصبانی؟

-لپ هات گل انداخته ...

-گل انداخته ؟!

و دستهایم را بلافاصله روی صورتم گذاشتم ، داغ کرده بودم.

عطا نفس عمیقی کشید و بی حوصله گفت: پس هیچی به هیچی ؟!

به جای اینکه جوابش را بدهم ، رویم را به سمت خیابان چرخاندم چند ثانیه به خیابان زل زدم که عطارد گفت: بالاخره پیداش میکنم.

-که چی بشه؟

نگاهم را به سمتش چرخاندم و باز تکرار کردم: چی بشه عطا ؟ چی بشه؟

-اگر دیدم سرش به تنش میرزه ، اون وقت میبخشمش ... بعد بهش اعتراف میکنم با وجود این حماقتش ، هنوزم دوستش دارم ... بعد اگر راضی شد تا روزی که عمر دارم بهش خدمت میکنم !!!

با دهان باز نگاهش میکردم که دو قطره اشک از چشمهایش پرت شدند بیرون .

نفس عمیقی کشید وگفت: فقط میخوام بدونم من کجای زندگیش بودم ... یه هوس بود ... یا عاشق شد ... منو فراموش کرد یا مقایسه کرد... منو دور انداخت یا خوابوند تو آب نمک ! کرانه برای من خیلی مهمه ! من همه ی زندگیمو گذاشتم برای کیمیا ... خودش میدونه ! خودم میدونم ... همه میدونن حتی تو!

دو دستی سرش را گرفت و دیدم کف دستهایش را به شقیقه هایش فشار می داد.

دستی به گلویم کشیدم ، صدای ویبره ی موبایلم می آمد . خیلی وقت بود سایلنت بود.

از توی کیفم گوشی را بیرون کشیدم با دیدن هفت هشت تا تماس بی پاسخ از ماجده ، مادر... صولت ... وحشت زده گفتم: وای عطا ... یه چیزی شده!

سرش را از توی دستهایش بیرون کشید، به صندلی تکیه زد و پرسیدم: گوشیتو یه چک میکنی ؟

گوشی اش را چک کرد و بینی اش رابالا کشید و گفت: ماجده است داره زنگ میزنه ...

و مادر هم به من!

مضطرب گوشی را جواب دادم و کلمه هایم با صحبت های عطا با ماجده در هم آمیخت ، صولت پشت خطم بود و نفهمیدم چطور شد که از کافه بیرون زدیم و با اخرین سرعت به سمت منزل سرهنگ حرکت کردیم .

انقدر مشوش و اشفته بودم که تا رسیدن به خانه ی سرهنگ هیچ حرفی با عطارد نزدم . انگار که با او قهر باشم ... یا او با من قهر کرده باشد .

روی پل فلزی که متوقف شد ، دوان دوان وارد خانه شد ، ماجده توی حیاط بود ، سرهنگ در را روی خودش قفل کرده بود ... از میان صحبت های هل زده و آشفته ی ماجده فهمیدم ... هرچند که دیگر نایستادم تا گوش بدهم ، حواسم رفت به کیمیا ، که صندلی چرخ دارش دم حوض بود و سلام نصفه و نیمه اش به عطا بی جواب مانده بود .

در را به حال خودش رها کردم ، با گام های نا آرامی روی زمین نا امن خانه ی سرهنگ پیش میرفتم احساس میکردم ، زمین از مدارش کج شده است که من اینطور تلو تلو میخورم و نمیتوانم صاف گام بردارم ، کیمیا دستهایش به چرخ های فلزی ویلچر چسبیده بود ، متوجه صدای گام هایم که شد ، به عقب برگشت ، صدای های و هوی مادر و ماجده و عطارد می آمد .

وحشت کرده بودم . کیمیا به سمتم گردن چرخاند و با دیدنم ابرو بالا انداخت ، مقنعه کلافه ام کرده بود ، از آن جایی که روی سینه هایم را پوشانده بود ، درزش را گرفتم و از چانه و سرم بالا کشیدم تا راحت تر نفس بکشم .

کیمیا با دیدن موهایی که روی صورتم ریزش کردند ابرو هایش را در هم کشید: موهاتو کوتاه کردی؟

لبخندی نثارش کردم و عوض جوابی که از عطارد نگرفته بود و سلامش نصفه نیمه روی زمین افتاده بود سلامش کردم.

جوابم را نداد باز با دقت بیشتر به صورتم خیره شد و لب زد: همون ارایشگاه ته کوچه ؟

-آره . خوب زده نه ؟

و مقنعه ام را روی پاهایش گذاشتم و نگاهی به ساختمان کرد .

سکوت کرده بود . جواب سوالم هم نداد . آب دهانم را قورت دادم و گفتم : به چی نگاه میکنی ؟

نگاهش به صورتم نشست و گفت: پله ها ...

به شش هفت تا پله ای که ورودی خانه را از حیاط جدا میکرد

چشم دوختم نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ببرمت تو ؟!

با پوزخندی که لبهایش را زاویه دار کرد گفت: زورت میرسه ؟

لبخندی زدم و دستم را روی نقطه ای که می دانستم آنجا حسی دارد فشار دادم. سر شانه ی نحیفش را کمی با سر انگشت هایم با بدجنسی و حرص فشار دادم و گفتم : منو دست کم گرفتی ها ... زورم زیاده . اگر بخوای تا قله ی قاف هم می برمت .

-هاها ! تو گفتی منم ساعت ها خندیدم .

ابرو درهم کشیدم و گفت : دلم برای فضای خونه ی بابابزرگ تنگ شده . خیلی وقته نیومدم اینجا ...

-میبرمت تو اگر بخوای.

بی حوصله غرید: میبینی که به کمک نیاز دارم ... خوشبختانه همه چیز فعلا به نفع توئه ! باید التماست کنم تا کمکم کنی نه؟ چقدر داری لذت میبری کرانه !!!

با عجز نالیدم :

-خدا منو از روی زمین برداره اگر دارم لذت میبرم از تماشا کردنت !!!

با حرص گفت: الهی آمین .

از جا برخاستم ، پشت سر ویلچرش ایستادم و دسته هایش را گرفتم، به جلو راندمش که گفت : حالا چرا موهاتو انقدر کوتاه کردی ! بالاخره یکی دیگه پیدا میشه که خدا بزنه تو سرش بیاد باهات ازدواج کنه !

لبخندی به دل نگرانی اش زدم و گفتم: عروس موی کوتاه هم دیدن داره !

-مردم بهت میخندن ... شکل بچه های دبیرستانی شدی ! انگار روی سرت قابلمه گذاشتن و باقی موهاتو اززیرش چیدن .

بلند بلند خندیدم ... اینکه با نهایت حرص حرف میزد و من غش غش میخندیدم باعث میشد امیدوار باشم به اینکه هنوز شوخ طبعی اش را دارد و میتواند با من شوخی کند. خواهرانه ، دوستانه ! همان چیزی که حسرتش را دارم.

به اولین پله که رسیدیم ، صندلی اش را به سمت خودم کشیدم ، چرخ های جلو معلق ماندن ، کیمیا برای اینکه

حواسش را پرت کند گفت: با این کارای ماجده! حتی نفهمیدیم چطور حاضر شدیم .خدا رحم کرد شرخرها دیگه دست برداشتن از کشیک کشیدن !!!

لرزش بازوهایش را می دیدم ، میترسید ... از افتادن میترسید ! میدانستم ... حالش را درک میکردم . تمام قوایم را توی بازوهایم ریخته بودم.

چرخ های جلو را روی اولین پله فرود آوردم، وزن صندلی و وزن کیمیا را به شکم و پاهایم چسبانده بودم، احساس میکردم عضلات دستهایم ، ناتوان هستند و همین الان ، هم خودم هم کیمیا هم آن صندلی نحس ... با هم نقش زمین می شویم!

کیمیا با غیظ و صدای مرتعشی از استرس گفت: ماجده با این رفتارهای هیستیریک ، همه رو عاصی کرده ! اصلا بلد نیست مدیریت بحران داشته باشه .

-البته مدیریت بحران ، یه استعداد ذاتیه ، هرکسی از عهده اش برنمیاد . مخصوصا ماجده خانم.

نوک کفشم به اولین پله چسبیده بود ، صدای مخملی اش کمی حواسم را پرت کرد ، به عقب چرخیدم، تعادل نگه داشتن صندلی را از دست دادم ، فشار به پاها و شکمم آمد ، صندلی از پله ی اول مستقیم روی زمین افتاد که اگر نمی رسید، کیمیا شاید چپه میشد !

دستش را به دسته ی صندلی کنار دست من رساند و با آرامش درحالی که نگاه از من برمیداشت و رو کرد به کیمیا که سربرگردانده بود و خیره خیره نگاهش میکرد گفت: حالتون چطوره خواهران محمدی ! چرا در و باز گذاشته بودین ... ؟!

سلام کردم ، لبخندی نثارم کرد و لب زد: خانمِ محمدی کوچک ...

غریبه اینجا بود من را خانمِ کرانه خطاب نمیکرد؟! به پانسمان مربعی شقیقه ی راستش نگاهی انداختم ، کبودی گونه اش شدت بیشتری پیدا کرده بود .

و سری تعظیم وار برای کیمیا تکان داد و گفت: حالتون چطوره ؟

کیمیا در جوابش خونسرد گفت: ممنون . از احوالپرسی شما .

لبخندی دوستانه روی لبهایش نقش بست: حالتون رو از پدرتون جویا هستم .

کیمیا سر تکان داد: ممنونم . شما به نظر خوب نمیاین ! خدا بد نده ...

نگاهی به من کرد و در جواب کیمیا چشمهایش را پایین انداخت و رو به او گفت: اتفاقی بود ، خدا رو شکر رفع شد . تشریف میبرین داخل ؟ میتونم کمک کنم؟

کیمیا نگاهی به من انداخت و لب زد: به نظر چاره ای نمیاد ... قبلا برای این خونه فکر نشده بود که سطح سراشیبی مخصوص معلولین تعبیه کنند ! شاید تا قبل از این هیچ معلولی قصد نکرده بود این خونه رو ببینه و البته سالم بودن همه ی نوه ها دال بر این بود که هیچ سطح سراشیبی مخصوصی در نظر گرفته نشه !

رویش را با حرص عجیبی برگرداند، میدانستم چقدر کمک گرفتن از غریبه ها در این شرایط برایش سخت و نفس گیر بود و دقیقا غرروش را نشانه میگرفت. با این وجود صولت رو به من چشمکی زد و گفت: شاید از حالا به بعد باید براش فکری کنن ، احداث یه سراشیبی کوچیک کار چندان سختی نیست ... با یه تخته ی نئوپان و یه استانبولی و دوغ آب ، ردیف میشه ! تاآخرش که چی ؟! همیشه که در باز نمیمونه یه بنده خدا از راه برسه تا کمک کنه ... درسته خانم محمدی کوچک ؟!

لبخندم را به زور کنترل کردم تا خیلی بزرگ نشود ، ضربان قلبم تند شده بود ، بند کیفش را کج ، روی دوشش انداخت ، یک دست یشمی تن داشت و کفش های اسپورت بندی اش ، با رنگ پیراهنش مو نمیزد ، رو به روی کیمیا زانو زد و گفت: با اجازه.

کیمیا در سکوت نگاهش میکرد و صولت رو به من گفت: من از این زیر میگیرم ، شما هم از پشت ... با شمارش من ... سه .... دو یک....

وزن خواهرم روی صندلی سبک بود ، دسته های صندلی توی دست من بود و پدال و جلوبندی توی مشت های قدرتمند او ، حس میکردم خواهرم و صندلی چرخدارش که به آن چسبیده بود ، به سبکی پر شده اند ، او را از شش پله با احتیاط بالا بردیم ، روی ایوان متوقفش کرد و کیمیا لب زد: ممنونم دکتر. باعث زحمت شدم.

-اختیار دارین . چه زحمتی ...

لبخندی زد و گفت: فکر کنم جمع خانوادگی باشه ، هستم بیرون ، اگر نیازی به من بود بفرمایین خدمت برسم.

خطابش با من بود.

اب دهانم را قورت دادم خواستم کیمیا را به خانه ببرم که کیمیا پرسید: ژیزل حالش چطوره؟

لبخندی زد و دوستانه در جوابش گفت: خدا رو شکر . خوبه . سرگرم درس و مدرسه !

-باله رو که رها نکرده ؟

-براش معلم گرفتم ولی فعلا نتونسته با هیچکدوم به جز شما کنار بیاد . با این وجود هر روز همونطور که قبلا به شما قول داده بود تمرین میکنه ...

گلویم سنگین بود و زخمی .

نفسم را سنگین بیرون دادم که کیمیا گفت: کاش براش یه مربی حرفه ای بگیرین، اون استعداد خوبی داره ... من فقط بِیس کار و مبتدی بهش آموزش دادم! احتیاج به یه مربی قوی داره ...

صولت نگاهی به من انداخت و در جواب کیمیا گفت:

-حتما . در حال حاضر قراره یه تئاتر کودک کار کنه و از این بابت به شدت خوشحاله !

کیمیا زمزمه کرد: تئاتر کودک؟

صولت جواب داد : بله . یه تئاتری که دو بخش موزیکال داره و هر دو بخشش به عهده ی ژیزله ! میان پرده و بخش فینال . بی صبرانه منتظرم هنرنماییشو روی سن ببینم.

کیمیا هومی کشید: با پیگیری شما حتما موفق میشه !

-باید دید مربی جدیدش چه نظری داره . البته اون بهش باله تدریس نمیکنه ...

کیمیا سر تکان داد و گفت: ژیزل دختر با استعدادیه . مطمئنم آینده ی درخشانی داره ...

صولت لبخندی زد: نظر لطف شماست خانم دکتر !

کیمیا بلند خندید ، هیستیریک و عصبی در جوابش گفت: البته که مطمئنم در جریان این موضوع هستید که درسمو ادامه ندادم . واژه ی دکتر در حال حاضر همنشین اسم و فامیل من نیست .

دستهایش رامحکم به دسته های صندلی چرخدار کوبید و گفت :فکر کنم از ظواهر ماجرا پی برده باشین و دلیلش وبدونین که چرا درسم تموم نشده !

صولت یک لنگه ی ابرویش را بالا برد ، این اولین بار بود که پوزخند واضحی را روی لبهایش میدیدم .سری تکان داد و

درجواب کیمیا گفت: البته چیز عجیب و غریبی در ظواهر ماجرا پیدا نیست شاید در باطن ! دلیلش هم برای من روشن نیست و البته امیدوارم انتظاراز من نداشته باشین که از بابت اشتباهاتتون شما رو ستایش کنم . به هرحال من عادت کردم به این نوع خطاب کردن شما ! هرچند به غلط ! هرچند که درستون روبه اشتباه و خود خواسته رها کردید !

خواست جوابش را با توپ پر بدهد که صدای مادر آمد: کرانه ... کیمی..... سلام دکتر ! وقت شما بخیر.

صولت دست به سینه کمی تعظیم کرد: سلام خانم محمدی ، عرض ادب.

-سلامت باشین . با زحمت های ما !

صولت مودبانه گفت: اختیار دارین چه زحمتی...

مادر نگاهش بین ما چرخید و درنهایت از دیدن ویلچر کیمیا روی ایوان لبخندی زد و گفت: بفرمایین تو . فکر میکنم ماجده به شما هم خبر داده ... نه ؟

صولت سری تکان داد وگفت: خوشحال میشم کمکی کرده باشم !

مادر حرصی نالید: از دست ماجده ... ویزیتتون رو محاسبه میکنم حتما.

صولت به لبخند ساده ای اکتفا کرد که مادر چشمش به پانسمانش رفت ، لب گزید و مضطرب گفت : خدا بد نده دکتر .

-خدا که بد نمیده خانم محمدی ... رفع شده الحمد الله !

مادر تکرار کرد: الحمدالله . این روزها روزهای خوبی نیست . مادر خوبن ؟

صولت باز لبخند زد و گفت:

-خداروشکر. همه خوبن ممنون از احوالپرسیتون .

کیمیا صندلی را به جلو هل داد و گفت: حتما باید جلوی در خوش و بش کنیم ؟

به محض اینکه مادر کنار رفت ، سرعت چرخش دستهایش را بیشتر کرد که صولت بلند گفت: فکر میکنم چرخ های این

ویلچر حسابی خاکی شده باشند ، بهتره قبل از ورود کاملتون، با دستمال نم دار ، حجم آلودگی چرخ ها رو قبل از حرکتتون روی فرش های زینتی کم کنین . نظر شما چیه خانم محمدی ؟

خطابش به مادر بود و مادر بیچاره ی من ،لب میگزید . توی این یکسال ،جرات نکرده بودیم به رویش بیاوریم که با ویلچر چرخ های خاکی شده ، نباید روی فرشها ویراژ بدهد . روز اول کفری شده بود و داد کشیده بود و همه ی ما را متهم کرده بود به اینکه باعث معطلی اش جلوی در شده ایم !

پدر مدت ها بود روی آن فرشهای خاکی خانه نماز نمی خواند ... روی فرشهایی که کیمیا با ویلچر به سرویس بهداشتی میرفت و دود آتش خودخواهی اش ، تا آسمان هفتم بالا رفته بود و حالا ... دکتر صولت ، یک تشت اب خنک روی هیزم های سرخ و شعله های داغ ریخته بود.

صدای خاموش شدن آتش را شنیدم ... حس کردم نگاه طلبکار کیمیا و دهان بسته اش ، باعث خنده ام می شود و کاش

خدامن را از روی زمین برمیداشت که به احوال خواهرم میخندیدم!

به هرحال به نظر می آمد ، از خانواده ی کیهان و محمدی ، یک صولت نام فقط میتوانست از پس کیمیا بربیاید . معطل ماند و مادر دوان دوان رفت پی یک دستمال نم دار... ماجده از دیدن کیمیا در پوست خودش نمی گنجید .رویش را بوسید ... و چشمهای تر وپر از اشکش از دیدم مخفی نماند .

کار تمیز کردن چرخها که تمام شد ، خود مادر پشت صندلی اش ایستاد وهدایتش را برعهده گرفت ، با آن لحن مهربانی که مدت ها بود ازش محروم بودم به کیمیا میگفت: مطمئنم بابا سرهنگ از دیدنت کلی خوشحال میشه عزیز دلم .خوش اومدی ..... !

قلبم از این حجم تبعیض ناعادلانه فشرده شد .

دیگر حواسم به مردی که بر و بر نگاهم میکرد نبود ، دلم میخواست زودتر خودم را به طبقه ی بالا برسانم که صدایش آمد . به نظر می آمد مخاطب تُن مردانه ی صدایش من بودم.

نگاهم به چشمهایش رفت و پرسیدم: چیزی فرمودید؟

-اوضاع رو به راهه ؟

لبخند به لب آوردم و ناگزیر از تحمل احساسات عجیب و غریبی که بی وقت به قلبم شبیخون میزدند گفتم : بله ممنون .

دستهایش را توی جیب فرو برد و با سوالش حواسم را پرت کرد .

-کارهای نمایشتون چطور پیش میره ؟ تمرینات جدی از کی آغاز میشه ؟ با توجه به سناریویی که نصفه و نیمه ازش مطلع شدم کاربرد ژیزل برام نامانوسه !

از واژه ی کاربرد و نامانوس لبخندی به لب آوردم و گفتم: قصه ی قارچ با یه تولد و دورهمی توی جنگل شروع میشه... برای شروع تو پرده ی اول یه بازخوانی شعر کودکانه داریم که تصمیم دارم از ژیزل استفاده کنم ... مطمئنم حرکاتش باعث توجه مخاطب میشه . توی میان پرده ، بعد از حمله ی موش

به قارچ هم یه دکلمه ی کوتاهه که فکر میکنم میتونه از پسش بربیاد ... و در پایان هم یه سرودبا اعضای گروه خواهیم داشت و جمع بندی قصه !

سری تکان داد و گفت: خودتون چه نقشی رو بازی میکنین ؟

-واقعا مشخص نیست؟

یک نگاه کلی به سر تاپایم انداخت و گفت: باید از ظاهرتون حدس بزنم ؟

مرد باهوشی بود. در لفافه به ظاهر جدیدم اشاره کرد . نه تعریف نه تمجید ، صرفا اشاره . لابد از نظرش لزومی نمیدید که از من و موهایم چیزی به زبان بیاورد.

با سر انگشت موهای لختم را که روی ابروهایم را گرفته بودند عقب راندم و گفتم: واقعا فکر میکنین چه نقشی رو ایفا میکنم حس میکنم قبلا راجع بهش باهاتون صحبت کرده بودم ؟

هومی کشید: احتمالش زیاده که قبلا در این مورد با هم صحبت کرده باشیم اما فکر میکنم یعنی تاجایی که خاطرم

هست واضحا نگفته بودید که توی این سناریو چه نقشی بازی میکنین . یا اگر هم گفتین ، متاسفانه به دلیل مشغله ی بالا و البته این حادثیه ی اخیر ، کمی فراموش کار شدم !

آب دهانم را قورت دادم و صولت لب زد: اگر قرار باشه از ظاهرتون حدس بزنم ...

نگاهم را به چشمهایش دوختم ، من شاید نه به اندازه ی او ، اما اندک بهره ی هوشی ای داشتم که بتوانم مفهوم حرفهایش را دریابم .

چند ثانیه با دقت نگاهم کرد و لب زد: ساحره ی پیر !

وا رفتم.

البته خیلی طولانی نشد ، فهمیدم که شیطنتش گل کرده است و لبخند کمرنگی کنج لبش لانه گزیده بود .

با این وجود ، کلامش حرصم رادرآورد.

چشمهایم را گرد کردم و گفتم: من یه قارچم !!!

هومی کشید: که قارچید !

باز موهایم را لمس کردم و گفتم : بله من یه قارچم !!!

-منم ماریو اَم!!!

دهانم باز ماند که با صدای مادر که بلند گفت : دکتر صولت ... شما هم تشریف بیارید داخل ...

صورتش را نزدیک تر کرد و مهربان گفت: خانم کرانه امیدوارم از جسارتم دلخور نشده باشین ، صرفا جهت تلطیف فضا بود .

غافلگیرش کردم ، ناراحت نشدم ... اما نتوانستم که نپرسم...

-موهام بد شده ؟

یک آن از سوالم جا خورد . فکر اینکه بگوید "لزومی ندارد من درموردش نظر بدهم ! یا لزومی ندارد من راضی باشم ! یا لزومی ندارد که از من بپرسید" باعث میشد شریان های توی سرم ، داغ شوند . اما من سوالم را پرسیده بودم .

نمیدانم چرا در آن لحظه مهم بود . دنبال تایید بودم . دنبال تایید از یک دوست شاید ... از پزشک خانوادگی¬مان !

چند ثانیه فکر کرد و لب زد: از چهره ی جدیدتون چند تا مفهوم جدید میتونم دریافت کنم .

چین به بینی انداختم ، فقط میخواستم یک جواب ساده بدهد .ماجرا فلسفی شد با این حال پرسیدم: چند تا ؟

خندید : یه چند تایی هست ...

هومی کشیدم:

-اون وقت چه مفاهیمی ؟

مستقیم به صورتم خیره شد و بدون هیچ مکثی جواب داد :

-شیطنت ! معصومیت ... ماجراجویی !

لبخندی از سه واژه ای که دریافت کرده بود به لب آوردم ، ابروهایش رابالا داد و اضافه کرد : والبته ریسک پذیری !

خجالت زده ، سر پایین انداختم ، در را برایم باز نگه داشت تا بروم داخل. من هم رفتم ، پاورچین پاورچین ، از لای خوشه زار طلایی کوهپایه ای که طلوعش از غرب بود ، رد شدم و خودم را به مزرعه ی خانوادگی رساندم .

مادر دلواپس با ماجده حرف میزد و سرهنگ میخندید ، کیمیا هم لبخند بزرگی روی لب داشت ، نمیدانم چطور شده بود که خنده های سرهنگ را می شنیدم .

کیمیا انگار داشت چیز مهیجی برایش تعریف میکرد .

آنقدری تاریخش خوب بود که پیرمرد را با دانسته هایش به وجد بیاورد ! زمانه ی قاجار را نقد میکرد و انتظار جواب از سرهنگ نداشت . اما لبخند چروک خورده اش ، باعث شد کمی حال من هم خوب شود .

مادر با دیدن دکتر ، فورا از دل وقلوه دادن با ماجده دست کشید و لب زد: دکتر به نظرتون حالشون خوبه؟ یه کم قرمز شده گونه هاش...

فورا دست به کار شد ، مقابل سرهنگ که روی مبل یک نفره نشسته بود ، و کیمیا که ویلچرش کنار مبل متوقف بود ، زانو زد و بازویش را گرفت وگفت: حالتون چطوره ؟

سرهنگ ساکت شد ، با دقت به چهره ی صولت خیره ماند.

بلاتکلیف بودم و منتظر سر مشق ! حتی فرصت فکر کردن به انتقال های پیام های ممکنی که از موهای کوتاه شده ام ، دریافت کرده بود نداشتم . توصیفات دلپذیر مرد چشم خوشه ای باعث انرژی مضاعفی شده بود که خواب را از سرم پرانده بود !

با این وجود ، دل کندن از جمع مادر وخواهرم ، کار درستی نبود ، صولت درحال انجام وظایفش بود و کیمیا وانمود میکرد ، حواسش به حرفهای مادر است و ماجده !

یک لحظه فکر کردم یک نفر غایب است ، و تا وقتی سرک بکشم تا پیدایش کنم ، سر وکله اش ظاهر شد ، از پله ها پایین آمد . با دیدنم نگاهی به چهره ام انداخت و ابروهایش را درهم کشید.

اول تعجب کردم ، خیالات برم داشته بود که میانمان آتش بس است ؟

اما درنهایت تعجبم خیلی طولانی نشد ، با چشمهایش اول به موهایم، سپس چوب رختی و درنهایت به صولت اشاره زد .

دستی به تارهای پُف کرده ی موهایم کشیدم و تازه فهمیدم هیچ حایلی میان تارهای مشکی رنگ موهای من با خوشه زارنبود !

عطارد حوله ی قرمز رنگ کوچکی که روی سر داشت را به دوشش منتقل کرد ، دیدم کیمیا نگاه از او دزدید به سر انگشتهایش خیره شد .

بعد دیدم مادر آمد ، صحت عافیت گفت و قربان صدقه ی قد و قامت عطا رفت و خواهش کرد موهایش را سشوار بکشد .

عطا روی مبل سه نفره نشست و ماجده لب زد: خیر ببینی مادر . انشاالله دست سالمند میگیری ، خدا دستتوبگیره .

باز با حوله صورت قرمزش را از قطره های آب زدود و گفت: سلامت باشی ماجده .

صولت کارش به نظر تمام شده بود ، عطارد نفس عمیقی کشید و رو به صولت گفت: متاسفانه بی اختیاری ادرار گرفته ...

چشمهایش متاثر شد ، من نگاهش را میشناختم .

مکثی کرد وگفت: با توجه به شرایطشون طبیعیه . به نظرم بهتره مجدد یک سری آزمایش رو انجام بدن .

تازه مفهوم دوش بی وقت عطارد را فهمیدم .

شال نازکی به سرم کشیدم ، به آشپزخانه رفتم ، یک لیوان آب خنک برای خودم آماده کردم که مادر بعد از راهی کردن ماجده رو به صولت پرسید: دکتر چای میل دارین یا قهوه ؟

-من با اجازه اتون دیگه رفع زحمت کنم .

عطارد کیف پولش را از توی شلوار راحتی بیرون کشید : بابت این تماس های مکرر از جانب ماجده بازم ازتون معذرت میخوام.

صولت خندید: چه حرفیه . من وظیفه امو انجام میدم .

به تعارف تکه پاره کردنشان ، اهمیتی ندادم ، مادر هم شرح حال سرهنگ را جویا میشد ، صولت پیشنهاد کرد: وسایل سنگین که باعث میشود تادر را ببندد را از اتاقش بیرون بکشیم...

گرمم بود . هوای این خانه گرم بود، دلم میخواست هرچه زودتر مانتو را از روی لباسهایم درمی آوردم ، به حضور من دیگر نیازی نبود ، لیوانم را به حال خودش توی سینک رها کردم ، با دیدن کیمیا که پایین پله ها پارک کرده بود ، چندثانیه پای دیوار متوقف شدم .

چشم از نگاه کردن به طبقه ی بالا برداشت وقبل از اینکه من به آشپزخانه برگردم، مچم را گرفت، نگاهش را در چشمهایم پرت کرد و گفت:

-دلم میخواست میتونستم برم اون بالا ! پشت بوم ... فکر کنم اون تاب سفیده هنوز روی پشت بوم باشه !

پشت بام خانه ی سرهنگ ، یک جزیره ی گنج بود !از اسباب بازی های دایی محمود ، تا عروسک های مادرم... همه و همه در اتاقکی بودند که سرهنگ آن را روی پشت بام ، ساخته بود .زمانی زیر زمین این خانه ، کارگاه کوچکی بود برای ساخت اسباب چوبی دستی که دایی محمود آن را راه انداخت . اصلا زن دایی را هم همان وقت دید که برای سفارش چند تا

دیوارکوب آمده بود. قصه ی آشنایی زن دایی و دایی را همه از حفظ بودند بس که سرهنگ تعریف کرده بود و ما گوش داده بودیم. همه ی اثاث قدیمی به اتاق پشت بام منتقل شد .

سرگرمی من و کیمیا و عطا هم جستجو در آن اتاقک قدیمی بود . این بازی را عطا طراحی کرده بود ، هر وقتی یک چیز عجیبی را یا در زیر زمین یا درآن اتاقک پنهان میکرد و به ما نشانی میداد ، باید پیدایش میکردیم و چون اختراع این بازی منحصرا متعلق به عطا بود ، همیشه او بازی را شروع میکرد ، و اول او حق داشت که چیزهای عجیب را پنهان کند و به ریش دیگران بخندد ... یا اگر کیمیا خیلی زود آن شی مورد نظر را پیدا میکرد ، نوبت او میشد و من ... همیشه وقتی نوبت من میشد ، آنقدر دیر وقت بود که یا موقع خواب شده بود ، یا شام ! یا هم رفتن ...

نگاه کیمیا حالی ام میکرد ، چقدر حسرت بالا رفتن از پله ها را دارد .

قبل از اینکه با چرخش چرخهایش، از شروع پله ها فاصله بگیرد عطا دست در جیب فرستاد و نگاهش کرد و گفت:

میتونم ببرمت بالا !

و نگاهش خصمانه نه ...

مهربان هم نه ...

عصبانی نه !

نگران هم نه !

دوستانه که نه ...

پر عشق ؟ شاید ... با تردید حتما !

عطارد به نظر مصر می آمد و کیمیا دربرابرش جبهه داشت .

جبهه‌اش را با سنگری از بی خیالی و کرشمه های متعدد پر کرده بود، کیسه های روی هم تلنبار شده از: خشم، بغض،

شاید هم نفرت در سنگرش حفظ می کرد و نمیخواست درمقابل حمله‌ی عطارد کم بیاورد .

عطا خم شد و دوستانه به رویش گفت: می برمت بالا ... میخوای ببرمت ؟ بریم بالا، یک ساعت دیگه آفتاب غروب میکنه !

خواستم بگویم عطا خم نشو ... کیمیا از این بابت، مواخذه ات میکند ... اما دیر شده بود چون عطا دستهایش را به زانو چسبانده بود و مهربان نگاهش میکرد و کیمیا، مثل آن اوایل هیستیریک نشده بود. آرام و مظلوم نگاهش میکرد .

چه وسوسه و ولوله‌ی عجیبی به راه انداخته بود عطارد کیهان !

به آدمی که یک سال تمام، رنگ طبقات بالا را ندیده بود ... به آدمی که خانواده اش مجبورش کردند تا در یک خانه‌ی طبقه‌ی اول که تنها با ۵ پله از سطح زمین فاصله داشت ، ساکن شود ! به آدمی که سابقا به پدرش پیشنهاد میکرد، خانه باید بالاترین نقطه از زمین باشد و یک دیوار نه، یک ضلع کامل پر از پنجره ! حالا به همان آدم گفته بود "بریم بالا" ! شاعرانه

ترین و عاشقانه ترین کلمه ها برای هرکس فرق میکند ! شاید برای من بهترین عبارت ، دوستت دارم که نه ... کنارت تا ابد می مانم باشد...

برای عطا شاید : فقط تو را دوست دارم در این عالم باشد .

برای کیمیا ، پاهایت توان سابق را به دست آوردند باشد ....

برای صولت !!! نمیدانستم .

مادر ساکت شده بود ، نمیدانم چرا با انتهای دم روسری اش که از گره‌ی زیر گلو آویزان بود بازی میکرد. میترسید. از عاقبت پیشنهاد عطا ... از جیغ های کُشنده و هق هق های تمام نشدنی کیمیا ... از آن اعصابی که برای دختر بیست و هفت ونیم ساله‌اش چیزی باقی نمانده بود، میترسید .

بیست و هفت ونیم سال، به قول آذر کیهان؛ او را لای پرقو بزرگ کرده بود . صولت سرگرم جمع کردن فشار سنج و لوازم پزشکی اش بود. ابرو درهم کشیده بود و به صدای ریز سرهنگ

که با او پچ پچ میکرد گوش نمی داد. این اولین بار بود که انگار به سرهنگ کیهان، حسابی حواسش جمع نبود .

کیمیا نگاهی به پله ها انداخت وبعد چشمهایش روی صورت عطارد نشست.

عطارد باصدای آرامی گفت: میتونم بدون این ببرمت بالا ! یه قالیچه پهن میکنیم پشت بوم ... میگم کرانه برامون چای هم بیاره !

لبخند زدم. برای این لحن خوش عطا که شامل حالم نشود حاضر بودم هرکاری بکنم.

عطا کنارم ایستاد، کمر صاف کرد و دستش را روی شانه‌ام گذاشت، حس کردم برای این که خوب نمیتوانست سر پا باشد ... دلش یک تکیه گاه میخواست و خب، مثل همیشه یک دیوار متحرک بودم که هرکسی میتوانست برای تکیه کردن از شانه های من استفاده کند.

فقط حیف دیوار ترک خورده بود اینبار. یک ترک بزرگ و عمیق، از فرو نشست آدمی که جانش به جانم بند بود وجانش نصفه و نیمه روی صندلی لمس افتاده بود .

صدای ضعیف کیمیا آمد : چطوری میخوای منو ببری بالا ؟ بالابر دارین؟

عطا اصرار کرد: هنوز زن و شوهریم کیمیا ... به همدیگه محرمیم ! خودم میبرمت بالا .

چشمهایم به کیمیا بود ... به لبهایش تا جواب بدهد .

عطا لبخند زد و گفت: خودم میبرمت بالای بالا . هرجا که بخوای...

چشمهای خواهرم که پر آب شد ، حس کردم نفس من بند آمد و نفس کسی مثل "هاه" از سینه اش بیرون زد . یک باز دم عمیق و طولانی ... مثل کسی که جلوی دروازه ی قلبش به خاطر ریزش کوه ، کلوخ کلوخ سنگ روی هم تلنبار شده بود و حالا ، یک روزنه از آن میان نور شهر ویران قلبش را روشن

کرده بود . خیالش را راحت کرده بود ... چمدان تردید هایش را بسته بود ، عزم سفر کرده بود !

دیدمش که از جا برخاست ، سخت بلند شد ، شق و رق هم نبود . شاید این توهم من بود اما من حالت شانه های به جلو خم شده ی مردانه اش را دیدم که با ورودش فرق میکرد . من معنی تفاوت ها را خوب می دانستم ، معنی وقت هایی که با گُرز توی سر آدم می کوبیدند را می فهمیدم . بلد بودم، لمس کرده بودم.

بند کیفش را روی شانه انداخت ، مادرسرهنگ را به اتاق برد ، میدانستم پی بهانه است تا عزت شرحه شرحه ی دختر ارشدش را که همیشه به آن می بالید ، را تماشا نکند .

کیمیا یک قطره اشک از چشمش بیرون انداخت و گفت: فکر نکنم هیچ وقت بتونم دیگه از یه بلندی غروب آفتاب و ببینم ....

خواست برود ، خواست دور بزند ، خواست آن فضای کافی برای دور زدن چرخ ویلچرش را فراهم کند که عطا دستش را به

دسته ی صندلی ویلچر چسباند و گفت: وقتی میتونم ببرمت بالا ... چرا نه میاری عزیز دلم؟

لبخندش آنقدری مهربان بود که کیمیا دوباره نگاهی به پله ها کند .

عطا تبلیغ کرد: هوا خیلی خوبه ... آسمونم صافه . پشت بوم خونه ی سرهنگ هم همیشه یه چیز مهیجی داره که بشه اون بالا کیف کرد ... دیگه از غروب هم برات نگم . کرانه میتونه برامون چای بیاره ... یه عصرونه ی مَشت !

نگاهی به من انداخت.

تایید کردم که می آورم ... هرچه بخواهند.

حرفهای عطا مستش کرده بود ، مسخ نگاهش میکرد و زمزمه اش به گوشم رسید : دوست دارم غروب آفتاب و ببینم .

عطا نگاهش خندید ، لبهایش هم به خنده باز شد ... دیدم که بعد از مدت ها ، یکی از همان خنده های نادرش را زد . عمیق و دندان نما.

هیچ معطلش نکرد ، به سمت کیمیا خم شد ، دست زیر ران هایش انداخت و دست دیگرش را پشت کمرش فرستاد وبا یک حرکت او را از روی صندلی برداشت ، دیدم که نگاهی به من انداخت.

نگاهش به من مرده بود . بی روح بود ... افسرده و محزون بود . توی نگاهش یک عالمه قبر بود ، با سنگ قبری از کیمیا محمدی !

خواهرم را کشته بودم ... چشمهای پر آب و خیسش را از روی صورتم با نفرت برداشت ، سرش را توی شانه ی عطارد برد ، صدای هق هق گریه ی خفیفش که آمد ، عطا لفتش نداد ، خاطرش از جاگیر بودن کیمیا توی بغلش که جمع شد ، با آخرین سرعتی که توانش اجازه میداد ، پله ها را بالا رفت .

صدای هق هق درمانده اش ، صدای نفس های خفه اش... چشمهایی که محبتی در آن موج نمیزد . دردم می آورد. تا به حال نشده بود ، کسی از اعضای خانواده ام ، انقدر دوستم نداشته باشند !

هیچ وقت نشده بود ...

اصلا نشده بود!

حتی غریبه ها هم نشده بود که دوستم نداشته باشند ... معلم هایم... ناظم هایم... مربی مهدم ! هم کلاسی هایم... هیچ کس از من بیزار نبود!!! و حالا عزیزترینم دوستم نداشت ! دیگر هیچ وقت هم نمی شد که دوستم داشته باشد ... صدای هق هقش با آنکه ضعیف بود اما از بلندگوهای مغزم پخش میشد . کف دستهایم را به گوشهایم چسباندم ، چشمهایم داغ بودند ، نمیدانم این کوره ی داغ از جان نگاهم چه میخواست؟! نفسم بالا نمی آمد. همان جا پای پله هاروی زمین فرود آمدم. ایستادنم سخت بود .

تپش قلبم ، انگار قرار نبود باز بایستد ، دستم را روی سینه ام فشار دادم و دست دیگرم را جلوی دهانم گرفتم ، از چشمهای روی هم افتاده ام ، اشک بیرون میزد ... کاش من مرده بودم ! کاش زنده نبودم ... کاش همه در سوگ مرگ من بودند ، تا سوگ زنده بودن آدمی که یک سال پیش مرده بود!

یک جسم خنک به دستی که جلوی دهانم بود چسبید.

از سرمایش ، پشت دستم سوخت، پلکهایم راباز کردم ، رو به رویم دولا شده بود، یک لیوان اب خنک در دست داشت یک ورق کوچک مسکن !

نگاهم از دستش به صورتش رسید یک لبخند روی لب داشت و خوشه زار ، پر از پروانه های رنگارنگ و مهربان بود .

واکنشی برای اینکه لیوان را از دستش بگیرم نشان ندادم ، رو به رویم زانو زد ... بینی ام را بالا کشیدم که گفت: بازم دچار تپش قلب شدین؟

جوابش ر ندادم.

-اگر قرار باشه این روند ادامه پیدا کنه ، اون وقت باید به متخصص قلب و عروق مراجعه کنین . شاید نیاز به اکو باشه و آزمایش های بیشتر...

سرم را پایین انداختم که لب زد: اینو بخورین ، برین بخوابین ، چشمهاتون خسته است .

به چشمهایم حواسش بود؟!

نگاهش کردم . لبخند زد و گفت: پنجشنبه وقت مشاوره اتون رو فراموش نکنین.باشه؟

صدای باز کردن ورق قرص آمد ، نگاهی به من انداخت وگفت: دستتون رو بیارین جلو ...

به حرفش گوش دادم ، قرص کوچک را توی کف دستم انداخت ومنتظر گفت: لطفا بذارینش توی دهنتون !

گوش کردم ...

لیوان آب را به لبهایم نزدیک کرد و گفت: نوش جان .

دو سه جرعه آب که نوشیدم ، لیوان را عقب کشید و با لبخندی گفت: خودتون رو انقدر سرزنش نکنین .

به سرزنش کردن خودم حواسش بود؟!

مهربان تر لب زد: با خودخوری چیزی درست نمیشه ...

به خودخوری هایم هم حواسش بود؟!

از جا برخاست ، هنوز نشسته بودم ... پای دیوار... که باز برگشت ، کیفش را برداشت و لب زد : برای بلند شدن کمک میخواین؟

سرم را بالا و پایین کردم که دستش را به سمتم دراز کرد و لب زد: پس یا علی ...

پنجه ام را توی مشتش گرفت و من را به سمت خودش کشید ، به سبکی پر بلندم کرد . وقتی ایستادم یک لحظه سرم گیج رفت، با دست دیگرش بازویم را نگه داشت و سرش را به سمتم جلو آورد و پرسید: خوبید ؟

نگاهش کردم ...

خوب بودنم برایش مهم بود؟!

چشمهای مردانه اش درخشش عجیبی داشتند . سرم را تکان دادم که لب زد: خوبه ....

دستش را از بازویم اول جدا کرد و پنجه ی گرم و مردانه اش را از د ور انگشتهایم که باز کرد گفت: مراقب خودتون باشین ، از خانواده خداحافظی کنین . با اجازه ...

خواست برود که صدایش زدم: دکتر...

لب زد : جانم ...

و ماند ونگاهم کرد.

-جانتون اولا که بی بلا ... دوما ممنون !

پلکهایش را باز وبسته کرد و به جای خداحافظ... خدا نگهدار... روز خوش... گفت : تا دوشنبه !

به محض اینکه به در آهنی رسید ، صدای زنگ در خانه پیچید ، نزدیک آیفون بودم اما گوشی را با وجود هشدار مادر که پاسخگو باشم ، برنداشتم ، دیدم که صولت در آهنی را باز کرد ، یک گام به عقب آمد وزنی با آتش تند وارد حیاط شد .

بی سلام و احوال پرسی ، به منزل و ساختمان نگاه میکرد.

مادر از توی اتاق بلند گفت: کیه کرانه ؟

وحشت سرتاپایم را گرفته بود ، نفس عمیقی کشیدم و گفتم : الان میرم ببینم ...

در شیشه ای راباز کردم، کالج هایم را پا زدم و در را بستم . هراس از فرق سر تا نوک انگشتهای پایم را میسوزاند .

ماهیچه ی قلبم ، کشان کشان خودش را تا گلویم بالا آورده بود.

حس میکردم ، اگر عق بزنم ، قلب و ریه هایم با هم به بیرون پرتاب می شوند . با چشم های خونباری تماشایم میکرد . صولت را رد کرد ، پیش آمد . از ترس اینکه صدایش به داخل خانه برود ، پله ها را دو سه تا یکی پایین پریدم و جلوی حوض ، ایستادم تا مانعش شوم به داخل خانه ، نفوذ کند .

دستهایم را تسلیم وار جلوی بدنش نگه داشتم .

زهرخند واضحی روی لبهایش نشست و دیدم که زمزمه کرد: پس اینطور..... !

من و من کردم...

به تته پته افتادم.

آلکن شدم ...

کلمه ها را گم کردم ... من نمایشنامه نویس ، هیچ دفاعی دربرابر او از خودم نداشتم!

اگر یک کلمه حرف میزد، فرو میریختم . آوار میشدم ...

چشمهای جدی و خشمگینش را به من دوخته بود .

لباس فرم سورمه ای رنگی به تن داشت و مقنعه اش آنقدری اتو خورده بود ، بوی بخار اتویش را تشخیص بدهم . کیف مشکی رنگ ذوزنقه ای اش را دست به دست کرد ویک گام دیگر پیش آمد .صدای پاشنه های کفشش ، با موزاییک های کف حیاط ، وادارم کرد التماس کنم : خواهش میکنم !

-خواهش میکنی ؟ خواهش میکنی که چی؟

تُن صدایش به خودی خود بلند نبود ، بلندش کرده بود.

صولت هنوز نگاهم میکرد ، نمیدانم چرا پای رفتنش شل شده بود ، کاش برود .

گریه ام گرفته بود... اما نمیخواستم گریه کنم. من کار بدی نکرده بودم . هیچ کار بدی نکرده بودم! کاش صولت میرفت... و این زن ! کاش میتوانستم او را از بین ببرم... کاش پودر سحرآمیزی برای نامرئی کردنش داشتم... کاش وِرد بلد بودم تا زبانش را لال کنم ... کاش من ساعت متوقف کردن زمان را داشتم !!!

چشمهایش را ریز کرد وگفت: میدونی چیکار کردی ؟ اصلا متوجه هستی؟

-خواهش میکنم . ما امروز روز خوبی نداشتیم .

-روز خوب؟ تو درمورد روز خوب چی میدونی دختر خانم ؟!

از لفظ دختر ، زبانم را گزیدم ... دندان هایم تیز در گوشت زبانم فرو رفتند . طعم خون در دهانم پیچید که زهرخندی زد وگفت: واقعا برای انتخاب سینا متاسفم! و خدامیدونه چقدر خوشحالم که تو از صفحه ی روزگار زندگی پسرم محو شدی !

به جان کندن گفتم : آروم باشین خانم پرهام .

-آروم باشم ؟ چطوری آروم باشم خانم محمدی ؟! شما اصلا متوجه رفتارت بودی؟؟؟ میدونی چند وقته دارم با خودم دو دو تا چهار تامیکنم ... من میتونم بابت این ... ازت اعاده ی حیثیت کنم ! از تو و رفتارت ... به خاطر توهین و تهمتی که به من و خانواده ام زدی ! به پسرم .

با چشمهای پر آب لب زدم: من تهمت نزدم .

بلافاصله کیفش را بالا کشید ، صولت از در فاصله گرفته بود با ایما و شاره با چشمهایش پرسید: چی شده ؟

خواستم بیرونش کنم ...

خواستم برود ...

اما احتیاج داشتم به حضور یک مرد ! اما نه او ...

دلم میخواست زودتر یقه اش رابگیرم و او را بفرستم بیرون .

با دیدن کاغذ مچاله و تا خورده ای ، که در دست داشت ، دنیا روی سرم ویران شد .

خودم را جلو کشیدم ، وحشت کرد، خیالات برش داشت که مبادا کاغذ را از چنگش دربیاورم . یک گام عقب کشید و من از کنارش رد شدم و گفتم: اقای دکتر ممنون بابت امروز ، شما میتونین تشریف ببرین.

نگاه مرددی به من انداخت و بعد چشمهایش به زن چسبید و دوباره من را تماشا کرد و لب زد: بسیار خب .پس با اجازه ...

خانم پرهام صدا زد: دکتر ؟ شما از اقوام هستین ؟ از اقوام خانم محمدی ؟

قلبم یک آن نزد.

صولت محترمانه پاسخ داد: پزشک پدربزرگشون هستم!

چه لزومی داشت ، شغلش را بگوید ؟ چه احتیاجی بود ؟ چه اصراری بود ... چرا نمیرفت؟ از زندگی ما چه میخواست ؟ چرا بند کرده بود .

نگاهش کردم .

خانم پرهام پیش آمد و لب زد: چه خوب. کور از خدا چی میخواد ... حکایت امروز منه !

چشمهای پر حرصش را به من دوخت و گفت: برای پسرم آبرو نذاشتی... با رفتارهای کودکانه ات ، سعی کردی سینا رو پیش خانواده اش خراب کنی. خیال میکنی من از گناهت میگذرم ؟ گناه؟!

اگر من گناهکار بودم ، سینا چه بود؟! اگر من اهریمن بودم ، سینا فرشته بود ؟! چطور میتوانست با این لحن لجام گسیخته با من حرف بزند ؟

ابرو در هم کشیدم، دیگر مهم نبود ، صولت اینجا چه کاره است یا نیست... بند است به زندگی ما یا نیست ... کاره ای هست یا نیست ... عصبانی تر از هر وقت دیگری... حتی آن وقتی که فهمیدم کیمیا به جز عطا با مرد دیگری قرار عاشقانه دارد ، پر حرص لب زدم: گناه ؟ از کدوم گناه حرف میزنین خانم . سینا به من ظلم کرد ...

-ظلم؟ سینا حق داشت از توی دیوونه دست بکشه !

خواستم پاسخ بدهم که صولت دخالت کرد: فکر میکنم بهتر باشه آروم باشین ...

و نگاهی به من انداخت و رو به زن لب زد: خودتون رو کنترل کنین . بالاخره توی در و همسایه وجهه ی خوبی نداره با این تُن صدا ...

فقط نگران مادر بودم که نیاید ... که اگر بیاید ! من دیگر یک لحظه هم خودم را زنده نمی گذاشتم .

زن آرام شد به خاطر خواهش صولت بود بیشتر !

پرهام پوفی کرد و گفت: از گناهت میگذرم چون سینا ازم خواسته، ولی خیلی احمقانه است که مارو هالو فرض کنی ! اگر باردار باشی... اگر واقعا باردار باشی باید مشخص بشه این بچه از سیناست یا نه .... در غیر این صورت، بهت اجازه نمیدم پاتو از گلیمت دراز تر کنی و به من و خانواده ام توهین کنی و حیثیت ما رو به باد بدی .

سرم را پایین انداختم .دیگر حتی نمیتوانستم به چشمهای پرهام نگاه کنم .

پرهام پر حرص گفت: این برگه ازمایش سونوگرافی که توش نوشته تو احتمالا پنج هفته بارداری !!! به گفته و تایید حداقل ده تامتخصص زنان و زایمان ، تقلبی و کپی هست و قابل استناد نیست ... من ازش یه نسخه ی دیگه دارم .

مخاطبش شد صولت و گفت: خدمت شما . اگر پزشک امین این خانواده هستید ، شما هم میتونین صحتشو مورد بررسی قرار بدین ! مطمئنم بابت این شوخی کثیفت باید تاوان بیشتری رو بدی... اما من ترجیح میدم تا وقتی که تو دست از پا خطا نکنی ، سکوت کنم ! روز خوش .

و خودش را جلو کشید از میان من و صولت رد شد .

در که بسته شد ، مادر روی ایوان ایستاد چشمهایش را به من و صولت دوخت و مضطرب پرسید: طوری شده ؟ دکتر ... .کرانه ؟

جای من صولت پاسخ داد: خیر...خانم محمدی .

مادر مشکوک ایستاده بود و صولت توضیح داد: زنگ رو به اشتباه زده بودند . داشتند ادرس میپرسیدند . خانم محمدی کوچک هم در خصوص چند تا دکتر مغز و اعصاب از من اطلاعات میگرفتن. آدرسشون و شماره تلفن هاشون رو روی این برگه قید کردم !

و برگه ی تا شده ی میان انگشتهایش را بالا برد.

مادر لبخند زد . سری تکان داد و با خداحافظ و تشکر کوتاهی ، وارد خانه شد .

دیدم به سمت من چرخید . جلو آمد ، من هنوز چشمهایم به موزاییک ها بود . کاغذ تا شده را زیر چانه ام فرستاد و وادارم کرد سرم را بالا بیاورم .

در نگاهش نتوانستم زل بزنم .

صدایش آمد : آدرس چند تا متخصص رو براتون میفرستم . این کاغذ هم یه جوری از بین ببرینش. خداحافظ.

خداحافظش حجم بغض نشسته توی گلویم را سه چهاربرابر کرد. نسخه ام را پیچید .

کاغذ را لای انگشتهایم که گذاشت ، به سمت در رفت و خواست برود که دنبالش رفتم . قبل از اینکه به سر کوچه برسد تند تند گفتم: سینا نامزدم بود . وقتی ولم کرد وقتی تصمیم گرفت بره... منم رفتم فرودگاه . میخواستم اذیتش کنم به تلافی تمام وقت هایی که اذیتم کرد ... به خاطر بد عهدی بد قولی... خواستم ازش گله کنم ... خواستم یه جوری بد باشم مثل خودش... مثل...

ایستاد و من بی تعادل صورتم به پشتش خورد ، بینی دردناکم را با دست فشار دادم و به سمتم چرخید و گفت: هیچ لزومی نداره این موارد و برای من توضیح بدین خانم محمدی!

بهتم زد.

ما در خلوتمان ... یعنی من ... در خلوتمان "خانم کرانه بودم" ... نکنید دکتر ! من را به فامیلی خطاب نکنید .

با لبخند محترمانه ای گفت: خداحافظ....

نگویید خداحافظ...

نروید ... دوشنبه ها را ازمن نگیرید !

آنقدر ایستادم ، تا سوار ماشین شد و رفت. نمیدانم از آینه به من نگاه کرد یا نه ... نمی دانم فهمید من با رفتن ها چقدر مشکل دارم یا نه ... نمی دانم حدسش را زد که چقدر با دلخوری و کدورت مشکل دارم یا نه ! هرچه بود ... رفت . نگاهش را از من برداشت ... خاطره ی خوش صدای گرم و مردانه اش وقتی که می گفت"خانم کرانه" را برداشت و کل پروانه های که حوالی من پرواز میکردند را برداشت و رفت.

سلانه سلانه به خانه برگشتم، مادر با سینی چای متعجب گفت: یک ساعته کجایی؟

از دیدن صندلی خالی اش کنار پله ها ، یک نفس عمیق کشیدم که صدای گام های عطا توی گوشهایمان نشست ، کیمیا را بغل زده بود و محتاط از پله ها پایین می آمد .

به محض اینکه کیمیا را روی صندلی اش گذاشت ، مادر لب زد: داشتم براتون عصرونه میاوردم . چی شد پس؟

عطا نفس نفسش را کنترل کرد: دیدم هوا خیلی خنک وسرده . این دخترت هم که عمه ؛ هیچ به فکرخودش نیست ... ترسیدم سرما بخوره دیگه سر و ته غروب و هم آوردیم برگشتیم .

مادر خندید.

عمیق تر از هر وقتی که دیده بودم . با همان سینی معطل توی دستهایش گفت: خیلی هم خوب ، بیاین چای بخورین . براتون شام هم پختم . یه زنگی بزن محمود و مادرت ، دست عاطفه رو بگیرن بیان اینجا .... شام و دور هم باشیم.

عطا دنبال مادرم حرکت کرد ، کیمیا پایش را با دستهایش بالا کشید و روی پدال جلوی ویلچر گذاشت و زمزمه کرد: مادر سینا چی از جونت میخواست؟

آب دهانم راقورت دادم.

ترسیده نگاهش کردم که با چشمهای برافروخته ای لب زد: به جز زندگی من ، به زندگی خودت هم گند زدی ؟

گلویم خشک بود .

مثل یک کویر بی آب و علف.

برای اینکه یک دروغ قابل قبول سر هم کنم ، لباسهایم را به چوب رختی آویختم و درجوابش گفتم: مگه برات مهمه زندگی من !

خنده ای کرد: البته که نه ...

صدای عطا آمد ، شماره ی خانه شان را گرفته بود، لحن و صوتش سرحال بود . قبراق بود . با مادرش خوش و بش میکرد و احوال عاطفه را می پرسید.

اما خوشحالی و ذوق زدگی عطا هم نتوانست تلخی جمله ای که نثارم کرده بود را از بین ببرد .

رو کردم به چشمهای پرحرصش و درجوابش گفتم:

-وقتی برات زندگی من مهم نیست، پس دیگه چه لزومی داره بپرسی !

ابرودر هم کشید : شانس آوردی عطا موبایلش زنگ خورد و گرم صحبت بود، وگرنه اگر قضیه ی بارداری ...

نفسش را حبس کرد، مادر نگاهمان میکرد . لبخند میزد.

خیال میکرد، چه پچ پچ جذابی بین ما رد و بدل می شود . پچ پچ های خواهرانه ! دور از چشم مادر و پدر و فامیل !

کیمیا خودش را جلو کشید و پرحرص غرید: واقعا حامله ای؟

نگرانم بود.

با وجود انکارش ، اما نگرانم بود .

آب دهانم را قورت دادم ، اگر میگفتم بله چه کار میکرد؟ جیغ میکشید؟ ذوق میکرد؟ از چشمهایش اشک در می آمد ... یا مستقیم میگذاشت کف دست مادر؟

-به مامان چی میگی؟

زهرخند متاسفی نثارم کرد و لب زد: جواب منو بده . چه گندی زدی کرانه ؟ چه بلایی سر خودت آوردی ؟ با خودت و زندگیت چیکار کردی؟

نگرانی خواهرم گوشت شد ، چسبید به تنم.یک لحظه دلم خواست ، روی ماه خانم پرهام را ببوسم از بابت حضورش. آمدنش ، خواهرم را نگران کرده بود. نگرانی اش شیرین بود . با اینکه دلم به هم میخورد از این حجم بدبختی ، اما شیرین به هم میخورد.

لپهایم را پر باد کردم و گفتم: من خوشحالم که زندگیم بهش گند خورده .

پر حرص تر اما با صدایی از ته چاه که میان قهقهه های مادر و عطا گم و گور شد گفت: خفه شو... جوابمو بده ، حامله ای ؟

با مکث خفیفی گفتم: دکتر آشنا سراغ داری؟

رنگ از رخش پرید.

بی اراده زانو زدم مقابلش نشستم، نگاهش با سقوط من همراه بود.

چشم در چشمهایم دوخت و با صدای ضعیفی نامم را از میان لبهایش بیرون کشید : کرانه ...

دست هایم را روی زانوهای بی حسش گذاشتم و گفتم: دوست داری خاله بشی ؟

وحشت سر تا پایش را گرفته بود ، این را از رنگ پریده اش می فهمیدم . زمزمه کردم: بچه ی من و که دیگه دوست داری نه؟ بغلش میکنی ؟ باهاش مهربونی میکنی ؟ یا از بچه ی منم به اندازه ی من بدت میاد ؟

صورتش را پایین کشید ، مستقیم در چشمهایم خیره شد و من با پلکهای سنگین از اشک تماشایش کردم.

دستهایش را از روی دسته های ویلچر برداشتم و پنجه هایش را به صورتم چسباندم ، انگشتهای لاغر و ظریفش را بوییدم ...

بوسیدم... با سرانگشتهای خواهرم، اشکهای غلتان روی صورتم را پاک کردم .

صدایم کرد: کرانه ...

پشت دستش را بوسیدم و گفتم: تو که قرار نیست تا آخرین روز زندگیت از من بیزار باشی... مگه نه ؟ بالاخره یه روز منو می بخشی.

در چشمهایش حلقه ی اشک را واضح دیدم ... سایه ی مادر هم دیدم که خواست به سمت ما بیاید ، اما نیامد . به آشپزخانه رفت . دیگر زمزمه ی عطارد هم نمی آمد .

کیمیا دستهایش را از میان انگشتهایم عقب کشید ، با ابروهای در هم فرو رفته نگاهم کرد و غرید: جوابمو ندادی.

-حامله نیستم .

یک نفس عمیق کشید و سر تکان داد و گفت: خوبه ! چون واقعا فکر کنم حاملگی تو ، کاملا باعث میشه هیچکس از

اعضای خانواده ی ما نتونه سرشو بالا بگیره ! البته اگر عضوی از دست خراب کاری های تو ، باقی بمونه !

سرم را شرمنده پایین انداختم که خروشید:

-با چهار تا قطره ی اشک نمیتونی برای من حس بخری... پا بخری.... راه بخری ! دویدن و چرخیدن بخری... غرور بخری... جوونی بخری ! اگر میتونی درستش کنی ، تعلل نکن ...

سرم رابالا گرفتم ، چرخ را عقب کشید ، نگاهی به من انداخت و با حرص واضحی که در چشمهایش شناور بود گفت: تا وقتی روی این صندلی باشم کرانه، نمی بخشمت .

این را که گفت ، مادر را خطاب قرار داد و پایش را در یک کفش فرو کرد که می خواهد برود ... حتی به اصرار های عطا هم توجهی نکرد که بمانند یا عطا انها را برساند ... فقط میخواست برود، از جایی که من آنجا بودم دور باشد .

مادر هم گوش به فرمانش بود .حتی نیامد طبقه ی بالا تا از من خداحافظی کند ، آژانس گرفتند ، عطا ویلچر را توی صندوق

گذاشت و من از پنجره ی طبقه ی بالا دیدم که مادر چطور بار دخترش را تحمل میکند و او را از روی صندلی بلند میکند و روی صندلی مینشاند.

پرده را کشیدم... سرم داغ بود و گوشهایم سوت میکشیدند. از روی دلخوشی ! که دل خوش سیری چند ؟! از حرص... از عصبانیت ... از درد !!!

جواب سینا را می دادم ! جواب این رفتار مادر سینا را می دادم . جواب این مهر داغی که بر پیشانی ام گذاشته بودند را باید میگرفتند !



آوانگارد

به قلم : سرو روحی

#سخنی_با_مخاطب این فایل کامل نیست .

مخاطبین گرامی سلام ؛

کانال رمان آوانگارد ، از این جهت برای شما دوستداران رمان، فراهم شد تا قبل از چاپ اثر، به صورت آنلاین در دسترس شما قرار گیرد . با پرداخت حق عضویت، تا انتها داستان را کامل مطالعه خواهید کرد، پس از پایان، این رمان فایل نخواهد شد و مستقیما از طریق ناشر ، برای چاپ و صدور مجوز، پیگیری میشود.

به دلیل رعایت نکردن قوانین کپی رایت در ایران، پیشاپیش از همگی شما ، خواهشمندم در امانت و صیانت فایل هایی که در کانال خصوصی قرار میگیرد کوشا باشید، هر یک نفر جهت عضویت در کانال ، یک حق عضویت پرداخت می کند، لذا در صورت تمایل به خواندن رمان آوانگارد، با ارائه ی مشخصات :

نام و نام خانوادگی ، شماره ی تماسِ (آی دی تلگرامی که با آن قصد دارید عضو کانال باشید) پس از پرداخت حق عضویت ۱۵۰۰۰تومان به شماره کارت ۶۲۸۰۲۳۱۳۴۸۳۲۶۳۳ بانک مسکن به نام سروناز روحی و ارسال فیش برای ادمین مربوطه:

سرکار خانم rira_pharma@ ، از طریق شماره ی تماس، در کانال آوانگارد، عضو خواهید شد.

عضوگیری کانال محدود خواهد بود!

کپی آوانگارد قانونا قابل پی گیری است. پست ها به صورت فایل های کم حجم و فونت درشت پی دی اف هفته ای یک بار در کانال قرار میگیرند لطفا از کپی فایل جدا خودداری فرمایید.

رمان آوانگارد پس از اتمام چاپ خواهد شد.

سرو روحی (خورشید)

"آوانگارد به معنی : پیشتاز / پیشرو"

فصل سیزدهم : وقتی هنوز تمام نشده است ...

به آینه زل زدم ؛ به چشمهایی که تمام شب گذشته بیدار بودند . به پلک هایی که همچنان آماده ی باریدن بودند... به نوک بینی سرخم خیره شدم و در نهایت چشم از چشمهای به خون نشسته ام برداشتم ، انقدر پوست کناره های ناخن هایم را خورده بودم که از هر انگشتم یکی دوباری خون بیرون زده بود.

بی قرار و ناآرام ...یک بار لبه ی تخت می نشستم،یک بار در اتاق راه میرفتم .رژه هایم خسته ام کرده بود .رژه های بی حاصل ! تلفن در دستم بود ، به حرفهای پروا یک خط در میان گوش میدادم.

فکرم جای دیگری بود .

فکرم پیش ، کابوس و فریاد عطارد بود . فکرم پیش تکرر ادرار سرهنگ بود و فرش هایی که یک در میان از شب گذشته نجس شده بودند.

فکرم پیش، تپش قلب های نامنظمم بود و قرص های خوابی که ، تنها کاری که نمی کردند این بود تا باعث خواب من شوند .

فکرم پیش مادر بود ... و خداحافظی که از من دریغ کرد تا دختر ارشدش بیش از این خم به ابرو نیاورد و چایی که نخورده مانده بود ! چایی که مادر ریخته بود... بوی و عطرش مغزم را عاصی کرده بود ... اما به من نرسید ! سهمم یخ کرد و از دهن افتاد !

پروا صدایم کرد: کرانه.

-اینجام میگفتی...

-خلاصه اینطوری !

سلول های شنوایی ام داغ کرده بود ، داشتم جان می دادم ؛ این بار هزارم بود که تکرار کردم: قول میدم با نیلو حرف بزنم.

پروا چانه زد: تورو خدا حتما بهش بگو . ببین من که دختر آویزونی نیستم بالاخره خانواده ام بااین قضیه کنار نمیان .چقدر برای مُری صبر کنم ... به خدا مامانم دیوونه ام کرده !

نفسم را فوت کردم : حق داری. به نیلو میگم ... ببینیم چی میشه . توکل به خدا ...

پروا ناله کرد: عاشق مرتضام من احمق !

خندیدم : قربون عاشقی کردنت ...

پوفی کشید و یک لحظه جدی شد: میترسما ... از زندگی مشترک و مسئولیت هاش... از رفتار های مامان وبابام با مرتضی ... از هم نشینی فامیل نچسبم با مرتضی! اما بازم دوستش دارم . مرتیکه ی دو زاری رو !

حتی وقتی جدی میشد هم آن لحن طنز همیشگی توی کلامش ، موج میزد . نفسم را فوت کردم و گفتم :خاطر جمع باش اون مرتیکه ی دوزاری صفر تا صدش مال توئه !

-به خدا اگر نباشه ، نمیذارم مال هیچکس باشه . من تو نیستم ، پسره ولم کنه صدام درنیاد خانم باشم با یه برگه سونوگرافی سر وتهشو هم بیارم ...

پوست لبم را کندم و گفتم : راستی مادر سینا اومده بود اینجا!

پروا چند ثانیه مکث کرد .

فهمیدم که بهتش باعث شده ، خصلت پرحرفی اش ، ساعت کاری اش را تمام کند.

لبه ی تخت نشستم ، صدای قیژ فنر تخت در اتاق پیچید و پروا گفت: چی میگی؟

-اومد در خونه ی پدربزرگم ! اومد بگه که از این برگه ی تقلبی که سرهم کردم تا باهاش سر وتهشو هم بیارم ، خیلی شاکیه ! اومد صداشو انداخت تو گلوش... تا جایی که کیمیا هم شنید .

پروا وحشت زده گفت: کیمیا؟

-آره ... حالا اینکه کیمیا چطوری پشت بوم رفته بود و شنیده بود بماند اما الان ... یعنی دم ظهر ، میخوام حاضر بشم برم

مدرسه ی پرهام ! برم بهش بگم پسرت آدم بی وجدان و غیر قابل اعتمادیه ! برم بگم بابت علاقه ام متاسفم... برم بگم اون لایق هیچی نیست !

پروا حیران گفت: شوخی میکنی نه ؟ واقعا اومده بود؟

-اومده بود . هرچی به دهنش رسید به من گفت... فکر میکنی جلوی کی؟

-جلوی کیمیا ؟

و بعد یادش آمد: کیمیا که پشت بوم بود .... مامانت؟ خدا مرگم بده ...

-دکتر صولت !

صدای جیغش، وادارم کرد تا گوشی را از گوشم فاصله بدهم .

راه قطره‌ی عرق درشتی که از شقیقه ام سُر می خورد را با سر انگشت، بند آوردم. عینک دودی ، روی صورتم سنگینی میکرد . دستهایم به فرمان بزرگ و قرمز رنگ پاترول عطا چسبیده بود .

چقدر چانه زد ... تا ماشین را به من بدهد .

ده بار پرسیده بود کجا میروی ... چه میخواهی... چه شده است ... چرا بی قراری !

جواب نداده بودم ... به هیچ کدام از سوال هایش جواب نداده بودم. تمام خواهشم این بود که فقط ماشین و سوئیچ را بدهد و کاری نداشته باشد که قرار است چه کنم . کجا بروم !

با صدای زنگ ، و باز شدن درهای بزرگ و آهنی ، ماشین را خاموش کردم؛ قفل فرمان زدم؛ صندلی را کمی عقب کشیدم و اجازه دادم ازدحام دانش آموزان آنقدری کم شود که بتوانم از میانشان رد شوم.

از مدرسه بدم می آمد . دوستش نداشتم . حس میکردم دیوار هایش حاوی شعار است وسراسر اجبار است ... زور است و مقاومت میکردم . از کودکی در من ، آزادی طلبی خانه کرده بود که در برابر زور و اجبار ، نمیتوانست سکوت کند . مدرسه را یک فرآیند زورکی می‌دیدم ... معلم ها را دیوهای بد سرشتی که جز تحقیر کار دیگری نمی کردند و مدیرها را آدم های

نالایقی می‌دانستم که به نظافت سرویس های بهداشتی و حیاط بی اهمیت بودند اما کوتاهی شلوار و آستین های تا شده‌ی مانتوهای بد رنگ برایشان حرف اول را میزد ... و هیچ وقت رنگ و مدل مانتو شلوار ومقنعه‌ای که می پوشیدم را دوست نداشتم ...

باعث افسوس بود که جلسه برگزار میکردند تا کسری بودجه را از جیب پدران و مادران تامین کنند ! و همیشه از مدرسه بیزار بودم ! با وجود خاطرات خوش بی شمارم ... و معلم های پرورشی محبوبی که داشتم اما در نهایت حسم تکلیف خودش می‌دید که منزجر باشد .

روی دیوارهای آجری ، شعار های رنگارنگ از انسانیت و نوع دوستی به چشمم خورد . از محوطه رد شدم به محض ورودم به ساختمان ، به سمت راهروی مربوطه حرکت کردم . نشانی دفترش را حفظ شده بودم ، مقابل در ایستادم و دو تقه به در کوبیدم.

صدای خنده اش آمد و دقیقه‌ای بعد گفت : بهت زنگ میزنم عزیزم . فعلا ...

صدای مردی در اتاقش می پیچید که به نظر من آشنا بود . هرچند که خاطره‌ی صدایش مدت ها پیش از ذهنم کوچ کرد و رفت. ذهنم برای آن صدا ، آن لحن ، آنقدری بی آب و علف و برهوت شده بود که دیگر خیال بازگشت به سرش نزند .

-قربونت خوشگل. خداحافظ.

به ثانیه نکشید که بلند گفت: بفرمایین خانم احمدی من خیلی وقته منتظر شمام !

دستگیره را پایین کشیدم ... سرش پایین بود ، درحالی که پشتش به من بود ، از توی قفسه ای ، پرونده ای را بیرون کشید وبلند گفت: در مواجهه با درسا واقعا نمیدونم دیگه باید چیکار کرد ...

پرونده روی میز آمد و سرش بالا ... مستقیم که به من خیره شد ، جا خورد . ازدیدنم ، مکثی کرد و با ابروهای بالا داده ، به تماشایم ایستاد .

وقار داشت . چهره اش در آن مانتو شلوار و مقنعه ی همرنگ قهوه ای ، موقر بود اما بی عطوفت . هیچ مهر و محبتی درسرزمین چشمهایش یافت نمی شد .

پنچر شد و با لحن بی حوصله ای گفت: تویی ؟

خودم را جلو کشیدم . بی دعوت روی صندلی پای میز بزرگ و مستطیلی اش نشستم . نگاهم رفت به لوح های تقدیر... جام های طلایی و نقره ای... مدال های عجیب و غریب.... نشان هایی که هیچ جذابیت بصری ای نداشتند . در طاقچه ی پشت سرش ،هزار هزار افتخار بود و از نظر من افتخار را اشتباه برایش معنی کرده بودند که آن اجسام بی جان و بی ارزش که نه مادی می ارزیدند نه معنوی ، هیچ کدامشان افتخار به حساب نمی آمدند وقتی پسرش را طوری تربیت نکرده بود تا پای دلدادگی بماند !

فقط آمده بودم این را بگویم و بروم ...

ما به هم کاری نداشتیم ! کارمان تمام شده بود .

بی سلام و علیک...

بی دعوت به چای و قهوه !

بی پذیرایی و خوش و بش .

یک راست رفت سر اصل مطلب.

ابرو در هم کشید ، مثل ماده ببر چنگال تیز کرده ای به نظر میرسید که به توله اش بی رحمی شده بود !

چند ثانیه نگاهم کرد و لب زد: خب چی میخوای ؟

صدای در آمد ، و ثانیه ای بعد زنی چادر در دست مچاله کرده بود تنه اش را تو کشید و گفت: خانم پرهام، مادر درسا احمدی اومدن .

نفسش را فوت کرد: ازشون خواهش کنین منتظر باشن تا من کارم تموم بشه.

زن چشمی گفت ، در را بست و نگاه پرهام معطوف به من شد .

پرونده را از نو باز کرد مثلاخودش را سرگرم کار نشان داد و گفت: خب کرانه محمدی ، از جون من و خانواده ام چی میخوای ؟زودتر حرفتو بزن که من امروز خیلی سرم شلوغه !

به سکوت ادامه دادم که چشم از پرونده ای که با آن خودش را مشغول کرده بود برداشت ومستقیم به من زل زد و گفت: نکنه جدی جدی بارداری ؟

-همیشه ، قبل از بارداری ، یه اتفاقی میفته !

زهرخند زد: آها پس مشکل از اونجا آب میخوره. متوجه شدم .

خنده ی صدا دارش در اتاق پیچید :

-از این بابت نباید از من توضیحی بخوای ، این انتخاب هر دوی شما بوده ... بعید میدونم سینا ، تو رو مجبور به کاری کرده باشه ... وگرنه چرا باید با مردی ازدواج میکردی که به جسم و روحت بی احترامی کنه ؟! وقتی اونقدر ماجرا جدی بود برای هر دو خانواده .

-پس قبول دارین که جدی بود ...

سرش را تکان داد: خوشحالم که جدی تر نشد . تو با این افکار عجیب و غریب و شوخی های مضحکت ، آبروی خانواده ی ما رو می بردی !

-پس به اصل بی آبرویی باور دارین خانم پرهام .

ابرو در هم کشید: چی میخوای کرانه؟ چرا انقدر حاشیه میری ، یک راست برو سر اصل مطلب...

نگذاشت حرف بزنم فورا اضافه کرد : نکنه منتظری سینا برگرده؟ آره؟ بذار خیالتو راحت کنم ، سینا دیگه برنمیگرده . اگرم برگرده دنبال تو نمیاد ، نمیدونم خبر داری یا نه اما با یکی از اقوام دور مادری من اشنا شده ... ایرانی الاصله اما بزرگ شده ی اونجاست ... من تاییدش میکنم.

لبخند زدم: چه خوب . سر تکان داد : از قدیم گفتن، گر صبر کنی ز غوره حلوا سازی... حکایت سیناست ... والبته تو . بهتره تو هم صبور باشی . از دیدنت خوشحال شدم . میتونی بری.... !

-به خواست شما نیومدم که به خواست شما برم .

نگاهش رنگ جدی تری گرفت، نفسش را فوت کرد ، از جا برخاستم و گفتم: پسر شما روح منو خدشه دار کرد .

-نباید بهش این اجازه رو میدادید !

-اینجا ایرانه ... منم یه دختر ایرانی ام ... با فرهنگ و سُنن ایرانی !!!

-سینا دیگه ایران نیست . و اگر تو به فرهنگ و سنن اهمیتی میدادی ، باید بیشتر مراقب روحت می بودی...

-من و سینا نامزد بودیم ! به هم دیگه محرم بودیم .بین ما صیغه ی موقت هم جاری شده بود اگر خاطرتون باشه !

-خاطرم هست به حافظه ی من شک نکن . اما اون صیغه ، بابت این بود که با هم راحت تر برای مراسم آماده بشین .... اگر تو روت خندید ، اگر تو روش خندیدی ، اگر روسری تو باد برد موهاتو دید ، گردن و صورتتو دید ... اگر خرید کردین دست همو بگیرین نه اینکه تا این حد پیش برین که ...

صدایش را برید .

با لحن آرام تری شروع کرد : ببین دخترم .....

لحن موعظه گرش ، باعث شد تاب نیاورم، بی درنگ از جا برخاستم ، به سمت میزش یورش بردم و باصدای بلندی گفتم: شما باید درست تربیتش میکردین! یه آدم عوضیِ لاشی تحویل جامعه دادید تازه ازش دفاع هم میکنین؟ چطور مدیر مدرسه‌ای هستین؟ یه آدم نالایق و بی خاصیت ... که فقط باید گوش و چشم دختر ها رو ببنده وکیپ کنه نه ؟؟؟ پس پسری که شما تربیتش کردین چه نقشی داره؟ اون یه عوضی بی همه چیز بود که چشمشو روی همه چیز بست .چشمشو روی من بست ... کارش تموم شد ، عطشش خوابید و رفت! و شما منو متهم میکنین که مراقب نبودم؟ باید مراقب چی می بودم؟

صدایش را روی صدایم بالا آورد و توپید: مراقب رفتار و حرف زدنت باش...

وبرای تمرکز بیشتر ، چند صفحه از زونکن مقابلش را ورق زد .

پرونده را از زیر دستش کشیدم وبه سمت چپ میزش به زمین پرت کردم و غریدم: شما نمیتونین برای این موضوع فقط یه دختر و متهم کنین . پسر خودتون هم مقصره ...

-چرا متوجه نیستی دختر جون، سینا یه مرده ... تو دختری ، تویی که تباه شدی... آرزوهات ، زندگیت ... همه چیزتو تباه کردی فدای یه مردی کردی که حتی به موندن و بودنش هم شک داشتی که خواستی به این وسیله حفظش کنی ...

میان حرفش گفتم: اسمش وسیله نیست، حس بود . احساس بود.

-خودتو کردی ابزار ... برای نگه داشتن سینا ، در نهایت چی شد ... شدی یه ابزار مصرف شده که دیگه به درد هیچ کس نمیخوره.

خنده ام گرفت.

-بعدشم بدون عقد ، بدون هیچ تشریفات و مراسمی... مگه شما عروسی کرده بودید ؟ من نمیفهمم تو چطور تربیت شدی !

سرم را عقب بردم و بلند خندیدم .وقتی خنده هایم بند آمد پوفی کشید و گفت:بهتره از محل کارم بری بیرون خانم محمدی . خدانگهدار .

مشتم را روی میزش کوبیدم و با صدای بلندی داد کشیدم: شما احمق ترین؛ چندش ترین ؛ عوضی ترین زنی هستین که توی تمام زندگیم دیدم. شما لیاقت این شغل و ندارین... لیاقت این میز و این جایگاه رو ندارین . شمایی که روی در و دیوار محل کارتون شعار میدین و از انسانیت حرف میزنین ، یه حیوون تمام عیار هستین ! دنیا دار مکافاته؛ شما و سینا روزی تقاص رفتارتون رو پس میدید .

و قلمدانش را با نهایت عصبانیت بالا بردم و به دیوار پشت سرش ، به آن لوح های مزخرف کوبیدم و بدون اینکه به صدای جیغ وحشت زده‌اش ، اهمیتی بدهم ، از اتاق بیرون رفتم.

یک ساعت متوالی ، توی ترافیک بودم .

یک ساعت ناسزا گفتم ، بیشترش هم با خودم بودم ! چطور ممکن بود ، با آدم های بی منطق و بی خاصیتی که تمام

ذهنشان را سنت های متعفن ، پر کرده بود زندگی کرد؟! بحث یک روز دو روز که نبود... یک عمر چطور میتوانستم ، سینای برده ی گوش به حرف مادرش را تحمل کنم؟ چطور میتوانستم ، خودم را در حد یک کالای نو یا دست دوم متصور شوم ... اصلا به درک !

جایشان همان جاست ... "درک" !

اشکهایی که روی صورتم پرت می شدند را با پشت دست پاک میکردم . شیشه ها بالا بود، کولر زده بودم و درحالی که صدای موسیقی جاز کل پاترول را برداشته بود، اجازه می دادم ، هق هق هایم باعث آلودگی صوتی نشوند .

وقتی به خانه رسیدم ، بی سلام وعلیک با ماجده ، یک راست به طبقه ی بالا رفتم ، باید دوش میگرفتم . باید به خودم و این وضع آشفته ای که مدام مثل دژاوو برایم تکرار میشد ، خاتمه می دادم.

دوش آب سرد حالم را جا آورد .

مغزم سبک تر شده بود و دلم ، دیگر خودش را تکه پاره نمیکرد ، عقلم اما با آن نگاه های عاقل اندر سفیهش، چشم و چار دلم را کور کرده بود بس که با چشمهای حق به جانبش به او نگریسته بود . دل بیچاره ی من ، از کجا باخبر بود ؟! دل احمق من چقدر تجربه داشت؟ چند پیراهن پاره کرده بود؟!

یک دست لباس راحتی تن کردم.هنوز با خودم حرف میزدم جمله هایی که باید به پرهام میگفتم، میان چهار دیواری حمام، به خاطرم آمده بود. درحالی که بیات و تاریخ مصرف گذشته بودند .

سشوار را بالا گرفتم و برس را به موهایم کشیدم ، چینِ افتاده به جان بینی ام را نمی توانستم مهار کنم. اشکهایی که هر ازگاهی به دریچه ی چشمم فشار می آوردند . دلم نمیخواست گریه کنم . دلم نمیخواست زار بزنم . از این همه ضعفی که سر تاپایم را گرفته بود، حالم داشت بهم میخورد .

صدای دو تقه به در توی اتاق پیچید ، سشوار را خاموش کردم ، در را باز کردم که ماجده با دو بسته ی بزرگ درحالی که با

چشمهایش درست و حسابی مو را از ماست بیرون میکشید و وراندازم میکرد گفت: این بسته ها برای شماست . فکر کنم دوستاتون فرستادن ...

به بسته ی بزرگ و نرمی که میان دستهایش کاغذ پیچی شده بود نگاهی انداختم و بینی ام رابالا کشیدم.

ماجده به خودش اجازه داد داخل شود، چشم به ابزار آرایشی روی کنسول انداخت و بعد رو به من پرسید: حالت خوبه دخترم؟

نگاهش نکردم و همانطور که بسته ها را روی تخت میگذاشتم گفتم: خوبم ممنون .

-به نظر میاد خیلی بی حوصله و کسلی . طوری شده؟ مادر خوبه ؟ آقای محمدی... خواهرت احوالش چطوره؟

چرا مدام احوال یک آدم قطع نخاع شده را از من می پرسید؟!

آهی کشید و گفت: به خدا شبی نیست که براش دعا نکنم.

نالیدم: کاش دعاهاتون جواب بده ...

ماجده خودش را جلو کشید : انشالله که جواب میده . تو هم دعا کن . خدا خودش کریمه !

نگاهی به چشمهای چروک خورده اش کردم و گفتم: امیدوارم کرمش شامل حال ماهم بشه ...

و بسته راباز کردم .. از دیدن پیراهن سفید ، یک لحظه نتوانستم خودم را کنترل کنم، صدای جیغم کل اتاق رابرداشت .

ماجده اول وحشت کرد و بعد با دیدن خنده روی لبهایم ، آرام شد و پرسید: هدیه است؟

پیراهن سفید رنگ را که از جنس کرپ براق بود ، مقابل خودم نگه داشتم و رو به روی آینه ایستادم . ماجده خنده ای کرد: این دیگه چطور لباسیه ... دخترم؟

پیراهن سفید ، با خال های درشت و ریز قرمز ...

از سرشانه تا آرنج پفی ، از ساعد تا مچ دست تنگ و دم مچ از از تور سفید بود و دگمه های مروارید ، پر چین بود و دامنش

تا چهار انگشت پایین تر از زانوهایم بود . همانطور که خواسته بودم آماده شده بود . سه دگمه زیر یقه ی انگلیسی توری اش داشت . دگمه های درشت مرواریدی اش ، دلم را برده بود.

خال های خوش رنگ قرمزش ، وسوسه ام کرد تا همین حالا امتحانش کنم .

ماجده دید که جوابش را نمی دهم، سر تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

ذهنم از همه چیز پاک شد ، جوراب شلواری های سفید ، کفش Wiggle Vintage قرمز رنگ با ربان قرمزی روی سینه ی پا و پاشنه های سه سانتی اش دلبری میکرد . رنگ ورنی قرمز کفش ، باعث شد آن را محکم به سینه ام بچسبانم .

فراموش کردم چقدر حالم بود ، فراموش کردم چقدر توهین شنیدم ... فراموش کردم که به اعتقاد پرهام ، من زندگی ام را باخته بودم... فراموش کردم مردی باعث دسته دوم شدن من شد ... همه چیز را فراموش کردم .

رنگ ها ، به من اخطار دادند زندگی هنوز زیبایی های خودش را دارد . دلم میخواست ، از شدت هیجان و عشقی که در خال به خال قرمز پیراهن سفید نقش بسته بود، گریه کنم. تلفنم را برداشتم ، باید به شقایق میگفتم که دلم میخواهد دستهایش را ببوسم ... و چشمهایش را بابت این طرح خلاقانه ! مغزش را باید بوسه باران میکردم ... وقتی روی کاغذ گفته بودم چه می خواهم ... و حالا ! در اجرا، چیزی برایم خلق کرده بود که حتی از رویاها و تصوراتم هم بهتر شده بود .

صدای ناز و ظریفش در گوشم نشست : الو...

جیغ کشیدم :شقایق تو جان منی.... عمر منی... دختر بینظیر شده!

خنده ای کرد: ت...ت... ترسیدم خوشت نیاد!

از اتاق بیرون آمدم ، از شدت هیجان تشنه بودم، ماجده میخواست برود، پایین پله ها ، ازحالت هایش فهمیدم میخواهد چیزی بگوید و شال کلاه کرده بود که برود ! حیف حالم خوب

بود ، وگرنه سرش غر میزدم که ساعت ماندنش در این خانه، پنج است ، نه دو بعدازظهر !

حیف که شقایق به من انرژی دوباره ای داده بود . آن کفش ها... آن پیراهن زیبا که اگر تشنگی گلویم را نمیسوزاند ، حتما تا به حال آن را ده بار تنم کرده بودم.

ماجده خداحافظی کرد ، سرهنگ خواب بود ، خیالم که راحت شد اختیار دار این خانه من هستم ، سر پایی دو لقمه غذا خوردم و بعد دوان دوان از پله ها بالا رفتم. باید لباس را می پوشیدم .از شدت هیجان تپش قلب داشتم . دلم میخواست ساعت ها جلوی آینه بنشینم و برای صورتم در این لباس ، گریم مناسبی پیدا کنم.

شاید باید زمینه را کامل سفید میکردم و گونه هایم را سرخ ...

شاید هم نباید کاری میکردم ، صورت خودم خوب بود ... برای پوشش سرم چه کار میکردم؟ برای این موها ... لباس را با لذت از کاور بیرون کشیدم ، پشت کمرش یک پاپیون قرمز بزرگ از جنس ساتن داشت که باعث میشد ضربانم دو تا یکی بزند .

نپوشیده میدانستم که چقدر دوستش دارم حتی اگر به من نیاید! همین که مال من بود، برایم کفایت میکرد. دستی به پاپیون کشیدم ، شقایق گفته بود اگر خوشم نیاید میتوانم سنجاقش را باز کنم و آن را حذف کنم.

اما مگر دیوانه بودم؟ این لباس را همه جور دوست داشتم . همه جوری که من را از دنیای سیاه و پلید اطرافم بیرون میکشید و به جنگل اسرار امیز میبرد.

جوراب شلواری سفید و آن کفش های قرمز خوش آب و رنگ ، مثل آلبالوهای نمک نخورده ی درخشان توی ظرف سفالی بودند . همانقدر براق که آب از دهان آدم راه می افتاد .

به محض اینکه دگمه های مرواریدی آستین هایش را بستم و ربان قرمز کفشها را روی سینه ی پا پاپیون زدم . سر پا شدم . سایز کفش اندازه بود ، ارتفاعش هم مناسب بود هرچند که من استعدادی در پوشیدن کفشهایی با پاشنه هایی بلندتر از یک سانت ، هیچ وقت از خودم بروز نمی دادم ، با این وجود سلانه سلانه تا جلوی آینه رفتم.

موهای سشوار خورده ام در این لباس بدجوری به صورتم می آمد . ترکیب سرخ و سفید با مشکی موهایم چیز خوبی شده بود . کاش میتوانستم بی پوشش موهایم، کارم را پیش ببرم.

سوت زنان ، زمزمه کنان ، جلوی آینه نشستم و مشغول شدم .

چند تایی طرح گریم که توی سرم جولان می دادند را تست کردم با هیچ کدامشان راحت نبودم... هربار صورتم را با پد آغشته به شیرپاک کن، میشستم ودوباره از نو ... متوجه گذر زمان نشدم .

آخرین ایده ام همین بود . یک آرایش ملیح و رژ لب سرخی به سرخی کفش هایم ! مژه هایم که به خوبی به ریمل آغشته شد با مداد سفیدو مشکی ، زیر و بالای چشمهایم را سایه اندود کردم . چشمهای ساده ام را درشت کرده بود و گونه هایم با اکلیل جلا داده شده بود .

لبهای قرمز جیغم را به هم مالیدم و چند ثانیه از دور و نزدیک خودم را ورانداز کردم. این چهره طبیعی تر بود . تااینکه یک

ماسک سفید به صورت بزنم و گونه ها و پیشانی ام را خال های قرمز بچسبانم .

برای پوشش موهایم یک دور در اتاق چرخیدم . از توی لباس ها، شال قرمز رنگی را بیرون کشیدم که بر خلاف لباس که زمینه اش سفید بود با خال های قرمز، این یکی قرمز بود با خال های سفید .

میتوانستم امتحانش کنم . شال را بالاتر ازچتری هایم گذاشتم و دو دنباله اش را از پس سر ضربدری رد کردم ، دوباره بالای سرم آوردم و گره شان زدم.

گره ی تیزی که مثل دو شاخ کوچک ، کناره ی چپ موهایم سوار بود .

موهایم را از سمت گونه بیرون کشیدم ، چتری هایم را شانه کردم و اجازه دادم چشمهایم خوب کار کنند . باید نظر پروا و نیلو و میعاد و مرتضی را هم میپرسیدم. والبته شقایق ! طراح اصلی لباس ...

پوشیدن ژپون حالم را خوب میکرد . پف دامن و چین های منظم و زیادش خنده را از لبم کنار نمی برد . دلم میخواست برقصم... با شادترین اهنگ ها... جشن بگیرم ... پایکوبی کنم و غمم نباشد که چقدر دنیا بی در و پیکر است .

چقدر آدم ها دو رو و بی ارزش شده اند ... چقدر زن ها دم دستی فکر میکنند و سنت ها ... امان از سنت ها ... مغز های پوسیده ! مغزهای کوچک ... مغزهای بی رگ و ریشه ! که هیچ وقت شکوفه نمیکردند ... هیچ وقت میوه ی فرهنگ نمی دادند ... فقط اکسیژن هوا را حرام میکردند !

پرفیوم شیرین و محبوبم را برداشتم ... نبض گلو و مچ دستهایم را معطر کردم. یک نفس عمیق کشیدم و اجازه دادم رایحه اش تا مغز استخوانم نفوذ کند.

نت اولیه اش سیب بود ... رایحه ی میانی ترکیبی از آناناس ، فیریزیا و یاس ... ودر خاتمه به مشک و کهربا میرسید.

حالم حالِ گاز زدن به یک سیب ترش ، چشیدن بوی یاس در کوچه و لمس اولین بارِ سنگِ کهربا بود ... همانقدر خوب و

بکر ! و چه اهمیتی داشت ، یک بار از قله ی قلب مردی سقوط کرده بودم ... خدا را شکر ، سرم شکسته بود فقط ! عقلم که نه ... دلم ترک خورده بود فقط ... دست و پاهایم که نه ! خدا را شکر مغزم جا به جا شده بود و درایت و اندیشه برگشته بود ... و نان آور من اویی که رفته بود ، نبود !

درحالی که زیر لب زمزمه میکردم، از اتاق بیرون رفتم . نزدیک بود از پله ها بیفتم، پاهایم به پاشنه های کفش عادت نداشتند ، لب گزیدم و طعم رژ قرمز را نوش جان کردم .دلم میخواست یک چای خوش دم با زنجبیل و دارچین دم کنم. شاید کیک حاضر میکردم ... و شاید یک آهنگ خوب گوش میدادم ، کمی کتاب میخواندم. فیلم میدیدم ... و روی نمایشنامه کار میکردم . حالم خوب بود . خوب و بازیگوش...

با وجود خستگی ، اما ذهن بازیگوشم مدام دنبال پرکردن وقت بود .

به محض اینکه توی آشپزخانه قرار گرفتم، چای را دم کردم ، هنزفری را توی گوشم گذاشتم و برای برهم نزدن خواب

سرهنگ ، گوشهایم پر شد از صدای موسیقی. آهنگ را با صدای بلندِ بلند پخش کردم . صدای شیطنت موسیقی دانی که این نوا را آفریده بود حالم را جا می آورد .

روی صندلی نشسته بودم ، پا روی پا انداخته بودم و کف دستهایم ، روی میز توی هم قلاب شده بود ، چیزی نگذشت که چشمهایم را بستم و اجازه دادم در مسیر خیال پردازی هام قرار بگیرم .

همان جایی که میتوانستم باشم... یک جنگل سبز ... کنار برکه ای از ماهی ها و قوها و اردک هایی که دو به دو شنا میکردند . یک کلبه ی چوبی و پدر مشغول تکه کردن هیزم ها بود ... مادر کتاب می خواند شاید هم آشپزی... کلبه ی ما سرشار از عشق بود ... خواهرم دنبال شاپرکی میان سبزه زار می دوید... گاهی هم غلت میزد ... و من میدانستم به بالای تپه می رود و زیر درخت تنومند سبزی مینشیند ، کتاب هایی میخواند که پدر هیچ وقت آن ها را معرفی نکرده بود تا بخواند! من خواهرم را واضح می دیدم ، جین آبی کمرنگی به پا داشت و تی شرت

سفید یقه قایقی اش را من با مربای توت فرنگی لکه کرده بودم. موهایش باز و رها بود و پا برهنه درحالی که صندل هایش را از انگشت اشاره آویزان کرده بود از تپه بالا میرفت. کتاب ممنوعه ای در دست داشت و یک سیب درشت و قرمز !

من با دوچرخه ای که جلوی فرمانش یک دسته گل جنگلی وحشی بود ، در جاده حرکت میکردم .جاده ای که انتهایش به دریا میرسید ... سرسبز بود ، رکاب میزدم و دنبال پروانه ای میرفتم که مسیرش دریا بود ! کرور کرور موج های آبی...

توی گوش هایم همین آهنگ پخش میشد . هوا بهاری بود ، افتاب مثل همیشه سخاوتمند ... و زمین نرم و پاک اجازه میداد هوایش را تنفس کنم .

توی رویاهایم حسرت نمی کشیدم که چرا دوچرخه ام سبد ندارد ...

توی رویاهام ، غصه نمیخوردم چرا کوچه ی ما گل های وحشی و جنگلی ندارد ...

توی رویاهایم ، خوشحال بودم ... پدر میخندید ... مادر بیشتر... و کیمیا با من مثل یک رفیق صمیمی بود . فراتر از حتی یک رفیق صمیمی .

ریتم آهنگی که توی گوشهایم بود تند و تند تر شد . شانه هایم را به چپ و راست تکان میدادم و گردنم مهره هایش با شنیدن صدای موسیقی روح نواز و شاد ، شل شده بود و کم مانده بود از جا دربیاید . دستهایم به تکاپو افتادند . روی میز ضرب گرفته بودند ... چتری هایم هم میرقصیدند .

یک نفس عمیق کشیدم ... صندلی را عقب دادم و ایستادم ... دلم میخواست ، ساعت ها برقصم... با چشمهای بسته ... میان شن های ساحلی ! رو به دریا، پشت به کلبه .. کنار پروانه ها ... کنار دوچرخه ای که روی فرمانش یک سبد با یک دسته گل وحشی بود ... دوسه باری چرخ زدم و چرخ زدم و چرخ زدم ...

آنقدرچرخیدم که سرم گیج رفت، تنه ام به اجاق گاز خورد ، حینی کشیدم و قبل از اینکه از شدت سرگیجه ، نقش زمین شوم ، دستم میان دست مردانه ای ، محصور شد .

یک نفس عمیق کشیدم.

این تپش های نامنظم، دمار ازروزگارم درآورده بودند ، کمرم را به اجاق تکیه دادم و گفتم: اصلا صداتو نشنیدم عطا...

و یک سیم هنزفری را از گوشم درآوردم هنوز صدای آهنگ می آمد ، به نقطه ی اوجش رسیده بود . دلم میخواست هنوز بالا و پایین بپرم، اگر قلبم کمی سرجایش آرام میگرفت.

صدایش توی تک گوشم نشست : سرگیجه برطرف شد ؟

پلکهایم را به آنی باز کردم .

رنگ نگاه دوستانه و مهربانش را که تشخیص دادم ... سر تاپایم لرزید .

متوجه لرزم شد و آرام گفت : حالتون خوبه ؟

چطور می توانستم بد باشم .

صدایش باز آمد: یه کم آب براتون بیارم ؟

پنجه ی قلاب شده ، دور مچ دستم را که باز کرد ، گرما و حرارت انگشتهایش همان جا مانده بود هنوز .

یک لیوان از آب چکان برداشت ، از شیر تسویه ، تا نیمه از آب پر کرد و به سمتم که چرخید گفت: حسابی غرق بودید ...

لیوان آب را ازش گرفتم که لبخند زد : اوضاع خوبه ؟

چشمهایش براق بود و خندان . لبهایش هم زاویه دار بودند . نگاهش در صورتم میچرخید ... خساست نمیکرد ، به زمین نمی انداخت ... تصویر را برای خودش قطع و وصل نمیکرد با پلک زدن های بی جا ...

یک سره تماشام میکرد .

با رزولیشن بالا ! با فاصله ای کم ... تکیه داده به سینک ، سبکبال ، به خودش اجازه میداد خال های قرمز دامن چین دارم را سیر نگاه کند و من میدانستم هنوز سیر نشده بود از تماشای ترکیب سفید و قرمز .

سرم را پایین انداختم ...

صدایش باز آمد : این آهنگ آدم رو به وجد میاره ...

نگاهش کردم باید لباسم را عوض میکردم ... آرایشم را تقلیل میکردم . باید از میدان دیدش فرار میکردم .

گونه هایم داغ بود . آتش گرفته بودم ... و دستم را انگار بریده بودند ، یک دور کبابش کرده بودند روی ذغال های داغ و دوباره پیوند زده بودند. آن نقطه که گیر انگشتهایش شده بود میسوخت هنوز.

تکیه از سینک برداشت و گفت: نمیخواستم خلوتتون رو به هم بزنم .

آب دهانم را قورت دادم و با صدای گرفته ای گفتم: نه خواهش میکنم.

-سرهنگ میخواستند از خونه برن بیرون ، دقیقا جلوی در با من رو به رو شدند .

آهنگ روی دور تکرار بود . نفس عمیقی کشید و وقتی دید هنوز ساکتم لب زد: با اجازه ...

از آشپزخانه که بیرون رفت صدایش کردم: دکتر...

به سمتم چرخید و منتظر نگاهم کرد .

یک گام پیش رفتم ، پاهایم هنوز میلرزید ، نمیدانم اضطراب از کجا آمده بود و در من لانه کرده بود که نمیتوانستم متعادل باشم .

نفسم را فوت کردم و جلوتر آمد و پرسید: حالتون خوبه ؟ فکر کنم از دیدن ناگهانی من شوکه شدید. چند باری صداتون کردم...

نگاهم در نگاهش قفل شد: صدام کردین؟

لبخندش عمیق شد: بله .

خواستم بگویم خانم محمدی صدایم کردید یا خانم کرانه ؟! چون اولی را نمیشنیدم ... دومی اما به جانم مینشست و جانم تحریک پذیر بود نسبت به این خطاب شدن!

چشمهایش بار دیگر روی صورتم دور زد . نمیدانم چرا فکر کردم ، شاید پروانه ای بود افکارم ... اما فکر کردم نمیتواند

چشم از من بگیرد ... نه اینکه من دختر خیلی زیبایی باشم نه ! من زیبایی چشمگیری نداشتم ... نمیتوانست از من چشم بگیرد چون دیوانگی من برایش عجیب بود . نمیتوانست از من چشم بگیرد چون این لباس با این رنگ و لعاب را نمی شد در خیابان دید !

برایش عجیب بود شاید تا به حال هیچ دختری را ندیده بود که در خلوتش ، با آهنگی شاد، با چشمهای بسته ... لباسی خال دار و آرایشی نیمه غلیظ بچرخد و برقصد ! حاضر بودم به همه ی سی و اندی سالی که گذرانده بود قسم بخورم ... من را تماشا میکرد چون مثل من دیوانه ندیده بود!

-عذرمیخوام نمیخواستم بترسونمتون.

لب زدم: نترسیدم.

سر تکان داد و گفت: گوشهامو آماده ی شنیدن صدای جیغتون کرده بودم پیشاپیش .

پیشاپیش خودش را آماده ی رو به رویی با من میکرد؟

گوشهایش را برای جیغ هایم...

چشمهایش را برای دیدنم؟

صدایش را تمرین میداد برای خطاب کردنم ؟!

و صدای خنده ی مردانه اش در اشپزخانه پیچید . ممکن بود فکرخوانی بلد باشد؟

پیشاپیش که به صدایش می آمد در گوشهایم نشست . گردنم را کمی کج کردم و به تماشایش چند ثانیه بیشتر به چشمهایم وقت دادم . در سکوت نگاهش می کردم و نترسیدنم را برای خودم حلاجی میکردم ، از او نمی ترسیدم ... در هیچ شرایطی ، حتی اگر یکهو جلویم ظاهر شود !

از سکوتم نگاهش رنگ نگرانی گرفت وگفت: اوضاع رو به راهه ؟

کوتاه لب زدم: خدا رو شکر.

تکرار کرد: خدا رو شکر.

خواست برود اما ماند و باز نگاهم کرد ، مثل اینکه بخواهد چیزی بگوید، درگفتنش مردد بود مزه مزه اش میکرد لبهایش را روی هم فشار داد و تهش شد یک دم و باز دم عمیق.

شاید هم منتظر بود من چیزی بگویم ... وگرنه چه لزومی داشت ؛ جلوی درگاه آشپزخانه هی تماشایم کند و حرف نزند ... چیزی نگوید ... ساکت بماند!

چشمهایش قهوه ای خوش رنگی شده بودند ... قهوه ای با رگه های کهربایی ، همان نت آخر عطرم ... خیرگی اش تلخ نبود ؛ آزار دهنده نبود برعکس عمیق بود و متفکر . شاید دنبال راه حلی میگشت تا به من دیوانه کمک کند و من را از آن افکاری که درش غرق بودم نجات دهد . شاید هم هیچ نگاه خاصی نبود . اما من انرژی نگاهش را دریافت میکردم . انرژی توأم با تحسین !

بالاخره نتوانست خودداری ستودنی اش را کنترل کند ، یک دیوار ما بین من و خودش با تیشه خراب کرد و لب زد: این لباس برازنده ی شماست .

هرکس دیگری بود شاید میگفت لباس زیبایی ئه ! شاید میگفت لباست قشنگه ... اما او از واژه ی برازنده استفاده کرد .

"برازنده" برای من شد یک لغت به یاد ماندنی ... خاص . دوست داشتنی ! نباید میگفت . نباید با آن صدای رادیویی لفظ برازنده را استفاده میکرد درحالی که از ضمیر شما هم کنار برازنده خرج میکرد ... این نباید ها را کاش میفهمیدی دکتر ! کاش میفهمیدی کرانه دل می بندد به همین کلمه هایی که فقط در صدای شما جاریست ...

منتظر بود پاسخ تعریفش را بدهم.

با اینکه خیال میکردم امروز روز بدی است اما بهترین عصرم بود . عصر پاییز و دلچسب و شیرین !

شیطنت کردم درچشمهایش خیره ماندم و گفتم: میخواستم براتون توضیح بدم درموردش ! میخواستم از حالی که داشتم و آهنگی که انتخاب کرده بودم و چشمهایی که بسته بود بگم براتون ، اما فکر کردم شما حتما میگین لزومی نداره، پس خیلی وقتتون رو نمیگیرم .

ابروهایش بالا رفت ، من به آرامی از جلویش رد شدم و نتوانست ، من را گمراه کند ... دیدم که از من و عطرم دم عمیقی گرفت و لبخندی که نتوانست از چشمهایم پنهانشان کند روی لبهایش جا گرفت. برای چند ثانیه تماشایم کرد و من پله ها را دو تا یکی بالا رفتم !

ضربان قلبم ، روی هزار بود ... روی هزار به علاوه ی هزار بود!

به محض اینکه روی صندلی مقابل کنسول رو به روی آینه نشستم ... خنده ی بی صدایم را رها کردم .

در آینه به خودم نه ، خاطره ی همین چند دقیقه ی پیش را مرورکردم ... رنگ نگاهش... خیرگی اش ... لبخند های گاه و بی گاه کمرنگ ومردانه اش. زاویه ی به بالای لبهایش...
چشمهایش قهوه ای خوش رنگی شده بودند ... قهوه ای با رگه های کهربایی ، همان نت آخر عطرم ... خیرگی اش تلخ نبود ؛ آزار دهنده نبود برعکس عمیق بود و متفکر . شاید دنبال راه حلی میگشت تا به من دیوانه کمک کند و من را از آن افکاری که درش غرق بودم نجات دهد . شاید هم هیچ نگاه خاصی نبود

. اما من انرژی نگاهش را دریافت میکردم . انرژی توأم با تحسین !

با این وجود من از اینکه من را دید ، احساس خوبی داشتم . از اینکه چشمش را از من برنداشت احساس خوشایندی داشتم ...

از اینکه پلک نزد مبادا ثانیه ای از دست بدهد ... و تلاش نکرد تا از زیبایی ای که با ان مواجه شده بود ، چشم پوشی کند و بی تفاوت بگذرد ، لذت بردم . لذت بردن و درک کردنِ هنر یک هنرمند را در نگاهش دیدم ! ... یک طراح لباس... یک خیاط... و تماشا کردن آن هنر بر تن دیگری ! و چشم نگرفتن ... و فعل ندیدن را صرف نکردن ، برای من قابل احترام بود و صولت ازهمان آدم های محترم بود که نسبت به زیبایی و هنر بی تفاوت رفتار نمیکرد و این هیچ ربطی به ذات نگاه مردانه اش نداشت ...

با پد کوچکی ، کمی آرایشم را کم کردم ، مخصوصا رژ لبم را ... پیراهن برازنده را محتاط از تنم درآوردم ، مثل یک جواهر با آن برخورد میکردم، به رخت آویز که آویزانش کردم ، تونیک

بلند قرمز و شلوار جین آبی کمرنگی تن زدم که روی قسمت رانش گلدوزی برجسته ی قرمز گل های رز داشت. عطرم را دوباره تجدید کردم. مدل شالی که بسته بودم را تغییر ندادم .

یک نفس عمیق کشیدم و از اتاق بیرون آمدم. از پله ها که پایین آمدم ، صدای قهقهه هایش با سرهنگ می آمد . چای من دم کشیده بود . باید دوباره به آشپزخانه میرفتم... آنجا شده بود یک منطقه ی امن و دوست داشتنی ! خاطره انگیز...

از این به بعد هر وقتی که روی آن صندلی بنشینم ... یادم می آید که مردی آمد ... من را تماشا کرد ... من نترسیدم و پیشاپیش گوشهایش را برای شنیدن جیغ وحشت زده ی من آماده کرده بود ... و گفته بود "برازنده "!

خواستم بگویم دکتر... آیا قلب من برازنده ی دوست داشتن شما هست ؟!

کارش که تمام شد ، با سینی چای معطر منتظرش بودم . میخواستم بیاید ، بیاید در اشپزخانه چای بنوشیم ... کمی گپ بزنیم . نمیدانم چرا از همصحبتی با او، خسته نمیشدم ...

نمیدانم چرا ، ازاینکه اینجا بود، اینجا می آمد ، حالم خوب میشد . با خودش ، کوله باری از انرژی های مثبت می آورد و من را از دنیای بی رحم جدا میکرد .

دنیای ماشینی و خسته کننده ی بیرون ... را پشت در می گذاشت و با خودش نت می آورد . نُت های موسیقی... نُت های معطر !

نمی دانم چطور تا به حال کسی نتوانسته بود شکارش کند . شبیه سلطان جنگلی بود که با تدبیر و درایت به نظر میرسید و پرستوها شکوفه های نوبر را میان منقار های کوچکشان ، به خدمتش پیشکش میکردند و او ... به نوای خوششان ، به گل های زیبایی که تقدیمش میکردند اهمیتی نمی داد . نه به طاووس سفید ماده ... نه به غزال تیز پا !

دل سلطان را نمی شد به راحتی به دست آورد!

در اتاق سرهنگ باز بود و میدیدم چطور ، با او صحبت میکند ... با ملایمت ، با آرامش... دلداری اش میداد ، دلداری اتفاقاتی که همه به سرانجام رسیده بودند.

سرهنگ از انقلاب می ترسید ... و از تبعید میگفت !

صولت لب میزد : درست میشه ...

از رایزنی ها میگفت، از دیدارهای اتفاق افتاده جوری حرف میزد که انگار سرهنگ باید همه را مدیریت کند و کل مملکت ، به دست او قرار است درست شود . این حرفها را که میزد ، چهره ی پدربزرگ نورانی میشد. پیرمرد با حرفهای دکتر خیال میکرد هنوز سرهنگ شاهنشاه است و از دستش هزار هزار کار برمی آید!

کارش که تمام شد ، به سمت کیفش آمد ، به احترامش از جا برخاستم، متوجهم شد ، کت سورمه ای رنگش را برداشت و روی دستش آویزان کرد، دیدم که از توی جیب کناره ی کتش ، یک بند مثل کراوات آویزان است .

جایی میخواست برود ؟

وقت چای خوردن با من را نداشت ؟

جلوتر آمد و توی درگاه آشپزخانه ایستاد و رو به من لب زد: اگر امری نیست من رفع زحمت کنم .

اب دهانم را قورت دادم ، به سینی حاضر و فراهم اشاره کردم و گفتم :براتون چای ریختم .

مکثی کرد و قبل از اینکه جواب بدهد گفتم: پانسمان سرتون سبک تر شده ...

لبخندی زد: بله باید دوش میگرفتم! چیز مهمی نیست ... بخیه هاشو باید به زودی بکشم!

-فکر میکردم امروز استراحت کنین .چون دیروز برای ویزیت اومده بودین از این جهت ...

میان کلامم گفت: متاسفانه ریتم تنفسی جناب کیهان یه مقدار برای من نگران کننده بود، با دکتر ریه اشون صحبت کردم و البته به آقای محمود کیهان هم اطلاع دادم که کمی تنفسشون با اختلال همراهه ... نتونستم امروز بمونم خونه .

نگران پرسیدم: امروز بهترن؟

نگاهی به من انداخت و جواب داد: اگر مراقبت کافی داشته باشن بله. من تشخیصم یه سرماخوردگی کوچیک هست... به خصوص که اینجا هوا برای مردی به سن و سال ایشون سرده !

پس چرا من عرق کرده بودم؟ گرمای تن من از کجا تامین میشد؟

سری تکان دادم و گفتم: فکر میکردم خوابن ...

-من متوجه دغدغه های هنرمندانه ی شما هستم اما فکر میکنم در مسئولیتی که به شما سپرده شده دارین کوتاهی میکنین ...

از حرفش یکه ای خوردم و او با آرامش لب زد: هر آدمی ممکنه مسئولیتی که بهش محول میشه رو نتونه به نحو احسن انجام بده اما باید تمام تلاششو بکنه! اینطور نیست ؟

شرمنده از مواخذه ی هوشمندانه اش گفتم :حق باشماست . سعی میکنم بیشتر مراقبت کنم . بامن چای صرف میکنین ؟

سرش را بالا آورد ، چند ثانیه نگاهم کرد و درنهایت دوباره کت و کیفش را روی مبل گذاشت و گفت: حتما ...

چشمم افتاد به کراواتی که از جیب در آمد ، یک کراوات سورمه ای همرنگ کت وشلوارش بود . به هرحال بر خلاف تصورم که خیال کردم آن را دور یقه پیراهن می بندد اما آن را تا کرد و توی جیب کتش گذاشت ،هرکاری کردم نشد که ساکت بمانم... نشد که حرف نزنم . نشد که چیزی نگویم... نشد که نپرسم :

-جایی تشریف میبرین ؟

لبخندی به لب آورد : عروسی یکی از دوستان .

-پس وقتتون رو نگیرم ...

-به اندازه ی نوشیدن چای وقت دارم.

از جمله اش سراسر شوق شدم . از اینکه وقت داشت ذوق کردم ... حالم جا آمد . خوشحال شدم ...

فنجانش را پر کردم و پرسیدم : کراواتتون چرا توی جیبتونه ... باید دور گردنتون باشه !

لبخندش عمیق شد و لب زد: گره اش باز شد و متاسفانه من استعدادی توی بستن گره ی کراوات ندارم .

-پس چرامیبرینش؟

جلوترآمد : احتمالا در وجودش زمزمه ی جشن رو شنیده دلم نیومد نبرمش ! با وجود اینکه گره نداشت .

ابروهایش بالا رفتند، انگار خودش هم از حرفی که زد ، خنده اش گرفت... شاد شد ... فکر کرد و بعد خجالت کشید که چه پرت و پلایی تحویلم داده است.

اما به محض اینکه رو به رویم قرار گرفت، پشت میز نشست و انگشتش در فنجان چای حلقه شد لب زدم : حتما امیدوار بوده که یکی پیدا میشه تا گره اش بزنه و آماده اش کنه برای رسیدن به جشن .

از چای نفس عمیقی گرفت و گفت: احتمالا . چه خوش عطره .

سری تکان دادم و گفتم: من میتونم براتون گره اش و بزنم .

در چشمهایم مستقیم زل زد: زحمتتون میشه ...

خواستم بگویم رحمت است ... هرکاری که در حق شما انجام بدهم ... ازگره زدن گره ی کراواتتان ... تا دم کردن چایی که اذعان دارید خوش عطراست!

اما درسکوت نگاهش کردم .گندمزار با وزش نسیم خنک و طلایی بود .

چایش را در آرامش کامل صرف کرد . فکر کردم چرا بیسکوییتی برای پذیرایی ندارم ... چرا به قول ها ووعده هایی که به خودم داده بودم عمل نکردم.

مکثی کرد و من هم فکرهایم را جمع کردم همزمان گفتیم : دکتر .... خانمِ کرانه !

ساکت شدیم ... به هم نگاه کردیم .

او لبخند زد و من هم در جوابش لبخندی به لب آوردم .

با تعللی لب زد: شما بفرمایید .

-میخواستم ازتون خواهش کنم ، یکی از همین روزها ، یه تایم خالی بذارین ... یا اگر ممکنه ژیزل رو بهم قرض بدین . برای نمایش ، لازمه که دو دست لباس براش تهیه کنم . میخواستم اگر براتون مقدوره یه ساعتی رو هماهنگ کنیم .

به فنجان چایش زل زد و گفت: چه روزی ؟

-هر روزی که شما راحتین .

-من پنجشنبه ها در اختیار خودم هستم .

سری تکان دادم : چه عالی. صبح یا عصر؟

نگاهش تیز شد: صبح که شما مشاوره دارین . عصر فکر کنم گزینه ی بهتری باشه .

از حواس جمعش لبخند زدم و شیطنت کردم : خودتون هم تشریف میارین؟

فنجان را توی نعلبکی گذاشت و در جوابم گفت: فکر کنم چون هنوز ژیزل با شما صمیمی نشده حداقل نه اونقدر ، بهتره من یا مادرش حضور داشته باشیم .

قلبم ریخت ...

اب دهانم را قورت دادم و به شیطنتی که توی کلامش ، موج میزد فکر کردم ... باید میگفتم "خودت بیا" ... اما لب زدم: هرجور صلاح شماست . پس من پنجشنبه با شما هماهنگ کنم یا خانم کامران .

یک نفس عمیق کشید و این بار دیدم رنگ طلایی چشمهایش تیره تر شد و گفت: البته که خانم کامران خیلی موافق تئاتر بازی کردن ژیزل نیست .

و یک لنگه ی ابرویش را بالا داد و جوری نگاهم کرد که انگار بگوید : خانم کرانه ... حواست کجاست ... من جای خودم را به دیگری پاس می دهم ... تو چرا پاس می دهی ؟! چرا این پاس را قبول میکنی ؟! چرا سعی میکنی گل بزنی... آن هم گل به خودی !!!

سرم را پایین انداختم که صدایم زد: خانم کرانه ...

در چشمهایش زل زدم که آرام گفت: میتونم خواهش کنم کراواتم رو گره بزنین ؟

چشمی گفتم ، صندلی را عقب کشید ، لبخند زد و لبهایش به "بی بلا" آغشته شد .

به محض اینکه به کتش رسید ، صدایش کردم : دکتر...

به سمتم چرخید :جانم؟

-راستی میخواستین چیزی بگین ...

مکثی کرد . چشمهایش قهوه ای شده بودند . خبری از گندمزار طلایی نبود . نفس عمیقی کشید و درجوابم هوشیار گفت: چیز مهمی نبود .

خواستم بگویم بود ...

خواستم بگویم مهم است ...

خواستم بگویم حرفتان را بزنید !

اما سکوت کردم و فکر کردم چشمهایش گاهی گندمزار میشود و گاهی نه !

گاهی نگاهش پر از شعر میشو دو گاهی نه ...

و وقتهایی که حواسش نیست ، بیشتر شعر در نگاهش جاریست ... و وقت هایی که حواسش هست تنها یک پزشک مسئولیت پذیر وظیفه شناس پدربزرگ الزایمری من است !

وکاش حواسش نباشد که من همه ی حواسم به اوست !

کراوات ساتن سورمه ای را که سه خط مورب نقره ای در انتها رویش نقش بسته بود را به سمتم گرفت و گفت: باعث زحمت شدم .

آب دهانم را قورت دادم : چه زحمتی....

نمیدانم چرا ، ولی به فکرم ریشخند زدم. من میتوانستم دور زانو یا ران پایم ، گره اش را ببندم اما ... دیدم که یک گام به من نزدیک شد و این یعنی ، روی فکری که پیش خودم کردم ، یک خط بطلان کشید !

چشم های مهربانش را به من دوخت . نگاه آدم ها دریچه ای بود به سمت قلبشان ... و من میدانستم قلبش طلایی بود و روشن ! هر از گاهی درخششی را از نگاهش احساس میکردم که مطمئن بودم او هم متوجهش در نگاه من می شود ! مگر میشد حال و هوای من را نفهمد ؟! سی و چند سال تجربه ... گذر عمر ... معاشرت!

مگر میشد من را نفهمد ؟!

رو به رویش ایستادم ، کراوات را دور یقه ی پیراهنش انداختم .پیراهن آبی خیلی کمرنگ ، با کت شلوار ایتالیایی اش ، همخوانی داشت . دستهایم میلرزید، یقه ی پیراهنش را بالا دادم و کراوات را دور یقه اش تنظیم کردم . درحالی که تمام تلاشم این بود چشمهایم روی عضلات سینه و بازوهایش خیلی دور نزنند. باید گوش این چشمها را به موقع می پیچیدم که انقدر بازیگوش بودند و به هر سوراخ و سنبه ای سرک میکشیدند ! کنجکاو بودند که رنگ پوست سینه اش را دریابند

و زحمت میکشیدند تااز لای دگمه ها چیزی سرشان شود که نشد! همه ی درزها بسته بود !

سعی کردم بهترین گره ای را بزنم که در تمام عمر ، برای کسی زده بودم ...

نفسم میلرزید . دستهایش را توی جیب برده بود. یک لحظه دیدم که پنجه ی راستش در جیبش مشت شده است . انقباض دستش را از زیر پیراهن مشخص بود.

و رگ بیرون زده ی گردنش... و سیبکی که با فرو رفتن بزاقش بالا و پایین میشد .

بوی عطرش از این فاصله به شامه ام می نشست . بوی عطر مردانه ی لعنتی اش ... باعث میشد چشمم را روی همه چیز ببندم و دلم بخواهد گونه ی اصلاح شده و آنکاردش را ببوسم ... دستهایش را بگیرم و خودم را در آغوش مردانه اش جا بدهم ... دلم میخواست سرم را به سینه ی ستبر و مقتدرش تکیه بدهم... دلم میخواست بغلم کند . دلم میخواست کنارم باشد و بگوید : کنارت می مانم .

جوری بود که حس کنم ، از دنیا چیز دیگری نمیخواهم جز او ... اویی که حس میکردم میتوانست از پس همه ی دنیا بربیاید . این را در صدای مقتدر، مردانه و پر صلابتش میتوانستم حس کنم . در قامتی که شق و رق بود و چهره ای که به زحمت میشد ، احساسات نقش بسته درش را تفسیر کرد میتوانستم ببینم و لمس کنم.

من را مسخ کرده بود ، فکر کنم خودش هم فهمیده بود که رفتار و نگاه و صدایش ، سه راس مثلثِ جاذبه بودند. جاذبه از نوع دکتر معز صولت !

نفسم بریده بریده از سینه بیرون می آمد.

میترسیدم بازدم تکه تکه شده ام ، از تار و پود پیراهنش رد شوند . سلول های بویایی ام بیچاره ام کرده بود و چشمهایم... هرز شده بودند بس که نگاه کرده بودند وسیراب نشدند .

مغزم میگفت : کنار دریا این همه تشنگی...

و دلم محکم خودش را در سینه می کوبید .

ترسیده بودم . از این حس گم و خام ... با شکل وقیافه ی عجیب ، وحشت کرده بودم و پنجه هایم میلرزید.

نفسم را حبس کردم و به محض اینکه بند زیرین کراوات را کشیدم ، عقب نشینی کردم و گفتم: تموم شد .

دستهایش را از توی جیب بیرون کشید ، یقه اش را پایین داد و با صدای ارامی لب زد: متشکرم .

سرم را پایین انداختم و در جوابش گفتم: خواهش میکنم . یک گام دیگر ازش دور شدم . دلم میخواست فرار کنم . قلب من ، دیوانه شده بود ، بازی درآورده بود. این چه کاری بود ... چه حسی بود ! من مگر عقل نداشتم ؟مگر درایت نداشتم؟ دور اندیشی من کجا کوچ کرده بود ؟ من که جای زمستان خیالم ، بهار جایگزین کردم .هوشم کجا بود؟ فکرم کجا بود ؟! پرستوهای منطقم چرا بازنمیگشتند ؟

انگشتهایم را در هم قلاب کردم و صدایش به گوشم نشست : پیراهنی که تنتون بود ، مربوط به نمایش بود ؟

نگاهش کردم .

کوتاه گفتم : بله ...

لبخند کمرنگی زد و سر تکان داد . خواست کیفش را بردارد که پرسیدم : به نظر شما مناسب بود ؟

مثل خودم کوتاه گفت: بله !

لبخند نرمی از بله اش روی لبم آمد و همان دَم ، در اتاق باز شد . سرهنگ با شلوار خیس پیش آمد . صدای ناله اش باعث شد وحشت کنم . صولت کیفش راروی مبل به حال خودش رها کرد.

با گام های تندی به سمت سرهنگ رفتم و گفتم :ای وای بابا بزرگ چی شده ...

نگاهش مظلوم شده بود.

دستپاچه گفتم: اشکال نداره . الان میبرمتون حمام ...

و رو به دکتر با عجله از این فضاحت گفتم :ببخشید که تا دم در نمیتونم مشایعتتون کنم، عروسی خوش بگذره ...

به داخل اتاق دویدم ، حوله ولباس زیر و رو برداشتم ، به سالن برگشتم هنوز آنجا بود.

با صدای مطمئنی پرسید: کمک لازمه؟

میدانستم اگر بگویم آری ، می ماند و کمک میکند .

اما فورا گفتم: نه نه . خوش بگذره عروسی. عصر خوبی داشته باشین.

همچنین شما را زمزمه کرد.

دستم را دور بازوی لاغر پیرمرد حلقه کردم، از شلوارش قطراتی به زمین چکه میکرد که باعث میشد تهوع بگیرم اما از پسش برمی آمدم. او را به سمت حمام کشیدم که دست دیگرش را بالا آورد و جلوی چشمهای صولت که ما را می پایید که مبادا به کمکش نیازی باشد یا نباشد ... سینه ام را میان مشتش با آخرین زور و توان مردانه اش فشار داد و باعث شد جیغ بزنم و طوری عقب بکشم که بدنم به گلدان چینی که روی زمین به دیوار کنار ساعت ، تکیه داده شد، بخورد و بیفتد

و هزار تکه شود! لباس و حوله ها از دستم رها شد ، از دردی که توی سینه ام نشسته بود جیغ نکشیدم که از حمله ی ناگهانی اش... از رفتارش... از فریماهی که لب میزد حیران و وحشت زده بودم ... بیشتراز ابرویی که دیگر چیزی ازش باقی نمانده بود جیغ زدم ...

سرم را توی دستهایم نگه داشتم اما سایه اش را دیدم که با یک لیوان آب مقابلم زانو زد و گفت: میتونم بپرسم جارو کجاست ؟

میتوانست بپرسد ...

باید خودم را جمع و جور میکردم .

تپش قلبم دوباره عاصی ام کرد و امانم را برید . نفسم به شماره افتاد و دیدم که لبخند زد و گفت: اینو بخورین یه کم آروم بشین بعد بهم بگین جارو کجاست ...

لیوان را از دستش گرفتم اما نخوردم .

سرهنگ با همان وضعیت روی مبلی نشسته بود . انزجار سر تاپایم را گرفت ، نگاهم را که تعقیب کرد با آرامش گفت: با یه شامپو فرش و دستمال همه چیز برطرف میشه.

نفسم را فوت کردم و در جوابش گفتم: لطفا برین خودم از پسش برمیام.

-من دیرم نشده ...

لبخندش باعث خجالت بیشترم شد سرم را پایین انداختم که صدایش آمد : بهم بگین جارو کجاست ، بعد بهم بگین میتونم از حمامتون استفاده کنم یا نه ؟ بعد هم بهم بگین شامپو فرش ودستمال کجاست ... بعد ....

ناله کردم: دکتر ... شما دعوت شدین به عروسی .

-لزومی نداره خارج از ساعت کاری منو دکتر صدا کنین !

-الان خارج از ساعت کاری شماست ؟

-بله ... من بین پونزده تا سی دقیقه معمولا برای سرهنگ وقت میذارم ... الان سی و دو دقیقه است که اینجام . دو دقیقه از تایم کاری من گذشته و ...

نگفت.

اما من جمله اش را کامل کردم: لزومی ندارد من را خارج از ساعت کاری دکتر صدا کنید !

نفسم را آرام از سینه بیرون کردم و طوری که شک نکند چقدر احوالم خراب است گفتم: باید چی صداتون کنم ؟

شانه بالا انداخت و عادی گفت: به جز دکتر و فامیلی ، یه اسمی هم هست به هرحال !

ابروهایم را بالا دادم و تکرار کردم : به هرحال ؟

-دوستان من ، منو به اسم کوچیک صدا میکنن ... معمولا !

دوست ؟!

ما کی با هم دوست شده بودیم دکتر ؟!

چرا زودتر نگفته بودید ؟!

چرا خیلی وقت پیش نگفتید؟!

چرا اجازه دادید انقدر کلنجار بروم ... چراسر در اتاق بیماری که درش خوابیده ، نام ونشان این رابطه را ننوشتید ... میتوانستید روی همان وایتبرد کوچک بالا سر بیمار با ماژیک طلایی رنگ واژه ی دوستی را بنویسید ... آن وقت من انقدر زجرکش نمیشدم و خودم را پیچ و تاب نمیدادم.

انگبینی بود برای خودش ! صدا کردن شما ... مثل میوه ی ممنوعه ... من آدم بودم دست درازی نمیکردم ! خدا فرمان داده بود : نه ... و اهریمن را شکست داده بودم.

خودم را محبوس کرده بودم در بهشتی که در آن نمیشد شما را به اسم کوچک خطاب کرد!

سکوتم که کش آمد دوباره گفت: نکنه صدا کردن اسم من برای شما سخته ؟!

سخت ؟!

کاش من معنی سخت را در ذهنتان تغییر دهم ... سختی نکشیدید دکتر ! سختی ندیدید !

-سخته خانم کرانه؟

-نه...

لبخندی به لب آورد و گفت: خب خوبه ... بلند شید ... کمکتون کنم ؟

و منتظر جوابم نماند ، ایستاد و کمر خم کرد ، کراواتش روی زانویم نشست و دستهایش را به سمتم دراز کرد و لب زد: یا علی...

گفتم یاعلی و عشق...

نه ...

گفتم یا علی و عشق !

خدایانه ...

گفتم یاعلی و پنجه در پنجه های مردانه اش گذاشتم ، وادارم کرد بایستم ...

گفتم یاعلی و عشق...

نه نه ...

تکیه به دیوار نه ، به دستهایش دادم و او لبخندی زد و گفت: بهم بگین جارو کجاست ...

آدرس را دادم و رفت ، هرچند گفت: باشید تا برگردم.

من بی او کجا میرفتم؟! بی دوست ؟! بی رفیق ؟!

یا علی گفتم و ...

خدایا ! کار از کار گذشته بود .

چه دردی بود تحملش ! فکر کردم باید بگویم که تحمل نگفتنش را نداشتم ! ...

یا علی ...

آه از سینه ام درآمد و لب زدم یاعلی گفتم و عشق آغاز شد !

یا علی گفت ، عشق برایش آغاز شد ؟! بعید می دانم ... ای کرانه ی بدبخت ! وای کرانه ی بدبخت ... هی کرانه ی ...

با خودم زمزمه کردم : مُعز... مُـ عِز ! مُ عِ ز ! مُعِز !

و به تمرین و تکرار ، از امشب روزی هزار بار ، به چپ چپ به راست راست ... سرمشق اول خط اول ... معز... مُـ عِز ! مُ عِ ز ! مُعِز !

به تکه های شکسته ی گلدان ، در خاک انداز نگاه میکردم ، صدای خنده می آمد . سرهنگ میخندید و من مثل دیوانه ای که عزیزترین ادم زندگی اش پشت درهای بسته بود ؛ جلوی در حمام رژه میرفتم.

مشت به کف دست می کوبیدم که چرا گذاشتم!

از روز اولِ رفاقت سواستفاده ؟!

حالا چون مهربان بود ؟ چون مسئولیت پذیر بود ؟! چون به من با نوای شیرین میگفت خانم کرانه !!! از روز اول رفاقت ، آخه سو استفاده ؟

پیرمرد از پشت در حمام میگفت: قلقلکم میاد !

و تصور اینکه میخواست به عروسی برود و ساعت نزدیک به هفت شب بود ... و عروسی های تهران از هفت شب تا ساعت بیست و سه بود ... یا پاسی از شب... خدا کند عروسی تا پاسی از شب باشد ... دوست من در حمام بود و پدربزرگم را تمیز میکرد؟

خدایا من چرا گذاشته بودم ؟ من چرا اجازه داده بودم؟ چرا عقل من از کار می افتاد؟ !

مشتم را به سینه ام کوبیدم و دوباره مشتم را به کف دستم کوبیدم ... و دوباره و دوباره ... و انقدر تکرار کردم که در حمام باز شد ، پیرمرد با لپ های گل انداخته بیرون آمد. زیر پیراهن سفید و ژاکت تن داشت وشلوار خاکستری اش که برایش بلند

بود را کسی زحمت کشیده بود و دو تا زده بود تا شلوار روی زمین کشیده نشود.

پیرمرد قدش آب رفته بود . به سمتش رفتم ، با احتیاط ، به جای اینکه رو به رویش بایستم، پشت سرش ایستادم و دستهایم را به سرش رساندم و با حوله ی کوچک موهای خاکستری رنگش را خشک کردم . خسته به سمت اتاقش رفت، دنبالش راه افتادم ، بلافاصله دراز کشید ، با سشواری که توی اتاق بود ، موهایش را خشک کردم وبعد به سالن برگشتم .

صدای شیر آب آمد و لحظه ای بعد ، به جز صدای تهویه ، صدای دیگری در حمام نمیپیچید .

به محض اینکه در حمام باز شد ، دوستم رامیان چهارچوب دیدم. دوستِ عزیز من ، خیس شده بود . موهایش تر بود و پیراهنش پر از لکه های آب... و شلوارش تا زانو خیس! نگاهی به من انداخت و درحالی که لبخند از لبش کنار نمیرفت گفت: خب اینم از این!

نزدیکم آمد و لب زد: خب ، من دیگه رفع زحمت کنم ...

ناله کردم:

-چطوری لطف و محبتتون رو جبران کنم ...

گریه ام گرفته بود . میخواستم بگویم شما هم مثل من آدم بدشانسی هستید که دوستی همچون من ، پیدا کردید !

اما کتش را روی همان پیراهن خیس از اب پوشید و گفت : خیال میکنم پدر خودم هستن . اصلا اسمشو لطف ومحبت نذارید ...

پایم راروی زمین کوبیدم و گفتم: ولی اسمش لطف و محبته .

-نیست واقعا . ایشون برای من محترم و دوست داشتنی هستن ... خیلی زیاد . واقعا مدتهاست که جای خالی پدرم رو دوشنبه ها با حضور ایشون پر میکنم !

نگاهی به من انداخت و لب زد: پدر منم تو یه دوشنبه شهید شد .

خنده ثانیه ای از روی لبش پر کشید و لب زدم:

-روحشون شاد .

خنده برگشت و در جوابم گفت:

-ممنونم . با من امری نیست ؟

-من چطوری لطف شما رو جبران کنم. به خدا دارم از خجالت آب میشم ...

خنده عمیق تر شد : ای بابا ، چه حرفیه کاری نکردم ...

از کوچک شمردن کارش عصبانی شدم و توپیدم:

-اتفاقا خیلی کار بزرگی کردین ! خودتون هم میدونین خواهش میکنم انقدر لطف ومحبت هاتون رو کوچیک قلمداد نکنین ! تو عالم رفاقت هم خوبی حدی داره!

خنده اش خیلی بزرگ شد و دندان نما...

فاصله ی طلوع و غروب در چشمهایش خیلی کم بود . پرتوهای طلوع آفتاب روی گندمزار ، دلم را نورانی کرد .

نگاهی به من کرد و لب زد: عالم رفاقت ؟

بینی ام را بالا کشیدم و گفتم: مگه نگفتین ما دوستیم ؟

قاطع و متحکم در جوابم گفت: بله ...

-خب دیگه ... تو رو خدا انقدر لطف نکنین من نمیتونم جبران کنم . خجالت میکشم ازتون . به خدا الان دارم دق میکنم ، لباستون خراب شده ... چطور میخواین برین عروسی...

نگاهی به تشویشم انداخت و گفت: طوری نیست ، تا برسم خشک میشه . شیشه رو میدم پایین و تا رسیدن به احمد اباد مستوفی ، صددر صد خشک میشه.

خاک برسرم ! از این جا تا آنجا ، سه ساعت راه بود ... به عروسی نمیرسید به خدا قسم نمیرسید.

باچشمهای پر اشک گفتم:

-اون وقت سرما میخورین ! صد در صد !

خندید و لب زد : نگران نباشین . من میتونم برم؟

هنوز نه ...

نمیخواستم برود! اصلا چه لزومی داشت برود عروسی ؟! عروسی همین جا بود ... وقتی من میتوانستم به اسم کوچک صدایش کنم و اسم رابطه مان دوستی بود!

-میشه یه خواهش کنم؟

-جانم؟ در خدمتم.

چرا خیال میکرد هر حرفی که میزنم به مفهوم این است که حتما کاری دارم ، ابروهایم را درهم کشیدم و گفتم: پدربزرگم چند تا کت شلوار خوب داره . فکر میکنم بتونین ازشون استفاده کنین . میخواین بهتون نشون بدم ؟

-نیازی نیست خانم کرانه.

-چرا هست . قبول کنین دیگه من هرچی شما میگین قبول میکنم.

-جدا ؟

لبخند زدم وگفتم: تقریبا !

-نظر منو بخواین که اصلا !!!

خندیدم و خودش هم خندید ، با این وجود معطل نکردم ، به اتاق سرهنگ رفتم ، چند کاور کت شلوار را که معمولا به بهانه ی تولد سرهنگ ، خریداری میشد را بیرون کشیدم . آخرین کت شلواری که مادر برای سرهنگ خریده بود را درآوردم ، همانی بود که قرار بود برای نامزدی من و سینا ، تنش کند . هنوز مارکش هم کنده نشده بود . کت شلوار ذغالی با کراوات و جلیقه ، شاید خیلی جوان پسند نبود ، اما خوش دوخت بود . میتوانست جلیقه اش را نپوشد.

مارکش را کندم و از اتاق بیرون رفتم، کاور را به سمتش گرفتم و گفتم : فکر میکنم اندازه اتون باشه .

-ببینید خانم کرانه ...

میان کلامش آمدم و گفتم: مگه ما دوست نیستیم؟

نگذاشتم جواب بدهد ، فورا گفتم: شما لطف میکنین و اسمشو میذارین وظیفه ، نمیشه که همش یه طرفه باشه ... بالاخره دوستی یه اصولی داره ! خواهش میکنم حداقل امتحانش کنید .

توی چشمهایم باز اشک جمع شد امتحان نمیکرد، انقدر دل نازک بودم که هق هق گریه کنم !

نفسش را فوت کرد و گفت: لطفا گریه نکنید.

دیر شده بود، یک قطره اشک از چشمم افتاد و لب زدم :به خدا خیلی شرمنده ام.

-نباشید.

-نمیتونم هستم. به خدا بعضی وقتا میگم من به هیچ دردی نمیخورم ....

-لطفا نباشید ! خیلی هم به درد میخورید خواهش میکنم گریه نکنید . من اینو میپوشم باشه؟ ولی گریه نکنید .

نگاهش کردم ، اشک هایم را با پشت دست پاک کردم و بینی ام را بالا کشیدم و کاور را به دستش دادم .زیپش را باز کرد و گفت: نمیشه که هربار شما گریه کنید میشه؟

آب دهانم را قورت دادم ، کتی که پوشیده بود را به سمتم گرفت و گفتم: اگر قرار باشه حرف گوش نکنین اوضاع همین شکلی میمونه !

-عجب .

و لبخند زد و گفت: الان چرا دارین گریه میکنین ؟

اشکهایم را پاک کردم و گفتم: نمیدونم . احساساتی شدم . دستتون درد نکنه .

سرش را از دست من تکان داد باز. توی نگاهش ، هزار هزار تا حرف بود . انگار بخواهد بگوید : من را کشتی باگریه های هر دم به دقیقه ات !!! نکن ... گریه نکن ! اشک نریز... طاقت ندارم .

و خنده ام گرفت از توصیف و تفسیر نگاهش ... که متعجب نگاهم کرد و لب زدم: دوستتون خل و چله !

-دور از جون . این اندازه ی من نیست ولی...

-حالا شما بپوشید .

پوفی کشید و به محض اینکه کت را تنش کرد یک گام عقب رفتم ، خیلی هم اندازه بود . یک جور عجیبی فیت تنش بود ! برای سرهنگ کمی گشاد بود و کت خودش با اینکه دوخت جوانانه داشت ، اما این کت طوسی بیشتر به او می آمد چون دقیقا اندازه اش بود .

به امید اینکه اندازه اش نباشد ، تنش کرد و حالا نگاه پر التماسی به من انداخت میدانستم چقدر معذب است و فقط خدا میدانست چقدر از نامزدی به هم خورده ام خوشحالم که حداقل یک دست کت شلوار نو ، در کمد پدربزرگم باشد تا به او بدهم !

از اتاق سرهنگ که بیرون آمد ، برای خودش دامادی شده بود . هرکار کردم پیراهنش را عوض نکرد ، راضی نشد . همین را هم به زور به تنش نشاندم . اندازه اش بود و خدارا شکر میکردم که پاچه های شلوار را هنوز کوتاه نکرده بودیم .... همه چیز دست به دست هم داد ، از کراوات های سرهنگ، یکی که بیشتر به رنگ کت شلوار می آمد را به دستش دادم قبلا گره زده شده

بود، خیالم که از لباسش راحت شد چشمم به ساعت رفت، هفت وسی دقیقه بود !

نمیرسید به والله که نمیرسید ...

نگاهش کردم و لب زد: ممنونم ولی واقعا احتیاجی به این نبود .

-خواهش میکنم من ممنونم از شما به خدا خیلی زحمت کشیدید کاش بتونم جبران کنم... من ازتون خجالت میکشم ... واقعا نمیدونم چی بگم ...

صدایم ضعیف و ضعیف تر میشد که صدایش آمد ، متحکم و کمی قلدرانه و البته کلفت گفت: گریه نکنید ...

چشمهایم را از زمین کندم و به چشمهایش دوختم، اگر اشکی هم بود با آن صدایی رو به عصبانی شدن میرفت ، همان دم خشک شد و گفتم: نه دیگه . گریه ندارم !

لبخندی زد: خوبه . با اجازه .

-خیلی دیرتون شد.

-میرسم نگران نباشید .

-خیلی هم تند نرید حالا . فوقش فقط برای شام میرسید دیگه ...

لبخندی زد : خدانگهدار...

تا توی حیاط دنبالش آمدم ، خجالت زده دست به سینه برد و گفت: خواهش میکنم انقدر شرمنده ام نکنید.

با تعارف هایش کفرم را درآورده بود، میخواستم سرش جیغ بکشم که شما ما را شرمنده کردید ، اما زنگ در به صدا در آمد و معز گفت : باز میکنم ....

خداحافظی روی لب راندم به محض اینکه در حیاط را باز کرد .... پسر جوان خودش را با هول توی خانه انداخت ، شانه اش به شانه ی معز خورد و بی توجه به او خودش را به داخل خانه انداخت و گفت: وای کرانه ، سلام عزیزم... .با اولین پرواز خودمو بهت رسوندم.... بین تو و مادرم چی شده ؟

دهانم باز ماند ...

با فاصله ی چند گام از در ، مثل مترسکی ایستاده بودم و سینا ، دسته ی چمدانی که به دنبال خودش میکشید را رها کرد ، چمدان با صدا روی زمین افتاد و او من را به آغوش کشید و گفت: بابت رفتار مامان ازت معذرت میخوام . واقعا معذرت میخوام...

معز توی چهارچوب در ایستاده بود و نگاهم میکرد .

سینا عقب کشید ، بازوهایم را گرفت و درحالی که باد موهای ژولیده تر از هر وقت دیگرش را به بازی گرفته بود را به این سو و آن سو میکشاند هول کرده بود و انگار بخواهد همه ی چیزهایی که توی این مدت از شنیدنشان محروم شده بودم را بگوید ، تند تند در همان حیاط پشت سرهم بدون هیچ سلام و علیک منطقی ای گفت: نتونستم بمونم .برگشتم ... بدون تو نمیشه نفس کشید ... بدون تو نمیشه زندگی کرد .... بدون تو نمیشه وجود داشت !!! برگشتم کرانه ، برگشتم ... مادرم بهت چی گفته؟ با اولین پرواز اومدم وقتی فهمیدم چی شده و چیکار کرده ... معذرت میخوام کرانه ... نباید میرفتم ... نباید

ولت میکردم . از فرودگاه مستقیم اومدم اینجا ! میدونستم اینجایی مطمئن بودم ... حالت خوبه ؟ چقدرلاغر شدی...

حرفهایش نامرتب بود . به هم ریخته و صدایش ازارم میداد .

باد آمد ...

چمدانش با صدا به زمین افتاد ...

نگاهم از چشمهای دوستم به چشمهای سینا نشست . واقعی بود ؟! آمده بود؟! خواب بود؟! کابوسِ بیداری بود ؟!

در با صدا بسته شد ، پرنده ها ساکت شدند ، باد آرام گرفت... سینا لبخند میزد و من ... من آخرین نگاه دوستم را ندیدم ، خداحافظش را نشنیدم ... به امید دیدارش را نشنیدم و قلبم ، قلبم در آن سکوت برهوتی که درش گیر افتاده بودم دیگر نزد . .

وقتی هنوز تمام نشده است ، باید آماده باش بود ...

وقتی نقشه ی دشمن ، کامل وواضح رونمایی نشده است ، باید سنگرها را حفظ کرد !

توپخانه ام مهمات نداشت و من با همان ذخیره ی ناچیزم ، در برابراو از خودم دفاع میکردم .

شبیه "سوخته زمینی" بودم که برای انکار استفاده ، به دشمن مقابلم حالی میکردم ، دیگر به درد نمیخورم !

سینا صدایم کرد: کرانه ی من ...

مالکانه گفت و حالم به هم خورد .

گردان افکار مالیخولیایی ام آماده باش بود ... ! آنها همیشه حاضر بودند در صحنه ی مغزم که یکتای هنرمندی ها بود ، سمج و پر شور ، به توضیح وتفضیل اقدامات سینا بپردازند !

چشمهایم ، نگاهش را می پایید و گوش هایم ، آماد باش برای شنیدن صدایش بود ! وقتی هنوز تمام نشده است ، مثل یک تکلیف نیمه تمام است که نمی گذارد از لحظه لحظه ی تفریحت کیف کنی ! از آن پیک نیک خانوادگی ... یا سفری که مدتهاست انتظارش را می کشی ...

این لذت بردن نصفه و نیمه .

این سردرگمی تمام نشدنی !

این حجم عظیم و خفه کننده ی بلاتکلیفی ... هنوز تمام نشده بود و رو به رویم ایستاده بود ... که اگر تمامِ تمام بود ، برنمیگشت ! جای خالی دور انداختنش تیر میکشید ، آن حفره ای که او در قلبم حفر کرده بود ، تیر میکشید ... باد می آمد و حس خالی بودن آن نقطه را به من یادآور میشد. هزار هزار حس مرده و خاطره ی مرده ی تلنبار شده در آن گودال افتاده بود و بو گرفته بود!

با صدای آرامی گفت: دعوتم نمیکنی بیام تو؟

-چرا ...

رویم را ازش گرفتم و به سمت پله ها رفتم، پشت سرم نیامد ... آخرین پله را که بالا رفتم ، سینه ام تیر کشید . مشتی به قفسه ی سینه ام کوبیدم .

اگر چشمهایم سیاهی میرفتند تعجب نمی کردم .

اگر دیگر جایی را نمی توانستم ببینم ، تعجب نمی کردم !

اگر گوشهایم تا ابد با این سوت یکنواخت ، همنشینی میکردند، تعجب نمیکردم ...

سینا دنبالم آمد کشان کشان به آشپزخانه رفتم.

حرمت نگه می داشتم ... حرمت چند سال هم دانشکده ای بودن وهمکار بودن عاشق بودن و معشوق بودن! حرمت اولین هایم را نگه می داشتم . حرمت رفاقتی که تبدیل به یک موجود زشت و کریه شده بود ... حرمت نگه می داشتم و برایش چای حاضر کردم .

تو آمد ، کف دستهایش را به کانتر چسباند و گفت: چقدر خوشگل شدی ... حالت خوبه ؟

فنجان معطل توی سینی را پر کردم ، سر انگشتم از جمله اش سوخت . آخ نگفتم ، عوضش چشمهایم پر آب شد و سینا لب زد:

-چرا انقدر ساکتی ؟ کرانه ای که میشناختم ، به آدم ها مهلت حرف زدن نمی داد .

نگاهش کردم و دیدم که با لبخند تماشایم میکرد .

جلوتر که آمد ، حس کردم نیتش را می دانم ، قبل از اینکه آن دیو خفته در قلبم را بیدار کند ، کف دستم را به سینه اش چسباندم و گفتم: چی میخوای سینا ؟

از لحن جدی و سوالم شوکه شد .

ابروهایش فورا در هم فرو رفت و گفت : چی باید بخوام؟

شانه بالا انداختم و سینی چای را روی میز گذاشتم .نگاهی به من انداخت وگفت: برای چی رفتی سراغ مادرم . میدونی میتونه ازت شکایت کنه؟

زهرخند زدم: بکنه . برام مهم نیست.

-یعنی چی کرانه؟ بچه بازی درنیار... آبروی خودت و خودمو نبر ! من پدرم دراومد تا بلیط پیدا کنم برگردم . خدا رحم کرد دبی بودم!

زمزمه کردم : دبی؟

چشمهایش برق زد: دارم یه سریال عربی کار میکنم . دستیار کارگردانم . بد نیست ... تجربه ایه برای خودش .

-چه خوب .

سرش را تکان دادو لب زد: بگذریم ... با مادر من درنیفت ... کرانه اون قاطی کنه دیگه قاطی میکنه ها ... همه ی پل های پشت سرمون رو خراب نکن ! تصوراتش آتش به جانم میزد .

من پل های پشت سرمان را خراب کردم ؟ من رفتم؟ من خداحافظ را هجی کردم ؟! من ؟

سینا از کی انقدر بی انصاف شده بود ؟

منگ از حرفش نگاهش کردم که سینا پشت میز نشست ، لیوان چای را به سمت خودش کشید و گفت: کرانه ، اون مدرسه ی خراب شده مجهز به دوربین مداربسته است ... میتونه ازت شکایت کنه بخاطر حرفهایی که بهش زدی .

کمی از چای مزه مزه کرد و لب زد: چقدر بی مزه است !

زهرخند مرده ی روی لبهایم ، جان دوباره گرفت.

چه لزومی داشت ، حرمتش را نگه دارم؟!

چه لزومی داشت ، صبوری کنم؟!

چه لزومی داشت ، آرامشم را حفظ کنم ؟!

چه لزومی داشت ، او را کنار خودم تحمل کنم ... و از خانه به بیرون پرتش نکنم ؟!

چه لزومی داشت ... وقتی دیگر او را نمیخواستم ... نه تنها قلبم ، که تک تک سلولهای جانم فریاد می زد "بار دیگر خطا ، نه ... نه ... نه "

غرورم باعث میشد، تا غیرت دخترانه‌ام، درد بگیرد . غرور لعنتی وادارم میکرد، تا چیزی بگویم .

سینا چایش را نیم خورده رها کرده بود .

میدانستم از این طعم های ترکیبی بیزار است . عاشق قهوه بود . اسپرسوی دوبل ، تلخ ، سنگین غیر قابل قورت دادن ، هنوز حنجره ام از بابت خوردن آن فنجان کوچک از دستم عصبانی

بود و جیب و کیف پولم هزار ایده‌ی دیگر به من داده بودند که با قیمت آن فنجان زهرماری برابری میکرد! من جان می دادم برای چای... چای مخلوط ، ترکیبی از زنجبیل، زعفران، دارچین، پونه و شیرینی اش را عسل یا نبات تامین کند .... آن وقت میتوانستم لیتر لیتر از ان بنوشم و اخ نگویم!

از جا برخاست و کفری از دست منی که عادت به این همه سکوتم نداشت گفت:

-من اومدم بهت اولتیماتوم بدم . اومدم بهت بگم دست بردار ، کوتاه بیا ... تو این شرایط برای خودت دردسردرست نکن!

ابرودرهم کشیدم: شرایط؟

آهی کشید و لب زد: واقعا چطور قرار بود ما جشن بگیریم، اونم توی این شرایط...

خودم را جلو کشیدم .

منظورش از "شرایط" را نمی‌فهمیدم .

سینا نصیحتم کرد: با مادرم در نیفت کرانه . ببین اون و تو، دو تا نگرش سوا از هم دارید .من دلم نمیخواد از جانب عزیزترین کس زندگیم آسیب ببینی... دارم بهت هشدار میدم . برام انقدر مهم و عزیزی که با اولین پرواز اومدم سراغت . که حضوری بهت بگم که با چشم باز تصمیم بگیری... که باهاش در نیفتی... که خودتو کنار بکشی ، یه چیزی بود تموم شد رفت. دیگه نباید با چنگ و دندون طلبش کنی ...

من با چنگ و دندان طلب کرده بودم؟ چه چیزی را ؟! من خاک برسر که در تبعیدگاه خودم با دوشنبه هایم خوشحال بودم . او چه میگفت؟

هوفی کرد ولب زد: تو عزیزی کرانه . تو دوست منی... به خدا خیلی عزیزی برام . نکن با خودت ... اون انقدر دوست و آشنا و وکیل و قاضی میشناسه که بتونه گیرت بندازه . بی گدار به آب نزن . سمتش نرو ، طرفش نرو ... اومدم وسط و بگیرم که رفعش کنم . نمیذارم ازت شکایت کنه باشه؟ نترس خب؟

ترس؟

من ترسی نداشتم !

قبلا حسابی ترسیده بودم ، آنقدر که دیگر ترسی باقی نمانده بود .

سینا دستش را جلو آورد خواست شانه‌ام را بگیرد که سرشانه‌ام را از چنگال تیز و ظالمانه‌اش ، عقب کشیدم و فراری دادم .

دستش در هوا معلق ماند و با چشمهایی که دیگر فهمیده بود نگرش و نگاهم به او چیست ، چند ثانیه برای باورپذیر تر شدن ماجرا برای خودش به من نگاه کرد.

بغض بیخ گلویم نشسته بود باز. همراه همیشگی ام بود .

تصور اینکه باز هم به او میدان دادم تا غرور و غیرتم را به بازی بگیرد ازارم میداد . هنوز در لفظ به کار برده‌اش ، گم و گور بودم که سینا گفت: به هرحال مراقب خودت باش . انقدر خودتو کوچیک نکن تو حیفی...

دستی به گلوی دردناکم کشیدم و در چشمهای خسته و خواب آلودش زل زدم وگفتم: منظورت از شرایط چی بود سینا؟

به تلافی احساس مرده در چشمهایم ، به تلافی سردی مواج در کلامم... به تلافی چای بد طعمی که دوستش نداشت به تلافی احترام و عشقی که دیگر در وجودم نمیدید ، لب زد: پدربدهکار فراری... خواهری که تو باعث شدی روی صندلی ویلچر بشینه ... برگه ی سونوگرافی دروغین ، جعل مدرک الکی! توهین و تهمت به مدیر یه مدرسه ی نمونه دولتی توی محل کارش... ایجاد ارعاب و وحشت برای یه زن ... کافی نیست ؟ تو خیلی جوونی کرانه انقدر با دم شیر بازی نکن ! کرانه مادرم میخواد ازت شکایت کنه ، اومدم جلوشو بگیرم ... به خاطر تو ... به احترام روزهای خوبمون . خرابترش نکن باشه؟ من دوستت دارم کرانه! خیلی دوستت دارم ، تو رو خدا گند نزن به زندگیت ... خراب نکن . زندگیتو بکن به تئاترت برس...

حرفش باعث شد تا فیها خالدونم بسوزد. دوستم داشت؟ معنی دوست داشتن را اشتباه به عرض رسانده بودند ... دوست داشتن نرفتن بود ! دوست داشتن غصب نکردن بودن !

لبخند زد و گفت: برات خوشحالم قصه‌ای که من نوشته بودم رو قراره اجرا کنی... مطمئنم از پسش برمیای. حتی اگر اسمی از من توی طرح و تهیه‌ی قصه‌ات نباشه ... از نظر من مانعی نداره !

حتی توی همین کلام منزجرکننده اش ، به گناهکار بودن خودش اعتراف میکرد . وگرنه همه می دانستند سینا از هرچه بگذرد از حقش چشم پوشی نمیکند . هرچند که حالا حقی نداشت ! حالا که داشتم میسوختم و قلبم روی ذغال داغ بود ! نتوانستم خشمم را مهار کنم.

بی کنترل روی ولوم صدایم غرش کردم: قصه ی قارچ سمی ، مال من بود سینا ..... این توهمات و از کجا آوردی؟ همین مونده ایده هامم بدزدی... به جز روح و جسمم! به جز قلبم ... برو بیرون سینا برو تابیشتر از این احترام همدیگه رو نشکستیم.

عصبانی ابرو درهم کشید و گفت: تو حق نداری با من اینطوری حرف بزنی... ولی کرانه صرفا به خاطر روزهای خوبی که باهات داشتم اومدم اینجا ، کلام آخر اینکه اومدم بهت هشدار بدم ،

من خط قرمز مادرمم فکر کنه از جانب کسی دارم تهدید میشم یا دردسری قراره برام اتفاق بیفته ، اون روش بالا میاد گفتم که گفته باشم . حالا خود دانی ؛ خواه پند گیر ... خواه ملال !

صدایم بلندتر شد: برو تمومش کن . من کاری به خانواده ات ندارم تو هم کاری به کار من نداشته باش. فکر میکنم دیگه وقت رفتنت باشه . عصر دوشنبه ات بخیر !

وقتی صدای کوبیده شدن در حیاط آمد ، حس کردم امنیت برگشت . سر تاپایم میلرزید ... قلبم طوری می کوبید که صدایش را بلند می شنیدم. وقتی رفت سکوت همه جا را گرفت اما بوی عطر شیرین مردانه اش که باعث سردردم میشد مانده بود و حرفهایش... برای شب بیداری ام ، کافی بودند . وقتی رفت...

آرامش برگشت... ضربان شدت گرفته ام ، به حالت عادی برگشت ، حس کردم دنیا روی ریتم سابق خودش برگشت .

گلویم خشک بود و تک تک سلول های بدنم ، از حرفهای پر تنشش می کوبید . نبض میزد و سینه ام از تلنبار شدن نفس های نکشیده ، میسوخت.

احتیاج داشتم تا خودم را مشغول کنم . چه کاری بهتر از شامپو فرش کشیدن روی مبلی که از نجس بودنش مطمئن بودم !

و چه کاری بهتر از تی کشیدن کف سالن ... از اتاق خواب تا حمام ... و شاید یک گرد گیری درست و حسابی و جارو برقی و پختن یک شام مفصل ! من آشپز متوسطی بودم ... یک آشپز متوسط با یک دستپخت متوسط ... هیچ سلیقه و ابتکاری نداشتم ... توی قابله ی متوسط ، تکه های گوشت متوسط را با پیاز خرد شده بالا و پایین میکردم و فکر میکردم من یک آدم متوسط خوشبخت بودم . با خانواده ای متوسط و خوشبخت ... خواهرم تنها کسی بود که میان ما "متوسط" نبود . او یک دختر شگفت انگیز و پر استعداد بود که من تمام انگیزه ها و

استعداد هایش را با عدم کنترل خشم در موقعیت مناسب به باد دادم !

من حتی صاحب یک عاشق شگفت انگیز هم نبودم... برعکس خواهرم که از نظرمن ، تا دو سه سال پیش ، عطارد کیهان با آن اسم و فامیلی خاصش ، متفاوت ترین مردی بود که هر دختری آرزویش را داشت که قلب مردانه اش مختص او باشد .

من در قلبم ، یک دوست داشتن متوسط داشتم که آن را به سینا دو دستی تقدیمش کردم و سینا آن را زیر باران رها کرده بود ... توی جوی آب انداخته بود ... رویش چای و قهوه ریخته بود و کثیف و چرک ، با موهای وز شده و لباس های چروک تحویلم داده بود و گفته بود: مال خودت !

دوست داشتنم را پس داده بود، دوست داشتن متوسط من را به خودم برگردانده بود و من هرچند سخت، اما کنار امده بودم و حالا . حالا آمده بود و هرچند از دوست داشتن چیزی به میان نیاورد و بیشتر رفع دلتنگی و غرایز مردانه بود که بغلم زد

اما دلم یادش آمده بود که زمانی نه چندان دور ، کسی را دوست داشت ... وگرم بود و قرص بود ...

دل پس آورده ی من هرچند ،به مذاقش ، بازگشت به خانه خوش نیامده بود اما امروز چمدان دیده بود و هوس سفر کرده بود .

اگر همه ی آدم ها بین دل و عقلشان دو راهی بود ...

کرانه محمدی ، سه راهی داشت .... یک راه دلش بود ... یک راه عقلش بود ... یک راه نو ظهور از اشتراک دل و قلب هم بود که انتهایش به کوهستانی میرسید که دامنه اش همه گندمزار بود ! و برفراز قله اش ، آفتابی ابدی میدرخشید !

نمی دانم چند نفر مثل کرانه محمدی در دنیا وجود دارند ... چند نفر مانند من ، دنبال کشف راه های جدید و رمز و رموز آدم ها هستند ... چند نفر دلشان میخواست باستان شناس شوند یا حفار غارهای ناشناخته !

اگر از جک و جانورها نمی ترسیدم ، حتما سراغ علاقه ام میرفتم ... هرچند که در رشته ی فعلی ام ، همه ی جانورها حضور دارند ... اما من عاشق آن راه نو ظهورِ تازه کشف شده بودم ... راهی که عقل و دلم با هم به تفاهم رسیده بودند ... ناهموار و سخت به نظر میرسید اما عاقبتش روشن بود .

و خدا میدانست چقدر دلم در آن لحظه روشن بود .

لبخندی روی لبم نشست ، حالا می دانستم با تکه های گوشت های متوسط چه کنم! با قابلمه ی پیش رویم ... و احساس گرسنگی دیگر تکراری و آزار دهنده بود. ناب بود !

تکه هایی از فلفل دلمه ای های رنگارنگ را به گوشت و پیازم اضافه کردم ... و چند غوره ی آب دار که در فریزر جا خوش کرده بودند.

وقتی همه اش را بالا و پایین کردم فکر کردم من چقدر دلم خورشت بادمجان می خواهد ، من چقدر خودم را فراموش کردم ... چقدر علاقه های خودم را پشت گوش انداختم و چقدر تحمل کردم که به خاطر خواهر بزرگترم ، هیچ قیمه ای

بادمجان نداشت و خورشت بادمجان در خانه ی ما ممنوع بود ... و مشتقات بادمجان... کشک بادمجان و میرزا قاسمی... وقتی خوردم که مهمان پروا و نیلو بودم و وقتی مادر پخت که کیمیا خانه نبود یا برای نهار و شام نمی آمد ! خورشت بادمجان با پلوی زعفرانی ... کمی سالاد شیرازی ... وماست و خیار شاید!

چه قدر خوب بود در این خانه که من میتوانستم سیر بخورم و کسی از بابت بوی سیر دهانم ، غرولند نکند ... و بهترین قسمت ماجرا همین جا بود که مادر بادمجان های سرخ شده ی فریز شده ، حبه های سیر فریز شده ، سبزیجات فریز شده را از من هنوز دریغ نکرده بود!

و اشک در چشمهایم جمع شد وقتی سه چهار بسته ی بزرگ بادمجان سرخ شده را در فریزر دیدم ... احتیاجی نبود آذر کیهان بگوید : کرانه دوستت دارم...

دوستم داشت و من دیدم ...

و احتیاجی نبود سینا بگوید : دوستت دارم کرانه !

که دوستم نداشت و من دیدم !

واحتیاجی نبود دکتر معز صولت ... نه ، درمورد او احتیاج بود . باز شروع کردم منِ خامِ خیالاتی ! هی کرانه ... گوشتت را سرخ کن ...

با ریتم خواندم : های کرانه تابش بده ، آبش بده ... به دست الله اش بده !

به لالایی کودکانه ای که در فضای آشپزخانه پخش می شد ، با دقت گوش می دادم ، بی اراده ابروهایم نزدیک به هم بود و اخم کرده بودم ، بشقاب ها را به دست نیلو دادم که پروا پرسید: حالا نظرت چیه ؟

به نیمه ی آهنگ رسیده بودیم ،نگاهشان کردم وگفتم: به نظر که خوب میاد .

مرتضی از توی سالن بلند گفت: بفرما، نگفتم خوشش میاد .

از جلوی اجاق داد زدم: گفتم خوبه ، نگفتم که خوشم اومده ! فقط گفتم خوبه ...

میعاد میخندید و مرتضی کفری سیبیلش را جوید . نیلو در حالی که به تعداد قاشق و چنگال برمیداشت گفت : میعاد گفته تازه گفتن باید قارچه هم مرد باشه ! یا موشه مونث باشه!

میعاد صدایش رانازک کرد ، دست به کمر شد و درحالی که پیچی به کمر باریک و لاغرش می داد گفت: تو رو خدا میبینی قارچی خانم از آدم چه توقعاتی دارن !

صدایم را کلفت کردم و مردانه گفت: این تو بیمیری ها ، از اون تو بیمیری ها نی.... لب تر کنی ضعیفه ، میزنم کل دکونشون رو در و تخته میکنم . خاطر جمع باش... میعاد به چشمهایم زل زد و گفت: به خدا شیش تاشیر زن مثل تو بود ها ، دنیا گلستون میشد ... حالا این وسط این جیب نه اون جیب نه تو جیب ساعتی کلید کلید که چی ، چرا موشه که اتفاقا یه موش نر هم هست باید این قارچی خانم رو گاز بگیره و یه تیکه اشو تناول کنه . گفتم حاجی... به موت قسم منو تو لب کردی ... اصلا حکایت چیز دیگه است . قضیه ی زَهره ... درده ... بحث سر هلاهله ! به جان کرانه ، میخواستم کف گرگی و بکوبونم تو

صورتش! رعایت سن و سالشو کردم ... هی گفتم قصه سر دوستیه ... سر مهر و محبته . لطافت و الفت و انس و انیس و مونس ...

با لبخند به صورت پر اشتیاقش نگاه میکردم که در خاطره گفتن ، از واو کم نمی گذاشت ، از تار موی توی پیشانی آمده ی مرد کم مو که با باد کولر به این سو و آن سو میرفت کم نمی گذاشت ...

نفس گرفت و اضافه کرد : حالا حاجی کلید کلید که چی ، این انس و انیس و مونس و الفت هم تو کارن؟ گفتم قضیه قضیه ی حیوون های جنگله . گفت اینا هم حیوونن؟ گیج و منگ گفتم: کیا حاجی ؟ گفت داداش ما رو گرفتی؟ گفتم نه جون داداش چه گرفتنی شیشصد متری فاصله است به جون خودم و خودت ... گفت این انیس و منیس هم قاطی حیوون هان ؟ خجالت بکش ... انیس از انس گیرنده میاد از خدا میاد ... اسم انیس و گذاشتی رو حیوون ؟!

پروا به خنده افتاد و من هنوز پشت کانتر ایستاده بودم ، میعاد ابرو توی هم کشید و گفت: گفتم حاجی نه انیس داریم نه مونس چرا به چپ میری من و قاطی پاتی میکنی! حاجی حیرون ، من حیرون دوبله سوبله ! به جان خودت کرانه ،یعنی میخواستم میز و به حالت دو بر نابرابر از یک سه بر ، بفرستم سمت مختصات حلق و دهانش... احترام ریش سفیدشو نگه داشتم.

نیلو کنار هر بشقاب لیوان گذاشت و پرسید: خب بعدش چی شد؟

-هیچی .. بعد پرسید : تو نقشت چیه؟ گفتم من موشه ام !!!حیرون و هاج و واج گفت: تو موشی ؟ بعد نگاه به قد و قواره ام کرد و خلاصه ته چشمهاش میگفت تو الاغم نیستی... ولی احترام جوونیمو نگه داشت چیزی نگفت!

شلیک خنده هایمان که درآمد میعاد خاطر جمع شد خنده راگرفته با هیجان بیشتری گفت: خلاصه حاجی کلید کلید ، که چی ، این همه زن تو قصه ، انیس و انس و مونس و الفت

همه هم از دم ماده حیوون! چرا باید موشه نر باشه که موشه که اگر نر باشه قارچی چطور پا داره راه میره پی دوست میگرده و خانه ی دوست کجاست و کم مونده بود تو مکه عشقی و من عاشق رو به قبله تم رو با هم مرور کنیم ، سرت و درد نیارم ، گفتم حاجی موشه قراره قارچی خانم و گاز بگیره بعد مسموم بشه .گفت : همین غلطه ! گفتم چیش غلطه ؟ پسره بیاد قارچی خانم و که اتفاقا تو میگی مسمومه گاز گاز کنه ... این مملکت ... یعنی این جنگل صاحب نداره ؟! گفتم حاجی صاحبش خوابه ... گفت میخوای ستاره دار بشی...

مرتضی قهقهه زد و من فکر کردم ... مملکت صاحب نداشت که من پیشانی ام ستاره دار شده بود!

میعاد ادامه داد : گفتم حاجی ، مرد مومن ... دور سرت بگردم فدای ریشای حناییت چشایی بَلاییت ... قربون دماغ کوفته قلقلیت... حاجی قصه قصه ی رفاقته ... قصه ی دوستی ئه ... قصه ی عشقه! گفت: همین غلطه ... بچه کوچیک و نباید از الان درگیر ابعاد جنسیتی کرد ... عشق چیه ! کشک چیه؟

دستش را به دست دیگرش کوبید و گفت: گفتم حاجی نر وتو لبنیات کشک و عشق و دوغ و ولش کن ... قصه راجع به موشه است که وسط راه قارچی خانم و زخمی میکنه ... مریض میشه ... مسموم میشه ... مهم اون تصمیم آخره ... مهم اون لحظه ی یا علی مدده ... اینو که گفتم حاجی لبش به خنده وا شد ، گفتم یا علی مدد نون و بچسبونم به تنور .... خلاصه اش کردم و گفتم: اینا میرن پیش ساحره ی پیر... یهوچشمهای حاجی پر خون شد ... کیفیت رفت... برفکی شد . آنتن چرخید یهو من جهنم و به خودم نزدیک حس کردم ! بالا و پایین که شدم گفت: جز انس و انیس و مونس و الفت ، ساحره هم هست ؟ پس خدا کجاست ؟

مرتضی به دهان میعاد زل زده بود و من از آشپزخانه بیرون آمدم و پرسیدم: خب چی گفتی؟

-گفتم خدا تو قلبشونه دیگه . حالا اسمی ازش نیست ... ولی خدا هست از شاهرگ گردن به همه نزدیک تر... ما همه

آفریده ی آفریدگاریم ! به موت قسم کرانه ، حاجی ئه خیلی ازم خوشش اومد ...

قلبم تند تند می کوبید ناله می کردم: بگو مجوز و گرفتی یا نه ! جون به سرمون کردی...

میعاد نگاهی به جمعمان انداخت و لب زد: رفت بررسی مجدد دیگه ... ولی به جان کرانه قسم ، هرچی گفت ها ، ده تا من سرش گذاشتم اما خب نشد که اونی که تو میخوای بشه ... کلید کلید بود رو اینکه قارچی زنه ، موشه مرده ... موشه قارچی رو گاز میزنه و خلاصه کلا با گاز و تیکه و جراحت مشکل داشت . با انس و انیس ومونس و الفت و ساحره هم همینطور... یه فلذا هم داشت که خدا کجاست . دیگه همش همین بود دیگه . رفت بررسی مجدد !!!

با چشمهای شرمنده به من خیره شد و جدی گفت: یه کار به من سپرده بودی ها ... آخ آخ آخ !

لبخند زدم: فدای سرت . میگیریم مجوزشو ...

-میخوام زود بگیری خب. زود بگیری... زود اجرا بریم... دلم لک زده واسه اون مسافرت ها... تو اصفهان و شیراز آشنا دارم... اجرای استانی بریم نونمون تو روغنه . میبرمت حافظیه و باغ ارم ... کیف میکنی .

چشمهایم را باریک کردم و گفتم :ماه عسل و باید با یکی دیگه بری میعاد خان . شما زحمت بکش همین مجوز و بگیر . شیراز و اصفهان پیشکش .

و به آشپزخانه رفتم ، نیلو و پروا از خنده سرخ شده بودند ، خودم هم میخواستم یک دل سیر بخندم ، مرتضی لب زد: ولی مجوز رو بگیری کرانه ، اگر بخوریم به اسفند اون موقع ها ، شاید بتونیم جور کنیم اجرای خارج از ایران بریم!

قابلمه ی برنج کته را توی دیس گردی ، سر وته کردم و گفتم: اجرای خارج از ایران بخوره تو سرم ، من تو این همه پاساژی که تو تهرانه یه سالن نمیتونم جور کنم! این مملکت بچه نداره؟ نوجوون نداره؟ چند هزار تا بچه با مشکل دوست پیدا کردن تو روز اول مدرسه مواجه ان... چند هزار نفر برای اینکه دوستشون

براشون بمونه حاضرن باج بدن ، حاضرن خوراکی هاشون رو بدن ... حاضرن روی نیمکت جای کمتری داشته باشن حاضرن از خودشون بگذرن، تقلب برسونن مداد محبوب و سرمدادیشون رو بدن تا کنار دستیشون پیششون بمونه! معنی دوستی که باج دادن نیست! ... خب اینا آموزش میخوان ، تلنگر میخوان ... خودشون ، خانواده هاشون ...

مرتضی با آرامش گفت: حالا حرص نخور . بالاخره یه کاریش میکنیم .

نیلو هومی کشید و با صدای آرامی گفت: اگر سینا بود ، مجوز و میتونست برامون بگیره .

گلویم خشک شد و مغزم تیر کشید . هنوز نگفته بودم ، که سینا آمده بود .

دور میز که نشستیم ، بشقاب هایشان را پر کردم و پروا گفت: کاش یه آشنایی چیزی داشتیم ....

قاشق و چنگال را توی محتویات بشقابم فرو کردم و میعاد گفت: کی تمرین و شروع کنیم ؟

-مجوز و بگیریم بعدش خاطر جمع که شدیم شروع کنیم ...تا اون موقع ، بیاین اینجا یه دور مرور کنیم متن و ... منم که اینجا کلا تنهام . این خونه و متعلقاتش در اختیار منه!

نیلو خندید : خوش به حالت . کاش ما رو هم اینطوری تبعید میکردن ...

مرتضی هومی کشید و پروا چنگال را به سمت چشمهایش نشانه گرفت: چرا تایید میکنی ها؟ ها ؟ ها ؟!

میعاد چنگالش را به چنگال پروا کوبید و گفت : بکش کنار میخوام سالاد بردارم...

نیلو با تعللی گفت: راستی ژیزل هم برای تمرین ها میاد ؟

-باید بیاد . حداقل چند جلسه رو باید بیاد یه کم با ماها آشنا بشه .... یکم رو بیان و لحن و میمیکش کار بشه .

پروا فورا گفت: من عاشق اسمش شدم . خیلی هم شیرینه . به نظر که دختر با استعدادی میاد .

میعاد تایید کرد و مرتضی درحالی که لیوانش را از آب پر میکرد گفت: از برادرش خوشم میاد، از اینکه اینطوری به استعداد خواهرش بها میده واقعا کیف میکنم . به خدا ما هم بچه بودیم... پدر مادرمون یک کلمه نگفتن چی دوست داری چی میخوای !

با اندک اطلاعاتی که داشتم گفتم: خودش هم دوست داشته موسیقی رو دنبال کنه .

میعاد چشم گرد کرد و مرتضی لب زد: جدی ؟ ساز میزنه ؟

-به من گفته تار ...

پروا با شیطنت گفت: پسره دکتره ، موسیقی سرش میشه ... به هنر و هنرمند احترام میذاره ، استعداد های خواهر کوچولوش و جدی میگیره . خدایا این همه خوبی تو یه نفر .... یه نگاهی هم به ما بنداز !

نیلو در جواب گفت: خدا به تو نگاه کرد ، مری و نگاه کنی ، معنی نگاه خدا رو میفهمی...

میعاد با تمام وجود قهقهه زد و من خودم را میان ، پروا و نیلو نگه داشتم که پروا جیغ کشان نیلو را به کشتن ندهد .

مرتضی سری تکان داد و گفت: هزار بار گفتم خواهر شوهر بازی درنیار ...

پروا میان نفس نفسش گفت : به خدا یکی یه چیزی به این بگه ...

نیلو خنده ای کرد و گفت: راستی معنی اسم ژیزل و میدونین؟

سرم را تکان دادم و گفتم: یه اسم آلمانیه ...

میعاد دخالت کرد: یه باله به اسم باله ی ژیزل هست ... یه داستان شاعرانه و عاشقانه پشتشه !

مرتضی اخمی کرد: چه داستانی ؟!

میعاد درحالی که گوشتش را به تکه های کوچکتر تقسیم میکرد گفت: ژیزل از باله های سفیده .... یه شاهکار از باله های

کلاسیک دوره ی رمانتیک آلمان . قصه درمورد یه دختره است که تو یه روستای کوچیک و دور زندگی میکنه ، شاهزاده با لباس مبدل به روستا میاد و با وجود اینکه نامزد داره به ژیزل دل میبنده ... دختر هم از طریق یکی از نزدیکان شاهزاده به این راز پی میبره و جونشو سر این عشق دست نیافتنی از دست میده ! بخش دوم نمایش توی قبرستونه . آرامگاه دخترانی که به خاطر عشق ، در آرزوی وصال ، مرگ رو پذیرا شده اند و هیچ وقت به مرد رویاهای خودشون نرسیدن .... با لباس سرتاپا سفید در خیال مردهایی که در سوگ معشوق از دست رفته ، به اونجا اومدند ، ظاهر میشن ! باله ی ژیزل یکی از تاثیر گذارترین ، باله های آلمانه !

اگر بگویم غذا از دهنم افتاد دروغ بود؟

اگر بگویم میلی نداشتم و با وجود گرسنگی زیاد ، دلم نمیخواست حتی یک قاشق دیگر به دهان ببرم نشان از لوس بودن ضعفم بود ؟!

اگر بگویم این قصه اگر برعکس میشد ، بی حد و اندازه شبیه سرنوشت خواهرم و مردِ دوشنبه ای میشد ، عجیب بود ؟!

یا من عجیب فکر میکردم ...

یا ...

باله ژیزل ... "به خاطر عشق ، درآرزوی وصال ، مرگ را پذیرا شده اند ... هیچ وقت به مرد رویاهای خود نرسیده اند ، با لباسی سرتاپا سفید ، در خیال مردهایی که درسوگ معشوقِ از دست رفته ، به آنجا آمده اند ظاهر می شوند، آنها تجسم روح عروس‌هایی هستند که پیش از عروسیشان جان خود را از دست داده‌اند"

اجازه دادم ، مرتضی سرهنگ را به سرویس بهداشتی ببرد ...

بعد هم اجازه دادم ، میعاد جاروبرقی بردارد و خرده های پیش دستی چینی ای را که از روی حواس پرتی ام ، از دستم افتاد ، جمع کند .

حتی اجازه دادم پروا و نیلو ، ظرف های شام را بشویند ... چای دم کنند .

و خودم ، جلوی حوض خالی ایستاده بودم و به تکان های شدید تک درخت کنج حیاط نگاه میکردم . دلم سیگار میخواست ... یک سیگار تند و سنگین! نیکوتین کمی به التیام زخم هایی که به نظر میرسیدند ، همیشگی باشند ، کمک میکرد .

یک شنل ، بافت روی شانه هایم قرار گرفت.

به عقب چرخیدم ، میعاد لبخندی زد ، دو سیگار خاموش میان لبهایش بود .

چشمهایش همیشه مهربان بود ... و همیشه دوست داشتن ساده ای که از روز اول به من اعلام کرده بود را تقدیمم میکرد .

کنارم ایستاد و در حالی که مسیر چشمهایم را دنبال میکرد گفت: امشب یه چیزیت هست ...

به او نمی توانستم دروغ بگویم.

جای خالی عطا را با او پر کرده بودم ... برادرم بود . نه خونی... نه از یک پدر و مادر... برادرم بود! با من مثل یک دختر رفتار نمی کرد که از دختر بودنم پشیمان شوم ...

با او مثل یک پسر جوان که سودای عشق داشت رفتار نمیکردم که از پسر بودنش پشیمان شود .

ما رفیق بودیم ، رفیق روزهای سخت ... برای هم همیشه وقت داشتیم و همیشه امن بودیم . به اولین کسی که گفتم میخواهم دوست داشتن را تجربه کنم میعاد بود ... به اولین کسی که گفتم مرتکب چه خطایی شدم میعاد بود و حالا ... دوباره آمده بود بشود رفیق روزهای سخت من !

شاید باید به او میگفتم که به پزشکی که دوشنبه ها صرفا برای ویزیت پدربزرگم پا به این خانه میگذارد چه احساسی دارم ...

نفس عمیقی کشید ولب زد: یا بگو چی شده ، یا باانبر ازت حرف میکشم .

مسیر گفته هایم منحرف شد . داغ دلم تازه شد وقتی گفتم: سینا برگشته .

تعجب نکرد .آهانی گفت و بدون اینکه چیز دیگری بگوید ، راهش را به سمت ساختمان کج کرد که متعجب گفتم: همین ؟ آهان گفتی و میری ؟

-چیکار کنم ؟ میخواستم فقط بدونم دردت چیه ...

شوخ طبعی اش وادارم میکرد خیلی ناراحت نباشم .
چشمهایش دنیا دو روزه ی خاصی را با خودش حمل میکرد .
در نگاهش همیشه بود "دنیا دو روزه غم مخور"

با طعنه گفتم:

-دستت درد نکنه .

لبخندی به لب آورد ، دوسیگار را از میان لبهایش برداشت ولب زد: هیچکس نمیتونه از تو دل بکنه کرانه . سینا هم برگشته ... خب معلوم بود برمیگرده . ولی تو دیگه بهش فرصت نمیدی ...

تو دیگه نمیخوایش... اون تو رو از دست داد من خاطرم جمعه از تو... خودت از خودت خاطر جمع نیستی کرانه ؟

نفس عمیقی کشیدم وگفتم: چرا اون موقع چشمهای کورمو باز نکردین ؟

-هان ... حالا انداختی گردن ما ؟

زهرخند زدم : انقدر آدم سبک میشه تقصیراتشو بندازه گردن دیگران . تو رو خدا دو تا تقصیر همش.... مال تو باشه از من !

خنده ای کرد، جلو تر آمد و لب زد: بگو دردت چیه . اومدن سینا تورو اینطوری نمیکنه ...

-من بنده ی احساسمم میعاد .

سری تکان داد و گفت : میدونم.

-من اصلا تو مغزم عقل نیست .

چشمهایش جدی شد اما چینی به بینی داد و گفت : میدونم .

-من از اینکه با احساسم تصمیم میگیرم با اینکه میدونم می بازم ... یعنی ممکنه ببازم ... غصه نمیخورم .

-پینوکیو نباش...

نفس عمیقی کشیدم و لب زدم: خیلی خب ، غصه میخورم ... ولی میعاد ... درست نیست ! وقتی درست نیست ... وقتی از بیخ و بن غلطه ، وقتی از اولش میدونم که بازنده ام ...

موشکافانه نگاهم میکرد .پرت و پلا میگفتم .چشمهایم را به آسمان دوختم و خدا را صدا زدم . باید جوابم را می داد این منصفانه نبود ... عادلانه هم نبود!

میعاد هم مثل من به آسمان زل زد و گفت: همه ی آدم ها تو زندگیشون یه سینا دارن... که فکر میکنن عشقه اما بعد می بینن یه دوست داشتن ساده هم حتی نبوده فقط چون رنگ و لباسش عجیب غریب بوده ، راهش میدن توی قلبشون .... حضورش میتونه مدت دار باشه میتونه دائمی باشه ... ولی تهش پوچه ... تو خوب موقع جلوشو گرفتی نذاشتی کل قلبتو پوچ کنه . یه تیکه اش حالا سیاه شده اشکال نداره . تجربه است ،

تجربه آدم ها رو بزرگ میکنه کرانه . تو هزار بار هم از پدر و مادر بشنوی از دوست و آشنا بشنوی... باز دلت میخواد خودت امتحانش کنی... میدونی دستت میسوزه میدونی زخمی میشی ... میدونی اون ور پرچین پر از کاکتوس و خار و تیغه ... اما بسوزه حس موذی کنجکاوی ... آدم ها همش دنبال بهترینن .... دنبال برترین! برای همین پی همه چی و به تنشون میمالن! تو بزرگ شدی کرانه ... آدم که بزرگ بشه ، دنیا براش کوچیکتر میشه ... زندگی آسون تر میشه ... مشکلات راحت تر به نظر میان !

-مشکلات من هیچ وقت راحت به نظر نمیان میعاد .

دستش را روی شانه ام فشار داد و دوستانه گفت: ببین ، بستگی داره چطوری بهشون نگاه کنی... از کجا بهشون نگاه کنی... اگر از نزدیک نگاهش کنی خیلی بزرگه ... باید بری روی قله بایستی... اون وقت اندازه ی یه نقطه میشه !

خواستم بگویم : چطور دور شوم ، وقتی در نزدیکی اش آرام ترم؟

آوانگارد سین روحی



آوانگارد

به قلم : سرو روحی

#سخنی_با_مخاطب این فایل کامل نیست .

مخاطبین گرامی سلام ؛

کانال رمان آوانگارد ، از این جهت برای شما دوستداران رمان، فراهم شد تا قبل از چاپ اثر، به صورت آنلاین در دسترس شما قرار گیرد . با پرداخت حق عضویت، تا انتها داستان را کامل مطالعه خواهید کرد، پس از پایان، این رمان فایل نخواهد شد و مستقیما از طریق ناشر ، برای چاپ و صدور مجوز، پیگیری میشود.

به دلیل رعایت نکردن قوانین کپی رایت در ایران، پیشاپیش از همگی شما ، خواهشمندم در امانت و صیانت فایل هایی که در کانال خصوصی قرار میگیرد کوشا باشید، هر یک نفر جهت عضویت در کانال ، یک حق عضویت پرداخت می کند، لذا در صورت تمایل به خواندن رمان آوانگارد، با ارائه ی مشخصات :

نام و نام خانوادگی ، شماره ی تماسِ (آی دی تلگرامی که با آن قصد دارید عضو کانال باشید) پس از پرداخت حق عضویت ۱۵۰۰۰تومان به شماره کارت ۶۲۸۰۲۳۱۳۴۸۳۲۶۳۳ بانک مسکن به نام سروناز روحی و ارسال فیش برای ادمین مربوطه:

سرکار خانم rira_pharma@ ، از طریق شماره ی تماس، در کانال آوانگارد، عضو خواهید شد.

عضوگیری کانال محدود خواهد بود!

کپی آوانگارد قانونا قابل پی گیری است. پست ها به صورت فایل های کم حجم و فونت درشت پی دی اف هفته ای یک بار در کانال قرار میگیرند لطفا از کپی فایل جدا خودداری فرمایید.

رمان آوانگارد پس از اتمام چاپ خواهد شد.

سرو روحی (خورشید)

"آوانگارد به معنی : پیشتاز / پیشرو"

فصل چهاردهم : گندمزار ابری بود ...

به من اگر میگفتند ، صبح های پنجشنبه چه حالی داری ؟ میگفتم حالی بدتر از غروب های جمعه ! بدتر از صبح های شنبه ... پنجشنبه ای که به جاده ی چالوس ختم نشود ، آن هم در این پاییز آفتابی و زیبا ، ماندن در خانه چه فایده ای دارد ؟ کرخت و بی حوصله افتاده بودم روی تخت ... ساعت از سه بعداز ظهر گذشته بود.

ماجده و سرهنگ یکه به دو میکردند و صدای فریاد های پیرمرد تا اتاقِ موقت من بالا می آمد .

پوزخندی به واژه ی موقت زدم . اینجا شده بود ، دائمی ... پناهگاه دائمی ! اتاقِ دائمی ... تخت خواب حکم مال را پیدا کرده بود و در و دیوار اینجا شده بود پر از دست نوشته هایی که شب ها ، روی بریده های کاغذ مینوشتم . انعکاس نداشت ... آینه هم نبود . هرکاغذی که گیرم می آمد ، مهم نبود چه شکلی یا چه رنگی است . یک تکه شعر رویش مینوشتم و با

چسب مایع به دیوار می چسباندم ... و اگر کسی به خاطر این حجم از بدسلیقگی به من بد وبیراه میگفت ، حق داشت ... البته که برایم مهم نبود ... مهم آن تکه شعرهای دوست داشتنی ای بود که موقع بی خوابی ، به جان روح و روانم می افتادند که ما را بنویس ! خسته ایم از توی کتاب بودن از توی صفحات مجازی بودن ... دلمان تنگ شده برای روی کاغذ آمدن ان هم با یک دستخط معمولی ! توسط یک آدم معمولی... بله ، کرانه محمدی با اشعار هم حرف میزد.

این که تازگی نداشت ، من درخواب هایم خیام و حافظ را دیده بودم... و فردوسی با زبان پدرانه ای برایم قصه ی رستم وسهراب را گفته بود . ساده و شیرین!

من آنقدر دیوانه بودم که با خیام چای نوشیده باشم در خواب... و طعم چای را صبحش به خاطر بیاورم ... هرچند که خواب هایم را برای هیچکس تعریف نکرده باشم اما همه ی آن هایی که دوستشان دارم و به یادم مانده را مرورمیکنم تا از خاطرم نرود .

تقه ای که به در خورد ، سرم را از روی کتابی که در دست داشتم به سمت در چرخاندم . ماجده خودش را به داخل اتاق کشید و گفت: خوبی دخترم؟ چرا اصلا از اتاقت بیرون نمیای.

موهای مزاحمم را با دست کنار زدم و گفتم: دارم کتاب میخونم.

-نه صبحونه خوردی... نه نهار...

-دیر از خواب بیدار شدم ماجده ، طرفای ساعت یک از خواب بیدار شدم.

ماجده خودش را جلو ترکشید . دراز کشیده بودم ، پایم را روی زانوی تاخورده ام افقی گذاشته بودم، حالتم بد بود ... مجبور شدم از جا برخیزم .

لبخندی به لبم نشاندم تا زودتر شرش را بکند و برود .

دستی به بازویم کشید و گفت: دخترم بلند شو یه چیزی بخور . اینطوری من نگرانتم. چرا خواب و خوارک نداری تو ؟

اگر میگفتم ساعت چهار صبح نیمرو خورده ام ...

و ساعت هفت صبح هم کیک وشیر ... اینطور به جانم نمی افتاد و به من نمیگفت بی خواب و خوراک! هرچند که جدی جدی من خواب نداشتم اما خوراک هیچ وقت از چشمم نمی افتاد.

نشانکی لای صفحات کتاب گذاشتم و گفتم: نگران من نباشین . چیزی شده ؟ احساس میکنم میخواستین چیزی بهم بگین .

چشمهایش برقی زد و درحالی که سعی داشت آن نگاه خریدارانه ای که به بازوهای عریانم می انداخت را به نگاه عادی و معمولی تبدیل کند گفت : با این لباس ها سرما میخوری. مخصوصا که آقا عطا هم به این خونه رفت و آمد نامنظم داره!

به تاپ سفید رنگی که خال های کمرنگ صورتی وبنفش داشت و یقه ی هفتش ، باعث میشد چاک سینه ام حسابی به چشم ماجده بیاید ، نگاهی کردم و درنهایت گفتم: باشه عوضش میکنم من با این ریخت و قیافه جلوی سرهنگ و عطا که نمیچرخم.

لبخند زد و فکر کردم آنقدر خودم را در این خانه پوشانده بودم که دلم میخواست موقع خواب بازترین لباسهایم را بپوشم! یا اصلا نپوشم ! خالی باشم و رها ...

ماجده روی لبهایش زبان کشید و گفت: والله از شما چه پنهون ... این مدت که دیدمت ، حسابی مهرت به دلم افتاد ... اوایل اصلا شناخت درست و حسابی ای ازت نداشتم ... فقط دورادور... ولی تو این مدت ، از خانمی و مهربونیت حسابی لذت بردم .

حرفهایش بوی دسیسه می داد !

نگاهم را باریک کردم واو به موهای لخت و مشکی رنگم دستی کشید و گفت: حیف نبود کوتاهشون کردی...

آب دهانم راقورت دادم و لب زد: یه خواهرزاده دارم ... هرچی ازش بگم کم گفتم ... آقا ،سرسنگین ، اهل نماز و روزه ... خدا و پیغمبر حالیشه . هم مومنه هم جوون به روز و اهلی ئه ! از مادرت اجازه گرفتم، گفتم به تو هم بگم ، یه قراری بذارم... بیارمش اینجا ، ببینین همو ... پسر خوب و موجهی ئه . نه به

خاطر اینکه خواهرزاده امه ازش تعریف کنم نه . مادرت میدونه . باحیاست و خداشناسه . فوق لیسانس عمرانه .دانشجوی دکتراست ... تو شهرداری کار میکنه . خدا روشکر دستش به دهنش میرسه...

اگر سالهای گذشته بود ؟

ماجده چنین پیشنهادی میکرد ؟!

اگرهنوز ساکن آن خانه ی دوبلکس سعادت آباد بودیم ...

اگر هنوز مادر و پدر هرکدامشان ، ماشین های شاسی بلندشان را داشتند و پدرم برای ساخت فیلم کوتاه من بی دغدغه هزینه میکرد و همه چیز را برایم مهیا میکرد تا اعتباری برای خودم دست و پا کنم ، ماجده به ذهنش میرسید که خواهرزاده اش را پیشکش کند ؟! نه ... شاید هم بله !

نفس عمیقی کشیدم و ماجده لب زد: خوب فکراتو بکن بهم بگو . اسمش پدرامه . سی سالشه . سربازی رفته ... ماشین داره . خدا رو شکر وضعش خوبه .

سرم را پایین انداختم که ماجده دستش را به کمرم چسباند و گفت: پوست استخون شدی مادر دختر باید یه پرده گوشت به تنش باشه ... به خدا تپل بودی قشنگ تر بودی... حالا هم قشنگی اما بذار برم برات یه چیزی بیارم بخوری ...

وخوشحال از اینکه سکوت کرده بودم و جوابی نداده بودم ، طوری که انگار با دمش گردو میشکست از اتاق بیرون رفت. چنگی به موبایلم زدم و شماره ی مادر را گرفتم.

صدای ظریف و زیبایش توی گوشم نشست : الو کرانه...

بدون سلام و علیک از ته حلقم غریدم: این دستپخت جدید شماست ؟

آذر محمدی خودش را به آن راه زد : چه دستپختی ؟ چی شده؟

-ماجده برام خواستگار پیدا کرده !!!

با صدای بلند خندید . آنقدر قشنگ خندید که حس کردم اگر فردا صبح را نبینم اشکالی ندارد . زیبایی یعنی صدای خنده

های مادرم ... آن هم ، این همه عمیق و دلنشین. نتوانستم عصبانی بمانم زود گفتم: میخندی آذر خانم .

خنده هایش که تمام شد گفت: زشت بود میگفتم نه ... زشت بود کرانه .

توی اتاق رژه رفتم : زشت اینه که من و انداختی جلو که من بگم نه .

-تو بگی نه ، ماجده از من به دل نمیگیره . میگه دو تا جوون همو نخواستن ... اما من میگفتم نه ، فکر میکرد فرهنگ و اختلاف طبقاتی مد نظرمونه.

مگر نبود؟! هنوز هم اختلاف طبقاتی داشتیم... هنوز هم فرهنگهایمان فرق میکرد ... هنوز هم ...

مادر صدایم زد: کرانه ؟ ماجده کجاست که تو داری اینطوری حرف میزنی؟

-نگران نباش ، طبقه ی پایینه .من تو اتاقم.

نفس راحتی کشید و گفت: زشته ، یه نظر ببینش بعد بگو نه . البته من پسره رو میشناسم . آدم موجه و مقبولی به نظر میاد حداقل از انتخاب خودت که بهتره!!!

انتخاب خودم ؟! از انتخابم چه می دانست . نفس عمیقی کشیدم وگفتم: خیلی خب من باهاش قرار نمیذارم ها ... چرا با آدم مشورت نمیکنی آخه .

-سرم شلوغ بود .

لبه ی تخت فرود آمدم: چرا؟

-هیچی ... آدرس روانپزشک کیمیا ، عوض شده ... یه کم مسیرش برامون دوره . منم دلم نمیخواد حالا که کیمیا با اون فقط راحته ، دکترشو عوض کنم .

-حالش چطوره؟

-کمتر گریه میکنه . کمتر عصبانی میشه . تو کارای خونه بهم کمک میکنه . آشپزی میکنه ...

مادر خندید ومن کیمیا را تصور کردم که چطور میتواند کاری را انجام بدهد که از آن بیزار بود !

قلبم وزن گرفته بود ... پنجه ام را مشت کردم و مادر صدایم کرد : کرانه ...

-بله؟

-فکر کنم کیمیا با عطارد رابطه اش بهتر شده ...

-جدی ؟

-آره . عطارد دیروز اینجا بود . رفتن توی اتاق . ساعت ها با هم توی اتاق حرف زدن ...

خندیدم: مطمئنی فقط حرف زدن !

-کرانه اونا هنوز به همدیگه محرم هستن ... خجالت بکش.

لبخند زدم و گفتم: باشه .خوش باشن . چه خوب...

-جلوی ماجده آبروداری کن . حداقل پسره رو یک بار ببین بعد بگو نه .

-کارمون به جایی رسیده که کارگر پدربزرگمون بیاد برامون شوهر پیدا کنه آره آذر خانم؟

این بار نخندید من هم نخندیدم . آهم را خوردم و لب زدم: از بابا چه خبر؟

-یکی از زمین های محمودآباد فروش رفته . البته فقط قولنامه شده . حالا بتونه کل پولشو بگیره میتونه آقای فهیم رو آزاد کنه . ویلای رامسر هم فروش بره ... از شر طلبکارها خلاص میشیم .

هرچه داشتیم ونداشتیم ، هرچه اندوخته بود از کفمان رفت... باید هم کسی مثل ماجده خودش را قد و قواره ی ما میدید !

دیگر نمیخواستم چیزی بشنوم ، خداحافظی کردم و گوشی را توی چنگم فشار دادم . از خداحافظی ام با مادر خیلی نگذشته بود که کیمیا پیغام فرستاد :

-تو حق نداری هیچ وقت ازدواج کنی ! وقتی منو خونه نشین کردی ! فکرشم از سرت بیرون کن !

گوشی را روی تخت پرت کردم . ضربان قلبم باز تند شد . برو به درکی نثارش کردم و از جا برخاستم ، لباس هایم را با یک تی شرت گشاد آستین کوتاه طوسی رنگ و شلوار جین آبی عوض کردم . همه جایم نبض بود و می کوبید . مادر میگفت حالش بهتر است اما ... من خواهرم را میشناختم! مراعات مادر را میکرد و تنهایی اش!

مراعات پدر را میکرد و بدهی هایش... چرا باید مراعات من را میکرد ؟! چه لزومی داشت خواهرم باعث و بانی این همه مشکل را روی تخم چشمش بگذارد و مراعاتش را بکند .

قبل از خروجم از اتاق حس کردم دنیا بدجوری میچرخد . کف دستم را به دیوارچسباندم و اجازه دادم ریتم نفسهایم آرام بگیرند . ضعف کرده بودم ... سرم گیج میرفت ، فشار حرفهای ماجده یک طرف ... فشار جمله های تهدید آمیز خواهرم یک طرف... پنجشنبه های من از هرجمعه ای غمگین تر بود! غمگین تر !

ماجده که رفت ، من ماندم و خانه ی خالی و سوت کوری که حتی صدای خرناس های سرهنگ از آن اتاق هم باعث رفع تنهایی نمی شد .

نمی دانم چرا بی قرار بودم، نه میتوانستم بنشینم ... نه میتوانستم بخوابم . فقط راه میرفتم. چند بار چیدمان ظروف باقی مانده ی توی بوفه را تغییر دادم . جای ساعت را عوض کردم . گل های خشک توی گلدان مسی را تغییر دادم و گردگیری کردم و همه ی این ها ، تنها و تنها یک ساعت از روز من را گذراند .

یک ساعت معادل شصت دقیقه و معادل سه هزار و ششصد ثانیه من بلاتکلیف بودم .

پروا و مرتضی از قرار دو نفره شان عکس گذاشتند در گروه ... نیلو به همراه خانواده ی مادری اش ، به کرج رفته بود . میعاد برای خودش هارمونیکا میزد و توی گروه میفرستاد ... شقایق و کامران هم شمال بودند ! تنها بیکار و علاف گروه من بودم که نمیدانستم باقی روزم راچطور بگذرانم . تمرکز کتاب خواندنم را

از دست داده بودم، حتی نمیتوانستم چشمهایم را روی یک کلمه ثابت نگه دارم... هر آهنگی هم که در تلفن همراهم داشتم پخش کردم ... ولی هیچ فایده ای نداشت حتی تمرکز شنیدن موسیقی خوب هم نداشتم .

در واقع تمرکز انجام هیچ کاری را نداشتم ! موبایل توی دستم عرق کرده بود . بی هدف به پیجش زل زدم ، به جز همان اهنگ چیز دیگری در صفحه اش منتشر نکرده بود .

برای هزارمین بار شاید ، آن موسیقی پخش شده در فضای ماشینش را گوش دادم ... پس سرم را به پشتی مبل تکیه زدم ، این حجم از بی قراری ، باید یک مفهوم قابل توجه پشتش باشد! اما نبود ... هیچ مفهومی نبود جز یک کلمه که در خودش هزار مفهوم جا میداد "دلتنگی"!

غرور مانعم میشد تا زنگ بزنم و از حالش جویا شوم .

میتوانستم زنگ بزنم و بگویم : عروسی خوش گذشت؟

شاید هم میتوانستم زنگ بزنم و بگویم : من سینا را دور انداخته ام و سینا هم من را دور انداخته است و اگر تقابل هورمون های گرفتارش با هم نبود، آن آغوش بی هدف را جدی نگیر !

میتوانستم بگویم : زنگ زدم حال دوستم را بپرسم ! دوستی که اجازه داده بود در ساعات غیر کاری به اسم کوچکش خطابش کنم!

میتوانستم هم زنگ نزنم و شب را بیدار باشم تا شاید سرهنگ بخواهد با ولیعهد همصحبت شود و آن وقت ...

پوزخندی به افکارم زدم ... و نم اشک را با سر انگشت گرفتم در و دیوار این خانه مجابم میکرد ، هرچه تنهایی است در من ، فریاد شود ، جیغ شود ، زاری شود ! اشک شود ... اشک شود... اشک شود !

وَ تنهایی من

شبیخون حجم تو را پیش‌بینی نمی‌کرد

و خاصیت عشق این است... –سهراب سپهری

****

کاش هنوز شاگرد بودم و محصل ، میپرسیدند جمعه ی خود را چگونه گذراندید ؟ میگفتم در انتظار...

و شنبه چطور گذشت ؟ باز هم در انتظار !

ویک شنبه چه شد ؟ انتظار... انتظار... انتظار ! نمیدانم در مملکت فرضی سرهنگ چه رخ داده بود که در این همه روز ، حتی یک بار هم نخواست با ولیعهد درمورد مسائل مملکتی مشورت کند! اصلا انگار نه انگار ولیعهد باید مطلع باشد... باید خبردار باشد که در این مملکت لعنتی چه می گذرد !

سرهنگ شب ها آرام میخوابید ومن نا آرام وبی تاب و بی خواب ! دیگر دوندگی برای اخذ مجوز هم به چشمم نمی آمد که مشکلات مهمتری بود !

و خوشحالی برای قولنامه شدن ویلای رامسر در من نمی جوشید که خوشی های مهمتری بود که من میتوانستم داشته باشمشان اما ... نداشتم .

دوشنبه اما در عین انتظار یک شور عمیق و عجیبی در من جاری بود ! مثل رودی که از دامنه ی کوه به پایین فرود می آمد ... مثل چشمه ای که هرگز قرار نبود خشک شود. ماجده با حض نگاهم میکرد ، میدانستم که چقدر برایش مهم است که دختر خانه داری بلد باشد . از صبح که آمده بود ، به من نگاه میکرد که چطور به جان خانه افتاده بودم . دلم میخواست همه جا تمیز باشد . برایم مهم نبود که ماجده فکر کند که من برای اینکه به چشم او بیایم ، چطور از جان مایه می گذارم تا همه جا برق بزند .

ساعت یازده بود و من بیخواب بودم . شب گذشته نخوابیده بودم ... و تا صبح فکر کرده بودم . به لباسی که قرار بود تن بزنم و به سلامی که میخواست از دهانم جاری شود و به شیرینی ای که میخواستم بپزم ... و بعد میخواستم بگویم که

چطور لباسی برای ژیزل مد نظرم است حتی اگر تا ابد مجوز آن نمایش لعنتی اخذ نمی شد!!!

ماجده راس ساعت چهار خداحافظی کرد و رفت، من هم تا ساعت پنج ، خودم را سرگرم کردم . سرگرم قهوه ای که دم کشیده بود و هی سرد و گرم میشد ... سرگرم وافل آغشته به مربای به که توی پیش دستی ماسیده شده بود . من عجله داشتم . عجله داشتم که بیاید .. عجله داشتم تا او را ببینم . عجله داشتم تا ....

ساعت چهار وچهل و پنج دقیقه بود که صدای زنگ در به صدا درآمد . دامن پیراهن سورمه ای گلدارم را مشت کردم و گوشی آیفون را برداشتم . خودش بود . لب زد : صولتم ...

آرام گفتم: بفرمایید .

دگمه ی بازشو را زدم و درباز شد . از پشت پنجره نگاهش کردم . پیراهن یشمی به تن داشت و شلواری تیره تر از پیراهن با کفشهای جیر بند دار ، باعث شد فکر کنم قبل از آمدنش به اینجا ، روی ترکیب بندی رنگ امروزش فکر کرده است .

مثل من که پیراهن سورمه ای گل دار تن داشتم . که هر گل ریزی که در دامن پیرهنم نقش بسته بود ، یک شکوفه ی قرمز با دوبرگ سبز داشت . برای همین جوراب شلواری سبز پوشیده بودم با روسری قرمز صد و سی سانتی بلند ونخی . فکر کرده بودم اینطور به من بیشتر می آید . با آن گوشواره های زمردی و روسری قرمزی که از زیر سرم دنباله هایش را رد کرده بودم و دسته هایش روی شانه هایم آزاد بود و تا دم سینه هایم آمده بود . لنگه ی گوشواره ها ، یک گردنبند یاقوت نشان هم به گردنم آویزان بود . دلم میخواست باز هم بگوید : این لباس برازنده ی شماست .

در را که گشودم لبخند زد و لبخند زدم و همزمان سلام کردیم .

سلامی با هزار هزار دلتنگیِ شکوفه زده در "سین" و "لام" و "لف" و "میم" ! لبخند دندان نمایی برایم زد و دندان های ردیف و سفیدش را نشانم داد . من هم به تبعش نیش باز کردم

. از جلوی در کنار که رفتم ، خودش را به داخل سالن کشاند و لب زد: حالتون خوبه ؟

حالم اگر برایش مهم بود، نباید زودتر جویا میشد ؟ با این وجود در نهایت احترام گفتم:

-خدا رو شکر .شما خوبین ؟

نگاهش باریک شد و با لبخند کمرنگی زمزمه کرد :

-ممنونم ، شکر .

زمزمه کردم : شکر.

کیفش را مثل همیشه روی همان تک مبل حاضر در سالن گذاشت و گفت: میتونم دستهامو بشورم ؟!

سری تکان دادم و با دستم به در سرویس اشاره زدم ، به آن سمت رفت و در را باز گذشت ، جلوی روشویی ایستاد ، دستهایش را شست و به محض اینکه با دستمال حوله ای ، پنجه هایش را خشک کرد ، در را بست و بدون هیچ جمله ی اضافه تری ، به سمت اتاق سرهنگ قدم گذاشت .

اگر بگویم از هیچ ، قلبم تکان خورده بود ، دروغ نگفته بودم . دقایقی در اتاق سرهنگ گذشت ، دقایقی که کند می گذشت ... دقایقی که اصلا نمی گذشت .

سینی فنجان های قهوه را حاضر کرده بودم . از قهوه جوش ، فنجان ها را پر کردم ، وافل آغشته به مربا را توی پیش دستی گذاشتم و منتظر مانده بودم که از اتاق بیرون بیاید. میوه شسته بودم . هرچند کم ، اما آنها روی میز بودند ... و توی یخچال بستنی هم داشتم ! میخواستم نمک گیرش کنم . اصلا هدف شومم همین بود که نمک گیرم شود .

از اتاق که بیرون آمد ، در را نیمه باز گذاشت و رو به من گفت : آخ فراموش کردم ، کاور کت شلوار توی ماشینه . اجازه بدید بیارمش ...

چیزی نگفتم ، به محض خروجش از خانه ، چند ثانیه پشت کانتر ایستادم و اجازه دادم مغزم ، همه چیز را ازنو مرور کند . بوی عطرش وادارم میکرد تند تند نفس بکشم که رایحه ی اسطوخدوسش حس نیمه شادابی را به من القا میکرد . نام این

عطر را می دانستم اما هرچه فکر میکردم نمیتوانستم به زبان بیاورمش... پخش بویش باعث می شد اکثرا در مجالس و مهمانی ها و دیت های مهم از آن استفاده شود! برای مرد های که میخواستند عشقشان را ابراز کنند این بهترین عطر بود!

عطری با رایحه ای چند لایه از ترکیب روایح متفاوت از گیاهان و چوب ها و ادویه ها !!! نت میانی اش تشکیل شده از چوب و فلفل سیاه بود و در نهایت با گذر زمان ، کهربا با قدرت گرم و شیرین به پُرزهای بویایی ام نفوذ میکرد و در انتها بوی چرم بود و دود مشخص و متعادلی که با رایحه ی زنبق همنشین شده بود !

دومین شغلی که می توانستم در ان خوب باشم ، عطر فروشی بود !

آنقدر آن بو را نفس کشیدم که دیگر هیچ مولکولی ازش باقی نماند . دلم میخواست خیال کنم برای من عطری را انتخاب کرده است که مناسب مجالس بود ! دلم میخواست مدام به این

موضوع فکر کنم اما چیزی وادارم میکرد جلوی پیش روی فکر هایم را بگیرم ...

او هنوز محترم بود : بله !

او هنوز دوست من بود : نمی دانم !

من او را دوست داشتم : البته !

او من را دوست داشت : نمی دانم !

من هنوز خانم کرانه بودم ؟ صدایم نکرده بود ...

او برایم معز بود ؟ صدایش نکرده بودم ...

با صدای شکستن یک شیشه و فریاد های بی امان یک مرد که از کوچه آمد ، هینی کشیدم و سینی را روی کانتر گذاشتم . به حیاط رفتم و صدای داد مردی را شنیدم که فریاد میکشید : خیال کردی میذارم قسر در بری مرتیکه ی بی همه چیز !

کالج های مشکی رنگی که تمام شنبه و یکشنبه را با آنها درخیابان ها گذرانده بودم را به پا کردم، به محض اینکه در را

باز کردم با دیدن دو مردی که دوره اش کرده بودند قلبم برای دقایقی تسلیم شد و نکوبید .

شیشه های اتومبیلش خرد شده بودند . جلو ، عقب... سمت شاگرد ... به کاور کت شلواری که روی زمین افتاده بود نگاهی کردم و صدایش آمد : چرا اومدی بیرون!

"اومدی؟ باید میگفت اومدید !!! "

صدای مرد درشت اندامی ، من را مخاطب قرار داد : پس تویی خانم محمدی نه ؟!

خودش را جلوی من کشید و لب زد: با من صحبت کنید شما !

-برو کنار بچه سوسول مادر ...

قبل از اینکه مشت مرد در صورتش فرود بیاید ، کف دستش را حواله ی آن مشت گره شده کرد و گفت: من با شما دعوا ندارم . شما هم رفع زحمت کنید ! اینجا جای تسویه حساب نیست ! رعایت محل و همسایه ها رو بکنین .

خنده ام گرفته بود ، مردی که به او ناسزای ناموسی داده بود را هم مودب می شمرد و تقاضایش را هم مودبانه مطرح میکرد .

مرد زهرخندی زد : تو دختر محمدی هستی نه؟ اون خسروی بی همه چیز ؟ مرتیکه ی قرمساق ، خیال کرده میتونه گم وگور بشه ... میدونی چند نفر وبسیج کردم تا دنبالش بگردن! مادر و خواهرت که خودشون رو کردن تو پستو ، تو هم پشت سر این بچه قرتی قایم شدی ؟

چانه ام را جلو دادم و گفتم: اولا که درست صحبت کن . ثانیا ... مگه پلیس و قانون نداره اینجا که خودت دوره افتادی دنبال پولت ، که اصلا پول تو هم نیست و آدم گروسی هستی! ثالثا ، مگه خوردیم بردیم ؟ مگه باهاش خونه اعیونی گرفتیم مگه فک و فامیل و بچه هامون رو فرستادیم اون ور... هممون سرجامونیم! هستیم ... موندیم ، اگر داشتیم که به دیده ی منت پول توحسابتون بود! داریم جور میکنیم... سر فرصت هم پولتون بهتون عودت داده میشه ! اینکه دوره بیفتین دنبال این

و اون چه سودی واستون داره هان؟ میخواین زهر چشم بگیرین؟ میخواین بترسونین؟ میخواین گیرمون بندازین؟ چه سودی داره اگر زندان باشیم، چه سودی داره اگر پای چشممون بادمجون بکارین؟! خنک میشین؟ بیا این صورت من انقدر بزن تا دلت خنک بشه! این برات پول میشه؟! ... بابای من اونقدر وجدان و شرف داره که پول همه رو پس بده! از خودش و زن و بچه اش زده که جورش کنه چرا صبر نمیکنین ...

صدای کلفتش باعث میشد توی سرم فقط نبض باشد و نبض :

-واسه چی صبر کنیم؟ واسه قلک خالی ؟ بابات داره جور میکنه از این خراب شده بزنه بیرون . اون وقته که باید تماشا کنه من چه بلایی سر دختر کوچولوش میارم .

زهرخند زدم و غرش کردم : سگ کی باشی !

خودش را جلوتر کشید و رو به من گفت: من پولت میکنم دختر کوچولو !

اخم کردم:

-بکن ببینم....

یک مرد لاغر از پشت سرش گفت: داداش بکن بکنه ما رو هم دعوت کن!

و نفهمیدم چطور شد که مرد آرام و خوشبو ، به سمت آن دیلاق یورش برد و طوری او را به پراید نقره ای کوبید که صدای کوبیده شدن کمر مرد ،باعث تیر کشیدن مهره های کمرم شد .

صدای فریادش آمد : برو تو ..... برو زنگ بزن صد و ده !

"بروید داخل ... بروید زنگ بزنید " چرا میزانسن افعال را رعایت نمیکرد !

خواستم بروم که مرد مچ دستم را گرفت، یک لبخند مشمئز کننده بر لب داشتم من را به داخل حیاط هل داد ، سر انگشتهای کبره بسته اش را به ریش های سیاه و سفیدش نشاند و درحالی که گردن کلفت و قرمزش منقبض شده بود

گفت: با خسرو محمدی جور دیگه هم میشه حساب کتاب کرد . خوب ترگل ورگل هم هستی میتونم عوض نصف چیزی که هست، تو رو قبول کنم .

صدای کلفتش از پشت سر مرد آمد : تو غلط میکنی !

این بدترین فحشی بود که بلد بود بدهد؟ به لکه های روی پیراهنش نگاهی انداختم و مرد خنده ای کرد و پر استهزا گفت : توی جوجه فکلی بکش عقب مبادا ناخنهات بشکنه! این از تو لات تره !

خونم از حرفی که نثار معز کرد به جوش آمد ،با نهایت قدرتم لگدی به میان پای مرد کوبیدم و گفتم: مراقب حرف زدنت باش !

دردی که در صورتش پیچید را مهار کرد، دستش بالا رفت ، قبل از اینکه روی صورتم فرود بیاید ، صولت یکی از همان فن هایی که توی بیمارستان اذعان داشت فراموشش کرده را رویش پیاده کرد ، دیدم که آن هیبت روی زمین فرود آمد و لپ هایش را باد کرد که مبادا ناله کند .

کنارش زانو زد و گفت: دفعه ی دیگه ، اگر مزاحم من و خانواده ام بشید ، دیگه انقدر لطیف باهاتون برخورد نمیکنم! میشم یکی لنگه خودتون ! پس حواستو جمع کن ، دیگه این طرفا پیدات نشه ... تا آخر ماه فرصت بده ، حل نشد مطب و ماشین و خونه امومیفروشم دو دستی پولشو تقدیمت میکنم !دیگه بی حساب شدیم ، اون سری یک هیچ جلو بودین این سری یک یک ...دفعه دیگه هم با خودم کار داشتی یا بیا مطبم ، یا هم امیراباد ، خیابون شانزدهم پلاک پونزده ! در حال حاضر هم کاملا بی حسابیم ، حالا هم به سلامت!

برای مهار خونریزی بینی اش ، با پشت دست زیر بینی اش را پاک کرد و دستهایش را به کتف مرد چسباند و او را روی زمین کشید ، به محض اینکه او را به ماشینش تکیه داد جلویش زانو زد ، دیدم که پلکهایش را پایین کشید و رو به آن مردی قد بلندی که به زور سرپا مانده بود گفت: بیا اوستاتو جمع کن !

ضربه ی ارامی را به بازویش کوبید و گفت: قرص های فشارتم بخور برات خوبه . استرس و اضطراب برات سمه . این چه شغلیه انتخاب کردی هر روز دعوا دعوا دعوا !

کارت کوچکی را توی جیب پیراهن مرد گذاشت و گفت: آدرس مطبمه ! بیا چکاپت کنم .

و کاور کت شلوار را برداشت و خودش را به داخل خانه کشید و با پا در را بست .

یک نفس عمیق کشید ، خودم را جلو کشیدم و صدایش زدم: دکتر.

به سمتم برگشت وگفت: اینجور وقت ها، فقط با پلیس تماس بگیرین اصلا نباید خودتون رو قاطی ماجرا کنین .

ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم: این حرف ناشی از نگاه جنسیتی شماست ؟

چنان یکه ای خورد که خنده ام گرفت.

-منظورتون چیه؟

-یعنی چون زنم خودمو باید قایم کنم و توی پستو بمونم ؟

سکوت کرد و لب زدم:

-چطور میتونستم شما رو تو این شرایط تنها بذارم.

ابروهایش را بالا داد و گفت: منطقیش اینه که فقط با پلیس تماس بگیرین ... نه اینکه خودتون رو بندازین وسط... یه مشت ارازل و اوباش ! اگر قمه یا چاقو همراه خودشون داشته باشن چی ؟

فکر کردم کاش بگوید : اگر چاقو میخوردی باید چه میکردم ؟! ان وقت بر فراز ابرها میتوانستم پرواز کنم تا صبح!

فکرم را شاید خواند. شاید هم من زود قضاوت کرده بودم که فوری گفت: اگر چاقو میخوردید من باید چیکار میکردم به نظر شما ؟ اصلا کارتون عاقلانه نبود .

خجالتم می داد. این همه نگرانی اش خجالتم میداد . آن شرم و حیای ذاتی در گندمزار طلایی اش .... ان لفظ خانواده ای که من را شاملش کرده بود خجالتم میداد.

حتی اگر به من میگفت عاقل نیستی عیب و ایرادی نداشت ! من ترجیح میدادم آدم بی عقل و نادانی باشم اما او را میان مشکلات تنها نگذارم !!!

سرم را پایین انداختم که صدایم زد: خانم کرانه .

نگاهم بالا آمد به چشمهایش خیره شدم و گفت: آسیبی که بهتون نرسوندن ؟

-نه .

یک نفس راحت کشید و گفت: این کت شلوار اتوشویی رفته ...

کاور را از دستش گرفتم و گفت: فکر کنم دوباره به شستشو نیاز داره .

به سمت تخت چوبی که به دیوار توی ایوان مانده بود رفتم، دیگر سرپا نمیتوانستم بایستم، چند ثانیه لبه ی تخت نشستم و نگاهش کردم، خم شده بود و از شلنگی که به شیر آب دم حوض ، آب بیرون میزد ، صورتش را میشست . دستهایش را

که حسابی شستشو داد ، چند مشت آب به سر و صورتش پاشید.

به داخل رفتم باحوله و جعبه ی دستمال کاغذی برگشتم . کنارش که ایستادم ، نگاهی به من انداخت، لبخندش با اخمش در تضاد بود . دستهایش را با حوله خشک کرد و با دستمال ، خون بینی اش را پاک کرد .

چند ثانیه طول کشید و گفت: کاور و باز نکردین؟

به سمت تخت رفتم ، خم شدم و زیپ کاور را باز کردم که صدایم زد: خانم کرانه ...

به عقب چرخیدم و سر انگشتم به یک تکه تیزی خورد را بی اهمیت جلوه دادم . کمر صاف کردم و گفت: حالتون خوبه ؟

-بله .

-تپش قلب ندارین ؟

سر انگشتم میسوخت .

-نه خوبم .

-میتونم معاینه اتون کنم .

لبه ی تخت نشستم و گفت : رنگتون پریده . فکر میکنم فشارتون افتاده . براتون آب قند بیارم؟

-نه خوبم . شما خوبین ؟

رو به رویم روی زمین زانو زد و گفت: خدا رو شکر.

یک تکه خرده شیشه توی سبابه ام فرو رفته بود نفس عمیقی کشید و گفت: راستی ما قرار بود پنجشنبه یه برنامه ای برای خرید لباس برای ژیزل داشته باشیم.

بی اهمیت با آن خرده شیشه ی فرو رفته توی انگشتم گفتم : از شما خبری نشد.

ابرویش بالا رفت: از من ؟

-فکر کردم بهتره مزاحمتون نشم ... حس کردم ممکنه سرتون شلوغ باشه ... ضمن اینکه هنوز مجوز نگرفتیم . میترسم نتونم مجوز بگیرم ...

هومی کشید و لب زد : که اینطور .

چشمش به انگشتم رفت وگفت: انگشتتون برید؟

و دستش را جلو آورد ، پنجه ام را میان دستش نگه داشت و گفت: یه تیکه شیشه است ...

با احتیاط ان را دراورد ، سد که شکست ، خون بیشتری از انگشتم جاری شد ، دستمال کاغذی را دور انگشتم پیچید و گفت: شما در مقابل همه نوع دردی سِر شدین دیگه نه ؟!

خندیدم و گفت : بعضی وقت ها خوبه آدم برون ریزی داشته باشه . یکی از دلایلی که اصرار داشتم مشاوره هاتون رو جدی بگیرید همین بود که گویا ، حرف من اصلا برای شما اهمیت چندانی نداره !

لب گزیدم و گفتم: خواب موندم . وگرنه میرفتم .

چیزی نگفت ، دلخور به نظر میرسید . از رفتار غیر منطقی من و نادیده گرفتن حرفش...

فشارش را از روی انگشتم برداشت و گفت: خونش بند اومد . چسب زخم دارین ؟

-دارم .

سری تکان داد و از جا برخاست ، کاور لباس را از زیر دستم برداشت و یک دور کامل با قدرت ان را تکاند و گفت : من سعی کردم اینو صحیح و سالم برسونم به دستتون.

-الانم سالمه . کثیف که نشده . ممنون .

نگاهم کرد و لب زد: ممنون از شما .

سرم را پایین انداختم و گفتم: برای پنجشنبه ، وقت خوبیه که با ژیزل بریم برای تهیه ی لباس؟

-مگه نمیگین مجوز و نتونستین اخذ کنین ؟

از اینکه بگوید نه ... دلم هری پایین ریخت ! از اینکه بگوید لزومی ندارد تا قبل از اخذ مجوز خریدی انجام شود ، یخ بستم .

با اصرار گفتم:

-بالاخره که میگیرمش... لازم باشه ، به نامزدِ سابقم میگم . اون آشنا زیاد داره . البته در این صورت ناچارم اسمش رو هم توی

نمایش شریک کنم و بهش حق امتیاز بدم ولی فکر کنم به اجراش بیرزه که بتونم مجوز و بگیرم. نگران دلبستگی ژیزل به نمایش نباشید ... من اجراش میکنم به هر قیمتی که شده!

نگاهش قهوه ای سوخته ای شد و همانطور که بر و بر نگاهم میکرد لب زد: که اینطور .

شانه ای بالا انداختم.

من از دروغ گفتن خیلی خوشم نمی آمد . باید همه چیز را می دانست و چشمهایش را باز میکرد !

همانطور که کت شلوار را بررسی میکرد گفت: اگر فردا مشغله ندارین ، بهتره برای جبران پنجشنبه ای که نرفتید ، یه وقت از دکتر کریمیان بگیرید .

-چشم.

با همان اخم ها گفت: بی بلا !

-اینم به خاطر اینکه فکر نکنین حرفتون برام بی اهمیت و بی ارزش بوده ! فقط من خواب موندم به خاطر بی خوابی های مکرر !

هومی کشید و اضافه کرد: برای ساعت دو هم یه جا باهاتون هماهنگ میکنم ، ببینم چه کار میشه کرد برای اخذ مجوزِ نمایشتون !

چشمهایم چراغانی شدند ، انرژی گرفتم... جان به تنم برگشت و رو به رویش ایستادم و گفتم: واقعا ؟ واقعا میتونین کاری بکنین ؟

-آره ... فکر کنم بتونم . توی دعوا چندان استعدادی ندارم اما دوست و آشناهای زیادی دارم . حداقلش بهتر از اینه که به نامزد سابقتون حق امتیاز بدین بابت کاری که نکرده !

نامزد سابق را با حرص لب زد . جوری که بخواهد او را به یک خاطره ی گذشته و تاریخ مصرف گذشته تعبیر کند! وام گرفته از لحن من گفت:نامزد سابق!

خنده به لبهایم آمد ...

چشمهایم نورانی شد .

قلبم ساحل آفتابی و زیبایی بود و امواجش همه آبی و آرام ...

دلم قرص بود و نگاهش باز آن بارقه های طلایی را در خودش جا داده بود . آب دهانم را قورت دادم و گفتم: اون وقت،من چطور میتونم این لطف و مهربونی شما رو جبران کنم ؟

درحالی که مستقیم به من نگاه میکرد لب زد:

-شاید فقط با یه فنجون قهوه !

به داخل دعوتش کردم ، او نه نیاورد ، دنبالم آمد . بدون هیچ رودربایستی ای ، راحت تر روی صندلی پشت میز آشپزخانه نشست .

به قهوه ای که از دهن افتاده بود نگاهی کردم و گفتم: از اول دم میکنم .

-اون چای مخلوط هم گزینه ای خوبیه .

لبخندی زدم و گفتم: منظورتون اون چای معطره؟

-بله . اگر زحمتتون میشه که همین قهوه رو هم گرم کنید کفایت میکنه .

چه زحمتی برایم داشت؟ من از این کارلذت میبردم .

سرهنگ در خانه راه میرفت، یک دفترچه در دست داشت و هرازگاهی چیزی درآن مینوشت ، کاری به کار ما نداشت . طبق خواسته اش عمل کردم، حین خلق آن چای معطر ، خواست که حرف بزند. این را فهمیدم وقتی صدایم کرد: خانم کرانه ...

به چشمهایش خیره شدم و خودم را کنترل کردم تا نگویم "جان" .

با آرامش پرسید: ادامه ی نمایشتون رو تعریف نکردید ، عاقبت قارچ قصه چه تصمیمی میگیره ؟ موش رو به جنگل برمیگردونه یا ...

-شما آدم عجولی هستین ؟

مکثی کرد و لب زد: فکر نمیکنم خیلی عجول باشم. بستگی داره ...

-به چی؟

-به شرایط.

سری تکان دادم و گفتم: اگر صبور باشین و نتیجه ی کار رو حین اجرا ببینین فکر میکنم براتون جذاب تر باشه .

-راوی نمایش هم خودتون هستین ؟

لبخندی به لب آوردم و درجواب گفتم :خیر. بازیگرش هستم و نویسنده و کارگردان . البته گروه ما ، نیازی به کارگردانی نداره بچه ها همه حرفه ای و کاربلد هستن.

-راوی کس دیگه ای هست ؟

-بله. دوستم پروا .

-صدای خودتون که خوبه .

رویم را به سمت قوری ای که در دست داشتم چرخاندم و با لبخندی از این تعریفش گفتم: نه به اندازه ی صدای اون ، صدای من برای قصه گفتن خوب نیست .

-فکر میکنم در این مورد اشتباه میکنین .

لبم را گزیدم و گفتم: شما لطف دارین به من .

-خواهش میکنم .نظرمو گفتم . البته من تئاتر کودک و نوجوان ، جز اون چند تایی که ژیزل توی مهد ، اجرا کرد چیز دیگه ای موفق نشدم که ببینم .

سینی حاوی فنجان های چای معطر را مقابلمان گذاشتم و گفتم : راستی چرا ژیزل؟این اسم ، اسم روتینی نیست .

-اسمش میناست .

-میدونم .

-توی مدرسه بهش گفتن مرغ مینا و از اون موقع منو مامور کرد تا براش یه اسم دیگه انتخاب کنم . اسمی که معنی زیبایی

داشته باشه و به قول خودش بتونه درست و درمون تعریفش کنه!

چشمهایم برقی زد: ژیزل از باله ی ژیزل میاد؟!

در چشمهایم خیره شد . نگاه نافذش لرز به تنم نشاند ، فکر کنم فهمید که داشتم اززیر زبانش حرف می کشیدم تا به مقصودم برسم ، برای همین با وقفه ی کوتاهی پاسخ داد : بله .

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: از قصه ی باله ی ژیزل ؟

-از موسیقیش...

نفسم را آرام آرام از بینی بیرون کردم و او گفت: در تعریف نام ژیزل ، برای خواهرم ، این مهم بود که بتونه رقص باله رو با اسمش شرح بده . و خب این جز موسیقی های مورد علاقه ی منه و ژیزل باهاش انس گرفته چون موقع خواب من سعی میکردم براش یه قصه بگم و آهنگشو براش بذارم و خب شیفته ی ژیزل و قصه ی ژیزل شد.

متعجب پرسیدم:

-کل قصه رو براش تعریف کردین؟

-البته قصه رو جور دیگه ای براش گفتم ! ژیزل دختر خوشبختی بود که با پادشاه آلبرشت ، به خوبی و خوشی ، سالهای سال کنار هم عاشقانه زندگی کردند .

لبخند بزرگی روی لبم نشست و چشمکی نثارم کرد و گفت: به هرحال ، عاشق این قصه است و یه روزی میفهمه اصل قصه چیز دیگه ایه و قطعا بابتش منو مواخذه میکنه اما درحال حاضر چاره ی دیگه ای برای من نذاشته!

-پس شما هم داستان سرایی میکنید .

خنده ی مردانه ای کرد و گفت: بله . درمورد ژیزل من هرچی استعداد ندارم شکوفا میشه .

با چاقو و چنگال ، تکه ای از وافل آغشته به مربا را توی پیش دستی اش گذاشت و درحالی که برشش میزد ، گفتم:

- راستی یه سوالی هست مدت ها ذهنم رو مشغول کرده .

-و اون سوال چیه ؟

در چشمهایش خیره شدم و صادقانه گفتم: چطور ممکنه دختری به قراری که با شما گذاشته پایبند نباشه و نیاد ..... این غیر منطقی ترین اتفاقیه که توی زندگیتون رخ داده . به خاطر میارم وقتی رو که ازتون پرسیدم صدای عشق رو به چی تعبیر میکنید و گفتین ، به صدای تق تق کفشهاش ... ولی نیومد ! پس شما هم عاشق شدین و چطور تونسته که به قرارش نرسه ... چطور تونسته نیاد!

با وجود اینکه وقتی به اواخر جمله هایم میرسیدم ، صدایم لحظه به لحظه دچار ارتعاش میشد اما او در اوج آرامش و سکوت ، با لبخند دوستانه ای من را تماشا میکرد.

شانه ای بالا انداختم و گفتم: من که درکش نمیکنم ...

-چرا ؟

درچشمهای صولت خیره شدم و گفتم: چرا نباید بیاد؟ مگر اینکه واقعا براش یه اتفاق ناگوار افتاده باشه ...

سری تکان داد و لب زد: احتمالا !

و شیطنت نگاهش ، آتش به جانم می انداخت اگر او ، آنی باشد که من می دانم ... چه کنم با دردی که خودم به خودم تحمیل کردم ؟! چه کنم با زجری که خودم برای خودم سر مشق کردم ... چه کنم با عشقی که خودم با دستهای خودم خمیر مایه اش را سر وشکل دادم ! آن وقت چه میکردم با این کرانه ای که درونم میچرخید و میرقصید و شاد بود ! من با شادی تازه ی زندگی ام چه میکردم ؟! کجا پنهانش میکردم ... کجا از دست دشمن، دور نگهش میداشتم؟!

با دستمال دهانش را پاک کرد و در ساده ترین جمله ای که میتوانست بگوید تا التهاب روشن من را به ثانیه ای خاموش کند گفت: فقط شونزده سالش بود ، من بهش حق میدادم که نتونه بیاد ! چه لزومی داشت به درخواست یه پسربچه ی دبیرستانی ، جواب مثبت بده !

خدا را شکر که نگفت لزومی ندارد به شما جواب بدهم ! احتمال داشت بعد از شنیدن این جمله ، دیگر قلبم هیچ وقت نزند!

خدا را شکر که سالها از آن گذشته است ... خدا را شکر که او انقدر آرام و متین است و من ... کوهی از احساسات عجیب و غریب .

چشمهایش هنوز شیطنت داشت ، ابروهایش را به هم نزدیک کرد و پرسید: حالا مگه اومدن ونیومدنش مهمه ؟!

-اون اولین عشق بود ؟

لبخندی زد و گفت: اولین عشق زندگیم یه خانمی بود که توی شیرینی فروشی صندوق دار بود بعد همیشه رژیم داشت سهم شیرینی هاشو به من می داد .

در چشمهایم خیره ماند و اضافه کرد: بعد هم بهترین لحظه ی زندگیم وقتی بود که اون دختر پونزده شونزده ساله رو دیدم که یه ویولن سل که خیلی بزرگتر از خودش بود روی دوشش بود و از هنرستان بیرون میومد ... هیچ تصویر واضحی ندارم از صورتش ولی حس میکنم اون موقع خیلی دوستش داشتم!

دستهایم را زیر چانه ستون کرده بودم مرد پرحرفی نبود ، در ساده ترین جمله ها ، خاطرات دوست داشتنی ای را مرور میکرد ، آن روز فکر کردم این بهترین مکالمه ای بود که بین و من و معز شکل گرفت . صمیمیت جاری در کلامش ، باعث میشد دلم نخواهد ، این دقایق تمام شود.

سکوتش باعث شد فورا بپرسم :

-و بعدش ؟!

تا آخرین قطره ی توی فنجانش را نوشید و لب زد: دیگه بعد از اون اتفاق به خصوصی نیفتاد .

چشمهایم را باریک کردم و درحالی که موشکافانه نگاهش میکردم لب زدم: امکان نداره !

باز لبخند زد و اما با وجود آن لبخند ، با یک لحن کاملا جدی گفت: به طور کلی یه سری ارتباط هایی بود که من حتی خودمم متوجه نشدم کی شروع شد ، کی تموم شد، در حد این بود که اونا متوجه بشن من آدم به درد بخوری نیستم !

چشمهایم گرد شد ، طوری که کم مانده بود ، حدقه ی چشمهایم از جا دربیایند ، این نظر خودش در مورد خودش بود؟ یا نظر آن دیگران پس از ارتباط هایی که نمیدانست کی شروع شد و کی تمام شد؟!

از حالت چشمهای من بود یا حرفهای خودش اما سرش را عقب داد و یکی دیگر از آن خنده های مردانه و عمیق و دلنشینش را خرجم کرد.

لبخندی زدم و من حیران گفتم: اینو اونا گفتن ؟!

-دیگه پیش میاد ، آدم ها از تو خوششون نیاد به نظرم باید به نظرشون احترام گذاشت .

خواستم بگویم بیخود کرده اند اما تنها لبم را گزیدم و گفتم: اصلا منطقی نیست به نظرم نظرشون!

شانه ای بالا انداخت و گفت: من آدمِ خط صافی ام . اکثر اوقات منم که شنونده ام و کسل کننده ام و البته خیلی خوش اخلاق نیستم!

-فکر کنم اشتباهی شناختنتون .

نگاهش حالت بامزه ای پیدا کرد و گفت: آدم جلوی شما ، فکر میکنه بهترین مخلوق خداست .

اگر هر مرد دیگری بود، مطمئن بودم میخواست به نحوی که شده ، من را تحت تاثیر حرفهایش قرار بدهد . آدم ها از یکدیگر تعریف میکنند "مثلا میگویند : چقدر زیبایی... عجب لباسی... چقدر مهربانی ! " ولی حکایت تعریف کردن معز صولت ، فرق میکرد . جمله اش به من حس "ما" شدنی را داد که دلم را گرم کرد. آنقدر گرم که خجالت کشیدم و شرم گونه هایم را رنگین کرد .

فقط خدا میدانست در متنِ جمله اش ، چه غوغایی نهفته بود ... دلم چراغانی شد و او با صدای آرامی صدایم کرد: خانم کرانه .

این بار نتوانستم جلوی ابراز احساساتم را بگیرم و فورا لب زدم : جانم ...

از جانمی که نثارش کردم ، خجالت کشیدم و با سبابه ، با رو میزی بازی کردم که لب زد: جانتون بی بلا ، از بابت چای بی نظیرتون ممنونم .

-نوش جان .

-این وافل طعم خیلی خوشمزه ای داشت !

-بازم نوش جان.

سری تکان داد و گفت: به هرحال ممنون از پذیراییتون . همه چیز خیلی عالی بود .

از تعارف هایش لبخند زدم و گفتم:

-این یه چایی معمولیه ، اینم یه وافل معمولی که روش مربا بوده . پذیراییمم خیلی معمولی بود. ولی شما یه جوری میگین انگار بستنی با روکش طلا گذاشتم جلوتون ... این چایی معمولی تو همه ی دوشنبه هایی که شما طبق روال ، اینجا اومدین یافت میشد .

خندید ، صدای خنده اش برایم بهترین موسیقی بود . با آرامش گفت:

-نفرمایید ... این مدت ، هیچ دوشنبه ای برای من شخصا معمولی نبوده .

چشمهایم برقی زد و در جوابش صادقانه اعتراف کردم : برای منم همینطور .

تا دم در مشایعتش کردم که به سمتم چرخید و گفت: پس خانمِ کرانه ، مراقب خودتون باشین ، تا فردا ...

لبهایم جمع شدند که مبادا خنده ی پهن روی صورتم را به این تعبیر کند که چقدر تشنه ی فردا بودم ... !

اگر به من بود ، حتی حالا هم نمی گذاشتم برود .... میگفتم بماند ، درمورد موسیقی حرف بزنیم و عطرها ... ولی رفت و من ماندم با انتظاری برای فردا!

*****

فکر کردم چه عجیب که آدمها یک روزه عاشق میشوند ...

من تماشایش کردم و خب عاشق شدم!

به همین سادگی ... دلم خواست ، او را باز ببینم . هی ببینم ... و ببینم و باز ببینم!

اصلا عهد کردم، خودم با خودم که او را هر روز ببینم ...

آدم ها روزانه عاشق میشوند.

مثلا من ،"تو" را در یک روز عادی دیدم ، و فردایش عاشقت بودم،

پس فردایش عاشقت بودم ...

هفته های بعدش عاشقت بودم . من هر روز عاشق میشوم ...

وقتی از خواب بیدار میشدم، فکر میکردم امروز چه کار مهمی دارم!

چه سوال احمقانه ای...

معلوم است که امروز باید عاشق تو باشم ... !

صدای زنگ دارش در گوشم پیچید : چه غلطی میکنی !!!

به سمتش چرخیدم ، ضربانم روی هزار بود ، درحالی که خیس از عرق نگاهش میکردم رو به اویی که مژه هایش بلندتر از هر وقت دیگری بودند و لبهایش در سرخ ترین حالت ممکن به سر میبردند گفتم: این متن و برای کی نوشتی !

چنگ زد تا دفترش راپس بگیرد، عقب رفتم ، دفتر را پشتم پنهان کردم و گفتم : کجا داری میری؟ فکرکردم با عطارد قرار نداشته باشی امروز...

-چرا تو چیزهایی که بهت ربطی نداره دخالت میکنی کرانه؟ دفتر و پس بده تو حریم خصوصی حالیت نمیشه؟

گلویم خشک شده بود.

در حریم خصوصی اش به عطارد خیانت میکرد؟ در حریم خصوصی اش عاشق شده بود؟ در حریم خصوصی اش فراموش کرده بود متاهل است؟ نامزد دارد ... محرم دارد ... یک مرد در قلبش به او تعهد دارد ؟!

به چشمهای نگران و مشوشش زل زدم و گفتم: این چرت و پرت ها چیه این تو نوشتی ؟! برای چی میخوای زندگیتو خراب کنی...

-چرا مثل یه موش فضول داری زندگی منو میگردی...

جیغ کشیدم: به خاطر اینکه داری گند میزنی به زندگیت ! توی این دفتر لعنتی چه مزخرفاتیه که نوشتی... یعنی چی با عطارد ارضا نمیشم... یعنی چی با عطارد از زندگی چیزی نمیفهمم... یعنی چی.....

سیلی محکمی توی گوشم کوبید ... دست لرزان و مرتعشش را پایین آورد و با صدایی که به بغض آلوده بود گفت: دفتر منو پس بده ! تو به چه حقی روزمره های منو خوندی به چه حقی !

دستم را روی رد انگشتهایش گذاشتم که روی صورتم نشسته بود . پوستم گز گز میکرد .

مهربان تر صدایم کرد: کرانه...

تنه ای به تنه اش زدم و از اتاق بیرون رفتم، دنبالم آمد صدایم کرد ... در صدایش التماس موج میزد . در نشیمن بالا غریدم: به عطارد میگم. هر مزخرفی که توی این دفتر لعنتیت راجع بهش نوشتی به عطارد میگم!

-کرانه آروم باش میفهمی چی داری میگی ؟! بده من دفترمو ...

-چرا فکر کردی میتونی انقدر پست و رذل باشی ؟ چطور میتونی خودتو عقل کل تصور کنی ؟! تو که از نظر خودت و همه ی عالم دانای کلی چطور میتونی به عطارد خیانت کنی....

جیغ زد: بس کن دیگه! زندگی منه ، به خودم مربوطه ... برای چی دخالت میکنی ! به تو چه مربوط !!! اون موقع میخواستمش ، الان نمیخوامش...

جیغ کشیدم: تو بیخود میکنی!!!

به من حمله کرد... به او حمله کردم ... فقط پاسخ حمله اش را دادم ... با کف دستهایم هلش دادم ...

به عقب پرت شد ، دستهایش دنبال بند نامرئی ای در هوا بودند ، میخواستند به بند اویزان شوند تا از پرت شدنش جلوگیری کند . دستم به دستش نرسید . دستم در هوا ماند... معلق و بی تکلیف...

صدای پرت شدنش... صدای کوبیده شدن سرش با سنگ مرمری سفید... واضح و بلند در سرم پیچید . دفترش از دستم افتاد و نگاهم به دایره ی قرمز رنگ زیر موهایش نشست که لحظه به لحظه به وسعتش افزوده میشد ... وقتی پلکهایم را باز کردم ، روی تخت بودم درحالی که تمام تنم خیس از عرق بود !

به سختی خودم را از تخت بیرون کشیدم . به سختی سرپا شدم ... تمام تنم و تک تک عضلاتم دردناک بود . جان می کندم تا نفس هایم بدون درد باشد ، جان میکندم تا چشمهایم بدون سوزن سوزن شدن ، اطراف را ببیند ... جان میکندم تا مغزم را به هوش بیاورم و حالی اش کنم ، حداقل یک سال و

نیم از آن ماجرا گذشته است. شاید چند ماه این طرف و آن طرف !

چراغ اتاق را زدم و پتو را روی شانه هایم کشیدم .... سردم بود و میلرزیدم . وقتی بالای پله ها ایستادم ، فکر کردم اگر الان خودم را به عقب به زمین پرت کنم ، چه اتفاقی میفتد؟ اگر خودم را از همین جا پرت میکردم پایین ... اگر به عقب پرت میشدم پایین ! دست از خواب هایم برمیداشت؟ مشتی به سینه ام کوبیدم... نمیخواستم خودم را پرت کنم . نمیخواستم کسی را پرت کنم ... نمیخواستم این بلا را سرکیمیا بیاورم...

دستم را به نرده فشار دادم ، هنوز یادم بود که چطور سر بالینش نشستم و دستم را زیر گردنش فرستادم . هنوز یادم بود که چطور صدایش میکردم ... هنوز یادم بود که بوسیدمش... بوییدمش و التماسش کردم تا چشمهایش را باز کند . هنوز یادم بود که به عطارد زنگ زدم و گفتم : من خواهرم را کشتم ... آن لحظه حتی یادم نمی آمد که شماره ی اورژانس را بگیرم !

من خوب به خاطر دارم که عطا التماسم میکرد آرام باشم. ... با من تصویری تماس گرفته بود و من وقتی گوشی را به سمت کیمیای روی زمین افتاده کج کردم شروع کرد به خندیدن و رو به جفتمان گفته بود: این دلقک بازی ها رو بذارید کنار....

من خوب به خاطردارم که جیغ کشیدم ... داد زدم ... موهایم را کندم ... و توی صورتم کوبیدم .... و عطا ساکت شد .

من خوب به خاطر دارم وقتی که عطا آمد ... وقتی که اورژانس آمد ... وقتی پدر آمد . وقتی مادر بغلم کرد و سعی داشت آرامم کند ... من خوب به خاطر دارم ، تک تک آن لحظه ها مثل یک فیلم هر روز و هر روز از جلوی چشمهایم رد میشدند بدون اینکه ثانیه ای ازش سانسور شود یا حذف شود یا از یاد رفته باشد.

دو لیوان پشت سر هم آب نوشیدم ... وقتی لیوان را توی سینک گذاشتم ، صدای گام های بی قرار سرهنگ را شنیدم . پتو را محکم تر به خودم پیچیدم. تلفن در دست داشت ، به آشپزخانه امد . در دفترچه اش چیزهایی را یادداشت میکرد .

صدای اشنایش از فاصله ی خیلی دور در گوشم نشست .

دستم را جلو بردم گوشی را از سرهنگ گرفتم و او مقاومتی نکرد، یادداشتش را تمام نکرده به سمت اتاق رفت. به دفترچه زل زدم . تویش تنها یک اسم نوشته بود"فریماه" و باقی اش خطوط درهم و نا متوازنی بود که بعید میدانستم کسی بتواند سر ازالفبای جدیدش در بیاورد .

مرد پشت خط ، آرام وشمرده حرف میزد .جمله هایش شبیه اساتید تاریخ بود ... مغزم یاری نرساند تا مفهوم کلامش را بفهمم... فقط صدایش زدم : دکتر.

-آه شمایین . سلام .شب بخیر...

صدایش گرفته و خسته بود . اما آهنگش پر انرژی.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: سلام شب شما هم بخیر .

مردد پرسید:

-خوبین؟

-ممنون . ببخشید باز هم سرهنگ بی خوابتون کرد .

-خواهش میکنم .

تک سرفه ای کردم و لب زد: هوا سرد شده .

-بله ...

از جا برخاستم ، سرهنگ توی تختش دراز کشیده بود دهانش باز بود و آرام نفس میکشید ، پتو را رویش مرتب کردم چراغ را خاموش کردم و از قفل بودن درها که مطمئن شدم در تلفنی که به دست داشتم گفتم: چند شبی بود که تماس نمیگرفت.

-فکر کردم شاید تلفن رو میکشید !

لبخند زدم و گفتم: نه . ولی فکرکنم فضای مملکت فرضی آروم بود . احتیاجی نبود به ولیعهد گزارشی بده .

خندید و در جوابم گفت: به هرحال آرامش فضای مملکت فرضی هم نیاز مند یه گزارش کلی هست . شما اینطور فکر نمیکنین ؟

سلانه سلانه از پله ها بالا میرفتم . وقتی به اتاق رسیدم صدایش آمد: نسخه ی کامل قصه اتون همراهتون باشه ...

-چشم .

-اوضاع مملکت خوبه ؟

ابروهایم بالا رفت، روی تخت دراز کشیدم و بیشتر در خودم مچاله شدم .

با مکثی در جوابش گفتم: بد نیست .

-باید خوب باشه که ... نکنه اب و هوا بارونیه ؟

سر انگشتم را به چشمم رساندم ونم اشک را گرفتم وگفتم: نه ابری نیست ...

-باشه ، خب دیگه چه خبر...

از اینکه نمیخواست قطع کند ، ته دلم قرص شد و گفتم: خبری نیست سلامتی .

-سلامت باشید .

-همچنین ...

حرف کم آوردیم .

نفس عمیقی کشید و برای اینکه حواس خودم را پرت کنم در نهایت خودخواهی ، در گوشش گفتم: براتون ادامه ی داستانمو بگم ؟

-حتما . گوشم با شماست .

-وقتی زهر توی خون و رگ و پی موش قصه ، جاری میشه ... درد بدی توی تنش میپیچه .... به خودش میپیچه ... به درخت ها میپیچه ... روی زمین غلت میزنه و ناله میکنه ... حتی بارش بارون و وزش باد هم هیچ کمکی نمیکنه ... صاعقه هم جز روشن شدن هوا لطفی نمیکنه .قارچ میبینه که رنگ و روی موش داره کبود میشه ، با یه طناب تن بیمار و رنجور موش رو به خودش میبنده ... توی مسیر برگشت به جنگل که قرار میگیره ، میبینه طوفان ، باعث شده درخت ها جاده رو ببندن ... ترس توی جونش میشینه ... تنها و غریب ، میون زوزه ی گرگ های وحشی... بال زدن خفاش های گرسنه ... زمزمه ی رود خروشان ... فقط یه امید داره ... که هنوز سرپاست هنوز میتونه قدم از قدم برداره و جلو بره ... دیگه چه اهمیتی داره

حیوون های جنگل چه فکری راجع بهش بکنن ... چه اهمیتی داره ذاتش چطوری باشه اون اینطوری به دنیا اومده تقصیری که نداشته ... مقصر که نبوده ... سرنوشتش این بوده . حالا تنها راهی که براش مونده تغییره ! تغییر سرنوشت ، تغییر ذات... تغییر اصل ... تصمیم میگیره به راهش ادامه بده ... با وجود سنگینی وزن آقا موشه اما تسلیم نمیشه ... اون یه هدف والاتری داره که باید بهش برسه .... اون ...

صدای نفس های عمیقش که در گوشم پیچید ، لبخندی به لب آوردم .

آرام صدایش زدم : دکتر...

جوابی نیامد جز همان ریتم نفس های بلند و عمیقش ...

خواب بود . این را از مکث بین هر دم و بازدمش میفهمیدم . از همان صدای خسته اش هم مشخص بود که نمیتواند بیش از این بیدار بماند . پخش صدا را که زدم ، صدای دم وبازدمش در

اتاقم پیچید . بهترین سمفونی ممکن بود ترکیب صدای جیرجیرکهای توی حیاط ، ضربان تند شده ی قلب من و هر دم و باز دم عمیقش....

دومرتبه خطابش کردم: دکتر...

باز هم جوابم را نداد .

لبخند روی لبم آمد و زمزمه کردم :معز ؟

بی جوابم گذاشت و ارام گفتم: من دوستت دارم ...

تلفن را روی سینه ام گذاشتم و دستهایم را زیر سر بردم، به سقف زل زدم و گفتم: همیشه دلم میخواست یکی باشه ، من دوستش داشته باشم . انگار از اول با یه حجم بزرگ دوست داشتن به دنیا اومدم . وقتی بچه تر بودم فکر کردم باید خواهرمو خیلی دوست داشته باشم... بعد فکرکردم باید عطارد و خیلی دوست داشته باشم... شاید هم سینا رو ... اما الان فکر کنم اونی که باید خیلی دوستش داشته باشم و پیدا کردم . فکر میکنم اون شما باشی...یعنی اون تویی... من مطمئنم خودتی !

اونی که من باید دوستش داشته باشم تویی معز ... راستی چقدر اسمت عجیبه ! اسمت شبیه یه کتاب تاریخ دو سه جلدی میمونه . ازاون کتاب های قدیمی و نفیس که بایدبه ترتیب قد توی کتابخونه ات بچینی... مُعِز... تو خیلی محترمی . خیلی زیاد ! یه مهربونی عجیبی هم داری انگار همش دلت میخواد تو بیشتر از همه ، به همه لطف کنی! برات یه قانونه . اجازه نمیدی زیر دین کسی باشی... نمیذاری مدیون بشی... فقط میخوای هرجور شده مهربون باشی ! این خیلی خوبه اما بقیه ازت سواستفاده میکنن. حتی من ... منم ازت سو استفاده میکنم .

یک نفس عمیق کشیدم و گفتم: احساس میکنم تو اصلا آدم خودخواهی نیستی.... همه چیز وبرای بقیه میخوای تا برای خودت . ولی من خودخواهم ! حتی الانم فهمیدم خسته ای... فهمیدم چقدر خوابت میاد فهمیدم صدات به زور درمیاد ... اما بیدار نگهت داشتم . اونقدر بیدار نگهت داشتم که وسط قصه ام یهو خود به خود، بیخود بشی و از هوش بری... چرا انقدر کار

میکنی ؟ جوونی به سن و سال تو ، نباید انقدر خودشو غرق کار کنه . تو فامیل هم سن تو زیاد داریم ولی هیچکس مثل تو نه مطب داره نه خونه داره نه ماشین! مگر به زور دارایی پدرش ! ولی تو که پدر نداری... چقدر مگه کار کردی ؟! همش کار میکنی یعنی ؟! راستی اون دختره که امروز ازش حرف زدی ، با اینکه هیچ تصویری ازش توی ذهنت نیست ؛ بهترین خاطره است برات ؟! راستی چرا گفتی دوشنبه هات معمولی نیست ؟! از کی نیست؟! از اولش؟! هنوز هم رازنگه دار منی ... من روزای اول ازت میترسیدم ... الان نمیترسم . چقدر باهات حرف دارم بزنم ولی وقتی میبینمت روم نمیشه ...

ریز خندیدم و اشک های جمع شده از کناره های چشمم را پاک نکردم و گذاشتم به راهشان ادامه دهند ... مقصد : بالش زیر سرم بود .

به صدای دم وبازدمش گوش دادم و نفسم را فوت کردم و گفتم: چقدر آرومی. حتی خوابیدنت هم آرومه ... من کنارت آرومم... خیلی وقت نیست میشناسمت اما خیلی کنارت آرامش

دارم معز . اسمت برام سخته برای همین هی تکرار میکنم ... معز ! معز جان ... معز خان ...

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: احتمالا اگر داماد خانواده ی ما بشی ، مامانم صدات میکنه معز خان ! به عطا میگفت ، عطا جان ... به سینا میگفت اقا سینا ... با سینا هیچ وقت نتونست اون رابطه ی مادر زن و دامادی رو داشته باشه . ازش خوشش نمیومد . اما فکر کنم از تو خوشش بیاد ... خوبیش اینه تو خوابی ، من تا صبح میتونم حرف بزنم ... تا صبح صدات کنم ... تا صبح به نفس هات گوش کنم ... تا صبح فکر کنم چقدر کنارت آرومم ... چقدر دوستت دارم !

آفتاب که در اتاق پهن شد ، خودکارم را روی کاغذی که روی میز بود ، فشار دادم . یک داستان ده صفحه ای نوشته بودم ... به چهار ساعت و چهل دقیقه و سی و هشت ثانیه ای که در تلفنم نقش بسته بود نگاهی کردم.

چهار ساعت و چهل دقیقه و چهل ثانیه ، نفس های مردی را ریکورد کرده بودم که حتی سمفونی نفس کشیدنش هم باعث آرامشم میشد .

کش و قوسی به شانه های خسته و کرختم دادم که صدای ساعت شماته دار جوری از تلفن بیرون آمد که جیغ کشیدم ... و از پشت میز برخاستم ، چند ثانیه طول کشید که زنگ ساعت را قطع کرد .

یک هوم بلند بالا کشید و صدای خرت خرت آمد و بعد یک "وای" بلند و مردانه ... به میز نزدیک شدم . سایه ام روی گوشی افتاد و دگمه ی stop ریکوردر را زدم . چهار ساعت و چهل و یک دقیقه ی تمام ، صدای نفس هایش را ضبط کرده بودم !

حتی صدای آن ساعت احتمالا رومیزی شماته داری که صدایش وحشتناک بود . تلفن بیسیم ، شارژش رو به اتمام بود .

صدایش آمد: الو...

دستهایم را پشتم در هم قلاب کردم و گفتم :صبح بخیر.

-وای خدای من ، خوابم برد.

صدایش گرفته وخواب آلود بود .

با مکثی گفت: داشتین برام حرف میزدین ... قصه اتون رو داشتم گوش میکردم .... الان صبح شده ... ساعت هفته !

لبخند زدم ،ارامشش حتی در این صدای گرفته هم موج میزد.

-چرا بیدارم نکردین .

و نگذاشت جواب بدهم وگفت: چرا خودتون نخوابیدید؟ چرا تلفن و قطع نکردین ؟!

صدای نفس های شما دکتر ، بی خوابم کرد ... سمفونی زیبایی بود، یک داستان ده صفحه ای کوتاه نوشتم ... آن دوستت دارم موذی را از قلبم بیرون کشیدم زمانی که خواب بودید اعتراف کردم و ... من طی این چهار ساعت کارهای مهمی انجام دادم . وقتی برای خواب نداشتم .

دوباره صدایم کرد : الو...

-اینجام.

-شما خوابتون نمیاد ؟ تا الان بیدار بودید ؟ اینطوری خودتون رو از بین میبرین !

صدایش عصبانی بود .

لبم را گزیدم و گفتم: میخواستم طلوع آفتاب وببینم .

-برای طلوع آفتاب دیدن ، باید اهل کوه باشین ...

موی مزاحم را پشت گوشم فرستادم و گفتم: خب هستم .

-جدا ؟

-آره ، البته اگر پایه باشه بیشتر اهل کوه هستم ...

صدایش سرحال تر شده بود: پس اهل کوه هستین.

لب گزیدم و گفتم: بله .

-خوبه . میتونم یه جمعه صبح شما رو به کوه دعوت کنم جهت تماشای طلوع آفتاب !!!

هیجان زده سینه ام را مشت کردم که قلبم به سمت تلفن نجهد ، فورا گفتم: خیلی هم عالی...

سری تکان داد و گفت: برید بخوابید تو رو خدا . اینطوری تمام نورون های مغزیتون رو از بین میبرید .

خواستم بگویم نورون های مغزی ام فدای سر شما دکتر . اما زبان به دهان گرفتم .

-الو؟

-اینجام.

-نباشید .برید توی تختتون بخوابید . تلفن رو قطع میکنم باشه ؟

به حرفش گوش دادم به تخت رفتم و گفتم: باشه ...

به ثانیه شمار نگاه کردم، قطع نکرده بود، پرسیدم: چرا قطع نمیکنین ؟

-داشتم فکر میکردم شما چرا توی این مدت قطع نکرده بودید !!! خدایا خانم کرانه موندم چطور تا صبح بیدار موندید .... خسته نیستید؟ سردرد ندارید؟ حالتون خوبه ؟

خندیدم : شکر خوبم ممنونم از احوالپرسیتون.

خندید و گفت: خدای من ! این بیخوابی یه کاری دستتون میده ...

-من عادت دارم به بیخوابی.

با لحن گرفته ای گفت:

-عادت خوبی نیست . عادت های خوب رو نباید دوره کرد ، باید کنار گذاشت . یه نظمی به خوابتون بدید اینطوری درآینده آسیب میبینید.

نگران آسیب دیدن من بود؟!

-چشم .

-بی بلا . شبتون... صبحتون ... ای بابا ، روزتون بخیر. لطفا استراحت کنین باشه؟

خنده ام را قورت دادم:

-چشم .

-بی بلا. من خداحافظی میکنم باشه؟

-چشم...

-بی بلا . خداحافظ...

چه برایش مهم بود، "چشمهایم" به بلا گرفتار نشوند که هربار میگفت" بی بلا"

نگاهم به ثانیه شمار چسبیده بود، قطع نکرده بود . آرام گفتم: پس چرا قطع نمیکنین ؟

با یک لحن جدی و عصاقورت داده ، طوری که جرات نه آوردن نداشته باشم گفت: زحمت میکشین خودتون قطع کنین و بخوابین؟ لطفا؟

لبم را گزیدم ، از همین راه دور هم توی چشمهایش میخواندم "از دست تو دختر"!

و با یک خداحافظ تماس را قطع کردم، گوشی داغ را بوسیدم و یک دل سیر خندیدم . بهترین صبح سه شنبه ام بود این صبح ... آنقدر انرژی داشتم که از جا برخیزم ... خواب نمیخواستم ... دلم پیاده روی میخواست ... شیر و عسل میخواست ، یک صبحانه ی دلنشین و جذاب میخواست ... فکر و تصور تماشای طلوع در صبح جمعه ، روی قله ی کوه میخواست . آری میخواست ... خیلی میخواست!

هرچه قهوه خوردم اثر نداشت ، با وجود اینکه روحم آماده ی پرواز بود ، اما جسمم با سرکشی عمیقی ، من را وادار به عقب نشینی میکرد. خواب را بر خودم حرام کرده بودم . چشمهایم میرفت اما مقاومت میکردم . آخرین نسخه ی نمایش ، چیزی بود که باید اجرا می شود و من نمی توانستم از هیچ نقطه اش ، بگذرم. هر لحظه اش ، هر کنش و واکنشش دنیا دنیا حرف داشت و من چطور می توانست یک اثر تکه پاره شده را جلوی چشمهای شفاف و زلال بچه ها به صحنه ببرم ؟

ساعت نزدیک یک بود و قرار سه شنبه ای ما ، راس ساعت یک و سی دقیقه ، قبل از تعطیلی ارشاد ازدر خانه ی سرهنگ ، به مقصد وزارت فرهنگ و ارشاد شروع می شد و بعدش... از تصور بعدش ، خنده به لبم آمد و از پشت میز تحریر برخاستم ، دوش آب سرد باعث میشد تا چشمهای خمار و آغشته به خوابم را کمی التیام ببخشم . وقتی با سرِ حوله پیچی شده از حمام خارج شدم ، نگاهم به ساعت رفت، یک و ده دقیقه بود ! لب گزیدم و به کمد یورش بردم. هیچ لباسی مناسب نبود .

همه ی مانتوهای دانشجویی ام، طرح های چهار خانه داشتند از جنس پارچه های مردانه ! از جنس همان پیراهن هایی که سینا می پوشید ! سِری دوزی شده بودند ... از روی دست هم ، تند تند کپی شده بودند . در اوج ناباوری کمد را باز زیر و رو کردم . هیچ لباس مناسبی نبود .

هیچ لباس مناسبی برای شنیدن واژه ی برازنده نبود . هیچ لباس مناسبی برای کنار او بودن و ماندن نبود ... همه لباس های من آلوده به خاطرات مردی بودند که رهایم کرده بود !

کسل از این وضع شرم آور ، دو در گنجه را به روی خودم باز کردم و گامی به عقب رفتم . وقتی به رخت آویز لباس ها نگاه میکردم هیچ چیز درست و حسابی ای نبود که تنم کنم . نه اینکه نباشد ، بود ... به درد مهمانی و رستوران و کافه میخورد ! نه اداره ی دولتی و وزارت خانه !

دستم به یک مانتوی سورمه ای رنگ رفت .

و شلواری به همان جنس... و مقنعه ای تیره تر از جنس مانتو و شلوار . هیچ وقت از پوشیدن این لباس ها سر کیف نمی آمدم اصلا این ها لباس نبودند .

حتی برای مراسم سوگواری هم به درد نمیخوردند . به درد هیچ کاری نمیخوردند ... تار و پودشان آنقدر تیره بود که قلبم را درد می آورد . چاره ی دیگری نداشتم، هیچ لباس مناسب تری نبود ... نه آن مانتوهای شاد و رنگارنگ به کارم می آمد ، نه پیراهن های گلدار ... نه کت دامن های پاییزه ای که با جوراب شلواری تن میکردم و بوت های خردلی محبوب جیرم التماسم میکردند تا بپوشمشان . از لای جعبه های کفش ،

چشمم به کالج نارنجی رنگ چرمم افتاد. کیف هم رنگش را برداشتم ، بالای چتری هایم ، هد بند نارنجی ام را زدم و وقتی مقنعه سر کردم از تصویر توی آینه نیمه راضی بودم . با وجود اینکه دختر توی آینه چشمهایش دو حوضچه ی خون بود اما رژ لب مسی رنگ و سایه ی دودی پشت پلکهایم ، ریمل خفیف و رژ گونه ی بژ ، باعث میشد تا ظاهر موجهی داشته باشم.

پروا به این رژ و رژگونه ام میگفت" آرایش مخصوص اداری " ! هر وقت کار اداری داشتم ، از آنها بهره می گرفتم ، بعضی وقت ها خوب جواب میداد.

بند کیف نارنجی رنگم را روی دوشم انداختم و درحالی که ساعت و دستبند های سنگی رنگارنگم را به دستم می آویختم آهنگ پیغامش در اتاق پیچید :

-سلام من رسیدم ، عجله نکنید .

دوش ادکلن گرفتم و برای آخرین بار به تصویرم نگاه کردم ، چتری هایم را مرتب کردم و وقتی از پله ها پایین آمدم ماجده

فورا گفت: هزار ماشالله ... چه خانمی . بذار برات اسپند دود کنم ...

خنده ای کردم وگفتم: فعلا ماجده جان لطفا دعام کن .

-محتاجم دخترم . کجا میری ؟ خیر باشه ...

-خیره انشاالله...

قبل از اینکه از خانه خارج شوم بازویم را گرفت وگفت: راستی فکرهاتو کردی ؟

-اجازه بدین یه کم بگذره چشم ...

نگاهش در صورتم چرخی زد و گفت: ماشالله روز به روز خوشگل تر میشی . یه صدقه بده برای خودت .

از تعریفش لبخندی زدم و گفتم :مرسی ماجده جان با اجازه .

خداحافظی گفتم و دوان دوان به سمت در رفتم ، در را که باز کردم ، از دیدنش نفسم بند آمد . این همه اشتیاق بابت چه بود ؟! به صندوق ماشینش تکیه زده بود و به زمین نگاه میکرد . پیراهن کرم رنگ به تن داشت با چهارخانه های قهوه ای و

نارنجی... شلوار نسکافه ای و کمربند و کفشش همرنگ هم بودند . قهوه ای تیره . در را که بستم ، سرش را بالا آورد . من آدم دروغگویی نبودم. شاید اهل اغراق بودم ... آن هم به واسطه ی علاقه ام به نمایش و قصه ... اما دروغ گو نبودم.

من از همان فاصله برق چشمهایش را دیدم ... برق نگاهش را به احساس خوب تعبیرکردم ... به تحسین و هزار صفت خوب دیگر. لازم نبود بگوید: برازنده !

من در چشمهایش آن واژه ی برازنده را لمس کردم با جان و دلم ... از انتهای وجودم .

به سمتم آمد ودر سلام پیش دستی کرد . بند کیفم را محکم روی شانه نگه داشتم و خجالت زده از اینکه من باید سلامش می دادم گفتم: ببخشید تو روخدا مزاحم شما هم شدم .

-اختیار دارین .نتونستین بخوابین نه ؟

به چشمهایم دقت کرده بود ؟! فهمیده بود ؟! دیده بود ؟!

نگاهش کردم و هم جوار هم به سمت اتومبیلش میرفتیم ، برای اینکه سکوت طولانی نشود گفتم : ازکجا فهمیدین ؟

در جلو را برایم باز کرد و گفت: چشمهاتون خانم.... چشمهاتون !

چه تاکید و تکراری هم داشت . نمیگفت دل دختر مردم ، میترکد از این حجم دقت آقای دکتر ؟ نمیگفتی با خودت شاید وقتی دو بار میگویم چشمهاتون ... و میانش میگویم خانم ... چه در دل دختر بیچاره می شکفد؟! مسئولیت این همه شکوفه با کیست ؟! چه کسی به آنها میرسید ؟! من توی دلم که باغبان نداشتم .اصلا باغ و باغچه نداشتم ... نهال و شکوفه نداشتم ...

پشت فرمان که نشست ، نگاهی به من انداخت و کمربندش را بست و گفت: نهار که نخوردید؟

لبم را گزیدم.

دو به شک از اینکه چه پاسخی بدهم ، مکث کردم ...

به محض خروجش از کوچه ، مغز و عقلم دلم را تکه پاره کردند بس که گفتند" زشته" کجایش زشت بود؟! ساعت یک و سی دقیقه ی سه شنبه بود و چون من درخانه بودم باید نهار را صرف میکردم ؟!

عینک دودی را روی چشمهایش گذاشت و من روی لبهایم زبان کشیدم و گفتم : بله صرف شده .

حرف دلم نبود ، بیشتر مغز و عقلم جولان می دادند.

نفس عمیقی کشید و گفت: چه بد ، چون من نهار نخورده بودم ...

عقلم مشت محکمی به دهان مغزم کوبید .

فکم درد گرفت از جمله ای که گفته بودم . نفسم را فوت کردم و با حفظ آرامشم گفتم: کاش بهم میگفتین ... شرمنده شما رو از زندگیتون انداختم به خدا!

-ای بابا نفرمایید .

خواستم چیزی بگویم که خمیازه مانعم شد ، دستم را فورا جلوی دهانم نگه داشتم که صدایش توی گوشم نشست :

-رفتین پیش دکتر کریمیان؟

-زنگ زدم برای فردا صبح وقت گرفتم.

چشمهایش را باریک کرد و گفت: این به معنی اینه که قرار پنجشنبه خود به خود کنسل میشه درسته ؟

نفسم را فوت کردم و در جوابش خجالت زده گفتم: واقعیت خودشون هم اصرار داشتن همون پنجشنبه بیام ، حالا قرار شد مجدد بهشون اطلاع بدم.

نگاه جدی ای به من انداخت و من رویم را به سمت پنجره برگرداندم که شماتتم کرد: شما اصلا به فکر خودتون نیستین...

پنجه هایم را در هم قلاب کردم و گفتم: هستم .

-شما خوابتون کمه ، فکر میکنم به خورد و خوراکتون هم توجه ندارین ... چون روز به روز دارین لاغر تر میشین و این شرایط با توجه به بیخیالی شما ، ممکنه بغرنج بشه . مخصوصا

که شما اختلال کم خوابیتون بخاطر استرس و اضطرابه و باید کنترل بشه .

همچنان به خیابان نگاه میکردم . سرزنش هایش باعث میشد چشمهایم پر اشک شود ، دلم نمیخواست از دستم ناراحت باشد .

بینی ام را بالا کشیدم که فورا گفت: مبادا گریه کنید ...

نگاهش کردم و لب زدم: نه گریه نمیکردم .

نفسش را فوت کرد و گفت: اگر جسارت میکنم به خاطر خودتونه . به خدا ضرر داره . کم خوابی آدمو بیچاره میکنه ، من بعد از این همه سال شیفت بیمارستان که میمونم ، برام عذابه ... اون وقت شما چطوری میتونین خواب و از خودتون دریغ کنین ... به جسمتون سختی ندید .یه جا کم میارید و اون وقت...

میان حرفش گفتم: اون وقت چی میشه ؟

نیم نگاهی به من انداخت و بعد چشمهایش را به جلو دوخت و گفت: اون وقت بد میشه .

یک لنگه ی ابرویم را بالا دادم و گفتم: از چه نظر ؟!

به چشمهایم نگاهی کرد و با لبخند دوستانه ای گفت: از همه نظر .

منتظر توضیحش بودم که از واژه ی شگفت انگیزش استفاده کرد و گفت: لزومی نداره توضیح بدم ، قطعا خودتون به عواقبش آگاه هستین من به عنوان دوست شما فقط میتونم خدمتتون دانسته هامو ارائه بدم ، که شاید کمی شنوا باشید ...

و آهی کشید و لبهایش را روی هم نگه داشت .

لبم را گزیدم . خجالت کشیده بودم . نگران من بود و هیچ لزومی نمی دید این نگرانی را پنهان کند . با حرفهایش ، مغزم انگولکم میکرد که حق با اوست ... باید به خودم قول میدادم بیشتر حواسم به خودم باشد.

دوباره خمیازه کشیدم که پرسید: براتون قهوه بگیرم ؟

حواسم نبود که طرف حسابم یک پزشک سراسر قاعده و قانون است بی هوا گفتم: سه تا خوردم ! اونم لیوانی !

صدای عصبانی اش در فضای ماشین پیچید: سه لیوان قهوه ؟!

وحشت کرده از تن بالای صدای متحیر ومتعجبش ، چشمهایم گرد شدند ، با ابروهای در هم گره خورده ای نگاهم کرد و گفت: این حجم از کافئین قطعا سمه برای شما ! مخصوصا شمایی که سابقه ی حمله ی پانیک دارین ...

لب برچیدم و سرم را پایین انداختم . او چه میدانست که صدای نفس هایش ، از آن حمله ی کذایی که حرفش را به میان آورده بود با اهمیت تر بود .

کار کردن روی قصه ای که میخواستم خط خوردگی هایش ، به حداقل برسد ، با اهمیت تر بود .

رو به رو نشدن با واقعیتی که نمیخواستم مرورش کنم با اهمیت تر بود ...

صدایم کرد: خانم کرانه .

از تماشا کردن انگشتهایم دست برداشتم و گفت: من دلم نمیخواد شما رو دوباره توی اون حال ببینم .

-کدوم حال؟

-خودتون میدونین من از کدوم شب حرف میزنم .

میدانستم . لبخندی به لب آوردم و گفتم: حالا اگر سرزنش هاتون تموم شده ممکنه ضبط ماشین رو روشن کنین ؟

نگاهش را باریک کرد و گفت: بله ، گویا شما هم جز اون دسته از آدم هایی هستین که از ملامت شدن فراری هستن ...

-مگه شما نیستین؟

-اگر حس کنم حرفی باعث پیشرفت من میشه ، اونو آویزه ی گوشم میکنم . البته اینم در نظر میگیرم ، اگر طرف حسابم برام مهم باشه قطعا حرفهاش هم برام مهمه ...

در لفافه و پستو ، طعنه اش را زد ، هنوز فکر میکرد برایم مهم نیست ؟ البته حق د اشت ، من در قبال خواسته هایش که همه اش به نفع خودم بود ، هیچ کدام را برآورده نکرده بودم ...

شکمم از گرسنگی قار و قوری کرد که آبرویم درکسری از ثانیه رفت.

نگاهم نکرد ، اما لبخند نامحسوسی را روی لبهایش دیدم . دیگر نتوانستم جوابی بدهم ، وقتی دید پاسخی ضبط را روشن کرد و اجازه داد ، سکوت برقرار شده ی میانمان ، تارسیدن به مقصد پا برجا باشد . به محض پیچیدن موسیقی کلاسیک در فضا ، تمام جمله های از پیش حاضر شده و در حال متولد شده ام نم کشیدند .

دلم میخواست قاطعانه بگویم که حرفهایش برایم مهم است ، اما من ذاتا آدم لجوج و سرکشی بودم . مثل بچه ای که از داروخوردن امتناع میکرد ... و برای بلعیدن هر قاشق غذا ، پدر ومادرش را عاصی میکرد . این خاصیت من بوددر یک روز و دو روز نمیتوانستم آن را کنار بگذارم .

خمیازه کشیدم و به محض اینکه مقابل ساختمان ارشاد متوقف شد نگاهی به من انداخت ، فلش را به سمتش گرفتم و گفتم: البته من اینو پرینت نگرفتم.

فلش را از من گرفت و گفت: این نسخه ی نهایی ئه ؟!

-بله . خودم تو بازنگری آخر جاهایی که لازم بود رو حذف کردم .

سری تکان داد و گفت: باشید توی ماشین ، تا برگردم .

مخالفتی نکردم ، سوئیچ را به سمتم گرفت وگفت: اگر دوست داشتین کولر یا بخاری روشن کنین یا برین یه دوری بزنین ، یا نهارتون رو صرف کنین یا هرچیز دیگه .

آب دهانم راقورت دادم . تعارف سوئیچ ماشینش به اندازه ی شیرینی یک آشتی لفظی بود هرچند که من را شست و پهن کرد جلوی آفتاب وقتی که گفت: نهارتون رو صرف کنین ! ... با این وجود تعارف سوئیچ ماشینش برایم حکم این را داشت که پای رابطه مان امضا زده بود "رفاقت با طعم اعتماد" مثل اینکه بگوید : اشکالی ندارد با وجودبی خوابی و تپش های قلب و عدم مراجعه به مشاوره و سه لیوان قهوه ای که نوشیدی ، ما هنوز با هم دوستیم و برایم قابل اعتمادی! هرچند که من گرسنه ام و تو به دروغ گفتی که نهار خورده ای !

شیشه ها را بالا کشیدم و در ماشین را قفل کردم ، کت نسکافه ای کتانش به چوب لباسی از دسته ی متصل به سقف ، عقب آویزان بودبوی عطرش باعث میشد دلم بخواهد مداوم نفس های عمیق بکشم مرد عطر بازی بود!

هر مرتبه ، عطری که میزد با دفعه ی پیش فرق داشت و الحق سلیقه ی خوبی داشت در انتخاب عطر . ساعت دو و پنج دقیقه بود . چشمهایم از شدت بی خوابی میسوختند . سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و به کابین داخلی ماشینش نگاهی کردم ، همه جا تمیز بود . شیشه های جلو و شاگرد و راننده را که شکسته بودند تعویض کرده بود . تلفنم را از توی کیف بیرون کشیدم ... از دوربین جلو ، چهره ی دمغ وکسلم را که دیدم ، لبهایم آویزان شدند . این قیافه ای نبود که دلم میخواست ، او ببیند .

پلکهایم ناخودآگاه روی هم افتادند ، تصور اینکه ، خوابم ببرد یک نفر در ماشین را باز کند باعث شد تا وحشت زده ، درهای

اتومبیل را قفل کنم . فکر کردم اگر خوابم ببرد ، پشت در اتومبیل می ماند .

پلکهایم را باز کردم، تلفن همراهم را از سایلنت درآوردم و با بلندترین آوایی که ممکن بود جایی دم دست گذاشتم ... خوابم نمی برد ، مطمئن بودم که خوابم نمی برد . فقط میخواستم کمی از سوزش چشمهایم را با بسته نگه داشتن پلک هایم کم کنم.

جنس نگرانی هایش را دوست داشتم . کمی پدرانه بود ... رفتارهایش نه شکل عطارد بود که من را بابت بی خوابی هایم مسخره میکرد یا بابت غذاهایی که دوستشان داشتم ... نه مثل سینا بی اهمیت به من رفتار میکرد . برای سینا مهم نبود من چه ساعتی میخوابیدم یا چه میخوردم ... فقط مهم بود برنامه های زندگی خودش به هم نخورد ! حتی مثل میعاد هم نبود که همیشه در هر شرایطی من را تایید کند . حرفش را میزد لازم بود شماتتم میکرد و موعظه هایش ... معزِ موعظه گو!

از صفتی که مغزم برایش تهیه و تدارک دید ، لبخندی زدم . به اسمش می آمد . معزِ موعظه گر... لزوم موعظه های دکتر معز صولت !

موضوع جلسه ی امروز ... سه شنبه ... آبان ماه ، دیدار با دکتر معز صولت و شنیدن موعظه های دوستانه ی او ... من باب خواب به موقع و ننوشیدن قهوه ! پیشنهاد صرف نهار .

لبخندی از یاوه های ذهنی ام به لب آوردم .

نگاهم به سمت پیاده رو کشیده شد ، درست همان وقتی که میخواستم خودم و او را توی یک رستوران تصور کنم ، چشمم افتاد به مردی که روی ویلچر بود و با حرکت دستهایش ، صندلی چرخ دار را در پیاده رو پیش می برد .

پلکهایم آتش گرفت و قلبم سوخت ... چشم از مرد روی ویلچر برداشتم و سایه بان نگاهم را کشیدم . حتی تاریکی هم تصویر خواهر نازنینم را محو نمیکرد.

چشمهایش ...

نگاه طلبکارش...

روزگار سیاهش !

بی خوابی درمان داشت دکتر... ضربان نامنظم آن ماهیچه ی کوفتی هم درمان داشت ... سردرد و خستگی هم همینطور... در زندگی من همیشه یک چیز بی درمان بود و می ماند ، ستون فقرات شکسته ی خواهرم و نخاع پاره شده اش ...

و شنیده ها حاکی از آن بود که دردِ عشق را درمان نبود هیچ وقت ! آخرین باری که ساعت را دیدم ، چهارده و سی دقیقه بود ...

پلکهایم سنگین و سنگین تر شدند ، با صدای بوق یک آمبولانس به زحمت مژه های به هم چسبیده ام را باز کردم . برای چند ثانیه ، زمان و مکان را گم کرده بودم. سیخ روی صندلی نشستم و به فضای گرگ و میش رو به رویم زل زدم ... درز مقنعه داشت خفه ام میکرد ، دستم را به چانه ام رساندم ، مقنعه ی سر و ته شده را مرتب کردم و وقتی به تلفن همراهی

که توی مشتم عرق کرده بود نگاه کردم، تازه یادم افتاد کجام و چه خبر است !

ساعت هفده و سی دقیقه بود !

مغزم هنوز بیدار نشده بود و دلم صدا کرد : معز کو ؟!

به سوئیچ توی کیفم نگاهی کردم ، مبهوت و حیرت زده ، تلفنم را برداشتم ، دستم برای گرفتن شماره اش میلرزید ، پیغامش روی صفحه نقش بست: صحت خواب...

و ثانیه ای بعد ، قبل از اینکه مغزم کاملا هوشیاری اش را به دست بیاورد، دو ضربه به شیشه ی راننده کوبید .

از جا پریدم لبخندی زد و من دزدگیر را زدم ، در را که باز کرد ، با سلام بلند بالایی روی صندلی پشت فرمان نشست و حین بستن کمربندش گفت: خوب خوابیدید؟!

به عقب چرخید و کتاب توی دستش را روی صندلی عقب قرار داد .

صدایم هم خواب رفته بود .

نگاهش کردم ، سوئیچ را از میان انگشتهایم بیرون کشید و گفت: سردتون که نشد ... شد ؟

وا رفته بودم . هاج و واج و البته کیش و مات .

لبخندی حواله ام کرد و شرح داد : مدام با خودم فکر میکردم الان گردنتون توی چه شرایطی هست ... ایابیدارتون کنم یا نه ... سردتون نشه ، با این وجود دو سه باری به شیشه ضربه زدم اما بیدار نشدید . حقیقتش دلم نیومد زنگ بزنم بیدارتون کنم.

ساکت بودم.

هنوز هوشیار نشده بودم .

هنوز مغزم قابلیت فهم لطفی که در حقم کرده بود را نداشت .

و دلم ، دل بیچاره ام صدایش میکرد : معز ... تو کجا ماندی ؟! کجا بودی ؟! این مدت چه کار کردی ؟!

-حالا خوب خوابیدید؟!

-بدون کابوس و خیلی آروم !

لبخندی به لب آورد و گفت: جاتون ناراحت بود . خستگی یه کاری میکنه که آدم روی سنگ هم خوابش ببره ! گردنتون که درد نمیکنه ؟ اگر کوفتگی دارید جلوی داروخانه نگه دارم . این نزدیکی یه جایی رو میشناسم البته عطاریه ولی پماد های موضعی ضد درد گیاهی داره ، برای گردن درد مقطعی خوبه .

جوابش را ندادم.

صدایم زد: خانم کرانه؟

گفتم: جان ؟

این از دلم بود که مغزم هنوز خواب بود !

لبخند دندان نمایی زد و گفت: جانتون بی بلا، عرض کردم که بدنتون خشک شده ؟ گردن درد ندارید؟

-نه ...

البته نمی دانستم . شاید بعدا درد میگرفت اما حالا نه . حالا همه جانم خواب بود و دلم بیدار...

دلم در گوشم پرسید: بپرس کجا بود ...

-شما کجا بودید ؟

-من ؟ همین اطراف...

خفه پرسیدم: چیکار میکردید؟

-چند تا تماس کاری داشتم ... یه کتاب خریدم ... تا نیمه خوندمش... یه کمی پیاده روی کردم ...

مغزم بیدار شد و توی ذهنم اخطار داد : سه ساعت ! سه ساعت راه رفته بود، کتاب خوانده بود ، تلفن زده بود ... بدون هیچ بالاپوشی... در سوز ابان تهران ، اجازه داده بود توی ماشینش بخوابم ... در سوزِ ابانِ تهران ! کتش روی صندلی عقب جا مانده بود و سوئیچش را به من داده بود در سوزِ آبانِ تهران!

چون فقط دلش نیامده بود تا بیدارم کند . شاید هم لزومی نمیدید ... شاید هم ...

دلم گفت: حقیقت را بچسب... گفت حقیقتش دلش نیامد ... دلش ! دل!

صدای ارامش گوشم را نوازش داد: کار بدی کردم ؟ از قول و قراری عقب موندین ؟ راستش به برنامه های عصرتون فکر نکردم .

آب دهانم را قورت دادم.

مغزم گیج شده بود و عقلم دست و پایش را گم کرده بود. دلم اما می کوبید ... با مشت ، به جانم می کوبید و صدا میکرد: معز ...

نفسم را حبس کردم و صدایش را شنیدم که رنگ و روی جدی تری گرفت و گفت: البته اگر از تصمیمم گله کنید حق دارید ، من به برنامه های شما فکر نکردم فقط فکر کردم باید استراحت کنید چون بهش نیاز داشتید .

به نیازم اندیشیده بود ... به برنامه هایم نه ... فقط به احتیاجم .

از نظر من ، آدم های خوشبخت دو دسته اند ... آن هایی که بی منت، کسی را دوست می دارند و آن هایی که بی منت به نیاز هایت توجه دارند... نیازهایت بدون در نظر گرفتن برنامه

هایت ! و سلامتی ات بدون در نظر گرفتن وعده و قول و قرارت !

آن لحظه خوشبخت ترین بودم ... دوستی داشتم که نیازم را به برنامه هایم و سلامتی ام را به قول و قرارم ارجح می دانست .

اگر خواهرم را از دست داده بودم خدا دوست خوبی نصیبم کرده بود.

شاید مثل یک برادر ...

مغزم شیطنت کرد و لفظ آمد "برادر"

دلم وحشیانه جیغ می کشید : برادر نه ! نه ! نه !!!!!

ابروهایم درهم شد و صدایم کرد: خانم کرانه ...

نگاهش کردم و گفتم: نباید این کار و میکردین ... نباید اجازه میدادید که بخوابم .

چشمهایش به رو به رو بود ، به اتوبان قفل و پر ترافیک .

صدایش را صاف کرد و گفت: بله حق با شماست .

نباید حق را حتی به من می داد.

باید فکر همه جایش را میکرد، مرد یک بعدیِ لعنتی ... خط صافِ لعنتی... موعظه گوی لعنتی !!! تصمیم گیرنده ی لعنتی... نباید اینکار را میکرد.

صدایم لرزید : دکتر...

-بله ؟

خواستم بگویم قلبم آماده ی عاشق شدن است ... اما مغزم نگذاشت و عقلم پرسید:

-چیزی خوردید این مدت ؟

و اگر جوابش منفی بود ، حتم داشتم که می مردم !

به جای جوابم پرسید: درمورد مجوز نمایشتون نمیخواین بپرسین؟

پنجه ام را مشت کردم "گور پدر نمایش "! تو گرسنه بودی... از ساعت یک و سی دقیقه !!! و حالا ... هفده و چهل و پنج دقیقه بود !

اخم کردم و گفتم: سوال من جواب نداشت ؟ یا لزومی نمیبینید که بهش جواب بدید؟

با وجود اخم گرفتار ابروهایش اما لبخندی زد و گفت: از اون دسته آدم هایی هستین که بعد از خواب خلقتون تنگ میشه ؟!

من از آن دسته آدم هایی بودم که اگر کسی کار خوبی در حقم میکرد تا جبرانش نمی کردم ول کن ماجرا نبودم ... از حجم کارهای خوبی که در حقم کرده بود داشتم آتش میگرفتم! عقب افتاده بودم ... مثل محصلی که از مشق و دستخط خوش معلم محبوبش روی تابلو ، جا مانده بود . کم مانده بود گریه کنم .

صدایم زد: خانم کرانه ... مجوزتون تا آخر آبان صادر میشه . فکر کنم شما به من یه شیرینی درست و حسابی بدهکار شدید !

انتهای جمله اش خندید و من با صدایی که میلرزید گفتم: حتما چشم .

نیم نگاهی به من انداخت . ته چشمهایش فهمیدم که دست خط نگاهم را نمی فهمد و نمیتواند بخواند. دستخط چشمهای من همیشه خرچنگ قورباغه بود. هیچکس از آن سر درنمی آورد .

به محض اینکه سر کوچه رسیدیم ، نیم نگاهی به من کرد و پرسید: حالتون خوبه ؟

سرم را بالا و پایین کردم ...

نزدیک خانه ی سرهنگ متوقف شد و گفت: راستی تا فراموشم نشده ، قرار پنجشنبه رو اگر موکول کنید به هفته ی آینده ممنون میشم ، ژیزل وقت دندون پزشکی داره ...

ته چشمهایم هزار کوه یخی قد علم کردند . لبهایم آویزان شدند و من هیچ مدیریتی روی میمیک صورتم نداشتم. من آماده ی ترکیدن بودم ... آماده ی گریه کردن.

در صورتم خیره شد و بلافاصله گفت: البته قرار جمعه صبحمون برای کوه سرجاشه . خوبه؟

نفس راحتی کشیدم و گفتم: بله .

آرنجش را به لبه ی پنجره تکیه زد و گفت: به صرف صبحانه انشاالله !

خندیدم و گفتم: بله ...

سری تکان داد : پس مشکل سر وعده اش بود؟

گنگ از حرفش ، نگاهش کردم که توضیح داد: با شام راحت نبودین ... با نهار هم همینطور... درمواجهه با صبحانه بالاخره تایید دادید !

خندیدم . بلند و پر صدا ....

از خنده ام ، لبخند پت و پهنی زد و گفت: منم وعده ی صبحانه رو دوست دارم .

خنده ام که تمام شد ، در چشمهایش خیره شدم و با همه ی وجودم گفتم: ممنونم .

کاش بفهمد در واژه ی ممنونی که خرج شد واز دهانم بیرون آمد چند بار گفته بودم دوستت دارم...

کوتاه سرش را تکان داد و گفت: خواهش میکنم.

چشمهایم پر اشک شدند که فورا انگشت اشاره اش را تهدید آمیز جلوی صورتم تکان داد و گفت: گریه نکنید ! اصلا گریه نکنید ...

باوجود تذکرش اما اشک من از پلکم افتاد ، دستم را بالا آوردم وسبابه ای که به سمتم نشانه گرفته بود را مشت کردم ، برای اینکه باور کنم وجود دارد و هست ... با صدای آرامی تکرار کردم بازهم ممنونم.

به من زل زده بود و من به سوی گندمزار روشن و پرفروغ دویدم ... دویدنم را دید و پذیرایم شد .

سه انگشت دیگرش را که به سمت خودش نشانه گرفته بود را باز کرد و پنجه ام را کامل در دست گرمش نگه داشت و گفت: عصرتون بخیر.

از تماس کف دستش با پوستم ، برق خوشایندی از سلولهایم رد شد . یک تکان مختصر به دستم داد و بعد از مکث کوتاهی دستش را از دستم جدا کرد.

در را باز کرد، نمیخواستم مزاحمش شوم، زود پیاده شدم با این وجود کنارم آمد و گفت: باز هم استراحت کنید.

-ممنون بابت همه چیز خدانگهدار.

سرم رابالا نکردم و او گفت: تا جمعه ...

جای فعلا ، به درود ، خداحافظ... فقط لب زد " تاجمعه "

خودم را که توی حیاط انداختم لبه ی حوض نشستم . قلبم می کوبید . خیلی تند، خیلی محکم ... کف دستم را نگاه کردم ... بعد بوسیدم و بوییدم و فکر کردم کاش الان جمعه بود ...

با صدای مسیج گوشی ، چشمهایم را از تلویزیون کندم . سریالی که پخش میشد ، یکی از همان مناسبتی های دهه ی فجر بود که در آبان ماه هر شب پخش میشد و سرهنگ را برای یک ساعتی ، پای تلویزیون می نشاند . شاید به خاطر

گریم خوب بازیگر نقش محمد رضا پهلوی بود که سرهنگ را گرفتار قاب جادویی میکرد .

درحال برش زدن میوه ها بودم که ، صدای چرخیدن کلید ، توی قفل آمد . با سر انگشت کوچکم ، موی مزاحم را پشت گوشم فرستادم و قامت عطا را دیدم .

باز هم دست هایش پر بود، سلام کرد و با دیدنم لبخندی به لب آورد.

دوستانه نگاهم میکرد ، سری تکان دادم و گفتم: خوش اومدی .

خرید هایش را روی کانتر گذاشت و نگاهی به آن همه خوراکی و تنقلات ، انداختم و گفتم: عطا به خدا همه چیز داره کپک میزنه ، چقدر اسراف میکنی ...

-میخوام آخر هفته مهمونی بدیم... برای اون خریدم .

ابروهایم بالا رفت: مهمونی ؟

-حالا دیگه ...

چشمهایم را باریک کردم و گفتم: چه خبره؟

-میخوام بعد از مدت ها دوباره خونواده رو دور هم جمع کنم این از نظر تو بده ؟

-البته که نه .

عطا دست به کمر شد و رو به من گفت: اگر بتونی به بابات هم زنگ بزنی که بتونه خودشو برسونه و باشه خیلی خوب میشه .

-ازش خیلی باخبر نیستم ولی باشه سعی میکنم به خاطر تو ...

عطا لبخندی به لب آورد و زمزمه کرد : همه ی سعی تو بکن !

مشکوک و موشکافانه نگاهش کردم که گفت : اینطوری نگاه نکن ...

چاقو را توی پیش دستی کنار برش های خیار و نارنگی گذاشتم و گفتم :قضیه چیه؟

عطارد در چشمهایم خیره شد و گفت: چرا من و کیمیا نباید دوباره با هم باشیم؟ وقتی الان اون انقدر آروم شده ... اون انقدر با من راه میاد مدارا میکنه .... چرا نباید دوباره این قضیه تو

خانواده مطرح بشه... من و کیمیا هنوزمحرمیم .... اگر سر شیطنت من نبود ... این صیغه ی نود و نه ساله ی ما ، نبود ... شاید همه چی تموم میشد ولی حالا ... کرانه من از پس نگهداری کیمیا برمیام .

عطارد احساساتی من !

لبخندی به لب آوردم و گفتم: بحث یه عمر زندگیه . بعدشم تو که داری دنبال یه چیزای دیگه میگردی... چطوری میخوای...

میان حرفم آمد و گفت: ول کن کرانه ، مهم الانه ... مهم حالاست ... مهم این موقع است که صدام میکنه ... با همون عشق و انتظاری که ازش سراغ داشتم! مهم الانه که تلفن هامو سر وقت جواب میده ، مسیج هامو بی جواب نمیذاره ... من میتونم چشمهامو روی گذشته ببندم ، یه تایمی بود ، تموم شد رفت...

چرا هر روز یک تصمیم میگرفت !

خواهر من بلد بود مردها را چطوررام کند .

عطارد کمرش را به کانتر تکیه داد و رو به من گفت: تو پشتم هستی مگه نه ؟ میخوام خونواده رو دور هم جمع کنم و دوباره این قضیه رو مطرح کنم .

صدایش زدم : عطا...

گوش نداد و لب زد: کرانه این واقعا به جفتمون کمک میکنه . من حالم کنارش خوبه ... حال اون هم کنار من خوبه وگرنه باز لجبازی میکرد وسرتق بازی درمیاورد. جفتمون به همدیگه نیاز داریم.

ابروهایم را در هم کشیدم ... خواهرم بیشتر به او نیاز داشت ! خواهرم که همیشه در اوج بود و همیشه مثل یک عقاب ، بر فراز کوهستان ها و شیرها و ببرها پرواز میکرد حالا ، زمین گیر شده بود . بال وپرش شکسته بود ... در غار متروکه ای خودش را حبس کرده بود که کسی نبیند ، از عرش به فرش کشیده شده است ...

عطارد با صدای هیجان زده ای گفت : واقعا کرانه من از پس همه ی کاراش برمیام . نمیخوام فکر کنی نمیدونم چه جور

حالی داره ... نباید این حرفها رو به تو بزنم ولی من کیمیا رو تا حموم کردنش ... تا دستشویی بردنش تا پد بهداشتی.....

رویم را برگرداندم و دستم را تکان دادم و لب زدم: بس کن عطا ...

صدایش لرزید: کرانه من میدونم تصمیمم شاید از نظر تو و همه خیلی احساسی به نظر بیاد ولی.... ولی من و کیمیا زن و شوهریم هنوز ! تا نود و هشت سال آینده هنوز زن و شوهریم ! جایی ثبت نشده ولی هستیم... من صدای قهقهه های تو توی گوشمه کرانه ... وقتی پیشنهاد کردم اینطوری صیغه بشیم ... تو بلند خندیدی و کسی مخالف نبود ! یادت میاد ؟! ولی حالا ، همه مخالفن !

کف دستهایم را زیر شیر اب نگه داشتم و گفتم: تو دلیل مخالفت همه رو میدونی...

-نمیخوام کسی فکر کنه که من از پسش برنمیام . من تک تک کارهای کیمیا رو انجام دادم با خواست خودم ، اونم نه نیاورده ... اگر هنوز مخالف بود نه میاورد ...

-بس کن .

-پس پشتم نیستی کرانه ! پشتم نیستی نه ؟!

اهی کشیدم و ادامه داد: خوشبختی خواهرت برات مهم نیست ؟

-خوشبختی خواهرم اگر توی با تو بودن خلاصه می شد ، الان روی ویلچر نمی نشست و تو با افتخار از تعویض لباس های خصوصیش برای خواهرش حرف نمیزدی که ثابت کنی از این کار منزجر نمیشی !

عطارد صدایم کرد: کرانه چی میگی...

-چی میگم ، تو چی میگی ؟ هر روز یه تصمیم هر روز یه فکر هر روز یه ایده تا دیروز دنبال کسی میگشتی که باعث جداییتون شده بود و حالا میگی میخوای مهمونی بدی که دوباره داشته باشیش؟!

-حقمه کرانه، کیمیا زن منه!!! یک سال منو پس زد عقب ننشستم که حالا ... با حرفهای بی سر و ته تو عقب بشینم.

-من بی سر و ته حرف میزنم !!!

عطارد با اصرار گفت: این روزها بهم نه نمیاره کرانه تو اینو معجزه نمیدونی ؟

زهرخند زدم و گفتم: نه نیاوردنش از سر معجزه نیست ..... نه نیاورد چون ، بهت نیاز داره! نه نمیاره چون د یگه غروری براش نمونده ... نه نمیاره چون حس میکنه به تو بدهکاره ... نه نمیاره چون از دست دوست د اشتن زیادی تو خسته شده میخواد زودتر کارتو تموم کنی و بری رد کارت ... نه نمیاره چون مادرم دیسک کمر داره ! نه نمیاره چون خیال میکنه یه بار سنگینه میخواد خودشو از خانواده ی چهار نفره امون حذف کنه ! نه نمیاره چون میدونه دیگه هیچ مردی جز تو حاضر نیست کنارش باشه ! نه نمیاره چون معشوق خیالیش ولش کرده عطارد !!! به خاطر اینا نه نمیاره !! عطا نه نمیاره ... اجازه میده عوضش کنی.... اجازه میده حمامش کنی... اجازه میده توی خصوصی ترین لحظه اش باشی چون .... چون دیگه خسته شده ! از تنهایی تحمل کردنش خسته شده ... از ناله های مادرم توی

خواب... از نبودن بابا توی اون خونه از فحش دادن و ناسزا دادن به من!!! عطا از خستگی خواهرم به نفع خودت استفاده نکن من هیچ وقت توی تیم تو نمیمونم نمیام... من پشت کیمیا رو خالی نمیکنم ! پشت تو رو هم خالی نمیکنم و سِوِر موندم که تو پیدا کنی اون مردی که باعث شد ، نامزدت ولت کنه .... نامزدی که تا نود ونه سال دیگه هم بهت محرمه !

عطارد سنگین نفسش را بیرون داد و من بی اهمیت به ضربان نامیزان و عجیب وغریبم غریدم :

-بحث یه روز دو روز نیست عطا ! بحث یک ساعت دو ساعت نیست ... بحث نگهداری از یه معلوله که پاهاش هیچ توان حرکتی ای نداره ! اونم معلولی که بهت خیانت کرد و اگر دوستت داشت ، به تو و عهدی که بهت بسته بود پایبند میموند که اگر پایبند می موند ...

نفسم بند آمد و نشد جمله را به آخر برسانم .

سینه ام تیر کشید . عطارد کفری صدایم کرد: کرانه...

من از او بیشتر عصبانی بودم : بس کن! کیمیا دیگه تموم شده برای تو ....

به سمتم هجوم آورد ، در چشمهایش خون دویده بود . نگاهی به سر وصورتم انداخت و لب زد: حق نداری مانع من بشی کرانه ... حق نداری جلومو بگیری... به هیچکس اجازه نمیدم کرانه ...

آب دهانم را قورت دادم و به زحمت گفتم: چطوری میخوای با خواهر من زندگی کنی وقتی دوستت نداره! وقتی یه دوره از زندگیش کاملا از چشمش افتاده بودی... چطوری میخوای باهاش تا آخر عمر وقت بگذرونی...

بازوهایم را گرفت و از لای دندان های کلید شده اش غرید : ادامه نده ...

اما نتوانستم ، با حرص گفتم : این همه دنبال یارو گشتی که تهش ، دوباره با کیمیا وقتتو بگذرونی ؟ اونم کیمیایی که یه بار دورت انداخت ؟

رگ گردنش بیرون زده بود من را به عقب هل داد و درحالی که نفس نفس میزد گفت: تمومش کن .

از برخورد کمرم با اجاق گاز کفرم درآمد .

-عطا اصلا متوجه نیستی که چه بلایی داری سر زندگیت میاری... زن دایی رو به جون مامانم نینداز... باباتو با بابام درننداز عطا ! بس کن عطا ... دختری که الان دنبالشی یه دختر نصفه و نیمه است که از همه ی دنیا بریده ، مثل یه انگل چسبیده به تو که دوباره دیده بشه دوباره خواسته بشه ... دوباره بتونه شیشه ی غرورشو پر کنه ! از خون تو عطا ... خونتو میکنه توی شیشه ! به من نگو نه که منی که خواهرش هم به نفس نفس میفتم از انجام کارهاش... به من نگو نه که منی که خواهرشم خسته میشم از دستش... به من نگو عطارد که میخوایش... که خواستنش امضا کردن مرگ خودته ! مرگ روح و سفر و طبیعتی که دیوونه اشی ...

دست از بازویم کشید و پنجه اش را به دهانم فشار داد ، بیشتر به عقب هلم داد ، خواستم بیشتر بگویم که چشمهایم پر اشک شد و با تمام وجودم جیغ کشیدم .

وحشت کرد و هر دو بازویم را رها کرد ، تی شرتی که تن داشتم ، به شعله های اجاق گاز آغشته شده بود و نفهمیدم چطور عطا کمکم کرد تابلوز به آتش کشیده شده ام را دربیاورم ...

به نفس نفس افتاده بود . قابلمه ای که روی اجاق بود با سر و صدا تکانی خورد و محتویاتش سر ریز شد ، سر تاپایم میلرزید و بوی سوختگی کل آشپزخانه را برداشته بود. نگاهی به من انداخت و بعد چشمهایش را فورا از تن برهنه ام برداشت . دستم را روی سینه هایم گذاشتم ، بند لباسم از سر شانه به بازویم افتاده بود.

نفهمیدم چطور شد ، نفهمیدم چطور آتش گرفت ... که حرفهای من بود انقدر داغ بود یا چشمهای قرمز و خون آلود عطارد پر هیزم بود و منتظر جرقه ...

چند ثانیه در سکوت ماندیم. به جز صدای تلویزیون و نفس نفس های من و دندان ساییدن های عطا ، صدای دیگری نبود.

کمرم گز گز میکرد ، عطارد تی شرتم را مچاله کرد و رویش را برگرداند و گفت: میرم یه بادی به کله ام بخوره. اگر دیدی ناجوره صدام کن .

تی شرتم را به صورتش کشید .... قبل از اینکه از آشپزخانه خارج شود ، از همان چهارچوب صدایش آمد : ببخشید کرانه . حواسم به اجاق روشن نبود ...

و با گام های تندی ، از سالن گذشت و به حیاط رفت.

سرهنگ از سر و صدای ماایستاده بود . نگاهی به من انداخت و دیدم که جلو آمد . یک گام به عقب رفتم ، ترسیده از تکرار حادثه ی ثانیه ای پیش ، به فاصله ی خودم و گاز و قابلمه ی داغ نگاهی کردم .

به محض ورود سرهنگ به آشپزخانه ، آن تپش های نامنظم گریبان گیرم شدند .

دستم را روی سینه ام و دست دیگرم را روی نافم گذاشتم و ترسیده به چهره ی پیرمرد زل زدم .

صدایم زد: فریماه.

ناله کردم: من فریماه نیستم...

باز صدا زد: فریماه ...

گریه کردم: نیستم من کرانه ام بابابزرگ... من نوه اتم...

جلوتر آمد.

یک گام دیگر به عقب رفتم که دستش را به سمتم دراز کرد .... به بهانه ی چنگ زدن سینه ام ، برای امشبم بس بود ... با تمام وجودم جیغ کشیدم: عطارد ..... عطارد!

دیدم که به آشپزخانه دوید ، سرهنگ را برد و من اجاق کنار یخچال روی زمین فرود آمدم ، سرم را روی زانوهایم گذاشتم . دیگر حتی گریه کردن هم دردم را سبک نمیکرد.

از تماس تارو پود پارچه ای ، سرم را از روی زانوهایم بلند کردم ، برایم لباس اورده بود. چشمهایش را دزدید و گفت: برو تو اتاقت برات شام میارم .

چنگی به لباس زدم و گفتم: حتی یک دقیقه هم حاضر نیستم اینجا بمونم.

به سالن رفت، بلوز را پوشیدم ، دگمه هایش را بستم و درحالی خودم را جمع و جور می کردم، بی اهمیت به سوزش لعنتی کمرم ، چند مشت آب از سینک به صورتم پاشیدم.

عطارد نامطمئن به عقب چرخید، وقتی دید لباس تنم هست ، توی آشپزخانه آمد و گفتم: شامشو بده . قرصاش هم طبق این دفترچه بکن تو حلقش !

تنه ای بهش زدم و به سالن رفتم ، عطارد دنبالم آمد: کجا میخوای بری این موقع شب.

با صدای جیغ مانندی گفتم: نمیخوام اینجا تو این خراب شده بمونم دیگه!

عطارد با آرامش گفت: باشه ... باشه برو خونه ی خودتون امشب. برو بعدا حرف میزنیم .

پله ها را دوتا یکی بالا رفتم، یک مانتوی رنگ و رو رفته اولین چیزی بود که به دستم آمد ، جین سورمه ای کمر کشی که زانویش ساییده شده بود را برداشتم و کیف پول و مسواک ، آخرین چیزهایی بودند که لازم داشتم . کوله ام را روی شانه انداختم ... خانه ی پروا ، نیلو ... یا مادرم ... یا دایی محمود ، هرجا که میرفتم ، بالاخره یک دختر آنجا زندگی میکرد که لباس خواب مناسبی به من بدهد ...

شال سورمه ای رنگی روی سرم کشیدم و پله ها را پایین آمدم .عطا نگران در سالن قدم میزد، مشتش را به کف دستش می کوبید .

در چشمهایم زل زد و مضطرب گفت: همش تقصیر منه. به خدا نمیخواستم عصبانیت کنم فقط خواستم مثل همیشه شریکم باشی...

به جای جواب تنها گفتم: خداحافظ...

دنبالم آمد: این موقع شب کجا میری؟

-خونه ی دوستام ....

عطا غرید: اگر نباشن چی؟

-خونه ی دایی... نبود خونه ی مادرم... بالاخره یه قبرستونی توی این تهران خراب شده هست که یه شب بتونم اونجا بمونم ! دست از سرم بردار . ولم کن ...

صدایش محزون توی گوشم نشست: کرانه ببخش ... نمیخواستم اینطوری بشه .

اشکی که آماده ی افتادن بود را با سر انگشت محو کردم : خداحافظ عطا ، فعلا عصبانی ام .

عطارد لب زد: بذار برات اژانس بگیرم.

-اتوبوس و بی آر تی هنوز هست ...

و به حیاط رفتم و وقتی هوای کوچه توی ریه هایم نشست، حس کردم نفس کشیدن چقدر راحت تر شده بود . به خیابان اصلی رسیدم ، برای یک تاکسی زرد دست تکان دادم .

سرم را توی گوشی فرو کردم .

پیغام نوشتم: امشب کی خونه است ؟

میعاد نفر اول جواب داد : من ... دارم مغز کاهو سق میزنم !

و بلافاصله عکس مغز کاهویی که در دستش بود را ارسال کرد .

شقایق تایپ کرد : من و کامران هم خونه ایم منتها داریم میخوابیم .

پروا نوشت : به به مرغ و خروس گرامی ، شبتون بخیر.

پروا را مخاطب قرار دادم : تو کجایی؟

-من فعلا توی اتاقم هستم ، مهمون داریم . از سر وصدا فرار کردم اومدم تو اتاقم . برنامه چیه ؟

نیلو فورا نوشت: برنامه نذاریدها ، من خونه ی عمه ام هست تا برسم به شماها خیلی طول میکشه ...

پروا نوشت: کدوم عمه . مرتضی کجاست؟

میعاد وکامران شکلک خنده گذاشتند و نیلو با حرص نوشت:

همون همه که سه تا دختر داره ! تا چشمت دربیاد .

صفحه ی گوشی را قفل کردم ، خانه ی نیلو و پروا خط خورد ، با دوکورس تاکسی خودم را به منزل دایی محمود رساندم.

دستم روی زنگ نشست و صدای زن دایی از ایفون درآمد: بله.

-سلام . کرانه ام.

صدای بد قلقش به گوشم رسید سرد گفت:

-خوش اومدی...

در را زد ، با گام های تندی ، خودم را به کابین آسانسور رساندم. از برخورد کمر شلوار و کمرم تمام جانم آتش میگرفت.

کابین آسانسور که در طبقه شان متوقف شد ، حس کردم فضای واحد بیش از حد شلوغ است . درهای آسانسور که باز شدند با دیدن کفش های متعدد جلوی درشان ، پایم نکشید که از اتاقک آسانسور خارج شوم .

دایی محمود با خنده گفت: ببین کی اومده ... چطوری گل دختر ؟ بیا اینجا ببینم.

لب گزیدم و پرسیدم : مهمون دارین دایی؟

-نه بابا غریبه نیستن، خواهرهای صدیقه و مادرش بعد از مدت ها افتخار دادن آخر هفته ای اومدن تهران .

صدای زن دایی امد، اخمش را پنهان کرده بود اما چشمهایش داد میزد حوصله ی مهمان سر زده را ندارد . لبخند به لب آورد و گفت: بیا تو عزیزم . چرا جلوی در ایستادی.

نفسم را حبس کردم تا راحت و بی تپق بگویم : دایی من یه عرض کوچیک داشتم ، مزاحمتون نمیشم ... اصلا نیومده بودم بمونم . فقط میخواستم که ...

دایی فورا دم پایی هایش را پوشید و گل از گل ، زن دایی شکفت ، با این وجود تعارف کرد: بیا تو کرانه ، یه کم دیگه میخوام شام وبکشم.

لبخند زدم: دستتون درد نکنه زن دایی ، سلام برسونین نمیخواستم بیام تو ... یه عرض کوچیک داشتم با دایی محمود ...

زن دایی اصرار بیشتری نکرد : هرجور راحتی... نمیذارمت توی مضیقه !

دایی را به انتهای راهرو کشاندم و به محض اینکه در بسته شد ، صدای زن ها آمد : کی بود صدیقه..

-خواهرزاد ه ی محمود بود آبجی.....

صدای عاطفه هم آمد: مامان میگفتی بیاد تو ...

دایی در صورتم دقیق شد و من دست از گوش دادن به حرفهای داخل خانه برداشتم، نفسم را فوت کردم و گفتم: نمیخواستم این موقع مزاحمتون بشم.

دایی نگران پرسید: چی شده؟ چرا انقدر آشفته ای دخترم؟

-راستش ... اگرراز دار باشید بگم اگر نه ...

لبخند به لب آورد و گفت: چی شده دایی ؟ حرفتو بزن .

کوله ام را محکم روی شانه ام حفظ کردم و گفتم: یه کم حرف زیاده ، شاید زود تصمیم گرفتم ، شاید اصلا نباید میومدم... ببخشید دایی. باشه سر فرصت با هم حرف میزنیم شما هم مهمون دارین...

صدای زن ها و خنده هایشان می آمد ، دایی محمود دست توی جیب شلوارش فرو کرد و یک دسته اسکناس تا شده ، بیرون کشید و گفت: این بذار تو جیبت باشه .

در چشمهایم اشک حلقه زد و ناله کردم: دایی به خاطر پول نیومدم.

خودش زیپ کوله ام را باز کرد و دسته ی اسکانس ها را آنجا گذاشت و گفت :

-میدونم عزیزم . میدونم دایی جون ... میدونم قربون چشمات ... ولی باشه ! کم و کسری هم داشتی به خودم بگو .

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: یه موضوع مهمی هست که باید بدونید ... اما فقط شما ...

-بهم بگو کرانه . من دیگه امشب مگه خوابم میبره دایی جون؟

در چشمهایش زل زدم و گفتم: دایی ، اجازه ندید عطارد دوباره به کیمیا نزدیک بشه . این برای جفتشون بده ... دلم نمیخواد رابطه ی مامانم و زن دایی خراب بشه . رابطه ی پدرم با شما ... رابطه ی من و عاطفه...

دایی محمود لبخندی به لب آورد و گفت: این پسره ی چموش باز داره کار خودشو میکنه نه ؟! تو رو هم نگران کرده که این موقع اومدی اینجا و ....

نفسم را سنگین بیرون کردم وگفتم: من دلم نمیخواد خانواده امون از هم بپاشه دایی ...

لبخندش دلگرمی بود .

نفسم را فوت کردم: گفتنی ها رو گفتم . با اجازه دایی شما هم برین داخل مهمون دارین...

صدای برخورد قاشق و چنگال را می شنیدم .

مادر صدیقه خانم میگفت: صبر کن تا آقا محمود هم بیاد ...

صدای یک زن دیگر آمد: آبجی این دختره خواهر کیمیا ، اسمش چی بود ؟

یکی دیگر بلند گفت: کرانه خواهر ... کرانه ...

یکی چیزی گفت و صدای قهقهه هایشان بلند شد و شنیدم که گفت: بگیریمش برای علیرضا به خدا ... خیلی نازه .

عاطفه خندید و صدای لااله الاالله آمد. لای در باز بود که صداها را انقدر واضح می شنیدم!

دایی محمود چشمهایش برق میزد . پوفی کشیدم ،دگمه ی اسانسور را زدم و دایی کنارم ایستاد، دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: نگران نباش ، با عطا حرف میزنم ولی میدونی که اگر یه تصمیمی بگیره ، دیگه نمیشه جلودارش بود . بعدشم کی بهتر از کیمیا ... میدونی که کیمیای امروز با دیروزش برام هیچ فرقی نداره.

سری تکان دادم و لب زدم: ما رو باش داریم رو دیوار کی یادگاری مینویسیم دایی.

دایی بلند خندید که درخانه باز شد ، لب گزیدم ، زن دایی یک قابلمه ی کوچک را به سمتم گرفت وگفت: بیا زن دایی ، برات یه کم غذا کشیدم . هرچی اصرار کردم که نیومدی شام و با ما بخوری...

لبخند زدم و تشکر کردم ، زن دایی با صورتی غم زده ای گفت: به عطا بگو ، یه کم هم به فامیل مادریش برسه ! فقط چسبیده به خونواده ی پدری !

روی لبهایم زبان کشیدم و زن دایی گفت: رون مرغ و زرشک پلو کشیدم با سیب زمینی سرخ کرده ی فراوون .ببر با عطا بخورین.

در چشمهایش خیره شدم و گفتم: پیش عطا نمیرم زن دایی... احتمالا برم خونه پیش مامان اینا ...

-پس حلال اونی که پیشش میری . نوش جونتون . شبت بخیرع زیزم.

و زیر چشمی رو به دایی محمود گفت: غذا یخ کرد ها ، محمود خان .

دایی چند ثانیه به صورتم خیره شد وقابلمه را بیشتر به شکمم فشار دادم، درهای آسانسور که باز شد زمزمه کردم: خداحافظ.

ساعت از نه و سی گذشته بود، به جان کندن قابلمه را توی کوله جا دادم ، با یک دربست خودم را به خانه ی خودمان رساندم . خواستم کلید هایم را دربیاورم که عطارد زنگ زد، گوشی را جواب دادم و صدای نگرانش توی گوشم پیچید:

-کجایی کرانه؟

-اومدم پیش مامانم و کیمیا ... چیکارم داری؟

-هیچی نگرانت بودم باشه . مراقب خودت باش خوب؟

-قرص های سرهنگ و دادی ؟

-آره دادم . داره میخوابه .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: سرهنگ عادت داره شب ها به دکتر صولت زنگ میزنه ، تلفن و ببر پیش خودت ... دلم نمیخواد بابابزرگ مزاحم دکتر بشه.

-باشه عزیزم حواسم هست . کرانه خوبی ؟ کمرت سوخته ؟ تی شرتت بدجوری آتیش گرفته .

نفسم را فوت کردم و گفتم: خوبم . کاری نداری ؟

-نه . شبت بخیر.

گوشی را توی کوله انداختم و قبل از اینکه زنگ را بفشارم ، یادم افتاد میخواستم با کلید در راباز کنم ، به محض اینکه کلید را توی قفل انداختم صدای جیغش کل کوچه را برداشت.

-چند صد بار بهت بگم ، زورم نکن برای غذا خوردن !!! چند هزار بار بگم .... میخوای بشم صد کیلو؟ میخوای به هن و هن بیفتی برای بلند کردن و جا به جا کردن من! همین حالاشم داری زیر بار وزن من جون میدی مامان . بسه دیگه ... هی

بخور بخور ... من دیگه قدم رشد نمیکنه! من یک و هفتاد سانتی به زور قد و قواره ام الان به یه متر میرسه ....

صدای شکستن بشقاب آمد و مادر بیچاره ی من ساکت بود . سکوتش را میتوانستم حس کنم .

پنجره های این خانه دو جداره نبود .

همان موقع صاحبخانه گفته بود که نه فرصت باسازی دارد ، نه بودجه اش را ... پنجره ی آشپزخانه به کوچه باز میشد و سالن پنجره نداشت . کلید را مشت کردم و از در ورودی فاصله گرفتم.

صدای جیغ کیمیا بلند شد : همه اش تقصیر اون دختر گور به گور شده ی توئه ! میفهمی.... تو زاییدیش... تو به دنیاش آوردی... تو منو هم بدبخت کردی!!!

مادر التماسش میکرد: آروم باش کیمیا جان ... آروم باش کیمیا ....

-چطوری آروم باشم... بدبختی منو نمیبینی ؟ چطوری اروم باشم....

صدای ارام باش گفتن های مادر را می شنیدم . دلم میخواست دستهایم را روی گوشهایم می گذاشتم و تا جایی که جان داشتم میدویدم ... دور میشدم . فاصله میگرفتم... با گام های بلندی از در خانه دور شدم . ساعت ده شب بود . باید به خانه ی سرهنگ برمی گشتم ، به نظر میرسید جدی جدی هیچ جایی برای ماندن ندارم.

در پیاده رو ، راه میرفتم .دسته ی کوله توی پنجه ام مانده بود ، وقتی آن را پشتم می انداختم ، کمرم جوری میسوخت که حس میکردم دنیا جلوی چشمهایم تیره و تار می شود .

جرات اینکه سوار ماشین شخصی شوم را نداشتم ، تاکسی خطی هم نبود . بی هدف پیش میرفتم. هیچکس منتظر من نبود، هیچکس هم نگرانم نبود ... برای هیچکس هم مهم نبود، کرانه کجاست ... یک دختر در این موقع شب ، تنها در خیابان ... مهم نبود کجاست ! یا کجا می رود .

نمی توانستم ناشکر باشم ، درواقع ناشکری هم نمیکردم ، اما قلبم متلاطم بود . از همیشه آشوب تر و آشفته تر...

این پیاده روی ، توی پیاده رو ، در مسیری که نمی دانستم به کجا ختم میشد ، ارزوی خواهرم بود ، آرزوی آدم هایی مثل خواهرم... آن هایی که قدشان نصف شده بود و دیگر توی سن رشد نبودند و مادرشان لابد خیال میکرد ، با غذا خوردن دوباره رشید می شوند و سر پا ! با پشت دست اشکم را پاک میکردم ، کوله ی سنگینم را دست به دست کردم . کسی را نداشتم تا پیش او آرام بگیرم.... تا کنارش غمم را سبک کنم اما پاهایم پیش میرفتند . پاهایم من را به جلو می بردند ، من آدمی بودم که همیشه به مقصد فکر میکردم و مسیر... مسیرِ رسیدن به مقصد ، هیچ وقت به نظرم زیبا نبود... هیچ وقت قابل توجه نبود ... هیچ وقت قابل اندیشیدن نبود ... مسیر مثل من بود!

راهی که هیچ وقت به چشم نمی آمد .مقصد مهم بود ... چه کسی به مسافتِ بکر و پر منظره و پر از رویا می اندیشید ؟!

مقابل ساختمان پنج طبقه ایستاده بودم ، ساعت یازده شب بود ... نباید اینجا باشم ، نباید ... در فکر عوام ، هیچ دختر نجیبی نباید این موقع شب خارج از خانه باشد.

وخانه کجا بود؟ جایی مسقف با دیوارهایی که رنگ و روی زندگی به آن پاشیده است ... خانه کجا بود؟ جایی که اجاقش همیشه روشن بود ... زنانش خنده رو و مردانی مقتدر و مهربان داشت ... فرزندانی صالح ، خواهرانی عاشق... برادرانی حامی.... خانه کجا بود ؟! توی این شهر ، چند تا خانه داشت ؟ چند تا خانه شکل و ظاهرش مثل خانه ی توی مغز من بود ؟!

گام جلو رفته را عقب برگشتم ... دلم میگفت : پلاک پانزدهم... همین جاست .

مغزم میگفت: مقصد نا به جایی است ...

دلم چانه زد: مقصد همین جاست ...

مغزم ترش کرده بود و دلم خودش را پیچ می داد و غلت میزد و میگفت: همین جاست ... خانه اینجاست ... مامن آرامش

اینجاست ... حامی اینجاست ... درد تنهایی ، درست همین جاست! پلاک پانزده ... پلاک پانزده همین جاست .

مغزم میگفت: این همه پلاک ، چرا مقابل عدد پانزده ایستادی ؟! برو جلوی پلاک شانزده بایست... پلاک بیست و دو ... پلاک چهل ! چرا پانزده ... چرا امیرآباد... چرا این کوی... چرا این خانه !

دلم التماس کرد: دنبال خانه نبودی مگر ؟

مغزم گفت: اینجا خانه نیست ... اینجا خانه ی یک مرد غریبه است که با تو هیچ صراطش مستقیم نیست .

دلم میگفت: مستقیم نباشد ... اُریب باشد ... کج باشد ... مقصد اینجاست . زنگ بزن زود باش ... بگو اینجایی ! بگو معز من اینجام...

گام دومم هم به عقب بود. دلم لرزید: نرو کرانه ... از پلاک پانزده فاصله نگیر .

چراغ واحد های سوم و چهارم خاموش بود و باقی همه روشن ...

کوله ی سنگین را کنار پایم گذاشتم و به ساختمان زل زدم. ساده بود . نمایش گرانیت خاکستری بود و جلوی پنجره ی واحد دوم و چهارم و پنجم ، گلدان بود.

گلدان ها حالم را خوب میکردند ، آدم هایی که از گل ها نگهداری میکردند هم ، حالم را خوب میکردند .

خم شدم ، کوله ام را برداشتم ، به محض اینکه انگشتها دور بند کوله ام قلاب شدند و کمر زخمی و دردناکم را راست کردم ، دلم زاری کرد: نرو ... نرو ... بمان .

باید اسنپ میگرفتم وبه خانه ی سرهنگ برمیگشتم .

مغزم تایید کرد و دلم خودش را بیشتر پیچ و تاب داد و گفت: نرو جان معز ! نرو کرانه ... حداقل زنگ بزن... حداقل بگو اومدی ! جان معز نرو...

چه قسمی هم می داد . مشتی به سینه ام کوبیدم تا صدایش را خفه کنم ، دو قدم از پلاک پانزده دور شدم ، چشمم افتاد به پلاک سیزده ... سیزده عدد نحس بود ... مثل همه ی روزهای یک سال اخیر من .

تعللم جلوی عدد سیزده بیشتر طول کشیدم چشمم به خط وان یکادی بود که بالای در ورودی به چشمم می خورد .

صدای تیکی آمد و در باز شد ، ایستادم و به عقب چرخیدم . سوت زنان درحالی که کیسه ی زباله ای در دست داشت ، در را نبسته نگه داشت و به سمت من آمد . سرش پایین بود و یک دستش در جیب گرم کن سورمه ای رنگش، کوله ام از دستم افتاد ، صدای قابله ی جا خوش کرده در کوله، در کوچه پیچید، سرش بالا آمد و صدایش مبهوت و هاج وواج به گوشم نشست: کرانه !!!!!

و این بار بی جان و خانم صدایم کرد ... شاید چون محل خودش بود میتوانست بی جان و خانم ، زیر نور مهتاب بگوید : کرانه ... تا صبح مثلا ! تا فردا ...

ای کوی توام مقصد و ای روی تو مقصود

وی آتش عشق تو دلم سوخته چون عود

چه باک اگرم عقل و دل و جان بنماند

گو هیچ ممان زانکه تویی زین همه مقصود (عطار)

جلو آمد . من هنوز ایستاده بودم ، نزدیکتر شد ، آنقدری که نفس هایش به صورتم بخورد و بوی خنک عطر مانده روی نبض گردنش ، به سلول های بویایی ام بچسبد.

دست ازادش را بالا آورد جلوی چشمهایم کف دستش را تکان داد و بعد لبخندی به لبش نشست ، سر انگشتش را به گونه ام نشاند و اشکی که به چانه ام میرسید را با سر سبابه زدود و گفت: سلام...

لبخندی به لبم آمد ، منتظر جوابم نماند و گفت:شما اینجا چه کار میکنین؟

خواستم بگویم دنبال خانه ای میگردم .

اما فقط نگاهش کردم.

همانطور به صورتم خیره بود ، میخواست بفهمد چه شده است . میخواست بداند و من ... من به نظر به جای اینکه به دانسته هایش اضافه کنم ، بدتر علم و آگاهی اش را کم میکرد که یک نفس عمیق کشید و خودش لب زد: دعا کنم به جون شرخری که بهش آدرس اینجا رو دادم ، یا دعا کنم به جون گیتی که اصرار اصرار برو آشغال ها رو بذار دم در ... شاید هم دعا کنم به جون باعث و بانی مسبب این اشکها .

نفهمیدم کی اشکها جاری شد . اشکهای من همیشه آماده به خدمت بودند . اصلا مهم نبود شرایط به چه شکل بود . موضوع اصلی غم بود یا شادی ! اشکهای من آماده باش بودند .

صدایم زد: خانم کرانه.

نگاهم را در چشمهایش انداختم و باز پرسید: این موقع شب با این صورت خیس از اشک ، اینجا تو کوچه ... چیزی شده؟ کمکی از من برمیاد .

تنها لفظی که از دهانم درآمد "نه" بود.

خم شد ، کوله ام را که کنار پایم افتاده بود را برداشت و گفت: باشین تو راهرو تا برگردم .

یک گام از من فاصله گرفت، بعد برگشت دوباره نگاهم کرد ، میترسید... واقعی نباشم . این را از چشمهایش خواندم .

به سرکوچه رفت، کیسه ی زباله را در سطل مکانیزه انداخت و دوباره به سمتم برگشت . کوله ام را روی دوشش انداخت و با لبخندی گفت: هنوز که ایستادید ...

در را باز نگه داشت و گفت: بفرمایید .

بین رفتن و نرفتن مردد بودم.

صدایم کرد: خانم کرانه ...

پاهایم حرکت کردند و وقتی وارد ساختمان شدم ، دستش را به نرده گرفت و رو به من گفت: از این طرف.

اسانسور را نشانم داد . وقتی کنج کابین ایستادم ، انگشتش روی طبقه ی دوم رفت . کوله ام توی دستش بود، همین که حرف نمیزد اتفاق خوشایندی بود .

وقتی درهای آسانسور باز شدند نگاهم کرد و گفت: خوش اومدین ...

جلوی در ایستادم و گفتم: میشه کوله ی منو بدین ...

نگاهش رنگ حیرت گرفت.

بینی ام را بالا کشیدم و کلافه از این وضعی که تویش گیر افتاده بودم گفتم: ممکنه کوله امو بدید .

-حالتون خوب نیست، بیاین داخل... یه نوشیدنی براتون آماده میکنم ... بعد خودم میرسونمتون هرجایی که بخواین برین .

-کجا؟

با آرامش گفت: هرجا ... چی میل دارین ؟

زهرخند زدم: نوشیدنی...

درچهارچوب در خانه اش ایستاد و لب زد:

-چای قهوه ... شربت !

-لابد توش قرص خواب هم میندازین نه ؟

هاج وواج گفت: ببخشید ...

من این جا چه غلطی میکردم؟! اصلا چرا باید با او بحث میکردم ؟! چراباید توهین میکردم؟! چون دعا کرده بود به جان آدم هایی که باعث شده بودند من اینجا بیایم؟!

کوله ام را به سمتم گرفت . پنجه در بندش کشیدم .

از حالت چشمهای غضب کرده اش ، ترسیده گفتم:

-منظوری نداشتم.

به جای اینکه تعارفم کند بروم داخل فقط گفت: باشین اینجا ، تا لباسمو عوض کنم برسونمتون هرجایی که میخواین برین .

خواستم بگویم جایی نداشتم بروم که اگر داشتم ، اینجا نمی آمدم .

دیواری کوتاه تر از او پیدا نکرده بودم . بی خبر از همه جا و همه کس... هرچه داد و هوار داشتم سر او خالی کردم .

ابرو درهم کشید و گفت: باشین به یکی تحویلتون بدم ، انگار حالتون مساعد نیست .

از جمله اش دلخور شدم : تحویلم بدین ؟ مگه من دزدم ...

بی شوخی و جدی گفت:

-فعلا که شدین دزد آسایش من ... تازه توهین هم میکنین ؟!

اسایشش را دزدیده بودم؟ در همین مدت کوتاه ؟!

این مستقیم ترین پاسخی بود که تا امروز به من داد . همیشه در لفافه طعنه میزد این بار اما توهین و حرف زشتی که نثارش کرده بودم را بی جواب نگذاشت .

لبم را گزیدم و گفت: دوست دارین بیاین داخل ، دوست ندارین تو راهرو باشین تا من حاضر بشم. این موقع شب ، ماشین گیرتون نمیاد .

و رویش را برگرداند و رفت.

همین امروز برایم مجوز گرفته بود، همین امروز سه ساعت بیرون از ماشین مانده بود تا من خواب راحتی داشته باشم ... من گربه کوره بودم ! من آنقدر محبت ندیده بودم که نسبت به

محبت آدم ها توی گارد بودم ... یادم میرفت ، بدهکاری و لطف آدم ها را ...بدهکاری لطف این آدم را !

در خانه اش چهار طاق باز بود چشمم به فرش آبی فیروزه ای افتاد . کفش هایم رادرآوردم حتی توی این حال هم کنجکاوی دست بردار نبود حس مزاحم و موذی ، وادارم کرد تا عصبانیت آنی ام فروکش کند. یک سالن مستطیل بود که پنجره نداشت ، نور از اشپزخانه تامین میشد . یک دست مبل راحتی سبز با کوسن های لیمویی و آبی باعث شد تا صمیمیت خانه آنقدری من را به وجد بیاورد که جلوتر بروم . آشپزخانه اپن نداشت ، عوضش یک نهارخوری شش نفره با صندلی های سبز ، فضای سالن را از آشپزخانه جدا میکرد . شومینه اش خاموش بود و چند گلدان دور و اطراف شومینه ، روی طاقچه و پایینش به چشمم خورد ، تلویزیون رو به کاناپه به دیوار متصل بود و بالا و پایین تلویزیون ، در باکس ها و طبقات کتاب بود که به چشم میخورد . خانه اش گرم و صمیمی بود . پرده های آشپزخانه لیمویی بودند بابرگ های سبز... کابینتها سفید بودند

و همه چیز سر جای خودش بود... همه چیز برایم دوست داشتنی بود فقط ، چیزی که آزارم می داد این بود که رنگ محبوب کیمیا لیمویی بود !

یک شلوار کتان مشکی تن کرده بود و پیراهن سفید ، درحالیکه دگمه هایش را میبست ، از اتاق بیرون آمد و رو به من با کنایه گفت: خوش اومدید !

لبم را گزیدم ، تازه متوجه شدم غذایی که روی اجاق درحال پخته شدن بود ، سوخت و جزغاله شده بود . خانه اش بوی سوختن گرفته بود .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: غذاتون سوخته ...

-مهم نیست . بریم ؟

-شام نخوردین ؟

به جای جوابم به آشپزخانه رفت، زیر تابه را خاموش کرد و تابه ی کوچک را توی سینک گذاشت و شیرآب را باز کرد و گفت: من حاضرم . کجا تشریف میبرید برسونمتون.

-توی کوله ی من غذا هست ... برای خودتون و مادرتون کافی هست . من شام خوردم!

-من تنها زندگی میکنم .

-آخه گفتین گیتی ....

-خدابیامرز گراهام بل یه اختراع مفیدی داشت که به گیتی این امکان و میده تا یادآوری کنه من آشغال هامو ببرم دم در ! بریم؟!

از توی کوله ای که به دستم داده بود ، قابلمه ی کوچک را بیرون کشیدم و گفتم : دروغ نمیگم، غذا دارم .

قابلمه را روی میز نهار خوری اش گذاشتم و دیدم که لبخند محوی زد و گفت: با خودتون ببرینش...

-شما شامتون سوخته .

-مهم نیست بریم؟

"بریم"بریم" گفتن هایش عاصی ام کرده بود.

ناچار ملایم تر گفتم: زرشک پلو با مرغه ! فکر نکنم بدتون بیاد ...

با لحن جدی و پر حرصی گفت: از کجا معلوم توش دارو نریخته باشین !

سرم را پایین انداختم ، این بار عامدانه به ریزش اشکهایم اجازه دادم . کفری صدایم کرد: خانم کرانه ...

نفس عمیقی کشید و گفتم: به هرحال ببخشید زا به راهتون کردم . اسنپ میگیرم میرم . شبتون بخیر...

عصبانی تر ، صدایش را کلفت کرد و چپ چپ نگاهم کرد و گفت: من نمیذارم با این حالتون از اینجا جم بخورید!

متحکم گفته بود نمی گذارد من از آنجا جم بخورم ...

با اخمهای در هم گره شده گفت: فکر کردید من چغندرم یا سیب زمینی بی رگ که بذارم ساعت یازده و ربع شب تک و تنها ، راه بیفتید توی کوچه و خیابون؟!

-میرم خونه ی دوستم!

-کدوم دوستتون ؟همون دخترا ؟

روی لبم زبان کشیدم و گفتم: دخترا خونه نبودن ... شاید خونه ی میعاد میرفتم.

حیرت زده گفت: خونه ی میعاد با اینجا دقیقا چه فرقی میکنه !؟

و بعد بدون اینکه جوابم را بدهد فقط با صدای آرامی گفت: لازم نکرده ...

جمله اش بیشتر از اینکه باعث خشمم شود اما دخالتش حالم را جا آورد . آن لازم نکرده ی لوتی مابانه اش دلم را لرزاند .

چه لزومی داشت غیرتش را خرجم کند ؟! چه لزومی داشت عنوان کند ؟! چرا اینکار را میکرد با وجود توهینی که به او کرده بودم اما گذشته بود و از آن رد شده بود. تلافی اش را سرم درآورد و دیگر واجب نمی دید به آن قهر و دلخوری و کدورت ادامه دهد. فعلا رگ غیرت مردانه اش باد کرده بود . آن هم در قبال یک غریبه ی تمام عیار.

روی صندلی نهار خوری اش فرود آمدم و دیدم که کف دستش را به میز چسباند ، زیر سایه اش سرم پایین بود ، آرام گفت: سبزی خوردن دارم کمی هم ترشی! میبرمش داغ کنم ، تا شما هم دست و روتون رو بشورین ...

سرم را بالا آوردم ، لبخندی زد و گفت: بعد از شام ، مفصل برام شرح بدین که چی شده ... چی باعث شده به این حال وروز بیاین که آخرین گزینه ی روی میزتون مراجعه به من باشه .

تعارف کردم و صرفا برای اینکه از دلش دربیاورم : نفرمایید دکتر ، اولین گزینه بودید ...

زهرخند واضحی زد و گفت:

-از تردیدتون مشخص بود گزینه ی چندم بودم، بگذریم .

قابلمه را برداشت و رو به من گفت: سرویس انتهای راهرو هست .

برخاستم ، به آدرسی که داده بود رفتم، خانه اش دو خوابه بود، در خواب اول کنار در راهرویی بود که سرویس بهداشتی و

حمام در آن بود و انتهای راهرو به اتاق خواب ختم میشد ، چشمم به اتاقی رفت که درش به سالن باز میشد ، به جز یک میزتحریر و یک کتابخانه ی مفصل دیگر و یک تخت خواب کودکانه ، چیز دیگری آنجا نبود.

به سرویس رفتم و سرم را به اتاق انتهای راهرو چرخاندم . یک تخت خواب یک نفره در اتاق بود و میز کامپیوتری که رویش لپ تاپ بود . از یک نفره بودن تخت خوابش، دلم آرام گرفت. ظاهر خانه اش آرامم میکرد، مثل خودش... مثل چشمهایش مثل....

سوزش کمرم اجازه ی پیشروی بیشتر نداد.

تاول زده بود و تاولش ترکیده بود و با تار و پود لباسم آمیخته شده بود ، اشکم از شدت فضاحت ماجرا در آمد .با این وجود دست و رویم را شستم . توی جامسواکی چسبیده به آینه ی روشویی ، یک مسواک سورمه ای به چشم میخورد و دو مسواک کودکانه! یکی با کله ی قورباغه و دیگری با کله ی جوجه !

لبخندی به دو خمیردندان کودکانه وبزرگسال زدم و چشمم به کف سرویس نشست، یک دم پایی بزرگسال و یک دمپایی کودکانه!

اینجا همه چیز به دو بخش تقسیم میشد ... بزرگسال و کودکانه !

از سرویس که بیرون آمدم با یک حوله ی سفید و تمیز توی سالن منتظرم بود ، به سمتم آمد و گفت: حوله...

حوله را گرفتم و صورتم را تویش خشک کردم ، بوی اتو می داد . نگاهش کردم وگفتم: ممنون .

خواهش میکنمی گفت و صندلی میز نهار خوری را برایم عقب کشید وگفت: باشید تا برگردم.

-من نمیخوام مزاحمتون بشم.

-اختیار دارید .

لب زدم: شما فردا میرین سرکار ، باید استراحت کنین .

توی آشپزخانه اش سرگرم بود. دیدم که چای گذاشته بود و قهوه ساز هم روشن بود . قابلمه روی اجاق با حرارت کم ، درحال گرم شدن بود و پیش دستی های سبزی و کاسه ی سفالی آبی محتوی ماست و خیار باعث شد در سکوت مطلق به کارهایش نگاه کنم.

دبه ی کوچک ماست را روی کانتر کنار سینک گذاشته بود و توی پارچ سفالی با قاشق دسته بلندی همش میزد .

لبه ی صندلی نشسته بودم، هرتکانی که میخوردم تار و پود مانتو با زخمم برخورد میکرد و چهره ام را در هم می کشید . کمی نعنای خشک و یک پیمانه ی کوچک نمک به ماست هم زده اش اضافه کرد و از آب سرد کن یخچال پارچ را پر کرد و بعد چند قالب یخ هم به پارچ سفالی آبی اضافه کرد.

وقتی آن را روی میز گذاشت نگاهش در نگاهم نشست ، گندمزارآفتابی و روشن بود . خودم را بالا کشیدم تا محتویات دوغی که حاضر کرده بود را نگاه کنم . رنگ ولعابش خوب به نظر می آمد .

به آشپزخانه اش برگشت ، مخلوط کنش را روشن کرد، یک لیوان پر یخ تویش ریخت ، یک لیوان آب ، یک قاشق غذا خوری شکر ، دو لیموترش متوسط قاچ کرد و یک چنگال جلوی حلقه ی لیمو نگه داشت تا هسته هایش توی مخلوط کن نیفتد ، لیمو ترش را تویش چکاند و یک دسته نعنای تازه ، از سبد سبزی خوردنش به مخلوط کن اضافه کرد ، درش را گذاشت و روی دور متوسط، روشنش کرد . همانطور داشتم بر و بر نگاهش میکردم که گفت: همه چیز و جلوی خودتون حاضر کردم بعداحرفی توش نباشه!

خجالت کشیدم ، یک پارچ بلور برداشت ، حلقه های لیموی ترش دیگری را نازک تر برید و محتویات مخلوط کن را توی پارچ ریخت ، دو بشقاب و قاشق و چنگال آورد و نمک پاش و فلفل پاش ... وقتی قابلمه را توی دیس کشید ، حس کردم من میتوانم تا ابد به کارهای آرام و از سر صبرش نگاه کنم و اصلا باکم نباشد که پشت در این خانه ، چه اتفاقاتی رخ داده است . همه ی زیبایی دنیا اینجاست، دقیقا توی همین لحظه ... وقتی

که مخلوط کن روی دور متوسط یخ و نعنا و لیمو ترش و اب را وادار میکند تا بهترین موهیتوی دنیا خلق شود! بهترین لحظه همین لحظه است ترکیب رنگ زرد لیمو و سبزیِ سبزی های تازه و قرمزی تربی که کنار ریحان نشسته بود . بهترین لحظه وقتی بود که دوستم ساعت یازده و نیم شب ، نیمروی سوخته اش را زیر شیر آب گرفت و برایم دوغ حاضر کرد و موهیتو.... سفره چید و بی اهمیت به توهینی که نثارش کردم فقط لب زد: بسم الله خانم کرانه !

شام در سکوت صرف شد ، صاف باید مینشستم وگرنه زخم نشسته به کمرم ، امانم را می برید ، چند باری دندان هایم را روی هم فشار دادم ، هرتکان و حرکتم برایم زجرآور بود . از موهیتویی که حاضر کرده بود ، کمی نوشیدم که آرام گفت: حالتون خوبه؟

-خوبم ممنون .

-نمیخواین بگین چی شده؟

-با عطارد و سرهنگ دعوام شد . رفتم خونه ی داییم ، خواهر ها و مادر زن داییم بعد از مدت ها اومده بودن تهران ، مهمون داشت مزاحمشون نشدم ولی خب بنده ی خدا بهم غذا داد فکر کرد میبرم با عطا میخورم. رفتم خونه ی مادرم ، خواهرم عصبانی بود ، پام نکشید برم تو ... دوستام هم یکیشون خونه نبود ، یکیشون هم مهمون داشت ... یکی هم زود خوابید ... داشتم پیاده میرفتم دیدم امیرآبادم پلاک پونزده ... داشتم میرفتم ، اختراع گراهام بل و دلنگرانی خانم کامران برای بو نگرفتن آشغال های شما ، کار و به اینجا رسوند !

-حالا سهم عطارد نصیب من شد ، یعنی توش اشکاله ؟!

خندیدم: نه ... گفت حلال هرکسی که میخوره .

-صحیح !

نگاهی به سفره ای که برایم پهن کرده بود انداختم و گفتم: امروز همش دارم به شما زحمت میدم .

-زحمتی نیست خانم . شما دوست من هستین و در هر شرایطی میتونین روی من حساب کنین . راستی....

نگاهش کردم که با چشمهای خندانی گفت: دیدین گزینه ی آخر بودم !

هینی کشیدم و خندید .

خنده اش پر از شیطنت مردانه بود ، بی هوا تکیه دادم به پشتی صندلی که از برخورد پشتی صندلی با زخمم ، ناله ام را نتوانستم کنترل کنم . لیوان میان انگشتهایش را روی میز گذاشت و از جا برخاست و پرسید: زخمی شدین ؟

عرق نشسته به پیشانی ام را با سر انگشت پاک کردم و گفتم : چیزیم نیست .

-به هرحال من میتونم کمکتون کنم .

قوز کردم و کمی ماست خوردم و گفتم: یه کم پشتم سوخته . چیز مهمی نیست.

-مهم بودن و نبودنشو من باید تشخیص بدم .

از جا برخاست ، دستهایش را توی سینک اشپزخانه شست و درحالی که یک جعبه ی کوچک کمک های اولیه از کشوی کابینت بیرون میکشید گفت: خب میتونم ببینمش؟

-به شرطی که پول ویزیتشو بگیرین.

اخم بزرگی روی صورتش نشست و بعد دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: زخمتون دقیقا کجاست ؟

مانتویم را بالا کشیدم و دیدم خم شد ، با صدای نگرانی گفت: این که وضعش بده خانم ! چیکار کردین با خودتون ... چرا زودتر نگفتین!

چانه ام را روی میز گذاشتم و آهم راخوردم .

وقتی دید شانه هایم منقبض شده صدایش مخملی تر شد: ولی جاش نمیمونه ...

لب زدم: بمونه . چه اهمیتی داره ...

سری تکان داد و گفت: درسته . بمونه هم اهمیتی نداره .

با مکثی گفت:براتون پماد میزنم ، یه پانسمان کوچیک هم روش میذاریم که دیگه بدتر نشه ، تاول زده ، تاولش هم توی حرکتتون ترکیده ... بهتون قرص میدم ، امشب راحت بخوابین .

-اگر الان قرص بخورم تو اسنپ چرت میزنم .

نگاهش را تیره و تار کرد وگفت:امشب و همین جا بد بگذرونین .

لبخندی به رویش پاشیدم و دست به کار شد ، دیدم که دستکش لاتکس دستش کرد و درحالی که پماد راروی کمرم می مالید گفتم : شما به من لطف دارین ولی میدونین که نمیتونم اینجا بمونم.

هومی کشید و گفت:

-اگر نمیتونستین نمیومدین !

عضلاتم را از تماس انگشتش منقبض کردم و گفتم:

-ببخشید اومدم آسایشتون رو دزدیدم!

دست دیگرش هنوز روی شانه ام بود .

خندید: اگر نمیومدید من احتمالا با یه نیمرو سر و ته نهار و شام رو هم میاوردم و بعد چند خط کتاب میخوندم وبیهوش میشدم و یه روز تکراری و پر از مشغله رو شروع میکردم ! پس آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است ... با دوستان مروت !!!

با دشمنان مدارا را نگفت ، در چشمهایش زل زدم و گفتم: با همه ی دوستانتون تا این حد مروت دارین و شفقت؟

-نه ! من سرجمع یه دوست دارم اونم عماده ... بعدشم به نظر شما من از پشت کوه اومدم ؟

-خاک برسرم !

-خدانکنه ...

اخم کردم:

-این چه حرفی بود؟!

-من متوجه شرایط و عرف و قاعده ی جامعه هستم . شما اینجا میمونین ، نگران چیزی هم نباشین .

پماد را زد ، پانسمان کوچکی هم روی زخمم بست و درحالی که آخرین چسب را میزد ، بلوزم را پایین کشید و گفت: چای یا قهوه ؟

در چشمهایش نگاه کردم وگفتم: قهوه .

خواست چیزی بگوید که گفتم: اگر اجازه بدید من میریزم.

مخالفتی نکرد ، بلند که شدم با من بلند شد ، سرم گیج رفت، بازویش را گرفتم ، از شدت آن درد لعنتی و سوزن سوزن شدن پوستم ، لبم را گزیدم.

دستش راروی بازویم گذاشت و گردنش را خم کرد و در چشمهایم خیره شد و گفت: یه روز بیدار میشین خانم کرانه ، میبینیی تموم روزهای جوونی رو گذاشتین پای یه دردی که مقصرش نبودین ! یه روز بیدار میشین میبینین شصت ساله شدین ، میبینین پیر شدین... میبینین دیگه زور و شوق جوونی و ندارین... بعد یادتون میفته ، اون روزایی که میتونستین بدویین ، شاد باشین، بخندین ، زندگی کنین ، غصه خوردین... فقط غصه خوردین! با غصه خودتونو از پا درآوردین... اون وقت

دیگه نمیتونین برگردین عقب ! خدا روز اولی که آدم و خلق کرد ، دگمه ی برگشت به عقب و ازش گرفت. آدم گفت چرا ! خدا گفت تا یاد بگیری ، بدون برگشتن به عقب ، درستش کنی ! هرچی مونده و باقی مونده درستش کنی !

صدایم لرزید:

-هیچی نمونده خب .... چیو درست کنم وقتی چیزی نمونده!

با صدای بلندی سرم داد کشید: پس بسازید اگر چیزی باقی نمونده ! دست بردارید از این همه ضعف و ادعای ناتوانی که تو ... یعنی شما ناتوان نیستی ! دختر بزرگی هستی ... از زانو بغل گرفتن و زاری کردن چی گیرتون میاد ؟

با صدایی از ته چاه گفتم:

-پاهاشو ازش گرفتم!

عصبانی غرید:

-مگه زندگی آدم فقط راه رفتنه ؟ توی روز چند بار راه میرید؟ چقدرشو نشستید؟ چقدرشو خوابیدید... چقدرشو پشت فرمون

ماشینی هستید؟! آدما نشسته هم میتونن کارهای بزرگی بکنن... ملت میشینن پشت میزشون دستور قتل میدن ... دستور ساخت و ساز میدن ... انگشت میزنن پای یه برگه جاده میسازن کوه و از وسط راه برمیدارن... تونل میزنن ... آدم نشسته هم هزار تا کار ازش برمیاد به شرطی که بخواد کاری بکنه . آدم اگر بخواد کاری بکنه ، چه خوابیده چه نشسته ، فقط اگر بخواد ، میتونه خیلی کارا انجام بده فقط باید بخواد . به راه و رفتن و نشستن و خوابیدن هم هیچ ربطی نداره ! فکرش که فلج نشده شده ؟!

چشمهای پر آبم را به صورتش دوختم که کفری گفت: گریه کنین سرمو میزنم تو دیوار . بسه دیگه .

-گریه نمیکنم خب چرا دادمیزنین؟

لبش را گزید و با اعصاب متشنجی گفتم: آدم سر مهمونش داد نمیزنه!

-شما که مهمون نیستین، صاحب خونه این !

لبخندی به لبم نشست ، قهوه آماده کردم ، هرچه اصرار کرد نتوانست حریفم شود ، ظرفها را خودم شستم . به اتاق رفت، دیدم که هی از این اتاق به آن اتاق میرود . آخرش هم یک پتوی مسافرتی و کیفش را دم دست روی مبلی گذاشت و به آشپزخانه آمد . از دیدن فنجان های قهوه لبخندی زد و گفت: امشب و اینجا راحت بخوابین ، من میرم مطب...

دهان باز کردم تا چیزی بگویم که فورا گفت: حتی فکرشم نکنید که مخالفت کنید ، در حال حاضر هرگونه مخالفتی رو به قهر تعبیر میکنم و قهر و به خاتمه ی رابطه ی دوستانه امون !

و ابروهایش را بالا داد و نگاهم کرد .

آرام گفتم:

-بهتون نمیاد یک کلام باشید.

-دیگه الان شدم در مواجهه با شما باید یک کلام بود. تخت ژیزل و آماده کردم براتون . سعی کنید دمر یا به پهلو بخوابید . باشه؟

قهوه اش را نوشید ، یک دسته کلید تحویلم داد و گفت: امیدوارم راحت بخوابین ... هر مشکلی هم بود در هر موقعی باهام تماس بگیرید باشه ؟

یک ورق قرص آرام بخش هم به سمتم گرفت وگفت: یکی از این ها هم بخورین و تخت بخوابین باشه ؟ من تا فردا ظهر نیستم . تا هروقتی بخواین میتونین اینجا بمونین. اصلا میتونین همیشه همین جا بمونین ...

وقتی گفت همیشه ، وقتی گفت میتونین تا همیشه همین جا بمونین ! یک نفس عمیق کشید و یک نفس عمیق کشیدم.

درمورد قهوه گفت: عالی بود.

گفتم : شما درستش کردین!

محجوبانه گفت: شما ریختینش تو این فنجون . عطر دستتون رو گرفت که انقدر چسبید احتمالا .

چشمکی حواله ام کرد و گفت: من با اجازه اتون میرم درها رو قفل کنین از امنیت ساختمون خاطر جمع باشین ... شبتون بخیر. خوب استراحت کنین .

کتش را برداشت و کیف و پتو را هم بغل زد.

من را خلع سلاح کرده بود ، یک لبخند دوستانه زد و من دیدم که چشمهایش برقی زد و حتما دید که در چشمهای من چند هزار ستاره درخشید .

توی چهارچوب که ایستاد فورا گفتم: من نمیخوام اینطوری شما رو اذیت کنم ... شما تو اتاقتون بخوابین من تو اتاق ژیزل اینطوری بد شد که ....

-بد نیست . تخت بخوابین در آرامش وسکوت . البته امیدوارم با توجه به قهوه ای که خوردیم بتونیم تخت بخوابیم.

مصرانه گفتم: نرید .... لطفا.

چشمها و لبهایش خندید و گفت: سعی کنین استراحت کنین . انقدرم خودتون رو معذب نکنین ...

-نرید بمونید من نمیخوام شما رو از خونه بیرون کنم.

-امشب راحت بخوابین به چیزی فکر نکنین انقدر هم با من رودربایستی نداشته باشین .

چطور می توانستم چرا آمده بودم ...بنده ی خدا را زا به راه کرده بودم. لب گزیدم و شرمنده گفتم: خجالت میکشم اگر برید ، لطفا نرید ... توی اتاقتون بخوابید منم روی تخت ژیزل ! اصلا منو برگردونین خونه ی سرهنگ...

-اونجا اگر راحت بودید اینجا نمیومدید پس یه شب جایی باشین که راحتین.

خجالت کشیدم وقتی فهمید کجا راحتم . اما کاش میفهمید وقتی راحتم که او هم باشد .

نفس عمیقی کشید و لب زد: شبتون بخیر...

صدایش کردم : آقای معز...

نگاه مردانه وشیرینی به من انداخت و با لبخندی صدایش را در گوشم نشاند :

-جانم؟

به تقلید خودش گفتم: جانتون بی بلا . بازم میگم بمونید توی اتاق خودتون اونجا بخوابید ... منم توی اتاق ژیزل میخوابم .

در خانه را باز کرد و گفت: توی اون اتاق بمونم تا صبح خوابم نمیبره، تا صبح خوابم نبره، از همه ی کارهای فردام عقب میفتم .خداحافظ و شبتون بخیر خانم کرانه.

و در اخطار آخر وقتی کفش هایش را پوشید گفت: در ها رو دو قفله کنید . شب بخیر خوب بخوابید . رویاهاتون رنگارنگ و شاد باشه .

منتظر بالا آمدن آسانسور هم حتی نشد از پله ها با سرعت پایین رفت. طوری رفت و از پله ها سرازیر شد که پاهایش فکر ماندن به سرشان نزند و رسوای عالم نشویم!

انگار ، اگر که بماند بخواهد مرا سخت بفشارد ... ببوسد ... ببوید و آن وقت بماند تا ابد تا همیشه ای که ازش گفته بود . هوس ماندن را طوری از سر خودم و خودش پراند که دلم مدام می غرید: رفت... رفت... رفت ! تو گذاشتی برود ... تو نگهش نداشتی ! تو... توی کرانه ی لعنتی ... جانت را پراندی ! جانم پر کشید . جانم ... معز جانم.

از در فاصله گرفتم.

وقتی که رفت ، به عهدم وفادار ماندم و در خانه اش را قفل کردم .

وقتی که رفت، من ماندم و خانه ی لیمویی و سبزش... گلدان های باطراوت و کتابخانه ی شلوغش ... من ماندم و مبلمان و کوسن های رنگارنگش...

و اتاقی که چراغ کنجکاوی ام را روشن میکرد . موذیانه ، ذهنم را وادار به کنکاش میکرد ... خانه اش را دوست داشتم . خانه اش گرم بود ... هیچ دکوری یا مجسمه ، بلور یا بوفه ای این طرف وآن طرف نبود .

خانه اش مردانه بود . مردی که به شعر و طرب اهمیت می دهد . به گل ها ... به کتاب ها ... به رنگ ها ...

خودم را به اتاق خوابش رساندم . در نیمه باز را که باز کردم ، نگاهم به کمد دیواری رفت که چهار طاق درش باز بود ، انقدر عجله داشت که فرصت اینکه در کمد را ببندد نداشت.

فکر اینکه مهمانش ، کنجکاو و فضول باشد را نکرده بود . یعنی فکر دل بیچاره ی من را نکرده بود . یک گام جلو رفتم ، پیانوی مشکی رنگ دیواری ، پای دیوار بود و دفتر نوت روی صندلی مربعی کوچکی قرار داشت .

جلوتر رفتم ، یکی از کلاویه ها را فشار دادم صدای زیبایش در گوشم نشست . تصور اینکه انگشتهایش روی این کلید های سفید و سیاه می رقصد لبخندی به لبم آورد.

تخت خوابش مرتب بود .

پتویش سورمه ای بود . در و دیوار اتاق سفید بود. روی پاتختی کنار تخت ،چند قاب عکس بود . گیتی کامران ... فهیم... ژیزل و خودش . به نظر می آمد جشن تولد ژیزل بود.

یک عکس سیاه و سفید مردی که چشمهای نافذی داشت و ریش پرپشت مشکی رنگش باعث شد ، تا فکر کنم پدر شهیدش است که هم جوارش هر شب به تماشای خواب پسرش می نشیند .

لبه ی تخت نشستم . بوی عطرش از تار و پود پتو و بالش بیرون می آمد . به پهلو روی بالشش سر گذاشتم و دستهایم را زیر گونه ام گذاشتم .

دلم نمیخواست بخوابم ، شاید چند دقیقه ... پلکهایم راروی هم گذاشتم و عطر جامانده اش را نفس کشیدم .

با صدای زنگ در پلکهایم را باز کردم ، آفتاب پهن شده بود در اتاق...

وحشت زده از جای غریبی که در آن خوابم برده بود از جا پریدم . در اتاقش بودم . در اتاق معز صولت !

قلبم تند میکوبید.

ساعت چند بود؟

کی بود؟ چند شنبه بود؟!

صدای زنگ در دوباره در خانه پیچید. پتوی سورمه ای روی زمین افتاده بود . آنقدر مسخ خواب بودم که حواسم نبود اینجا خانه ی من نیست ، زنگ سوم باعث شد از اتاق به طرف در بدوم ، بی هوا کلید را در قفل چرخاندم و در را به سمت خودم کشیدم .

از دیدنش حیران ماندم. دستی به موهای ژولیده و پر در هوا آورده ام کشیدم که نگاهش خنده رو شد ولبخندش منحنی رو به بالا .

سلام و وقت بخیرش بوی بهارنارنج و مربای بالنگ میداد .

با آن نان تردی که در دست داشت حالم را پرسید و گفتم: ببخشید خیلی خوابیدم انگار.

-ساعت دوازده و نیمه . دیدم از صبح ازتون خبری نشد گفتم امروز یه کم زودتر بیام ، نهارو باهم باشیم .

به کوزه های کوچک سبز سفالی که توی کیسه ی شفاف توی دستش بود نگاهی کردم و نان سنگک خاشخاشی باعث شد لبخندی بزنم و بگویم : دیزی ؟

خودش را جلو کشید و لب زد: دوست ندارین؟

دستی به صورتم کشیدم . مثل یک خواب بود.

زحمتش داده بودم چقدر.

باید دستی به صورتم میکشیدم .. به موهایم.. وای از موهایم... وای از شالی که نبود وای از بازوهایی که هیچ حجابی بر آن ها نبود .

کفش هایش را درآورد ، با آرنجش در را بست و من در سرویس بهداشتی خودم را پنهان کردم . صورتم گل گرفته بود . الو گرفته بودم ... چه آتشی در دلم انداخته بود.

شیر آب سرد راباز کردم ، چند مشت اب پاشیدم به سر و صورت داغ کرده ام ... مسواکم را فراموش کرده بودم بیاورم . اصلا وسایل و کوله ام کجا بود . چطور انقدر عمیق خوابم برده بود که زمان و مکان را گم کرده بودم.

با حوله ی آبی رنگی ، صورتم را خشک کردم و فکر کردم خانه ی خودمان است ، حوله را زیر بغلم زدم تا ببرم توی رخت چرک ها بیندازمش !

در سرویس را که باز کردم دیدمش که توی اتاقش بود . حوله از دستم به زمین افتاد .

تخت ژیزل مرتب بود و آنجا ... آنجایی که من خوابیدم ... آنجایی که اتاقش بود . ای وای بر من که تختش به هم ریخته بود و پتویش زیر دست و پا .... اگر جای انگشتم روی کلاویه را می فهمید؟

اگر می فهمید که تا صبح آنجا ذرات باقی مانده ی عطر و موهایش را نفس کشیدم آن وقت چه می شد ؟

سر انگشتیش از روی انگشتهای پایم رد شد ، قلبم ریخت دیدم حوله را برداشت و گفت: دیشب خوب خوابیدین؟

پوست لبم را کندم را گفتم: خوب خوابیدم . دستتون درد نکنه . بهترین خواب زندگی من بود.

از ته دل با لحن پر از حسادتی گفت: پس خوش به حالتون !

-شما خوب نخوابیدین ؟

نگاهش از پایین بالا آمد و گفت: شما چی فکر میکنین ؟

چشمهایش دو دریاچه ی سرخ بود .

پایین بلوزم را مچاله کردم در مشتم و گفتم: نمیخواستم باعث این باشم که آسایشتون رو به هم بزنم .

از جا برخاست ، رو به رویم ایستاد و گفت: تا باشه از این آسایش به هم خوردن ها .

حوله را نگاهی کرد و فورا گفتم: کثیف شد گفتم ببرمش توی رخت چرک ها بذارمش شسته بشه .

-دیشب تازه گذاشتم ... باشه شما بفرمایین سر میز ... تا برگردم.

سری تکان دادم ، میانه ی سالن بودم که کلید در قفل چرخید و در با سر و صدا باز شد ، ژیزل میخندید و گیتی کامران گفت: آخر من میدونم و تو و خان داداشت که هرچی زبون درازی بلدی از اون یاد گرفتی !

ژیزل متوجهم شد جیغ کشید: کرانه جون !!!!

گیتی کامران سرش را بالا آورد از دیدن من جوری ماتش برد که برای چند ثانیه فقط به در تکیه داد و من را تماشا میکرد .

خدا قبل از خلق من ، اول بد شانسی هایم را برایم ترتیب داده بود ... بعد فکر کرده بود کدام بنده اش مناسب این همه بدشانسی است ... خب چه کسی بهتر از کرانه محمدی ؟!

ژیزل دستهایش را دور کمرم حلقه کرد و من رو به گیتی سلام کردم.

دسته کلید را توی دستش چرخاند و دیدم که سوئیچ ماشین را هم از زیپ جلویی کیف بیرون کشید و در جواب سلامم گفت: علیک سلام .

و علیک سلامش ، پر بود از معنی و مفهوم ، کنایه وطعنه !

توی علیک سلامش گفته بود : خانم محمدی اینجا ، در منزل پسرم چه کار میکنی ؟!

توی علیک سلامش : دختر بدهکار فراری ، با پسرم چه صنمی دارد هم نشسته بود !

توی علیک سلامش خجالت بکش با این سر و ریخت خواب آلود و پلک های پف کرده مشهود بود ... توی علیک سلامش ....

نفهمیدم چطور شد که مردی از من جلو زد ، درحالی که شانه های ورزیده اش ، در یک سوئی شرت سورمه ای فرو رفت ، من

دیدم که چطور یقه ی سوئی شرت را وادار کرد تا پوست گندمگونش را بپوشاند.

زیپ را بالا کشید ، کنار دستم ایستاده بود . تصور اینکه نیم تنه ی برهنه ی بالایش را درکسری از ثانیه پوشانده بود و این از دید مادرش مخفی نمانده بود ، باعث شد دلم هری بریزد .

کرانه محمدی ! گیتی کامران چه فکری میکند؟! تو با چشمهای پف کرده ! پسرش با نیم تنه ی برهنه که زیپ سوئی شرت را جلوی چشمهای مادرش بالا میکشد؟!

لبهایم راروی هم مالیدم و نمیدانم در نگاه معز صولت چه بود که گیتی عقب نشینی کرد و فورا گفت: مینا بیا بریم .

-ولی مامان تو گفتی بیایم اینجا منتظر داداش باشیم ... برای نهار !

و دستهایش را از دور کمرم آزاد کرد و رو به معز گفت: داداش ... مامان برات قیمه بادمجون درست کرده آوردیم نهار و با هم بخوریم .

گیتی مصر گفت: مینا .

معز مقابل ژیزل زانو زد و درحالی که دستی به موهایش میکشید گفت: مامان قبلش بایدبامن هماهنگ کنه من همیشه این موضوع رو گوشزد میکنم ممکن بود من خونه نباشم و اصلا نیام خونه !

ژیزل با شیطنت گفت: حالا که هستی...

بینی اش را کشید و گفت: فکر کن نیستم !

لبخندی زد و درحالی که حتی به گیتی سلام هم نکرده بود گفت: باشه دفعه ی بعدی . راستی پنجشنبه من و شما و خانم کرانه قراره بریم برای نمایش لباس بخریم قول بده که برنامه ای نمیذاری.

چشمهای زیبایش درخشید و گفت: راست میگین؟

گیتی تک سرفه ای کرد : درمورد نمایش با من مشورت نمیکنی معز ؟

معز خونسرد گفت: مگه شما درمورد اینکه سرزده بیاین اینجا با من مشورت میکنین که من درمورد این موضوع به خصوص با شما مشورت کنم؟

دهان گیتی باز ماند و دیدم که او اصلا خم به ابرو نیاورد از این جواب سنگینی که به مادرش داد .

ژیزل دخالت کرد: برای آشتی اومده بودیم .

معز لبخندی زد و سرش را بوسید و گفت: من که قهر نیستم .

ژیزل فورا گفت: پس چرا به ما سر نمیزنی.... به مامانم زنگ نمیزنی . تازه قیمه بادمجون که دوست داشتی....

معز خونسرد گفت: هنوزم دوست دارم ولی مهمان عزیزی دارم که قراره با هم نهار و صرف کنیم و شما بدون اینکه با من هماهنگ کنین اومدین پس تا پنجشنبه مادمازل !

گیتی کفری غرید: مینا بدو . بدو بریم که من به آرایشگاه برسم بدو دخترم .

ژیزل لبخندی حواله ام کرد و من موی بافته اش را نوازش کردم و گفتم: به هرلباسی که دوست داری بپوشی فکر کن .

چشمهایش دوباره درخشید خداحافظی گفت و آخرین نگاه گیتی به پسرش نه که به من بود . غیظ جاری در نگاهش حالی ام میکرد که اگر معز صولت کنارم نایستاده بود ، گیتی کامران قطعا چند کلمه با من حرف داشت .

به محض اینکه معز در را بست رو به من گفت: بابت این اتفاق واقعا شرمنده . اصلا اطلاع نداشتم که قراره بیان .

آب دهانم را قورت دادم من باید میرفتم . زودتر از این ها ... نباید بیخوابی این مدت را اینجا جبران میکردم اصلا نباید میماندم ... نباید می آمدم . من را چه شده بود؟! عقل بیچاره ام را کجا آواره و سرگردان کرده بودم.

موی مزاحم توی چشمم را پشت گوشم فرستادم و گفتم : من شرمنده ام که مزاحمتون شدم . خواهش میکنم حداقل بابت این بی نظمی ای که به وجود آوردم انقدر محترم نباشین و همه ی تقصیرات و به گردن خودتون نندازین .

دستهایش را توی جیب گرمکن سورمه ای فرو کرد و گفت: بریم برای نهار ؟

-اگر اجازه بدید رفع زحمت کنم .

دستش را به زیپ سوئی شرت برد و گفت: پس اجازه بدین لباسهامو عوض کنم تا شما رو برسونم .

نهارش از دهن می افتاد .

به حرف آمدم: پس غذاتون چی تا گرمه بخورید ... نون بیات میشه غذا از دهن میفته .

-من اجازه نمیدم با اسنپ و آژانس برید یا خودم شما رو میرسونم یا هم که ...

-یا هم که چی ؟

-خیلی نمیتونم بهتون اصرار کنم شاید دوست نداشته باشین که بمونین تا نهار و با هم صرف کنیم .

او از دوست داشتن های من چه میدانست ؟! چه خبر داشت از دل من؟! چه میدانست که چه به سرم آورده است ؟!

-به هرحال یا قبل از نهار میرسونمتون یا بعد از نهار . هرجور شما مایل باشین ولی من میرسونمتون نه کس دیگه !

آنقدر تحکم در لحنش جریان داشت که جرات اینکه مخالفت کنم را نداشته باشم حداقل با وجود اینکه به خاطر من توی روی مادرش ایستاده بود ، باید طوری جبران میکردم و دلم نمیخواست ... حالا که از قیمه بادمجان که احتمالا غذای محبوبش بود که برای آشتی کنان آورده بودند و از آن مانده بود ... از دیزی سنگی و نان تازه ی توی آشپزخانه هم بماند .

این ها همه توجیه دلم بود وگرنه عقلم گفته بود: گورت را گم کن مگس مزاحم !!!

پشت میز آشپزخانه ایستادم ، نمیدانم در اتاق چه کار داشت که هنوز بیرون نیامده بود . دیزی های سنگی داغ داغ بودند ، نان را با چاقوی کوچکی برش زدم و در دو سبد قهوه ای تخس کردم ، از آب چکان دو لیوان برداشتم و قاشق و چنگال هم فراهم کردم . شیشه ی ترشی کوچکی که همراه دیزی ها بود را در یک کاسه خالی کردم و بسته ی سبزی خوردن را یک

دور آبکشی کردم و در یک پیش دستی ریختم . تاجایی که ممکن بود آبش را در سینک چکاندم . به احوال خوش آب و رنگ سفره ی چیده شده روی میز نگاه کردم و پشت میز ننشستم تا بیاید . گوشت کوب های کوچک چوبی ، دلم را برده بودند هر وقت دیگری بود ، برای شکل وظاهرشان ضعف میکردم اما ... بیشتر خودخوری میکردم در سکوت .

تصور اینکه گیتی چه حرفهایی را پشت لبهای به هم دوخته شده اش ، میخواست به من بگوید باعث میشد تیره ی کمرم خیس از عرق شود .

از اتاق بیرون آمد .آستین های سوئی شرت را تا آرنج بالا زده بود لبخندی به لبش نشست و گفت: به به میز هم که چیدید .

نیم نگاهی انداخت و برایم صندلی را عقب کشید و گفت: بفرمایید .

بعد هم خودش روی صندلی فرود آمد و گفت : امروز و مرخصی گرفتم .

-مرخصی ؟

چنگالش را مقابل نخود و لوبیا و سیب زمینی و گوجه نگه داشت و سفالی سبز را خم کرد ، آب خوش رنگی در کاسه ریخت ، آن را به سمتم هل داد و گفت: الان براتون بکوبم یا آخرش؟

در چشمهایش زل زدم و گفتم: آخرش.

سری تکان داد و پرسیدم: چرا مرخصی گرفتین؟

-همینطوری. بعضی وقت ها آدم باید مرخصی بگیره خب . همه ی زندگی که کار نیست هست؟

سرم را تکان دادم .با قاشق مایع توی کاسه را هم میزدم که تکه ای نان برداشت و گفت: معذب هستین؟

-نه. اصلا .

-ولی راحت نیستین .

درچشمهایش نگاه کردم و گفتم: جلوی مادرتون خجالت کشیدم .

-از چی؟

مثل خودش رک و صریح گفتم:

-از بودنم وسط زندگی شما ! درست نبود .

-کی تعیین میکنه بودن شما وسط زندگی من درسته یا غلط ؟

شانه هایم بالا رفتند و تکه نانی در دهانش گذاشت و پرسید:

به جز من ، کس دیگه ای هم میتونه درمورد زندگی من چیزی رو تعیین تکلیف کنه ؟

-نه .

-خب پس نباید درمورد درست بودن یا نادرست بودنش ناراحت باشین . تشخیصش به عهده ی منه .

سرم را پایین انداختم و گفتم: ولی درست نبود . حالا مادرتون درمورد من چه فکری میکنن ؟

-چه فکری میکنن ؟ شما دوست من هستین و قرار بود با هم نهار صرف کنیم . جز این فکر دیگه ای نمیکنن ... این اتفاق بارها رخ داده فقط نمیدونم چرا تکرار میشه.

-شاید چون نگران شما هستن .

از عبارت طلایی اش استفاده کرد: لزومی نداره نگران من باشه .

خفه گفتم : اما ... آخه ...

میان حرفم گفت: اگر به اما و آخه اش فکر کنین این باعث خشنودی منه .

چشمهای حیرانم را به سمتش دوختم لبخند روی لبش برایم نامفهوم بود . گنگ از جمله اش پرسیدم: از چه بابت ؟

-از بابت اینکه ... شما هم مثل من به نزدیکی بیشتر فکر میکنین که نگران افکار مادرم نسبت به خودتون هستین و این اتفاق برای من خوشاینده .

در چشمهایم کمی خیره ماند.

فکر میکنم توقع داشت منظورش را بفهمم و خب فهمیده بودم. حس میکردم حالا معنی چشمهای قرمزش برایم بهتر و بیشتر قابل درک است . تمام شب گذشته شاید به همین موضوع اندیشیده بود هرچند که از ذهن خیال پرداز من برمی

آمد چند داستان دیگر هم برای این چشمها حاضر و آماده کند

.

صدای گرمش توی گوشم نشست: البته لزومی نداره از این بابت نگران باشید ولی خب من ، حرف و تفکر شما رو جور دیگه ای تعبیر میکنم و نمیتونم خوشحالیم رو پنهان کنم . لازم بود بدونید .

بی اراده گفتم: چه عجب !

و خودم از لفظی که به کار بردم متعجب شدم.

با چشمهای گرد پرسید: چی چه عجب؟

دندان قروچه کردم . بلند فکر کردن از عادت های مرسوم من بود که هیچ وقت ترک نمیشد .

معز کنجکاو تماشایم میکرد و من دربرابر نگاهش شیر نبودم که خرگوش لرزیده ی تسلیمی بودم که حتی هویج های پنهان شده در خاکم را هم دو دستی تقدیمش میکردم .

-نگفتین چی چه عجب؟

-اینکه یه چیزی لازم بود بدونم !

لبخند پت و پهنی روی لبش نشست و گفت: خب لازم بود .

و باچنگال تمیز که به نظر می آمد درمراسم آبگوشت خوردن کاربردی ندارد به پشت دستم ضربه ای زد و گفت: بحث رو عوض نکنین خانم !

به کاربرد چنگال فکر کردم .

به کاربردی که برایش تراشید ... به بیکاری اش فکر کردم ... به کاری که برایش پیدا کرد ... به ضربه ای که به دستم زد . به نگاهی که منتظر بود. به لبهای که به لبخند آغشته بود ...

فکر کردم به اینکه رابطه ی بیشتر میخواست و برایش خوشایند بود ... خشنود بود و نمیتوانست خوشحالی اش را پنهان کند .

خواستم بگویم منم همینطور... من هم میخواهم . من از شما بیشتر... من نیز ... همچنین . ایضا ...

اما تنها گفتم: شما چیز زیادی از من نمیدونین فکر میکنم شاید اگر از بعضی چیزها مطلع بشید ، این رابطه چندان رنگ و روی خوشی نداشته باشه . به خصوص که پدر من یه بدهکار فراریه و باعث شده نا پدری شما زندانی بشه ... ما در نهایت دوستان خوبی میتونیم برای هم باشیم.

-غذاتون یخ کرد!

این جمله به معنی تمامش کن بود .

اما باید می دانست من باکره نیستم ! حداقل باید مطمئنم میکرد که می داند ... ترسیده و مضطرب بودم و دلم وحشت کرده بود و عقلم هیچ کمکی نمیکرد .

تکه ای نان در محتویات کاسه ام انداختم و بدون اینکه در چشمهایش نگاه کنم گفتم: به هرحال من نامزد داشتم .

قاشقش را به دهان برد فکر کردم گوش نمی دهد.

نگاهش کردم و لب زدم: من نامزد داشتم . شما هم دیدینش... هم خودش رو ... هم مادرش رو ...

-از چه حیث باید این موضوع مهم باشه ؟ گذشته ی شماست .

در چشمهایش خیره شدم ، نگاهم نمیکرد آنقدر خیره ماندم که بالاخره دست از سرگرم کردن خودش برداشت ، من دختر بچه ی هفده هجده ساله نبودم که با یک حرف خام شوم ، او هم جوانک پر شر و شوری نبود که فقط یک جمله بگوید و از خیرش بگذرد و برود و پی اش را نگیرد . یک بار برای همیشه ، قانون من بود. میان همه ی بی قانونی هایم، بی نظمی هایم... شلختگی هایم اما ... من به یک بار برای همیشه اعتقاد داشتم .

من احساساتی بودم ، وابسته میشدم . دل می بستم و دل کندن به قیمت جان کندنم بود ! باید می گفتم که اگر نمی گفتم دیگر شب ها ، تا صبح خودم را در قصر طلایی درکنار او فرض میکردم و فرضیه های من کشنده بودند .

فرضیه های من عملا به قیمت گرفتن یک نفس راحتم می شد ... گرفتن خواب راحت ... گرفتن دمی آسودگی !

با دستمالی دور دهانش را پاک کرد و دیدم او هم بی میل شد مثل من .

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: به هرحال من نامزد داشتم .

-بله.

تکرار کردم: من نامزد داشتم آقای دکتر !

در چشمهایم خیره ماند و دیدم رگ گردنش منقبض شد و مثل من تکرار کرد: بله .

برای آخرین بار زمزمه کردم: شما باید بدونین که .....

میان حرفم آمد و گفت: من متوجهم خانم .

چند ثانیه در چشمهایم زل زد . گندمزار ابری بود و رعد وبرق زد . سردم شد از تماشا کردن نگاهش یخ کردم . درنگاهش هیچ بارقه ی نوری نبود . هیچ تلئلویی نبود. گندمزار ابری بود .

نگاهم دیگر طاقت نیاورد چشمهایم را پایین کشیدم و صدایش توی گوشم نشست:

-غذاتون یخ کرد .

نفسم را فوت کردم، سرم را پایین انداختم .

نمیدانم اشک هایم کجا غیب شده بودند . کاش گریه میکردم و میگفت: گریه نکن .

فضای میانمان سنگین بود و وهم آلود. گرگ و میش بود . مثل چرت بعداز ظهری که به جای آرامش ، غمباد حاصلش بود و گم کردن شب و روز !

صدایش سکوتمان را شکست ارام و مهربان گفت: من نمیخواستم باعث ازردگی شما بشم . بابت این مسئله ازتون عذرمیخوام .

لب باز کردم چیزی بگویم اما عجولانه گفت: فکر میکنم شاید هنوز بخواین به نامزد سابقتون فرصت بدین و شاید من ....

دستمال مچاله شده ی توی دستش را روی میز کنار کاسه اش پرت کرد و بدون اینکه در چشمهایم نگاه کند ، گفت: بابت پرت و پلاهایی که گفتم عذرخواهی میکنم .

صندلی را عقب کشید و از جا برخاست و گفت: فراموش کردم نوشیدنی بیارم . دوغ میل دارین ؟ شربت یا آب خنک ... فکر کنم دوغ بهتر باشه .

به آشپزخانه رفت.

انگار که از من فرار کند و من ...

من همان لاکپشتی بودم که بی موقع حرف زده بود و از چوب میان منقار دو لک لک ، رها شده بود و سقوط کرده بود و عمرش به پایان رسیده بود! ....

#فصل_پانزدهم_بخش_اول
#نفرت_انگیز_ترین_پنجشنبه_تاریخ

فصل پانزدهم : نفرت انگیز ترین پنجشنبه ی تاریخ !

اگر از من می پرسیدند پنجشنبه ات به چند بخش تقسیم میشود میگفتم: دو بخش... بخش اول رسیدگی به کارهای روزمره . مشاوره ، صحبت با دوستان . گردش درخیابان و کمی خرید.... و بخش دوم : مسیج های نامربوطی که دریافت کردم !

مسیج های بی خاصیت که بوی ماهی مرده می دادند . اگر برکه بودند برکه ای لجن مال... و اگر حیوان بودند وزغ های چندش تهوع آور بودند ...

اگر نوشیدنی بودند جام زهر بودند و اگر رنگ بودند : سیاه بودند و تیره !

مسیج های بی اهمیت که لایق سواد من نبودند تا بخوانمشان ! بعد از دوروز بی خبری وقتی با شوق منتظرِ خبری... تکنولوژی دردناک به نظر میرسید وقتی مسیج فرستاده بود تا یک قرار از پیش تعیین شده را کنسل کند!

مسیج آمده بود:

سلام وقتتون بخیر. امکانش هست قرار فردا رو کنسل کنیم؟

مسیج داده بودم:

سلام . بله مشکلی نیست .

مسیج آمده بود:

ممنون . روزتون بخیر.

مسیج نوشتم : چرا؟ چی شده؟ به خاطر آن روز کذایی و آن سکوت خشک و کشنده و آن چای خورده نشده و آن همه دلخوری که هیچ کس حاضر نبود برای آشتی پا پیش بگذارد؟ شما انقدر کینه ای هستید دکتر ؟ شما تا این اندازه دلخور می شوید و دیگر طرف مقابلتان برایتان مهم نیست ؟!

اما پاک کردم.

مسیج نوشتم: چرا کنسل شد قرار کوه؟

پاک کردم .

نوشتم : چی شده ؟! چرا ؟! برای چی ؟!

پاک کردم و گوشی را روی تخت انداختم . عقلم یک به جهنم بزرگ تیتر کرد و من اما .. جهنم توی قلبم بود . دو تقه به در خورد ، صفحه ی گوشی را روشن کردم، پیامی نبود . باید می پرسیدم چرا؟ چرا خودش دلیلش را نمی گفت؟

عطارد توی اتاق آمد به کوله ی حاضر و آماده ام نگاهی انداخت و پرسید: فردا میری کوه ؟

هرچه دق و دلی بود سر او خالی کردم: نه .

عطارد به کوله ام اشاره کرد: آخه وسایلتو حاضر کردی...

سرم را تکان دادم و گفتم: نه ... نمیرم
.
جلوتر آمد و گفت: اوضاع خوبه؟
سرحالی؟ حالت بهتره؟
بالاخره در این مدت وقت کرده بود به حال من بیندیشد ؟!
نفسم را سنگین بیرون کردم و گفتم :بد نیستم .
اجازه گرفت کنارم لبه ی تخت بنشیند ، اجازه دادم ، یک بار دیگر صفحه ی گوشی ام را روشن کردم . جوابی نداده بود . دلم میخواست گریه کنم یعنی توانایی اش را داشتم اما ... خودم را با

حرف زدن با عطا سرگرم کردم و پرسیدم: چی شده باز دمغی...

-از مادرت اینا خبر نداری نه؟

-صبح با مامانم حرف زدم چطور؟

-انگار دوباره طلبکارها رفتن سر وقتشون . نمیدونم چی شده چطوری دیدن کیمیا رو ویلچره ، دوباره دختره قاطی کرده ...

گوشی را روشن کردم . جوابی نداده بود.

-از چی قاطی کرده؟

عطارد دستهایش را عقب آورد وبه سقف زل زد و گفت: یکی از طلبکارا بهشون گفته به خاطر دختر علیلت نمیام

کاسه کوزه اتو بریزم بهم ! کیمیا هم حالش بدشده . میگم اگر فردا بیکاری.... سه تایی بریم یه وری ؟

گوشی را روشن کردم . خبری نبود!

-کجا مثلا؟

-نمیدونم . دشتی کوهی... جاده چالوسی...

-فکر بدی نیست کیمیا یک سالی میشه از خونه دور نشده .

-پس هستی؟ چون من تنهایی یعنی... نه اینکه نتونم ولی....

چشمهایم را باریک کردم و گفتم: منو بخاطر رفع و رجوع کیمیا دعوت کردی به این گردش ؟!

عطارد از جا برخاست دستهایش را به کمر زد و گفت: باعث و بانیش خودتی کرانه . موندم چه قدر میتونی وقیح باشی که عین خیالت هم نباشه تازه طلبکارم هستی! نمیخواد بیای ...

از اتاق بیرون رفت ، در را کوبید .

دق و دلی حرف عطا را هم سر گوشی ام خالی کردم، خاموشش کردم ، بعد روی تخت افتادم ... بعد دور زدم به پهلو شدم ... غلتیدم ... طاق باز شدم ... وقت گذراندم. پنج دقیقه... ده دقیقه.... سی دقیقه ! یک ساعت ... یک ساعت و ده دقیقه . چرت زدم ... بیدار شدم ... یک ساعت و چهل دقیقه !

مشتم را به پیشانی کوبیدم ، موبایل را روشن کردم . چند ثانیه به تصویرش زل زدم و پیغام آمد : از بابت این کنسلی متاسفم امیدوارم جمعه ی آتی وقتتون رو به من و کوه اختصاص بدید .

این پیغام را دوبار ارسال کرده بود .

پیغام سوم یک تماس دریافتی بود .

وارفتم روی تخت ... زنگ زده بود و من خاموش بودم ! وحشی... وحشی.... وحشی !

گر چه کردم ذوقها از آشنایی های او

انتقام از من کشید آخر جدایی های او

وحشی بافقی

از اتاق بیرون آمدم . دلم میخواست در یک فضای شلوغ باشم . سرهنگ روی کاناپه سه نفره دراز کشیده بود ، احساس کردم روی پیشانی اش عرق نشسته است.

حرارت بخاری حاضر در سالن را کم کردم و به آشپزخانه رفتم . یک عالمه بورشور تبلیغاتی و دفترچه و قبض آب وبرق روی کانتر بود.

بسته های بورشور هارا جدا کردم . به درد میخوردند ، اسم رستوران ها ، دندان پزشکی ها ، ارایشگاه های این حوالی شاید به کارم می آمدند. قبض ها را کنار هم گذاشتم تا پرداختشان کنم .

چشمم به یک نامه خورد . پاکتش راباز کردم . احضاریه ی دادگاه بود!

اسم من رویش خورده بود : کرانه محمدی .

بعضی وقت ها از اسم و فامیلم بیزار می شدم .

پاکت را با دست لرزانی باز کردم .

علت حضور : در خصوص شکایت خانم نسرین پرهام

در وقت مقرر فوق جهت رسیدگی در این دادگاه حاضر شوید .

سینه ام تیر میکشید ، یک بار ... دو بار... سه بار... چند بار ان احضاریه

را خواندم . شاکی نسرین پرهام و خوانده کرانه محمدی ! هیچ جایش غلط نبود . هیچ جایش مشکل نداشت . چشمهایم پر آب شده بودند.

سایه ی عطارد را که دیدم ، برگه را زیر دفتر چه های تبلیغاتی پنهان کردم . قلبم تیر میکشید . از فرق سر تا نوک پایم میلرزیدم . ما کی کارمان به دادگاه و پاسگاه کشیده بود؟! کی کارمان به پلیس و آژان کشیده بود ... به جز همین چند وقت آخر...

کی کسی با ما بد شده بود؟! کی بیزاری کار را به جایی رسانده بود که از ما شکایت کنند و ... آخ سینه ام میسوخت

.

همه ی آن دفترچه ها را توی کشو ریختم کنار مابقی بورشورهای تبلیغاتی و قبض های دیگر.

چشمهایم از فشاری که متحمل شده بودم تیر کشید و پر اب شد . عطا برای خودش چای میریخت، من خودم را به جا به جا کردن ظروف سرگرم کرده بودم.

نیم نگاهی به من انداخت و پرسید: چرا رنگت مثل گچ شده؟

نگاهش کردم ، از درد سینه ام یک قطره اشک از چشمم افتاد که فنجان چایش را لبه ی کانتر گذاشت و رو به من پرسید: چت شده ؟

جلو آمد . بازویم را توی دستش نگه داشت و صدایم زد: کرانه .

از چشمهایم اشک بیرون میریخت نمیدانم از شدت درد بود یااین حجم تحقیری که از یک برگه ی کوچک و محتوایش به من سرایت کرده بود.

عطا نگران گفت: الان میبرمت دکتر.

خواست از آشپزخانه بیرون برود که دستش را گرفتم.

چنگی به موهایش زد و به زور گفتم: خوبم .

-از حرف من به این روز افتادی ؟ منظوری نبود . آروم باش بیا دو دقیقه بشین .

به سختی نفس کشیدم تکه تکه ...
بازدمم را از سینه بیرون دادم . عطارد برایم لیوانی آب اورد و گفت: این جور مواقع قرص میخوری ؟
ظرف قرص های اعصابم را نشانش دادم . درش را که باز کرد با دیدن ورق های بی شمار و قوطی های ریز و درشت حیرت زده گفت: چه خبره این همه !
سرم را روی میز گذاشتم.
چطور توانسته بود از من شکایت کند؟!
چطور سینا گذاشته بود؟!
سینا مگر دوستم نداشت؟!

مگر ما با هم زمزمه های عاشقانه نداشتیم؟! مگر قربان صدقه ام نمی رفت؟! مگر نمیگفت همه ی زندگی من هستی... من برایت بمیرم آخ ... من برایت جان می دهم آخ!

من برایت ...

مشتم را روی میز کوبیدم : آخ ... آخ ... آخ !

عطارد منگ نگاهم میکرد و من خفه گفتم: دلم میخواد برم یه جایی انقدر داد بزنم ... انقدر داد بزنم که خالی بشم .

-میبرمت . فعلا قرصتو بخور .چت شد یهو ... من که چیزی نگفتم!

در چشمهای سیاه و نگرانش زل زدم .
دلم گندمزار میخواست آفتاب و دنبال
کردن پروانه ها ... از شب بیزار بودم
، دلم طلوع میخواست روشنی....
روشنایی . آب ...
بینی ام را بالا کشیدم و قرص را بلعیدم
.
عطا رو به رویم نشست و آرام گفت:
دیگه هیچ وقت این حرف و نمیزنم .
-اون موقع که داشت بهت خیانت
میکرد ، باید بی اهمیت می شدم ... باید
قید همتون رو میزدم . باید تو رو هم
میذاشتم کنار... نباید نگرانت میشدم .
اون وقت دیگه تو چشمهای من زل

نمیزدی و نمیگفتی که مقصر و باعث و بانی همه چیز تویی!

آخرین بار مشتم را روی میز کوبیدم و عطا بی حرف تماشایم کرد .

چنگی به موهایم زدم . باید از خانه بیرون میرفتم. باید پیش سینا میرفتم... باید میکوبیدم در گوشش... باید تف می انداختم به صورتش !

#فصل_پانزدهم_بخش_اول

#نفرت_انگیز_ترین_پنجشنبه_تاریخ

#فصل_پانزدهم_بخش_دوم

در اتاق را قفل کردم و لبه ی تخت نشستم چند ثانیه به خودم مهلت دادم تا

آرام بگیرم . چانه ام از حرص میلرزید . ازجا برخاستم و لباس هایم را عوض کردم. زخمم آب اورده بود . حمام کرده بودم و بیخیال پانسمان شده بودم . کاش عفونت میکرد و از همین جا میمردم !

کاپشنم را چنگ زدم ، کیف پول و تلفن همراهم را برداشتم و وقتی در اتاق را باز کردم عطا شوکه ام کرد ، با حرص از کنارش رد شدم ، صدایم زد ،محلش نگذاشتم ، به آشپزخانه رفتم برگه ی احضاریه را برداشتم و بی اهمیت به عطا که میخواست چیزی بگوید ، به محض پوشیدن کتانی هایم ، از خانه بیرون زدم .

برای اولین تاکسی سر راهم دست تکان دادم و وقتی روی صندلی عقب نشستم ، متوجه لرزش تلفن همراهم شدم .

اهمیت ندادم ، فکر اینکه عطا یا هرکسی بخواهد من را از تصمیمم منصرف کند ، حالم رابد و بدتر میکرد . سر کوچه ی مورد نظر پیاده شدم ، پایم نمی کشید جلو بروم.

اما وقتی به شکایتش فکر میکردم ، قرص میشدم محکم میشدم ... جرات میگرفتم و جسور میشدم .

جلوی ساختمان شیکشان ایستادم . نمای مرمری اش ، درختکاری و سرسبزی اش ، باعث تهوعم میشد هر وقت دیگری برای آن کاج های زیبا ...

برای گلکاری محوطه ی جلوی خانه هزار هزار ذوق میکردم اما ... روز ذوق کردنم نبود .

حس میکردم لانه شان ، لانه ی مارهای خوش خط و خالی بود که نیششان را به زندگی من تزریق کرده بودند و سم داشت در بدنم پخش میشد و جانم را میگرفت.

انگشتم را روی زنگ فشار دادم .

چند ثانیه معطل شدم و صدای مردانه ای گفت: بله؟

-کرانه محمدی هستم ...

مرد پاسخ داد: بفرمایید داخل.

-اگر خانم پرهام هستن بهشون میگین بیان دم در؟

-باشه .

گوشی را گذاشت در به رویم باز شده بود اما پایم نکشید جلو بروم .

چند ثانیه معطل ماندم ، روی کاشی ها قدم زدم ... چند ثانیه به خودم بد و بیراه گفتم... چند ثانیه به آنها بد و بیراه گفتم و دقیقه ای بعد ، او با یک دامن مشکی و کت زرشکی درحالی که شالی همرنگ دامنش به سر داشت با کفش های پاشنه دار جلو آمد.

از دیدنش ابروهایم در هم فرو رفت و به سمتش هجوم بردم : شما با خودتون

چه فکری کردین ؟! به چه حقی رفتین از من شکایت کردین!

پرهام ابرو درهم کشید: آروم باش . اینجا ما ابرو داریم.

داد زدم: آبرو؟ فقط شما آبرو دارین؟ ما بی آبروییم؟ ما از پشت کوه اومدیم؟ به چه حقی از من شکایت کردین ؟ شما کی هستین؟ فکر میکنین میتونین هرکاری دلتون بخواد بکنین ؟ مملکت قانون نداره صاحب نداره؟! پسر شما به من یه زندگی بدهکاره . زندگی من سوخته دست از خاکسترهاشم برنمیدارین؟

-گفتم آروم باش...

نمیتوانستم با صدای بلندتری گفتم: شما خجالت نمیکشین برای من احضاریه فرستادین؟ بابت چی از من شکایت کردین ؟! به چه حقی شکایت کردین؟!!!!!!

و کاغذ را مچاله به صورتش پرت کردم و گفتم: شما آدم نیستین ... یه مشت آدم نمای غیر قابل تحمل هستین ... سینا هم مثل خودتون بار آوردین یه آدم نمای غیر قابل اطمینان .

دو سه همسایه سر و کله شان را از پنجره بیرون کشیدند .

پرهام کم مانده بود سکته کند و من ... من هرچه بیشتر میگفتم بیشتر آرام می شدم .بیشتر نبض توی سرم قرار

میگرفت و بیشتر نفس کشیدنم راحت تر می شد.

جلو آمد خواست بازویم را بگیرد و من را به خارج از خانه هدایت کند اما با کف دستم هلش دادم و گفتم: شما خیال کردین کی هستین؟! هان ؟!

-برو بیرون . برو گمشو از خونه ی من برو بیرون ....

با دستش من را به سمت در کشاند و من آخرین زورم را خرج دستهایم کردم ، بی اهمیت به تجربه ی وحشتناک یک سال اخیرم ، هرچه جان در تن بود ، خرج دستهایم کردم و او را به عقب هل دادم !

#فصل_پانزدهم_بخش_سوم

نفس نفس میزدم .

پرت شد به عقب ،تعادلش را نگه نداشت اما به کمک دستهایش روی زمین نشسته افتاد ... زانوهایش تا شده بود . شالش عقب رفته بود و موهای سشوار کشیده اش باعث میشد خیال کنم چیز دیگری جز ظاهر قضیه برایش اهمیتی ندارد ، حیرت زده من را نگاه میکرد . فکر میکرد زورش به من میرسد؟ من ریز نقش بودم ... اما از پس خودم برمی آمدم.

از پس او و زبان او و رفتارهای احمقانه ی او هم برمی آمدم .

پدر سینا ، در راباز کرد ب صدای وحشت زده ای گفت: نسرین.... نسرین جان ...

تا حالا پشت در مانده بود و دخالت نمیکرد؟!

میدانست زنش از پس همه چیز بر می آید؟!

مرد دولا شد ، به کمک شوهرش ازجا برخاست ، مثل افعی تماشایم میکرد . میخواست نیشم بزند . منتظر وقت بود . خش هم برنداشته بود اما تمارض کرد . بیشتر از خواهرم ! به خاطر

کفش ها فقط نتوانست تعادلش را حفظ کند و نقش برزمین شد. شال را روی سرش انداخت و من نیشخندی به جفتشان زدم . آب از سر من گذشته بود . حتی اگر میمرد هم اهمیتی برایم نداشت .

پرهام خفه گفت: تو دیوونه ای ! دختره ی احمقِ هرزه ...

هرزه را با آرام ترین لحن ممکن گفت . نفسم را حبس کردم و با صدای بلندی جلوی همسربی غیرتش که جلوی پسرش را نگرفته بود ، جلوی زنش را نگرفته بود ، گفتم: هرزه شمایین خانم ! هرزه تویی خانم پرهام !

مرد غرید: کرانه آروم بگیر دختر . چه خبرته ؟ اینجا یه ملکِ محترمه!

زهرخند زدم .

از کی تا به حال ملک و املاک و داشته های آدم ها محترم شمرده می شد؟! چون ما نداشتیم محترم نبودیم وباید می گذاشتم هر کس هر پِرتی که به ذهنش میرسید نثارمان کند و هر عملی که میخواست در حقمان اجرا ؟!

از کی تا حالا به ملک میگفتند محترم ؟!

نیشخندی حواله اش کردم و پرهام ابرو درهم کشیده بود و با نگاه منفوری تماشایم میکرد .

خودم را عقب کشیدم ، من دادگاه نمی رفتم . محال بود بروم ... باید شکایتش را پس میگرفت .

با صدایی که نمی لرزید و سراسر نفرت درش جریان داشت گفتم:

-شکایتتون رو پس بگیرین ! وگرنه منم میتونم دادخواه باشم و آبرومو طلب کنم.

این را که گفتم پرهام نیشخندی زد و گفت: پس شلاقش هم بخور .

تفی به سمت پاهایش پرت کردم و قبل از اینکه صدای جیغ و فریاد پدر و مادر سینا گوش هایم را ازرده کنند ، تا سر کوچه یک نفس دویدم .

به نیمه ی خیابان اصلی که ردم ، بغضم ترکید ، دولا شدم کف دستهایم را به زانوهایم چسباندم و تا جایی که توانستم هق هق های صف کشیده ام را در خیابان خالی کردم .

روی یک پله که منتهی به یک ساختمان تجاری میشد نشستم وسرم را روی زانوهایم گذاشتم .

کیفم میلرزید.

کفری از آدمی که دست بردار نبود، گوشی را بیرون کشیدم . بی اهمیت به مخاطب ، صدایش را بریدم و دقیقه ای بعد دوباره توی دستم لرزید. با حرص جواب دادم: بله؟

-خانم کرانه ؟!

بینی ام را بالا کشیدم . نه .... کاش شما پشت خط نبودید دکتر !

کاش شما الان زنگ نمیزدید...

کاش همان مزاحم بود و من هرچه در دلم تلنبار شده بود را نثارش میکردم!

کاش قطع میکردم کاش می مردم !

کاش....

#فصل_پانزدهم_بخش_چهارم

-شما دارین گریه میکنین ؟

همین جمله اش کافی بود تا زار بزنم . صدایش را نمیشنیدم . آنقدر صدای هق

هق هایم بلند بود که صدایش در میان صدای خودم و ازدحام خیابان گم شد .

صدایم میزد بی شمار و پر تکرار:
خانم کرانه ... الو... خانم کرانه .
صدای منو دارین ؟ خانم کرانه چی شده ؟ چرا گریه میکنین ؟! من کاری ازدستم برمیاد ؟

خودم را کنترل کردم و نالیدم: هرچی دکتر کریمیان رشته کرد دوباره پنبه کردم .

یک نفس کشید و گفت: هنوز اونجایین؟ خوبه که قطع نکردین چی شده ؟ الان کجایین ؟

به خیابان و آدم هایی که مردد و موشکافانه نگاهم میکردند ، چشم دوختم و گفتم: توی خیابون . روی پله های یه مجتمع نشستم ...

-چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ سرهنگ حالش خوبه ؟

-هیچی نشده . نتونستم خشممو کنترل کنم . دعوا کردم ... توهین شنیدم ... توهین کردم . از دست خودم عصبانی ام .

انگشتهایم را به چشمهایم فشار دادم و گفت: میخواین یه وقت بگیرم با کریمیان صحبت کنین؟

-امروز پیشش بودم همه چیز خوب بود از من راضی بود حتی گفت میتونه دُز داروهامو کم کنه اما ... اما ... من گند زدم .

-چرا چی شده؟

-یه نفر و هل دادم . داد زدم ... کم مونده بود برم جلو تا بکشمش ! اگر سرش به پله ها میخورد یا ...

-خیلی خب ، آروم باشین .... الان اون آدم حالش چطوره؟

بینی ام را بالا کشیدم: سرپا شد و هرچی از دهنش دراومد به من گفت.

زمزمه کرد: خب خدا روشکر !

خدا رو شکرش باعث شد لبخند بزنم .
منگ پرسیدم: خدا رو شکر که هرچی از دهنش دراومد به من گفت؟

فورا گفت:

-نه ؛ نه خانم ! خدا رو شکر که زنده است که حرف بزنه . شما یه جوری صحبت میکنین آدم فکر میکنه از سر صحنه ی قتل برگشتین .

به انتهای جمله اش که رسید چند تا سرفه کرد ، گوشی را از دهانش فاصله داد .

صدایش کردم : دکتر...

-بله بله اینجام . ببخشید . الان بر میگردین خونه ؟

-میرم پیش دوستم .

-خانم نیلو یا خانم پروا ؟!

اگر میگفتم میعاد چه میشد؟ رگ گردنش باد میکرد؟! لابد مثل سینا ... اسم میعاد را که می آوردم دو سه روزی با من قهر میکرد .

-میرم پیش میعاد .

چند ثانیه مکث کرد و مردد پرسید: تنها میرین؟

نه ... هیچ وقت تنها نرفته بودم . همیشه با مرتضی و نیلو و پروا دور هم در خانه اش جمع میشدیم . من تنها مرتبه ای که بایک مرد تنها ماندم نامزد شرعی ام بود که بند را آب دادم و

خلاص ! و حالا چوب همان یک مرتبه ر امی خوردم .

جوابی ندادم .

نمیخواستم ناراحتش کنم ... اصلا چرا زنگ زده بود ؟

-راستی با من کاری داشتین؟

-ده مرتبه زنگ زدم که از بابت کنسلی کوه عذرخواهی کنم ...

ده مرتبه ؟!

ده بار ؟!

ده چه عدد زیبایی بود؟! کسی تا به حال به زیبایی اعداد و ارقام فکر کرده بود؟! آدم ها در روز چند بار با اعداد سر وکله میزدند ؟! ده برای من شیرین

بود. مثل یک بستنی وانیلی ... همانقدر خنک وشیرین . ده عدد خوبی بود . نمره ی قبولی بود !

ارام شدم و بغضم پر کشید و رفت.
دستم را به صورتم کشیدم و گفتم:
اشکالی نداره پیش میاد .

-مراقب خودتون باشین . اگر کاری بود به من زنگ بزنین باشه؟

آرام گفتم:

-باشه . من که همیشه مزاحم شمام !

-مزاحم نیستین خانم . حالتون خوبه ؟

-خوبم .

-نمیخواین بگین چی شده ؟

صادقانه گفتم : هنوز اونقدر محرم نیستید که بگم از زیر و بم همه چیز... ولی مرسی که حالمو پرسیدین!

چیزی نگفت. شاید یک دقیقه... شاید هم دو دقیقه . صدای خیابان تنها صدای حاضر میانمان بود. با مکث کوتاهی پرسید: کی اونقدر محرم میشم که بدونم از زیر وبم همه چیز خانم ؟!

آخرین قطره ی اشکم که فرود آمد را پاک کردم ، منتظر جوابم نماند و گفت:

-اگر به منزل دوستتون رفتین به من هم خبر بدین الان که توی خیابون هستین...

مکثی کرد: خلاصه به منم اطلاع بدید !

-چشم.

-بی بلا . امری با من نیست؟

آب دهانم را قورت دادم . آرام گفتم: پیش میعاد نمیرم . میرم خونه ی پدربزرگم .

-چه خوب.

آرام گفت : تا دوشنبه .

تکرار کردم : تا دوشنبه .

#فصل_پانزدهم_بخش_پنجم

*****

حوالی یازده شب بود که عطارد دو ضربه به در اتاق کوبید، با کتابی که در دست داشتم ، در را به رویش باز

کردم چشمهایش نگران بود و صورتش بی حال .

مبهوت پرسیدم: چی شده؟

-فکر کنم سرهنگ یه طوریش شده ؟

کتاب از لای انگشتهایم به زمین افتاد.

عطا را عقب زدم و از پله ها پایین دویدم ، سرهنگ توی اتاقش بود

.صورتش خیس عرق بود و تب باعث شده بود به سختی نفس بکشد . صدایش زدم: بابا بزرگ... باباجون چی شدی؟

عطارد آرام گفت: به بابا بگم ؟

مثل پسربچه ها دست و پایش را گم کرده بود.

-بابات مگه دکتره؟ زنگ میزنم به دکترش الان ...

تلفن را برداشتم ، شماره اش را از حفظ گرفتم . من دختر بی شرمی بودم که از بابت بیماری پدربزرگم خشنود میشدم و لبم به خنده باز میشد ! بهانه پیدا کرده بودم تا زنگ بزنم .... تا بگویم بیاید . آن موقع شاید حال من را هم کمی بهتر میکرد .

صدای گرفته و خش دارش در گوشم پیچید. فکر کردم خواب است ... لبم را گزیدم ، روی مبل یک نفره ای فرود آمدم و گفتم: سلام دکتر.

-سلام.

لحن صدایش سرد بود و خسته . فکر کردم شاید از خواب بیدارش کرده ام.

-ببخشید مزاحم شدم خواب بودین؟

-نه بیدار بودم . اوضاع مرتبه؟

-راستش نه . اگر ممکنه تشریف بیارین اینجا سرهنگ حالشون مساعد نیست تبشون خیلی رفته بالا من دستپاچه شدم ...

میان حرفم لب زد: باشه باشه نگران نباشین . پس فعلا خدانگهدار.

از جدیت لحنش کمی جا خوردم . بعد از ظهر میگفت ، از حالم به او خبر بدهم و حالا !

لب برچیدم ، عطارد لباس بیرون پوشیده بود و مثل مرغ سرکنده در سالن جلو و عقب میرفت .صدایش زدم: عطا...

نیم نگاهی به من انداخت وگفت: بخاری و کم کردی اینطوری شد .

خدا رو شکر که من در این خانه بودم تا عطارد تمام تقصیرات عالم را به گردنم بیندازد . چشمهایم را روی هم فشار دادم که آمد کنار دستم روی مبل نشست و گفت:

-از دست من دلخوری؟

نمیخواستم بگویم هستم ... نمیخواستم بگویم هم نیستم.

چند ثانیه به قیافه ی دمغش نگاه کردم و گفتم: نه .

عطارد سرش را به پشتی مبل تکیه داد و گفت: خوبیش اینه کینه ای نیستی... برعکس خواهرت !

-زندگی کردن با آدمی که کینه ایه سخته .

سرش را تکان داد وگفت: به خاطر من باهاش دعوا کردی ؟

نگاهش نکردم . دلم نمیخواست حرف بزنم . دلم میخواست همانطور توی احوال خودم باشم ، پاهایم را بالا کشیدم و دستهایم را دور ساق پاهایم حلقه زدم و گفت:

-از خیر پیدا کردن اون یارو گذشتم کرانه . با بابا حرف زدم ... پشتمه .
بعد از عید ، یه عروسی میگیریم .
آخرین بار که بردمش فیزیوتراپی دکترش خواسته که یه ام ار ای تازه انجام بده .
نگاهم به سمت عطارد کشیده شد .
لبخندی به لبش آورد و گفت: پای چپش یه احساسی مثل خارش داره ...
دکترش میگه ممکنه این حس تقویت بشه و بتونه کاراییشو به دست بیاره .
ضربانم تند شده بود .
از جا پریدم.

عطارد از رفتارم لبخندی زد و گفت: حتی اگر بتونه کارایی یه پاش هم به دست بیاره بازم میتونه با عصا راه بره ... حداقل درسشو تموم کنه .

نفسم بالا نمی آمد.

یک پا ...

یک پا همه ی زندگی بود ! ایستادن آرزو شده بود ... یک گام بدون آن چرخ لعنتی ، حسرت بود . یک پا برای همه عمر کافی بود ...

عطارد رو به رویم ایستاد و گفت: فعلا باید آزمایش بده دوباره با دکترش قراره صحبت کنیم . این خبر خوبیه یه امیدواریه هرچند که اون ذاتا آدم

امیدواری نیست اما میشه امید داشت که حداقل یه پاش کارایی داشته باشه ... بازم میتونه کارای شخصیشو خودش انجام بده . بره بیاد ... میخوام براش ماشین بگیرم رانندگی کنه توی سطح شهر باشه راحت تر میتونه از پیله ای که دور خودش ساخته دربیاد.

قلبم داشت سینه ام را از وسط می شکافت .

عطارد لبخندی زد و گفت: من نمیدونستم به خاطر من باهاش دعوا کردی... به خاطر کاری که کرده ... به خاطر اون مردی که ...

صدای زنگ در ، حرفش را نیمه گذاشت.

ضربه ای به شانه ام زد و گفت: باید کمکم کنی کرانه . به من ... به خودت ... به کیمیا .

رفت در را باز کرد ، با یک بفرمایید شما !!!

گیج و منگ سرم به سمت عطارد برگشت ابرو درهم گره زده بود. صولت بود دیگر... شما پرسیدن نداشت ؟!

آهانی گفت و در را باز کرد .نگاهی به من انداخت ، شالم را روی سر کشیدم که گفت: مانتو هم بپوش !

جلوی صولت با تونیک و شلوار می ماندم و شال . خودی شده بود .

اما اخطار عطارد وادارم کرد مانتوی پانچم را هم تن کنم . حوصله ی غرولند نداشتم. در که باز شد یک مرد غریبه با چشمهای غریبه، صورتی غریبه ، بوی عطر غریبه ، کیف وکفش غریبه، وارد خانه شد . با غریبه ترین صدای ممکن گفت: سلام ...

#فصل_پانزدهم_بخش_ششم

مثل دختر بچه ای که عروسکش را جا گذاشته بود و در به در آن عروسک بود ... دلم میخواست پا بر زمین بکوبم . با غصه نگاه مرد کردم ، عطارد او را به اتاق سر هنگ برد و من ...

من آب دهانم راقورت دادم .
صولتم کجا بود؟! معزم کجا بود که دوست صمیمی اش را فرستاده بود برای ویزیت ؟! چرا صدایش گرفته بود؟ سرفه می کردو قرار فردا را کنسل کرده بود .
خبر خوشی که عطارد به من داده بود ، به دقیقه نکشیده ، زهر شد و توی گلویم پرید . لذتش دود شد و نگرانی ... قلبم مالامال از نگرانی بود . صدای صحبت های مرد جوان از بابت صحت و سلامتی سرهنگ ، حالم را خوب نکرد . من پی دوستم بودم . پی مردی که میخواست محرم زیر و بمم باشد !

مردی که خشنود بود از عمیق فکر کردن من ، مِن باب نگرانی از تصور مادرش نسبت به خودم !

چه بلایی سرش آمده بود که ده بار زنگ زد تا بگوید : ببخشید ... مثل مرغ سرکنده به اتاق رفتم . دوستش بود . او را شناختم . عماد ... همان مرد جوانی که همراه دکتربود . همان مردی که اولین بار در مطب کریمیان دیده بودمش...

جلوی در اتاق سرهنگ رژه می رفتم. پیرمرد سرما خورده بود و تب داشت . عماد دفترچه اش را پر کرد . مهر را کوبید و رو به عطارد گفت: حالشون بدتر شد با من تماس بگیرین.

شماره اش را به عطارد داد .

من فکر کردم ... چه شده؟! طوفان شده؟! قیامت است ؟! دنیا دو قسمت شده است؟! یک قسمت قبل از صولت و یک قسمت بعد از او؟!

با شما چرا !

خودمان دکتر داریم. خودمان یک پزشک عمومی وقت شناس داریم!

پیرمرد اصلا دکتر شخصی داشت ... دکتر دارد! هنوز هم دارد ، داشت چه معنی میدهد ! چرا ماضی ؟ حال افعال را گم کرده بودم.

عماد باز توضیح داد: مشکلی نیست یه سرماخوردگی جزئی هست ، با توجه

به سن و سالشون اگر تبشون بالا رفت یا هر اتفاقی افتاد در هر ساعتی از شبانه روز میتونین به من زنگ بزنین

.

چه غلط ها !!!

وشماره اش را روی یک کارت کوچک روی پاتختی کنار تخت ، سرهنگ گذاشت .

باز گفت! چرا شما؟!

خودش دکتر دارد پیرمرد...

خودش یک دکتر حاضر و اماده دارد .... مگر زبانم لال ، دکترش مرده بود؟!!! مگر طوری شده بود؟! مگر استعفا داده بود؟! مگر رفته بود؟! چرا

با او تماس بگیریم؟ خودش صولت دارد.... معز دارد ... دکتر معز صولت که هر دوشنبه بر بالینش می آید دارد ... ولیعهد نمایشی دارد!

عماد از جا برخاست .

پذیرایی نکردم ، عطارد گفت: دکتر باشین براتون چای حاضر کنم .

تشکر کرد . نیم نگاهی به من انداخت و لبخندی به لب آورد ، رو به عطارد گفت: خدانگهدار....

عطارد لب زد: ویزیتتون ...

عماد پاسخ داد: با دکتر صولت حساب میکنم .

خودم را جلو کشیدم و به جای عطا گفتم: من تا دم در مشایعتتون میکنم.

پذیرفت و همراهش به حیاط رفتم ، قبل از خروجش از خانه دلم را یک دله کردمو پرسیدم: ببخشید .... دکتر صولت حالشون خوبه؟

قبل از خروجش از حیاط گفت: ای بد نیست .

اِی که گفت ، جان من هم بین بودن در تنم و رفتن دو به شک شد .

-یعنی چی ؟! حالشون خوبه؟ طوری شده؟

#فصل_پانزدهم_بخش_هفتم

-متاسفانه یه اتفاقی براشون افتاده تهران نیستن .

دستم را به سینه کشیدم . دید ...

حواسش به دستم رفت و فهمید رنگ از رخسارم فرار کرد .

لبخندی به لبش آمد و گفت : متاسفانه عمه اشون امروز صبح فوت کردن ناچار شدن برن خرمشهر !

چشمهایم پر از اشک شد . عماد از واکنشم حیران شد و لب زد: نمیخواستم ناراحتتون کنم .

بینی ام را بالا کشیدم و گفتم: امروز صبح فوت شدن؟

-بله . ایشون هم رفتن کارهای خاکسپاری رو انجام بدن . الان شما زنگ زدین بلافاصله به من خبر دادن که بیام . نگران نباشین تا یکی دو روز دیگه برمیگردن .

فهمیده بود نگرانم ؟!

آب دهانم را قورت دادم و طلبکار و نگران پرسیدم: شما همراشون نرفتین؟

کمی جا خورد اما جوابم را داد:

-دیگه یه نفر باشه جاش شیفت بده ، ویزیت های خانگی و مطب و ...

دلیلش منطقی بود ، سرتکان دادم و گفتم:

-تنها رفتن؟!

از سوالاتم گیج و منگ شده بود . هاجو واج نگاهم کرد و انگار از بابت آن پای سیبی که برده بودم بیمارستان، خودش را بدهکار میدانست که رک و پوست کنده در جوابم گفت: بله تنها رفتن .

سرم را تکان دادم و گفتم: میدونین کجان؟! آدرسی... نشونی ای ...

در چشمهایم خیره شد و یک لبخند دوستانه زد . اگر عماد برادرش بود ... میگفتم به من به چشم یک "زن داداش" تمام عیار نگاه میکند . خب من عادت داشتم به توصیف کردن و تفسیر دادن ! هرچند که همیشه تفسیرهایم به غلط باشد ... من دوست داشتم نگاه آدم ها را تعبیر کنم به چیزهایی که دوست دارم .

-به من مسیج بزنین ، آدرس میفرستم .

قبل از اینکه از درخانه برود بیرون رو به من پرسید: میخواین برین اونجا ؟

بی مکث جواب دادم: بله !

-پس نگین من بهتون آدرس دادم باشه؟!

چهره اش مظلوم شد و گفت: بفهمه منو میکشه !

-چرا بکشه ؟!

-چون تاکید کرد ... انگار خبر شما رو داشت .

یک هاه از دهانم آمد بیرون . بازدمم بین خنده و آه حزن از گلو درآمد . ما کی انقدر نزدیک شده بودیم که او پیشاپیش از تصمیمم آگاه شود ... و

دوستش را تهدید کند. چه خوب بود که تهدید هایش کارساز نبود و عماد ادرس را به من میگفت.

روی لبهایم زبان کشیدم و پرسیدم:
براشون خیلی عزیز بوده نه ؟

لبهایش را روی هم مالید و از ته دل گفت: خیلی...

دوباره پلکهایم پر از اشک شد و عماد آرام لب زد: پس اگر رفتین ، از طرف من و چند تا همکار هم میتونین تاج گل سفارش بدین؟ به هرحال برگرده قطعا تو تهران هم یه مراسم کوچیک دست و پا میکنیم ولی... خب خیلی خودمم ناراحتم که نتونستم توی

این شرایط کنارش باشم . مخصوصا که میگم ، آدم عزیزی بوده براش.

-حتما.

-ممنون از شما .

سرم را تکان دادم و لب زد: با اجازه شبتون بخیر.

-دکتر ....

-بله ؟

-پس شما هم بهشون نگین که من میرم ...

لبخندی زد و گفت: قطعا نمیگم !

-شب بخیر خانمِ.

و انگار بخواد به من بگوید: خانمِ صولت !!!

وقتی رفت دوان دوان به خانه رفتم، در مقابل چشمهای حیرت زده ی عطارد، پله ها را دو تا یکی بالا دویدم... باید پرواز ها را برای فردا چک میکردم . فردا اگر خاکسپاری باشد ، باید صبح زود بلیط میگرفتم و میرفتم . موجودی حسابم جوابگو بود؟! تاج گل... حلوا ... خرما ...

قبل از اینکه بساطم را جمع کنم یک فاتحه خواندم و بعد ... از عماد آدرس را گرفتم. فقط خدا خدا میکردم بلیط باشد برای فردا ... برای صبح ! نمی دانم بخت و اقبالم بود یا چه اما شانس این بار با من یار بود، برای اولین پرواز شش صبح جمعه به مقصد آبادان

، بلیط گرفتم. تنهایم نگذاشته بود که تنهایش بگذارم ... آن هم وقتی که میگفت برایش عزیز بوده آنکه رفته ...

#فصل_پانزدهم_بخش_هشتم

به عطارد گفتم باید سفر کنم . حیران شد ، سرهنگ را به او سپردم ، نحوه ی خوراندن داروهای پیرمرد را دو بار توضیح دادم ، در کوله بارم پیراهن سیاه مشکی و جوراب شلواری مشکی و کتانی های بند دار مشکی به چشم میخورد خاطرم از همه چیز جمع بود محض اطمینان یک بالاپوش سیاه هم برداشتم و دم دست گذاشتم.

کرم ضد آفتاب و برق لب اولین لوازم آرایشی بودند که با خودم برداشتم .

وقتی به آینه نگاه کردم مداد سیاه و ریمل هم برایم دست تکان دادند و التماس کردند : هوا آبادان و خرمشهر را می خواهند نفس بکشند . چه چاره ای برایم گذاشته بودند ؟ جز آنکه آنها را هم با خودم عازم سفر کنم خواستم از کنسول آرایشم دل بکنم که رژ لب مسی و نارنجی و سرخ هم پنجه های کوچکشان را در هم فرو کردند و با چشمهای کارتونی و خیس به تماشایم ایستادند !

نمیدانم فقط من بودم که اجسام را با چشم چشم دو ابرو می دیدم یا همه مثل

من بودند . عقلم کفری پا روی پا انداخته بود ، آرنجش به لبه ی میز تحریر بود و از پشت عینک ته استکانی اش برایم سر تکان می داد . چنگ زدم و دور از چشم اندیشه ، هر سه رنگ رژ را هم برداشتم . کیف آرایشی که میخواستم خالی ببرم نیمه پر شده بود قبل از التماس رژگونه و پنکیک از کنسول فاصله گرفتم. قمقمه ی آب و کمی شکلات و کیک هم در کیف مشکی رنگ چرمی ام انداختم . مدارک شناسایی ، حتی گواهینامه هم برداشتم . مسواک و خمیردندان و قاشق و چنگال و یک لیوان در دار !

خاطرم از بستن ساک که جمع شد در جواب عطارد که پرسیده بود: سفر چه وقتی؟

لب زدم: برای یه کاری مجبورم برم آبادان . یه روزه میرم و برمیگردم .

نیم نگاهی به سر و ظاهر پریشانم انداخت و گفت: خیر باشه . به عمه آذر خبر نمیدی ؟

لب برچیدم و گفتم: من قبل از این شهسوار و رامسر میرفتم به کسی میگفتم؟ از سر راهم برو کنار . غیرتی شدی عطارد .

لپ هایش را باد کرد و گفت: من اینجا مسئولم .

پله ی بالا رفته را پایین آمدم و گفتم: اتفاقا برعکس اینجا تبعیدگاه منه ، کسی هم که مسئوله منم نه تو . بعدشم ... همه ی مسائل مربوط به سرهنگ و بهت توضیح دادم . خواهش میکنم تو باقی مسائل هم دخالت نکن .

ابروهایش بالا رفتند شاید انتظار برخورد تند من را نداشت با این وجود بحث را کش نداد و فقط گفت: سفرت سلامت.

لبخندی به لبم نشست و از پله ها بالا رفتم ، برای بار دوم وسایلم را ، موجودی کارتم را ... اسبابی که لازم داشتم را چک کردم .ساعت را برای چهار صبح کوک کردم و ساعدم را به

پیشانی چسباندم و تا ساعت چهار صبح که تلفن زنگ بزند ، از نحوه ی سلامم با او ... احوال پرسی ام با او ... لبخندم با او... برای خودم طرح تراشیدم و نقش زدم .

****

از آینه ی سرویس بهداشتی فرودگاه آبادان فاصله گرفتم . لبهای مسی ام را به هم مالیدم . کرم ضد آفتاب پوستم را پوشش داده بود و فقط کمی مداد سیاه در گوشه ی چشمهایم کشیده بودم که سرحال تر به نظر بیایم . مثل مادربزرگ ها ، با همان رژ لب ، کمی گونه هایم را هم رنگ بخشیده بودم.

موهای چتری ام تا دم ابروهایم میرسیدند ، بالاپوش را روی دستم آویزان کردم ، هوای آبادان گرم بود . پرواز بی تاخیر و بی سر وصدایی داشتم ، به عطارد پیغام فرستادم که رسیدم و از روی مسیج های عماد ، آدرس را پیدا کردم .

برای یک تاکسی دست تکان دادم ،آدرس را که گفتم میشناخت . مرد خونگرم و مهربانی بود .

با تک ساک کوچکم و کیف مشکی چرمی که بندش روی دوشم درست و حسابی نمی ماند سوار تاکسی شدم ، قبل از اینکه حرکت کند گفتم:

-میخواستم اگر براتون مقدوره . جلوی یه گل فروشی خوب هم نگه دارین . من این اطراف و نمیشناسم.

مرد سر تکان داد و گفت: هشت صبحه خانم بعید میدونم باز باشه .

لبم را گزیدم و گفتم: پس یه گل فروشی که این ساعت باز باشه منو ببرین.

خنده ای کرد و سر تکان داد.

عماد پیغام فرستاده بود: سلام .رسیدید؟

درجوابش نوشتم: سلام . بله . میرم گل سفارش بدم بعد هم برم به آدرسی که فرستادید.

-میتونم تماس بگیرم؟

به جای جواب خودم شماره اش را گرفتم، بلافاصله صدایش در گوشم پیچید: اجازه میدادید تماس میگرفتم سلام.

-سلام صبح بخیر.

-از دیشب دارم خودمو سرزنش میکنم مطمئنم معز ناراحت میشه . حتی مادر و خواهرش هم نیومدن برای خاکسپاری !

روی لبهایم زبان کشیدم و گفتم: اشکالی نداره من خودم خواستم.

-آخه به پروازها خیلی اعتماد نیست واقعا نگرانتون بودم.

تشکری کردم و لب زد : خاکسپاری ساعت ده باید باشه . فکر میکنم الان خونه است .

مقابل یک گل فروشی که مردی کرکره اش را تازه داشت بالا میداد متوقف شد و گفتم: چه عالی ، پس من هم مستقیم میرم خونه یا مستقیم برم سرخاک ؟

-نمیدونم . فکر کنم مستقیم برید سرخاک ... آخه ... خسته ی سفر هم هستین .

خندیدم : چه خستگی ای. با هواپیما اومدم خدا روشکر تاخیر هم نداشت . الان گلفروشی هستم، صبر میکنم تاج

گل ها که حاضر شد ، میرم برای مراسم سرخاک فکر میکنم اینطوری بهتر باشه نظر شما چیه؟

-خوبه . دیگه شما خودت بهتر میدونی . لطفا شماره کارتتون هم بفرستید

پس...

با چند تا تعارفی که بینمان رد و بدل شد ، رضایت داد تلفن را قطع کند .

از طرف خودم ، عماد و نگار کریمیان ، سه تاج گل سفارش دادم. سعی کردم مناسب و آبرومند باشند و البته زیبا . دلم نمیخواست کوتاهی شود ...

میدانستم زیبایی یا زشتی گل ها به درد متوفا نمیخورد اما دل صاحب عزا را قدری آرام میکرد .راننده ی تاکسی را

مرخص کردم . مقابل گل فروشی یک کافه ی کوچک بود ، خودم را به یک قهوه دعوت کردم و مرد گلفروش خاطر جمعم کرد به محضر اینکه کارگرش برسد زود تاج ها را حاضر میکند ، خودش هم وانت داشت و میتوانست من را تا آنجا ببرد . محلی خرمشهر بود ، میدانست کجا می خواهم بروم. با آرامش قهوه ام را می نوشیدم ، سرگرم اینستاگرام بودم.

پیج کیمیا را بالا و پایین میکردم .

عکس های قدیمی... لحظه های قدیمی ... ایستادن های قدیمی... شیطنت های قدیمی !

آخرین جرعه ی قهوه را نوشیدم ...
سرگرمی ام بعضی وقت ها این بود که تاریخ میلادی را به شمسی تبدیل کنم .
این کار وقتی جواب می داد که عکس های قدیمی کیمیا را باز میکردم ... آن وقت پیدا میکردم که چه روزی با دوستانش دور همی گرفته است ، یا کافه رفته است ... یا خرید کرده است ..
مناسبتش را پیدا میکردم و ارام میگرفتم ، عکس دیگر.... تاریخ میلادی ، تبدیلش به شمسی... پیدا کردن مناسبت و دوباره تکرار یک کار باطل !#فصل_پانزدهم_بخش_هشتم

#فصل_پانزدهم_بخش_نهم روی یک عکس مانده بودم.

هرچه فکر میکردم نمیتوانستم تاریخ اصلی را پیدا کنم.

کیمیا پشت فرمان نشسته بود آن موقع یک دویست وشش نقره ای داشت ، دستش زیر چانه بود و این عکس را تارا گرفته بود . بیست و ششم خرداد ماه ، چه خبر بود که کیمیا اینطور اشک از چشمهایش میریخت و نوک بینی اش سرخ بود .

آنقدر از فکر کردن زیادی ، معطل کردم که صفحه ی گوشی خود به خود خاموش شد ، پیش خدمت به سمتم آمد: خانم اون اقا با شما کار دارن؟

نگاهم به سمت خیابان کشیده شد .
گلفروش برایم دست تکان میداد .

از جا برخاستم ، قهوه ی اسپرسو را حساب کردم و با تشکر کوتاهی به آن سوی خیابان رفتم. ساعت نزدیک ده بود ، سه تاج گل حاضر را جلوی مغازه چیده بود ، میتوانست بهتر از این هم باشد اما باز هم رضایت بخش بود . تاج گل ها را سوار وانت کرد ، من را باکارگرش فرستاد و به محض اینکه جلوی وانت نشستم فکر کردم چقدر قلبم تندتر از همیشه می کوبد .

صدای نوار شاد فضای کابین وانت نیسان آبی را پر کرده بود، نیم نگاهی به پسر جوان که با لنگ دور گردنش

عرقش را خشک میکرد گفتم: من دارم میرم عزا !

حیران به سمت من چرخید و لب زد: چی گفتین آبجی؟

-گفتم میرم عزا ... پلنگه ی مرتضی رو بذارین رفتنی گوش بدین !

لبخندی به لبش نشست و گفت: باشه آبجی . فامیل نزدیکه ؟ خدا رحمت کنه .

تشکر کردم و گفتم : خدا رفتگان شما رو بیامرزه .

-شما مال این ورا نیستین نه ؟

-نه .

-از تهران اومدین ؟

سرم را تکان دادم و مرد دنده جا زدو گفت: به سلامتی .

سلامت باشیدی لب زدم و از فضایی که در آن پیش میرفتیم فهمیدم که نزدیک شدیم . بی اجازه ، افتاب گیر سمت شاگرد را پایین کشیدم . جلوی ورودی قبرستان متوقف شد ، رژ لبم رفته بود ، کمی تجدیدش کردم .یک نفر کاش به من می گفت آدم باش ! عزاست دختر ... عزا !

یک جایی از جانم میگفت: در عزا هم باید خوب بود . معطر بود ... خوش ظاهر بود !

اسپری خوشبوکننده را به خودم پاشیدم و از ماشین پیاده شدم ، کیف و ساکم

وبالم شده بود . اسیر شده بودم برای یک روز سفر چقدر وسیله آورده بودم؟ بالا پوشم را به زحمت در ساک جا داده بودم . سنگین شده بود .

راننده ی جوان رو به من گفت: خانم کدوم ور ببرم؟

خودم بلد نبودم ،نیم نگاهی به او کردم و گفتم: فکر کنم این طرف.

دو نفر گذری دیگر هم اجیر کرد تا دو تاج گل را کمک کنند و بیاورند . دستی به موهایم کشیدم . استرس امانم را بریده بود قرص هایم را نیاورده بودم . میدانستم یک چیزی را جا انداختم !

قهوه باعث شده بود تپش بگیرم ...

هرچند کار قهوه نبود ، کار دل صاحب

مرده ام بود که اینطور بی قرار خودش را به در و دیوار می کوبید.

صدایش باز آمد : خانم بریم؟

سه مردی که تاج گل ها را در دستهایشان نگه داشته بودند تماشا کردم و در تایید حرف کارگر گل فروشی گفتم: بریم ...

به جمع سیاه پوشی که صدای هق هق ضعیفشان به گوشم میرسید اشاره زدم : از این طرف .

سر تکان داد و گفت: پس شما جلو برین .

تایید کردم . به سمت جمع رفتم حواسش نبود. اما سرشانه هایش را.

تشخیص دادم . قد و بالایش... قامت صاف و شق و رقش و موهای مرتب و کوتاه مردانه اش از پشت سر برایم آشنا بود .

چند زن هق هق میکردند . چند مرد دوشادوش او ایستاده بودند . یک پیرمرد نوحه سرایی میکرد . خاک شده بود .... دیر رسیده بودم. لب گزیدم . خجالت کشیدم خواستم باشم ... موقع دفن ... اما دیر شده بود.

پسر از من جلو زد ... تاج را بر سر بالین متوفا گذاشت ... دومی هم از من جلو زد ، آن یکی را سمت راست متوفا گذاشت و سومی که جلو زد دیدم تاج را سمت چپ گذاشت و همان دم ، به

عقب چرخید وچشم در چشمهای من دوخت و مات شد .

نمیدانستم لبخند بزنم و سلام بگویم ... یا بارش بی امان چشمهای همیشه حاضر به باریدنم را آزاد کنم و جلوی نگاه سرخش ببارم !

پایم نکشید جلو بروم . ایستاده بودم . دو مرد گذری رفتند و کارگر هم آنقدری صاحب کارش با من دولا پهنا حساب کرده بود که طلب انعام نداشت با یک خدابیامرز و خداحافظ ... از سر مزار تازه گذشته فاصله گرفت و رفت .

من ماندم و بهت گندمزار خون آلود ...

من ماندم و بهشت طلایی که محو من بود .
من ماندم و طبیب مهربانم که دلم میخواست تسلی بخشش باشم اما دیر رسیده بودم . کاش من را ببخشد بابت تاخیر ! زمان بندی ام خوب از آب درنیامده بود .

#فصل_پانزدهم_بخش_دهم سلام کردم که صدایش به زور به سلام چرخید .
فکر میکرد خواب است ... فکر میکرد واقعی نیستم این را از نگاهش می فهمیدم . خوشه های مهرش طلایی تر از هر وقت دیگری بود ولی حال

چشمهایش ... باعث میشد حس کنم که هر خوشه در خون روییده ...

پیراهن سیاه ، کت و شلوار سیاه و کراوات سیاهش و عینکی که از جیب کوچک کتش آویزان بود باعث میشد فکر کنم چه خوب که رژ لبها صدایم زدند تا ، تا آبادان بیارمشان ... او مرد خوش پوشی بود . صاحب عزا باشی و این همه به سر و ظاهرت اهمیت بدهی و من ... چقدر از رژ هایم ممنون بودم .

وقتی دیدم جواب سلامم را نمی دهد ، خودم را از زیر بینی اش رد کردم ... عطرش را یواشکی نفس کشیدم . مثل

همیشه بهترین ادکلن ممکن را به پرزهای بینی ام تقدیم کرده بود .

به آدم هایی که هق هق یادشان رفته بود سلام کردم، زن ها بهت زده بودند و مردها سر به زیر پاسخم را دادند.

دست و پایم میلرزید با این وجود ساکم را کنار پایم گذاشتم و روی زانو فرود آمدم .به تصویر مهربان و زیبای زن در قاب سفید که روی ترمه جا خوش کرده بود نگاه انداختم ، در دل سلامش دادم. آدم ها نمیتوانستد دیوانگی من را تحمل کنند از سلام دادن به مرده ها ، به قبرها همیشه جلوی زنده ها می هراسیدم ...

هراسم از بابت انگ دیوانگی بود که به من میزدند ، حس کردم بعد از سلامم چهره ی زن خندان تر شد ، چشمهای کشیده و زیبایی داشت . بینی قلمی و لبهای متناسب . یک خال کوچک روی چانه داشت و لبخندش متین و موقر بود .

سر انگشتهایم به ترمه چسبیده بود ، فاتحه خواندم و به روحش درود فرستادم . عکس متعلق به جوانی هایش بود ... سیاه و سفید .

یک زن دیس حلوا رابه سمتم گرفت . یک تکه کف دستم گذاشتم و تشکر کردم . دختر نوجوانی سینی خرما را به سویم نگه داشت و گفت : بفرمایید.

-قبول باشه ممنون . حلوا برداشتم .

زن دیگری گفت: میوه هم بردارید ناقابله .

-فاتحه اشو میفرستم . تشکر .

صدای مردانه اش در گوشم پیچید : خانم محمدی ...

دلم پر شد از حال خوب. در جمع غریب ها ، من را محمدی می خواند . دوست داشتم . این غیرتی که خرج میشد را دوست داشتم . این غیرت را فقط من از کلامش میتوانستم دریافت کنم . فقط من !

سرم را به سمتش چرخاندم . توی یک سینی کوچک ، یک لیوان از شربت به

سمتم تعارف زد و گفت: تازه از راه رسیدید .

لبخندش از دید زن ها دور نماند

.خجالت کشیدم سر خاک تازه گذشته

بخندم و ذوق کنم از مهر جاری در کلامش . لیوان خاک شیر پر از یخ را برداشتم .فکر کردم برای من حاضرش کرده؟! پر از یخ ... در گرمای خرمشهر ... سفارشی و شیرین .

خاکشیر فاتحی ، شیرین ترین شربت عمرم بود که نوشیده بودم !

کاش متوفا از من و دلم راضی باشد .

کاش صاحب عزا از آمدنم راضی باشد ...

سوز صدای نوحه خوان ، زمزمه ی زنهایی که پای خاک نشسته بودند اشک من را هم در آورده بود. چند نفری گذری آمدند و فاتحه فرستادند . دستمال هم جز چیزهایی بود که فراموش کرده بودم با خودم بیاورم ... و البته فکر اینکه زار زار گریه کنم هم نکرده بودم وگرنه مداد سیاه توی چشمهایم نمیکشیدم . هیچ وقت هیچ کارم درست و حسابی درنمی آمد ! همیشه باگ داشت خطا داشت . معادلات مهندسی اش کلی مشکل داشت !

بینی ام را مدام بالا میکشیدم که دیدم دختر نوجوان جعبه ی دستمال را به سمتم گرفت . از فرصت سو استفاده

کردم و سه چهار برگ برداشتم .
میدانستم لازمم میشود. من آدم گریه
کنی بودم! همیشه در همه حال
میتوانستم برای خودم ، برای دیگری...
برای تو ... برای او ... برای زنده اش
، برای مرده اش گریه کنم !

برای کسی که عاشق بود از ذوق...
برای کسی که عاشق نبود از غم ...
برای عشقی که مال من بود از ته دل...
برای عشقی که مال دیگری بود هم از
ته دل . من همیشه میتوانستم گریه کنم
و این اسمش سلاح نبود یک رویداد
همیشگی بود که در من رخ می داد و
مانعش نمی شدم . بعضی وقت ها فکر
میکردم آدم ها نیاز دارند تا کسی

برایشان گریه کند . برای خوشحالی شان ... برای ناراحتی شان ... من همیشه همان آدمی بودم که حاضر بودم هم برای خودم ، هم برای دیگران گریه کنم. فقط نمیدانم چرا در هیچ کتابی ، هیچ صفتی برای گریه کن ها نبود .

#فصل_پانزدهم_بخش_یازدهم

نوحه خوان که رفت ، دستم را به پای خواب رفته ام کشیدم ، نمیتوانستم سرپا شوم ، یکی دو مرد و دو زن خداحافظی گفتند و رفتند . به جز من و خودش و یک مرد میان سال که سیبیل های تاب دار جوگندمی داشت ، زنی که چادرش روی شانه افتاده بود و از

تماشای عکس زن به چپ و راست تکان تکان میخورد و همان دختر نوجوان ، کس دیگری سر مزار نمانده بود .

صدای کلفت مرد آمد که رو به همسرش گفت: بلند شو خانم بلند شو که بریم . وقت صلاة ، بلند شو جانم . پاشو ... گلی جان کمک مادرت کن بلند بشه ...

زن مویه میکرد : چطور بلند بشم . چطور تنهاش بذارم . همدمم بود . مونسم بود از خواهر نداشته به من نزدیک تر بود ... چطور بذارمش و برم .

باز اشکم در آمد .

با سر انگشت زیر چشمم را پاک کردم و زن مشتی به پایش کوبید: حواسم بهش نبود چطور تونستی بخوابی صبح بیدار نشی بی معرفت . مگه من دوستت نبودم؟ مگه من همسایه ی بدی بودم که از حالت بی خبر باشم ... ماقرار بود بریم پابوس اقا ... چطور منو قال گذاشتی خانم ...

صدای هق هق های زن دلم را ریش میکرد .

شوهرش آمد بالای سرش... دخترش هم التماس میکرد بلند شود .

کمی طول کشید اما راضی شد و برخاست ، سر پا که شد رو به او که بالای مزار ایستاده بود گفت : پسرم

کاری بود به ما خبر بده باشه ؟ مهین برای من همسایه که نبود دوستم بود . دستم گیر بود ! میدونی دوست چیه ؟ میدونی دست گیر چیه ؟ فرشته بود مهین ... فرشته بود ... کاش خدا منو از روی زمین برمیداشت .

-نفرمایید خاله جان ، سایه اتون مستدام .

صدایش دو رگه بود .

گلویم از شدت بغض داشت می ترکید .

خم شد و سر زن را بوسید و گفت: شما این مدت خیلی زحمت کشیدین . ببخشید غیبت من هیچ جوره قابل توجیه نیست.

-میدونست کار داری سرت شلوغه . از دردش نگفت . من بی نوا باید میفهمیدم بهت خبر میدادم . رو سیاهم ... سپرده بودیش به من ... به خدا نمیتونم تو چشمهات نگاه کنم.

شوهرش وادارش کرد ارام بگیرد . با صولت دست داد و خانواده ی سه نفره شان کمی از مزار فاصله گرفتند .

کمی راحت تر سر خاک نشستم، زانوهایم را تا کردم و پاهای به خواب رفته ام را با دست می مالیدم بلکه رگ هایشان یادشان بیاید که وظیفه شان حرکت دادن خون است نه جمع شدن و سر شدن و بی حس شدن .

با ضرب و زور ماهیچه ی خواب رفته را بیدار میکردم . آنقدر بی حس بود و گزگز میکرد که اصلا حسش نمی کردم

.

دیدم به سمت من امد سایه اش که روی صورتم افتاد جرات کردم و نگاهش کردم . ترسیدم آبرویش را برده باشم .ترسیدم آمدنم برایش حرف و حدیث به همراه داشته باشد. ترسیدم که بگوید : چرا آمدی و من ... جوابم چه بود آن وقت؟ بی جواب آمده بودم.

کنارم روی زمین فرود آمد دستم روی ساق پا و مچ پایم بالا و پایین میشد . دستش را جلو آورد پنجه ام را عقب برد و حینی که پایم را ماساژ می داد

گفت: خوبه میدونین نباید گریه کنین و بازم گریه میکنین .
از نبایدی که خرجم کرد لبخند زدم .

#فصل_پانزدهم_بخش_دوازدهم
سرش پایین بود . با دستش آرام آرام ، ماهیچه ی پایم را توی چنگ میگرفت و ول میکرد . با صدای ضعیفی گفتم: دلخور که نشدین ؟
ابروهایش بالا رفتند .
نگاهم نکرد و پرسید: از چی ؟
-از اومدنم .

چشمهای حیرت زده اش را به من دوخت و گفت: چطور میتونم از شما و اومدنتون دلخور باشم خانم ؟!

خانمش باز چشمهایم را پر آب کرد .

لبخندی به لبش آورد و گفت: چطور میتونم لطف شما رو ... مهربونی شما رو ... محبت شما رو جبران کنم ؟کاش انقدر آدمو بدهکار نکنین خانم کرانه !

-این حرف و نزنین لطفا. بدهکار نیستین دکتر.

نفسش را سنگین بیرون داد و گفت:

-ممنونم که اومدید ...

-به خاطر تمام لطف هایی که در حق من و سرهنگ کردید ، باید میومدم . پس تشکر لازم نیست .

ابروهایش بالا رفتند ، چند ثانیه درسکوت تماشایم کرد و لب زد: یعنی صرفا به خاطر تمام اون لطف ها اومدید ؟

"صرفا"

این منحصرا ، مفهومی که از لغت صرفا برایم دهن کجی میکرد ... این معنی "تنها" که قد علم کرده بود و به ریش من می خندید ... وادارم کرد تا بگویم : به خاطر جبران نبود ... به خاطر خودتون بود ! به خاطر شما اومدم ...

لبخند محوی روی لبهایش نشست و ابروهایش اخم واضح و کار کشته ای را به نمایش گذاشت و با صدایی که امروز گرفته تر ازهر وقت دیگری بود اما هنوز آهنگین و خوش صوت به گوشم میرسید لب زد:

-چه لزومی داشت به خاطر من هزار وچهل و دو کیلومتر تا اینجا بیاین؟

اصلا اگر تکه کلامش را خرجم نمیکرد ، به جد ناراحت میشدم ... بله ، چه لزومی داشت من هزار و دو کیلومتر را پرواز کنم تا گندمزار طلایی و پر از شیطنتش بیایم ! بله بله ... گوشهای من مخملی... گوشهای شما هم مخملی ! اصلا هم که چرا و

لزومش برای شما مشخص نیست دکتر ! حیف که صدایتان گرفته است و گندمزار ابری است ... حیف که من خسته ام از پرواز و خسته ترینم از این حال بدِ چشمها و نگاه و صدای شما !

مکث و سکوت باعث شد دیگر منتظر جوابم نماند ، با صدای آرامی گفت: بهتره بریم ، شما رو میرسونم جایی تا استراحت کنین ...

قبل از اینکه پنجه از پاهایم دور کند ، دور زد به سمت مزار و خواست برخیزد که گفتم: به خاطر شما اومدم . به خاطر خودتون ... به خاطر خودت ... به خاطر تو اومدم مُعِز !

آن نیم دوری که زده بود تا برود ، کمرچرخاند و برگشت ، در چشمهایم زل زد و بی فوت وقت گفت: ممنون کرانه جان . دلیلش مهم نیست ، حضورت کافیه ، خاطرِش هم مهم نیست ... حالا که هستی مهمه !

چه شد ؟ چه اتفاقی افتاد که هستید شد هستی...

خانمِ کرانه شد کرانه جان .

حضورتون شد حضورت ...

بودنم شد مهم...

دلیل و خاطر هم بی اهمیت !

آفتاب می درخشید ... آسمان خرمشهر آبی بود و دلم آبی ترین ... گندمزار

طلایی بود و دلم غرق شادی وصف ناپذیری شده بود که همه ی عمر منتظرش بودم ... شنیده ها حاکی از آن بود که عاشقی حالی خوش است و بس !

از جا زودتر از من برخاست ، هر دو دستش را به سویم دراز کرد و لب زد: یا علی ، بلند شو جانم ، خاکی شدی !

حیران نگاهش کردم . به خدا جانمش بوی ماندگی میداد . ماندگی نه اینکه بوی نا بدهد ها نه .... ماندگی ، یعنی مانده بود توی دهنش. لانه کرده بود ... مثل یک جوجه ی از تخم در آمده که آرزوی پرواز داشته باشد ... آنطور ماندگی منظورم است . ماندگی یعنی

مانده که وقتش بشود ... جانمی که گفت حکایت همان جوجه ای را داشت که مانده بود وقت پروازش شود !

جانمش بوی ماندگی میداد و امروز وقت پرواز بود . جانمش را تا صبح ... تا فردا ... هفته ی اینده ... ماه آینده ... سال آینده ... تفسیر میکردم . به خدا کارِ حیاتم جور شده بود . همین بس که برای خودم شرح بدهم از جان بودن معز صولت !

#فصل_پانزدهم_بخش_سیزدهم

وقتی سر پا شدم ، دست از دستهایم جدا نکرد ، یکی از دستهایم را پیش پنجه ی

گرم و انگشتهای مردانه ی قفل شده اش نگه داشت . نمی دانم چرا . ترسید بروم. فرار کنم . محکم هم انگشتهایم را با انگشتهایش قاب گرفت .باز هم نمی دانم چرا .

تا رسیدن به اتومبیلی که ما را قرار بود به یک رستوران برساند ، انگشتهایم را ول نکرد .

وقتی به رستوران رفتیم دستم را گرفت ، من را که سر میزی در صدر مجلس نشاند و خاطرش جمع شد که جایم خوب است ... کمی تنهایم گذاشت . بعد هم برگشت.

هیچ کلامی میانمان رد و بدل نشد . هیچی !

حتی نیم کلمه . فقط همراهی بود و بس . همراهی این بار جای جفتمان حرف میزد . مثلا نمک پاش را کنار دستم می گذاشت ... قاشق چنگال هایم را با دستمال کاغذی برایم پاک میکرد . سبزی خوردن را به بشقاب من نزدیک میکرد . همراهی در سکوت مطلق بود .

نمی دانم آدم های دیگر ، چطور سکوت را تعبیر میکنند . شاید برای آنها سکوت یعنی حرف نزدن ... سکوت یعنی شنیدن جریان خونی که از بدنشان رد می شد .

اما سکوت میان ما پر بود از حرف . حرفهایی که احتیاج نبود به زبان بیایند

. در چشمهایش هرچه حرف بود بیرون میریخت و من در چشمهایم ... هرچه بود .

اشاره هم درکار نبود . فقط نگاه بود و لبخندهایی که معنی داشتند . من معنی تک تک لبخند هایش را می فهمیدم . معنی تک تک نگاه هایش را ... و او هم من را می فهمید. مثلا فهمید تشنه ام ... برایم آب آورد . نمیدانم از کجا فهمید اما فهمید . فهمید نگران غذا نخوردنشم و کمی به خاطر من شروع کرد به بازی با غذایش...

گرسنه بودم . خیلی...

ولع من را که دید ، خودش هم مشغول شد . فهمید که باید چیزی بخورد ... و نمیدانم باز از کجا فهمید.

آدم ها سکوت را شاید تنهایی تعبیر میکنند . یعنی اگر کسی تنهاست لزوما اطرافش ساکت است . اما هرجایی سکوت خاص خودش را دارد . مثلا دریا ... روی شن ها نشسته ای و سکوت دریا را نمی توانی با سکوت دشت برابر کنی ...

یا مثلا گندمزار... سکوت آنجا را نمی شود با سکوت گلزاری پر از لاله یکی دانست . من در جایی مانده بودم که یک زمین رویایی بود . یک سویش می خورد به دریا... یک سویش جنگل

سبز... یک سویش گندمزار طلایی و یک سویش کوه هایی زیبا ... جهت پنجمی هم بود که معز صولت در راسش ایستاده بود . دلش دریایی بود و قدرتش من را یاد کوهستان می انداخت ، چشمهایش طلایی بود و شعر نهفته در کلامش به سبزی جنگل بود.

طبیعتش ، طبیعتم را درگیر کرده بود .

میان نوحه ای که در فضای رستوران بلند می شد ، من نوحه ی عشق سر می دادم در طبیعتی که بکر و زیبا بود .

مغزم تا به حال من را آنجا نبرده بود.

قلبم تا به حال از هر چهار سو گرفتار زیبایی نشده بود .

کاش متوفا راضی باشد که من چنین سفر میکنم در بهشت و دشت ...

کاش راضی باشد که من با مردی که رو به رویم نشسته است ، در سرم دمی را بی عشق نمی گذرانم !

کاش دل بدهد به دلِ دل داده ی من و ... کاش فقط راضی باشد از دست

مسافری که آمده بود عزادار باشد اما جشن گرفته بود و پایکوبی میکرد از جان شدن !

هرچه نگاهش میکردم ، بیشتر آرام می شدم ، آرامشش ، حرکات مبادی آدابش... کل آدابش ، صبوری اش ... سنگ صبوری اش حالم را جا می آورد . هرچه بیشتر به چشمهایش زل

میزدم چشمهایم اسیر تر می شدند و هرچه بیشتر کنارش می ماندم دل کندن سخت بود.

مثلا وقتی رفت به میزهای مجاور سرکشی کند غصه ام گرفت . میخواستم برگردد . وقتی به انتهای سالن رفت دلم آن همه دوری را تاب نیاورد و می کوبید .

وقتی جلوی در ایستاد تا چند خانواده را بدرقه کند ... ترس به جانم آمد نکند دیگر نشود رو به رویم بنشیند ؟!

از همان جلوی در چند بار نگاهم کرد انگار بگوید با نگاهش که نترسی ها ... نلرزی ها ... اینجایم . تنهایت نمیگذارم . باز هم گریه ام گرفته بود .

با دستمالی گوشه ی چشمم را که اشک جمع شده بود را زدودم .

ترسیم واضحم از بهشت در ذهنم روشن شده بود . خدا وقتی از فردوس میگفت ، حتما اندیشیده بود که یار باشد ... دلت به حضورش گرم باشد و همه ثانیه ها سرشار ازعشق باشد . مطمئنم خدا هم عاشق بود وگرنه چطور می شد که بهشت اسمش بهشت باشد اما خالی از معشوق ؟! با عقلم جور در نمی آمد .

فکرش را که میکردم موهای تنم راست میشدند . اگر قرار بود با او زندگی کنم چند سال می شد؟ پنجاه سال ؟ وای که چه کم ... شصت سال... باز هم کم ...

هفتاد سال؟! کم بود آقا ... کم بود . چه دنیای اسف باری ! چه آخرت یزیدی برای من تعیین شده بود . هفتاد سال کنار او بودن چقدر کم بود !

لب برچیدم .

یک روز ، همان روز آخرت ، بعد از اینکه اسرافیل در شیپورش دمید ... شکایت به اهل خدا می برم ... که در این دنیا ، وقت کم بود ... وقت عاشق شدن و عاشق ماندن نبود ! در این دنیا برای با او بودن وقت کم بود . خیلی کم بود .

#فصل_شانزدهم_کهکشانی_درمن_ر
وییده #فصل_شانزدهم_بخش_اول

فصل شانزدهم : کهکشانی که در من
روییده بود .

نمیدانم ناسایی که در مغز من کار
میکرد ، چطور توانست رصد کند که
کهکشانی در من روییده !

اصلا نمیدانم فعل روییده مناسب
کهکشان هست یا نه ... اما فعل بهتری
پیدا نکردم . من دختری بودم که از
هرچیزی قصه سرایی میکردم . احمق
هم بودم کمی و یک عالمه احساسات
عجیب و غریب داشتم . با تصمیم هایی
که نمی دانستم از کدام ارگان نشات
میگرفتند . از نظر من ، قوه ی ادراکم

از همه جا خلوت تر بود . مملکت وجود من یک مملکت دموکرات بود ! آزاد منش و علاقه مند به حکومت ملی... برای همین قوه ی اندیشه ام همیشه ی خدا خلوت بود ! چون همه چیز به دست او تنها نبود . من به مساوات و برابری اعتقاد داشتم .معده ام که وظیفه اش هضم غذا بود با مغزم برابر بود ... و کلیه هایم که کارشان دفع ادرار بود با قلبم یکی می دانستم . حالا یک کهکشان عجیب و غریب هم این وسط پیدا شده بود که به نظر می آمد ، یک سپه سالار رشید دارد و مغزم هرچه میخواست انکارش کند .. هرچه سازماندهی میکرد تاسپاه راضی

شود جلویش قد علم کند ... تلاشش به بن بست می خورد.

هرچه می گفت : بیگانه است ... آمده است تک تک ارگان های ما را فتح کند ...

ارتش زیر بار نمی رفت . اراضی را دو دستی تقدیمش کرده بود .

صدایم زد: کرانه جان ...

میگویم کلامش بوی ماندگی می داد ، هیچ کس قبول نمیکرد . سپه سالار کجایش بیگانه بود؟! از کره ی مریخ که نیامده بود ... از کره ی ماه شاید ... ماه بود .

نگاهش کردم ، پیاده شد و پیاده ام کرد ، ساکم را در دست گرفت و گفت:
خسته شدی . باید میرفتی استراحت میکردی...
مغزم گیج شده بود . آمده بودیم دوباره آرامگاه . خودم خواستم بیایم .
پیاده شدم ، هزینه ی تاکسی را که داد ، نفسی کشید و گفت: خسته نیستی ؟
-نه . نیستم . من نیومدم که خستگی در کنم .
لبخندی زد و در جوابم گفت: باشه از این طرف.

دنبالش راه افتادم ، دستم دل دل میکرد که کو پس... چه شد پس ؟! چرا ما را نمی گیرد میان انگشتهایش؟!

صدای انگشتهایم را شنید که ایستاد و دست به عقب فرستاد و گفت: اینجا ناهمواره . دستتو بده من !

عجب دروغگویی شده بود ! زمین صاف خدا را میگفت ناهموار . مغزم غر زد: دروغگو هم که هست سپه سالار شما !!!

دستم را جلو بردم و آرام گفت: زودبرمیگردیم . امشب باید استراحت کنی ، فردا پرواز داری؟

شانه بالا انداختم و گفتم: من دراختیار خودمم . میتونم فردا هم بمونم . یا تا هروقتی که بخوام .

خواستم بگویم یا تا هروقتی که شما بخواهید ! اما این بار دهنم را بستم . حرمت خودم و روحم را کمی نگه داشتم ولی از چشمهایم تا هر وقتی بخواهی می مانم بارید!

من را به سمت مزار شهدا کشاند . سرخاک عمه مهین نمی رفتیم . دنبالش رفتم . آفتاب ساعت سه بعدا ز ظهر خرمشهر در اوایل آذر ، خنک بود . خنک و روشن .

حواسم بود پا روی سنگها نگذارم ، چندتایی از دستم در رفت به محض

اینکه به یک سنگ سفید رسید ، متوقف شد .

بالای سرش که ایستاد به سمتم چرخید، یک لبخند دوستانه زد و گفت: پدرم ... کرانه جان ...

مغزم تیر خورد .

فکرش را بکن ... سپه سالار بیاید ، تو را به فرمانده اش ، همه ی کس و کارش ، نشان بدهد ... به خانواده اش... به خاکش... به سنگش... به قبرش... برای اولین بار !

فکرش را بکن ... من که سلام می دهم به آدم های زیر سنگ ، بقیه به من

میخندند و او .... معرفی ام میکند به مزار پدرش .

فکرش را بکن ... وقتی میگویم کهکشانی در من روییده یعنی چه ! یعنی اینجا ... یعنی الان . یعنی یک نفر تو را همانطور که هستی بشناسد ... حالت را بفهمد . آماده باشی خوبش کنی ، اما به جای تو ، او خوبت کند ...

مغزم تیر خورد ! تیر خلاص ! نه اینکه بمیرد ها نه ... بهت زده شد . هرچه بیگانگی در سرم بود ، پر کشید و رفت . من که گفتم معز صولت ، کاری را بی جواب نمی گذارد ! من را آورد به خانواده اش معرفی کرد . به پدرش !

#فصل_شانزدهم_بخش_دوم

به سال روی سنگ زل زدم ، روی زانو فرود آمدم و کنار مزار نشستم. وقتی دید که من نشستم، خودش هم نشست درست رو به روی من .

دستی به موهایش کشید .

با صدای آرامی خواندم : شهادت دی ماه 1365 .

به صورتش زل زدم و گفتم: متولد چه ماهی هستی ؟

-دی . سالش هم 1365.

-روزش؟

-پنج دی .

نگاهم به سنگ برگشت زمان تولدش با شهادت پدرش یکی بود .

وقتی دید چشمهایم پر از آب شدند طبق معمول آرام گفت: میخوای از الان برای تولدم برنامه ریزی کنی ؟

شیطنتش به کار آمد ، اشکم نریخت اما گفتم: چه سخته آدم به دنیا بیاد ... از خانواده اش یکی نباشه .

نگاهم کرد و گفت: سخته ولی میگذره . ادمیزاد عادت میکنه .

نفسم را فوت کردم و گفتم: عمه مهین حتما خیلی عزیز بوده .

-عزیز بود خیلی... تنها بازمانده از خانواده ی صولت ... تنها کسی که

خیلی خوب پدرمو میشناخت ... من میتونستم ساعت ها از پدرم بپرسم و اون هم جوابمو بده بدون اینکه خسته بشه یا کم بذاره یا کلافه بشه . وجودش موهبتی بود برام . حیف شد دوست داشتم ببینیش...

فکر کرده بود؟! به اینکه من را به عمه مهینش هم معرفی کند ؟! وقتی میگفت "دوست داشتم ببینیش!" یعنی فکر کرده بود .

چه راحت حرف میزد .

زانوهایم را تا کردم و دستهایم را دور پاهایم حلقه زدم و گفتم: پس حیف شد .

لبهایش را روی هم مالید چنگی به موهایش زد . حس کردم میخواهد چیزی بگوید . برای همین اینجا بودیم ... وگرنه به من گفت به مزار عمه مهین سر میزند و من را به خانه می برد ، اما امده بودیم اینجا . بر بالین پدرش نشسته بودیم و خدا می داند چقدر کارش برایم محترم بود و عزیز.

-باید یه کم گوشهاتو به من قرض بدی .

لبخندی روی لبم نشست و گفتم: چی شده ؟

-یه کم حرفه . یه کم گفتنی. شنیدنش خالی از لطف نیست .

در چشمهایش زل زدم . آب دهانم را قورت دادم و گفتم: گوشم با توئه . هرچی میخوای بگی بگو ...

-حضرت پدر هم شاهده .

-با این جمله شروع شد ؟

سرش را تکان داد و گفت: حضرت پدر شاهده که تا امروز دست هیچ دختری و نگرفتم که بیارمش اینجا اِلا تو ...

"تو" گفتنش بعد از آن همه شما چقدر گوشت بود به تنم و چسبید .

ته دلم ریخت از "الا" تویی که لب زد .

در چشمهایش زل زدم و گفتم: خجالت میکشم که .

-هیچ زنی انقدر عزیز نبوده برام که بیارمش اینجا ... که بگم اینه اون آدمی که میخوام ... برای هیچ زنی هم اونقدر عزیز نبودم که حاضر باشه این همه مسافت و بیاد تا برسه به اینجا ...

چشمهایم دیگر تاب نداشتند نگاه کنند .میخواستند بگویند : ما را معاف کن از زل زدن به حضرت یار ....

#فصل_شانزدهم_بخش_سوم

پنجه هایم از شدت حرارت حرفهایش عرق زده بود .

صدایش گرم تر شد و گفت: من آدم های زیادی تو زندگیم دیدم . هیچکس مثل تو نبود و نیست .

میدانستم نیست.

راستش این حرف تکراری هر مردی می تواند باشد که به زن مقابلش می گوید ... اما من فرق خودم را با دیگران می دانستم . دیوانه بودم من ! برای همین عجیب نبود اگر کسی به من می گفت شکل تو نیست ! میدانستم که نیست حرفش را باور میکردم . با جان و دل.

نفسش را سنگین بیرون کرد و گفت: من آخرین بازمانده از خانواده ی

صولتم ... میهنم "مهین" رفت ... ولی جاش تو اومدی .

نگاهم بالا آمد.

چه می گفتم به این آخرین بازمانده از خاندان صولت ؟! زبانم لال شد وقتی گفت میهنش رفت ... جای میهنش من آمدم ؟! من شده بودم وطنش ؟! ای وای... تا قبل از این خیال میکردم فقط خودم میتوانم آدم ها را توصیف کنم به هرچیزی و او ، آخرین بازمانده از خاندان صولت زد روی دست و دلم !

لبخندی به لبش آمد و گفت: این و گفتم که بدونی ... جلوی حضرت پدر گفتم که بعد ها مدیون نشم که بزرگتری و کوچیکتری رو به جا نیاوردم .

حتی حالا هم به فکر دیگری بود ؟!

نفس کشید : هرچند قبرش خالیه ... ولی تو خیال کن یه جنازه زیر این سنگه ... مطمئن باش هم روحش همین اطرافه حداقل اینطوری دلم خوشه یکی هست پشتوانه ی من باشه که بگم بهت چقدر ...

بازدمش را که بیرون داد رویش را از من گرفت و به غروب خیره شد .

در چشمهایش برق اشک را دیدم . روی زانو بلند شدم ... خودم را به سمتش جلو کشیدم ، زانویم جلوی نوک کفشش فرود آمد ، گردنم را پایین فرستادم و چشمهایم را در معرض چشمهایش گذاشتم .

نگاهم که کرد لبخند زد و گفت: بعید میدونم لایقت باشم خانم ... بعید میدونم .

خواست بلند شود و برود که دستش را گرفتم و گفتم: کجا ؟

نگاهم کرد دیگر نمیتوانست حرف بزند.

ولی ماند . روی تک زانوی راستش مانده بود و قامت کشیده اش را به رخم میکشید .

خودم را جلو کشیدم ، دستم را به بازویش نشاندم و بی خجالت گفتم : آدم وطنشو اینطوری ترک نمیکنه بی هوا و یهو ... نمیگی وطن خشک میشه ...

سرد میشه ... غروب میشه ... تاریک میشه ...

سرم را روی سینه اش تکیه دادم و گفتم : وقتی این حرفها رو به یه دختر احساساتی میزنی فکر عاقبتشم میکنی معز ؟!

با صدای دو رگه ای لب زد:

-فکر کم بودن خودمو میکنم جلوت .

-چه فکر بیهوده ای.

یک نفس از عطرش گرفتم و دست ازادم را هم به سینه اش چسباندم و شقیقه ام را به سینه اش تکیه دادم به سمفونی ضربان قلبش گوش دادم و گفتم :فکر عاقبتم باش معز ... من ...

من ترسو ام ... تنهام ... احساساتی ام ...

-فکر عاقبتتم که میگم حوصله اتو سر می برم خانم . فکر عاقبتتم که ...

مشت ظریفم را به سینه اش ارام کوبیدم و گفتم: به جای این حرفها یکم بلد باش معز.

صدایش پر استفهام بود ، خش دار پرسید: چی بلد باشم ؟

-قول دادن بلدی ؟!

-بلدم.

-مردونه ؟

-بلدم مردونه قول بدم.

-وفای عهد هم بلدی ؟

صدایش آمد: بلدم جان . بلدم .
نفسی از عطرش باز گرفتم و گفتم: پس جلوی حضرت پدر یه قول مردونه بده که هرگز تنهام نمیذاری...
دستهایش به تنم نشست . من را سخت به خودش فشار داد و سر روی سرم گذاشت و درحالی که تنم در آغوشش گم شد گفت: هرگز .... جان ، هرگز!
شال سیاه که روی شانه ام افتاد حس کردم چشمهایش خیس بود که موهایم به اشکش آغشته شد .کمی تقلا کردم مهلت داد ... دستهایم را بالا آوردم و دور گردنش قلاب کردم و سرش را به شانه ام فشار داد و گفت: خوب شد اومدی .

خجالتم ریخت ... دلم وادارم کرد پنجه ام را لای موهایش ببرم و بگویم : نمیومدم بدهکار دلم میشدم خب .

محکم تر فشارم داد و از نزار قبرانی قرض کردم و گفتم:

مرا جوری در آغوش بگیرکه انگار فردا می میرم.

پرسید: و فردا چطور؟

سرم را عقب کشیدم ، اشک هایم را با پهلوی سبابه اش پاک کرد و گفتم:

جوری در آغوشم بگیرکه انگار از مرگ بازگشته ام.

پیشانی ام را بوسید و بلندم کرد ، خاک لباسم را تکان داد و بعد دستم را بوسید

و من را به دنبال خودش ، به سوی غروب خرمشهر کشاند .

دستم غش کرده بود و پیشانی ام داغ شده بود .

مثل خواب بود ... مثل رویا ! بر ندارد سر ز بالین، هر که بیدارم کند "صائب تبریزی"

#فصل_شانزدهم_بخش_چهارم

******

هرچه زور زدم ، التماس کردم، اصرار کردم ... بی فایده بود . مرد یک کلام و غدی بود . همان وقت فهمیدم .یعنی در کسری از ثانیه من را

به این باور رساند که مرد یک کلام و غد و مغروری است !!!

از هیچ راهی نمی توانستم به دلش نفوذ کنم تا دلش را به دست بیاورم .

هرچه می گفتم یک کلام میگفت : نه و خلاصم میکرد. حتی اجازه نمی دادمیان بربزنم . در مملکت فرضی اش ، شهردار خوبی بود خبری از جاده ی فرعی هم نبود . هیچ جاده ی خاکی هم وجود نداشت ، همه ی راه ها اصلی بودند و به نه ختم می شدند.

رویم را با قهر ازش گرفتم .

طاقت قهرم هم نداشت اما باز جوابش نه بود .

بلیطم را توی زیپ ساکم گذاشت و گفت: فردا خودم میرسونمت فرودگاه.

به افعالی که به کار می برد زود عادت کرده بودم .به اینکه راحت باشم هم همینطور. نگاه چپ چپی نثارش کردم که لبخندی زد و گفت: باید برگردی تهران!

-من میخوام تا هفتم بمونم.

-هفتم خیرات میشه مراسم سوم هم جمع و جوره . فقط قراره مسجد بگیرم مابقی هزینه هاشم به خیریه اهدا میشه همونطور که میخواست.

با غصه گفتم: ولی من میخواستم باشم .

-بله چشم مرتبه ی بعدی اونقدر اینجا نگهت میدارم که خسته بشی و بگی هرچه زودتر باید برگردیم !

مرتبه ی بعدی...

برگردیم !

چرا فعلش را جمع بست ؟

به خیابان های آبادان نگاه میکردم که با صدای آرامی پرسید: یه هتل خوب برای اقامتت پیدا کردم . یه اتاق مناسب...

چشم از پنجره برداشتم و به نیمرخ جدی اش زل زدم .

درحالی که به راننده آدرس می داد زیر لب گفت: یه کلبه ی حقیر هم هست . منزل عمه ام ...

چشم از جلو برداشت و رو به من گفت: هرجا که راحتی میبرمت اونجا .

از شیوه ی پاسخگویی خودش استفاده کردم . هر بار قرار بود توپ را به زمین من پاس دهد که نمی شد . درست بود من گل میزدم اما به هرحال یک دختر بودم . دلم میخواست نازم را بکشند ! همین یک ساعت پیش به سمتش گام برداشته بودم که نه ... تقریبا دویده بودم . آن هم نه یک دویدن ساده . به سمتش هجوم بردم !

-درمورد بلیط که خودت برای خودت تصمیم گرفتی ، درمورد این یکی هم شما خودت تصمیم بگیر !

و جدی جدی قهر کردم و لب برچیدم.

اما حواسم به انحنای لبهایش بود .

به راننده آدرس داد میدان را به سمت بالا برود .

صدایش آمد : از من دلخوری الان؟

-نباشم؟ اولا که کیفمو از دستم میگیری ... بعد کارت شناساییمو سرخود درمیاری... بعد بلیط برگشت به تهران میخری ... تازه میپرسی دلخورم؟ به نظرت نباید دلخور باشم؟ من برای ختم اومدم ... به خاکسپاری که دیر رسیدم

ولی دلم میخواست مجلسشون توی مسجد باشم .

لبخندی زد : تو که نمیشناسیش !

-تو رو که میشناسم . بعدشم خودم اگر بمیرم دوست دارم مجلسم شلوغ باشه ... همه گریه کنن .

چشمهایش از حرفم چهار تا شد و با اخم سنگینی گفت: دور از جون .

-بالاخره که آدم ها میمیرن . دوست دارم یه مجلس وزین و شیک و پیک داشته باشم . تاج گل هایی که همه از ارکیده باشن وبا کاپوچینو و تارت های مختلف میوه از مهمون ها پذیرایی بشه ! دوست دارم تو زمستون بمیرم .برف

میاد ... سرد باشه ... اونطوری اگر کسی برام گریه نکنه معلوم نمیشه . چون نوک بینی همه اشون سرخه.

آرام گفت: خدای من ...

لبخندی زدم و گفتم: دلم میخواد به مراسم عزاداریم تم بدم . دوست دارم مثل زن های انگلیسی که توی مراسم مهمی شرکت میکنن همه کلاه های خاصی روی سرشون باشه . مرد ها هم شاپو و دستمال گردن و عصا ... از طرفی عاشق دستکشهای توری زن ها هستم . دستکش های سیاه ... ، یه گردنبند مروارید بلند هم روی لباسهاشون بندازن که نشون بده چقدر موقر و ثروتمندن !

درحال تفسیر رویاهایم بودم که گفت: خدایا ممکنه ادامه ندی ؟

لبم را گزیدم و گفتم: خب دوست دارم دیگه . تجملات و دوست دارم !

راننده نیم نگاهی به من انداخت و گفت: خانم حرف خوب بزن انشاالله صد و بیست سال زنده باشی... از عروسیتون بگین چرا عزا !

صدای غرغرش آمد : همینو بگو !

نگاهش کردم و تیز تماشایم کرد و گفت: حرف مرگ و عزا ممنوع . لطفا ادامه نده .

به خیابان های تیر خورده ی خرمشهر نگاه کردم و گفتم : از چی حرف بزنم .

-از... از... نمیدونم . از هرچی که میخوای به جز نوع برگزاری مراسم ختم خودت یا هرکس دیگه !

لب برچیدم : خب الان توفاز عزاداری ام .

-قصه ی قارچ سمی و بگو .آخرش چی میشه؟

نگاهش کردم و گفتم: میمیره همه ی حیوون های جنگل براش یه خاکسپاری باشکوه میگیرن.

با چشمهای عصبانی نگاهم کرد که سرم را پایین انداختم و پوست لبم را جویدم و گفتم: چرا بلیط گرفتی من

میخواستم سوم و بمونم ! اصلا از من نظر نپرسیدی.

-مگه شما اومدی از من پرسیدی که من بپرسم خانم ؟ بعدشم شما زحمت کشیدی شرکت کردی ... تا دنیا دنیاست من مدیونت هستم .

زیر چشمی نگاهش کردم و برای اینکه بیشتر حرص بخورد گفتم: سر خاکسپاریم جبران میکنی !

مشتش را روی ران پایش کوبید و یک لا اله الا الله گفت.

ریز خندیدم و نگاهم به خیابانی افتاد که در آن هیچ هتلی نبود ، راننده در کوچه

ای پیچید ، در مشکی رنگ چهار طاق باز بود و از دیدن پرده های نوشته شده ی تسلیت ، کمی ته دلم قرص شد که فقط ظاهرش مردانه نیست

!#فصل_شانزدهم_بخش_چهارم

#فصل_شانزدهم_بخش_پنجم

حساب کرد ، بند ساکم را روی دوشش انداخت و گفت: بفرمایین .

توی هر چشمم یک کرانه محمدی بود که داد میزد : ممنونم که منو قابل دونستی و به خونه ی عمه ات آوردی .

از کنجکاوی تماشای خانه ی عمه مهین صولت ، داشتم میمردم . حتی تعارف

هم نکردم ساکم را به خودم بدهد ، بی اجازه در را باز کردم وبه داخل سرک کشیدم .

صدای قرآن در حیاط پخش میشد .

همان تصوری که داشتم . یک منزل دو طبقه با نمای آجری بازسازی شده بود ، حیاط با صفایی داشت ، یک عالمه گل و گلدان و درخت . حوض هم داشت هرچند خالی از ماهی بود اما کاشی های فیروزه ای و فواره اش دلم را ربود .

جلو رفتم بی اهمیت به زن هایی که برای چند ثانیه دست از کار کشیدند تا دم حوض رفتم . تصورم اشتباه بود ، خالی از ماهی نبود . چند تا ماهی گلی

درون آب شنا میکرد . دستم را به حوض فرو کردم . آبش خنک بود .

دو زن دم حوض درحال آبکش کردن برنج ها بودند . نگاهشان که روی صورتم نشست ، یکی در گوش آن یکی چیزی گفت و بعد دوباره چشم به چشمهای من دوختند.

لبخند زدم و سلامشان دادم .

جوابم را دادند . آمد کنار دستم و رو به من گفت: برید طبقه ی بالا استراحت کنین .

چه خوب که حواسش به افعالش بود .

در جمع من خانم محمدی بودم .

سری تکان دادم که بلند گفت: خانم عظیمی ... زنی که آخرین نفر بود تا از خاک دل بکند ، از داخل خانه بیرون آمد و گفت : جانم دکتر جان.

-زحمت بکشین ، خانم محمدی رو راهنمایی کنین استراحت کنن . خسته ی سفر هستن فردا هم عازمن ...

خانم عظیمی لبخندی به لبش آمد و گفت: چشم دکتر جان . بیا دخترم .بیا از این طرف.

دستش را روی شانه ام گذاشت ومن را با عزت و احترام به داخل خانه برد . خانه ی مرتب و زیبایی بود .

مرحومه مبل های سلطنتی چوبی و بوفه ی وزینی داشت . تلویزیونی که

به دیوار چسبیده بود و رو به رویش یک دست مبل یشمی به چشم میخورد.

چه حیف که کل زندگی اش را گذاشت و رفت.

به طبقه ی بالا رفتیم ، خانم عظیمی در اتاقی را به رویم باز کرد و گفت: این اتاق و براش مرتب کردم امشب اینجا بخوابه . خاطر جمع باش که هم ملافه ها ، هم رو بالشی هم پتو ، تمیز تمیزه .

-دستتون دردنکنه .

توی صورتم خندید و گفت: مهین چشم انتظار رفت. آرزو به دل موند که عروسشو ببینه . میدونی هر بار که

میومد تنها بود . دست خالی بود ...
میدونستم پی دختر تهرونی میگرده ، دکتر باشه هم رتبه و تراز خودش ، یعنی مطمئن بودم از اهل اینجا دنبال زن نیست ، وگرنه چند تایی دختر خوب براش نشون کردم . خودش که نمیومد اما مهینم نمی پسندید ! کاش بود روی ماه تو رو میدید . خاطر جمع از دنیا میرفت !

دکتر نبودم.

هم رتبه و هم ترازش هم نه نبودم ...

خانم عظیمی چشمهایش پر اشک شد و دست روی دستم گذاشت و گفت: خیال نکنی نمیبینه ها ... میبینه من مطمئنم

که میبینه .انشاالله خوشبخت بشین دخترم .

آب دهانم را قورت دادم و گفتم : سلامت باشین . من خسته نیستم اگر کاری کمکی هست بیام کمک .

دستی به بازویم کشید و گفت: یک ساعت یه چرت بزن ، بعدش بیا ... کار زیاده نترس دست خالی نمیمونی . امشب هفت تا خونه این ور و اون ور میخوایم فاتحی بدیم. میرسی کمک کنی . یه کم چشم رو هم بذار ... سرت سبک بشه . خسته ی راهم هستی.

صدای دختر امد : مامان ... عمو معز این ساک و داد مال عروسشه !

چشمهایم چهار تا شد .

خانم عظیمی لبخندی زد و گفت: حالا حرف عروسی و نیار تو این عزا ، نقل صحبتشون تو مسجد و جور نکن . برو پایین ببینم .برو پایین ...

دختر لب گزید وسرش را توی اتاق کرد به من خندید و گفت : چقدر موهات قشنگه!

دستی به موهای کوتاهم کشیدم و دختر خنده ای کرد و گفت: یعنی نمیخوای شینیون کنی ؟!

خانم عظیمی از حرف دخترش حیرت کرد و او آخرین جمله اش را نثارم

کرد: ولی عروس مو کوتاهم قشنگ میشه ها ...

خانم عظیمی ساکم را تو گذاشت و در را با یک ببخشید به رویم بست شنیدم که دخترش را مواخذه میکرد .

آرامش اتاق باعث شد تا فکر کنم خسته ام . خوابم می آید . ساعت شش غروب بود . بدم نمی آمد تا هفت بخوابم و بعد... کمک کنم . لبه ی تخت نشستم و به کتابخانه چشم دوختم . به قاب عکس ها ... به تقویم سال گذشته ... به میز تحریر چوبی . به نظر می آمد اقامتگاهش اینجا بود .

قرضش داده بود به من .

کتابخانه پایین تخت بود ، دستم را دراز کردم و قاب عکسش را برداشتم .
عکسی که در طبقه ی کتابخانه بود باعث خنده ام شد . نوجوان بود . به یک دیوار آجری تکیه زده بود و با لبخند محجوبی به دوربین خندیده بود .
سر انگشتم را به تصویرش کشیدم و وقتی قاب عکس را سر جا گذاشتم نگاهم افتاد به یک عکس دسته جمعی ، تصویرش حالی ام کرد ، عکس پدرش است . غواص بود درکنار غواص های دیگر ...
نفسم را فوت کردم . روی تخت دراز کشیدم . به اشکال ناموزونی که توی ذهنم بودند جان می بخشیدم که نفهمیدم

چطور شد خواب من را ربود و دیگر هیچ چیزی از دور و اطرافم حالی ام نشد .

#فصل_شانزدهم_بخش_ششم

پلکهای به هم چسبیده ام با صدای خرت خرتی ناگهانی باز شدند ، هنوز بینایی ام درست و حسابی کار نمیکرد که یک سایه در اتاق دیدم و وحشت زده سر جا خیز برداشتم.

با صدای آرامی گفت: منم .

چراغ مهتابی را زد و گفت: معزم .

دستم را روی چشمهایم نگه داشتم تا نور موذی مردمکهایم را نسوزاند ، با

صدای آرامی گفت: ببخشید نمیخواستم سر و صدا کنم.

هراسان برخاستم: ساعت چنده؟

-هفت نشده هنوز.

نگران ناله کردم:هفت شب؟

-بله.

"خدا را شکری" گفتم ولبه‌ی تخت نشستم و ملحفه را از شدت انقباض قلب و تهوعی که داشتم مشت کردم.

ضربانم قرار نمی گرفت، تند و محکم خودش را به در و دیوار سینه می کوبید. یک خواب عجیب می‌دیدم که هیچ لحظه‌اش را به یاد نداشتم، دستم را

روی سینه مشت کردم که صدایم زد: کرانه جان خوبی ؟

پیشانی‌ام خیس عرق بود . گرمم شده بود با همان مانتو وشلوار جین و جوراب و شالی که روی شانه افتاده بود ، به خواب رفته بودم .

چند تا نفس عمیق کشیدم که به سمتم آمد و لب زد : ببینمت .

سرم را بالا گرفتم وسعی کردم بگویم : خوبم ... اما "خو" و "بم" از هم فاصله گرفت.

دستش را زیر چانه ام آورد ، موهای به پیشانی چسبیده ام را کنار زد و گفت: چقدر عرق کردی...

شالم را از روی شانه هایم برداشت ، سینه ام تند تند جلو وعقب می شد . از این چرت هایی که به جای اینکه رفع خستگی کنند کسالت آور بودند بیزار بودم.

- پروپرانولول آوردی ؟

از نگاهم خواند که هیچ قرص و دوایی همراهم نیست . گلویم خشک بود.

جلویم زانو زد و دستهایش را به بازوهایم نشاند و گفت: الان چی باعث شده مضطرب باشی؟ اینجا یه محیط غریبه است ، خوابیدن سخت بود ؟

خفه گفتم: نه .

-من ترسوندمت ؟

-نه ...

-اومده بودم سرنسخه و مهرمو بردارم نمیخواستم بترسونمت .

صدایش آرام بخش بود . لبخندی زد و گفت:خانم عظیمی گفته بود دوست داری کمک کنی درسته ؟

سعی کرد ذهنم را پرت کند . جوابش را ندادم فقط در چشمهای مهربانش زل زدم . خوابم کم کم داشت رنگ می گرفت. یادم آمد چه کابوسی دیده بودم .

بازویم را نوازش کرد وگفت: اگر بخوای میتونی دوش بگیری. سرحال تر میشی .

دلم میخواست . آب دهانم را قورت دادم و صدایم زد : کرانه جان ؟

نگاهش کردم و پرسید: اینجا اذیتت میکنه فضاش سنگینه یا حالت خوب نیست میبرمت هرجا که راحتی بمونی...

لبخندی زدم : اینجا راحتم . به لطفت بیشتر از یک شب هم قرار نیست اینجا بمونم.

-امانتی ، نمیتونم بیشتر نگهت دارم پیش خودم . مطمئنم خانم کیهان و اقای محمدی از این سفر بی اطلاع هستن .

سرم را پایین انداختم و نگران گفت:
نمیتونم اجازه بدم اتفاقی برات بیفته .
مسئولیتت با منه .

ابرو درهم کشیدم: چون مسئولیتم اینجا با توئه از حال بدم میترسی؟

-از این به بعد مسئولیت حالت چه خوب چه بد کلا با منه . چه اینجا باشی چه کره ی ماه ! چه تو جنگل وحشی... چه لب ساحل اقیانوس ... چه کره‌ی شمال چه جنوب، چه خط استوا هرجا خانم . شما من بعد هرجا باشی مسئولیتت با منه . سه ساعت پیش قولشم دادم . پس اخم نکن .

نمیدانستم دلم برای کدام جمله اش غش کند . دیگری سَمتی نمانده بود که دلم

غش نکرده باشد ! برای مِن بَعد
متحکمش به چپ وا میرفتم ، برای اخم نکنی که لب زده بود به راست بیهوش میشدم ... برای مسئول حال خوبم به شمال پس می افتادم... برای مسئول حال بدم در جنوب جان می دادم ! به آن لحن آهنگین قصه سَرایش که از من تقلید کرده بود از ماه تا استوا گفته بود به کدام جهت از هوش می رفتم؟!

لبخندی زد و گفت: میتونی بایستی ؟ سرگیجه نداری ؟

-ندارم.

از جا برخاست و مثل همیشه ، دستش را به سویم دراز کرد ، به محض اینکه بلند شدم سرم گیج رفت نگهم داشت ،

پنجه هایش روی بازوهایم نشسته بود و تنم میان انگشتهایش معلق بود . حس میکردم آب و هوایم عوض شده بود که اینطور به هم ریخته بودم . هرچند که کمرم تیر کشید تازه فهمیدم چه مرگی دارم !

چند ثانیه فقط تماشایم کرد و برای اینکه خیلی از حالت هایم نفهمد اوضاع چقدر خراب است ، گفتم : دوست دختر زپرتی ای گیرت اومده دکتر !

اخمی کرد و کاملا جدی گفت: دوست دختر؟! نفرمایید بانو . ایشون جواهره ! خودش نمیدونه فقط ...

در چشمهایش زل زدم ، نگاهم که میکردآرام میگرفتم لبخندی به لبم

نشست، با اینکه هنوز صدای ضربانم را توی سرم می شنیدم اما آرام تر شده بودم. موی مزاحم توی چشمم را عقب زدم که گفت: فکر میکنم فشارت افتاده . دستگاه فشار سنج پایینه میارمش الان ...

قبل از اینکه برود صدایش کردم:

معز...

جوابم را داد : جانم ؟

-خوبم . نگرانم نباش.

-به هرحال باید حواسم به جانم باشه .

دست از بازویم کند و از اتاق بیرون رفت. چه بی انصاف قلبی داشتم که با یک جان شنیدن آرام می گرفت !

#فصل_شانزدهم_بخش_هفتم

دوش گرفتم ، لباس هایم را در حمام بخار گرفته تن زدم و خدا را شکر کردم که حداقل آن یک موردی که حالا نیازم شده بود را از قلم نینداخته بودم .حوله را روی سرم نگه داشتم و با احتیاط در حمام را باز کردم. شانس آوردم حمام در اتاق رو به رویی بود. اتاقی که گفته بودند متعلق به مهین است .

پنجه های پایم از هر وقت دیگری سفید تر به نظر می آمد . لاک سرخ بدجوری توی چشم می آمد ، سشوار را برایم روی میز تحریر گذاشته بود .

موهایم را درکسری از ثانیه خشک کردم و با برس حالت دادم .خوبی موی کوتاه همین بود که زود کارش تمام میشد .

به صورتم مرطوب کننده مالیدم و یک رژ کمرنگ صرفا جهت اینکه رنگ پریدگی ام درونم را بروز ندهد .

پیراهن مشکی به تنم نشسته بود ، قد دامنش تا نیمه های ساق پایم میرسید.

جوراب شلواری ام را پا کردم و ، شالم را روی سر کشیدم، عطر زدم و وقتی از خودم مطئن شدم که خوبم ، از آینه دل کندم و به طبقه ی پایین رفتم.

سالن تقریبا خالی بود ، قرآن دیگر پخش نمی شد . وقتی در حیاط را باز کردم ، دیدم همه مشغولند ... بوی غذا گرسنه ام کرد ، کمرم تیر میکشید ، دلم چای گرم میخواست و هوا عجیب خنک و دلپذیر بود .

صدای فواره ی حوض آب... جمع پرتلاشی که هرکدامشان یک جای کار را گرفته بودند ، حیاطی که اب پاشی شده بود و عطر حلوا ... کاش عزا نبود . آن وقت چقدر اینجا می توانستم خوش بگذرانم . چه خانه ی امنی بود و چه آدم های امنی ...

با چشم دنبال معز میگشتم که خانم عظیمی من را خواند تا نزدش بروم .

تماشای دیگ قیمه ی خوش رنگ و لعاب و ران مرغ های مجلسی ، برنج ایرانی و زعفران دم کشیده باعث شد لبخند بزنم .

خانم عظیمی لب زد: خوب استراحت کردی؟

-بله ممنون.

سری تکان داد و شنیدم زنی از پشت سرم گفت: خدا خیرش بده ... خدا مهین خانم رو بیامرزه . نور به قبرش بباره ... همنشین برادر شهیدش شد .

صدای دیگری را شنیدم که گفت: هی خانم از کجا معلوم شهید شده باشه ... مفقود الاثره ! حالا هم که دیدی گیتی

خانم تشریف نیاوردن . دخترم میگه تو اینستاگرام خودشو بزک میکنه عکس میذاره و عشوه و غمزه میاد .

حواسم به تابه های سیب زمینی های سرخ شده بود .

خانم عظیمی تشری رفت و فهمیدم اشاره ای به من کرد.

زن اما ازتک وتا نیفتاد و گفت: مطمئن بودم برای خواهر شوهرش نمیاد . دیگه اون از این خونه و خانواده نیست . آخرین باری که با دکتر و مهین دعواشون شد سر شوهر کردنش و خوب یادمه . از اون موقع چند سال میگذره که پاشو اینجا نذاشته ؟ حالا باید برا عزت و احترام به مهین میومد

حداقل سر خاکش ، سه و هفت جهنم!
... نه اینکه اصلا انگار کنه با اینا هیچ نسبتی نداره ! مهین همیشه از دست عروسش می نالید . عروس که نبود . بد قدم بود اومد نداشت .

خانم عظیمی کفری لب زد: اکرم خانم ، بادمجون ها نسوزه....

زن بالاخره از صحبت کردن دل کند و سر وقت بادمجان هایش رفت.

دو سه زن دیگر درحالی که ظروف یک بار مصرف را جدا می کردند مشغول گپ و گفت شدند .

صدای پچ پچشان می آمد .

حرارت پیک نیکی های روشن باعث شد یک گام به عقب بروم میترسیدم دامنم آتش بگیرد . همان زخم روی کمرم بس بود! شانس اورده بودم باز بسته بود و تاول این بارش نترکیده بود .

یکی شان گفت: من هر وقتی این دکتر و میبینم یاد بابا خدا بیامرزش میفتم.

دوباره نزدیک تابه شدم ، سیب زمینی ها را زیر و رو کردم ، نیم نگاهی به پشت سرم انداختم . زن ها روی چهار پایه نشسته بودند و یک سفره ی بزرگ مقابلشان پهن بود. صدای جیرینگ جیرینگ النگوهای زرد زن باعث شد لبخندی به لبم بیاورم . یاد النگوهای

مادربزرگم میفتادم فریماه . دلم برای سرهنگ تنگ شده بود .

زن باغصه گفت : الهی بمیرم . تا چند سال پیش هم امید داشت برگرده .

مرضیه خانم یادته میومد خبر میگرفت ؟! زمان چقدر زود میگذره . تا قبل شوهر کردن مادرش از هر بازمانده و اسیر و جانبازی سراغ پدرشو میگرفت... حتی بعد ازدواج مادرش هم پی باباش بود . مهین چقدر غصه میخورد میگفت بگذر ول کن دل بکن ... چند باری جلوی خودم به این پسر گفت نگرد که نیست ! نه تو اسرا ... نه تو شهدا ... نه تو گم شده ها نه تو پیدا شده ها ...

-خدا لعنت کنه صدام قاتل و ... هزار هزار جوون پر پر شدن ! اخرش که چی ؟! هیچی به هیچی ...

-مهین هم چشم انتظار برادرش بود . به خدا همیشه میگفت یه روز در باز میشه ، خان داداش میاد . یاد اون روزی میفتم که جنازه ی غواص ها رو برگردوندن تهران . یادت میاد خانم عظیمی؟

خانم عظیمی آهی کشید و گفت: اره خواهر یادمه . مهین یک راست رفت تهران . به امید اینکه باشه ... ولی چی شد ! توی اون لیست هم نبود .

-آقا محسن میگفت بابای معز هم توی کربلای چهار بوده . میون همون

غواص های شهید ... دست بسته های طفل معصوم ....
زنی گفت: هیس اومد . اومد ...
-خسته نباشید خانم ها.

#فصل_شانزدهم_بخش_هشتم
نگاه مهربانی به من انداخت و رو به زن ها گفت: ببخشید همتون رو امشب اسیر کردم . شرمنده تو شادی هاتون جبران کنم.
خانم عظیمی لب زد: نگو پسرم .مهین تاج سر همه ی ما بود . تو عروسیت جبران کنیم انشاالله.
سری تکان داد و گفت: انشاالله .

صدای مرضیه خانم را دیگر میتوانستم تشخیص دهم . بلافاصله پرسید: مادر چرا کیسه دارو دستته؟

-یه چند تا قرص گرفتم دم دست باشه ... چیز خاصی نیست.

خانم عظیمی نگران گفت: مسکن گرفتی ؟ ما داشتیم تو خونه . چرا رودربایستی داری پسرم ؟

لبخندی روی لبش نشست و گفت: خواهش میکنم رودربایستی چیه . داروخانه سر خیابون بود .

نیم نگاهی به من انداخت و به سمت خانه رفت . قبل از درآوردن کفش هایش صدایم زد : خانم محمدی !

سیخ ایستادم ، خانم عظیمی درحالی که قاشقک چوبی را از دستم میگرفت گفت: برو مادر ببین چه کارت داره .

صدای ریز پچ پچ زن ها در آمد . خنده بر لب داشتند .

به سمت پله ها پا تند کردم ، باهم داخل ساختمان شدیم ، نگاهی به من انداخت و گفت: چای خوردی؟

-نه هنوز. یه راست اومدم توی حیاط. اینجا خیلی صفاست .

-خونه ی سرهنگ هم باصفاست ... فقط بهش رسیدگی نشده .

-حوض خونه ی بابابزرگ مثل اینجا نیست . سنگاش فیروزه ای باشه ...

فواره داشته باشه... یه عالم گلدون قشنگ داشته باشه ... باغچه داشته باشه ... تخت و قالیچه و پشتی داشته باشه ... اینجا معلومه آدم اهل دلی زندگی میکرده ... خونه ی بابابزرگ من اصلا شکل اینجا نیست.

-بخوای برات شکل اینجاش میکنم !

نگاهش کردم که لب زد: قبل از چای اینو بخور.

و یک لیوان آب برایم از آشپزخانه آورد و یک ورق مسکن به دستم داد و گفت: چای برات بریزم ؟

سرم را پایین انداختم و آرام گفتم: نه مرسی . بیشتر تشنه ام .

-خسته نکن خودتو . تعدادمون زیاده ...

چیزی نگفتم، حتی توی این شرایط هم به بارش اضافه کرده بودم . زحمتش داده بودم . دنبال چیزی میگشت اول در آشپزخانه بعد در کمد های دیواری... بعد در اتاق... بالا رفت و پایین آمد لبخندی به لبم زد و گفت: اگر چای خواستی بریزی ، روی منم حساب کن . باشه؟

بی حرف سر تکان دادم ، چشمکی حواله ام کرد و از ساختمان بیرون رفت.

نگاهی به ورقه ی قرص انداختم . کیسه ی داروها را همان جا گذاشته بود . چند قرص ضروری را خریده بود

که داشته باشم . آب دهانم را قورت دادم من همیشه با خودم گند بالا می آوردم ، لابد پروا اینجا بود میگفت: از مسائل اصلیِ دوستی با یک پزشک مسئول و وظیفه شناس این بود که هیچ حالتی را نمی شد از چشمهای تیز بینش مخفی نگه داشت ! وقتی یک عامی مثل مرتضی دفترچه یادداشت داشت و تاریخ های پروا را یادداشت میکرد ، وای به حال پزشک وظیفه شناس و مسئول که سرخود مسکن میخرید !

اگر میگفتم امروز چه اتفاقاتی افتاده بود هر دو نفرشان سکته می کردند!

#فصل_شانزدهم_بخش_هشتم

ساعت نزدیک یک صبح بود ، آخرین دیگ را مرد ها شستند ، نگذاشتند دست بزند . آنقدر سفره ی رنگینی برایشان پهن کرده بود که هیچ کس نگذارد او دست به سیاه و سفید بزند . من اما دلم میخواست میان زن ها بُر بخورم . کار نکرده نبودم . تا زمانی که مادربزرگم زنده بود ما هم سفره داشتیم . کیمیا از این کارها بیزار بود.

از آش نذری بیست و یکم قدر... از قرمه و قیمه ی تاسوعا و عاشورا ... از شله زرد بیست و هشت صفر ...از سمنوی بی بی فاطمه .

کیمیا دوست نداشت . همیشه وقتی میرسید که ما همه چیز را پخش کرده بودیم و کارها را کرده بودیم . مادرم و زن دایی و عمه ام قبل از اینکه به شیراز برود همراه مادربزرگم و خواهر های زن دایی ام همیشه در همان خانه ی پدربزرگ جمع می شدیم و بساط نذری داشتیم . من همیشه آن میان می پلکیدم . کسی حواسش به من نبود ... همین که خرابکاری نمیکردم کفایت میکرد . ولی حالا خانم عظیمی مدام میگفت: ماشاالله ... هزار ماشاالله ... چه دستت تنده !

این را وقتی گفته بود که سیب زمینی ها و پلوی زعفرانی را دانه دانه در

ظروف می ریختم و آن ها به گرد پایم نمی رسیدند . موقع شستشوی ظروف شام هم باز بلد بودم که چطور همه چیز را سامان دهم. ظرفهای کوچک و بزرگ را سوا کردیم و خانم عظیمی مردها را هم به کار گرفت. سعی میکردم فرز باشم نمیدانم چرا ، دلم نمیخواست یک موجود بی دست و پای سر بار به نظر برسم . شاید این خصلت مادرم بود هرجا که مهمانی میرفت، خودش را جوری در کارها سهیم میکرد تا وجدانش راحت باشد . حالا حکایت من بود .

وجدان من همیشه نا آرام بود و با این قسم کارها نه راحت میشد ... نه قرار

میگرفت... من فقط دلم راسبک میکردم بااین واگویه ها .

خوابم نمی برد .

هرچه چشمهایم را روی هم میگذاشتم ، خواب به چشمانم نمی آمد، کیسه ی اب داغ زیر کمرم بود و باعث تسکینم میشد نمیدانم چطور میتوانست انقدر حواسش به همه چیز باشد ... به من !

به قول خودش مهمان عزیزش . مهمانِ جان. مانده بودم چطور این همه لطف و حمایتش را جبران کنم . تولدش ماه آینده بود . مرد دی ماهی من .

لبخند زدم از حالا به فکر یک هدیه خوب بودم . هدیه ای که درخورش

باشد ... به خاطر همان چرت پاره ی عصر ، خواب از چشمهایم فراری شده بود . به هر پهلویی که می شدم ، نمیتوانستم بخوابم .

از ذوقم بود ...

از آرامش بود؟!

شاید هم دلواپسی...

نمیدانم چرا این دلشوره ی عجیب و غریب ول کن ماجرا نبود.

دست از سرم برنمی داشت . میخواستم بخوابم رویای سفید ببینم .

اما رویایم کدر بود و به نظر می آمد در شکم نهنگی اسیر شده ام که حالا حالا ها وقت دهن باز کردن ندارد .

دستهایم را زیر گونه گذاشتم . سکوت این خانه و آرامشش حالم را خوب میکرد . از بی خوابی کسل شده بودم . دلم میخواست قدم بزنم در حیاط اما میترسیدم صدای گام هایم ، آدم های خسته ی این خانه را بیدار کند .

با گوشی سرگرم شدم . کمی این پهلو ، کمی آن پهلو...

طاق باز خوابیدم و گوشی را جلوی چشمهایم بالا نگه داشتم .

بچه ها هم خواب بودند که در گروه صدایشان نمی آمد . نفسم را فوت کردم؛ اینستاگرام و استاتوس های واتس اپ هم نمیتوانست سرگرمم کند .از چند کانال در تلگرام بیرون آمدم و

چند جمله ی خاص خواندم ودر نهایت
... من ماندم و گوگل !
ذهن موذی ام دوان دوان خودش را
رساند ... دلم دست به دعا بود .
در کادر موتور جستجوگر تایپ کردم
: شهدای غواص...
هزار صفحه آمد . هزار عکس ...
هزار خبر... هزار سخنرانی .
ویکی پدیا را باز کردم .
عملیات کربلای چهار... وضعیت :
شکست عملیات . پیروزی عراق. دی
ماه 1365 ... بغض ریشه زد .
شکوفه زد ... همان دم گل داد .

تفحص پیکر صد و هفتاد و پنج شهید غواص...

پایین آمدم تیترها را مرور کردم .

تلفات ... هزار شهید و سه هزار و نهصد مفقود الاثر .

شکست ایران ...

یک قطره اشک از کناره ی چشمم راه افتاد ... بازگشت غواصان ایرانی .

نیروهای بعثی آن ها را زنده به گور کردند .

بیست و ششم خرداد ، تشییع پیکر غواصان شهید در تهران از میدان بهارستان تا معراج شهدا !

گوشی تلفن همراهم ، با ضرب در صورتم خورد .

#فصل_شانزدهم_بخش_نهم

دندان های فک بالایم تیر میکشید و بینی ام ذوق ذوق میکرد . نفسم را سنگین بیرون دادم و از جا برخاستم ، پنجره را باز کردم و سرم را بیرون کشیدم ، هوای خنک جنوب پوستم را نوازش کرد . به ماه زل زدم و نگاهم از ابرهای سیاهی که از جلویش رد می شدند کم کم به درخت ها رسید واز درخت ها به حوض و از حوض.. به او !

او که با لبخند مهربانی تماشایم میکرد.

دستهایش را عقب داده بود و به سرش بالا بود ، روی قالی قرمز ، روی تخت نشسته بود و من را تماشا میکرد .

فاصله ی میان ما دو طبقه بود .

شاید هم بیشتر... اما لبخندش ، ارامش چشمهایش... نگاهش .... صورتم را عقب کشیدم . گونه هایم گرگرفته بود . لبه ی تخت نشستم و دستهایم را روی گونه های یخ زده ام گذاشتم . دلم میگفت: تشنگی را بهانه کن.

عقلم گفت: آب در آشپزخانه است ... نه حوض آبی توی حیاط.

دلم بهانه گرفت: بلند شو... فردا که برگردی ، دیگر نمی بینی تا معلوم نیست کی !

عقلم غرش کرد: بگیر بخواب . فردا سردرد میگیری ... هواپیما را نمیتوانی تحمل کنی .

دلم به التماس افتاد : برو پایین . یه لیوان آب... بَرات شده که می آید ... یا صدایت میزند یا ...

دل بیچاره ی من . لبه ی تخت که نشستم و پیراهن آستین کوتاهی که دامن چین دارش تا زانو هایم میرسید را چنگ زدم. پاهایم را محکم به زمین فشار دادم تا دلم من را به پایین نکشد . دستم به به سه دگمه ی پیراهن زرد با

یقه ی توری و لبه ی دامن توری و گل های نارنجی رفت. دگمه ها را که بستم ، فهمیدم دوام نمی آوردم ... به اندازه ی یک دم و باز دم هم دوام نیاوردم .برخاستم و نفهمیدم چطور از پله ها به پایین سرازیر شدم .

به آشپزخانه برای نوشیدن آب هم نه ... مستقیم به حیاط رفتم. بیچاره دل ...

وین جان بر لب آمده در انتظار توست

.

من چشمهایم تشنه بود ... گوشهایم ... دلم تشنه بود و جز جز بدنم ... تشنه ی اغوشش ...چتر حمایتش. به محض اینکه دستگیره ی در شیشه ای منتهی

به ایوان را پایین کشیدم . یک تقه به شیشه زد .

حواسم جمعش شد. پشت در بود . نگاهم میکرد .

کف دستم را به شیشه چسباندم و او هم رد پنجه ام را دنبال کرد . لبخندی زدم ، دستگیره را به پایین کشیدم که از آن طرف مانع شد و ابروهایش را بالا داد.

لب گزیدم . چرا نمیگذاشت به حیاط بروم ...

پیشانی اش را به شیشه چسباند و من از تقلا کردن دست برداشتم . زورش زیاد بود و دستگیره را نمیتوانستم به پایین

بکشم ، بیچاره دل... چه تمنایی میکرد
.
با لبخند تماشایم میکرد .
بیچاره دل ...
لبهایش را به هم زد صدایش از پشت شیشه آمد : چرا نخوابیدی...
چانه بالا کشیدم و در جوابش گفتم:
خوابم نبرد .
-برو استراحت کن .
لبخندی به لب آوردم و گفتم: تو چرا نخوابیدی ...
فقط نگاهم کرد . دوباره دستم را به دستگیره بردم که حواسش جمع شد و

قدرت دستش را نثارم کرد . اخم کردم و با اشاره پرسیدم: چرا؟

-نیا ....

خندیدم و باز پرسیدم: چرا ؟!

سرش را به نهی کردن تکان داد و مشتم را آرام به سمت صورتش در شیشه کوبیدم و گفتم: میخوام بیام ....

#فصل_شانزدهم_بخش_دهم ها کرد روی شیشه ، با سر انگشت دست ازادش یک پنج وارونه ی کج و معوج کشید و یک خط از آن رد کرد .

خندیدم . از این سوی شیشه ، انگشتم را رویش کشیدم و بی هوا سرم را جلو

بردم . نوک پیکان رد شده از پنج وارونه را بوسیدم ...

پیشانی اش را به شیشه تکیه زد و نگاهم کرد . چشمهایش دو کاسه خون بودند . کف دستم را به شیشه چسباندم و اشاره زدم: تو بیا تو...

سرش را باز تکان داد و پرسیدم: چرا **؟!**

لبخند زد و آرام لبهایش تکان خوردند: برو بخواب .

هر سوی موج فتنه گرفته ست و زین میان

پا روی زمین کوبیدم . نخندید . ابرو در هم کشیدم ... نخندید . چشمهایم را

چپ کردم . نخندید ... فقط نگاهم کرد . چین به بینی انداختم ...

چین به بینی اش انداخت و اخم کرد و گفت: برو جان .

بیچاره دل...

آرام شدم . خندیدم و او هم ...

سر انگشتش را به سمت صورتم نشانه گرفت ، اشاره اش را به معنی "بیا" تکانی داد . پیشانی را به شیشه تکیه زدم که باز سر تکان داد و با انگشت به لبهایم از پشت شیشه یک ضربه کوبید . شرم در گونه ام دوید .لبهایم را جلو نکشیدم . همان پیشانی تکیه داده به شیشه هم برداشتم .

سرش را عقب برد و خندید .بعد چند ثانیه نگاهم کرد و پلکهایش را آرام روی هم زد و باز کرد .

آب دهانم را قورت دادم که آرام گفت : برو بخواب. ...

سرم را کج کردم . چند ثانیه نگاهم کرد و سر انگشتش را از پشت شیشه به چشمهایم ، بینی ام... گونه هایم کشید و روی لبهایم چند ثانیه بند انگشت راستش را نگه داشت و گفت: خسته ای... شب بخیر .

صورتم را از شیشه جدا کردم ... اما دلم نمیرفت. بیچاره دل ...

آسایشی که هست مرا درکنار توست...

کف دستم را دوباره روی شیشه گذاشتم که کف دستش را از آن سوی شیشه مماس پنجه ام کرد ، تماشایم میکرد هنوز. لبخندی زد و من لب هایم را روی شیشه چسباندم و شیشه را بوسیدم .

چنگی به موهایش زد و ابروهایش بالا رفت . اما زود به خودش آمد ، دو ضربه ی کوتاه به شیشه کوبید من با نگاهم به در اشاره کردم . دست جلو برد و در را از آن سو باز کرد . با چشمهایش انگار که بگوید ... بفرما !

مچ بی ساعتم را بالا بردم وبا انگشت دست راستم روی مچم کوبیدم ...یعنی "دیر وقت است ... " ، دستهایم روی

هم گذاشتم و به سر شانه ام بردم ، سرم را به همان سو خم کردم و چشمهایم را نمایشی بستم "یعنی خوابم می آید" ...

دست به کمر از ان طرف نگاهم میکرد .

کف دستش را به پیشانی اش محکم کوبید و من خندیدم ... به محض اینکه به سمت در گام برداشت ... و تنه اش داخل خانه آمد ، برای آخرین بار نگاهش کردم . یک قطره اشک از چشمم افتاد . ابرو درهم کشید و به اشک روی گونه ام اشاره زد.

سرم را تکان دادم ... قبل از اینکه صدایم کند .... تند گام برداشتم به

سمت پله ها و وقتی توی اتاق ، لبه ی تخت نشستم و بعد خودم را رها کردم ... از لحظاتی پیش تا میتوانستم خندیدم ... پتو را توی دهان بردم تا صدای خنده هایم در فضا نپیچید.

تلفن همراهم خاموش و روشن شد . پیغامش آمده بود: باشه جان ، باشه !

با یک عالمه علامت تعجب و سوال !!! خندیدم . بیشتر آنقدر که دهانم درد گرفت و فکم رنجور شد . نفس نفس میزدم از شدت هیجان . روی تشک پهن شدم و تلفن را بغل زدم . توی دلم زمزمه کردم: به خواهرم هم میگفتی جان دکتر ؟!

کاش جان گفتنت مختص من باشد
...کاش مال من باشد ، خودت مال من باشی! ... کاش از همه ی دنیا فقط او مال من باشد . دیگر از خدا چیز دیگری نمی خواستم !

ای دیده خون ببار که این فتنه کار توست ....

کاش مال من باشد !

همه چیزم را میدادم .... همه چیز ! از قلب تا چشمها ... تا مغز رویایی تا همه ی شادی های زندگی ام !

حتی پاهایم را ...همه ی آرزوهایم را ... خاطره هایم را ...

ازجا برخاستم ، دم پنجره رفتم ... به ماه خیره شدم ... به آسمان . به روی ماه خدا ... چشم دوختم ... نمیدیدمش... یعنی میدیدمش... اما نمیدانستم چه بگویم. چه می گفتم راضی شوی ؟! چه بگویم ماه ؟! چه بگویم آسمان ... چه بگویم ابر ؟! چه بگویم جنوب؟! بگویم پاهایم را به کیمیا بده ؟! بگویم پاهایم مال خواهرم اما ...

اشک از چشمم افتاد ... معز بی پا هم من را می خواهد خدا ؟! پاهایم مال کیمیا ... معامله از این منصفانه تر ؟! معز مال من ... پاهایم مال کیمیا ... بی حساب می شدیم خدا ! خدایا شنیدی ؟! به ماه و کرانِ بی کرانه ات قسم ...

خواهرم بی پا بی عشق مثل مرده هاست ! ... پاهایم مال کیمیا ... معز مال من ! خدایا شنیدی ؟! من انقدر خوشبخت نیستم که کیمیا راه بره و معز مال من باشه و خودم هم راه برم ... خدایا ... پاهایم مال کیمیا .... حتی اگر معز مال من نه !

هرگز ز دل امید گل آوردنم نرفت

این شاخ خشک زنده به بوی بهار توست

ای سایه صبر کن که براید به کام دل

آن آرزو که در دل امیدوار توست

هوشنگ ابتهاج (سایه)

#فصل_شانزدهم_بخش_یازدهم

*

مگسی که مزاحمم شده بود را با دست پراندم ، برایم یک آبمیوه و دونات خوش رنگ و لعابی خریده بود .

وقتی به سمتم آمد اول به صورتش لبخند زد و بعد کنار دستم نشست و گفت: ببخشید بهت بد گذشت ...

-نیومده بودم خوش بگذرونم .

سری تکان داد : به هرحال دوست داشتم تو اولین سفرت ... حداقل یه خاطره ی خوب برات به جا بذارم .

هرچند که من ذاتا آدم خوش سفری نیستم.

پا روی پا انداختم و بالاپوش را بغل زدم و گفتم :جدی ؟

تکیه داد ، به آب میوه روی میز کوچک میان صندلی ها اشاره زد و گفت : طعمشو دوست نداری عوض کنم؟

لیوان بزرگ آب پرتقال را بالا آوردم و درجوابش گفتم: چرا خوش سفر نیستی؟

-برام سخته هرجایی برم. نمیتونم بدون هماهنگی حرکت کنم ... باید قبلش برنامه ریزی کنم . هتل بگیرم ... مرخصی....

ابروهایم بالا رفت و گفتم: عطارد بی هوا سفر میکنه . به منظره های بکر

میره . عکاسی میکنه ... اگر جای خوبی باشه به آژانس های مسافرتی معرفی میکنه یا مثل تور لیدر باهاشون همکاری میکنه . من چند باری باهاش رفتم . جاهای فوق العاده ای میشناسه . باید آدم اهل کمپ زدن باشه ... ولی دستشویی هاش صحراییه !

از حرفم بلند خندید و در چشمهایم خیره شد و گفت: من دوست دارم با یه کشتی لوکس برم مسافرت ... هتل های پنج ستاره رو ترجیح میدم . در کل باید اقامتگاهی که میرم همه ی امکانات رفاهی رو داشته باشه . البته این اصلا خصلت خوبی نیست . نمیدونم شاید باید به مرور زمان ...

میان حرفش آمدم و گفتم: کیه که از مسافرت لوکس بدش بیاد ؟!

-به هرحال این سفری که تو ازش حرف میزنی و حتما باید تجربه کنم ...

بی هوا پرسیدم: با کی ؟!

لبخندی زد و در اوج بی انصافی کمی از آبمیوه اش را نوشید.

"تو" ....

تشنه ی شنیدن "تو" بودم از لبهایش... اما محرومم کرد . بی انصاف ، نمیگفت تا صبح خواب به چشمهایم نیامده است ... ناز میکرد بگوید : با تو ؟!

پا روی پا انداختم و به ازدحام آدم ها نگاه کردم که صدایم زد: کرانه جان...

به سمتش چرخیدم و گفتم: بله .

دست توی جیبش کرد و یک جعبه ی کوچک خاتم را به سمتم گرفت و گفت: فکر نکنم از تو شایسته تر کسی باشه تا اینو بهش هدیه بدم .

مکث کرد: البته هدیه که نه ... یه یادگاریه . به درد من نمیخوره ... وگرنه نگهش میداشتم ...

در چشمهایم خیره شد و گفت: شاید خیلی هم ازش خوشت نیاد اما ... فکر کنم تو خوب میتونی اشیای بی اهمیت و مهم جلوه بدی... شاید برای همینه که

اولین گزینه ای هستی که بهش فکر کردم تا اینو بهت بدم .

هیجان زده بودم ... خواستم جعبه راباز کنم که انگشت اشاره اش را روی درش گذاشت و گفت: خیلی ازش خوشت نمیاد ...

-بذار ببینمش چرا پیش پیش نظر میدی از جانب من ؟!

لبخندی به لبش آورد و گفت: دلم میخواست به عنوان اولین هدیه یا یادگاری یه چیز با ارزش تری باشه اما ... این مال عمه مهینه . همه ی وسایلشو بخشیدم ولی این ... اینو نتونستم به کسی ببخشم .

جعبه را از زیر انگشتش بیرون کشیدم و درش را باز کردم . یک انگشتر نقره مزین به سنگ فیروزه بود .

تا جلوی چشمهایم بالا آوردمش و نگاهش کردم . رخ آبی در بستر نقره فام ، آنقدری زیبا به نظرم آمد که باز در چشمهایم اشک حلقه بزند . از دایره ی انگشتری که میان انگشت هایم بود ، به گندمزار زل زدم.

#فصل_شانزدهم_بخش_دوازدهم چرا این کار را با من و دلم میکرد؟ به خدا بدهکار دلم شده بودم... چشمهایم بدهی هایشان سنگین بود و مغزم داشت ورشکسته میشد . خزانه ی اندیشه

خالی بود ! مملکت را به باد داده بودم به باد ! ...

بدون پلک زدن تماشایم میکرد مبادا ثانیه ای از واکنشم را از دست بدهد . خوشه زار آفتابی بود . اما من امروز حوصله ی دویدن میان گندم ها را نداشتم .

آب دهانم راقورت دادم و گفتم: خیلی قشنگه . مطمئن باش جای امنی نگهش میدارم .

صدایم زد: جان؟

نگاهش کردم ...

-از دستم ناراحتی که فرستادمت بری ؟

شانه بالا انداختم و گفتم: چطور ؟

-چشمهات حالشون خوب نیست ...

انگشتر را توی جعبه فرستادم، درش را بستم و گفتم: خوبن ...

بلیط را از روی ساکم کشید و گفت: اگر بخوای بمونی همین الان اینو پاره میکنم . بمون تا سوم . بمون تا باهم برگردیم .

لبخندی زدم ، شماره ی پروازم اعلام شد ، از جا برخاستم ، خواستم کارت را بگیرم که دیدم گوشه ای از بلیط را پاره کرد و گفت: شوخی نمیکنم .....

بلیط را از چنگش در آوردم و گفتم: حالم خوبه . خسته ام . فقط همین .

از جا برخاست ، با من توی صف امد، بار را تحویل ندادم . دقایقی طول کشید و بالاخره موقع خداحافظی که شد توی چشمهایم نگاهی انداخت و گفت: مطمئن باشم حالت خوبه ؟!

سرم را تکان دادم و گفتم: همه چیز مرتبه .

-حالت ...؟ از اون بگو...

-خوبه .

سرش را نامطمئن ، ولی ناچار تکان داد و گفت : مراقب خودت باش ...

-چشم .

-بی بلا ...

سری تکان دادم و گفتم: خداحافظ...

خواستم بروم که صدایم زد: کرانه ...
این بار خالی خطابم کرد . بیشتر از هر وقت دیگری چسبید . خودمانی تر صدایم کرد ... انگار که مال خودش باشم ... دارایی اش باشم ... عشق و معشوقه اش باشم ... اسمم را ساده صدا کرد. همانقدر دوست داشتنی ! همانقدر که دلم میخواست ساده صدایم کند ...
صدایم زده بود: کرانه .
یک گام به سمتم پیش آمد و گفت:
ممنون که اومدی .
-خواهش میکنم.

چنگی به موهایش زد و من آرام
پرسیدم :طوری شده؟ چیزی میخوای
بگی ؟!
لپ هایش را باد کرد ... یک گام جلو
آمده را عقب رفت .
اگر بگوید کیمیا ... میمردم . قلبم آماده
ی مردن بود . همان دم ... همان لحظه
.
نیم گام عقب رفته را جلو آمد . توی
بلاتکلیفی خودش مانده بود که ناچار
صدایش زدم: معز چی شده ؟ چی
میخوای بگی ؟

در چشمهایم خیره شد و با خنده ی دوست داشتنی و مردانه ای گفت: امان از چشمهات دختر...

و بی هوا طوری من را به سمت خودش کشید که زمین و زمان برایم بی معنی شد ، من را بالا کشید ، پاهایم معلق ماند و نیم دور من را چرخاند و سفت من و تنگ من را در بغل نگه داشت .

همانطور که می خواستم ...

لب به گوشم نشاند و آرام پچ پچ کرد در گوشم : سفرت به سلامت عزیز دلم ....مراقب خودت باش لطفا .

خودم را بیشتر به شانه هایش فشار دادم ... بیشتر جمع شدم .. بیشتر ماندم ... همانطور بالا ... روی ابرها... بر فراز گندمزار... نزدیک آفتاب...

مانده بودم اسمان چطور بوی قهوه و چوب معطر می داد ؟!

مانده بودم ... با این آرزوی برآورده شده ، چه کنم ... به چه آرزوی دیگری فکر کنم؟! مانده بودم با قلبی که دیگر تمامش مال او بود چه کنم ... با فکری که دیگر از کار افتاده بود و ...

احساسی که در من قد کشیده بود!

دیگر هراس نداشتم جهان پایان یابد ...

من از جهان ،

سهمم را گرفته بودم"احمدرضا احمدی"

#فصل_شانزدهم_بخش_سیزدهم

*****

حال هاجر را می فهمم ... به این سو دوان دوان ... به آن سو دوان دوان ... تشنه و بی نشان ! پی سراب... پی آب. پی جواب !

از وقتی هواپیما اوج گرفت ، تا وقتی که بر زمین نشست ، تمام مدت سرم رابه شیشه ی آلوده و غبار گرفته چسباندم و بی صدا گریستم . نه به حال خودم . به حال آن احساس بی موقع و سر زده ... حبیب خدا بود و من میزبان

خوبی نبودم . دلم مشتاق و سینه ام پر از مهر ... اما در سرم هزار هزار علامت سوال میچرخید .

کهکشانم بی خورشید بود . به طلایه دارش پشت کرده بودم . ارتش نگون بخت ، بی سلاح و دست خالی می پرسید : ما چه کنیم !

مغزم میگفت : بگرد...

دلم پا میکوبید : پی چی ؟! پی کی ؟! سراب است به خدا ... حتی همین تشنگی !

آدم ها همیشه تشنه بودند ، تشنه ی دانستن ... تشنه ی فهمیدن ... تشنه ی رسیدن به مقصود ! من هم تشنه بودم

... اسماعیل و هاجر این بار هر دو من بودم! جان نداشتم و می دویدم... پی چی ... به قول دلم پی کی ؟! فقط می دویدم باسر...

به کجا؟! نمی دانم ...

فقط می دویدم ... می رفتم. برای رفتن همیشه دلیل هست . کسی پی صدا می رود ... کسی هم به دنبال سلام میرود ... کسی به خاطر آغوش... کسی هم مثل من بی بغل و سلام ، فقط می رود . چرایش هم بماند پیش دل خدا و خودش !

از خوش شانسی ام بود یا بد شانسی... هرچه که بود، وقتی کلید را در قفل در انداختم نه مادر درخانه بود نه کیمیا .

ساکم را همان جا گوشه ی در رها کردم ، ساعتی میشد تلفن همراهم خاموش شده بود . شاید هم از وقتی سوار هواپیما شده بودم حتی به عقلم نرسید روشنش کنم... یک مشت آب به صورتم پاشیدم و در یخچال را باز کردم . آذر کیهان همیشه شربت داشت . گرمم بود . با وجود اینکه تهران سرد بود و باران می آمد، اما من داشتم از تشنگی تلف میشدم . یک لیوان شربت آماده کردم و درحالی که با قاشق دسته بلندی ، مایع قرمز رنگ را به خورد آب می دادم تا شیرین شود و رنگ بگیرد ، چشمم رفت به در اتاق خواهرم...

قلبم تند میکوبید ، لاجرعه نوشیدم و لیوان را توی سینک گذاشتم ... به اتاقش رفتم ، یک راست و مستقیم . رنگ روتختی ، پرده ها ... دیوارسفید، تابلوها حالم را خوب میکرد . خواهر من یک خوش سلیقه ی تمام عیار بود. یک دختر کامل. یک معشوقه ی خواستنی ... از چینش کتاب ها، تا مرتب بودن تخت... تا تمیز بودن سطح میز و کتابخانه ...

به کتاب سنگین روی میز مطالعه اش زل زدم . یک مداد لای کتاب مانده بود .

فکر کردم چه خوب که کیمیا درس میخواند . به حجم صفحات خوانده شده

اش نگاه کردم ... شاید صد صفحه بیشتر بود . در چشمهایم اشک جمع شد . شانس با من یار بود که امروز روز فیزیوتراپی و ویزیتش بود وبه اصرار مادر همراهش میشد . به التماس مادر... به ضجه های مادر... به ، به پا افتادن مادر همراه آذر کیهان میشد تا دکتر باز بگوید : نه ! اینبار هم نه ! نمیتوانی بایستی... راه رفتن پیشکش ! حتی نمیتوانی سر پا شوی ... شکمم را به لبه ی میز تکیه زدم . به ماگ ارغوانی پر از مداد و خودکار خیره شدم . ست لوازم تحریر بنفشش دلم را می لرزاند . منگنه و منگنه

کش!همه بنفش بودند. حتی تم تقویم رو میزی اش...

کف دستهایم را لبه ی میز نشاندم .

خواستم روی صندلی پشت میز تحریرش بنشینم ، حتی کمرم را هم خم کردم اما با هیچ مواجه شدم.

سربرگرداندم و یادم افتاد خواهرم احتیاجی به صندلی ندارد تا پشت میز تحریرش بنشیند . کسی میفهمد من چه حالی دارم ؟! وقتی فراموش میکنم ... وقتی از یاد می برم ... وقتی مثل پتک حقیقت به سرم کوبیده میشود که من باعث و بانی اینم که لزومی ندارد برای یک دختری که روی ویلچر می نشیند ،

کسی صندلی مناسب میز تحریرش تهیه کند !

چرا؟! چون مقصر اصلی ماجرا کرانه محمدی است !

مشتم را روی میز کوبیدم . چشمهایم تیر میکشیدند . نگاهم را از روی تقویمش برداشتم و به کتابخانه اش چشم دوختم . دفترچه خاطراتش را به یاد داشتم. نه خیلی خوب ... میدانستم یک دفترچه ی کوچک است با جلد بنفش... میان کتاب ها جستجو میکردم .
کشوهای کتابخانه و میز را باز کردم ... هیچ کجا نبود.

حتی کشوی پاتختی...

بی هدف روی تخت نشستم . به اتاقش نگاه کردم به زوایای پنهان... برخاستم کمد لباس ها را هم جستجو کردم . حتی درون جعبه های کفشهایش... زیر شال و روسری ها و حتی درون سبد تریکو بافی راه راه سفید و بنفشش ، زیر لباس های زیرش ! نبود نبود نبود!

عقب عقب امدم . پشت زانوهایم که به لبه ی تخت خورد ، توان و نیرویم را از دست دادم . سرم گیج میرفت . گرم و سردی حالم را بدتر کرده بود .رعدی زد و صاعقه اش ثانیه ای اتاق کدر و بی چراغ را روشن کرد .

#فصل_شانزدهم_بخش_چهاردهم

سلامش را دادم.... با سردترین لحن ممکن . این دفترچه هم مقصر بود !

رازدار خواهرم بود و تقصیرکار . از نظر من همه ی دنیا مقصر بودند .

دستم میلرزید . ضربانم تند تر از هر وقت دیگری شده بود . سینه ام تیر میکشید و چشمهایم پر از اشک بود .

دفترچه ی کوچک را به سینه ام چسباندم .بوی دستهای خواهرم را می داد بوی عطر لایت کیمیا را می داد ... بیشتر نفس میکشیدم بوی شکوفه های یاس می داد ... همان اندازه بنفش و زیبا !

پیشانی ام را به جلد دفترچسباندم و اجازه دادم اشکهایم روی صورتم

بریزند . دلتنگ بودم . بینی ام را بالا کشیدم . هیچ حسی به من نگفت : دوباره اشتباهت را تکرار نکن . نه عقلم تذکر داد نه حتی دلم...

من هم بی اجازه بازش کردم ... از وسط . عین فال ... عین حافظ...

کلامش شعر نبود اما شعر شد ، پوست شد به جانم چسبید. چشمهایم دو برابر پر از اشک شد ...

کوتاه در یک جمله با روان نویس مشکی سیر نوشته بود: دلم برات تنگ شده کرانه !

همین جمله کافی بود تا هق بزنم و دهانم را توی بالشش فرو ببرم و با

بلندترین صدایی که می توانستم ضجه بزنم و خدای بی انصافم را صدا کنم .

چیزی در من نهیب زد ... شاید صدای دفتر چه بود که می گفت: بخوان ...

قدری محمد شدم ... نمیتوانستم ، نه ... نه ... نمیتوانستم بخوانم! چه چیز را می خواندم .

برخاستم ... دور زدم در اتاق مثل دیوانه ها ... دفترچه صدایم میکرد : بخوان ... بخوان ... شیطان مجسم بود نه جبرئیل ! فرشته نبود ...من هم محمد نبودم معصوم نبودم اما .... نمیخواستم گناهکار باشم!

دستی به پیشانی ام کشیدم . شیطان صدایم میکرد: کرانه ... میخواستم گوشهایم را بگیرم ... باز خطابم کرد: بخوان ...

جلو رفتم ، من گناهکار بودم ... قبلا انجامش داده بودم . چه کسی میگفت اگر یک بار خطا کنی بار دوم آسان تر است ؟ چرا آسان نشده بود ؟! من داشتم جان می دادم . چنگی به موهایم زدم و دست لرزانم به سوی دفترچه رفت.

این بار از اول بازش کردم .

راه نرفتن سخت ترین کار دنیاست !

قدر پاهاتو ندونستی ... حالا بشین تا ابد

.

چشمم به تاریخ رفت ... حال و هوایش را شناختم ... مال همان دوران بود .
پس از مرخص شدن از بیمارستان شاید دو یا سه ماه بعد از اینکه به این خانه آمدیم!

صفحه ی بعدی را باز کردم ...

ازت بیزارم کرانه . تو خواهر نیستی ، تو جانی هستی... جانی ! نه اینکه جانم باشی... تو جانی هستی... یک جانی! جان نیستی ... جانی هستی ... لعنت به لغت های مشابه ... اه !!!

چشمهایم سوخت . قلبم آتش گرفت...
صفحه ی سوم را که باز کردم نوشته بود :

خوابت را دیدم . بر بالینم آمدی ...
دستم را گرفتی و گفتی : دوستت دارم
...
کلامی که هرگز از تو نشنیدم ... کاش
واقعی بود! کاش بیدار نشده بودم .
ساعت چهار و ده دقیقه ی صبح .
مشتی به سینه کوبیدم.
صفحه ی پنجم نوشته بود : یا رب...
من خائن نبودم تو بهتر از هرکسی می
دانی ! من اسیر هوا و هوس نبودم...
تو بهتر از هرکسی می دانی ! دلم رفت
و جلویش را نگرفتم ... تو بهتر از
هرکسی می دانی... به او گفتم " نه " !
نپذیرفت ... تو بهتر از هرکسی می
دانی ... دوستش دارم و تو خدای زنده

ها ومرده ها ... عاشق ها و معشوق ها ... بهتر از هرکسی می دانی ... اما او من را نمی خواهد ...

گلویم تیر میکشید .

صفحه ی ششم با یک خودکار قرمز پر رنگ و حرص دار نوشته بود:

خودتو بدبخت کن کرانه ! مطمئن باش حتی یک کلمه هم از من نمی شنوی که بگم سینا چقدر برات مناسب نیست ! احمق خرفت . برات متاسفم... برای تو و انتخابت متاسفم ...

لبخندی میان هق هقم زدم.

صفحه ی هفتم یک کلمه نوشته بود:

خسته ام...

صفحه ی هشتم تاریخش مال یک ماه پیش بود :

شما به خاطر نمی آورید ... آنجا ایستاده بودید ... مرتبه ی اول بود !

شما هرگز به خاطر نخواهید آورد چون من هرگز اعتراف نمیکنم به گناه ... این یک راز است و خدا ستارالعیوب و خدا آبرودار ... و خدا می داند ... و من میدانم و بس !

صفحه ی نهم همان تک جمله ی ناب بود : دلم برات تنگ شده کرانه !

پایین صفحه کوتاه امضا زده بود :

خواهر کوچولوی احمق دوست داشتنی من ... کاش الان اینجا بودی منو با خودت می بردی بیرون ... میچرخیدیم

توی خیابون ها ... خرید میکردیم و همیشه به خاطر سلیقه ی عجیبت سرزنشت میکردم .. به خاطر لباس های رنگارنگ و گلدار نامتعارفت... بخاطر صدای خنده های بلندت ... به خاطر شکم پرستی بی حد و مرزت ! به خاطر همه ی چیزهای زیبایی که میدیدی و من نمیدیدم ... هرجا رو که نگاه میکنم یه خاطره از تو هست . تو جانی هستی کرانه ! جانی... و باز هم لعنت به لغات مشابه !

بینی ام را بالا کشیدم . با پشت دست اشکهایم را پاک کردم و با لبهای خشکه زده ام جمله هایش را بوسیدم.

به صفحه ی دهم رفتم ...

نگاهم به تاریخ رفت. تنها نوشته بود:
عطارد باز هم من را می خواهد .
مردک احمق بی همه چیز... با یک دختر علیل میخواهد چه کند ؟! این خیانت من است که جلویش را نمیگیرم ؟! یا قسمتم است ؟! سهم من از زندگی عطارد است؟! چه عجیب. چه زیبا ... چه نا متعارف ! تصور اینکه روی این صندلی منحوس لباس عروس بپوشم تهوع آور است ...
یک خط فاصله داده بود و در انتهای صفحه نوشته بود: من به لباس عروس کوتاه فکر کردم . به صندلی ام می آید . به کرانه میگویم چرخ های ویلچر را

چراغانی کند و به عطارد میگویم ماشین را گل نزند ویلچر را گل باران کند . مردک خرفت میخواهد با این وضع من عروسی بگیرد! من احمقم یا او ؟!

باز فاصله داده بود و در آخرین تکه از صفحه که باقی مانده بود نوشته بود:
من احمقم که همه ی دوست داشتن های عطارد را نادیده گرفتم؟! وای بر من...

کاش میشد زمان را به عقب برگرداند . من روزی هزار بار حاضر بودم کلمه ی پشیمان را بنویسم در دیوار و زمین و زمان ! پشیمانم ، پشیمانم ، پشیمان!

ورق زدم خالی بود . دیگر چیز بیشتری ننوشته بود .

نفسم بند آمد ... جلد دفتر را از نو نگاه کردم همان بود . دوباره بازش کردم و این بار دقیق تر... سر جمع شاید ده صفحه نوشته بود . پس آن یکی چه شد؟! این همان بود ... نگاهم به سیم های وسط دفتر افتاد . چند خرده کاغذ میان سیم ها جا مانده بود . آنها را پاره کرده بود .

هرچه مال گذشته بود را پاره کرده بود ، از بین برده بود ... دور ریخته بود ... فراموش کرده بود!

#فصل_شانزدهم_بخش_چهاردهم

#فصل_شانزدهم_بخش_پانزدهم

دفترچه را سر جا برگرداندم .

به زحمت سرپا شدم ، روتختی نامرتب شده را مرتب کردم و وقتی خیالم جمع شد که همه ی اسباب خواهرم دست نخورده است برای آخرین بار به میز و کتابخانه اش چشم دوختم . یک جعبه ی کادویی در طبقه ای از کتابخانه پشت مجسمه جا خوش کرده بود. گوی کوچک را کنار زدم . جعبه ی قرمز رنگ به یک روبان قرمز هم مزین شده بود روی کارت کوچکی نوشته بود: برای عطارد عزیزم . سالگرد محرمیتمون مبارک .

به تاریخ نیامده ی یادداشت شده روی کارت کوچک زل زدم و مجسمه را

جلوی جعبه کشیدم ... مشتی به سینه ام کوبیدم . از اتاق که بیرون آمدم ... به آشپزخانه رفتم. کمی آب نوشیدم و درنهایت لباسهایم را درآوردم و در فریزر راباز کردم . خبری از قابلمه ی غذا توی یخچال نبود . دست به کار شدم... میخواستم اینجا بمانم.

شاید چند دقیقه.. شاید اندازه ی صرف نهار... شاید تا شام ... شاید تا ابد !

میخواستم اینجا کنار مادر وخواهرم باشم ...

خواهری که اعتراف کرده بود دلتنگ من است و من ... من باید اینجا میماندم . خواهرم پشیمان بود .

آدم های پشیمان هم نزد خدا جا و مکانی دارند...

خواهرم بعد از عهد ، عاشق شد ... حتما ادم هایی که بعد از عهد ، عاشق میشوند هم نزد خدا جا و مکانی دارند .

خدا مال همه است ... مال بنده های خوب و بد با هم ... اگر خدا ، خدای قاتل وجانی است ... خدای یتیم و یار ضعیف است ... اگر خدا اصلا هست ... مال منِ خواهر فلج کن هم هست ... مال خواهرِ به عهد وفادار نمانده هم هست ... مال پدر بدهکار فراری هست ... مال مرد عاشقِ دختر علیل هم هست ... خدا اگر باشد... مال فرزند شهید هم هست ... خدا مال همه است !

بیشترا ز همه ، کاش مال خواهرم باشد .. دلش را سبک کند ... در خوابش ، شکل رخ محبوب بیاید و بگوید : اگر پا نداری... بخاطر تاوان نیست... از بابت بی وفایی به قول وقرار نیست ... شاید تو عزیزتر باشی ... شاید تو ...

هرکه در این درگه مقرب تر است ، جام بلا بیشترش می دهند !

کاش حکم می دادند ، هرکس بلایی به سرش می آید ... از جهت تاوان نیست شاید مردم مهربان تر می زیستند !

صدای خنده های اهریمن در سرم بود . سرم سنگین بود و چشمهایم میسوخت . تب داشتم ... گلویم میسوخت و ضربانم به قول کیمیا نامتعارف می کوبید .

سیب زمینی ها را رنده کردم . پیاز هم همینطور... گوشت چرخ کرده و آرد را هم زدم و ادویه اضافه کردم.

چشمهایم اشک بار بودند . کتلت ها را یکی یکی در تابه سرخ میکردم . نازک و برشته . همانطور که کیمیا دوست دارد . صدای خنده های شیطان مثل شیهه ی اسب سیاه رام نشده ای بود که در جنگل به دنبال یک بره ی سفید می دوید ...

آخرین دانه ی کتلت را که از توی تابه برداشتم صدای در آمد، مادر نفس نفس میزد و دیدم که کیمیا خودش تلاش میکند تا صندلی اش را تو بکشد . به محض اینکه در بسته شد ، کیمیا گفت:

یه نیمرو یا املت درست میکنم الان .
ولی بوی غذای همسایه تا خونه ی ما هم اومده .

مادرم خندید :

-دستت درد نکنه مادر. من دوش بگیرم بیام .... چقدر طول کشید.

ساعت چهار بعد از ظهر بود .

کیمیا وحشت زده صدایم زد: کرانه ....

مادر نگران راه رفته را برگشت وقتی من را دید ، لبخندی زد و کیمیا صندلی را جلو کشید و گفت: چته ؟

مادر نفسی کشید و گفت: کتلت درست کردی...

جلو آمد دستی به گونه ام کشید و گفت: چقدر داغی دخترم... چت شده خوبی ؟

مادر بغلم زد ، چشمهای کیمیا به من بود . صدای خنده های شیطان عاصی ام کرده بود ... فرشته ی شانه ی راستم میگفت: بگو ...

اگر حقیقت را می گفتم دیگر تا ابد در چشمهایم نگاه نمیکرد . حتی دیگر هیچ وقت دلتنگی اش راروی کاغذ نمی نوشت .

مادر محکم من را فشار داد در آغوشش ... چشمهایم به کیمیا بود . بهت زده و حیران خیره ام مانده بود جلوی ورودی آشپزخانه .

مادر خودش را عقب کشید : گریه کردی؟ چشمهات چرا سرخه؟

دستش را به پیشانی ام کشید : تب داری...

کیمیا خودش را جلو کشید و لب زد: از کی اینجایی...

نگاه آذر به کیمیا رفت و بعد در صورتم نشست . پیشانی ام عرق کرده بود . دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: چرا رنگت پریده کرانه؟ طوری شده عزیزم؟ اتفاقی افتاده ؟

در چشمهای کیمیا خیره شدم و گفتم : مامان میشه یه لحظه ما رو تنها بذاری؟

صدایم خش دار بود و دو رگه .

نمیدانم در نگاهم چه دید که خودش گفت: میرم لباسهامو عوض کنم . سه تایی نهار بخوریم .

و وقتی خواست از ما دور شود ، دیدم که پنجه به شانه ی کیمیا فشرد و بعد رفت . انگار بخواهد که بگوید : چنگ ننداز دختر ! به دختر کوچکم ، فرزند ارشد، چنگ ننداز ... یک گام جلو رفتم.

چیزی در من نعره میکشید ...

شیطان درونم همه جا را شعله ور کرده بود .

جلوی چرخش روی زانو نشستم ، مامان که از میدان دیدم رفت ، دستم را

به زانویش چسباندم و او به سمتم خم شد وگفت: تب داری... سرما خوردی ؟

-من یه کار بدی کردم ...

ابروهایش بالا رفت .

دو قطره اشک همزمان از چشمهایم افتاد و گفتم: باز رفتم سراغ دفترچه خاطراتت ...

یک آن رنگ از صورتش رفت و دوباره برگشت . بی پلک زدن ، به صورتم نگریست و تنها پرسید: بازم ؟!

-معذرت میخوام .

چیزی نگفت .هیچ واکنشی نشان نداد . فقط دستهایش را به چرخش رساند و

عقب کشید . سرم را پایین انداخته بودم . دور گرفت که به اتاقش برود ، سرپا شدم، پشت زانوهایم خالی شد . ایستادن برایم سخت بود . زمین کج شده بود ... دستم را به دیوار نشاندم که جلو بروم... که صدایش کنم ... که بگویم متاسفم... خواستم صادق باشم... سبک شوم ... اما ... سنگین تر شده بودم .به پاهایم وزنه های چند تُنی متصل بود . یک بار از دستش داده بودم و باز هم دوباره و دوباره و دوباره...

دستم را جلو کشیدم که نرود... که نگهش دارم... که بگویم من هم دلتنگت تو بودم و هستم ... دلتنگ خواهر بودن

برای تو ... دلتنگ خواهر بودنت برای من!

صدایش کردم ... صدا نداشت حنجره ام... چشمهایم سیاهی رفت... قبل از اینکه دورش کامل شود با صورت به زمین خوردم و چه خوش بود آن لحظه که با تمام وجود و قوایش انگار که هیچ نشده و هیچ نکرده ام برایم ، برای من ... برای خواهرش، خواهرم از ته اعماق درونش برای من فریاد کشید : کرانه !

#فصل_شانزدهم_بخش_پانزدهم

#فصل_شانزدهم_بخش_شانزدهم

در گندمزار می دویدم ...

میخواستم آتش افتاده به جان خوشه ها را خاموش کنم ... پیراهن سفیدم را درآوردم و دویدم ... انتظار داشتم برهنه باشم اما، یک رخت سیاه بر تن داشتم...

پیراهن حریر سفید را به چپ و راستم ، به خوشه ها ، به شعله ها می کوبیدم تا آرام بگیرند و خاموش شوند .

صدایش میزدم ... با تمام وجودم : معز ...

چشمهایم را به زور باز کردم .

صدای یک خدا را شکر مردانه که به گوشم نشست ؛ خیال کردم عطارد است ...

سرم را توی بالش بیشتر فرو کردم و از ضعف و خستگی پلکهایم دوباره روی هم افتادند، صدای مرد آمد : خانم محمدی بیدارید ؟!

صدایش آرام و با طمانینه بود .

شمرده لب زده بود : خانم محمدی...

آهنگ صدایش ناشناخته بود . نفسم را سنگین بیرون کردم و دوباره گفت: صدای منو میشنوید؟!

پلکهایم لرزید . بیدار شدن سخت بود ... در مرز هوشیاری و بی هوشی

بودم که باز گفت: معز منتظر شماست ! پشت خطه ... ممکنه یه لحظه باهاش صحبت کنید ....

قدرت را از اسمش گرفتم و پلکهایم باز شدند.

تصویر کدر عماد، لحظه به لحظه پر رنگ و پر رنگ تر شد . لبخندی به رویم پاشید و گوشی تلفن همراهش را به سمتم دراز کرد وگفت: فقط یک کلمه ، میخواد مطمئن بشه که حالتون خوبه ...

چشمهایم باز تر شد ، هوشیار تر شدم . روی آرنجهایم بالا آمدم و گردنم را بالاتر کشیدم، در فضای اتاق کیمیا، هیچکس نبود جز من و خودش...

معطل نگاهم کرد و وقتی دید از من جوابی نمیگیرد ، با ابروهای در هم گره شده در تلفن همراه مشکی رنگش لب زد: نمیخواد باهات حرف بزنه معز.

نالیدم: نه ...

چشمهایش متعجب شد ، گوشی را سمتم گرفت، جان به تنم آمد و تلفن را چنگ زدم.

گوشی را دم گوشم گذاشتم که یک نفس کشید و لب زد : الو کرانه ...اونجایی ؟

یک نفس پر از بغض تنها دارایی ام بود آن لحظه .

اشک به چشمهایم دوید و صدای دورگه اش از خشم غضب به گوشم نشست طلبکار زمزمه کرد : حرفی بزن ای قلب مرا برده به تاراج !

با صدای گرفته و دو رگه ای ، با گلویی که درد میکرد و تنی خیس از عرق و حرارت گفتم : الو....

نگفت جان.

یک نفس مردانه در گوشم فرستاد و به دلم طوفان انداخت و بعد سکوت بود و قطع ارتباط!

صدای بوق های متعدد به گوشم نشست و ناله کردم: الو... الو... قطع شد ...

عماد گوشی را ازم گرفت، یک ثانیه تعلل کرد و شماره اش را دوباره از نو گرفت و گوشی را دم گوشش برد و بهت زده در چشمهای من خیره شد و لب زد: خاموشه گوشیش !

گوشی را به سختی از دم گوشش پایین اورد و گفت: چرا بهش خبر ندادید رسیدید ... امروز یه هواپیما دچار نقص فنی شده بود ... میدونید چند بار به من زنگ زد من تا دم خونه ی سرهنگ کیهان هم رفتم ... بلیط گرفت که برگرده . از اهواز... تو راه اهواز بود . فکر نکنم سوم دیگه بمونه !

شانه بالا انداخت و گفت: شایدم حالا بمونه نمیدونم ...

و مواخذه گر نگاهم کرد !

سرم را روی بالش پرت کردم که در اتاق باز شد ، عماد فورا رو به مادرم گفت: حالشون بهتره ، میمونم تا سُرمشون تموم بشه . امری بود صدام بزنید . با اجازه .

مادر با چشمهای خیس از اشک صدایم کرد: خوبی کرانه ؟ خوبی دورت بگردم ؟!

کاش مرده بودم ... کاش مرده بودم و اشک مادرم را نمیدیدم... کاش مرده بودم و صدای دو رگه از خشم و حرص و غضب و طلبکار و به حقش را نشنیده بودم!

کرانه محمدی ، تو لایق مرگ هم حتی نیستی !

#فصل_شانزدهم_بخش_هفدهم

مامان دستش را لای موهایم فرو کرد، اشک درخشانی که از چشمش افتاد را با دست آزادم پاک کردم و گفتم: گریه نکن .

سینی سوپ خوش آب و رنگ را روی پاتختی گذاشت .

روی پیکرم خم شد و دستهایش را روی شانه هایم قرار داد و سرش را به سینه ام چسباند . صدای هق هقش مستقیم به گوش قلبم می رسید .

دست آزادم را لای موهای مجعد یکی درمیان سفید وقهوه ای اش فرو کردم و گفتم: گریه نکن دیگه مامان ... من که خوبم . چیزیم نیست ... مامان تو رو خدا گریه نکن .

میان هق هق هایش گفت: نگفتی من میمیرم... نگفتی مراقب خودت نباشی من میمیرم.

-حالا که نه تو مردی نه اون .مامان کل وزن هفتاد کیلوییتو انداختی رو این ! بلند شو بذار نفس بکشه !

ثُن صدای جیغ دارش ، مادر گوش به زنگم را آگاه کرد که به خودش بیاید ، به محض اینکه صورتم را چند بار پیاپی بوسید ، بلند شد وبا دنباله ی

روسری اش اشکهایش را پاک کرد و گفت: برم دکتر و راهی کنم برمیگردم

.

کیمیا با چشم غره ای گفت: بهش بگو من یک سال دیگه مونده بود که یه دندانپزشک کامل بشم ! یعنی در این حد بلد نیستم که یه سوزن و از رگ این بکشم بیرون؟!

مامان بی توجه به حرف کیمیا نگاهی به من انداخت و گفت: الان برمیگردم.

از اتاق که بیرون رفت خجالت زده روی تخت خودم را بالا کشیدم .

نگاهش پر حرص بود اما حدقه ی سفیدش پر از رگ ومویرگ های باد کرده ی سرخ بود.

رد اشک روی صورتش بود ... بینی اش هم سرخ بود . بدتر از من مدام دماغش را بالا میکشید.

تلفن همراهم را دم دستم گذاشت و گفت: بیا یه زنگی بهش بزن ، بی نوا خودشو کشت .

چشمهایم از دستگاه تلفن خاموش به چشمهای کیمیا نشست و مثل احمق ها پرسیدم: کی ؟!

زهرخند واضحی نثارم کرد:

-دوست پسرت !

خواستم آب دهانم را قورت بدهم که به سرفه افتادم.

کیمیا لبخند دندان نمایی به لب آورد، ارنجهایش لبه ی دسته های ویلچر بود . پنجه هایش را در هم فرو کرد و گفت:

-من تاییدش میکنم . آدم موجهی ئه !

-از کجا میشناسیش؟

سرش را عقب برد ، دیدم سیبک گلویش بالا و پایین شد و لب زد: موندم چطوری عاشق توی خل و چل بی در و پیکر شده . لابد تو این دوشنبه ها ، نشستی کلی دری وری از این ور و اون ور ... راه رفتن مورچه و سخنرانی در قابلمه و ... عشق و عاشقی قاشق چنگال های توی جاظرفی

و مهاجرت کریستالهای بوفه به کابینت گفتی آره ؟

حیران نگاهش کردم .

لبم را گزیدم ، نیشخندی تحویلم داد و لب زد: ولی خوشم اومد ... یه نفر معز صولت و از مرکب غرورش کشید پایین تو بودی . به بچه های دانشکده بگم ، کف و خون بالا میارن !

هاج وواج تماشایش میکردم.

یا معز صولت را نمی شناخت ، یا معز صولتی که او تعریفش میکرد آدم دیگری بود .

کیمیا زهرخندی زد: فقط اگر اومد خواستگاری، باید یکی رو بذاریم به

پای بابا باشه ، که نره دانشکده شهید بهشتی ازش پرس وجو کنه ! اونجا اخبار خوبی نمیشنوه ...

قلبم ریخت.

کیمیا یک دور در صورتم نگاهش را چرخاند و پرسید : چیه گچ شدی ؟

-اخبار بد چیه ؟

#فصل_شانزدهم_بخش_هجدهم

نیشخندی به سوالم زد و گفت: قضیه اتون جدیه ؟! قصد ازدواج دارین که می پرسی ... مگه برات مهمه گذشته اش؟!

منتظر نماند جوابش را بدهم .

روی لبهایش زبان کشید و گفت: به خاطر ظاهر و قیافه اش، کلا یه اتیکت خاصی داشت خاطر خواه هم زیاد داشت مخصوصا که دور و اطراف فرامرزی هم شلوغ و پر دانشجو بود اینم یهو اومد عجیب غریب میخواست نفوذ کنه به بهشتی، یه مدت هم پیاله ی فرامرزی بود ، یه دختره برای عشق و عاشقی واسه خاطر این ، رگشو تو خوابگاه زد . یه نامه هم تو دستش بود که برسونید به دست معز صولت که به خاطر این آدم من دارم رگمو میزنم ،آی ایها الناس ... دوست های دختره هم کم نذاشتن ، هرچی بود و نبود پشت سر این بدبخت جور کردن . آبروش رفت

... از اون طرفم استاد فرامرزی میخواست دستشو تو بهشتی بند کنه اصلا قصه از اول همین بود چند تا از استادای جوون دانشکده هم که با فرامرزی چپ بودن ، دیگه بند کردن به این قضیه و اونقدر کشش دادن وچو انداختن که دیگه الان کلاهش هم بیفته اون اطراف، سمتش نمیره که نمیره .

رفت.

به خاطر من رفت...

برای من رفت...

برای کلاهش که نه ، برای جور کردن سالن تئاتر ، برای نمایش من رفت.

-دختره مرد؟

-نه بابا ، همش شو بود ، تو چه ساده ای. همون دختره ، با دوست صولت ریخت رو هم و عقد کردن!

-دوستش؟

-آره .

-دوست صولت؟

تکرار کرد: آره .

باز من تکرار کردم: دوست صولت؟

-آره. الان بیشتر از یک ساله که عقد کردن . زرتی هم خانم حامله شد ! والله بچه ها این اواخر میگفتن این دختره با جفتشون بوده حالا شانسی صلواتی یکی رو انتخاب کرده که پدر بچه اش باشه .

سینه ام تیر کشید کیمیادر صورتم خیره ماند و گفت: خلاصه که طبق شناختی که من ازش داشتم ، آدم عوضی و مغرروی بود . حالا نمیدونم با تو چطوریه!

مکثی کرد : تازه تو بیمارستان هم با یه رزیدنت زنان دوست بود ... دختره ، باباش مجلسی بود... خیلی هم آدم حسابی و عجیب و غریب ثروتمند . البته خودش هم کم نداره اما خب یه کم رابطه اش با دختره عجیب بود . بچه ها میگفتن مادرش بند کرده به اون دختره که الا وبلا این ! نمیدونم چطوری چرخید چرخید به تو رسید ...

چیزی نگفتم. داشتم حرفهایش را حلاجی میکردم که پرسید:

-از آشناییتون نمیگی ؟! از نحوه اش... از عمقش.. از سرش... از تهش... از وسطش ؟!

صورتش را کمی جلو کشید و گفت:

چیه نکنه میخوای انکار کنی ؟

لال مانده بودم.

زهرخندی زد: قبل از اینکه دروغ به هم ببافی ، خدمتت عرض کنم که پسره زنگ زده به من ، عین یه طلبکار پررو و وقیح ، کرانه کجاست . نه سلامی نه علیکی ... هیچی ! یک کلام کرانه کجاست . نه کرانه خانم ، نه

خانم محمدی... یه جوری صدات کرد کرانه ... که مونده بودم نکنه دومادمونه خبر نداریم! والله این دورانی که نیستی ، اگر برمیگشت به من میگفت خاله شدی تعجب نمیکردم!

شیطنت لحن خواهرم را باور میکردم یا چشمهایی که دَم به دَم خون آلوده تر می شدند ؟! یا صدایی که رگه های بغض را پس میزد و دو رگه میشد؟!

کیمیا آرام گفت: از من و مامان و بابا و حتی سینا هم ، کرانه رو کرانه تر گفت... پس بیخودی انکار نکن ، چون اون وقت واقعا میزنم در گوشت .

مخصوصا که به قول خودش ، هیچ

لزومی نداره به من زنگ بزنه ! مگر اینکه یه خط و ربطی باشه این وسط...

به صورتش زل زدم و کیمیا با اخم گفت: مگه با تو نیستم . چرا حرف نمیزنی؟ زبونتو گربه خورده؟!

دلم را یک دِله کردم و گفتم:

-انکار نمیکنم .

#فصل_شانزدهم_بخش_نوزدهم

بگویم ته چشمهایش یک کاش دیدم ...

کسی باور میکند حرفم را ؟!

نه ...

معلوم است که نه !

با این وجود ،بی تفاوت به آن کاشِ شناور در مردمک نگاهش ، لبهایش آنی به لبخندی باز شد و گفت:

-پس مبارکه . از این پسرهای ازدواجیه . اهل رفیق بازی نیست. من تاییدش میکنم ولی بهش بگو، من بعد ؛ با من خواهرزن ارشدش عین آدم حرف بزنه . عین طلبکارها زنگ زده کرانه کجاست ... بعدشم قطع کرده ... بی سلام و خداحافظی. براش دارم . صبر کن ! تلافی این بی ادبی شو سرش درمیارم .

-بهش گفتی؟

یک لنگه ی ابرویش را بالا داد و صادقانه در جوابم گفت: والله ترسیدم

اگر نگم ، مستقیم بیاد اینجا ... یه بلایی سرم بیاره والله . از پا افتادم از چشم و دست و دهنم بیفتم پکیج کامل بشه!

سرم را پایین انداختم که صدایش باز آمد : راستی ، رفته بودی مسافرت ؟!

نگاهش کردم ...

کیمیا چپ چپ تماشایم کرد و پر کنایه تحویلم داد: لابد هم رفته بودی ختم آره ؟!

از کجا میدانست .از کجا میدانست...

-پروفایلش سیاه بود . تو هم که همه ی رخت های عزا رو تو اون ساکه چپوندی... از این ور میگه کرانه کجاست ... از اون ور یه پرداختی تو

کیف پولت مال آبادان بود ! به تاریخ دیروز !

نفسم را حبس کردم.حتی فیش کوچک کارتخوان کافه را هم دیده بود؟!

نوچ نوچی کرد و با لحن کش داری گفت: تا جنوب رفتی برای تسلی خاطر یارو ؟!

گلویم تیر کشید و چشمهایم پر اشک شد.

سرش را متاسف تکان داد و گفت:

خاک تو سرت ، یعنی دو دستی رفتی یقه اشو چسبیدی که بیا منو بگیر آره ؟!

خواهرم چه بزرگ بود؟! چه عاقل بود ... چقدر دوستم داشت . وای بر تو

کرانه ای وای بر تو ! بیخود نبود همه او را دوست داشتند . کیمیا عزیز دل بود و من ... وای از من ! وای بر منی که زندگی را به خودم و خواهرم سیاه کردم!

لبهایش کمی لرزید خواست چیز دیگری بگوید که فورا گفتم: هیچی هنوز بینمون معلوم نیست ...

-از کجا معلوم ؟! شاید میخوای لو ندی...

-چرا لو ندم؟!

-چرا تا الان نگفتی ؟! این همه وقت ... رابطه اتون از کی شروع شده؟

خواستم بگویم عمیق نیست چندان ... هیچ عمیق نیست خاطرت جمع باشد خواهر . جانی ندارد این رابطه ! تازه متولد است ... نو رسیده است ... ریشه ندارد هنوز... عمق ندارد هنوز . گل نداده است هنوز... فقط دل رفته است و همین !

صدایم کرد: کرانه .

-جانم خواهر !

با چشمهایی که اشک در آن خوش رقصی میکرد پرسید: نگفتی چند وقته ؟!

در اتاق باز شد ، مادر تو آمد ، نجاتم داد . از تماشا کردن به چشمهای

خواهرم نجاتم داد. از پرحرفی های هیستیریک ناشی از حرص و جوش کیمیا نجاتم داد. از چیزهایی که نمیخواستم بدانم نجاتم داد ...

از فهمی که در من چراغی روشن کرده بود نجاتم داد ... از دردی که می کشیدم نجاتم ... نه ، نداد !

من خواهرم را نمی شناختم، باید سر به بیابان می گذاشتم و می مُردم در دَم !

حالا هم می میرم در دَم...

وقتی معز صولتم بشود همان طبیب خالی چه در وقت اداری ، چه غیر اداری... دیگر بدهکاری من به کیمیا ، صاف میشد ، دردَم ! هرچند که هر چه

آرزو داشتم پر میکشید ، اما زندگی ام بی بدهی می گذشت هر دَم !

#فصل_شانزدهم_بخش_نوزدهم

#فصل_هفدهم_بخش_اول

#بگو_چه_چاره_کنم

فصل هفدهم: بگو چه چاره کنم؟

"قیصر امین پور"

ماجده به حرکات شتاب زده ی من نگاه میکرد ، بسته های گوشت و مرغی که مادر داده بود را توی فریزر جا به جا میکردم . نیم نگاهی به ساعت انداختم ، نزدیک سه بود . باید زودتر دوش میگرفتم ، لباس می پوشیدم ... خودم را حاضر میکردم .

با صدای آرامی گفت: میگم مادر...
به صورتش نگاهی انداختم و لب زدم:
جانم ؟
مثلا مقدمه دار پرسید: چه خبر چه کارا میکنی ؟
خندیدم: دعا به جون شما ...
لبخندی زد: قربون این زبون شیرینت .
سری تکان دادم و گفتم: لطف دارین شما . جانم چیزی شده؟
ماجده خانم کمی دل دل کرد و بالاخره پرسید:
-کی وقتت خالیه دخترم؟

دستهایم فلج شدند . نیم نگاهی به چشمهای منظور دار ماجده انداختم و درجوابش گفتم: بابت چی ؟

-بابت همون قضیه که بهت گفتم؟

چشمهایم از صورت ماجده به ساعت دیواری رفت ، دوباره در نگاه خریدارانه ی ماجده نشست و گفت: کدوم قضیه.

ابرو درهم کشید: قضیه ی خواهر زاده ام دیگه . میخوام یه نوبت ببینیش... اگر به دلت رضا بود، یه نوبت بگیریم بیایم خواستگاری. دختر خوب رو زمین نمیمونه ...

لبخندی روی لبم نشست ، پیگیری اش ، باعث خنده ام شد . جمله ی "نوبت بگیریمی" که نثارم کرد خنده به لبم کشاند و گفتم: حالا فرصت که زیاده .

ماجده یک لنگه ابرو بالا انداخت و در جوابم گفت: امر خیره . استخاره نکن . من پدرامو مثل پسرم میشناسم و بزرگش کردم . به سرش قسم میخورم. از آقایی هیچی کم و کسر نداره دستش به دهنش میرسه ...

-خدا حفظشون کنه .

-خدا تو رو حفظ کنه . بگم کی بیاد .یه توک پا میارمش اینجا ببینین همو ... ها؟! خوبه ؟

به من و من افتادم.
آنقدر اشتیاق داشت که نمیتوانستم "نه" را رک توی صورتش پرت کنم . آنقدر هم استرس داشتم که قلبم جایی درست تا زیر زبانم بالا آمده بود و توی دهانم می کوبید . یک نفس عمیق کشیدم وگفتم: من قصد ازدواج ندارم ماجده خانم.
-واه مگه میشه . دختری به سن و سال تو... خبر دارم یه نامزد قدرنشناس داشتی.... خدا روشکر همین موقع به هم خورد . دختر خوب ، سنگین و نجیب و خانم خواهان زیاد داره .
-شما که نسبت به من خیلی لطف دارین ، اما واقعا الان شرایطشو ندارم .

-چرا مادر؟ مگه درس میخونی؟
درست که تموم شده . ازدواج موقع داره، وقت و مزه اش به الانه ... نه چهار پنج سال دیگه ...
خنده ای کردم و گفتم: فعلا تو شرایطش نیستم . ممنونم که درکم میکنین .
ماجده با اصرار بیشتر گفت: حداقل یه نظر ببینش....
-آخه وقتی فعلا اصلا برنامه ای برای آینده ندارم چرا وقتشون رو بگیرم؟!
حرفم را آنقدرجدی و محترمانه مطرح کردم که دیگر هیچ جای چک و چانه نماند .ابرو درهم کشید و صورتش مچاله شد ؛ فهمیدم ناراحت شده است .

روی لبم زبان کشیدم و آخرین بسته ی سبزیجات را در فریزر قرار دادم و با یک بااجازه، از شر نگاه بیش از حد پر از تحسینش ، خودم را نجات دادم .
حس میکردم حتی دفترخانه ای که در آن با پدرام احتمالا عقد میکنم هم ، در ذهنش آماده و حاضر نگه داشته است

.

به طبقه ی بالا رفتم ، دوش گرفتم ، موهایم را سشوار کردم ، پالتوی چرمی مشکی و بوت های چرم را دم دستم گذاشتم .دلم میخواست این بار رسمی تر از باقی دفعات باشم .
وقتی براش آغشته به رژ گونه ی کهربایی را به گونه هایم میکشیدم چند

ثانیه به تصویرم در آینه زل زدم . نکند خواب باشد ؟! دوباره به سمت تلفن همراهم هجوم بردم. تاریخ و زمان پیغام را چک کردم .

همه چیز درست به نظر می آمد.

امروز سه شنبه بود . سرهنگ دیروز صبح به همراه دایی محمود به دکتر قلب و امروز نزد متخصص مغز و اعصاب رفته بود و طبق دستور دایی محمود ، نیازی به ویزیت در خانه از جانب دکتر صولت نبود و این قرار همیشگی به هفته ی آینده موکول شده بود.

اما من نیاز به ویزیت داشتم !

او هم میدانست برایم پیغام فرستاده بود:
سلام ، روز بخیر . حالت چطوره ؟!
راس ساعت همیشگی به همراه ژیزل امروز میام دنبالت موافقی ؟

چطور میتوانستم در جواب پیغامش بگویم نه مخالفم ؟! وقتی سراپا موافق بودم؟!

جلوی آینه برگشتم، روسری ساتن ترکیبی از رنگ های سورمه ای ، مشکی، شیری و قرمز را روی سرم کشیدم و با یک گره ی مخصوص و کج مطمئن شدم از انتخابم پشیمان نخواهم شد. سایه ی دودی چشمهایم را درشت تر نشان میداد ، ابروهایم زیر چتری موهایم پنهان شده بود ، رژ گونه

و مژه های آغشته به ریمل شاید کمی تند به نظر می آمد اما رنگ کمرنگ رژ کالباسی خاطرم را جمع کرد که امروز به عنوان اولین قرار مهم ، ظاهر شیک و موجهی دارم.

پالتوی چرم مشکی را به تنم کردم . لبه ی کلاه پشت سر پالتو ، یک خز زیبا و نرم مشکی داشت ،دلم میخواست باران بیاید، آن کلاه را روی سرم میکشیدم و خز نرمش را لمس میکردم .

خودم را معطر کردم ، بوت های کوتاهی که تا دم مچ پایم میرسیدند را برداشتم و کیف قرمزی که مناسب با رنگ روسری ام بود را در دست نگهش داشتم .

صدای مسیج گوشی در اتاق پیچید:
زودتر رسیدم ، اما شما عجله نکن .

خنده ای کردم و گوشی را توی جیب پالتو هل دادم ، نگاهی به پالتوی چرم انداختم کمی بیش از حد معمول به تنم نشسته بود! دقیق خودم را وارسی کردم یک ثانیه از ذهنم گذشت عوضش کنم اما ....نظرم عوض شد . میخواستم زیبا به نظر برسم !

برای آخرین بار به آینه زل زدم و وقتی مطمئن شدم خوبم، از اتاق بیرون آمدم . با یک خداحافظ کوتاه ، قبل از اینکه ماجده ، سر وشکلم را آنالیز کند ، از خانه ی سرهنگ بیرون زدم. زیپ

بوت هایم را دم حوض بالا کشیدم ، به محض اینکه دررا باز کردم ، قد و قامتش را دیدم ، به اتومبیلش تکیه زده بود و دستهایش در جیب بود ، نگاهش به زمین بود ، که یک آن صدای ضبط اتومبیل کل کوچه را برداشت .

در با باد هم سو شد و پشت سرم بسته شد . کوچه خلوت بود و او آن رو به رو با چند گام فاصله از من ایستاده بود . سرش بالا آمد اول به من نگاه کرد و بعد...

نگاه مبهوتش به ژیزل رفت که روی صندلی عقب نشسته بود.

صدای آهنگ عجیبی که مطمئن بودم سلیقه ی او نیست و یک شیطنت عجیب

و غریب است با گام های من هم سو شده بود.

هر قدمی که برمیداشتم، پشیمان و پشیمان تر میشدم از انتخاب امروز لباسم !

من نمیخواستم یک لیدیِ سکسی باشم که یک خواننده ی غریبی از تکان پر فراز و نشیب اندامش شعر می بافد ... فقط میخواستم شیک باشم !

صدای عصبانی اش بلند شد که ژیزل را صدا زد ، و یک ضربه به شیشه کوبید و جواب سلام من را در اولویت بعدی گذاشت .

شاید اولویت اولش این بود اول این ضبط لعنتی را خاموش کند که با صدای بلند در کوچه می خواند :

هی سکسی لیدی !

!Sexy, hot

I love your style girl

Put it on me

Brian and Tony Gold let the ladies know

They got it goin on

Hey sexy lady, I like your flow

Your body's bangin', out of control! (Uh!)

You put it on me (That's right)
ceiling to floor

Only you can make me scream
and beg for more

#فصل_هفدهم_بخش_اول
#بگو_چه_چاره_کنم

#فصل_هفدهم_بخش_دوم
ژیزل از پایین کشیدن شیشه و باز
کردن قفل درهای اتومبیل و خاموش
کردن ضبط امتناع میکرد ، دیدم که
مشتش را به شیشه کوبید ، آنقدر محکم
که استخوان انگشتهایم درد گرفتند .

سوئیچش را درآورد دزدگیر را زد و در جلو را باز کرد، فلش متصل به ضبط را بیرون کشید و سکوت به کوچه برگشت .

ژیزل در منتهی الیه سمت راست ، کنار شیشه کز کرده بود .

کمرش را از توی کابین سمت شاگرد بیرون کشید ، در را باز نگه داشت و یک نیم نگاه به سرتاپایم انداخت.

از دست ژیزل عصبانی بود ... از دست من چرا دیگر انقدر عصبانی بود ؟! دلم میخواست برگردم به خانه ولباسم را عوض کنم .

تک سرفه ای کردم و روی صندلی شاگرد نشستم، بوی ادکلن مردانه اش ، اشک به چشمهایم نشاند آنقدر که مطبوع و خوب بود . وقتی نفس کشیدم ریه هایم سبک شدند .

پشت فرمان قرار گرفت، کمربندش را بست ، حتی هنوز سلامم را هم جواب نداده بود . کیف قرمزم را روی پا گذاشتم و به رو به رو خیره بودم .

پایش را روی گاز گذاشت و ماشین با سرعت از جا کنده شد .

مقابل سطل مکانیزه ی سر کوچه متوقف شد ، فلش را از پنجره توی سطل انداخت . لبم را گزیدم و نیمی از رژ لبم را خوردم.

تلفنش را برداشت ، قبل از اینکه حرکت کند اشاره کرد: کمربندت !

آن را بستم ، گوشی را دم گوشش برد و توی تلفن گفت: آدرسی که میگم رو یادداشت کن.

صدای یک مرد را میشنیدم که قهقهه میزد .

دیدم فرمان را مشت کرد و توی گوشی گفت: بخند منم نوبتم میشه . آدرس رو یادداشت کن .

و شنیدم که آدرس سر کوچه ی خانه ی سرهنگ را داد، به سطل مکانیزه اشاره کرد و گفت: فلش تو اگر میخوای توی سطله ! عصرت بخیر رفیق !

و تلفن را طوری در فضای میان دنده و ضبط پرت کرد که بی اراده کمی سیخ تر از قبل نشستم .

پایش راروی گاز فشار داد و روبه ژیزل که بُغ کرده نشسته بود گفت:

نشنیدنم به خانم کرانه سلام کنی ژیزل .

یک سلام یواش نثارم کرد و رو به او گفتم: شما وقتی خودت سلام منو جواب نمیدی از بچه چه انتظاریه . اونم با این حجم از عصبانیت ؟

پشت چراغ متوقف شد و نیم نگاهی به من انداخت ولب زد: جدا سلام نکردم؟

چانه ام را با قهر جلو دادم ، بی اهمیت به چشمهای گود افتاده و موهای به بالا

شانه شده وته ریش مرتب شده و کوتاه ، پیراهن سیاه کت چرمی که با پالتوی من ست به نظر می آمد گفتم: خیر . جدا سلام منو بی جواب گذاشتی .

یک لبخند کمرنگ زد وگفت: پس سلام!

- الانم بیات شده منقضی شد چه فایده ای داره بگی سلام !

نیم نگاهی به من انداخت و از آینه به ژیزل نگاهی کرد و لب زد: خانم ژیزل شما باید موسیقی مناسب سن و سالت گوش بدی ... گوش شما عزیزم، لایق شنیدن هر اراجیفی نیست !

-خیلی هم آهنگ قشنگی بود! خیلی هم شاد بود رقص دار بود .

روی لبهایش زبان کشید وبا همان صدای رسایش گفت:

-از کجا میدونی قشنگ بود ، معنیشو میدونی ؟

-بله میدونم خوبم میدونم .

یک تای ابرویش را بالا برد و کفری غر زد: خوشا به غیرت من که تو معنی این مزخرف و میدونی !

لبم را گزیدم .

دلم نمیخواست حرص بخورد .

نگاهش کردم . عصبانی بود، خیلی هم عصبانی بود . ابروهایش را درهم

کشاند و از آینه نیم نگاهی به ژیزل انداخت و گفت: من واقعا از دستت خیلی دلخورم. واقعا دلخورم ژیزل .

ژیزل ادایی در آورد و رویش را به سمت پنجره چرخاند.

کاملا جدی گفت: خدا رو شکر که حتی برات مهم نیست چقدر عصبانی ام ژیزل باشه . باشه خانم ، به هم دیگه میرسیم .

نگاهش کردم خواستم چیزی بگویم اما هیچ کلمه ای به ذهنم نرسید.

سرم را به عقب چرخاندم . ژیزل بغض دار نگاهش میکرد . معز آرام گفت: خدا روشکر اونقدر خوش شانسم

که برای کسی نه ناراحتی من مهمه نه دلخوریم. باشه خواهر کوچولو . باشه ...

آنقدر کلامش را تند و بی رحمانه ادا کرد که بچه ی بیچاره، به آنی توی چشمهایش پر آب شد .

جعبه ی دستمال روی داشتبرد را برداشتم و رو به او که میدانستم الان بغضش میترکد گفتم : عزیزم گریه نکن . چیزی نشده که ... داداشت یه کم زیادی عصبانی شده .

نگاهی به من انداخت خواست چیزی بگوید اما نگفت.

ژیزل در کمتر از دقیقه بغضش را رها کرد و صدای گریه اش کل ماشین را برداشت ووقتی دستهای کوچکش را به چشمش رساند من هم گریه ام گرفت.

با صدای بلند گفت: تقصیر من نبود، تقصیر عمو عماد بود ... گفت من اینو بخشش کنم .

و هق هقش ، مثل نمک پاش بود، روی زخم توی دلم .

با چشمهای پر آب نگاهی به او انداختم و رویم را به سمت خیابان برگرداندم .

#فصل_هفدهم_بخش_سوم

در کناره ی خیابان زیر سایه ی درختی ، متوقف شد ، نیم نگاهی به ما دو نفر انداخت و نفس عمیقی کشید و لب زد:
اگر گریه هاتون تموم نمیشه من از همین جا دربست بگیرم برگردم خونه .
با جفتتون هستم!

با دستمال بینی ام را پاک کردم و دستمال مصرف شده را توی مشتم مچاله کردم و به ژیزل نگاه کردم او هم نسبتا آرام شده بود.

سرش را تکان داد و رو به ژیزل گفت:
شما هم اگر گریه ات تموم شد ، لازم به ذکره که اگر میدونستم چنین بلایی قراره سر من بیاری ...

باقی حرفش را خورد. با سر انگشتش ضربی روی فرمان گرفت و پوفی کشید.

ژیزل از ته دل من انگار خبردار شد که گفت: تو خودت ناراحتش کردی من کاری نکردم .تو سلامشو جواب ندادی ، بعدشم داد زدی ، ناراحت شدی مگه نه؟!

از من پرسیده بود.

در جواب ژیزل رو به گندمزار مطبوع و بهاری سرم را بالا و پایین کردم .

یک لبخند دوستانه نثارم کرد و گفت: عجب...

لبخندش عمیق تر شد و درحالی که به رو به رو نگاه میکرد گفت: پس ژیزل یعنی الان همه ی تقصیر ها افتاد گردن من؟

-بله !هم منو ناراحت کردی هم کرانه جونو !

-چطوری باید از دل کرانه جون درآورد اون وقت ؟

ژیزل خودش را میان صندلی ها جلو کشید و آرنجهایش را بین صندلی ها تقسیم کرد و گفت:

-باید براش گل بخری !

معز با دو انگشت بینی او را کشید و گفت: از دل توچطوری دربیاد ؟

چشمهای کوچکش برقی زد:

-با بستنی !

هومی کشید:

-تو این فصل حتما !

-نمیشه که همش حرف تو باشه زورگو . موز زورگوی زرد ! با این لباس ها شدی عین موز های لکه دار سیاه ! همونایی که مامانم دوست نداره !

رویم را آن سمت چرخاندم که مبادا خنده ام را ببیند . موز زورگو چیزی بود که دلم میخواست خودم به او بگویم .

فورا خودش را روی صندلی عقب کشاند و گفت: حالا نزنیم ها !

خنده ماسید، با اخم به سمتش چرخیدم و بی هوا پرسیدم: مگه دست بزن داری؟

مکث کرد و بهت زده از واکنشم بی مکث گفت: دستم بشکنه نه والله .

لب زدم : خدا نکنه ...

لبخندی زد و از آینه به ژیزل نگاهی کرد و گفت: من کی تو رو زدم ... این دیگه از کجا اومد؟

ژیزل سر بالا جواب داد: من نمیدونم اومد دیگه . الانم باید بری گل و بستنی بخری . وگرنه ناراحتی ما برات مهم نیست مگه نه ؟

وخطابش با ز به من بود.

دوباره نگاهم کرد و پرسید : آره؟

سرم را در تایید حرف ژیزل بالا و پایین کردم و چشمهایش را باریک کرد : بی خبری من چی ؟! ناراحتی من چی ؟! کشک؟!

در چشمهایش حس کردم چقدر غریب است .

تازه دیروز سوم میهنش بود . من بی انصاف بودم ... ژیزل هم بی انصاف بود . چرا ناراحتی اش را پشت گوش می انداختم . عین قسط عقب افتاده ی وام بود! امروز نه ... فردا نه ... یک ساعت دیگر نه ... حالا نه !

خواستم چیزی بگویم که لب زد: باشه . یک هیچ به نفع شماها . نوبت منم میرسه .

از ماشین که پیاده شد ، دیدمش که در صندوق را باز کرد ، یک دسته گل زیبا ، ترکیبی از گل های رز با رنگ های مختلف از پنجره ی شاگرد به سمتم گرفت وگفت: این برای شما . بستنی هم باشه ، توی پاساژ یه کافه ی خوب هست . اونجا قبوله؟

ژیزل با آخ جونی پایین پرید، در را برایم باز کرد و گفت: قصد این بود آخرش تقدیم بشه دیگه نیت کردم حالا از دلت دربیاد . دراومد؟

نیت کرده بود؟! الان نیت کرده بود از دلم دربیاورد؟!

چطور میگفتم نه ؟! چه کار میکرد با من؟! در دلم چیزی نرفته بود که در

بیاید ... چیزی نشده بود . چه می پنداشت ؟! فکر میکرد دیو سیاهم که به دل بگیرم؟! چه چیزی را به دلم میگرفتم که دلم هرچه ناراحتی بود پس می زد و همه ی رنگش را کرده بود طلایی . به خاطر او و نگاهش... به خاطر خوشه های زیبای نشسته در چشمهای قهوه ای مهربانش .چطور میتوانستم ناراحت باشم و دلخور ؟!

سر انگشتم را به رز های هلندی رنگارنگ کشاندم، عطرشان را بوییدم . نفسش کشیدم . فکر کردم در گندمزار لمس رز چه حالی دارد . انگار می دویدم باد به صورتم میخورد و بوی رزها حالم را جا می آورد .

آرام پرسیدم : من چطور از دل تو دربیارم ؟
نگاهش کردم گردنش را خم کرد ، با همان صدای مخملی اش گوشهایم را نوازش کرد و گفت: فقط بخند !

#فصل_هفدهم_بخش_چهارم نتوانستم بخندم.
یعنی هرکار کردم نشد .
لبهایم فلج شده بود و ماهیچه ها همکاری نکردند ، بهت زده بودم ...
آنقدر بهت زده بودم که معنی حرفش را هم نفهمیدم . مغزم گیج و منگ شده بود .

چشمهایم گریه داشتند و گلویم بغض.
گل را روی صندلی عقب گذاشتم و پیاده شدم ، بند کیفم را روی شانه محکم کردم و گفتم: اینجا لباس های بچگونه زیاد داره اما چیزی که من میخوام بعید میدونم اینجا بشه پیدا کرد.
به جای اینکه جوابی بدهد گفت: حالت خوبه ؟ بهتری؟
نگاهش کردم : چطور؟
- سرحالی ؟ قبراقی ؟!خوبی ؟!
-آره همه چیز مرتبه .
مشکوک پرسید: واقعا؟

لبخند پت و پهنی زدم و گفتم: با دوستم اومدم برای همکارم لباس بخرم. همه چیز سرجاشه .

زمزمه کرد: دوست ....

درجوابش گفتم: مگه ما دوست نیستیم؟

یک لنگه ای برو بالا فرستاد و گفت: البته .

سری تکان دادم و یک گام ازش جلو زدم ، قلبم تند می کوبید ژیزل دستم را گرفت . به عقب چرخیدم ورودی پاساژ ایستاده بود . سرعت گام هایم را آهسته کردم، به قامتش زل زدم، متفکر به زمین زل زده بود . سرش را

بالا آورد و در چشمهایم لحظه ای خیره شد و بعد دنبالمان آمد .

چند بار شانه به شانه ام آمد و هر بار جلوتر از او یا عقب تر ماندم که در یک خط نباشیم .

چرایش را من می دانم و مغزم !

چند بار سعی کرد دستم را بگیرد ، پنجه ی تشنه ام را اما فراری دادم . به انگشتهایم گفته بودم : رمضان است ! شعبان تمام شده !!!

صدای اذان هم فعلا شنیده نمی شود . عید هم نداریم چون ماهی در آسمان نیست . ماه افتاده بود توی آب ، غرق هم شده بود و صلوات !

چند بار خواست حرف بزند می گفتم: این لباس قشنگه؟

صحبت بازنشده اش قفل می شد و یاری ام میکرد در انتخاب پیراهن ...

آنقدر پس و پیش شدم و عقب رفتم که دیگر یک گام هم جلو نیامد . دیگر حتی یک بار هم نخواست دستم را بگیرد یا شانه اش مماس شانه ی من باشد ... یا حرفی بزند . هیچ هیچ هیچ !

پیراهن یاسی ساتنی پسندیدم . دامن بلندی داشت و حلقه ای بود . مروارید نشان بود و حس میکردم به قامت ژیزل که از هم سالانش بلندتر بود ، می آمد.

دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم: از این خوشت میاد؟

حجب و حیای ذاتی نگاهش برایم آشنا بود . در نگاه برادرش هم بی حد و اندازه حس میشد .

محجوبانه لب زد: هرچی شما بگی !

دستی به موهایش کشیدم و گفتم: اگر دوستش داری دلم میخواد بپوشیش ...

نگاهی به ویترین انداخت چشمهایش برقی زد و دیگر لازم نبود چیزی بگوید، هدایتش کردم به داخل مغازه .

دیدم که بیرون ایستاده بود لبخند معنا دار و پر از طعنه ای حواله ام کرد نمی دانم چرا اما همه ی گام های عقب

کشیده را جبران کردم و بی هوا از دلم درآمد که گفتم: معز جان، نمیای ؟!

چنان بهت زده شد که لبهایش کمی نیمه باز شدند . حیران نگاهم میکرد و من ... من بی همه چیز سیلی بود که میخواستم به دهانم بکوبم!

هرچند که پنجه هایم بابت آن روزه ی اجباری با من قهر بودند و همکاری نمیکردند .

ژیزل به اتاق پرو رفت، قرار شد وقتی لباس را پوشید صدا بزند تا زیپ پشتش را ببندم . جلوی در اتاق پرو ایستاده بودم که صدایش از پشت سرم آمد: چی داره اذیتت میکنه .

به سمتش چرخیدم . در چشمهایم زل زد منتظر بود بگویم اما لب زدم: هیچی ... چرا فکر میکنی باید چیزی شده باشه !

-من غریبه ام؟!

-نه . تو رفیقی.

اخمی کرد:

-رفیق یعنی چی کرانه ؟! توی دایره لغات تو رفیق مساوی با چیه؟!

خواستم بگویم "همه کس" اما لب زدم: رفیق معنیش توش مستتره !یعنی دوست . تو دوست منی . نیستی ؟

-فکر میکردم چیزی بیشتر از یه دوست قراره باشم .

شانه ای بالا انداختم ، دلم توی صورتش میکوبید اما فقط گفتم: مثلا چی ؟!

خواست چیزی بگوید که ژیزل مثل یک فرشته ی کوچک بیرون آمد . زن فروشنده خودش کمک کرد و زیپ پیراهن را بالا کشید . آنقدر در آن لباس یاسی بی بدیل شده بود که نمی توانستم چشم از او بردارم .

#فصل_هفدهم_بخش_پنجم معز در سکوت مطلق دست به سینه کناری ایستاده بود ، ژیزل شیفته ی دامن لباسش شده بود . ساده وشیک بود، یک پاپیون بزرگ سفید رنگ پشت کمرش

بود و دنباله های پاپیون بلند بود و همین به دامن جلوه داده بود .

در چشمهایش رضایت را خواندم . لبخندی زدم و رو به فروشنده گفتم: همین لطفا .

قبل از ورودش به اتاق پرو، زیپ را خودم برایش پایین کشیدم ، به اتاق رفت ، پرسیدم: کمک لازم نداری؟

-نه خودم میتونم .

جلوی در منتظر بودم که دیدمش ابرو درهم کشیده بود و نگاهم نمیکرد . به لباس های بچگانه زل زده بود . در ذهنش شاید تصویر فرزندش را میدید. دلم میخواست ازش بپرسم دختر یا پسر

؟! اسمش را چه می گذاری؟ فکر کرده ای ؟ به آینده ... به ازدواج به زندگی...

ژیزل از اتاق پرو بیرون آمد . دستش را گرفتم و وقتی ساک لباس را دریافت کردم، خواستم کارت بکشم که صندوق دار گفت: اون آقا حساب کردن .

مبارکه!

دستش را به سوی ژیزل دراز کرد و گفت: مبارکه ...

و بی اهمیت به من ، خواهر و برادر از مغازه بیرون رفتند .

سرم را پایین انداختم و پشت سرشان راه افتادم ، از ژیزل پرسید: خوشت اومد؟ دوستش داشتی؟

-خیلی... خیلی قشنگ بود .اصلا این رنگی پیراهن نداشتم . اینطوری بلند نپوشیده بودم . مثل پرنسس شده بودم.

لبخندی به لبم آوردم ... دنبال پیراهن دوم بودم که صدایش در گوشم نشست: از این طرف...

دنبالشان حرکت میکردم ، با فاصله ی متناسبی پا به پای من پیش می آمد ،ژیزل جلوی ما گام برمیداشت ، گاهی جلوی مغازه ای می ایستاد گاهی هم فقط پیش میرفت. دستهایم را در جیب

پالتو فرو کردم که گفت: خانم عظیمی ازت خیلی تشکر کرد.

-زن فوق العاده مهربونی بود . کاش میتونستم دوباره ببینمش.

هومی کشید و گفت: هر وقت بخوای میتونی با من بیای ...

-فضای اون خونه برام جذاب بود . جای قشنگی بود . من از اونجا واقعا خوشم اومد .

سری تکان داد و درجوابم گفت: بخوای با هرکسی بری کلیدشو بهت میدم .

-مرسی لطف داری به من .

-جدی گفتم ، با هرکسی که دلت بخواد میتونی بری اونجا از نظر من مشکلی نداره .

-بزرگ منشی تو غیرقابل جبرانه .

سری تکان داد و با لبخندی گفت: تو عالم دوستی قاعدتا نباید تعارف باشه !

"دوستی" را با تشدید و طعنه ادا کرد .

-من که باهات هیچ تعارفی ندارم معز .

تو چی ؟!

در چشمهایم چند ثانیه زل زد و گفت:

نه . چه تعارفی .

دهانش را باز کرد چیزی دیگری بگوید اما منصرف شد ...

نگاهش به سمت ویترین ها رفت ، خواستم چیزی بگویم اما دهانم را بستم . به آخرین مغازه ی پاساژ که رسیدیم دور زدیم ، به سمت ویترین های رو به رو رفتیم . گام به گام در سکوت مطلق همراهم می آمد.

پیراهن دوم را نتوانستم بخرم. چیزی که چنگی به دلم بزند نداشت . ژیزل هم از چیزی خوشش نیامد که به سلیقه ی او پیش بروم . نزدیک خروجی پاساژ بودیم که صدایم زد : این خوب نیست ؟

و به پیراهن سبز رنگی اشاره زد که دامنش توری بود و آستین های کلوش داشت . لبخندی به سلیقه اش زدم و گفتم: سبز خوش رنگیه .

مقابل ویترین ایستادیم و گفتم :اما رنگ مورد نظر من یه چیزی بین صورتی و نارنجی یا سفیده ... سبز با توجه به تم جنگل یه کم ... یه ذره جوردر نمیاد.

سری تکان داد .

خواست برود که گفتم: اگر رنگ دیگه ای داشته باشه مدلش خوبه ...

ایستاد ، نگاهی به من انداخت وگفت: مجبور نیستی انتخابش کنی وقتی خوشت نیومده .

-مدلش قشنگه . مشکلم با رنگشه اگر رنگ دیگه ای باشه چرا که نه ...

-و اگر نباشه ؟!

نگاهم به رنگ سبز پیراهن توی ویترین رفت و گفت : میذاریش کنار ؟! به خاطر یه رنگ ؟!

-فقط رنگ که نیست ... چیزهای دیگه هم هست .

-مثل چی ؟ مدلش بده ؟! دوختش ؟ مارکش ؟! جنس تورش ؟! طرحش؟!

سرم را تکان دادم : همه چیزش خوبه....

تکرار کرد: پس فقط به خاطر یه رنگ میذاریش کنار ؟!

-رنگ مسئله ی مهمی ئه !

-وقتی مهمه که تو فقط به همون فکر کنی و باقی چیزها رو نادیده بگیری ...

در چشمهایش زل زدم و گفتم: تم پس زمینه سبزه ...

-نور صحنه رو درنظر نگرفتی !

سرم را پایین انداختم و تکرار کرد: پس فقط رنگش بده؟! رنگش یه چیز دیگه باشه خوبه؟! حتی اگر زیبایی اینو نداشته باشه ؟! معمولا چیزی رو توی ویترین میذارن که از هر لحاظ کامل و زیبا باشه . بهترین رنگش... بهترین مدلش ! ولی سلیقه ات نیست قابل قبوله .

-سلیقم هست ... الان به کارم نمیاد . رنگ توی جلوه ی بصری اثر مهمی میذاره .

-عوامل دیگه ای هم هستن که اثر گذار باشن ... اینطور نیست ؟

نفسم را سنگین از سینه بیرون دادم . از من رد شد . قدم رفته را به سمتم برگشت رو به رویم ایستاد و گفت:
میخواستم بعد از چهلم با مادرم آشنات کنم . به طور رسمی و ویژه ؛
میخواستم چیزی بیشتر از یه رفیق باشم ... میخواستم بعد از آزادی فهیم باهات برنامه ریزی کنم و بهت بگم واقعا دوستت دارم ... میخواستم همه ی این ها رو امروز بگم ! ولی انگار عوامل دیگه ای هم هستن که تاثیر به سزایی میذارن روی محیط فکری شما ! شاید

امروز وقتش نباشه. شاید هم من اون آدمی نباشم که تو دنبالش هستی !

با شتابی که به گامش داد ، از من رد شد . من را به حال خودم گذاشت و قلبی که دیگر نزد !

ژیزل صدایم زد: کرانه جون ....

برای آخرین بار به پیراهن سبز انتخابی اش نگاه کردم . رنگ و مدلش ازچیزی که من پسندیده بودم جلوه ی بیشتری داشت اما ...

با گام های شل و ولی پیش رفتم .
جلوی پاساژ شلوغ بود . یک دختربچه ویولن می زد و چند نفری ایستاده بودند . ژیزل دست معز را گرفته بود و دیدم

که او هم میان جمعیت ایستاد ، به ناچار ایستادم . دیدم که یک دستش را به سمت گوشش برد و غضروف رافشار داد تا گوشش کیپ شود .

صدای ویولن کوک نشده با صدای دختر بچه همخوانی نداشت . هرچند که صدای زیبایی داشت اما ساز صدای خوشی نداشت . آرشه را با ناواردی روی سیم هامیکشید . خیابانی یاد گرفته بود شاید برای همین ، کارش جواب نمی داد . اما صدای محزون و زیبایش دلم را لرزاند . هم سن و سال ژیزل بود .

شانه به شانه اش ایستاده بودم ... پایش به رفتن نمیکشید .

دلش میخواست بماند . شاید چند دقیقه .تعدادی رفتند، تعدادی جدید اضافه شدند ... یکی دو دختر بچه باصدای نوای محزونش در پیاده رو می رقصیدند.

ژیزل را به من سپرد . دیدم که یک گام جلو رفت ، مقابل دختر بچه ایستاد ، نفهمیدم چه گفت ، اما صدای ساز قطع شد .

دلم گفت: نه نه نه ...

عقلم لب زد: ویولنیست قهار اعتراف کرد تو را دوست دارد !

آرشه را که روی سیم ها کشید ، بند دل من پاره شد . نوای خوش ویولن که در

پیاده رو پیچید، دیدم که زانو زد روی زمین تا هم قد و قواره اش شود، صدای زیبای دختربچه آ»یخته با نوای ویولن گوش هایم را نوازش کرد :

دیگه عاشق شدن ناز کشیدن فایده نداره نداره

دیگه دنبال آهو دویدن فایده نداره نداره

چرا این در و اون در میزنی ای دل غافل

دیگه دل بستن و دل بریدن فایده نداره

وقتی ای دل به گیسوی پریشون می رسی

خودتو نگه دار

وقتی ای دل به چشمون غزل خون می رسی
خودتو نگه دار ، خودتو نگه دار.....!
#فصل_هفدهم_بخش_پنجم

#فصل_هفدهم_بخش_ششم
یک قطره باران به صورتم خورد، نگاهی به جمعیت انداختم . تعدادشان بیشتر شده بود . بعضی ها تلفن همراه به دست ، ژیزل کنارم بود ، کلاه پالتوی چرمم را درآوردم و دست ژیزل را گرفتم، اولین اسکناس را خودم در کلاه انداختم و بعد جلوی مردم چرخیدم

... هرکس که خواست، اسکناسی توی کلاه انداخت.

یک رعد زد و صاعقه که پیاده رو را روشن کرد، باران شدت گرفت . تند و رگباری شد . پاییزی و نفس گیر.

اسکناس ها کمی تر شدند ، آرزوی کلاه چرم با خز نرم بر سر گذاشتن را به درک واصل کردم . چه اهمیتی داشت ؟! ویولنش را که پس داد دختر شیرین زبان گفت: مرسی عمو جون ... خدا خیرت بده الهی هرچی میخوای تو زندگی خدا بهت بده .

کلاه چرمم را به سمتش گرفتم و گفتم: برو یه جا سرپناه پیدا کن ، خیس شدی...

-وای خاله دستت درد نکنه . دست شما هم درد نکنه ، خدا جفتتون رو خیر بده الهی به حق علی .

مشتش را توی کلاه فرو کرد، چنگی به اسکناس ها که زد ، لبخندی زدم .

خواستم کلاهم را پس بگیرم اما ... بی هدف آن را روی سرش گذاشتم و گفتم: بدو خیس شدی...

کلاهم را گرفت و با خنده گفت: خاله انشاالله از خدا هرچی میخوای بهت بده ...

و به سمت مخالف دوید .

پیاده رو با رعد و برق دوم خلوت تر شد و خیابان شلوغ تر.

دیدم که همه به داخل پاساژ دویدند .ژیزل و خودش زیر سرپناهی ایستاده بودند و من سرم را بالا گرفتم به آسمان زل زدم و اجازه دادم باران صورتم را خیس کند.

صدایم کرد: خیس شدی خانم. بیا اینجا ...

نرفتم.

همان جا ایستاده بودم که ژیزل را همان جا نگه داشت و خودش از زیر آن سایبان درآمد و رو به رویم ایستاد و پرسید:چر ا نمیای ؟

در چشمهایش زل زدم و گفتم: گفته بودی تار میزنی ...

-ساز اصلی من تاره . بعد پیانو ... از ویولن به اندازی دو تای اولی سررشته ندارم.

-خواهرم گفته بود شما ویولنیست قهاری هستی !

واضحا جا خورد نگاهی به من انداخت و با طعنه ی محرزی در کلامش گفت: جدا؟ ایشون بلدن از کسی هم تعریف کنن ؟

از کنایه اش جا خوردم و پرسیدم: چطور؟

-تاجایی که من خاطرم هست توی گروه کُر ایشون که فالش میخوندن هیچ، به

نوای ساز من ایراد میگرفتن و ایرادهای خودشون رو هم پذیرا نبودن . بالغ بر پنج شش مرتبه با هم مجادله داشتیم !

دستش را پشتم فرستاد و وادارم کرد تا به جلو حرکت کنم، ژیزل از همان زیر سایبان ها میرفت و من پرسیدم :یعنی با هم اختلاف نظر داشتین؟

-خیلی چیزهای دیگه هم به جز اختلاف نظر داشتیم!

-مثلا چی ؟!

-عدم سازش . عدم همکاری. عدم حمایت . عدم برنامه ریزی ... عدم

وقت شناسی ، ایشون به شدت آدم بد قول و بی نظمی هستن!

ابروهایم بالا رفت وانگار سر درد و دلش باز شده باشد با غرولندی گفت:

-نکته ی جالب رابطه ی من و ایشون این بود که از من بیزار بود ! و دلیلش هم همچنان برای من نامشخصه !

فهمیدی به من هم بگو چه هیزم تری بهشون فروختم که تا این حد نسبت به من گارد داشتن و توی جبهه بودن!

البته احتمال میدم که ایشون فکر کردن من با سهمیه وارد دانشکده پزشکی شدم که متاسفانه فرصتش پیش نیومد که تمام و کمال بهشون توضیح بدم خط فکریشون صد در صد اشتباهه !

نیم نگاهی به من انداخت و با چشمهایی که باریک کرده بود مردد گفت: حالا شاید در آینده توضیح دادم .

مکثی کردم و گفتم: فکر میکردم با توجه به کارهای هنری با هم رابطه ی دوستانه تری داشته باشین! به خصوص که کیمیا مربی ژیزل هم بود .

لبخندی به لبش آورد و گفت: رابطه ی دوستانه ؟! خانم ما همدیگه رو توی این دو سال نکشتیم جای شکرش برای هر دو خانواده باقیه ! از کدوم دوستی حرف میزنی؟!

سرش را متعجب تکان داد و یک گام از من پیشی گرفت.

نتوانستم راه بروم. پاهایم میلرزید.
ایستادم.
خدا هرچه می خواستم به من داد !
دیگر چیزی نمیخواستم من !
چه میخواستم من ؟!
#فصل_هفدهم_بخش_ششم
#تاچهارشنبه

#فصل_هفدهم_بخش_هفتم
پشت میز چوبی ، نشسته بودم . فکر میکردم به خانه برگردیم اما ، برنگشته بودیم . خودسرانه من را به یک رستوران ایتالیایی با فضای دنج و مطلوب دعوت کرده بود .

بدون اینکه حتی نظرم را بپرسد . به نظرش لزومی نداشت من نظر بدهم! شاید وقتی من جایگاه او را در یک رابطه ، خودمختار از عرش به فرش میکشم ، حقمم هست که او هم کمی خودسری کند . کمی از من نپرسد ... کمی سرکش باشد و من را به خانه برنگرداند !

ژیزل سرش را توی منو فرو کرده بود ، درحالی که منوی چرمی را ورق میزد گفت: میشه پیتزا بخورم ؟!

سرش را در تلفن همراهش فرو برده بود در همان حال گفت : هرچی دوست داری میتونی سفارش بدی ...

-پس پیتزا میخورم .

-باشه.

چند ثانیه مکث کرد : از اون مرغ سوخاری ها هم داره ؟

نگاهش را بالا آورد و در چشمهای ژیزل خیره شد و رک و پوست کنده پرسید : کلاس چندمی ؟

ژیزل چپ چپ نگاهش کرد و گفت: اسمایی که نوشته سخته ، من نمیفهمم این همون اونه یا نه !

دوباره سر توی منو برد وگفت: سوپ هم داره . من پیتزا با سوپ میخوام ...

نگاهی به فضا کرد و لب زد: بسته ی غذا با جایزه نداره؟

بی حوصله در مقابل پرحرفی هایش گفت: میتونی بری بپرسی...

بلافاصله از روی صندلی برخاست و گفت: باشه پس من الان میام.

نگاهش تیز شد ، فضا را یک دور بررسی کرد و در جوابش گفت: باشه برو .

منوی جلوی خودش را به سمت من هل داد وگفت: چیزی انتخاب نکردی ؟

در چشمهای جدی و بی تفاوتش خیره شدم . نور کمرنگ فضا ، موهبت تماشای رگه های طلایی در پس زمینه ی قهوه ای چشمهایش را از من گرفته بود.

آب دهانم را قورت دادم و آرام گفتم: از دست من دلخوری؟

سرش را عادی تکان داد: چرا باید دلخور باشم.

-فکر کردم شاید از من ناراحتی .

-نیستم .

جدیتش باعث شده بود ضربان قلبم تند بکوبد .

خودش را جلو کشید و پرسید : من جای جفتمون تصمیم بگیرم ؟

لبخندی روی لبم نقش بست و گفتم: چرا که نه ...

منو را بست و رو به من گفت: باشه پس به انتخاب من شام امشب وصرف میکنیم .

-به انتخاب تو اومدیم اینجا .

برای یک لحظه رنگ نگاهش جان گرفت و با لبخند نامحسوسی پرسید: اینجا رو دوست نداری؟

شیطنت کردم: ازم نپرسیدی که دوست دارم بیام اینجا یا نه . برای همین تصمیم گیرنده خودت بودی و حالا هم خودتی ...

یک لنگه ی ابرویش را بالاداد : فضای اینجا آرامش بخشه .

نگاهی به ساعتش کرد ، بیست دقیقه ی دیگه موسیقی زنده اش شروع میشه و تنوع غذاییش نسبت به جاهای دیگه بیشتره .

-خیلی میای اینجا ؟

-ماهی یک بار ... بعضا دو ماه یک بار .

رگ غیرتم درد گرفت خفه پرسیدم: تنها ؟

لبخندی زد و خالصانه آن دنیای طلایی را تقدیمم کرد و گفت: هر وقت گیتی برام نسخه بپیچه ، میام اینجا .

منظورش از نسخه های گیتی مشخص نبود . شاید نسخه را جمع نبست اما آن

هر وقت ، یعنی بارها ... یعنی چند مرتبه . یعنی خیلی !

با صدایی که لرزشش را کنترل کرده بودم پرسیدم:

-خانم کامران هم مگه پزشک هستن؟!

طعنه ی نهفته توی کلامم باعث لبخندش شد ، ابروهایش را بالا فرستاد و با لحن آمیخته به شوخی گفت: بله، ایشون پزشک سلامتِ خانواده هستند ! متخصص بیمارهای تجرد و فلوشیپ ازدواج و تشکیل زندگی مشترک !

دست هایم را روی میز به هم قلاب کردم ، نگاهی به ژیزل انداخت که دور

وبر پیانوی سفید میانه ی سالن می پلکید .

-پس خیلی اومدی اینجا .

با لحنی که کمی قلدرانه بود با کنایه در جوابم گفت: بله . به هرحال احترام مادر واجبه !

زهرخندی زدم و گفتم: بله واجبه .

و رویم را به سمت پنجره کشاندم .

دلخور شده بودم؟ جواب مثبت بود .

خیلی ؟! باز هم جواب مثبت بود . دلم میگفت: حقت است دلخور کردی دلخور شو ! تا بفهمی وقتی عهد می بندی ، عهد شکستن خطاست .

#فصل_هفدهم_بخش_هفتم

#فصل_هفدهم_بخش_هشتم

از حرص خوردن من لذت می برد؟ میخواست واکنشم را بسنجد؟ میخواست مطمئن شود برای من آدم مهمی است ؟

به پشتی صندلی تکیه زده ، دست به سینه شدم و گفتم : حالا با این نسخه ها درمان شد ؟

ها را غلیظ ادا کردم و او زیر خنده زد .

ناگهانی و بدون پیش بینی.

از همان خنده های نابش تحویلم داد و گفت: متاسفانه بهبودی تا حالا حاصل نشده .

بازیگر بودم.

یادش رفته بود؟

یادم رفته بود؟

بازی کردم .

اخم به ابرو نشاندم و خنده بر لب ، همزمان ...

در چشمهایش زل زدم و گفتم: ای بابا دوست من اصلا به فکر سلامتت.

نیستی ، نظر منو بخوای باید زودتر به فکر درمان باشی ... سلامتی نعمت با ارزشیه .

-البته . قاعدتا هستم .

ممکن بود تیر خلاص باشد کمی به لحنم شوخ طبعی تزریق کردم و گفتم:

-خوبه . اگر فکر میکنی من میتونم کمک کنم ، حتما منو هم در جریان بذار به هرحال من هم بلدم . درمان های خانگی... گیاهی!

نگاهش لحظه به لحظه تیره تر و تیره تر می شد .

میدانستم نباید بیشتراز این پیشروی کنم اما او از حرص خوردن من لذت می برد؟ برای همین اینجا را انتخاب کرده بود! جایی که با آدم های انتخاب شده ی مادرش به تفاهم نرسیده بود و من را

آورده بود تا حرصم بدهد؟! برای همین بود که شاید من بیشتر از تیره شدن نگاهش کیفور میشدم.

این خاصیت شیطنت های کرانه‌ای بود که در من امشب به طرز شگفت آوری میجوشید .

جوشش کلماتی که ذاتشان به درد این مکالمه نمیخورد اما استفاده شان میکردم باعث میشد همه چیز نوبتی باشد . یک بار نوبت من بود ، یک بار هم توپ در زمین او می افتاد .

پیش خدمت آمد ، جای جفتمان سفارش داد، برای ژیزل هم پیتزا ... درخواست کرد نوشیدنی را زودتر از غذا و حتی پیش غذا بیاورد . مرد جوان اطاعت

کرد و به محض اینکه از میز دور شد ، نگاه معز به سمت ژیزل رفت، مقابل دیوار مشکی رنگی که پر از عکس مناظر مختلف و عجیب بود ایستاده بود و با گلدان های کاکتوس رنگارنگ سرگرم شده بود . خیالش که از او راحت شد ، در چشم هایم زل زد وگفت:پس تو درمان های گیاهی و خانگی رو توصیه میکنی .

-بله چرا که نه . در دسترس تره !

موهایم به خاطره تر شدن و زیر باران ماندن ، حالا که خشک شده بود ، کمی پف کرده بود و روسری کمی عقب رفته بود . سر انگشتم به چتری هایم خورد ، گره روسری را باز کردم یک

دور از سرم برش داشتم و دوباره گذاشتم و به محض اینکه گره اش زدم، گفت:

- البته قارچ ها در گونه های گیاهی رده بندی نمیشن .قارچها ارگانیسم های یوکاریوت هستند! برخی مواقع خاصیت درمانی دارن برخی مواقع هم خاصیت خوراکی ! بعضی مواقع هم ...

میان حرفش گفتم: سمی هستن !

سری تکان داد و گفت: متاسفانه .

سرم را پایین انداختم نمیخواستم متصور شود که من زهر آگین هستم .

خواستم چیزی جور کنم تا بگویم که گفت: البته من قارچ های دارویی رو ترجیح میدم به همه نوع قارچی . مثلا پلوروموتیلین یه انتی بیوتیکه که از کشت قارچ تهیه میشه ، یا میتونم برات نام ببرم ، قارچ‌های سیلوسایبین، که خاصیت توهم‌زایی دارند ! آدم بعد از مصرفشون دچار توهم میشه که آیا داره درست رفتار میکنه یا نه ... درست تصمیم گرفته یا نه ... حرفهای طرف مقابلشو درست فهمیده یا توهم زده . البته من طی سفرم به خرمشهر و بازگشتش قطع به یقین اعلام میکنم از سیلوسایبین مصرف نکردم منتهای مراتب... تو رو نمیدونم ! تو غذای

هواپیما که چیز عجیبی حس نکردی کردی ؟

ساکت تماشایش میکردم که گفت: اگر جلسات مشاوره رو به صورت رندوم نری ، و پیگیر باشی و مداومت به خرج بدی اوضاع خیلی بهتر میشه

حدس میزنم مثل عموم مردم فکر میکنی این جلسات لزومی نداره یا وقت گیره یا هزینه بره اما ... مطمئنم خیلی کمکت خواهد کرد تا بهتر بتونی تصمیم بگیری و به یه ثبات برسی .

#فصل_هفدهم_بخش_نهم

از حرفش لجوجانه گفتم: من فکر نمیکنم آدم بی ثباتی باشم !

-بی ثبات بودن خصلت بدی نیست بعضی وقت ها لازمه‌ی زندگی اینه که تو از اون قالب همیشگی بیرون بیای و سعی کنی شرایط رو به نحو دیگه‌ای کنترل کنی.

ابروهایم را بالا انداختم و گفتم: به هرحال ممنون که نظرتو با من به اشتراک گذاشتی.

-متاسفم که ناراحت شدی...

گونه هایم سرخ شدند : نه اصلا ... تو چرا باید عذرخواهی کنی .

-آدم اشتباه میکنه باید عذرخواهی کنه باید سعی کنه از دلِ آدمی که براش مهمه دربیاره ...

کودکانه لب زدم: یعنی من الان برای تو مهمم ؟!

یک نفس عمیق کشید و در آنی نگاهش به سردی گرایید و پنجه هایش را در هم فرو کرد واین بار کاملا جدی بدون هیچ مکثی گفت: من که بچه نیستم کرانه، کم سن وسال هم نیستم ... من آدم بی قاعده وقانونی نیستم ، اصول خودمو دارم . نمیتونم بی اساس زندگی کنم ، حالم با طریقه و چینش زندگیم خوبه ، اگر ببینم حال طرف مقابلم خوب نیست با این شالوده حتما تغییرش

میدم حتما کوتاه میام گذشت میکنم ولی میخوام بدونی که من هیچ وقت طوری رفتار نکردم که کسی بدگوی من باشه ... اگر هستن که مقصر من نیستم مقصر قضاوت های غلط خودشونه .
من همیشه خواستم جوری باشم که بهم بگن خدا پدرشو بیامرزه ! تو فکر کنم منو به یه اندازه‌ای شناخته باشی، دوستان زیادی دارم چه مونث چه مذکر... چه مجرد چه متاهل ولی امیدوار بودم که حداقل بفهمی من آدمی نیستم که تمایل داشته باشم تا دوستان مونثم رو بغل بگیرم یا ببوسم یا بخوام اون ها رو جزئی از خانواده‌ام بدونم یا ...

یک نفس گرفت و آهسته گفت: به اعتقاد من جنگ اول به از صلح آخر . اما قبل از جنگ بدون ... خیلی دوستت دارم . خیلی ازت خوشم میاد تو فوق العاده ای، ویژگهای فوق العاده ی زیادی داری؛ روحیه ی لطیف و شیرینی داری؛ صادقی ؛اهل ماجراجویی هستی؛ گرمی؛ صمیمی هستی؛ مهربونی! روحیه‌ات و نگاهت به زندگی رو دوست دارم ، فوق العاده آدم خوش قلب و رئوفی هستی .
زیبایی ...
لحن صدایش آرام شد و گفت: فوق العاده زیبایی ...

نوشیدنی ها را روی میز چیدند . داغ کرده بودم دستم را به سمت لیوان موهیتوی سبز بردم و بی اهمیت به نی ، یک نفس آن را بالا کشیدم و اجازه دادم محتویات خنکش ، کمی گلو و راه نفس و سر دل و مغز آتش گرفته و قلبی که ازش دود بلند میشد را خاموش کند.

صورتش را کمی نزدیک آورد و گفت: قطع به یقین هنوز به اون درجه از عرفان نرسیدم که به همین سادگی اجازه بدم برای خودت و من تعیین و تکلیف کنی که رابطه امون زیر سایه‌ی چه اسمی باشه و مطمئنم به شناخت بیشتر احتیاج هست و قطعا به این

تصمیم احترام میذارم و پشتیبانی میکنم از حرفت و حمایتت میکنم که منو بهتر بشناسی اما باید بدونی که کرانه جان من دوستان اجتماعی زیادی در قالب همکار یا هم دانشکده ای دارم که لزومی نمیبینم به تعدادشون یکی دیگه هم اضافه بشه.

تایم خوش اخلاقی‌اش به پایان رسیده بود .

#فصل_هفدهم_بخش_دهم

دست به سینه شد .

من پنجه هایم را زیر میز توی هم فشار داده بودم ، پدرم همیشه یک بازی

میکرد ، با انگشتهایش ، آنها را درهم طوری فرو میبرد که از رو به رو خیال میکردی ، شست ندارد ! سالها طول کشید تا یاد گرفتم شست انگشتی را با سین مینویسند و شصت عددی را با ص صابون ! راستی چرا صابون؟! صامت بهتر نبود؟! یا صدر... حکایتش با ز زنبوری بود . راستی چرا زنبور ؟ چرا زیبا نه چرا زنبق نه ؟! من عاشق سهراب بودم ... گل شبدر چه کم از لاله ی قرمز دارد.

تماشایم میکرد ، معادله در نمی آمد ، یادم رفته بود پدرم با انگشتهایش چه کار میکرد ، همه ی تلاش هایم به بن بست ختم میشد . نفسم را فوت کردم ...

گل شبدر را دوست داشتم گل لاله هم همینطور . با کیمیا و عطارد و عاطفه ، اسم و فامیل که بازی میکردیم، عطارد همیشه از حروف سخت استفاده میکرد، عاطفه آ و الف را جدا گروه بندی میکرد و کیمیا عادت داشت با انواع ز ما را به چالش بیندازد . من راحت بودم ، ساده ... مثل سین . مثل شین ... مثل ب دوست داشتم همه راحت بتوانند اسم و فامیل و گل و اشیا را حدس بزنند . دلم نمیخواست با دال ذال توی مغزم دنبال گل و ماشین باشم ! و عطاردی که همیشه چانه میزد شرکت زانیتا ، توی ایران قرار داد نبسته است زانتیا با چه ز ای هست !

صدایم کرد .

صدایش خوش بود . مثل پارچه ی مخملی ، همانطور که دست میکشیدی خوابش را بهم میزدی ، نرم بود و ارغوانی. راستی اگر صدایش رنگ بود، چه رنگی بود؟

در چشمهای منتظرش زل زدم.

طلایی... کهربایی... خردلی !

لبخندی به لبم آوردم و پرسیدم: اگر قرار بود اسم فامیل بازی کنیم ، باچه حرفی شروع میکردی ؟

آرنجش را لبه ی میز گذاشت و پنجه اش را زیر چانه اش نگه داشت و بعد دیدم چانه اش را مشت کرد و بعد پنجه

را مشت کرد و مشتش را به زیر چانه تکیه داد و نرم نرم ، باپشت انگشتهایش به چانه اش با فواصل منظم ضربه میزد .

حس میکردم هر ضربه اش ،یعنی ، جمله ای را در نطفه خاموش میکند .

خودش را جلو کشید و گفت: قراره بازی کنیم؟

-بدون فکر بگو ، کدوم حرف الفبا برای شروع بازی ؟

در چشمهایم زل زد و گفت: ک !

بی مکث لب زدم:

-اسم ؟

خودش را جلو کشید به صورتم خیره ماند ، دیگر با مشتش به چانه ضربه نمیزد ، به صورتم خیره ماند و گفت:
کرانه !

-فامیل ؟

-کیهان .

-غذا؟

-کلم پلو...

-حیوون؟

-کانگورو !

لبخندی زدم و فکر کردم که چه خوب که نگفت کوسه ، نگفت کرکس...
نگفت کفتار ! گفته بود کانگورو !

-میوه؟

-کیوی...

-ماشین ؟

-کپچر !

-گل ؟

-کاغذی !

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اشیا ؟!

-کتاب .

-رنگ؟!

مکثی کرد و گفت: کرم !

به شیشه ی دودی میز نگاه کردم ، انعکاس تصویرش را میدیدم . صدایش به گوشم نشست : الان برنده شدم؟

نگاهم را بالا کشیدم و گفتم: فکر نمیکردم ک هم مثل سین و شین باشه همه چیز و داشته باشه ... بعضی حروف خیلی سختن آدم پیدا نمیکنه اونی که میخواد.

-میم هم همینطوریه ! ساده است بدون پیچیدگی...

سرگرم بازی با انگشتهایم شدم که صدایم کرد : کرانه !

سرم را بالا آوردم ، چند ثانیه به صورتم نگاه کرد و پرسید: بازی تموم شد ؟!

-نه .

#فصل_هفدهم_بخش_یازدهم

-خب؟! نوبت کیه؟

در نگاهش زل زدم و پرسیدم: اگر رنگ بود ؟

دستهایش را در هم قلاب کرد و گفت: قرمز.

-اگر لباس بود؟

-کراوات .

خنده ام دندان نما شد ، خودش هم خندید خودم را جلو کشیدم و گفتم: اگر نوشیدنی بود؟

-چای معطر...

-اگر شیرینی بود؟

-پای سیب برنگشته از قالب !

خنده ی جاری در نگاهم را دید و بی هوا پرسیدم:

-اگر معشوق قدیمی بود ؟

پلکی زد و جواب داد : دختر همسایه !

-اگر دوست بود؟!

-عماد .

-اگر عشق بود ؟!

-کرانه !

گونه هایم سرخ شدند ، سرم را پایین انداختم و بی طاقت از این حجم حاشیه جدی گفت : بگو اگر مرد بود اسمش معز بود !

نفسم را نگه داشتم و گفت: اگر تا دیروز نبود ، بگو امروز هست ... اگر نمیخوای بگو ...

اخم کردم و دلم هری ریخت:

-اگر نخوام چی میشه ؟

بی مکث و تعلل جواب داد:

-تلاش میکنم بخوای که بشه !

دید چه آرام شدم و آرام نفس کشیدم ؟! اشکالی نداشت باید ببیند بالاخره که چه ؟!

در نگاهش زل زدم ، خجالت کشیدم ، بی ریا آن افتاب درخشانش را تقدیمم میکرد . سرم را پایین انداختم و لب زد: پشیمونت نمیکنم کرانه .

تمام تنم حرارت بود ، نفسم را فوت کردم ، دستش را روی میز به جلو کشید ، سرانگشتم را میان انگشتش گرفت و لب زد: اگر شاغل بود ؟!

لبخندی زدم و جواب دادم : طبیب بود .

-اگر متولد زمستون بود؟

-دی ...

کمی فکر کرد و لب زد: اگر شهر بود؟

-خرمشهر .

راضی نگاهم کرد و چشمهایش همه رضایت بود، کمی صندلی را عقب کشید و گفت: دستهامو میشورم و برمیگردم .

صندلی را عقب کشید یك نفس راحت هم ، میانه ی راه موهای ژیزل را نوازش کرد ، یک دستمال کاغذی برداشتم و با مداد سیاه چشمی که همیشه در کیفم من را همراهی میکرد، در مجالس عزا و عروسی... دانشگاه و وقت کاری ... روی دستمال با خط کمرنگی نوشتم :

جز من اگرت عاشق شیداست بگو

ور میل دلت به جانب ماست بگو

ور هیچ مرادر دل تو جاست بگو

گر هست بگو نیست بگو راست بگو

"مولانا"

#فصل_هفدهم_بخش_دوازدهم دستمال را سر جا روی میز برگرداندم . وقتی برگشت ، من هم رفتم ، انگشتهایم را زیر شیر آب نگه داشتم و اجازه دادم آن همه حال خوب با خنکای آب تقسیم شود.

میخواستم دختر توی آینه را بغل کنم . میخواستم بگویم عجب احساس زیبایی... میخواستم بگویم چه قدر خوشحالم برایت ... میخواستم خیال کنم در کنار چشمه ای خنک نشسته ام . یک تپه ی زیبا ... با زیلویی چهارخانه . در رویایم او کمی آنطرف تر با طناب برای دخترکمان تاب آماده میکرد . من توی لیوان ها چای میریختم از

همانی که دوست داشت ... پای سیب عضو جا نشدنی از سفره ی ما بود ...

دستهایم را شستم .

نفس عمیقی کشیدم و با لبخندی که اصلا از روی لبهایم محو نمیشد ، به سالن برگشتم . به میز که نزدیک شدم ، دیدم که در سرنسخه اش چیزی مینویسد.

نگاهی به اطراف کردم .

چه کسی از میان جمع فهمیده بود او پزشک قابلی است و درخواست نسخه کرده بود؟ دوا میخواست و درمان؟

روی صندلی مقابلش نشستم و نگاهش کردم .

مهرش را پای نسخه کوبید، برگه را از نسخه جدا کرد ، از وسط تایش زد و گفت: این باشه پیشت .

-پیشم؟

کاغذ را گرفتم خواستم میانش راباز کنم که ضربه ی کوچکی به انگشتم زد و گفت: بعدا .

لبخندی زدم سر تکان دادم و بی باز کردن تای کاغذ ، برگه را توی کیف بردم ، غذا که روی میز آمد ،ژیزل را صدا کرد ، به ما پیوست . در سکوتی آمیخته به صدای پیانو مشغول شدیم .

پیانوی سفید میان سالن ، رقص انگشتهای مرد روی کلاویه های

پیانویی که پشت آن نشسته بود آنقدری هوس انگیز بود که میخواستم فردا کلاس پیانو ثبت نام کنم . همین فردا هم یاد بگیرم...

همین فردا پیانوبزنم ، همین اندازه حرفه ای !

صورتم را جلو بردم و گفتم : به خاطر فضاش اینجا رو انتخاب کردی ؟

-نه فضای خاصی نداره .

ژیزل سرگرم غذایش بود ...

در چشمهای معز زل زدم: اتفاقا گلدونهاش ، نقاشی هاش ، عکس هاش ، تابلوهاش ، آکواریومش ، قفس پرنده هاش ، چرخ خیاطی و تلویزیون و

رادیوی قدیمی و گرامافون... دکور قشنگی داره! طعم غذاشم خوبه .

-غذاش بد نیست . ولی بهتر از اینجاهم هست .تو رستوران هایی که رفتم و تعدادشون هم خیلی نیست ، اینجا رتبه ی پنجم و شیشم رو داره!

یک آن دلم مچاله شد.

چرا من را به آن رستوران های رتبه ی اول نبرده بود؟! حتماگذاشته بود برای بعد ... عقلم شماتتم کرد . حقم بود ، راستش خیلی هم حقم بود . نه اینکه بخواهم از موضع پایین به خودم نگاه کنم نه ! حقم بود چون من بعد عهد و قرار پا پس کشیده بودم ... وگرنه ناز کردن که حق هر دختری بود !اصلاچه

انتظاری بود ؟همین هم از سر ادب و محبتش بود .

منی که او را پس میزدم و پیش میکشیدم چه توقعات غریبی داشتم . من را ببرد به رستوران رتبه ی یکمی که میشناسد ؟

-غذاشو دوست نداری؟

حواسم جمعش شد : نه دوست دارم طعمش که خوبه برای من اینجا رتبه ی دوم ومیگیره . از فضا و عطر غذا خوشم اومده .

-به نظر خیلی بی میلی ...

ژیزل نوشابه اش را سر کشید و یک آخیش بزرگ گفت .

معز نگاهش را به سمت من کشید و گفت: این رستوران البته از یه نظر رتبه ی یک و داشت .

چنگالم را در ظرف پاستا به سوی یک قارچ درشت وابدار اغشته به سس نزدیک کردم و با چشمهای گرد شده گفتم: داشت ؟!

با دستمال دور دهانش را پاک کرد ، نیم نگاهی به من انداخت و گفت:
هنوزم میتونه داشته باشه .

نگاهش مهربان و عمیق شد .

مفهوم عمیق را دوست داشتم ، یعنی تازه فهمیده بودم عمیق یعنی چه ! تا قبل از این از واژه ی عمیق برای

استخر و بریدگی های متعدد با چاقو و قیچی استفاده میکردم .

عمیق همیشه یک وصف دردناک بود . زخمِ عمیق... استخر عمیق که بوی مرگ و خفگی می داد . گودال عمیق که بوی بیرون نیامدن از آن آدم را خفه میکرد و حالا عمیق ! نگاهی عمیق... بوی آشنایی میداد ، بوی تازگی میداد ، بوی سیب میداد .

دستم را زیر چانه بردم و گفتم:
چطوری یه رستورانی که برات رتبه ی بالایی نداره یهو تبدیل میشه به یه رستوران تراز اول؟

-به صرف آشنایی با مدیریت سالن .

آهانی کردم و صورتش را جلو کشید و زمزمه کرد: البته نمیدونم شاید ایده ام چندان مهیج نباشه .

-از چه نظر ؟

شانه ای بالا انداخت ،ژیزل میز را ترک کرده بود و پیش آکواریوم ماهی ها برگشته بود ،پیش خدمت میخواست به آنها غذا بدهد و چند تا خردسال دیگر هم آکواریوم را دوره کرده بودند .

در چشمهای مردانه اش نگاه کردم ومنتظر جواب ابروهایم را بالا فرستادم.

تکیه به پشتی صندلی داد و گفت: من آدم متوسطی ام .یه زندگی متوسط دارم ... متاسفانه نتونستم اونجور که باید برای خودم وقت بذارم بیشتر تلاش کردم تا به لحاظ مالی به جایی برسم که بی نیاز باشم تا وقتی خواستم یه قدم بزرگ برای زندگیم بردارم فقدان پدر یه نقطه ضعف به حساب نیاد .

-فکر کنم انقدر کار کردی ، مثل یه ربات شدی .

-دیگه عادت میشه . کم کم عادت کردم به این روال زندگی.

مخالفت کردم : نه . به نظرم این یه زندگی رباتیکه ، کار خوبه ، اما حد و اندازه داره . تفریح ، طبیعت گردی... سفر...

لبخندی نثارم کرد : باید یه پایه ای هم باشه نه ؟!

سر تکان دادم : خب خانواده ؟! با خانم کامران ، ژیزل و آقای فهیم ؟

اخمی میان ابرویش آمد: اونا خانواده ی خودشون رو دارن ...

کمی از نوشیدنی اش سر کشید و خودم را به جلو هل دادم و گفتم: یعنی چی؟

-یعنی هیچ مردی دوست نداره وقتی با زن و بچه اش میره بیرون یه نره خری

هم اون اطراف بپلکه و مزاحم خلوتشون بشه !

باید غصه میخوردم .

برای تنهایی اش اما آن لحظه دوباره احمق شده بودم مثل احمق ها خدا را شکر کردم که یک فحش بلد است بدهد ! محض رضای خدا !!! نره خری که گفت و از دهانش در آمد از دوستت دارمش برایم عزیزتر بود . میخواستم دهانش را ببوسم

!#فصل_هفدهم_بخش_دوازدهم

#فصل_هفدهم_بخش_سیزدهم

لبم را گزیدم تا شلیک خنده ام به هوا نرود . رخساره ام خبر می داد من چه دلقکی بودم .

کمی مردد نگاهم کرد و محتاط پرسید: طوری شده ؟

سرم را تکان دادم و گفتم: اگر بگم به چی میخندم ، یعنی نمیدونم تو هم بهش میخندی یا نه ...

-خب میتونی امتحان کنی ببینی میخندم یانه.

-ناراحت میشی ! هنوز یخم باز نشده .

-باز بشه لطفا . بعد از هزار و خرده ای کیلومتر و شیشه بازی و بغل و اومدنت به خونه ی من و دیزی و پیاز

... عزیزم واقعا الان باید یخت باز شده باشه!

-آخه تو ... یعنی یه جوری هستی نمیشه آدم ... آدم باید همش یه سری پروتکل ها رو رعایت کنه! البته خوبه ها . من خیلی مودب تر شدم . خیلی کلمات جدیدی یاد گرفتم که قبلا اصلا ازشون استفاده نمیکردم ... کلا تو کمک شایانی کردی به دایره لغاتم .

لبخندی به لبش نشست و زمزمه کرد: من ؟

-بله . تو . و واقعا ممنونم که الان یه نره خر گفتی که خیالم راحت شد چهار تا فحش بلدی !

سرش را کشید عقب و به جای من ، شلیک خنده اش رفت هوا ... بلند و مردانه . حتی خندیدنش هم شیک بود . دهانم را باز کردم تاحلزونی هایم خنده ام کش امد.

دستمالی برداشت و اشک چشمش را پاک کرد و گفت: فحش بلدم ولی به کار نمیبرم .

-خیلی خوبه .منم بلدم بعضی وقت ها به کار میبرم خیلی خوبن آدم آروم میشه . ولی دوست دارم بدونم دقیقا چه فحش هایی بلدی ! مثلا احمق و بیشعور اینا هم جز فحش محسوب میشن؟ یا خاک برسر و زهرمار و کوفت؟

حیران نگاهم کرد و لب زد:

-اینا که اصلا فحش نیست .

-پس فحش هات چطوریه؟

-دو الی سه کلمه است ... معمولا !

هیجان زده سیخ نشستم: معمولا ؟ یعنی ازشون استفاده هم میکنی ؟ راستشو میگی؟

باز خندید به صورتم خیره مانده بود . من دیوانه بودم مطمئنم با خودش دو سه بار فکر کرده بود من دیوانه ام!

خنده ای کرد و گوجه ی گیلاسی از توی ظرف سالاد را به چنگالش زد و گفت :

-هیچ وقت فکر نمیکردم تو یه قرار مهم ، با دختری که برام مهمه درمورد

دایره ی فحش هایی که بلدم صحبت کنم
.
-واقعا بلدی یا سر کارم گذاشتی ؟!
-بلدم ولی استفاده نمیکنم مگر اینکه در معذوریت قرار بگیرم و مجبور باشم ولی ترجیحم اینه که سکوت کنم ... معمولا عصبانی بشم سکوت میکنم .
-عصبانیتتو دیدم . میگیری طرفتو میزنی !
-اگر بزنه میزنم !
چشمهایم راباریک کردم : اگر منم بزنمت میزنی ؟
زبانش را روی لبهایش کشید و گفت: تو رو که نمیزنم خب جان ، چه

حرفهایی میزنی. اصلا چی شد بحث به اینجا رسید؟

دستم را زیر چانه بردم و گفتم: من همیشه بحث رو به جایی میبرم که اصلا معلوم نیست عاقبتش چی میشه . یکی از دلایلی که بهم میگن توی تئاتر خوبم اینه که بداهه ی خوبی دارم .

-در استعاره فکر میکنم بهترین وصفی که میشه از تو داشت اینه که ذاتا جان بخشی ... به همه چیز یه روح تازه میدی . این خیلی ویژگی جذابیه حقیقتا !

لبخندی نثارش کردم و گفتم: تا به حال به دوبلور شدن فکر کردی ؟

باز خندید و لب زد: انقدر هندونه به من میدی دیگه دستهام جا نداره !

-نه جدی میگم . مثلا بازیگری... یا اجرا ! فکر میکنم مجری خوبی بشی.

#فصل_هفدهم_بخش_چهاردهم -

کنارت آدم حس میکنه یه پادشاهه... با هکتار هکتار قلمرو !

سرم را کمی کج کردم و پرسیدم: بده مگه ؟ بالاخره هر دختری دلش میخواد ملکه باشه !

-و این ملکه که انشاالله قرار نیست شب بخوابه صبح بیدار بشه و سوار اسب بشه و بتازه و بره ؟!

از جوابش که به نحوی مشابه جملات من ادا شده بود و به سوال رسیده بود لحظه ای درنگ کردم و بعد خندیدم.
نگاهش کردم وگفتم: چرا باید برم ؟
-نمیدونم امروز به نظرم داشتی میرفتم.
-اگر رفته بودم که الان تو رستوران درجه ششمی که انتخاب کردی رو به روت نمیشنستم تا بهت حس یه پادشاه وبدم !
با اشتها کاهوی آغشته به سس را دور شاخه های چنگال پیچیدم و آن را به دهان بردم ، سس و سرکه ی
بالزامیکش روی چانه ام چکه کرد ، دستمالی برایم درآورد و آن را خودش

به چانه ام کشید و گفت: خیلی شیطون و وروجک هستی !

لبخندی زدم و کاهو را به کنج لپم کشاندم و از ترشی سس به بینی ام چین افتاد .

همانطور که خیره خیره نگاهم میکرد گفت :در ضمن عزیزم، اینجا هم رستوران درجه ششم نیست گفتم یه مزایایی داره که صرفا به خاطر همون الان اومدیم و اینجاییم ... وگرنه که از من بپرسی یه گزینه ی دیگه هم داشتم اما خب جسارت نمیکنم فعلا به همین جا رضایت بده تا بعد .

متوجه نشدم ، برای همین کمی فکر کردم تا معنی حرفش را بفهمم اما

نفهمیدم ... نگاهش کمی شیطنت بار شده بود .

سر چنگال را درون ظرف سالاد خالی فرو کردم تا سس خوش طعم را به شاخه ها آغشته کنم و به دهن ببرم

در همان حال پرسیدم:

-اون مزیت چیه ؟

-میتونم برات پیانو بزنم . هر آهنگی که بخوای .توی ویولن انقدر مسلط نیستم تا هر آهنگی که بگی رو بزنم اما با تار و پیانو ارتباط خوبی دارم .

وا رفتم.

مکثی کرد: اگر دوست داشته باشی...

از خود بیخود شدم : دیوونه ای !
معلومه که دوست دارم !

لبخندی زد.

لب گزیدم نباید به او میگفتم دیوانه ! اما دست خودم نبود . چاره ای برایم نگذاشته بود .

حیران نگاهش کردم که چشمش یک آن به گرند پیانوی مشکی میان رستوران رفت و دوباره در چشمهایم خیره شد و گفت: نشستن پشتش حس خوبی داره یه ابهتی داره که آدمو نمک گیر میکنه .

-دوست دارم بشنوم !

-چی باشه اون آهنگ ؟

-سلیقه ی تو باشه اون آهنگ .

صندلی را عقب کشید ، نیم نگاهی به ژیزل انداخت و گفتم: حواسم هست .

و خدا میدانست ، چه اشتیاقی در چشمهایم بود و گوشهایم ... گوشهایم پچ پچ میکردند با دو لیوان و یک نخ ... برای ما میزند ؟! برای اینکه ما بشنویم؟! برای سلولهای شنوایی ما ؟! فقط ما ؟! برای ما؟! تنها ما ؟!

مغزم سقلمه زد : منظور حرفش را فهمیدیم .

گونه هایم سرخ شد ، در خانه اش پیانو داشت ... اما اینجا یک فضای عمومی بود . به آن بعدی که گفته بود به جسارتی که بهش فکر کرده بود ، بیخودی لبخند زدم بعد دلم ریخت بعد

سرخ شدم بعد داغ شدم و دیدمش که پشت پیانو نشسته بود و نور سالن کمرنگ تر شد ، ژیزل روی صندلی اش برگشت ، خیره اش بودم که انگشتهایش روی کلاویه هارقصید .

نوای آهنگ ساخته ی ریچارد کلایدرمن ، شبم را ساخت . میتوانم با اختلاف بگویم ، بهترین شب زندگی ام بود وقتی هر از چند باری سر بالا کشید و من را نگاه کرد و لبخند زد .

هر از چند باری دلم هری ریخت ...

هر از چند باری فکر کردم او پاسخ کدام کار خوب من بود ؟!

من زنده بودم، زنده ترین ... در من دمیده بود ، به من جان بخشیده بود ! برایم نسخه نوشته بود و نسخه اش ...

بی هوا کاغذ را بیرون کشیدم و تایش را باز کردم ، کوتاه برایم نوشته بود :
-ما به غیر از تو نداریم تمنای دگر .
سعدی !

مگر نه اینکه خواهرم نفرینم کرده بود ! من باید سیاه بخت میشدم نه خوشبخت ! من باید زار میزدم نه قهقهه ! من باید دل مرده میشدم نه زنده !

#فصل_هفدهم_بخش_پانزدهم

راستش نمی خواستم گریه کنم ، بنا این بود لذت ببرم ، اما اشکها ... اشکهای لعنتی من ، قلمروی چشمانم را تصرف کرده بودند ، فرمانده شان دستور به بارش داد و مغز بیچاره ی من دیگر توان مقابله با این فاتح لجوج را نداشت.

به محض اینکه اولین قطره ی اشک از چشمم چکه کرد، بعدی و بعدی و بعدی راه برایشان هموار شد . مقصودم این نبود که ضعفم را نشان دهم .دلم هوای خواهرم را کرده بود . هوای کیمیا ...

هوای قدم زدن با کیمیا !

هوای اینکه مثلا یک میز را اشغال کنیم ما دو خواهر ، او برود خودش تنهایی و دستهایش را بشوید ونگاه تمام

مرد های حاضر را به قد و بالایش جلب کند.

یادم می آید تازه لگ مدل غواصی مد شده بود ، کیمیا آن را پوشیده بود ، با کالج های کنفی مشکی که به پا داشت که روی لنگه ی راست عکس میکی موس مرد ، و روی لنگه ی چپ عکس میکی موس زن با آن پاپیون قرمز کنج گوشش بود بدجور دلبری میکرد

.مانتوی مشکی رنگ حریر ساده و شال مشکی که روی موهای پریشان و رهایش سوار بود و لاک های قرمز و رژ قرمز .

فکر کردم چه کسی به خاطر می اورد ، آن کفشها چقدر به پای خواهرم می

آید ؟! آن کفش ها ، رنگ پاپیون قرمزی که با ناخن هایش ست بود ، با رژ لبش... و سایه ی دودی عجیب به چشمهایش می آمد. اگر خواهرم اینجا بود ، همه او را تماشا میکردند ، به قامتش که بی شباهت به استار های خارجی نبود را نگاه میکردند و حتما در دل میگفتند ، چه کسی شیفته ی این زن است ؟! چه کسی دل این زن را تصاحب میکند ؟! چه کسی محبوب و همسر ویارش می شود؟!

دلم میخواست از این عشق زیبایی که خدا سر راهم گذاشته بود و من خودم را مستحقش نمی دیدم نهایت لذت را می بردم . هرچه فکر میکردم کجا کار

خوب کرده ام یادم نمی آمد اما کارهای بدم همه اش به خاطرم بود. دستمالی برداشتم ، اشکهای روانم را پاک کردم بغضم خاموش نمیشد ، هی شعله میکشید،ژیزل در سکوت نگاهم میکرد. لبخندی نثارش کردم ، نخندید فقط تماشایم میکرد .

سرم را به تنم زیادی میدیدم ، سرم سنگین بود وافکار متعفنم ذهنم را مسموم کرده بودند ، من خودم را لایق زندگی نمیدیدم ... دستم را پهن کردم و پیشانی ام را رویش گذاشتم .صدای تشویق حضار که آمد ... دست کوچک ژیزل روی دستم نشست با دست دیگرم پوست لطیفش را نوازش کردم.

نفس نفس میزدم . فکر کردم دلم تنگ خواهرم است ... فکر کردم دلم تنگ مادر وپدر وخانواده ی زیبایم است ... فکر کردم حالم را این غذا به هم میزند . حالم را این فضا بهم میزند . حالم را همه چیز به هم میزند .

از درد دوری اش که یک دفعه و ناغافل به سوی من هجوم آورده بود بی نفس شده بودم . بند امده بودم ... در میانه ی صفحه ، جمله ای هنوز به آخر نرسیده بودم ... چاره میخواستم وبیچاره بودم... حکایت همان درس بیستم ادبیات دبیرستان همان بوی موی جولیان بهمن بیگی بودم : "شاهین تیزبال افق ها بودم زنبوری طفیلی

شدم" داشتم جان می دادم و امشب همه جانم دلتنگی بود ...

روا بود که گریبان ز هجر پاره کنم
دلم هوای تو کرده بگو چه چاره کنم؟
بیا که بی تو جهان فقر مطلق است انگار
بیا که کفر بدون تو بر حق است انگار
"قیصر امین پور"

کاش یکی بود به این زنبور بی بال و پر ، به پروانه ای که میان پیله گیر کرده ، قارچی که بی ریشه مانده ، یک کلام میگفت : من چه چاره کنم؟!

سرم که بالا آمد ، دیدمش ، سایه ی سرم شده بود . لبخند به لب داشت و

چهره ی آرامش ... وادارم کرد خودِ
پهن شده ی روی میزم را جمع کنم .
من هفت هشت تا من بودم در خودم.

یک منم عاشق وشیدا بود ... یک منم
دیوانه ی دوستانم ... یک منم غرق
فامیلم ، یک منم دلتنگ خواهر... یک
من می آمد به وجدانم سیخونک میزد،
یک من عقلم را به کار می انداخت ...
یک من میگفت زشت است خودت را
جمع کن.

یک من میگفت : خودت باش و
رودربایستی را رها کن .

دستش را به سمتم گرفت، نمیدانم از ته
چشمهای خیسم فهمید ، یا گونه های تر
شده ام ... سر تکان داد ، چشمکی

حواله ام کرد ، پنجه ام را گرفت و نفهمیدم از کجا ، شاید عاشق ها علم غیب داشتند .

اما گفت:یا علی...

لبخند مردانه اش ، دگرگونم کرد . آن لفظ سنگینی که به زبان آورد با آن اهنگ خوش مردانه ... صوتش که نه اما کلامش به من قدرت داد . فهمید چقدر محتاجم ؟! محتاج بند شدن به یک قدرت ... به یک محبوب ، به یک معصوم ، به یک واسطه میان من و خدا .

#فصل_هجدهم_بخش_اول
#بوی_سگ_مرده

فصل هجدهم : بوی سگ مرده !

این دومین احضاریه بود که به دست من میرسید . برای دادگاه ! شاکی پرهام بود و خوانده من !

کاغذ را میان مشتم مچاله کردم ، دور خودم می چرخیدم ، برایم مسیج زده بود: تا یک ساعت دیگه میرسم.

نفس عمیقی کشیدم و فکر کردم تمام شب گذشته که پروا ونیلو اینجا بودند ، یک عالم ظرف تلنبار شده است . ما یک عالم حرف نگفته داشتیم و من ، من ساعت ها برایشان حرف زدم ، صبح قبل از ساعت ده رفتند ، از عطا خبری نداشتم و سرهنگ به کار و وطن خودش سرگرم بود . خوابم می امد،

دیر وقت خوابیده بودم و زود بیدار شدم .

دور خودم می چرخیدم وفکر کردم از کجا به جمع و جور کردن شروع کنم که دوباره مسیج آمد : تخمینم اشتباه شد ، من نزدیکم یک ربع دیگه میرسم!

هینی کشیدم .

یک ساعت کجا ، یک ربع کجا .

دوان دوان ، به طبقه ی بالا رفتم و موهای خیسم را خشک کردم ، حداقلش حمام کرده بودم بلوز آبی رنگ آستین دار با گل های رز صورتی ریز به تن کردم و جین آبی ، شال صورتی ای هم به سرم کشیدم ، رژ زدم و کمی رژ

گونه تا خستگی و بی خوابی ام را بپوشانم .دستم به ریمل رفت ، مسیج آمد: امروز چه قدر خلوت بود !

ناله کردم: وای نه ...

هول هولکی کمی مژه هایم را پر وبال دادم و یک گام از آینه جدا شدم ، دنباله های شالم را ازپس سر ضربدری درآوردم و بالای سرم به هم گره زدم و ریشه هایش را کمی در پیشانی ریختم ومابقی را در این ور و آن ور جا دادم .

از شالی که حالا شکل یک کلاه شده بود راضی لبخندی به خودم زدم که مسیج باز آمد: عجله نکن اما من جلوی درم .

خودم را معطر کردم و بالاخره ، از اتاق بیرون آمدم به حیاط رفتم و در را که به رویش باز کردم لبخندی زد ، او هم آبی پوشیده بود . پلیور آبی و کتان سورمه ای ، موهایش فرق کج رو به بالا شانه شده بود و با آن ته ریش کمرنگ ، آراسته به نظر میرسید.

لبخندی نثارم کرد و گفت: سلام . خواب بودی؟

با همه ی کوششم برای اینکه صورتم را از این حال وهوا دربیاورم اما فهمید.

نیشخندی زدم و جواب دادم : بیدار بودم . چیزی شده؟

یک لنگه ابرویش ر ابالا داد: باید چیزی بشه بیام تو رو ببینم؟

چینی به بینی دادم :نه قطعا . ولی آخه یه دفعه امروز شنبه است .

-مگه قرارما فقط دوشنبه هاست؟

لبخندی زدم: تو بیا ، هر روز بیا .

لبخندی تحویلم داد و گفت: وقت و بی وقت بیام؟

بلند خندیدم: بیا ... هر وقت خواستی بیا ...

-فقط باید خودم بخوام که بیام؟

لبم را گزیدم وگفتم: منم میخوام .

-پس تو هم بیا ! آدرس هم که بلدی...

گونه هایم گل انداخت و قبل از اینکه کل صورتم سرخ شود ، نگاهی به در پارکینگ حیاط کرد و گفت: این باز میشه؟

از حرکتش متعجب شدم و گفتم: آره فکر کنم . چطور ؟

-یه امتحانی بکنم ؟

-البته .

دو سه قدم عقب رفتم و خودش تو آمد ، از دیدن سرهنگ توی وانت نیسان آبی ، دهانم باز شد !

#فصل_هجدهم_بخش_دوم کنجکاو صدایش زدم: معز ، بابابزرگم !

به عقب چرخیدم ، خواستم بروم داخل خانه شوم تا از نبودن سرهنگ مطمئن شوم... حس میکردم توهم است .

قفل آهنی در پارکینگ را پایین کشید و گفت: بله ، اومد بود توی کوچه دیگه من سوارش کردم .

این بار از بابت بی مسئولیتی ام گله و شکایت نکرد!

پیرمرد کی وقت کرد بیاید بیرون ...

کارم به نگرانی و تپش نرسید، از دیدنش توی نیسان خیالم راحت شد و خدا را شکر کردم که معز آمده بود .

دوباره تعجب جای جای مغزم را

گرفت، حیران پرسیدم: این نیسان مال توئه ؟

لبخندی به لبش آورد و گفت: دوست داری مال من باشه ؟

در آهنی با صدای بدی باز شد ، با پایش یک پاره آجر از باغ لخت و عریان جدا کرد وجلوی در گذاشت تا باز بماند ، سرهنگ جدی به من زل زده بود ، روی صندلی شاگرد نشسته بود و تماشایم میکرد.

هنوز فکر میکردم خواب می بینم.

رو به معز که امد کنارم و دست به کمر شد فورا گفتم: میگی قضیه چیه یا نه؟

لبخندی به لبش آورد و گفت: راستی این دوستات خبری ازشون نیست!

-کدوماشون؟

خونسرد پرسید:

-مرداشون!

از لفظش جا خوردم و دید که یکه خورده ام از حرفش ، عادی گفت:حالا یه فرمون بده ، بیام تو ... خودم از پسش برمیام .

خودم را جلو کشیدم کنجکاو به نیسان آبی زل زدم و با شیطنت گفتم: من بشینم پشتش ؟! اصلا بارش چیه؟ چی شده اومدی اینجا ؟!

خنده ای کرد: یکی یکی...

-با دوستای مَردم چیکار داری؟

دست در جیب برد: گفتم یه کمکی کنن . عطارد هم نیست؟

سرم را به علامت نه تکان دادم.

چه راحت شده بود، لحنش ، صدا زدن آدم های اطراف من . چه مالکیتی در کلماتش جا خوش کرده بود . اصلا کی وقت کرد این همه من را مال خودش کند ؟!

قلبم پر از شور و ذوق بود . مالامال از ذوق !

اما کنجکاوی ! امان از کنجکاوی...

نماندم ببینم چه میگوید ، از حیاط بیرون زدم باید میفهمیدم بار نیسان

چیست ، دستم را کشید و اخم کرد و همزمان لبخند زد : کجا ؟

-میخوام ببینم بارش چیه ! برای چی با نیسان اومدی... توروخدا یه دقیقه دستمو ول کن!

شیطنت کرد ، گندمزار بازیگوش شده بود قلدرانه گفت:

-ول کردن تو کار معز نیست ! نگی این حرفو ها !

#فصل_هجدهم_بخش_سوم !

خندیدم و کمی ناز کردم، چشمهایش از ناز چشمهایم لرزید، فهمیدم یعنی وقتی

فشار انگشتهایش روی مچ دستم بیشتر شد ، فهمیدم که نازم را خریداراست .

لبخندی زد و صدای غرغر مردانه ی آشنایی توی گوشم نشست: این نیسان آبی مال کیه دیگه!

دستم را فورا رها کرد، کمی فاصله گرفتم واز دیدن عطارد که از در باز حیاط داخل شد نیم نگاهی به ما انداخت و معز گفت: سلام جناب کیهان !

نگاه عطارد منگ بود.

به نیسان آبی نگاهی کرد و در صورت معز خیره شد ، چشمش به من افتاد و قیافه ی آلاگارسونم باعث شد اخمهایش در هم شود .

نفس عمیقی کشید و با مکث طولانی ای جواب داد: علیک سلام جناب دکتر ! امروز دوشنبه است؟

معز دست هایش را در جیبش برد و با اعتماد به نفسی گفت: خیر شنبه است اتفاقا الان ذکر و خیر شما بود .

عطارد معنی دار به من نگاه کرد ، پایین شومیزم را مشت کرده بودم ، نمیدانم چرا سر تاپایم را نگرانی گرفته بود . حس میکردم عطارد بدجوری ، بد نگاهم میکند . انگار بخواهد مثل یک دزد مچم را بگیرد .

معز سوئیچ نیسان را به سمتم گرفت و گفت: دوست دارین هنوز پشتش بشینین؟

از جمع بستن افعالش جلوی عطارد ، لبخندی زدم احتمالا همه چیز را به عهده ی من گذاشته بود اگر بخواهم راحت صدایش کنم و فعل هایم را جمع نبندم ، حواس جمعش را می توانستم ببوسم . با اشتیاق سرتکان دادم و معز گفت: براتون اگر زحمتی نیست جناب کیهان ، یه باره با هم خالی کنیم!

عطارد شانه بالا داد، با گام های بلند به سمت تخت رفت، کوله اش را روی تخت چوبی زیر ایوان گذاشت و گفت: بله در خدمتم !

به محض اینکه در راننده راباز کردم ، از دیدن آن همه گل و نهال و قالی چند

ثانیه ماتم برد . دستم به دستگیره نرفت.

به جایش آنقدر عقب رفتم که دید مشرفی به فضای عقب نیسان داشته باشم . از دیدن آنهمه گلدان های کوچک گل های باغچه ای ، توی دهانم هزار تا جیغ آمد.

جیغ از خوشی... جیغ از ذوق !

به قوطی های رنگ و تینر زل زدم ... به دو قالیچه و یک آب نمای گچی آبی فیروزه ای که بسته بندی شده بود ... و دوباره چشمم رفت روی گلهای باغچه ای زیبا که آمده بودند خانه ی سرهنگ را نونوار کنند.

نگاهم به سمتش کشیده شد.

دست در جیب ، شق و رق ایستاده بود و تماشایم میکرد.

فکر کردم تا الان اصلا پلک نزده است، همانطور به همان صورت ایستاده تا تماشایم کند ، تا ذوقم را ببیند ، واضح و رنگی با رزولوشن بالا ! نفسم بند امده بود.

یک گام به سمت در راننده رفتم ، پشت فرمان نشستم ، سرهنگ از جایش تکان نخورده بود، استارت زدم و جلو رفتم .

همانطور ایستاده بود، پایم را روی پدال گاز فشردم و تا رسیدن جلوی کاپوت به شکمش ، گاز دادم . یک قدمم عقب

نرفت. راستش عقب نرفتنش آنقدر به دلم نشست که هیچ وصف مناسبی برایش پیدا نمیکردم توی سرم .

عقب نرفتنش ، عقب نکشیدنش... ایستادنش... عین این بود که بگوید : راضی ام به رضای تو! میخواهی زیرم هم بگیری حرفی نیست !

دوست داشتم ساعت ها پشت فرمان نیسان آبی بنشینم و به او نگاه کنم که با لبخند محوی تماشایم میکرد .

اصلا عجیب بود .

مدلش با همه ی مردهایی که دیده بودم فرق داشت . حرف زدنش... چت کردنش... اخبار پرسیدنش... اخبار

دادنش ! نحوه ی ساز و کارش با همه ی آدم هایی که میشناختم متفاوت بود .

قربان صدقه ام نمیرفت ، جز همان جان و عزیزم ، هیچ تعریف به خصوصی نمیکردمن به فدایت ، به قربانت ، نمیگفت. تاج سرمی ، جان دلمی ، نفسمی ، عشقی به خیکم نمی بست . لباس خوب می پوشیدم ، نمیگفت وای چه کردی دلم را بردی...

میگفت برازنده است! به جزهمان دو سه باری که گفته بود زیبایی ، دیگر از چهره ام چیز بیشتری نگفته بود . از چشمهایم هم همینطور.

ولی، یک چیز عجیبی داشت، خوشحالم میکرد . خیلی زیاد!

با مدل حرف زدنش کنار امده بودم . با مدل خشک جمله بندی اش در پیغام های متعدد و نسبتا کوتاهی که ارسال میکرد ، پیغام هایی عموما تک خطی، بدون ایموجی ، بدون قربان صدقه ی بخصوص. خیلی عادی... و وقتی تماس میگرفت وحالم را جویا میشد ، احساس میکردم میان بهشت نشسته ام و بهشت را باخودش سوار یک نیسان آبی کرده بود و آورده بود!

نمیدانم کدام دختر احمقی به او گفته بود: کسالت بار !

که شده بود تکه کلام حرفهای تلفنی اش ، "اگر کِسِلت کردم ببخشید " !

کسل نمیشدم . کسلم نمیکرد ... برایم گل خریده بود! یک باغچه گل خریده بود . گفته بودم از خانه ی عمه مهینش چه حالم خوب شده بود، آمده بود اینجا را مثل آنجا کند تا باز حالم را خوب کند . من چه میکردم با مردی که نمیگذاشت لطفم به او ، بی جواب بماند؟!

#فصل_هجدهم_بخش_چهارم

وقتی بار نیسان را خالی کردند ، سرهنگ را بردم تا بخوابد ، توی نیسان هم چرت میزد . به محض اینکه پتو را تا روی سینه اش بالا کشیدم ،

پیرمرد نگاه محزونی به من انداخت و صدایم زد : دخترم !

برای چند ثانیه به صورت رنجورش نگاه کردم که گفت: آذر...

همین که من را آذر صدا زد نفسم را حبس کردم ، پنجه اش را توی چنگم نگه داشتم و آرام لب هایش را تکان داد : بچه ها رو بیار ببینم .

-چشم .

لبخندی زد و پلکهایش را روی هم گذاشت و گفت: کرانه رو خیلی وقته ندیدم ، دلم براش تنگ شده بابا جون !

پشت دست چروک شده و پر از لکه اش را بوسیدم و گفتم : واقعا بابابزرگ ؟ دلت برام تنگ شده ؟!

به خواب عمیقی فرو رفت ، پتو را مرتب کردم، پیشانی اش بالای ابروی جوگندمی اش را بوسیدم از جا که برخاستم، یک لحظه حس کردم دنیا دارد روی دور تند می چرخد .

دوباره لبه ی تخت ، فرود آمدم نمیدانم چند دقیقه به همان حال نشستم که در اتاق سرهنگ ناگهانی باز شد ، عطارد با دیدنم چشمهایش را گرد کرد:
اینجایی؟
نگران جلو آمد: طوریه ؟

چشم به سرهنگ غرق خواب دوخت و اخم کرد و رو به من گفت: چرا رنگت پریده؟

-خوبم . چی شده؟

-دوستات اومدن !

-دوستام؟

-آره . دو تا پسر دو تا دختر ! اینجا رو کردین پاتوق دیگه رسما .

به ابروهای در هم گرفتارش نگاهی کردم ، برخاستم ، شقیقه هایم تیر میکشید ، خواستم از اتاق بیرون بروم که عطارد در اتاق سرهنگ را بست و ر وبه من گفت: این پسره قضیه اش چیه؟

خودم را به نشناختن زدم: پسره؟

-این دکتره ! با تو ...

آب دهانم را قورت دادم ، خواستم انکار کنم برای همین گفتم: منظورت چیه.

عطارد با کنایه گفت: به نظرت من از پشت کوه اومدم ؟

شانه بالاانداختم و عطارد پوفی کشید: درست و حسابی میشناسیش؟ اینم لنگه ی اون یکی نباشه ! قالت بذاره !

پوست لبم را کندم وگفتم: این مثل اون نیست .

عطارد خوب در صورتم نگاه کرد وگفت: دلم نمیخواد دوباره تو اون حال و هوا باشی...

به جای جوش آبله مرغان میان دو ابرویش زل زدم و گفتم:

-کدوم حال و هوا ؟

نگاهی به کتابخانه ی سرهنگ انداخت و گفت : رو حساب باجناق بهش نگاه کنم؟!

گونه هایم گل انداخت و عطارد لب زد: بچه ی خوبیه ، صاف و ساده است .

از تعریفش لبخندی به لب آوردم و عطارد با اخم لب تکان داد: بدیش اینه که فکر میکنی من تو باغ نیستم .

-هستی؟

-به نظرت نیستم؟

-تو باغ خودت و کیمیایی... باغ من ومعز سواست عطا .

-داره برات باغ درست میکنه .

لبخندی روی لبم نشست ، خواستم از اتاق بیرون بروم که دستم را گرفت و گفت: کیمیا میشناستش!

-میدونم.

عطارد با مکثی نگاهم کرد و پرسید:

-شهید بهشتی بوده؟

#فصل_هجدهم_بخش_پنجم

-نه . ولی اونجا رفت وآمد داشته ! از اونجا همدیگه رو میشناسن... تو کارهای فرهنگی و اجرایی . عکسهای اجراهاشون توی سایت دانشکده هست آدرس سایت و میدم برو ببین .

-تو دیدی ؟

سرم را تکان دادم و عطارد هومی کشید و تنها گفت: مبارکه!

زهرخندی زدم و از اتاق بیرون آمدم پروا ونیلو بغلم کردند ، میعاد و مرتضی بال و کتف و جگر گرفته بودند، بساط داشتیم ، از پنجره نگاهی به معز کردم ، جدی مشغول کارش بود ، خاک ها را زیر ورو میکرد ،پروا

کنارم آمد و گفت: این جیگر نباید خاک بازی کنه ها کرانه خانم!

نیلو خندید ، من چپ چپ نگاهش کردم ، پروا حق به جانب گفت: به خدا ! بیچاره چقدرم جدیه تو این زمینه. همه ی لباسهاش هم خاکی شده!

نفس عمیقی کشید م و دست به سینه ایستادم و رو به جفتشان گفتم: باز برام احضاریه اومده .

پروا مشتی به کف دستش کوبید: این زنیکه چرا دست بردار نیست؟ تو به سینا چیزی نگفتی ؟ مگه مرتیکه برنگشته که جلوی ننه ی ایکبیریشو بگیره؟

نیلو آرام صدا زد: پروا ، اتیششو تند نکن .

نگاهم به حیاط بود ، میعاد و مرتضی هم به او پیوسته بودند ، میعاد با بیل به جان بخش دیگری از باغچه افتاده بود ، بلد نبود بیل بزند، معز میخندید و مرتضی دست به کمر داشت مسخره اش میکرد!

زیر لب گفتم :به سینا مسیج زدم!

نیلو وحشت کرد : چیکار کردی؟

پروا رنگ از رخش پریده بود. دستم را به بازویش نشاندم.

نفسم را فوت کردم: هرچی به ذهنم رسید نثار مادرش کردم! و خودش !

اخرشم نوشتم امیدوارم همتون برید به درک!

نیلو هینی کشید و پروا هیستریک میخندید .

نگاهی به جفتشان کردم و گفتم: وقتی نمیخوابم مغزم درست و حسابی کار نمیکنه . پیغام هامو خونده، وگرنه پاک میکردمشون!

پروا خفه گفت: چیزی هم جواب داد؟

-نه ! فقط خونده . الان مثل سگ پشیمونم! باز اشتباه کردم .

نیلو در سکوت به رو به رو خیره بود . یعنی هر سه ما فقط به رو به رو خیره بودیم .

عطارد که از اتاق سرهنگ بیرون آمد ، سرم را به عقب چرخاندم ، من را نگاه کرد و به دوستانم سلامی داد ، به ساعت مچی اش نگاهی کرد وگفت:
اگر مزاحمم میتونم برم !

نیلو خجالت زده گفت: ببخشید تو روخدا ما همش میایم اینجا.

عطارد تعارف کرد: اختیار دارید منزل خودتونه .

پروا هم ابراز وجود کرد : شما هم تشریف داشته باشید، ما با همه خو میگیریم!

لبخندی زدم و عطارد مکثی کرد و لب زدم: برو دنبال کیمیا ، بیارش امشب

دور هم باشیم .بچه ها بال و جیگر خریدن . جیگر میزنیم!

از پیشنهادم جا خورد ، اما رو هوا گرفت و گفت: واقعا ؟

سر تکان دادم و نگاهی به پنجره کردم و رو به او که با قلم موی آبی حوض را دست دوم رنگ میکرد ، خیره شدم . میخواستم به او هم بگویم :بماند!

#فصل_هجدهم_بخش_ششم

فکر میکردم اوضاع سخت باشد و من ناکام بمانم ، اما معز پیشنهادم را قبول کرد . گفت می ماند . راحت!

کیمیا جواب مسیجم را داد ، گفت می آید ، راحت!

به میعاد گفتم برود چند بسته جوجه ی آماده بگیرد تا خودمان کباب کنیم ، او هم پذیرفت و گفت باشد ، راحت !

سیب و پرتقال هرچه که داشتم ، شستم و در ظرف میوه گذاشتم، چیپس و پفیلا هم چیزی بود که به وفور در میان خرید های پروا ونیلو پیدا میشد .

دلشوره داشتم ، هر از چند باری ، تلفنم را چک میکردم ، پیغام های ارسالی ام به سینا ، آنقدری توهین آمیز بود که بدانم کارم تبعات دارد . راستش دلم خنک شده بود اما در وجودم چیزی میجوشید .

یکی از آتشفشان های ناراحتی و نگرانی ام ، فعال شده بود و دود و دمش کل ریه هایم را آلوده کرده بود، سخت نفس میکشیدم ، مردها سرشان گرم فوتبال بود، چشمم به معز رفت که عادی نشسته بود، پا روی پا انداخته بود و آستین های پلیورش را تا ساعدش بالا زده بود ، خاک لباسش را تکانده بود و پاچه های شلوارش کمی نمدار بودند ، نگران بودم سرما بخورد .

میعاد درمورد نحوه ی عملکرد مربی حرف میزد از مردهایی که از فوتبال حرف میزدند خوشم می آمد! کادر ومربی ، همه را می شناخت مثل میعاد از قدیم و جدید ، اسم همه شان را حفظ

بود. برعکس سینا که از تماشا کردن ورزش تنفر داشت و من ... من دلم چه میخواست؟!

در حال حاضر جواب هیچ بود . کمی سکوت، کمی آرامش... کاش همه شان میرفتند، همه شان میرفتند !

رو به پروا و نیلو که برای فردا برنامه میچیدند که به دانشکده برای تمرین برویم گفتم: از حالا چی و پیش پیش تعیین میکنین؟

پروا دست از پوست کندن خیار برداشت و گفت: مرض داریم سالن به اون خوبی رو ول کنیم و نریم؟

شانه بالا انداختم ، دلشوره به جانم چنگ می انداخت ، از واکنش کیمیا میترسیدم ، رو به پروا گفتم: یکی دو جلسه میریم اونجا تمرین ، بقیه اش هم تو سالن خودمون. اگر بتونم تو مجتمع "..." سالن بگیرم ، خوب میشه . از هفته ی دیگه میفتم دنبال کاراش. بعدم بریم اجرا ، تا عید اجرا داشته باشیم خیلی جلو میفتیم.

نیلو با آرامش ، بحث را عوض کرد و پرسید: راستی گفتی معز دی ماهی ئه؟

حرفش را تایید کردم:

-آره . اوایل دی. باید براش یه هدیه ی خوب بخرم .

نیلو خندید: هدیه بدون جشن مزه نداره...

پروا دخالت کرد: شاید میخوان جشن دونفره بگیرن.

لبخندی به ایده ها و افکارشان زدم .

پروا لب زد: ساعت گزینه ی خوبیه .

-دنبال یه چیز خاص ترم .

نیلو چند ثانیه تماشایم کرد: چی مثلا؟!

خواستم با حرص بگویم آرشه ی ویولن !

اما تنها در جوابش گفتم: هرچیزی جز ساعت و کراوات و کیف چرم! اینا روتین وتکرارین . دوست دارم یه چیز

متفاوت باشه. نمیدونم چی... ولی دنبال یه چیز خاص و متفاوتم .

پروا چند ثانیه نگاهم کرد و من بی اراده به سمت پنجره رفتم، پرده ر ا کنار زدم ، دلم گواهی بد می داد . در آهنی با کلید باز شد ، عطارد را دیدم که ویلچر کیمیا را به جلو هل میداد .

دنیا به سرم آوار میشد اگر...

یک تو دهنی محکم به افکار سیاهم زدم.

نیلو با صدای خجالت زده ای گفت: وای خدا مرگم بده ، دکتر شما چرا .....

پروا میخندید: ای بابا دکتر جان شما چرا زحمت کشیدین خودمون میومدیم جمع میکردیم .

رویم را به سمت پروا و نیلو چرخاندم ، پیش دستی های پوست تخمه و پرتقال را آورده بود، لبم را گزیدم ، با بی قراری ، به سمت خروجی آشپزخانه رفتم که با اخم سد راهم شد ، لبم به تشکر باز نشد .

توی صورتم زل زد و پرسید: خوبی؟

-ها؟ خوبم . مرسی .

کنارش زدم و به سمت در سالن رفتم، به محض اینکه در سالن را باز کردم،

کیمیا یک لنگه ی ابرویش را بالا داد و بدون مکث گفت:

-فکر کردم از وقتی نصف شدم دیگه منو داخل آدم حساب نمیکنی !

به صورت زیبایش، خیلی زیبایش نگاه کردم .

خط چشم گربه ای ، مژه های پرپشت مشکی و موهای فرق از وسط و لبهای ارغوانی رنگش ، دلبری میکرد .

چهره اش بی نظیر شده بود.

به عطارد نگاه کردم، اخمهایش در هم بود .

برای چه کسی اینطور خودش را زیبا کرده بود؟ برای من ؟ دوستان من؟ یا مهمان ویژه ی من؟!

#فصل_هجدهم_بخش_هفتم زانوهای خواهرم به زانوهای من چسبیدند ، عطارد تو آمد ، در را پشت سرش بست و کیمیا سرش را به چپ کج کرد، موهایش توی صورتش آمد، تار موهایش را با سر انگشت کوچک از جلوی چشمهایش پس زد و رو به دوستانم سلام کرد.صدای سلامش، رسا ، پرانرژی و دوستانه بود .

سلاح خواهرم اعتماد به نفس ستودنی اش بود!

شاید اگر من روی این صندلی نشسته بودم ، هرگز چنین بلند و دلچسب ، ابراز وجود نمیکردم . اما خواهرم ، سال آخر دندانپزشکی بود ، بالرین بود و اندامش با وجود اینکه یک سال درگیر و اسیر این صندلی بود، هنوز زیبا بود !

میعاد و مرتضی پاسخش را دادند پروا ونیلو جلو آمدند ، پروا تا خواست خم شود و رویش را ببوسد با همان لحن گرمش گفت: تو رو خدا زحمت نکش.

ودستش را جلو برد و با جفتشان دست داد .

معز دست به سینه مانده بود .

کیمیا یک لنگه ابرویش را بالا داد و گفت: به به ، ببین کی اینجاست . احوال شما دکتر !

سری تکان داد و مودبانه گفت : سلام . عرض ادب.

نگاهی به منی که مثل مجسمه ایستاده بودم انداخت و گفت: تعارفمون نمیکنی؟

خشک لب زدم: خونه ی پدربزرگته ! احتیاجی به تعارف من نیست .

و برای اینکه کمی اعصاب خردی ام از بابت آرایش غلیظش را تلافی کنم گفتم: میرم دستمال بیارم برای تمیز کردن چرخهای صندلیت .

فکر کنم از جمله ام بدش آمد که خنده روی لبهایش ماسید.

با یک حوله ی نم دار برگشتم ، کارم که تمام شد ، عطارد خودش هدایت صندلی اش را به عهده گرفت، صندلی را کنار مبل تک نفره ای کشاند و کنار دست کیمیا نشست .

میعاد، مرتضی و معز ، هر سه روی یک مبل سه نفره نشسته بودند .

کیمیا خودش را به جلو هل داد و رو به عطا گفت: مانتومو برام آویزون میکنی؟

-حتما عزیزم !

مانتو و شالش را گرفت، به سمت چوب رختی رفت و دیدم دستی به موهای رها و پرپشتش کشید و درحالی که با سرانگشتهایش آنها را شانه میکرد معز را مخاطب قرار داد و پرسید: چه خبر دکتر ؟ اوضاع احوال خوبه ؟ همه چیز مرتبه؟

سری تکان داد و لب زد: ممنون .

خوبم شکر.

-خانم کامران، ژیزل ؟

باز هم کوتاه لب زد: همه خوبن . پدر از سفر برگشتن؟

کیمیا لبخندی زد و گفت: بد نیست ، به زودی انشالله . تسویه بشه همه چیز ، برمیگرده . شاید تا آخر ماه آینده !

معز هومی کشید و من توی آشپزخانه نمیدانستم چه کار کنم.

پروا آرام گفت: چرا رنگت پریده؟

سرم را بالا گرفتم و لب زدم: رنگم؟

نیلو تایید کرد وپرسید: چای بریزم؟

-خودم میریزم.

یک سینی فراهم کردم و نیم لیوان های کریستالی را توی سینی چیدم که پروا گفت: خواهرت چقدر خوشگل تر شده . حس میکنم یکم آب زیر پوستش رفته.

نیم لیوان ها را پر کردم و از رنگ چای که مطمئن شدم گفتم: حالش خوب باشه از خدا هیچی نمیخوام .

از میانشان رد شدم، اول به معز سینی را گرفتم، انگشتش را توی دسته ی لیوان فرو کرد و با یک تشکر کوتاه، در چشمهایم نگاهی کرد و لبخند زد.

تنه اش را عقب کشید و به سوی عطارد رفتم، بعد کیمیا ، مرتضی و میعاد هم چای برداشتند و نیلو و پروا را صدا کردم ، دور هم نشسته بودیم ، به لرزش انگشتهای دستهایم نگاه میکردم که کیمیا صدایم زد: این دورهمی بهانه اش چیه؟

سرم را بالا گرفتم: بی بهانه است !
گفتیم جوونیم ، دور هم باشیم ... بگیم بخندیم . بده ؟

کیمیا سر تکان داد: ابدا ... خیلی هم عالی. فقط سوت و کور نیست ! یه سازی دهلی... از هنرهای استاد بهره ببر خواهر جون!

و تکیه داد به پشتی مبل و کمی از چایش مزه مزه کرد و رو به معز گفت: چیزی همراهت نیست ؟ برامون بزنی ؟

معز پا روی پا انداخت و گفت: خبر نداشتم موندگارم ، وگرنه حتما یه فکری میکردم .

کیمیا لبخندی زد : پس یه دهن بخون برامون !

نفس عمیقی کشید: در محضر دوستان جسارت نمیکنم!

نگاهی به او کردم و پرسیدم : آواز هم میخونی ؟

شانه ای بالا انداخت و گفت : زمزمه است بیشتر .

کیمیا چایش را بالا گرفت و گفت: توی دانشکده ؛ به خاطر خوش صداییش توی اکثر برنامه های فرهنگی یا مجری میشد یا خواننده ! توی گروه کر پدر ما رو درآورد تا یه آهنگ و فالش نخونه . حالا میگه زمزمه .

میعاد لب زد: جدی ؟ دکتر پس اهل هنری ؟ من فکر کردم فقط ساز میزنی...

مرتضی مشتاق شده بود و من پنجه در جای خالی پنجه های دست دیگرم فرو کردم .

کیمیا در جواب میعاد خنده ای کرد و معز خونسرد گفت: البته که من فالش نمی خوندم .

کیمیا قهقهه زد: میخوندی دیگه معز جان ، قبول کن .

معز جانی که گفت، قلبم را به صلابه کشید .

تپشم دو چندان شده بود .

معز ابرو درهم کشید ، انگار یک بحث تمام نشده میانشان بود، نمیدانم چه اصراری بود که کیمیا دوباره گفت: حالا اگر قبول نمیکنی ، حداقل بپذیر که گروه کر، سرپرست خوبی داشت .

معز نیم نگاهی به من کرد و من خودم را جلو کشیدم و گفتم: عطا برات میوه پوست بگیرم؟ کیمیا برات چی بذارم؟

وپیش دستی ای برداشتم و کیمیا هیجان زده از دوره ای که برای فارغ التحصیلی دانشجوها ، در هتل جشن گرفته بودند حرف میزد، از هنرهایش ، از ویولنش، از صدای دلنشینش...

مرتضی مصر شده بود: یک دهن بخواند.

زیر بار نمیرفت.

کیمیا ول کن بحث نبود.

دو نفر ساکت جمع ، من بودم و عطارد.

آنقدر اصرار کیمیا جدی شده بود و آنقدر از گروه کر تعریف میکرد که معز جدی جواب داد: گروه کر متاسفانه یه سرگروه داشت که به هیچ صراطی مستقیم نبود ، بعضی مواقع لجاجتش باعث میشد تا ترکیب گروه از هم بپاشه ! وگرنه من که ادعایی نداشتم هرچه بود بر اساس تجربه ی شخصی

بود و چند دوره سلفژ که متاسفانه به علت ضیق وقت ، تداومی نداشت ! من تلاش میکردم گروه رو به سمتی هدایت کنم که اجرای قابل قبولی داشته باشیم! به هرحال آبروی دانشکده وسط بود . برای همین کار و جدی میگرفتم!

کیمیا سری تکان داد و گفت : باشه من تسلیم .

-اختیار دارید ! اسائه ادب نمیکنم .

کیمیا ته مانده ی چایش را نوشید و میعاد لب زد: هارمونیکا همراهمه، بگو چی میخونی ، منم باهات بیام . زیر صدات یه زرزری میکنم!

خنده ی معز بلند شد، دستش را روی پای میعاد گذاشت و گفت: نگو داداش ، خودت یه پا هنرمندی . زنگ آهنگ تلفن کرانه جان، صدای خوش ساز شماست!

میعاد از تعریفش لبخندی زد ، نگاهم کرد و گفت: کرانه اصولا عادت داره به همه چیزهای مزخرف و عادی و چرت و پرت ، یه روحی می دَمه که اون چیز تبدیل میشه به یه لعبت گران بها!

از حمایت میعاد ، لبخند گرمی روی لبم آمد و معز به من نگاهی کرد و لب زد : دقیقا !#فصل_هجدهم_بخش_هفتم

#فصل_هجدهم_بخش_هشتم

صدای لرزش تلفن همراهم ، در سکوتی که جمع ر ا فراگرفته بود ، به خوبی به گوشهایم نشست، از جا برخاستم، مرتضی خواهش کرد میعاد هارمونیکایش را درآورد، همان که صدای موسیقی در خلوت دوستانه ی ما بپیچد ، انگار کافی بود .

هرچند که این بار عطارد هم به جمع اصرار کنندگان اضافه شده بود.

پشت کانتر توی آشپزخانه ایستادم تلفنم را روشن کردم، یک شماره ی ناشناسِ شناس به من پیغام فرستاده بود .

تنها نوشته بود: کرانه!

من اعداد شماره اش را هنوز حفظ بودم.

هنوز هفت و شش و سه ، برای من معنی داشتند ... هنوز کد یک خطش برای من معنی داشت !

نگاه معز روی صورتم نشست ، می خندید، از دست شیطنت های میعاد !

یک آهنگ کوچه بازاری قدیمی با سازش می نواخت و همه میخندیدند .

منتظر معز بودند . میعاد چند ثانیه سکوت کرد و کیمیا غرید: ای بابا درمقابل این همه اصرار، به خدا زشته دکتر ! میبینی که تقاضا زیاده .

نگاهش روی من آمد ، خواهرم انگار بخواهد با نگاهش بگوید : خوب تماشا

کن صدایش زدگی نداشته باشد ، من دارم حق خواهری به جا می آورم ببین دوستش داری... صدایش را ... نگاهش را ... طعم حرفها و کلمه هایش را !

جان توی تن من نمانده بود وقتی مسیج آمد : کرانه من جلوی درم !

پنجه هایم میلرزید و تپش بی امان قلبی که دیگر ناسور شده بود . دیگر به چه زبانی به من میگفت، توان ندارد ! تحمل ندارد . بار نمی کشد ... ساعتش خواب رفته، باتری اش تمام شده بنزینش به ته خط رسیده . دیگر این ماهیچه ی قد مشت گره شده ، چطور بگوید : بس است زندگی کرانه .

سکوت مجدد جمع نه با صدای لرزش تلفنم که با صدای گرم او شکسته شد .

امشب در سر شوری دارم که خواند تیر خلاصِ من بود ... ثانیه های هفت و هشت و نه غوغای ستارگان محمد اصفهانی توی مغزم میپیچید.

میعاد بَه بَهی لب زد و دیدم مرتضی ذوق زده روی میز ضرب گرفت وگفت: اینه داداش... همینه ! بابا رو کن هنراتو ما خودی هستیم !

عطارد را دیدم که دقت کرده بود به او و کیمیا لبخند داشت . میعاد لبخند به لبش آورد، هارمونیکا میان لبهایش نشست ، صدایش گرم شد و آلوده شد به

احساسی که میعاد در بازدمش خرج ساز میکرد.

صدایش آلوده شد به گوشهای چرکین من !

صدایش آلوده شد به توهم سبکسرانه ی من ... وای از من که باید بال در می آوردم اما بالهایم تیر خورده بودند شکسته بودند . در قفس را به رویم گشودند اما من جان پر زدن نداشتم .

مسیج سومش ضربانم را نامنظم تر کرد . هرچه میخواستم حواسم باشد پی گرمای صدای مردانه و بی بدیلش ، اما نمیشد میخواستم راز باشم با ستارگان نمیشد! میخواستم دور باشم از این عالم کنار او باشم ، پر بگیرم از شادی تا

فلک کنار او باشم ، نمیشد . نه غوغا فکنی در آسمان نه سبو ریختن و ساغر شکستن هیچ کدام ممکن نمی شد ! جانم امشب از تنم میرفت ... میدانستم . ماه و زهره پیشکش ، من داشتم دوزخ را به چشمهای خود میدیدم و از آتشی که نمیدانم شعله هایش از کجا آمده بود میسوختم .

پیغامش که آمد ، نفس حبس کردم و جلوی ریزش اشکهایم را گرفتم ، خنده به لبم نشاندم ، دیدم که مرتضی عاشقانه دست پروا را گرفته بود و دیدم که عطارد توی چشمش اشک حلقه زده بود و کیمیا خوددار به تمام معنا بود .

دیدم که گندمزار رحمتی کرد چند خوشه ی طلایی به سمت چشمهایم حواله ... اما من ، آنجا ، نمیتوانستم باشم! یعنی... نمیشد که باشم .

نمیشد بی خبر باشم و شعف در جانم سرازیر ... حداقل امشب سهم من نبود که در سر شوری داشته باشم.

پا تند کردم و تعلل را کنار گذاشتم، از جلوی چشمهایشان ، رد شدم و از خانه بیرون رفتم، تا نیمه ی حیاط صدایش می آمد، گرم بود و رسا ... فکر میکردم خجالت بکشد اما حقیقت این بود که تا وقتی به چیزی مسلط باشی ، هیچ وقت از بابتش خجالت زده نمیشوی !

به در آهنی که رسیدم ، حس کردم پاهایم دیگر من را جلو نمیکشند، چسبیده اند به زمین ...

کمرم را به جلو هل دادم، زنجیر در را کشیدم و چشمهای برزخی اش در صورتم خیره ماند .

همان ته مانده نیرو ، را ریختم به پاهایم... التماسشان کردم، دو قدم! دو قدم تو رو خدا دو قدم فقط ...

از موزاییک های حیاط تا آسفالت کوچه! خداخیرشان دهد، پاهایم من را تا آنجا رو به روی سینا کشاندند .

نگاهی به سر تاپایم انداخت و ته سیگار روی لبهایش را توی جوی آب پرت کرد وگفت: علیک سلام!

#فصل_هجدهم_بخش_نهم

طلبکاری اش همیشه با نگاهش عجین بود؟! یا فقط امشب که میخواست زهرمارم کند؟

توی صورتم کمی خم شد: به سلامتی کر هم شدی ؟!

بی ادبی اش، همخانه ی زبانش بود ؟! یا فقط امشب مهمان ناخوانده شده بود؟!

دستهایش ر اتوی جیب برد و با ابروهای در همی توپید: چی مدام زر

زر میکنی برای خودت ؟! چه طرز حرف زدنه ؟! تو خجالت نمیکشی ؟!

کی انقدربدهکار شده بودم که خبر نداشتم؟! کی انقدر تباه شده بودم که هر از راه نرسیده ای هرچه می خواهد با هر لحن و ادبیاتی که بخواهد با من حرف بزند!

نفسم را سنگین بیرون دادم و گفتم: اومدی در خونه ی پدربزرگم که چی بشه؟! میخوای استنطاقم کنی !

-اومده بودم بهت بگم ، لیاقت هیچی رو نداشتی کرانه . اومده بودم بهت بگم تو ارزش هیچی رو نداری... اومده بودم بهت بگم ، برای خودم و تو با هم یه جا متاسفم . اومده بودم بهت بگم،

میخواستم درستش کنم اما تو گند زدی و گند زدی و این گند لعنتی ای که بالا آوردی و اونقدرهمش زدی که دیگه جا برای برگشتن نذاشتی !

منگ شدم گیج شدم ، گنگ شدم .

گوشهایم در و پیکر را رها کرده بودند ،مانده بودند توی سالن ، پی نوای سازدهنی ، پی صدای معز... اصلا نیامده بودند توی کوچه که سیگنال های پیغام حرفهای او را به من برسانند ...

صدایم زد: کرانه !

همیشه همین اندازه بدآهنگ و با پررویی خطابم میکرد ؟! همینقدر با ترش رویی ! با لحن بد ... با یک آهنگ دوست نداشتنی ، انگار به زباله

ی سر کوچه بگوید: کرانه ! همان اندازه بی ارزش... غیر قابل احترام ! به درد نخور ...

-اومده بودم برت گردونم! به خودم به زندگیم ... تو لیاقت نداشتی به خاطرت برگردم .

قلبم شده بود آماج تیر و ترکش هایی که لایق من نه ، لایق خودش بود .

خواستم به سوی خانه برگردم که بازویم را گرفت و من را رو به روی خودش نگه داشت و با طعنه گفت:

خیلی برات متاسفم! برای خودم بیشتر که فکر کردم تو لایق خانواده ی ما هستی ...

از لای دندان های کلید شده ام گفتم: تو خیال میکنی کی هستی که به خودت اجازه میدی ، با من اینطوری حرف بزنی...

-هرکی هستم، از صد تای تو و امثال تو محترم ترم! اونم تویی که میای توی محل کار مادر من و به مادرم توهین میکنی ، تا توی خونه اش میای و مورد ضرب و شتم قرارش میدی... مراقب حرفهای توی دهنت نیستی !

هرجمله ای که میگفت، فشار انگشتهایش دور بازویم بیشتر و بیشتر میشد، حس میکردم راه شریانم را گرفته است . فلجم کرده بود ، نگهم

داشته بود و توان فرار و برگشتن را ازمن گرفته بود .

توی چشمهایم خیره شد و گفت: برگشتم که بهت فرصت بدم که درستش کنیم .

از چه فرصتی حرف میزد؟ از چه درست شدنی؟ چرا جوری رفتار میکرد که انگار کاخ رویاها را من ویران کرده بودم ...

با نهایت قدرت بازویم را از چنگش درآوردم و گفتم: برو رد کارت ! ولم کن .

-ولت کردم! مدتها پیش.

زهرخند پر استهزایی نثارش کردم پس چرا برگشتی!:

-خیال کردم لایقی .

-پس چرا رفتی ؟!

از سوالم جا خورد . نگاهش کردم و گفتم: اون موقع که با من بودی ، لایق نبودم ؟! که رفتی... یا حالا لایق نیستم که برگشتنت به درد نمیخوره ... ولم کن سینا، تموم شد رفت دست از سرم بردار . به مادرت بگو ولم کنه !

چند ثانیه توی چشمهایم زل زد و لب زد: تو بهش توهین کردی.

-خوب کردم ! حقتون بود .

-خیال کردی از چه تیر و طایفه ای هستی ... یه پدر فراری بدهکار ... یه خواهر علیل ... مادری که حتی حرف

زدن بلد نیست . اون وقت تازه پرروگری هم میکنی عوض عذرخواهیته ؟

#فصل_هجدهم_بخش_دهم

-برای شنیدن عذرخواهی اومدی؟

-البته ! من اجازه نمیدم هر از راه نرسیده ای به خانواده ام حتی اشاره کنه، چه برسه به توهین . مادر من برای من مثل مقدساتم میمونه ...

رهایش کردم ، به سمت خانه رفتم و درهمان حال گفتم: با انتظارت خوش باش سینا، به سلامت.

قبل از اینکه در را ببندم ، پایش را لای در گذاشت و گفت: کرانه، مادر من بدجوری از دستت شکاره ! این کار ممکنه به دادگاه بکشه ! فکر نکنم دلت بخواهد خانواده ات از ماجراهایی که پیش اومده مطلع بشن ...

زهرخندی زدم و گفتم: اگر نری ، بازم به مادرت و خانواده ات و مقدساتت توهین میکنم سینا، ظرفیتم امروز تکمیله !

دستش را جلو کشید ؛ یک اشاره ی زخمت به چانه ی من ، کافی بود تا به عقب پرت شوم، تنه اش را تو کشید و گفت: به خدا کرانه ، یه جوری میزنمت که دیگه تا آخر عمرت نتونی

تو آینه به خودت نگاه کنی ... انقدر از دستت عصبانی ام که حد نداره . از حد و مرزت گذشتی تازه در کمال وقاحت دوقرتونیمت هم باقیه ! من خر و بگو که به خاطر توی لعنتی ، از همه ی کار و زندگیم گذشتم و اومدم !

-نمیومدی ! مگه من ازت خواستم؟ مگه من خواهش کردم ؟ مگه من دعوتت کردم !!! تو که خوش بودی ، توی اینستاگرامت ... من دیدم خوشحالیتو! خب خداروشکر دیگه از جون من چی میخوای ؟!

-توقع دارم مثل آدم رفتار کنی تا این قائله ختم بشه !

با طعنه گفتم: توقعت نا به جاست ، من به قول خودت با آدم ها مثل آدم رفتار میکنم نه تویی که حتی از نظر من اندازه ی یه حیوون هم ارزش نداری که حتی از اون ها هم نانجیب تری

.....

قدرت سیلی اش از دست چپش به حدی بود که از پهلو به سوی گلدان های هنوز نکاشته ی باغچه ای پرت شوم و صدای شکستن گلدان های سفالی توی سرم نشست.

گوشهایم سوت میکشید، مایع غلیظی که بوی آهن زنگ زده میداد ، روی لبهایم چکه کرد . سینا با نفس نفس نگاهم

میکرد ، دستش را هشدارگونه بالای سرم تکان میداد ...

دست از تهدید من برداشت ، یک نفر به سمتش هجوم آورد ، گوشهایم سوت میکشید ، دیدمش که او را به در آهنی کوبید ،دستش را پیچانده بود و با صدای نیمه بلندی گفت: همین حالا میتونم جوری دستتو بشکنم که تا آخر عمرت ، حسرت فشار دادن شاسی دوربین عکاسی و داشته باشی! حالا بشکنم ؟!

از او میپرسید...

میپرسید بلایی سرت بیاورم ؟!

سوال میکرد: بشکنم؟!

حالا یا وقت دیگر ؟!

سینا ناله کرد: آخ دستم ...

-آخ دستم که جواب من نیست ! مراقب دست هرز رفته ات باش، من ارتوپدهای خوبی میشناسم که در آینده حتما میتونن کمکت کنن !

صدایش در میان نفس های تند و تیزش گم و گور شده بود .

سینا را قفل کرده بود، احتمالا با یکی از همان فنونی که از یاد برده بود . به نظرم به من دروغ گفته بود ، چون از یاد نبرده بود .

صدای میعاد آمد : ولش کن دکتر ! ولش کن کشتیش...

پروا و نیلو بلندم کردند ، باقی مردها مداخله کردند، معز را عقب کشیدند و عطارد در را باز کرد و بازوی سینا را گرفت و گفت: غریب گیرآورده بودی؟ بی کس و کار گیر آورده بودی ؟ خیال کردی شهر هرته ، بزن بزن راه میندازی؟

سینا کمر صاف کرد ، یقه اش را مرتب کرد و نیم نگاهی به دوستان قدیمی اش انداخت و با نیشخندی گفت: چند نفر به یه نفر !

و سر درز پیراهنش را روی سرشانه مرتب کرد و دیدمش که خودش را از شر قفل دستهای میعاد و مرتضی بیرون کشید و جلو رفت و پی حرف

عطا گفت: دیگه نبینمت اینطرفا ! به سلامت !

سینا زهرخندی نثار معز کرد : شما اینجا صاحب خونه این؟

عطارد پوفی کشید: خیلی داری گنده تر از دهنت حرف میزنی ! برو گمشو تا زنگ نزدم پلیس بیاد جمعت کنه .

آخرین نگاهش را به سوی من روانه کرد و گفت: باشه کرانه ، اینجوریه دیگه ! از کی با این ریختی رو هم ؟! بلافاصله ... میذاشتی مهر بلیط هواپیمای من خشک بشه ! من خر که به خاطر تو برگشتم!

نیم نگاهی به جمع انداخت ، با یک خنده ی نفرت انگیز سر تکان داد و گفت: تو زن من بودی کرانه !

سوختم.

رگ های گردنم ، کمرم. ... قلبم... سلولهای ریه ام، چشمهایم ... همه جانم سوخت .

صدای قلدرانه اش آمد:

-فعلتون ماضیه آقای کارگردان خدا رو شکر میدونین از چه فعلی در چه جمله ای با چه مناسبتی استفاده کنید . خیر پیش به سلامت .

آنقدر متحکم و پر صلابت خیر پیش به سلامت را ادا کرد که دیگر جای تعللی

را نگذاشت،آخرین نگاهش را به من کرد و پر تاسف و متاثر ، از خانه بیرون رفت.

پاهایم میلرزید. توان ایستادن نداشتم، زانوهایم خالی شده بودند . همه ی حواسم این بود ، مبادا بگوید ... مبادا همه چیز را بگوید ، مبادا جریان دادگاه و شکایت و شکایت کشی را بگوید، امشب دیگر تحمل این یکی را نداشتم .

لبه ی حوض نشستم ، دیدم که پروا ، شیر آب حوض را باز کرد ، نیلو شانه هایم را مالش می داد ، صدای خواهرم آمد: پروا ... بیا این آب قند و از من بگیر !

#فصل_هجدهم_بخش_یازدهم

نیلو به سمت پله ها دوید ، لیوان را که از چنگش کشید ، کیمیا داد زد: دکتر چرا ماتت برده، بذار مدرکت به یه دردی از ما بخوره !

یک نفس عمیق کشید ، عطارد میعاد مرتضی را به داخل دعوت کرد ، آمد مقابلم زانو زد، لبخند اولین جزئی از صورتش بود که توجهم را جلب کرد.

راستش میخواستم لبخند داشته باشد آرزویم را برآورده کرد.

هرچند چشمهایش طلایی وشفاف نبود و گندمزار آماده ی تاریک شدن ، اما ...

هنوز میشد رگه های طلایی را تماشا کرد، لمس کرد!

نکند من بعد از این حالش با من بد باشد ! نکند بعد از این ، طاقت بیاورد ، حال را ماضی کند ! نکند برود ... نباشد ... به خدا آسمانم تیره و تار میشد اگر ولم میکرد .

با اشاره ی نیلوبه پروا ، هردو بلند شدند، حیاط خلوت شد، معز نگاهش را به سمت ساختمان چرخاند در که بسته شد ، نگاهش را روی صورت من چرخاند و گفت: چرا به من نگفتی که اومده ؟!

لبم تیرمیکشید و بینی ام از درد به من میگفت: نفس نکش !

جوابش را ندادم فقط خوب در صورتش خیره شدم .
دستم را گرفت و گفت: نباید به من بگی ؟!
-باید بگم؟!
-من برات باید و نباید نمیذارم . میخوام راحت باشی. شکایت میکنی؟
-تو ناراحتی؟
چانه ام را به پهلو کج کرد و با اخم و دقیق خوب وارسی ام کرد و گفت:
نگفتی ؟
-لزومی نداره ازش شکایت کنم.
حس کردم گونه هایش سرخ شدند ، در چشمهایم خیره شد و گفتم: شکایت کنم؟

-بی غیرت نیستم که وایسم تماشا کنم یکی روت دست بلند کنه و تو ساکت بشینی !

-شکایت کنم؟!

سری تکان داد و ابروهایش بیشتر در هم شد :من به تصمیمت احترام میذارم.

آرام پرسیدم: از اینکه بهت نگفتم ، ناراحتی؟

عصبی غرید:

-از اینکه راحت نیستی با من ناراحتم کرانه ! اصلا الان وقت این حرفها نیست عزیزم . بگو میخوای چه کار کنی ...

به جمله ی قبلی اش متوسل شدم: بگو . حرفاتو بزن ... از چی ناراحتی !

-الان بگم؟!

نفسم را فوت کردم وگفتم: بگو الان !

- از اینکه حسابم نمیکنی که بهم بگی اون عوضی اومده سراغت ... ناراحتم ! آره من ناراحتم نه به خاطر اینکه با نامزد سابقت مشکلت حل نشده ، ناراحتم که نمیذاری کنارت باشم تا کمکت کنم . چرا با من غریبی میکنی ؟ چرا تو چشمهات یه حرفه زبونت یه حرف دیگه! چرا خیال میکنی آدم نمیفهمه که تو یه دردی داری که به زبون نمیاری... کرانه من چرا انقدر برات غریبه ام ؟!

چشمهایم لرزید . پر آب شد.
سر انگشتش را به گونه ام چسباند
وگفت: من دوست دارم انقدر بهت
نزدیک باشم که هر خیال و فکری از
سرت گذشت اول من بدونم . اخه این
چه رودربایستی لعنتی ئه که تو داری
که نمیذاره با من حرف بزنی ! من
ندونم چته چطوری کمکت کنم؟
چطوری عزیزم؟
-باش فقط...
-من که هستم!

#فصل_هجدهم_بخش_دوازدهم
صدایم لرزید:

-همیشگی باش.

چشمهایش نورانی شد باز.

-ولم نکن ...

توی گندمزارش داشتم غلت میزدم ، پی شاپرکی...

- نرو ...

لبخندی زد .

ناله کردم: اصلا بلد نباش که بری...

جواب داد: بلد نیستم!

- من دیگه طاقت ندارم تو رو هم از دست بدم ...

خودش را بیشتر جلو کشید ، زاویه ی سر شانه اش شد التماس دلم . سرم را جلو کشیدم چشمهایم را به سرشانه اش

فشار دادم و دستش که پشت کمرم نشست، دستهایم را دور گردنش حلقه زدم، من را به سمت خودش کشید و تا جایی که ممکن بود ، توی آغوشش فرو رفتم و هق زدم .
زیر گوشم زمزمه کرد: تو گریه نکن، تو حالت خوب باشه ... تو خوب باشی ، همه ی دنیا خوبه ، همه دنیا میخنده .
منم دربست مخلصتم تا وقتی که زنده ام به روح پدرم ، به جان مادرم اصلا من آدم این جور مسخره بازی ها نیستم ، اصلا ما رسم نداریم دختر با لباس سفید میاد باید با کفن بره ! خدا شاهده بگی طلاق اون روی سگم میاد بالا ! روانی میشم ... قاطی میکنم!

میان هق هقم خنده ام گرفت، پلیورش را مشت کردم و سرم را کمی عقب کشیدم و چشم هایم را به چشمهایش دوختم ، صدایم گرفته و نازک بود :

چی ؟

-گفتم روانی میشم ! سگ میشم ! قاطی میکنم!

لب برچیدم :

-الان باهات بیشتر احساس صمیمیت میکنم وقتی اینطوری حرف میزنی !

-مشکلت چهار تا فحشه ! چشم من از امروز فحشم میدم دیگه چی میخوای ؟

-دیگه... تو رو ... امروز تو رو ... فردا تو رو ... پس فردا تو رو ... هر روز تو رو !

-منم هر روز تو رو خانم .

سر انگشتش را روی لبم کشید و گفت: دیگه نه گریه کن ، نه تنهایی غصه بخور . خنده هات مال من، غصه هاتم مال من . باشه ؟

قطره اشکی که روی گونه ام داشت میچکید را با سرانگشتش پاک کرد میخواستم لبهایش را ببوسم .

یعنی کمی جلو رفتم، باقی راه را که آمد معطلش کرد ... ایستاد . با فاصله ، چند ثانیه ... میخواست و من بیشتر....

صدای خواهرم آمد: تیمارش کردی دکتر ؟!

خودش را عقب نکشید ،فقط زیر لب گفت : خروس بی محل !

ریز خندیدم، گونه ام را با پشت انگشتهایش نوازش کرد و رو به کیمیا گفت: بله ! الحمدالله مشکلی نیست .

کیمیا سری تکان داد و گفت: خدارو شکر ! دیدم معطل کردید گفتم نکنه مشکل جدی ای هست، از جا برخاست و دستهایم را گرفت و بلندم کرد ، سرپا که شدم ، شانه ام زیر انگشت هایش جا خوش کرد.

کیمیا با لبخندی یک طرفه گفت: مبارکه . شیرینیش چی میشه پس .

جای من ، او جواب داد: سر وقتش !

از پله ها که بالا آمدیم کیمیا سر عقب کشید و گفت: ناز دختر ما زیاده دکتر ...

-خریدارم !

کیمیا نیم نگاهی به من کرد و گفت: به کس کسونش نمیدیم این دردونه رو .

-در حد و اندازه اش میام بالا ، لیاقتمو ثابت میکنم .

-به کسی میدیم که کس باشه ، پیرهن تنش اطلس باشه !

لبخندی زد و گفت: چشم اطلسم میپوشم (با تاکید گفت) عرض کردم تا حد و وقار ایشون خودمو میکشم بالا !

سر انگشتهای خواهرم را دیدم که دسته های صندلی اش را فشار می داد ، نفسی کشید و گفت: امیدوارم !

-هوا سرده ! بفرمایید داخل ...

نیم نگاهی به من کرد و لب زد: کمک میکنی ؟!

پشت صندلی اش قرار گرفتم ، دستهایم دیگر قوت نداشتند، صندلی را به جلو هدایت کردم و توی شیشه دیدمش که دستهایش را توی جیب برده بود و با نگاهش من را دنبال میکرد .

لبخند زدم و وقتی کیمیا را به جلو هل دادم صدای خواهرم تو گوشم پیچید:
چی به خوردش دادی اینطوری مخلصت شده؟! بچه های دانشکده ، خودشون رو پاره کردن تا یه نظر بهشون بندازه ! چه جادو جمبلی براش خوندی ؟!

سینه ام از سوالش و مغزم از پیغام نهفته و گوشهایم از صدایش ، آتش گرفت و سوخت و درد گرفت .
حرفهایش بوی سگ مرده بودند ! همان اندازه متعفن و زجرآور!

#فصل_نوزدهم_بخش_اول
#پرده_ها_کنار_میروند

فصل نوزدهم : پرده ها کنار می روند.

صدایش به گوشم نشست:

-گیتی جون ...

پنجه هایم را در هم قلاب کردم .
انگشتهای دست راستم، در فواصل
انگشتهای دست چپم قرار گرفتند .

دیدم که با استرسی که چندان
خوشایندش نبود، سرسبابه اش را زیر
بینی، درست بالای لبش کشید .حس
میکردم خط دود شمع روشن روی میز
، مستقیم زیر بینی اش را هدف گرفته
... و اینکار که مکرر انجامش میداد ،
شاید فکر میکرد بینی اش آلوده است یا
چیزی باعث قلقلکش میشود یا ...

به هرحال از نظر من او واقعا برازنده وآراسته بود و از خوشبختی های من به شمار می آمد که رو به رویش نشسته بودم.

نگاهم رفت به برق قطره ی عرق شرمی که کنار شقیقه اش شکل گرفته بود .

من هم مثل او بودم، اولین نقطه ای که از من عرق میکرد، شقیقه بود .

به صورت اصلاح شده اش زل زده بودم، بی قراری اش در تک تک حرکاتش مشهود بود .

مدام به پشتی صندلی تکیه میداد یا جلو می آمد و با سرانگشتهایش روی میز

دایره ای دودی رنگ، ضرب میگرفت.

یک لبخند به من هدیه میکرد، یک نفس عمیق از دهان بیرون میداد، بعد رو میکرد ، به سمت زنی که کنار دستش نشسته بود و لبهایش را تکان میداد.

صدای "رادیویی" اش ، آغشته میشد به حروف...

"گ"..."ی"..."ت"..."ی"..."ج" ...

"و"..."ن"!

من خودم شخصا، تمام حواس 5 گانه ام پای آن "جون"جان میداد . نمیدانم چرا گیتی ، روی صدایش دقت نمیکرد.روی اکسنت هایی که به کار

می برد . روی آن "ج" خوش آهنگی که ادا میکرد ، توجهی نشان نمی داد .

من به صورتش زل زده بودم و فکر میکردم چه زیبا میتوانست بگوید " کرانه ... جون !" ....

نه ..."جون" به اسم من نمی آمد .

مثلا میگفت: کرانه ی من ... کرانَم. .... کرانه جان... و میمردم اگر میگفت: کرانه جانم .

پیش خدمت، دو شیک و یک معجون استوایی را روی میز گذاشت.

لبخندی زد و گفت: این شیک شکلاتی شما ....

تشکری کردم.

و صدا کرد باز : گیتی جون ....
معجون شما !
آخرین گیلاس پایه بلند را به سمت
خودش کشید: اینم مال من ....
نگاهم به چتر کوچک و رنگارنگ بود
که توی لیوانش حضور داشت و لیوان
من، فشفشه داشت .
فشفشه خاموش میشد، من چتر
میخواستم .
ابروهایم را بالا دادم.
با قاشق به جان بستنی افتاد که باز ابرو
بالا انداختم و متوجهم شد.
کمی گیج تماشایم کرد و با نگاهم به
چتر زل زدم ...

کمی مکث کرد ، اخم کرد تا دقیق شود، موشکافانه تماشایم کرد و من لیوانم را هل دادم،فشفشه ی روشن رو به خاموشی بود .

#فصل_نوزدهم_بخش_دوم

با سرسبابه ، جام را جلو بردم ، با چشمهایم اشاره کردم ... نمیفهمید اخم کرده بود و دقیق نگاهم میکرد .

نفسم را فوت کردم و لب برچیدم و دوباره نگاهم را به چتر وشیک مقابلش دوختم . کمی گردن کج کردم و چتری هایم کج شدند ، لبخندی حواله ام کرد میدانستم نفهمیده ، با ابرو اشاره کردم

که . هومی کشید و جام شیکش را با من عوض کرد ، لبخندی زدم، چشمکی زد و یک لبخند دندان نما نثارم کرد.

گیتی جان بالاخره گفت: خب...

و تلفن همراهش را که تا الان سرش توی ان بود را کناری گذاشت، نی زرد توی معجون استوایی را میان انگشتهایش گرفت.

ناخن های قرمز با طرح مشکی اش توجهم را به خودش جلب کرد .

با صدای ویبره ی تلفن همراهش ، معزخودش را میان دئول نگاه های زنانه ی ما انداخت، تلفن را از کنار

دست گیتی جون قاپید و گفت: خب....
گیتی ، ایشون همون دختری هستن که باهات درموردش مدتهاست حرف میزنم!
"مدتها" کسی به خوش آهنگ بودن این کلمه فکر کرده بود تا به حال؟ یا من جز اولین انسان هایی بودم که به زیبایی لغت مدت ها می اندیشیدم!
با صدای خشکی درجواب معز گفت:
-اون پیغام مهم بود ...
تلفن هنوز توی مشتش بود، اخم کرد اما لبهایش خندید: واقعا به اندازه ی نیم ساعت ، فکر کنم لازم باشه بذاری کنار....

-دکتر ...

لبهایش را روی هم مالید و من دخالت کردم: اشکالی نداره من که عجله ای ندارم .

ناگزیر با عرقی که این بار به پیشانی اش نشسته بود، طلبکارانه نگاه کرد و با این وجود تلفن را به سمت گیتی گرفت .

نگاهش روی صفحه ی تلفن همراه چرخید و گفت: خب تبلیغاتی بود ...

خودش سایلنتش کرد و توی کیفش فرستاد، به صورتش زل زدم ، یک نفس راحت کشید و تنه اش را جلو آورد و گفت: ایشون .....

گیتی سر پنجه اش را تکان داد، سکوت کرد و زن با صدای خشکی پرسید:

-گفتی اسمت چی بود؟

خودش را دخالت داد : من که گفتم اسمشون ....

گیتی با اخم دهانش را بست و من ارام بدون اینکه جلب توجه کنم که چقدر برایم مهم بود اسمم را حفظ باشد گفتم:

-کرانه هستم .

چند ثانیه با دقت به صورتم خیره شد و به هرحال یک لبخند کاملا تصنعی زد و پرسید:

-دانشجویی؟

-فارغ التحصیل کارشناسی ادبیات نمایشی هستم .

ابروهایش را بالا داد : فکر میکردم دانشجوی پزشکی باشی ... یا حداقل توی کادر درمان ...

و نگاهی به او انداخت که گونه هایش کم کم ملتهب میشدند .

با همان ابروی بالا داده گفت: نگفته بودی دکتر نیست ، دکتر !

با لبخند و البته دندان های به هم کلید شده، تکیه به صندلی داد و گفت: گفته بودم ژیزل توی تئاترش قراره نقش آفرینی کنه گیتی جون !

صدای مسیج تلفن گیتی که آمد، دیدم لپ هایش را با حرص باد کرد و ابروهایش را بالا داد حس میکردم تایم خوش اخلاقی اش دارد ته میکشد و بنزین تمام میکند.

#فصل_نوزدهم_بخش_سوم

گیتی کمی از محتویات لیوان مقابلش نوشید و گفت: این روزها به حدی درگیرم و مشغله دارم که تمرکز کافی ای برای درک کردن و مرور کردن بعضی حرفها رو ندارم.

معز ساکت شد ، کمی چهره اش آرام گرفت.

نگاهی به من انداخت و لب زد: از خودت بگو . چند سالته ... شاغل هستی یا ...

مکث کرد و به صورتم خیره ماند.

احساس میکردم حوصله ی این قرار را ندارد ، شاید هم داشت ... به هرحال ، نمیدانستم ته نگاهش درمورد من چه فکری میکند، با صدایی که نمی لرزید و نسبتا رسا بود گفتم: بیست و شش سالمه ، شاغل میشه گفت به نوعی هستم ، به نوعی نیستم . کار تئاتر کودک انجام میدم . نمایشنامه خوب باشه، گروه خوب باشه ، مجوز به موقع بگیرم شاغلم ... نمایشنامه خوب

نباشه، تیم خوب نباشه ... مجوز نتونم بگیرم... خب نیستم .

سری تکان داد و گفت: قصد ادامه تحصیل نداری؟

معز آرنجش را لبه ی میز گذاشت و ستون چانه اش کرد، نگاه مواخذه گری نثار گیتی کرد و من با لبخندی گفتم: نه . توی حرفه ی من تجربه از تحصیلات موثرتره.

-خیلی هم خوب . تئاتر کودک ایران و چطور میبینی؟هجو یا قابل قبول؟!

برای چند ثانیه از سوالش جا خوردم ، معز با قاشق شیکش را هم میزد .

باید راستش را میگفتم؟! برای چند ثانیه به چهره ی جدی گیتی زل زدم ... اگر دروغ میگفتم چه میشد؟! چرا باید دروغ میگفتم. خب واقعیت بود.

آرام گفتم: بستگی داره . گاهی مواقع قابل قبوله و اونقدر کارها خوب هستن که به جشنواره های مختلف دعوت میشن کشورهای مختلف حتی، بعضی مواقع هم هجو و غیر قابل قبوله. البته تئاترهای بزرگسال وضعیت بهتری دارن ولی نمایش های کودک و نوجوان ، فعالیت کردن توشون سخته ... اینکه کار قابل قبول ارائه بدی و مخاطب پسند باشه در عین حال استاندارد های بین المللی هم دارا باشه با توجه به

محدودیت هایی که هست، یه مقداری مشکله !

گیتی یک لنگه ی ابرویش رابالا داد : پس داری توی رشته ای فعالیت میکنی که به نظرت درصد بیشترش هجو و غیر قابل قبوله.

-بله !

-چرا؟ چرا توی بخش بزرگسال فعالیت نمیکنی ؟

نفس عمیقی کشیدم ، کمی از شیکم خوردم و گفتم: خب من علاقه ام کار کودکه . فعالیت برای بچه ها رو دوست دارم .هرچقدر هم که کار کردن

توی این حوزه مشکل باشه اما من با چشم باز انتخابش کردم.

-هدفت چیه؟

جا خوردم ، مکثی کردم و پرسیدم: توی زندگی یا کارم؟

-هر دو؟

لبخندی زدم و در جوابش کمی فکر کردم، چشمهایم را به سقف کافه دوختم ، هیجان زده از لوسترهای رنگارنگ و کنفی گفتم: وای چه سقف خوشگلی....

معز هم سرش ر ابالا گرفت و گفت: تا به حال متوجه سقف اینجا نشدم !

نگاهم به دور تادور فضا چرخید و گفتم: همشون خوشگل و خوشرنگن ...

صدای گیتی آمد: به نظر میاد از بحث اصلی دور شدیم .

معز نی شیک را در دهانش فرو کرد، اخم کرده بود، از شیرینی شیکش باید لبخند میزد نه اینکه اخم کند ... حس کردم صرفا برای اینکه چیزی نگوید دهانش را با چیز دیگری مشغول کرد .

در جواب گیتی با تعللی لب زدم:

-من کلا درمقابل زیبایی ای که ببینم نمیتونم سکوت کنم حتی اگر از بحث اصلی دور بشم .

صدای سرفه و خنده ی معز ، باعث شد هردویمان نگاهمان به سمتش کشیده شود، دستمالی جلوی دهانش نگه داشت و درحالی که میخندید و سرفه میکرد دستش را به نشانه ی ادامه بدهید یا خوبم ... یا طوری نیست بالا آورد .

گیتی نفس عمیقی کشید و سرش را تکان داد و گفت: خب داشتیم درمورد چی حرف میزدیم؟

#فصل_نوزدهم_بخش_چهارم -هدفم از زندگی و کارم!

گیتی یک لبخند کمرنگ زد و گفت: که نگاهت رفت به سقف و احساس کردی خیلی زیبان!

-احساس نکردم مطمئنم خیلی زیبان . دکور اینجا پر از رنگه ... از کافه هایی که رنگ غالبشون تیره است خیلی خوشم نمیاد اما اینجا برعکسه، روشنه فضای دلنشینی داره از گل های اپارتمانی برای تلطیف فضا استفاده شده و سقفش عالیه . یه عالمه لوسترهای کنفی با رنگ های مختلف، به نظر شما زیبا نیست؟!

-بد نیست ولی نه اونقدر زیبا نیستن !

-به نظر من این ایده زیباست که شما از کنف یه گوی تپل مَپُل درست کنین بعد

رنگش بزنین ... بعد به سقف آویزونش کنین بعد جریان برق بهش وصل کنین بعد اینجا روشن میشه .... در کل همه اش از نظرم قشنگه .

گیتی سری تکان داد و معز خودش را جلو کشید: دیگه چی اینجا قشنگه ؟

به پشت سرش اشاره کردم و گفتم: اون جمله ی انرژی مثبت روی تخته سیاه که به دیوار کافه زدن ... میز و صندلی هاش .رنگ بندیش... اون کتابخونه اش، بازی های فکری توی کتابخونه اش.

معز سربرگرداند و متحیر به سمتم چرخید: اینا رو ندیده بودم .

لبخندی زدم: اون صفحه ی منچ خیلی هوس برانگیزه ! مهره هاش... اون جنگای چوبی .

چشمهایش برق زد: جنگا ؟ کو کدوم طبقه؟ بیارم بازی کنیم؟! من و ژیزل عمدتا داریم جنگا بازی میکنیم و هر دفعه که میبازه کرانه، جوری گریه میکنه که از کرده ی خودم پشیمون میشم .

بلند خندیدم و گفتم: منم ببازم گریه ام میگیره !

ابرویی در هم کشید: بیا منصف باش من تو جنگا حرف اول و میزنم!

-هنوز که ندیدم بازیتو...

-برم بیارمش بازی کنیم؟

لب گزیدم: واقعا گریه میکنم اگر ببازم

.

-بهت آوانس میدم !

اخم کردم: نه شاید من حرفه ای تر باشم، از کجا معلوم؟

خندید و یک لحظه فکر کردم اصلا حضور گیتی کامران را به کل فراموش کردم ، سوالش... وای ... هدفم! از کار ... از زندگی...

به سمتش چرخیدم، نوشیدنی اش نصف شده بود، از اینکه سوالش توی هوا معلق مانده بود و کسی به آن توجهی

نکرده بود ناراحت شدم و آرام گفتم:
هنوزم میتونم جواب بدم؟
گیتی چشمهایش گرد شد: به چی؟
-به سوالتون ! آخه موند ... یادم رفتش...
معز با لبخند نگاهم میکرد . میخواست جنگا بیاورد ، اما به صورتم نگاهش نشسته بود و مردمک هایش قصد نداشتند دست بردارند از خیرگی.
صدای گیتی به گوشم نشست:
-آره بگو گوش میکنم.
معز با مکثی،صندلی را عقب کشید و گفت: میرم جنگا رو بیارم !

سری تکان دادم و در جواب گیتی کامران که با دقت به صورتم خیره شده بود گفتم: هدفم از زندگیم آسایش و آرامشه . دنبال جار و جنجال نیستم ... دلم میخواد یه زندگی آروم داشته باشم . کار کنم ... تفریح کنم ... مطالعه کنم ... سفر برم . مثل همه ی آدم ها ... توی کارم ، دوست دارم تلاش کنم .موفق بشم... برای تئاتر کودک دوست دارم همه ی توانمو بذارم... بهش خیلی بی مهری میشه ... بچه ها خیلی مهمن ... همه ی بچه ها مهمن .دوست دارم یه کار مهم بکنم ! یه چیز مهم یاد بدم ... اونا بزرگ میشن ، میشن ما ... بعد اگر هیچی تو بچگی یاد نگرفته باشن

... دنیا خیلی زشت میشه . میخوام دنیا قشنگ باشه ... برای همین دوست دارم یه کاری بکنم که مهم باشه که تهش عاقبت داشته باشه ...

سری تکان داد و گفت: خوبه !

#فصل_نوزدهم_بخش_پنجم از سوالی که توی هوا بی جواب مانده بود

عذرخواهی کردم ، امیدوار بودم من را ببخشد و از جواب طولانی ام راضی باشد . هرچند که گیتی کامران با یک تک کلمه کل شور و ذوقم را خاموش کرد! انتظار واکنش بیشتری داشتم ، با این وجود قرار نبود مطابق انتظار من کسی رفتار کند!

کمی روی صندلی اش جا به جا شد و تا قبل از اینکه معز بیاید گفت:

-من میخوام یه چیزهایی رو بهتون بگم ... کرانه ... میتونم کرانه صدات کنم؟

با کمال میل گفتم: البته .

سری تکان داد و گفت:من خیلی اهل حاشیه نیستم، مبنای قرار امروز و تصمیم معز مشخصه ! معز برای من خیلی عزیزه . خیلی خیلی زیاد . معز فقط مثل پسرم نیست ... اون گاهی مثل یه پدر دلسوز بود برای من ... یه برادر ... یه دوست ... یه رفیق. من برای معز زحمت نکشیدم ... اون برای من زحمت کشید . تمام بچگیش، تمام دوران نوجوانیش... مطابق میل و

خواسته ی من زندگی کرد ، تلاششو کرد تا جفتمون پیشرفت کنیم و بهش مدیونم .درمورد این قرار ، شما ... نحوه ی آشناییتون یا هرچیز دیگه من جایگاهی ندارم که اظهارنظر کنم ... همین حالا هم بهم احترام زیادی گذاشته و دعوتم کرده تا پیش از هر ماجرایی مستقیم با خودت آشنا بشم .

ساکت بودم.

نفس عمیقی کشید و گفت: تو تنها دختری هستی که معز خواسته تا من باهاش اشنا بشم . خانواده اتو دورادور میشناسم ... سوای اتفاقات اخیر پدر محترمی داشتی!

نتوانستم به سکوتم ادامه دهم: هنوزم دارم!

سرتکان داد لحنش بوی دعوا نمیداد ، آرام تر گفت:

-خدا برات نگهش داره . من نمیتونم به رفتاری که نسبت به فهیم شده بی واکنش باشم... همینطور نمیتونم نسبت به خواسته ی پسرم بی واکنش باشم!

نمیدونم چرا تو ... ولی اینو میدونم معز وقتی تصمیم بگیره درهیچ شرایطی عقب نشینی نمیکنه ... پای تصمیمش میمونه و کاملا آدم متعهدیه ! از این نظر خیالت راحت باشه !

لبخند زدم و گفتم: خیالم راحته .

خودش را کمی جلو کشید و با نگاه نگرانی رو به من گفت: خوشبختی معز برام مهمه . ذاتاخیلی خوشحال و سرحال نیست ! سالیان ساله یا داره درس میخونه یا کار میکنه ... اهل سفر نیست...

میان کلامش آمدم:

-اهل سفرهای لوکسه! هتل های پنج ستاره ! کشتی های کروز... مثل تایتانیک!

یک ثانیه به صورتم خیره شد و لبهای کالباسی رنگش تکان خوردند:

-اهل رفیق بازی هم نیست .

پنجه هایم را در هم قلاب کردم و پایم را جلو و عقب تکان دادم و گفتم: تنها دوستی که داره آقای عماد هست . خیلی با هم صمیمی هستن .

نفس عمیقی کشید: زندگیش همینه ! کار ...

-به نظرم نه!

-نه؟

نمیدانستم بگویم یا نه ...

ما این روزها با هم حرف میزدیم درمورد همه چیز. من درمورد خودم و خانواده ام، او درمورد خودش و خانواده اش.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نمیدونم بگم یا نه ! شاید درست نباشه!

اخم کرد:

-بگو ... چی میخوای بگی؟

در چشمهای قهوه ای رنگش زل زدم:

-این حرفتون غلطه ! اینکه فکر میکنین زندگیش فقط کاره ، فقط کار نیست.

-اون خودشو سرگرم کرده . خیلی زیاد خودشو سرگرم کارش کرده اونم کاری که بهش چندان علاقه نداره .

از جمله اش تعجب کردم:

-چرا داره . از خدمت به مردم لذت میبره . براش مهمه ، به قول خودش از اینکه کسی دعاش میکنه خیلی خیلی

احساس خوبی بهش دست میده . واقعا میگم زندگیش فقط کار نیست . زندگیش ، علاقه مندی های خواهر هشت سالش هست ... زندگیش جور کردن بدهی های آقای فهیم هست ... زندگیش راهروی نم داده ی سالن زیبایی شما هم هست ... جورکردن ست های لوازم آرایشی ای که شما لازم دارین و بخشی از کالاهایی که خواستین توی گمرک گیر کرده و با فروشنده توی دبی به مشکل خورده ، هست ... به خدا زندگیش فقط کار نیست!

تا خوردن نوشیدنی اش ، حرفی میانمان رد و بدل نشد .

-تو روحیه ی هنرمندی داری !

-شما هم هنرمند هستین خانم کامران!

در جوابم گفت:

-با هنرمندها آبم توی یه جو میره !

یک لبخند دندان نما نثارم کرد: بعد از این قرار ، از من نمیپرسه نظرم راجع به دختری که امروز دیدمش چیه! ولی میخوام بدونی که نظر مثبتی دارم نه صرفا به خاطر این مکالمه، به خاطر شناختم از پسر خودم !

با صدای بلند خندیدم، یعنی هرکاری کردم نتوانستم جلوی شلیک قهقهه ام را بگیرم ، گیتی کامران بود دیگر، خودش هم با یک لبخند عمیق تر نگاهم

میکرد... جز جمله ی آخرش، انتظار دیگری از او نداشتم .

شیکم را تا انتها نوشیدم، معز دیر کرده بود، به انتهای سالن کافه نگاه کردم با یک دختر نوجوان سر جنگا به توافق نرسیده بود!

#فصل_نوزدهم_بخش_ششم

****

گیتی را به منزل رساند، حوالی یوسف آباد بودیم، از ماشین به احترامش پیاده شدم، با من دست داد و گفت که اوقات خوشی را در کنارمان گذرانده ، با معز هم دست داد، چند ثانیه به چشمهای

پسرش خوب و دقیق نگاه کرد و در آخر حس کردم توی چشمهایش اشک حلقه زد من هم که آماده ی باریدن، چانه ام ازتماشای این احساس لرزید ، رویم را برگرداندم تا گریه ام نگیرد ولی قطره اشک من زودتر از گیتی کامران از چشمم افتاد .

وقتی خداحافظی کرد و روی پله ای که منتهی به ساختمان میشد ایستاد ، دوباره سوار اتومبیل شدیم، کمربندش را بست، ماشین را به حرکت درآورد و من یک برگ دستمال کاغذی برداشتم تا اشک بعدی ای که میخواست سقوط آزاد را تجربه کند را میانه ی راه گیر بیندازم.

نیم نگاهی به من انداخت و نوچی کرد وگفت: چی شده ؟

لبخندی زدم: هیچی!

کمی بداخلاق تماشایم کرد و گفت: هیچی هیچی هم گریه میکنی؟

خندیدم : نه یه لحظه بود .

-یه لحظه هم گریه نکن عزیزم ، چیزی شد؟ اتفاقی افتاد؟ حرف ناشایستی شنیدی؟!

متعجب از افکارش وحشت زده از اخمش و هراسان از فرضیه های ذهنی اش گفتم: نه نه . همه چی خیلی خوب بود، مادرت زن فوق العاده ایه !

-نظرت چی بود؟

از اینکه نظرم را پرسید ته دلم مور مور شد لبخندی زدم: ممنونم که منو با مادرت آشنا کردی، احساس خیلی خیلی خوشایندی دارم ؛ تو خانواده ی فوق العاده ای داری.

یک لنگه ی ابرویش را بالا برد و گفت : مطمئنی چیزی بهت نگفت که ناراحت بشی؟

-البته . ایشون زن محترمی بودن چرا باید چیزی بگن که باعث ناراحتی من بشه؟

-پس چرا گریه کردی؟

خندیدم : یه لحظه فکر کردم مامانت خیلی دوستت داره ... دلش میخواست

بغلت کنه ... بوت کنه ، تو رو خم کنه ، بعد فشارت بده سفت و سخت ... بعد موهاتو نوازش کنه ... بعد انگار هیچکدوم از اینها نشد ... برای این گریه ام گرفت.

کناره ی خیابان زیر سایه ی درختی پارک کرد، به سمتم مایل شد و گفت: یعنی چی؟

-یعنی ... نمیدونم . انگار تو نگاهش از به دنیا اومدنت ، تا قد کشیدنت تا حالات ... از ذهنش گذشت همه ی لحظه های بزرگ شدنت از جلوی چشمش رد شد . بعد حس کردم میخواست تو همون پسرکوچولوی خودش باشی که میتونست دولا بشه و

از روی زمین بغلت کنه ... ولی با این همه قد و عضله ای که رو به روش بود واقعیت روش نشد ...

خنده ای کرد: روش نشد؟ چرا نباید روش بشه؟

شانه بالا انداختم و گفتم: نمیدونم ... شاید چون تو سختی!

-من سختم؟ واقعا؟

-آره شبیه یه ایکس میمونی تو معادله ، هی باید به این ور و اون ور متوسل شد تا آدم حلت کنه و پیدات کنه ولی معز...

بلافاصله گفت: جان معز؟

-اگر دیدیش حسابی بغلش کن مامانتو ... یه عالمه سفت و محکم ، کلی هم ببوسش... بی رودربایستی... بوسه های صدا دار مادر پسری ! از اونا که مامان ها دلشون ضعف میره ها ... بعد کلافه میشن میگن نکن . اونجوری...

با لذت در صورتم خیره شد و گفت: تو همیشه خانم کیهان رو اینطوری میبوسی...

#فصل_نوزدهم_بخش_هفتم

سرم را تکان دادم : آره... اون قدیما، بی هوا بغلش میکردم، فشارش میدادم... بعد انقدر بوسش میکردم تا

کلافه میشد تا جیغ میکشید: وای کرانه منو کشتی ... بعد کلی میخندید ... من و کیمیا همیشه دوتایی به مامانم حمله میکردیم و بوسه بارونش میکردیم... من بیشتر... ولی کیمیا هم همیشه میومد تو تیم من.

از یادآوری آن ایام گلویم تیر کشید، به خیابان نگاه کردم و با چشمهایی که دوباره پر آب شده بودند گفتم: به هرحال بعضی وقتا مامانا رو باید تا مرز کلافگی بوسید . این نظر منه .

-نظر قشنگی ئه. فقط ...

و فکری سکوت کرد.

-فقط چی؟

در چشمهایم خیره شد و در جوابم گفت: فقط این شرایط مربوط به مامان هاست؟ به همسر ها اصلا ربطی نداره ؟ یعنی این قانون شامل همسر ها نمیشه؟

صورتم سرخ شد.

لبم را گزیدم و رویم را به سمت شیشه چرخاندم و معز هومی کشید: نگفتی خانم ؟! میشه یا نمیشه؟

سرم را تکان دادم و با خنده گفتم: میشه !

-و این قانون شامل رابطه ی دختر و پدری هم میشه؟

خندیدم: بله میشه! فقط باباها مرز کلافگی ندارن ... اون ها تنها با گاز گرفتن به مرز کلافگی میرسن ...

روی فرمان ضربی گرفت و با چشمهای پر انرژی ای گفت: این که میشه خشونت علیه پدرها !

-بابای من که کیف میکرد من و کیمیا اینطوری از سر و کولش آویزون میشیم ...

اخمی کرد اما با لبخندی گفت:

-یعنی منم دختر دار بشم از سر و کولم آویزون میشه ؟

هیجان زده از تصور دختر دار شدنش گفتم:

-بله انشاالله !

در چشمهایم عمیق خیره شد: همسرم چی؟! اونم از سر و کولم آویزون میشه؟

سکوت کردم ، مکثی کرد و با نگاه باریک شده ای دقیق به من خیره شد و پرسید: یعنی میخوام بدونم این قانون گذار محترم ، برای همسرش هم مثل پدر و مادرش عمل میکنه یا عملکردش متفاوته؟

لبخندی زدم و در چشمهای مهربانش خیره شدم و گفتم: متفاوت نیست ، رویکردش همونه با مهر بیشتر ، عشق بیشتر... تعدد بوسه های بیشتر !

و توقع داره کلافگی کمتری رو رویت کنه !

#فصل_نوزدهم_بخش_هشتم

-میتونه امتحان کنه ببینه که آیا کلافگی ای حاصل میشه یا نه ! به نظر من که هر قانونی به محض اینکه وضع میشه ، همون دقیقه هم باید امتحانشو پس بده!

سینه ام تیر میکشید با این وجود خندیدم و گفتم: البته .

کوچه خلوت بود ... یک نفس عمیق کشیدم تا سوزش سینه ام را رد کنم ، اما رفع نشد ، دستش به فرمان بود و صورتش به سمت من ، چند ثانیه نگاهم

کرد و لب زد: واقعا خوشحالم که پیدات کردم کرانه .

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و نگاهش کردم ، یک نفس عمیق کشید و به رو به رو خیره شد و گفت:

آخیش.....

خندیدم: چرا؟

-خوبه دیگه . الان بهترین قسمت زندگی منه .کنار تو ...

ابروهایم بالا رفتند: بهترین قسمت؟

-بی نظیر ترین قسمت .. فوق العاده ترین .. بهترین ! تَرین من تویی کرانه !

دستم را جلو بردم ، پنجه ام را میان انگشتهایش گرفت و گفت: برای سال نو، توی تکاپوی آخر سال ، اون موقع ... فکر میکنم فرصت خوبی باشه !
نظر تو چیه؟

-اسفند ماه؟

-فروردین ... توی عید ... سال نو ، بهار نو ... حال نو ... زندگی نو !

لبخندی به لب آوردم و گفت: البته اگر به من باشه الان ولی... میخوام سپرده هامو یه مقدار جا به جا کنم . یه کم تو بیشتر منو بشناسی... میترسم پشیمون بشی وقت داشته باشی...

-بی انصاف نباش! من پشیمون نمیشم.

-حالت با من خوبه؟

در چشمهایش چند ثانیه خیره شدم، خوشه ها زیر افتاب با شیطنت باد به رقص در آمده بودند . نفس عمیقی کشیدم و گفتم: حالم با تو بهترینه معز . خیلی خوبه حالم. انقدر خوبه ، از این همه خوبی حالم خیلی میترسم ...

-از چی میترسی عزیزدلم؟

-از از دست دادن تو ...

خودم را جلو کشیدم، سرم را روی شانه اش گذاشتم و او پشت دستم را بوسید، دانه دانه ی انگشتهایم را بوسید ... پنجه ام را بو کشید و حین بازی با انگشتم گفت: این معز تحفه، دربست

مخلصته . اصلا فکرشو از سرت بکش بیرون . من بی غیرت نیستم میخوام باور کنی اینو.

خواستم بگویم باور دارم ... به غیرت خودم بی باورم جان ! من بی غیرتم اگر ... آخ سینه ام حتی از تصورش تیر میکشید ! چشمهایم را بستم ... سرم را بیشتر به شانه اش فشار دادم و پنجه ام را میان دست مردانه اش گذاشتم ... مشتم کرد و گونه ی زبرش را به موهایم چسباند و گفت: دیدنت توی لباس عروس شده رویام کرانه! باورت میشه؟

خندیدم: من تحفه ای نیستم معز ! یه عروس قد کوتاه ... با موهای کوتاه ...

-تو یه عروس هنرمندی . با موهای زیبا ... با چشمهای درشت ... دستهای ظریف... روح مهربون ... سیرت لطیف ! جان بخش....

چانه ام را بالا کشیدم و به سر شانه اش نشاندم و گفتم: انقدر از خوبی هام میگی از بدی هامم بگو ....

-یه بدی داری؟

-چی؟

-گریه میکنی ... ! تنها بدیت همینه که گریه میکنی ، گریه نکنی ، هیچ بدی ای نداری...

لبخندی حواله اش کردم و گفتم:

-تو هم یه بدی داری !

-جانم؟ بگو اصلاحش کنم !

-یه بدی بد داری...

مکثی کرد و پرسید: چیه اون بدی؟

-زیادی خوبی ! این همه خوبیت آدمو نگران میکنه .

خندید با صدای بلند ، خودم را بالاترکشیدم ، نگاهم کرد ، خواستم بروم سرجای خودم که چانه ام را با سر انگشتش نگه داشت و گفت: تا اینجا اومدی...

با شیطنت گفتم:

-خب؟

-یه بخشی از قانون رو نمیخوای امتحان کنی ؟! ببینی قانون خوبی هست ، نیست ... من آدمش هستم نیستم...

خندیدم چند ثانیه نگاهش کردم وگفتم: سال نو، عید نو ... حال نو ... زندگی نو !

و خودم را عقب کشیدم و مردانه و بلند خندید ومیان خنده اش گفت: باشه خانم! باشه ... نوبت منم میرسه .

وپایش را روی پدال گاز گذاشت و ماشین وقتی شتاب گرفت ، نفسم توی سینه ام گیر کرد وبیرون نیامد .

#فصل_نوزدهم_بخش_نهم

من را به خانه ی خودمان رساند ، برایم پیاده شد ، دستهایش را توی جیب برد و با لبخندی روانه ام کرد به داخل، وقتی در واحد را بستم، از پشت شیشه دیدمش که پشت فرمان نشست و حرکت کرد .

به سمت درچوبی خانه مان نگاهم کشیده شد ، دسته کلید را توی دست چرخاندم و دو دل میان رفتن و نرفتن، اما پاهایم را به سمت در ورودی کشاندم، کلید را توی جیب انداختم و زنگ را فشار دادم، در به رویم باز شد.

مامان از دیدنم گل از گلش شکفت، راحت جلو آمد، بغلم زد و گفت: سلام دخترم . چطوری؟

از حال خوبش، انرژی گرفتم، کفشهایم را روی پادری جفت کردم و خودم را به داخل خانه کشیدم و گفتم: خوبم؟ تو خوبی؟ کیمیا ... بابا ؟

-خدا روشکر همه خوبیم.

در را بست و لب زد: چه خوب که اومدی ، اش درست کردم ...

به بسته های خرید نگاه میکردم، به نایلون های باز نشده، در حمام نیمه باز بود، صدای تهویه اش می آمد، مادر لباس زیبایی به تن داشت، بلوز یاسی و

دامن سورمه ای، کمی هم آرایش که چهره اش را با طراوت کرده بود
.موهای رنگ شده و سشوار شده اش
... این همه خرید ... از کیسه ی برنج تا مرغ و گوشت بسته بندی شده ، تا روغن و کلوچه و زیتون !

از کلوچه و زیتون و ماهی دودی که روی کانتر بودند ، هیجان زده پرسیدم: بابا برگشته؟

-گل دختر من حالش چطوره؟

از دیدنش توی حوله ی حمام جیغی کشیدم و دوان دوان به سمتش رفتم، بغلش کردم و درحالی که صورت اصلاح شده اش را می بوسیدم ، تنگ

و سفت درآغوشش گرفتم، مامان از اشپزخانه میخندید.

جیغ کشیدم :

-باباجونم ، الهی دورت بگرم .... خسرو خان خوشگل خودم ... الهی قربونت برم، میدونی چند وقته نبودی..... وای بابا باورم نمیشه برگشتی!

دستهایش را دورکمرم حلقه کرد و پاهایم را از روی زمین بلند کرد، من را توی هوا چرخاند و گفت: چطوری ته تغاری ! دل منم هواتو کرده بود باباجون!

من را روی زمین برگرداند، آنقدر من را چرخانده بود که تعادلم را از دست داده بودم ، تلو تلو میخوردم و میخندیدم .

خسرو خان نگاهی به من انداخت و نگران لب زد: لاغر شدی چرا بابا جون؟

خندیدم: خوبم ... خوبم... وای بابا باورم نمیشه کارا تموم شد؟

-آره الحمدالله ! از یه سری مشتری ها وقت گرفتیم، یه سری ها رو هم کامل تسویه کردم . ویلای رامسر وزمین های محمود آباد ولی...

جمله اش را ناقص گذاشت و صدای مادر آمد: سرت سلامت خسرو!
میخواستیم چه کار . برو لباس بپوش سرما میخوری .... کرانه ، مادر دست و روتو بشور یه کمکی برسون . منم سفره بندازم ، آش من حاضره . کیمیا کجاست ...

سرم هنوز گیج میرفت، انگشتم را به شقیقه ام نشاندم و حیرت زده از این همه حال خوب و خوش ، پالتویم را روی دسته ی مبلی آویزان کردم ، خسروخان به اتاق رفت و نگاهم به در اتاق کیمیا نشست ، لای در کمی باز بود و رنگ بنفش و یاسی از آن فضای کم بیرون میزد .

یک گام به سمت در برداشتم، سرگیجه وادارم کرد بایستم ، میترسیدم یک قدم دیگر ، به جلو بردارم و نقش زمین شوم، همه چیز را دو تا دوتا میدیدم .

چشمهایم میسوخت ، در اتاق به آرامی باز شد ویلچرش را به جلو حرکت داد و با نیشخندی گفت: خواهر کوچیکه باز راه گم کردی !

خندیدم ، خواستم به سمتش بروم که نمیدانم چه چیزی سد راهم شد که سکندری به جلو پرت شدم و اگر دستهایش به بازوهایم نمینشست ، نقش زمین میشدم.

هینی کشید و گفت: چته خوبی؟

خندیدم و گفتم: از ذوق برگشتن بابا ، چشمام جلوی پامو نمیبینه .

خنده ای کرد و گفت: اوضاع خوبه؟

-خوبه. اوضاع تو خوبه ؟

در اتاق را با دست بست و رو به من گفت: خوبه . بوی آش رشته میاد ! بوی یه غذای چهار نفره . دلم تنگ شده بود برای اینکه چهار تایی کنار هم باشیم.

در چشمهای زیبایش زل زدم: منم همینطور...

به سردرد مجالی ندادم، به تنگی نفس های مقطعی هم همینطور... دلم نمیخواست حالم خوبم را با هیچ چیز عوض کنم.

ویلچرش را به آشپزخانه بردم، تلفن خانه زنگ خورد، اصلا شگرد مادر همین بود تا جابه جایی خرید ها را به عهده ی من و کیمیا بگذارد . با زن دایی گرم صحبت بودند که کیمیا با خنده گفت: آذر خانم Fair Play بازی کن !

مادر انگشت اشاره اش را روی بینی گذاشت و کیمیا رو به روی یخچال و فریزر متوقف شد و گفت: تو بده من بذارم ! بابا کل شمال و بار کرده و آورده!

به گونی پرتقال نگاهی کردم و با خنده گفتم: چه خبره!

بسته های گوشت و مرغ را توی فریزر گذاشت و در همان حال گفت:
تو چه خبر؟

-خبری نیست .

-آلاگارسون کردی ، از سر قرار اومدی اینجا؟

-بله !

ابرویی بالا انداخت، صدای بوق فریزر که در آمد، درش را بست تا یخچال فریزر بیچاره کمی استراحت کند، نیم نگاهی به من انداخت و گفت: خب؟

-با مادرش ملاقات کردم!

-مادمازل گیتی ! خوب بود ؟ خیلی که فیس و ادا نیومد ؟

-نه عالی بود . متشخص و محترم .

در چشمهایم چند ثانیه خیره شد و لب زد: خوبه . ازت خوشش اومد ؟

-نظرش مثبت بود !

سری تکان داد : پس شیرینیش چی شد؟

هیجان زده در جوابش گفتم:

-دم عید .

ابروهایش ر ابالا داد : دم عید میان خواستگاری.

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم: سال نو ، فصل نو ... زندگی نو !

هانی کرد و در فریزر را باز کرد و لب زد: مبارکه !

مبارکه ای که گفت به دلم ننشست ، مبارکی که نثارم کرد ، مبارک یک خواهر به زندگی جدید خواهرش نبود . یک لفظ عادی بی حس بود ... انگار به یک غریبه بگوید: مبارک است . حالا چه مبارک است ، چطور مبارک است... انگار برایش اهمیتی نداشت!

#فصل_نوزدهم_بخش_نهم دوباره در فریزر را باز کرد، چند بسته ی دیگر توی فریزر جا داد ، کارمان که تمام شد ، نوبت زیتون بود و جا دادن کلوچه ها ...

نمیتوانستم ساکت بمانم، باید چیزی میگفتم .

رگ های مغزی ام درحال آتش گرفتن بودند ، به نیمرخ جدی اش زل زدم:

-تو که از ازدواج من ناراحت نیستی؟!

هرچه دق و دلی بود ، سر در یخچال خالی کرد ، توی جایی که ایستاده بودم ، جا به جا شدم و با لحن پر از گلایه ای پرسید:

-چیه هول شوهری... از جوونیت لذت ببر! از روزهای مجردیت ! برو بیاد ، بگرد...

-تنهایی بهم خوش نمیگذره .

نیشخندی حواله ام کرد و زمزمه وار گفت : تنهایی...

به چشمهای غضب آلودش نگاهی کردم و گفتم : تو ناراحتی ؟

بی حوصله در جوابم غرید: برای چی باید ناراحت باشم ... زندگی خودته ...

-تو خواهر بزرگتر منی . اگر تو ناراحت باشی ، یه قدمم تو این زندگی برای خودم برنمیدارم !

-این شو ها رو بذار کنار . بذار کارمو بکنم . بیا یه ایده بده این دبه ی زیتون رو کجا بذاریم !

کنارش ایستادم و گفتم: جدی گفتم شو نبود .

خندید و پرسید: جدی چی گفتی؟

نفس عمیقی کشیدم : جدی گفتم ... اگر تو بگی نه ، منم میگم نه .

سرش را به سمتم چرخاند ، وقتی ظاهر جدی و قاطعم را دید یک نیشخند نثارم کرد و گفت: پس بهش زنگ بزن بگو نه !

چرخ گوشت !

این یک شی یا ابزار، یک اختراع یا یک وسیله ی کارآمد ، چیزی بود که میتوانستم خودم را با آن وصف کنم . قلبم را در آن انداخته بودند ... مغزم را .. ریه هایم را ... تک تک سلول های بدنم را هرکدام را یک به یک در چرخ

گوشت انداختند وقتی در یک جمله آب پاکی را روی دستهایم ریخت و گفت:
بهش زنگ بزن بگو نه !

در چشمهایم خیره مانده بود، جدی ، بدون شوخی ، بدون حتی ذره ای عطوفت . انگار که جدی شده بود حالا ، حالا بخواهد تا بگویم نه !

بروم به معز صولت بگویم : حالا نه !

حالا که قول دادم ... قول دادی...

عهد کردم ، عهد کردیم ... الان نه !

دیگر نه ...

حالا بگویم ... نه ...

بعد از هزار و چهل و دو کیلومتر نه ... بعد از شیک بستنی که چترش توی

کیفم بود ، نه ... بعد از اینکه گیتی
کامران روی من نظر مثبتی داشت نه !
بعد از اینکه من را در لباس عروس
تصور میکرد .... نه ... بعد از این
همه قول و قرار چطور میگفتم نه؟!
کیمیا یک لنگه ی ابرویش رابالا
فرستاد ولب زد: چی شد؟ چرا معطل
میکنی... چرا بهش زنگ نمیزنی...
معطل میکردم تا شاید قلبم همکاری
میکرد و دیگر نمی تپید...
معطل میکردم تا شاید مغزم انصراف
میداد از فعالیت.
معطل میکردم تا شاید بگوید : ها ها ...
خواهر شوخی کردم!

اما در چشمهایش یک عالمه رنگ جدیت موج میزد ... جدیت چه رنگی بود؟ خاکستری؟مشکی... قهوه ای !!!

نفسم را به سختی از سینه بیرون کردم ... تنم میلرزید و کمرم خیس ازعرق سرد بود .

کیمیا دستش را به چرخ های ویلچرش نشاند ، از یخچال فاصله گرفت، به سمت کیفم رفتم ... تلفن همراهم را بیرون کشیدم، مادر توی اتاق بود، صدای خنده هایش با پدر می آمد ، صدای سشواری که روشن بود و دری که بسته شده بود ... گوشی توی دستم عرق کرده بود، به آشپزخانه برگشتم.

آرنجهاش را روی دسته های صندلی اش گذاشته بود و من را تماشا میکرد .

تلفنش را گرفتم ...

روی اسپیکر گذاشتم، سه بوق، که خورد، صدایش توی فضای آشپزخانه پخش شد: جانم کرانه جان؟

-سلام.

خندید و گرم لب زد: سلام خانم ، چطوری؟ خوبی؟ نخوابیدی؟

-نه ...

کیمیا ابروهایش بالا بود و منتظر تماشایم میکرد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: زنگ زدم یه چیزی بهت بگم .

پاهایم خالی شدند، زانوهایم کم آوردند ... مچ پاهایم به گز گز افتادند ... ساق پاهایم تیر کشیدند ... فلج شدم ... سِر شدم ... همان جا، زیر کانتر آن پایین فرود آمدم و پنجه ام را مشت کردم و درحالی که سخت نفسم را بیرون می دادم رو به خواهرم که تمام و کمال جان دادنم را میدید، توی گوش مردِ صدا مخملی گفتم:

-باید این رابطه رو تموم کنیم !

#فصل_نوزدهم_بخش_دهم چند ثانیه پشت خط ماند، درسکوت ، کیمیا با چشمهای گرد شده و از حدقه بیرون آمد، خودش را جلو کشید ، تلفن را از

دستم قاپید، تماس را قطع کرد ، رو به من که وا رفته بودم و دهانم باز مانده بود گفت: دیوونه این چه غلطی بود که کردی !

صدایم از ته چاه آمد: تو گفتی...

گوشی ام توی دستش لرزید، مبهوت نگاهش از صفحه ی گوشی ام به چشمهای وق زده ی من پرت شد، گوشی را به سمتم گرفت وگفت :

خودشه ! بیا جوابشو بده ... مگه دیوونه ای دختر ؟! چرا این حرف و زدی.... بگو شوخی کردی...

پاهایم را دراز کردم .

نفسم بالا نمی آمد.

سرم را به کابینت چسباندم و به کیمیا زل زدم . مگر همین را نخواست؟

مثل مرغ سرکنده ویلچر را به جلو حرکت داد و گفت: باهاش حرف بزن، بگو شوخی کردی... بگو میخواستی سرکارش بذاری... بگو همینطوری گفتی تا واکنششو بسنجی !

-مگه نگفتی !

-کرانه ی دیوونه داشتم باهات شوخی میکردم ... معز جدی بگیره ، جدی گرفته دیگه تمومه ها ! جدی جدی تموم میشه ... جواب بده .

تماس قطع شد .

پلکهایم را روی هم فشار دادم و دو قطره اشک داغ روی گونه هایم سرخوردند.

دوباره صدای ویبره که آمد پلکهایم را باز کردم ، کیمیا نگران تر از من بود، رنگ پریده تر از من ... حیران تر از من ... وحشت زده تر از من... شتاب حرکت قفسه ی سینه اش از مال من شدید تر بود .

ویلچر را به جلو هل داد و گفت: بگو معز ، شوخی کردم ... همینطوری خواستم ری اکشنتو ببینم . ببینم زنگ میزنی یا نه ! همینو بهش بگو خب؟ کرانه با توام چرا منگی...

-تو گفتی بگم نه ! تو گفتی... مگه نگفتی !

-من غلط بکنم کاری به زندگی تو داشته باشم... چرا دیوونه شدی...

اشکهایم روی گونه هایم غلت زدند ... نالیدم: دیوونه شدم .

دولا شد، صورتم را توی دستهایش گرفت و آرام گفت: منو نگاه کن ...

توی چشمهایش زل زدم، با سر شست اشکهایم را پاک کرد و گفت: چی شده؟ باهاش دعوا کردی؟ حالت خوبه؟ چرا اینطوری میکنی؟ چرا میلرزی... کرانه منو ببین ... یه چیزی گفتم فکرشم نمیکردم بخوای بهش زنگ بزنی ...

زودتر جمع کن این گند و ... پسره داره سکته میکنه این بار چهارمه داره میگیرتت!

-اگر باهاش ازدواج نکنم منو می بخشی؟!

-چرا هیستیریک بازی درمیاری...

هق زدم : بگو دیگه ...

در صورتم خیره شد، بینی ام رابالا کشیدم دستهایم را روی دستهایش گذاشتم و گفتم: بگو ... بگو میبخشی... بگو بخشیدی... من هر شب دارم خوابشو میبینم!

نالید: کرانه.

بریده گفتم: میدونی خواب... چیو ... میبینم ...

صدایم زد : کرانه ...

نفسم بالا نیامد و گفتم:

-میخوام بدونی... میخوام فکر نکنی فقط به فکر زندگی خودمم ... فکر نکنی به فکر عشق و حال خودمم... فکر نکنی تو رو از یادم بردم .

تهوع داشتم . هرچه خورده بودم پشت حلقم آمده بود.سینه ام تیر میکشید.

اشکهایم را پاک کرد و نالیدم : من قرص اعصاب میخورم .

دستش را بوسیدم لبخند زدم و گفتم: مدیتیشن میکنم که شبها بتونم بخوابم .

چون نمیخوابم... خودمو به زور بیدار نگه میدارم که اون لحظه ی پرت شدنتو نبینم! قرص های ضد افسردگی... آلپروزولام ،لورازپام ، کلی قرص دیگه ... به فکر زندگیم نیستم ... به فکر تنهاییم نیستم ... اصلا برام مهم نیست تو بخوای ازدواج نکنم ، نمیکنم ... گور بابای تاهل ... عشق. همه چیز...

آب دهانش را قورت داد .

دستهایم را روی زانوهایش گذاشتم و گفتم: من پاهاتو گرفتم ازت ... تو هرچی بخوای میتونی بگیری... اتاقمو... مامانو... بابا رو... این خونه رو... معز و...

صدایم زد باز : کرانه گوش بده...
محلش نگذاشتم و گفتم:
-من دوست دارم باهام اشتی کنی ...
بشیم مثل قبل. حتی اگر هیچ مردی توی زندگی من نباشه! اشکالی نداره ... هیچکس اندازه ی تو برای من مهم نیست.
بغض کرد و رگه های اشک را در چشمهایش دیدم زمزمه کرد:
-عزیزم ...
بی حال شدم از نفسی که حبس شده بود توی سینه و بیرون نمی آمد، سرم به تنم زیادی میکرد دیگر. اگر همین حالا هم میرفتم، گله شکایتی نبود.

سرم را روی پاهایش گذاشتم ، خم شد بغلم کرد و گفت: کرانه تو رو خدا بهش زنگ بزن بازندگیت ، آینده ات بازی نکن . دیوونه بازی درنیار... عاقل باش!

سکوت کردم.

لرزش تلفن همراهم را حس میکردم .

زیر گوشم گفت: کرانه . من باهات قهر نیستم . باهات بد نیستم ... به من گوش بده ... بهش زنگ بزن ! کرانه نگاه کن منو ...

سرم را بالا کشید، گریه میکرد . لبخند زد و گفت: بهش زنگ بزن . گناه داره یارو برده تو رو به مادرش معرفی !

کرده چرا دیوونه بازی درمیاری... من جای تو بودم هیچ وقت از شانس زندگیم دست نمیکشیدم. بهش زنگ بزن . بابا گناه داره بنده ی خدا ! بی خبر از همه چی و همه جا...

گوشی را به دستم داد . این بار ششم بود که زنگ میزد .

نگاهم به کیمیا رفت، جدی بود . عادی بود .. خواهرانه بود . دستش را به صورتم کشید و گفت: بهش زنگ بزن بگو میخواستی ری اکشنشو بدونی بخند و بگو. تو خودت بازیگری...

صدای تق باز و بسته شدن در آمد ، بابا برای مادر تعریف میکرد که توی رامسر چه کرده و چطور زمین های محمود آباد را فروخته است.

کیمیا التماسم کرد: تو رو خدا کرانه لگد نزن به بختت. معز پسرخوبیه . آدم خوبیه . خانواده داره ، اصیله نجیبه ... از همه مهمتر دوستت داره! این فرصت نصیب هرکسی نمیشه! کرانه تو رو خدا عاقل باش . کرانه ببین منو ...

نگاهش کردم و به جای اینکه واکنشی نسبت به تماس هفتم داشته باشم مرگ یک بار شیون یک بار پرسیدم:

-اونی که تو دانشکده ی بهشتی، شیفته و واله اش شده بودی معز صولت بود ؟! #فصل_نوزدهم_بخش_دهم

#فصل_نوزدهم_بخش_یازدهم

نگاهش کردم و به جای اینکه واکنشی نسبت به تماس هفتم داشته باشم مرگ یک بار شیون یک بار پرسیدم:

-اونی که تو دانشکده ی بهشتی، شیفته و واله اش شده بودی معز صولت بود **؟!**

خیره به صورتم زل زد.

با مکثی طولانی و عمیق... موشکافانه خوب به چهره ام زل زد.

یک دم عمیق و طولانی گرفت و همه ی جانش را در پنجه هایش ریخت . صندلی را به عقب هدایت کرد و بعد آن را به سمت خروجی آشپزخانه کشاند. روی زانو به سمتش رفتم ، پنجه اش را توی دستم نگه داشتم و توی چشمهایش خیره شدم و خفه ناله کردم: خودش بود مگه نه ؟

جوابم را نداد.

انگار با خودم حرف بزنم از ته چاه گفتم: اونی که عطا رو بهش فروختی... اونی که ارزش داشت که عطا رو بهش بفروشی... اونی که باعث شد چشمتو روی عطاردی که اون همه دوستش داشتی ببندی... اونی که

روزخاکسپاری پدر غواصش اشک از چشمهات پاک نمیشد ... خودش بود مگه نه ؟!

با صدای دو رگه ای از خشم و حرص جواب داد:

-پدرش توی لیست شهدای پیدا شده نبود .

با صدای ناهنجاری که نمیدانستم متعلق به کدام بخش حنجره ام است گفتم:

-ولی اونی که دل تو رو برد ، خودش بود . بگو که خودش بود ...

در صدایم التماس موج میزد . کاش او باشد و این وزنه از ذهن من جدا شود

.... کاش اسمش را بیاورد و خلاصم کند .

صندلی را به جلو هدایت کرد، با تمام قدرتش، زیر نگاه سنگین بابا و مامان به سمت اتاقش می تازید، دنبالش رفتم، بابا حیران تماشایم میکرد ، مادر نگران و من ... میدویدم ... میخواستم به جواب برسم .

همان اندازه بی طاقت و بی تاب ... همان اندازه بی رحم ! خودم را داخل اتاق انداختم و در را قفل کردم .

کیمیا رو به روی پنجره متوقف شد ، خودم را جلو کشیدم و با آخرین جان باقی مانده توی تنم گفتم: بگو که از روز اولی که توی خونه ی سرهنگ

دیدیش.. تا حالا! تا همین الان منتظری که من دست رد بزنم به سینه اش و بگم نه ... که راحت بشی... که اون روز داشتی میرفتی سر قرار با معز ... که من جلوتوگرفتم پرتت کردم .. که اگر حماقت من نبود ... الان عید عروسی تو و اون بود!

مبهوت به سمتم چرخید و گفت: ای احمق! چی برای خودت میبری و میدوزی و می بافی ؟! چرا قصه میگی کرانه ....

-من ذاتم قصه گوئه! جوابمو بده کیمیا ... داری منو میکشی ! همتون میخواین منو بکشین ...

مشتم را به سینه ام کوبیدم ، همه جا دور سرم میچرخید .
صندلی اش را به سمتم چرخاند و گفت:
اون نبود!
نفسم را حبس کردم.
با لحن گرفته و تلخی گفت:
کرانه جان! عزیزم... اگر این آرومت میکنه که بدونی... بدون خواهر جون، من و معز صولت هیچ صنمی با همدیگه نداشتیم و نداریم! هیچی... خواهش میکنم تمومش کن زندگی خودت هم به دست خودت گند زدی لطفا به هیچ وجه گردن من ننداز و گله و شکایتت هم پیش من نیار بعد از

این! که زبونم مو در آورد بس که گفتم بهش زنگ بزن و بگو که شوخی بود!

لبهایم میلرزید . جانم...

کم مانده بود تشنج کنم !

کم مانده بود همان لحظه ، همان دم ، جان به جان آفرین تسلیم کنم ...

جان آفرینم کاش یک نفس دیگر به من میداد تا دست و پای خواهرم را می بوسیدم ... تا پلکی که از صورت خواهرم میپرید را می بوسیدم و میگفتم که کیمیا خواهری را در حق من تمام کردی...

اما هوا به ریه های من دیگر نمی آمد . بینایی به چشمهایم و شنوایی به گوش

هایم و ضربان به قلبم ... دیگر نمی آمد
.

#فصل_نوزدهم_بخش_دوازدهم
چشمهایم راباز کردم .. فضای خفقان
آور بیمارستان حالم را بد
میکرد.التماسشان کردم من را
برگردانند به جایی که سقفش مهتابی
سقفی نداشته باشد و لوستر داشته باشد
... همان اتاق موقت هم راضی ام
میکرد .
جان نداشتم چانه بزنم . گفتند بخواب
من هم از حال رفتم .چشمهایم را بستم
...

باز کردم ... پدر بالای سرم بود . لبخند زدم آرام شدم ... چشمهایم را بستم ... باز کردم ، امن بود بودن خسرو محمدی کنارم! امن بود. زیاد از حد امن ...

هرچه گفتم پیش سرهنگ بروم ، رضایت ندادند .

دکتر گفته بود : ضعیف شده ام ... ضعفم همه از بی خوابی است و ضعف اعصاب ... تبم پایین نمی آمد ، ضربان قلبم ثبات نداشت . یک روز در مراقبت های ویژه ماندم و همه اش چُرت نیمه پاره ای بود که با صدای دستگاه های متفاوت پاره می شد ...

سرماخوردگی که نمی دانم از کجا به

تنم سرایت کرده بود هم مزید بر علت شد و چرک کردن گلو و آنتی بیوتیک درمانی و دردانه بودن همه با هم همسو ، تا دو روز کامل در یک اتاق ویژه تحت نظر باشم و یک روز در بخش...

و آن روز ماندن در بخش ، همه التماس بود که یک تلفن به من بدهند ... و از شماره اش دو رقم آخرش را حفظ بودم و نبودم... سه بار به سه شماره ی مختلف زنگ زدم و هر سه بار ، با سه آدم جدید مصاحبت کردم و وای بر من که شماره اش از ذهنم پاک شده بود.

عطارد داروهای اعصابم را هم آورده بود ، فکر میکرد لازم دکتر می شود آن لحظه را هرگز یادم نمی رود، پدر

دو دستی ، محکم به سرش کوبیده بود طوری که سرم هنوز درد میکرد و عطارد آنقدر لب جویده بود که ماهیچه ی زیرین لبش ، خون مرده شده بود .

تقاضای گوشی ام را کردم که پدر گفت: امروز مرخصی !

و نمیدانستم امروز دقیقا چه روزی است ... برای من هر یک ثانیه دیگر مثل یک عمر میگذشت . خیال میکردم میمیرم و دیگر به زندگی برنمیگردم اما برگشته بودم و دلتنگ ... دلتنگ بودم .

بغلم کرد و کمک کرد بایستم . دو روز بود که در این اتاق حبس شده بودم و چشم انتظار... جز عطارد و پدر و

یک بار هم تماشای مادر ، کس دیگری پیشم نمی آمد . تمام کسورات خوابم را جبران کردم .

مادر از توی کوچه منتظرم بود و اسپند دان در دست داشت ، زن دایی هم بود .. و دایی محمود . خسته بودم با آن همه خواب ولی خیلی خسته بودم مغزم جان نداشت ... زمان را گم کرده بودم . با هیچ کس حرف نمیزدم ... اصلا چه حرفی میزدم؟

تنها خبر خوشی که به گوشم رسیده بود، آزادی به قید سند آقای فهیم بود. از ماشین که پیاده شدم، هرکسی به نحوی رویم را بوسید قربان صدقه ام رفت و در نهایت وقتی با هم در سالن

خانه نشستیم، کیمیا بود که خیره خیره تماشایم میکرد .

لبخندی حواله اش کردم که لبهایش لرزید و به خنده ی کمرنگی باز شد ، با صدای زنگ آیفون، بابا از جا برخاست ، لبخندی زد و با چهره ی گشاده ای گوشی آیفون را برداشت و گفت: به به ... یار غار ما ، خوش اومدی فهیم جان .

شاخک هایم تیز شد، کیمیا دست به سینه نشسته بود، شالی که روی دسته ی مبل بود را روی موهایم کشیدم و دقایقی بعد دیدم که بابا به همراه دایی محمود و عطارد جلوی در ایستاده

بودند، زن دایی و مادر به جمع پیوستند و من خودم را لبه ی مبل کشیدم .

از دیدن فهیم که لاغر اندام شده بود و ترکه ای ، لب گزیدم، موهای جلوی سرش کمی ریخته بود اما ریش پرفسوری به صورتش می آمد، دوستانه پدر را در آغوش گرفت ، پشت سرش گیتی کامران که دست ژیزل را به دست داشت و آخرین نفر پشت سبدی از گل های لیلیوم و رز های هلندی چهره اش را مستتر کرده بود .

مادر با گیتی کامران روبوسی کرد، خوش آمد گفت، خم شد ، روی ژیزل را با مهربانی بوسید و بلند گفت: خوش

آمدید قدم سر چشم ما گذاشتید .
بفرمایید.
گیتی دست ژیزل را رها نمیکرد ، به روی پاهای کم جانم ایستادم .
با دیدنم لبخندی زد و بلند گفت: خدا بد نده ...
تشکر کردم ، ژیزل سلامم داد ، گیتی با کیمیا دست داد و خواهرم با لبخندی گفت: عذرخواهی میکنم که نمیتونم به احترامتون بایستم !
گیتی لبخند زد: خواهش میکنم راحت باش دخترم .
هنوز سرپا بود که صدای رسای سلامش با عطری که شامه ام را هدف

گرفت، در فضای خانه پیچید ! نفسم در سینه حبس شد .

#فصل_نوزدهم_بخش_سیزدهم

به کمک دسته ی مبل، به کمک آن دلی که داشت خودش را به صلابه می کشید و مغزی که هوش و حواسش پریده بود، روی پاهایی که قطعا مال خودم نبود راست ایستادم . سر انگشتم شده بود مرکز ... تکیه گاه، به آن تکیه کرده بودم تا زمین چرخان زیر پایم را سفت نگه دارم تا مبادا نقش زمین شوم.

پدر با او روبوسی کرد، دیدم که شانه ی پدرم را بوسید ، سر بلند کرد، دایی

محمود گرم در آغوشش فشرد و مادر بود که سبد گل را از او گرفت و آنقدر زیبا خندید که دلم به حال خوب مادرم هزار تا شکوفه زد همان لحظه .

با عطارد گرم دست داد ، با زن دایی صمیمی احوال پرسی کرد ، کیمیا با یک لبخند کج و معوج به قامتش نگاه میکرد و آخرین نفری که سلامش داد، من بودم.

سلام ترسیده ای ، که خودش را در یک چادر گل دار خجول پیچیده بود، نرم روی زبانم آمد.

انگار میان دهانم دهه ی پنجاه باشد ، مرد جوان همسایه باشد ... یک آش نذری و چادری که میان دندان ها خیس

میخورد ، یک لحظه صاعقه و هزار هزار دوست داشتن در دل باشد ... همان حال و هوا ، بوی سلامم ، سلامش باشد .

لبخند گرمی به من پاشید، آن تلالوی طلایی... آن نگاهی که گرمم میکرد، آن عرق شرمی که از پس سرم تا ستون فقراتم راه می گرفت و سُر میخورد به پایین، همه و همه در هم گره شد و به هم آمیخته شد و فکر کردم چطور توانستم به او بگویم ما رابطه ای نداریم ...

که اگر ما بی رابطه و ربطیم این همه گرما از کجا به قلب من می نشیند؟ روی مبل تک نفره ای نزدیک به مبلی

که نشسته بودم فرود آمد، پدرم کنار دست فهیم نشسته بود و مادرم پهلوی گیتی ، و ژیزل روی پای پدرش نشست و طوری به شکمش لم داد که باعث خنده ی جمع شد .

فهیم سر ژیزل را بوسید و صدای مهربانش آمد: بهترین؟

نگاهش نکردم.

یعنی اصلا چشمهایم رفته بودند توی پستو...خجالت میکشیدم تماشایش کنم .

چه تماشا کردنی؟ چه دیدنی؟! من بی خبر گذاشته بودمش...

به سختی لب باز کردم و گفتم: الحمدالله .

تکرار کرد: الحمدالله.

زن دایی چای آورده بودنوبت به ما که رسید، دستهایم برای برداشتن استکان می لرزید ، تشکر کردم و هوس چای گرم را از دلم با قهر بیرون کردم.

دست جلو کشید و لب زد: برای شما هم بردارم ؟

نگاهم به صمیمیت چشمهایش که گره خورد ، گلویم خشک شد ، حرکاتم پر از درنگ بود ، به کمر زن دایی بی اعتنا بودم که همچنان خم مانده بود.

بی حرف پس و پیش، یکی برای خودش، یکی برای من، زن دایی با آن

نگاه معنا دار خاصش را راهی آشپزخانه کرد.

به فنجان چای که به عطر دستش آغشته شده بود نگاه کردم و صدایش در هیاهوی خنده های مردانه و صمیمیت گفت و گوی زنانه گم شد اما گوشهای من تیز بودند و شنیدند که پرسید: کم حرف شدین ؟! اوضاع مرتبه ...

نگاهش کردم و سرم را تکان دادم.

لبهایش به هم خوردند: خدا رو شکر .

رویم را به سوی کیمیا کشاندم ، با چشمهایش ملامتم میکرد ، عطارد ابرو بالا داده بود و پدر انگار حرفی برای گفتن داشت .

جوان و میانسال شده بودیم ... من و خواهرم ، عطا و معز روی مبل های راحتی ... باقی هم روی مبلهای استیل قرار گرفته بودند و پدر کمی لبه ی مبل آمد ، دست روی زانوی شریکش گذاشت و گفت: من سالهاست که فهیم رو میشناسم .

جمع ساکت شد .

پچ پچ ضعیف و خنده های کمرنگ کیمیا هم خود به خود خاموش شد.

پدر لبخندی به همه ی ما زد و با لحن گرمی گفت: ما سالهای سال با هم کار کردیم ؛ توی این پونزده سال اخیر ، روزی نبوده که غم شرکت و کار و با هم تقسیم نکرده باشیم ... توی هر سود

و زیانی کنار هم بودیم پشتم همیشه به محمد رضا گرم بود و هست که اگر برادری ندارم یه برادر زن دارم که همیشه جاش روی تخم چشممه و یه شریک دارم که همه جوره میتونم روش حساب کنم توی خوشی و ناخوشی... محمدرضا برای من فقط یه همکار یا یه مهندس نیست اینو خانواده خودم خوب میدونن و میخوام از تو و خانواده ات تشکر کنم ، که تمام این روزها ، این چند ماه اخیر ، خم به ابرو نیاوردی ... گله نکردی ، شکایت نکردی و تحمل کردی که این روزها آدم ها اصلا صبور نیستند محمدرضا جان .

فهیم سر پایین انداخته بود و با موهای دخترش بازی میکرد.

نگاهش به گیتی رفت ، لبخندی حواله اش کرد و دیدم لبهای زن به خنده ی آرامی باز شد . خنده ای از سر آرامش...

بابا ادامه داد: این روزها آدم ها خیلی بد شدن ... خیلی بد به دل هم می تازن اما تو فهیم جان ... صبوری کردی! من چند ماه تو رو از دخترت جدا کردم ... از همسرت...

نم اشک نشسته به چشمهای پدرم مثل نیزه بود که به مردمک من فرود می آمد.

آن سر پایین افکنده ، دستهای مرتعش در هم فرو رفته ، من را دگرگون میکرد .

یک نفس گرفت و گفت: خانم کامران ، من شرمنده ی شمام ... شرمنده ی دخترتونم ... میخوام بدونین همه ی این روزها یه آب خوش هم راحت از گلوی من پایین نرفته ... تمام شبهایی که محمد رضا از خانواده اش، از جگرگوشه اش دور بوده من هم دور موندم و دور شدم که آسایش نداشتم و به ولای علی قسم خواب به چشمهام نیومده این چند مدت که طوفان به زندگی ما زد .

طوفان من بودم .
من زده بودم به زندگی همه ی آدم هایی که در این جمع بودند .
نگاهم به ویلچر خواهرم کشیده شد، نگاه سنگین عطارد به انگشتهای در هم قلاب شده اش ... چشمهای تر زن دایی که به کیمیا نگاه میکرد ، ابروهای در هم گره خورده ی دایی محمود که برای فراری دادن اشک از چشمهایش به سقف زل زده بود و مادری که حس میکردم آن لحظه در نحیف ترین حالتش به سر میبرد.
پدرم شکسته شده بود ، به اندازه ی صد سال پیرتر... فهیم شکسته تر از هر

مرد پنجاه ساله ای که میشد در خیابان سنش را تخمین زد ...
و طوفان، آن صاعقه ی جنگل آتش زن ... آن آتش فشانی که همه چیز را خاکستر کرده بود، من بودم
!#فصل_نوزدهم_بخش_سیزدهم

#فصل_نوزدهم_بخش_چهاردهم
پدرشرمنده تر گفت: میدونم این روزها بهتون سخت گذشت ... میدونم پسرم ، دکتر جان این روزها به تو هم سخت گذشت که هم عصای دست مادر شده بودی هم مرد و مردونه پای دو تا پیرمرد از کار افتاده وایستادی و

حمایت کردی... از موی سپیدم جلوی تو خجالت میکشم که چطور نتونستم این بحران و مدیریت کنم تا کار به اینجا نکشه و ...

تنهاکسی که جرات کرد کلام پدرم را ناقص بگذارد خودش بود.

-خواهش میکنم جناب مهندس، امروز نیومدیم تا دوباره همه چیز رو نبش قبر کنیم.

سوال بیخودی بود اگر میپرسیدم چرا آمدید؟! برای چه آمدید؟ آن سبد زیبای گل به چه مناسبت است؟! از من دلخور نیستید؟ میتوانم سرم را روی شانه ی شما بگذارم؟! انقدر سوال داشتم که

نمیدانستم چه کنم! چطور به جواب همه شان برسم.

پدر لبخند مهربانی نثارش کرد وگفت: من وظایف بی شماری داشتم که تقریبا از همه اش چشم پوشی کردم ... اهمال من قابل بخشش نیست اما چه کنه این آدمیزاد دو پا که همیشه از همه بخشش و محبت طلبکاره ! تو معز جان، تو اصلا هیچ نقشی توی این ماجرا نداشتی اما تو هم درگیر شدی و من اول میخوام از تو عذرخواهی کنم که برنامه های زندگیت مختل شد ... میدونم که همین مدت هم دست کم یکی دو سال از زندگیت عقب افتادی ؛ وقتی فهیم بهم گفت از خیر سفرت گذشتی و موندگار

شدی ... حس کردم پسر خودم از پیشرفت توی زندگیش جا مونده ! پدرت نیستم اما میتونم بفهمم آدمی که زحمتش به باد میره چه احساسی داره !

با آرامش گفت: هیچ چیزی مهمتر از خانواده نیست جناب مهندس. من هرکاری کردم برای خانواده ام بود . خدا رو شکر حالا خانواده ی من همه دور هم جمع هستن، صحیح وسالم همین برای من کافیه .

نگاهش میکردم.

بر وبر به چشمهایش زل زده بودم.

از چه پیشرفتی جا مانده بود؟! این چه حسی بود که به دوش پدرم سنگینی

میکرد و عذاب وجدانش را چند برابر
! این چه پیشرفتی بود و چه جا ماندنی
بود که اولین عذرخواهی را می
طلبید؟!

حیران نگاه میکردم و نگاهم به سوی
پدر رفت ، میخواست از دل خانم
کامران دربیاورد . زن بدعنقی نبود، از
شرمندگی پدر بیش از اندازه خجالت
کشید و گونه هایش گل انداخت.

بابا آرام گفت: میدونم که این وسط
زندگی شما ، مخصوصا برنامه های
دکتر برای آینده اش ، همه و همه
دودشد و رفت هوا و مقصر اول و
آخرش منم ...

خانم کامران با حوصله در جواب پدر گفت: معز از زندگیش راضی باشه من گله ای ندارم . این مدت هم قطعا حکمتی توش بود . حالا هم که خدا رو شکر اوضاع کمی آروم شده ... همه با هم تلاش میکنیم تا دوباره به حالت نرمال برگردیم ، همونقدر که برای داشته های فهیم غصه خوردم که حالا نیست و نداره ، برای شما هم قطعا ناراحتی بوده ... اما همیشه گفتن آدم مالش بره جونش نره . سلامتی باشه ... این همنشینی ها باشه ، دست به دست هم میدیم دوباره بلند میشیم.

دایی محمود جو را با بله ی محکم وقاطعی که از لب بیرون راند، عوض

کرد ، با سرخوشی لب زد: این حرف و حدیث ها رو بذارین کنار... یه امشب رو بیخیالی طی کنید ، از گذشته حرف نزنید... گذشته دیگه گذشت ! جونتون سلامت ... حرفهای خوب بزنین ، از اخبار خوب بگید ... شگون نداره این همه ناشکری و گله و شکایت ! تا بوده همین بوده، پول اولش اومده ... یه مدتی مونده ... بعدش هم رفته . بهش بگید خیر پیش! توکلتون باشه به اونی که روزی رسونه ... این مال دنیا به کی وفا کرده؟ آخر عاقبت همه ی ما یه دو متر جائه که هیچی هم نمیشه با خودمون ببریم ... درست نمیگم؟

فهیم خنده کرد و بلند گفت: البته ! والله ما ریش و قیچیمون دست مهندسه!
خودش شروع کرد به نوحه سرایی...
من و اهل منزل بابت عیادت اومدیم و انگار یه خبرهایی هم هست ... حالا گفتنشو نمیدونم بگم ... نگم ... دلمو یه دل کنم نکنم!

نگاهم به چهره ی مبهوت معز کشیده شد . با چنان اخمی به فهیم زل زده بود که من قالب تهی کرده بودم.

ژیزل روی پای پدرش نشسته بود ، دیدم که به پهلوی فهیم سقلمه زد انگار نگاه برادرش را کاملا توانست ترجمه کند .

دایی محمود هم مگر ول کن ماجرا بود، فورا به حرف آمد: چی شده جناب فهیم؟ خیر باشه ؟!

فهیم دست به زانوی پدرم کشید و گفت: خیر که هست . والله از وقتی که خانمم به من ماجرا رو نوک زبونی تعریف کرده من دیگه طاقت ندارم این راز بزرگ و توی دلم نگه دارم!

#فصل_نوزدهم_بخش_پونزدهم

دیدم معز بی قرار تک سرفه زد و کمی سیخ تر روی مبل نشست .

فهیم لبخند دندان نمایی تحویل همه داد و پدر آرام گفت: چی شده محمد رضا؟

کبکت حسابی خروس میخونه! قاعدتا نباید اینطور باشه ... مرد مومن یه جور رفتار کن نبودنت به حالا بودنت بخوره ! خانمت فکر نکنه فرستادیمت جزایر قناری !

از شوخی پدرم، جمع بلند خندید ، مادرم با وجود خنده ی چسبیده به لبهایش اما دل نگران شده بود، با زن دایی ام پچ پچ میکردند ، انگار زن دایی بخواهد هرچه تا به حال بو کشیده را کف دستش بگذارد. خانم کامران چهار چشمی معز را می پایید و میدیدم زن بیچاره به جان پوست لبهایش افتاده است از اخم سنگین عمیقی که به جان ابروهای پسرش افتاده بود.

فهیم با خونسردی گفت: همون وقت که گیتی خانم به من گفت ، معز از رفتن منصرف شده...

همین جا برای ثانیه ای قلب و مغزم ماتشان برد ویادشان رفت حیاتم به آنها وصل است ... که به آنها نه ، به ماندن او وصل بود .

وای از رفتن ... چه مصدر تلخی بود، کاش همانجور مصدر بماند ، فعل نشود که بشود من با وجود داشتن میانه ی خوبی نداشتم .

فهیم با تعللی گفت: همون موقع باید خبردار میشدم اوضاع از چه قراره ... چی خوش یمن تر و چی بهتر از این ... وصلت دو خانواده که با وجود

مشکلات هنوز یاور و پشت هم هستن ، برای من خوش ترین خبره .

پدر متعجب نگاهی به فهیم انداخت یک لنگه ی ابرو بالا داد و با لبخندی گفت: از چی حرف میزنی محمد رضا؟

فهیم ژیزل را کنار خودش روی مبل نشاند و دست دور بازوی ظریفش حلقه کرد و درحالی که ا ورا به خود می فشارد گفت: حکایت ، حکایتِ دو تا جوونه! که بهم دل دادن و این مدت انگار با هم ، همسو و هم نظر شدن ... چی بهتر از این . مگه من و شما عاقبت بخیری جوون ها رو نمیخوایم مهندس ؟!

پدر گنگ لب زد: صد البته .

فهیم خبی کرد و با لحن شمرده ای افزود:من دلم نمیخواد حاشیه برم، اصلا این حرفها، جا نمیذاره برای حاشیه و مقدمه ... به اندازه ی کافی برای همدیگه شناخته شده هستیم... میخوام بدونم ، پسر ما رو به غلامی قبول داری یا نه ؟

پدر متعجب نیم نگاهی به معز انداخت و گفت: نگو فهیم جان . معز درست مثل پسر خودمه! با دخترای من هیچ فرقی نداره ...

فهیم سر تکان داد و گفت: من میخوام ، کیمیا خانم رو برای معز از شما خواستگاری کنم! همون روز اول که معز از اصفهان اومد تهران و یک

راست رفت دانشکده ی شهید بهشتی ، بو کشیدم که این وسط یه خبرهایی میشه! آخه دختر خودت هم اونجا درس خونده !!!

فهیم بلند بلند خندید .

عطارد با چشمهای متحیر نگاه میکرد و دایی محمود، سیبیل هایش را می جوید .

مادر مثل مجسمه خشکش زده بود و پدر ... پدرم نمیدانست چه بگوید .

دهانش باز شده بود به حرفی، کلمه ای... اما هیچ لغتی انگار توی خورجین مغزش یافت نمیکرد .

گوشهایم دچار یک سوت یکنواخت شده بودند . کیمیا با دهان باز نگاه میکرد و من ... من فکر کردم خواهرم در چشمهایش برق است .برقی از نور و شعف! انگار ته نگاهش بگوید: واقعا ؟!

...

و بعد دستهایش را به هم بکوبد و از فرشته ی آرزوها ممنون باشد که امشب آرزویش برآورده شد!

فقط نمیدانم فرشته ی آرزوهای من امشب سرش به کجا گرم بود که من یکی یکی از علائم بودن و موجود بودن را از دست می دادم!

#فصل_نوزدهم_بخش_شانزدهم

-کرانه !!!!

خوش آهنگ ، مقتدر و همان قدر قلدرانه که از لحنش توقع داشتم ، رسا، و تقریبا با بلندترین صدایی که بی احترامی تلقی نشود نامم را در جمع خواند .

هیچ وقت فکر نمیکردم، تا این حد شیفته ی اسمم شوم! راستش اصلا فکر نمیکردم ، روزی برسد که اگر کسی اسمم را خطاب کند ، من این چنین قلبم تکان بخورد ...

کاش برای همه پیش بیاید، وقتی آن کسی که باید، بلند اسمت را بخواند !

خودش را جلو کشید و با همان صدای که گوشهایم را نوازش میکرد گفت: البته که امشب قرار نبود کار به اینجا برسه اما محمد خان حق پدری رو به گردن من دارن و خواستن که من توی زندگی به اندازه ی چند ماه جلو بیفتم. به جبران اون مدت...

نمیدانم از کدام مدت حرف میزد . از چه جبرانی ؟! این چه رفتنی بود که انقدر جدی بود؟! چرا به من نگفته بود؟! نمیخواست برود؟!

آب دهانش را به سختی قورت داد، سیبکش را دیدم چطور بالا و پایین شد و گفت: اسمشون کرانه .... یعنی ، در واقع ...

کمی به تته پته افتاده بود، لغات را گم کرده بود و اضطراب باعث شده بود نتواند آنطور که می خواهد جمله بندی کند ، من میدانستم او یک مرد غیرتی است و ناموس پرستی و عرق به ناموس وطن در خونش می جوشد و این به ژنتیکش برمیگشت.

میدانستم که حتی برای خواهرم هم نگران شده است از چند نگاهی که حواله ی کیمیا کرد فهمیدم که چطور رگ غیرتش به جوش آمده و متعصبانه سعی میکند ماجرا را رفع کند.

با این وجود به سختی جور کرد و جمله ساخت: من از محضر شما خانم

دکتر و همسرتون ، برادرم عطارد خان ، عذرخواهی میکنم بابت این سوتفاهم!

نگاهش به فهیم پر زد و گفت: محمد خان، اسم شخص عزیزی که دارین زحمت میکشید و در حق من پدری میکنید ، و قراره خواستگاریش کنید ، کرانه است!

شاید بدش نمی آمد برای تاکید هجی ام کند : کاف... ر... الف... نون.. ه!

یک نفس عمیق از خاتمه ی جمله اش کشید، حس کردم از اینکه همه را شیر فهم کرده است خاطرش جمع شد و دیدم لپ های پدر گل انداخته بود و چشمهای مادرم برق میزد.

زن دایی یک نفس راحت کشیده بود و دایی اما کمی ملامت گر به فهیم زل زده بود.

معز شمرده گفت: از جمع عذرخواهی میکنم که ناچار شدم من لب به سخن باز کنم در شرایطی که باید خاموش باشم اما ...

یک نفس عمیق کشید و با لبخندی در چشمهای پدرم با نهایت اعتماد به نفس و اقتداری که از معز صولت میشناختم گفت: باید آماده میکردم یک لکچر کوتاه در حد و اندازه ومناسب چیزی که انتظار داشتم و انتظار میرفت اما ، شَهد نابهنگام بودنش باعث عُذوبَته یقینا!

لبخند خواهرم را نمی توانستم از صورتش حذف کنم، مستقیم به او زل زده بود و من فکر کردم به شهد نابه هنگام بودن!

صدایش آمد : لزومی نمیبینم بیش از این معطل کنم یا درنگ، هرکسی برای آینده ی خودش به نقطه ای میرسه که تمام و کمال خودخواه میشه و من امروز در اون نقطه هستم ، بابت جسارتم پوزش میخوام از حضور جمع، جناب مهندس محمدی، سرکار خانم کیهان ، من معز صولت ، امروز قرار نبود گستاخی کنم و در این شرایط ، قدم پیش بذارم که قطع به یقین همونطور که من رو شناخته باشید آداب

و وقت شناسی دو رکن لاینفک زندگی منه ولی ، باید بدونین به عنوان بزرگتر من ... که من ، امروز بیشتر از هر وقت دیگه ای مدیون جغرافیام ، مدیون زیست شناسی، مدیون حرفه ی پزشکی ام... به مادرم خیلی بیش از پیش مدیونم و متشکرم از محمد خان که امروز با دست حمایتگرش منو یه قدم جلو کشید تا مقصودم رو راحت به زبون بیارم و کاش لایق باشم برای اجابت خواسته ام چه از جانب شما چه از جانب خودشون ، خانمِ...

با مکثی که به سه شماره بود واضح و روشن لب زد : کرانه!

زیباترین کرانه ای که شنیدم ...

زیباترین کرانه ای که به زبان آورد .
آتش به دلم افتاده ، گلستان شد ... نیل را شکافته بود ، راه برای بنی اسرائیل باز کرده بود ... همان اندازه آب روی آتش لب زده بود و گفته بود.

#فصل_نوزدهم_بخش_هفدهم
سکوت حاضر در سالن با صدای پدرم شکسته شد: معز جان، پسرم... اولا که من واقعا نمیدونم چی باید بگم من یه مقدار شوکه شدم ...
خنده ای کرد و به مادر گفت: آذر خانم کمک کن.

مادرم دل نگران لب زد: دکتر همه ی ما رو شوکه کرد ... نمیدونم چی باید بگم .

خودش به کمکشان شتافت و لب از لب باز کرد: غرض از این کلام بابت این بود که شما دو بزرگوار از نیت این حقیر جویا بشید ، وگرنه، نه من توقع دارم که حالا جواب بگیرم نه شاید خودشون آمادگی پاسخ گویی به این خواسته رو داشته باشن ... مقصود این بود خانواده ها هم در جریان قرار بگیرن به هرحال منم مثل هزار هزار نفر جوون دیگه تابع سنت پیغمبرم ... برای تشکیل زندگی آمادگی لازم رو در خودم میبینم تعهد و مسئولیتشو با

جان و دل می پذیرم ؛ هر تحقیقی هر پرس و جویی هر ...

پدر میان کلامش آمد: این حرف و نزن معز جان! من به شما بیشتر از چشمهام اعتماد دارم . چی بهتر از این که پاره ی تنم رو به چشمهام بسپارم! ولی ... خب یه مقدار ما شوکه شدیم اصلا انتظارشو نداشتیم ...

سر تکان داد:

-متوجهم .

گیتی کامران با لحن آرامی گفت: جناب مهندس ، امروز نیت ما یه تیر دو نشون بود . اول اینکه عیادت از کرانه جون ... دوم اینکه رفع کدورت بین دو

خانواده! من قبل از اینکه بیام اینجا دلم با شما صاف نبود و حالا احساس میکنم هیچ گله ای نیست . شما برادر من هستید و تمام این اتفاقات به اعتقاد من یک بد شانسی بود که خدا رو شکر ختم به خیر شد ، همین که هر دوی شما با وجود این شکست، هنوز سر پا هستید و تندرست برای من و خانم کیهان کفایت میکنه ! درست نمیگم خانم کیهان؟

مادر لبخند زد: البته . من خدا رو شکر میکنم که آقای فهیم برگشتن به آغوش خانواده ... خدا رو شکر میکنم که خسرو تونست یه بخشی از شرکت و نجات بده و خدا روشکر که هنوز

همدیگه رو داریم... هیچی مهمتر از این نیست .

اقای فهیم بیشتر نتوانست سکوت کند و لب زد: احسنت.

گیتی با حوصله گفت: به هرحال ، گذشته از اینها، من یه مادرم خودم دختر دارم از حساسیت های پدر ومادر ها برای دخترهاشون توی این دوره زمونه باخبرم اما اعتقادم اینه که در امر خیر حاجت استخاره نیست ، هم بستگی دو خانواده پیش از این هم برقرار بوده ، شناخت جز مهمی از زندگیه ولی این روزها دیگه جوون ها خودشون تصمیم گیرنده برای زندگیشون هستن... ما فقط باید حمایت

کنیم و مراقب باشیم که مبادا توی زیر و بم و بالا و پایین ها کم بیارن و خسته بشن .

مادر سر تکان داد وگفت: دقیقا همینطوره . انشاالله هرچی که خیره همون پیش بیاد .

دایی محمود هم سر تکان داد و گفت: انشاالله .

دوباره سکوت سالن را گرفت، پا روی پا انداخته بود و سرش پایین بود .

گیتی کامران با موهای ژیزل بازی میکرد ، چهره در هم کشیده بود

احساس میکردم ناراحت است از چه ؟!

نمیدانم . فهیم دیگر لب از لب باز نکرد

و برای این سکوت کشنده، تجویز دایی محمود خوب بود که همه را به صرف میوه و شیرینی روی میز دعوت کرد.

به ثانیه نکشید ، که مادر با سینی چای دوم آمد ، دیدم وقتی جلوی معز دولا شد لبخند صمیمانه و گرمی نثارش کرد و معز محجوبانه چای برداشت و تشکر کرد.

زن دایی هرچه اصرار کرد میوه ای بردارد، دستش جلو نرفت ... خجالتش باعث شده بود یک قطره عرق سمج دم شقیقه اش بجوشد .

شیرین زبانی های ژیزل کمی جو را از آن حالت خشکی در آورد ، دایی خوب با او ارتباط گرفته بود . عطارد

مثل یک مجسمه دست به سینه نشسته بود و به فرش نگاه میکرد .

میتوانستم بفهمم در سرش چه می گذرد.

نمیدانم چقدر طول کشید، چای دوم خورده نخورده، عزم رفتن کردند ، یعنی دیدمش که اشاره زد به گیتی و گیتی به فهیم ... وقتی سر پا شدند ، من هم روی پاهایم ایستادم، خانم کامران جلو آمد ، رویم را بوسید و زیر لب زمزمه کرد: ببخشید که وقت استراحتت هم گرفتیم.

شانه ام را فشار داد و زیر گوشم آرام گفت: خیلی دست دست نکن . بی طاقتش کردی !

لبخندی حواله ام کرد و از من فاصله گرفت ، نوبت به خداحافظی او که رسید، دیدم همه جلوی در بودند و ما کمی ، به اندازه چهار پنج دم و باز دم عمیق وقت داشتیم .

به این خلوت ثانیه ای ، چنگ زدم ، همه ی جانم خواستن او بود و از ته دل صدایش زدم: معز ...

نگاهش بالا آمد و در چشمهایم چند ثانیه خیره ماند و گفت: جان؟

لبخند به لب آمده ام گویای حالم بود .

امیدوار بودم چشمهای درخشانم را بخواندو بداند با من چه کرده است ...

خواستم بگویم : ممنون ...

خواستم بگویم: دوستت دارم...

خواستم بگویم : ای مرد ... تومیدانی چقدر این دل برای داشتنت می تپد؟!

اما پرسیدم: من تا کی وقت دارم فکر کنم ؟!

-تا هر وقت که لازمه !

شیطنت کردم و با لبهای برچیده پرسیدم : یعنی دقیقِ دقیق تا کی؟

به شیطنتم دل نداد و خشک و جدی گفت: تا وقتی که دیگه عهد نشکنی !

صدای شکستن دلش در کلامش جاری بود. نگاهش قهوه ای ساده و بکری بود، انگار در گندمزار را به رویم

بسته بودند . من را در کوهپایه رها کرده بودند.

در نگاهم ، چند ثانیه جدی خیره شد ، حرف نگاهش حاکی از این بود که بگوید : دوبار جستی ملخک !!! بار سومی در کار نیست ! مخصوصا حالا ! حالا دیگر ... دیگر عهد شکستنی قابل بخشش نیست!

#فصل_نوزدهم_بخش_هجدهم روی تشک دراز کشیده بودم ، میان مبلها ... هرچه مادر اصرار کرد یا بابا اخم کرد اما من قبول نکردم تا در اتاق باشم که دیگر متعلق به من نیست . من توی

هال جا انداختم و همه را وادار کردم تا بپذیرند که من اینجا راحت ترم .

حتی اخم و تخم وقهر کیمیا هم نتوانست نظرم را عوض کند .

درست مقابل کاناپه دو نفره ، سرم به سمت مبل تک نفره بود ... همان جایی که معز رویش نشسته بود . تا همین چند ساعت پیش.

اشیای بیجان خان سمفونی به راه انداخته بودند و من در جواب دوستان نگرانم ، کوتاه نوشتم : امروز بهتر از همیشه ام .

تارا برایم پیغام فرستاده بود تا من را ببیند . راستش این تقاضای دیدار

نگرانم کرده بود . دلم میخواست هیچکس را نه ببینم نه حرف بزنم . کاش میشد تارک دنیا میشدم.

در پیج های مختلف می چرخیدم ... پیج لباس عروس ... پیج دسته گل عروس... پیج ماشین عروس ! پیج آتلیه عکاسی عروس....

لب میگزیدم وفکر کردم چه لباس عروسی به تن من می آید؟

دامن پف دار و پرتور...

با آستین های حریر ؟! دلم میخواست روی دامن لباس هزار پروانه ی سفید باشد ... و موهایم مزین به گلهای طبیعی...

من توی دسته گلم ، باید خوشه های گندم می بود .به برکت چشمهایش !

حتی کت شلوار مردانه هم نگاه میکردم . رنگ سورمه ای به او عجیب می آمد ... یا طوسی خیلی تیره... فکر کردم وقتی صورت آنکاردش را دم صورت من میگیرد چطور میتوانم از خیر بوسیدن گونه اش بگذرم .

ته دلم از این تصور ریخت .

چطور می توانستم به لنز دوربین نگاه کنم و او را تماشا نکنم؟ من آدم شوهر ذلیلی میشدم؟! جواب مثبت بود. البته ذلیل بودن را قبول نداشتم هرچه بود دوست داشتن بود . من یک عالمه اندوخته داشتم... یک عالمه دوست

داشتن مصرف نشده ، کارتون کارتون در انبار دلم ذخیره بود ... اگر مصرفشان نمیکردم نم میکشیدند . من آدم آینده نگری نبودم اگر به من بود همه ی دوست داشتن هایم را دو دستی تقدیمش میکردم ...

پیغام آمد : سلام .

وحشت زده روی تشک نشستم ، قلبم تند میکوبید و چشمهای لعنتی ام از هجوم اشک کمی تار شد ، دست و پا گم کرده در جوابش نوشتم: سلام .

-چرا نخوابیدی؟

دلم میخواست گوشی را بغل کنم .

پژواک صدایش در گوشم مرور شد.

-تو چرا نخوابیدی؟

روراست و بی معطلی گفت: داشتم به تو فکر میکردم .

پاهایم را چهار زانو کردم ، لبخند به لبم آمد و برایش نوشتم: فردا باید بری بیمارستان بعد هم مطب... روز پرمشغله ای داری.

-برنامه های من رو از حفظی؟

لبخند زدم: بله . همه ی اون برنامه هایی که به من گفته شده، از حفظم.

دیدم تایپ میکند .

کمی منتظر ماندم و پرسید: برنامه های گفته شده؟!

لبخند زدم: برنامه هایی هم بوده که گفته نشده ... اونها رو چطور باید حفظ باشم وقتی روحم ازشون خبری نداره؟!

-میتونم تماس بگیرم؟ مزاحم اوقاتت که نیستم؟

چرا خیال میکرد مزاحم است؟

خودم شماره اش را گرفتم و به آشپزخانه رفتم . پشت میز که نشستم الوی مردانه اش توی گوشم پیچید و همه تنم مورمور شد از حس خوشایند شنیدن صدایش...

گفتم: سلام.

به جای سلام گفت: حرف بزن...

-چی بگم؟

-حرف بزن کرانه دلم برای صدات تنگ شده !

از صدای گرفته اش ، سینه ام سوخت .

فکر کرد قطع شده که لب زد: الو...

-اینجام معز.

-منم اینجام .

لبخندی زدم و روی دستم سرم را گذاشتم و گفتم: میخوای قصه ی قارچ و بگم ؟

-نه ...

جوابش گرفته و کوتاه بود .

-از چی حرف بزنم معز.

#فصل_نوزدهم_بخش_نوزدهم

به جای جوابم یک نفس عمیق کشید و لب زد: برو بخواب . حالت هنوز مساعد نیست .

خواستم بگویم : من مساعدم ... تو نیستی... با این صدای غم آلودو گرفته ... چه شده که انقدر آشفته ای؟

-برو استراحت کن کرانه جان ...

صدایش زدم: معز...

-جان؟

-جانت بی بلا عزیزم .

خنده ی مردانه ای کرد و گفت: قربانت ... برو بخواب خواستم صداتو بشنوم ... حالا که شنیدم بهترم .

ای وای بر من که بد بود .

با خرده نانی که روی رومیزی جا خوش کرده بود با سر انگشت بازی کردم و گفتم: معز...

-جان معز؟

-قصه بگم ؟

خندید و در جواب گفت: بخواب جان ، بخواب...

-قصه نمیخوای؟

خنده ای کرد و گفت: قصه ی خودم و تو باشه ، میخوام بشنوم ... قصه ی دیگه نه !

دلم از جمله اش ریخت، نفس عمیقی کشیدم و لب زدم: عاقبت این قصه چی باشه معز؟

یک نفس عمیق کشید و با خنده ای تلخ گفت: من بگم جان؟ من از عاقبتش بگم ؟!

-پس کی بگه؟!

-توبگو کرانه ... تو بگو عاقبت قصه ی من و تو چیه؟!

جوابش را ندادم . مکث و سکوتم که طولانی شد صدایم زد: کرانه؟

-جانم؟

-برو استراحت کن . شب بخیر .

-معز؟

-جانم؟
بین گفتن ونگفتنش کمی مردد شدم اما، با شک و تردید ولی دلم را یک دله کردم و گفتم: من خیلی دوستت دارم معز ... خیلی زیاد . بیشتر از خودم ... بیشتر از خدا .
یک نفس عمیق حواله ی گوشم داد ،نمیدانم نفسش را به خاطر جمعی اش تعبیر میکردم یا چه ...

اما در گوشم با لحنی که دموکراتی همیشگی درش موج نمیزد ، با خودکامگی مطلق گفت: به هیچ کس اجازه نمیدم تو رو از من بگیره کرانه !

حتی خودت ... فهمیدی ؟! این و هر شش ساعت یک بار برای خودت تکرار کن!

-هر شش ساعت که کمه ! هر ثانیه تکرار میکنم ...

بازدم عمیقش حال گوشهایم را جا می آورد، خودم را روی صندلی بالا کشاندم و گفتم: بهم زمان بده . بذار خودمو پیدا کنم .

-میترسم وسط این پیدا شدن ... منو گم کنی عزیزم!

-تازه پیدات کردم آقا . کجا گمت کنم ؟

خندید و من هم همراه خنده اش که در گوشم میپیچید لبخند زدم و فکر کردم :

کاش عاقبت قصه ی ما، عین قصه های بچگی باشد ... همان جمله های آخری که درش خوشبختی موج میزد .

آنها سالیان سال کنار هم خوشبخت و عاشق زیستند!!!

فرزندانی صالح به دنیا آوردند ...

از خودشان نام نیک به جا گذاشتند ...

من آرزوی بدی برای خودم و او نداشتم که خدا راضی باشد به سنگ اندازی !

کاش خدا راضی باشد ...

کاش من دلم راضی شود!

کاش سنگهاي میان ما آب شود، دود شود...

چشم بد دور شود...

دل خواهرم از عشق مرد محبوب من ، خالي و تهي شود.

#فصل_نوزدهم_بخش_بیستم

از روی صندلی بلند نشده بودم ، همان جا نشستم ... بی رمق بودم ... بی رمق تر شدم . جان از تنم پر کشیده بود و فکر کردم آخر عاقبتش چه می شود؟!

حیران مانده بودم که صدای تلق و تولوق آمد و سایه ی کیمیا رادیدم .

دیگر یاد گرفته بود از روی تخت خودش را به ویلچرش منتقل کند. دیگر بی غرولند خودش ، کارهای شخصی

اش را انجام می داد . دیگر برای انجامشان، گلو نمی درید .

دیگر اشک نمیریخت فریادنمیکشید ... دیگر عادت کرده بود! عادت کردن ... این جزیی از آدمیزاد بود .

همه عادت میکردند . همه بلد بودند عادت کنند .

صدایش در فضای آشپزخانه پیچید: چرا نخوابیدی؟ حالت خوبه؟

در چشمهایش زل زدم ، چرخ را جلو آورد و کنارم پهلو گرفت. موهایش پریشان بود و چشمهایش... چشمهایش غمگین بود . غمگین ترا ز هر وقت دیگری.

کدام خواهری شب خواستگاری خواهرش اینطور پریشان وآشفته حال بود؟!

دستش را گرفتم و با آرامش صدایش زدم : کیمیا ...

پس از یک سال و خرده ای در جوابم بی تعلل گفت: جان کیمیا ...

آب دهانم را قورت دادم: چرا بیداری....

-داشتم به تو فکر میکردم.

چه بی اندازه خوشبخت بودم، که خواهرم تا این ساعت شب ، بیدار بود و به من می اندیشید!

-به چی من فکر میکردی؟

لبخند روی لبش آمد و گفت: به زندگیت ... به آینده ات ... به خوشبختیت... به عروسیت !

خندیدم: همه اش به من فکر کردی...

صادقانه جواب داد:

-همه اش به تو ! هرکار کردم بخوابم نتونستم ... فکر کردم تو قراره کجا زندگی کنی... چطوری زندگی کنی... چه شکلی زندگی کنی ...

-دوست داری چطوری زندگی کنم؟!

نفس عمیقی کشید: دلم نمیخواد قدم اشتباهی برای زندگیت برداری . دلم نمیخواد اشتباه کنی... دلم نمیخواد

زندگیتو خراب کنی... دیگه دلم نمیخواد اشتباه کنی کرانه! متوجهی ؟!

-یعنی چی ؟

-یعنی احمق بازی رو بذار کنار. یه کم رفاقت هاتو کم کن، زندگی بالا داره ، پایین داره ... بچسب به زندگیت .
دست از بچه بازی بردار ... یه کم بزرگ شو... یه کم عاقلانه تر رفتار کن ... منطقی تر فکر کن ... انقدر با دلت جلو نرو... یه کم از مغز پوکت کار بکش وای خدا میدونه من چقدر از دست تو عصبانی ام که ...

نفسش را فوت کرد ، حتی نصیحت هایش هم با اخم و قهر بود.

لبهایم را برچیدم ، در چشمهایم زل زد و خفه گفت : ازت میترسم کرانه! از این رفتارهای عجیب غریبت میترسم . میترسم زندگیتو به باد بدی...

لبخند زدم.

کفری لب زد: چرا میخندی مثل دیوونه ها ...

بلند تر خندیدم و هیسی کرد و آرام گفت: یواش تر چته!

-داری قبل از ازدواجم نصیحت های خواهرانه میکنی ؟!

-دارم سعی میکنم چشم و گوشتو باز کنی ... معز آدمی نیست که بهت اجازه بده هرکاری دلت بخوای بکنی....

کوکت نمیکنه ... برات محدوده تعیین میکنه ! یه کم اولش برات سخته اما کم کم عادت میکنی ... اون یه ادم مقرراتیه ... زندگیش تیتر داره ! موقعیت شناسه ... مثل یه رسم منظم ! زندگی کردن با اون برای آدمی با ویژگی های تو یه کم سخته اما تو دختر قوی ای هستی ... مثل یه خمیر نرم میمونی تو توی هر قالبی خودتو جا میکنی به بهترین شکل ممکن و از این بابت خوشحالم که معز ازت چندین سال بزرگتره و پخته تر... میتونه جمع و جورت کنه!

-چقدر معز و خوب میشناسی کیمیا !

دهانش باز ماند از جمله ام ...

دست زیر چانه ام گذاشته بودم و تماشایش میکردم میخواستم بیشتر از معز بگوید ! از شوهر آینده ام... از شناختش... از احساساتی که نسبت به او داشت ! از ویژگی هایی که با آنها آشنا بود.

از تشبیهاتش لبخند زدم.

کیمیا نفسش را فوت کرد: من مدت زیادی مربی ژیزل بودم هم خودشو خوب میشناسم هم مادرشو ... از روحیات و خلق و خوش ، ناآگاه نیستم . تو رو هم خوب میشناسم .دو قطب صد در صد مخالف !

دستم را دم گوشی که سوت میکشید بردم و در حالی که تماشایش میکردم

گفتم: دو قطب مخالف، همدیگه رو همیشه جذب میکنن . این یه قانون علمیه!

هومی کشید و گفت: من برات خوشحالم خیلی زیاد .

دستم را میان دستهایش گرفت و گفت: به فکر زندگیت باش از حالا به بعد ... دلم میخواد یه زندگی خوب و فوق العاده برای خودت بسازی... دلم میخواد چشم همه ی اونهایی که میگفتن کرانه از پس زندگیش برنمیاد و دربیاری...

نگاهش پر از نگرانی خواهرانه بود.

چقدر دلم میخواست چشمهایش را ببوسم . باز گریه ام گرفته بود ، اصلا اگر گریه ام نمیگرفت، من از خودم تعجب میکردم!

#فصل_نوزدهم_بخش_بیست_یکم

*****

به دیوان خیام زل زده بودم ، جلد چرمی اش هوش از سرم می برد . بوی چرمش... صحافی اش ، خط خوش زرین کوبش.. برگه هایش و حتی نقاشی های گلاسه اش ، آنقدر برایم جذاب بود که هی دلم میخواست از توی ساک چرمی آن را بیرون بکشم

و ورقش بزنم و بعد ... دوباره از اول...

بوی موکای شیرین که در شامه ام نشست ، به پیشخدمت لبخند زدم تشکر کردم و موکا را به سمت خودم کشیدم ،یک جرعه که نوشیدم تمام خستگی از جانم پرکشید. خستگی تمام قدم هایی که برداشته بودم و تمام ساعاتی که در ظهر دی ماه سپری شدند ، از جانم کوچ کرد.

چشمم به در بود اما نمیتوانستم از کاکتوس های نشسته کنار پنجره در سطلهای رنگارنگ چشم پوشی کنم .

دلم میخواست باآنها حرف بزنم ...

دلم میخواست با میز... با لوستر... با لیوان و قاشق حرف بزنم اما ...

صدای زنگوله ی در وادارم کرد از نوشیدن موکا دست بکشم، از تمایلم به حرف زدن هم دست بکشم.. از نوازش کاکتوسها ... از آرام بودن ... از آسایش داشتن ... حتی از خسته نبودن .

عینک دودی را به بالای سرش هدایت کرد و من دست بالا گرفتم تا من راببیند لبخند زد و جلو آمد .

با سلام عجولانه و پرهیجانی صندلی را عقب کشید ، تعارفش کردم ، رو به رویم نشست ، مثل من موکا سفارش داد ، منو را که بست من هم فنجان را کناری گذاشتم ، در چشمهایش زل زدم

و چشمش به ساک روی میز افتاد و گوشه ی کتابی که از ساک بیرون زده بود و بی هوا پرسید: کتاب شعره؟ چه ابهتی داره...

لبخندی حواله اش کردم و گفتم: دیوان خیامه ...

با نگاه خریدارانه ای به دیوان لب زد:

-چقدرم نفیسه . خیلی قشنگه .

-قابل شما رو نداره ...

لبخندی حواله ام کرد: ممنونم عزیزم مبارکت باشه .

شانه ی لاقیدی بالا انداختم :

-مال من نیست، هدیه گرفتم برای کسی...

-پس مبارک صاحبش.

اسپرسویش را زود آوردند، هنوز موکای من از دهن نیفتاده بود، کمی از قهوه نوشید و گفت: ببخشید وقتتم میگیرم کرانه جون.

-خواهش میکنم به محض اینکه پیغامتون رو گرفتم بهتون زنگ زدم.البته میدونم دو روزی ازش گذشته اما مشغول بودم و نشد ...

-اشکالی نداره ، منم خیلی اصرار نکردم از طرفی فکرکردم چون پیگیرش بودی ...

میان کلامش گفتم : من گوشم باشماست

.

در صورتم خیره شد و گفت: یکی از بچه های خوابگاه ، خیلی دل خوشی از کیمیا نداره، منم دورادور میشناسمش... از یکی از دوستان دکتر فرامرزی یه سری چیزها شنیده که گفتم شاید بخوای تو هم درجریان قرار بگیری...

مستقیم به صورتش خیره ماندم که تارا با مکثی گفت: انگار همون روز که کیمیا صورتش آش و لاش شده بود ... کیمیا رو درحال جر و بحث با یکی دیده .

-با کی؟

-دوست دکتر صولت ! دوست مشترکمون به اسم نازنین ... فکرکنم بشناسی ، از اقوام دکتر نگار کریمیان

! دختر همسر دوم حجت کریمیان،
خیلی نام آشنا نیست اما بچه های ما به عنوان روانپزشک خیلی میشناسنش...
تو آمفی تئاتر دانشکده بهشتی زیاد سمینار داشته ! سمینارهای انگیزشی و ...
نگار کریمیان را خوب میشناختم آب دهانم را قورت دادم و سر تکان دادم و گفتم: بله بله یادم هست از کی صحبت میکنین ...
تارا بلافاصله گفت: انگار اون دیده حالا این وسط یه سری مسائل و حاشیه ها هم برای این دو نفر به وجود اومد ... تو نازنین و میشناسی؟

از بحث منحرف شدیم و آرام پرسیدم: نازی؟

-آره ... کیمیا زی زی صداش میزد . اون به من گفت که دیده ، که تو یکی از کوچه ها ، این دو نفر با هم بحث میکنن و ... من فکر میکنم اونی که دنبالش میگردی همین کیس باشه ... کلا پشت سر این دو نفر ، خیلی حرف هست . هم دکتر صولت هم دوستش ... من تازگی متوجه شدم که اینا هدفشون این بوده میخواستن لینک بزنن برای احداث یه بیمارستان تخصصی خصوصی... احتیاج به سرمایه گذار داشتن دکتر فرامرزی و دکتر کریمیان بزرگ هم که ماشالله یه سر دارن هزار

سودا ... از دوست و آشنا کم و کسر نمیاره هیچ وقت، این ایده جور نشد، فقطم حرف و حدیثش موند براشون. حضورشون تو دانشکده دندان و اون همه حاشیه و کادری که طراحی شد برای جشن های فرهنگی و غیره و ذالک همه و همه جز دردسر هیچ چیز دیگه ای نبود ! میخواستن کار فرهنگی انجام بدن اومدن ثواب کنن کباب شدن ...

#فصل_نوزدهم_بخش_بیست_دوم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نازی از اقوام دکتر کریمیانه؟ میدونی چه نسبتی باهاش داره؟

-نازنین میشه خواهر ناتنی نگار، نگار کریمیان از همسر اول دکتر کریمیانه ، نازنین یه دختر دیگه اشه . ارتباط این ها هم به این شکله که عماد و نگار زن و شوهرن و نازنین خواهر نگار هم رشته ی ماست ، دندان میخونه، نکته ی جالب ماجرا اینه که دوست صمیمی لادن فتوحی هم هست !

مبهوت به چهره ی تارا نگاه میکردم که لبخندی نثارم کرد و منتظر تماشایم میکرد.

آب دهانم را قورت دادم و پرسیدم:
نازنین بهت گفته یا همون دوست مشترک یا از لادن فتوحی شنیدید؟

-از لادن که برات گفتم، از کشته مرده ها و شیفته های دکتر صولت بود و هست ... نازنین هم به این لیست اضافه شد ، یعنی همون موقع هم یادمه با کیمیا سرش بحث میکرد که این آدم همونیه که میخواد ... حتی من از بچه ها شنیدم که عماد واسطه شد تا یه جورایی نازنین و صولت رو با هم کانکت کنه اما در نهایت این رابطه اصلا شکل نگرفت، من خیلی از شخصیت نازنین واقعیت خوشم نمیومد ... ولی با کیمیا رابطه اش خیلی اکی بود مخصوصا که من به خاطر مشکل تیروئیدم مجبور شدم مرخصی بگیرم و نازنین انگار جای منو گرفت ... این

وسط هم چند تا از بچه های خوابگاه سوسه اومدن و چو انداختن که صولت با نازنین ارتباط گرفته ، یعنی خواهر زن دوست صمیمیش... یکی دو تا از پسرا هم شیطنت کردن و به نازنین نامزدی رو تبریک گفتن، صولت خیلی عصبانی شد و در نهایت هم این ارتباط هرچند دوستانه که ابدا هم صمیمانه نبود کاملا از بین رفت . تا جایی که از کنار هم توی محوطه هم رد میشدن سلامی رد و بدل نمیشد اما کیمیا ارتباطشو حفظ کرد به هرحال تو خیلی از کارها کنار هم بودند .

-اینا رو دفعه ی پیش به من نگفتید!

کمی از موکایش نوشید و لب زد: آخه فکر نمیکردم ربطی به کیمیا داشته باشه ... تو میخواستی بدونی که کیمیا با کی در ارتباطه ...

سرم را تکان دادم و گفتم: و اون آدم کیه ؟

-یکی از بچه ها از دهن نازنین شنیده که اون آدم عماد شیخی بود ، ولی از من بشنوی میگم شایعه است ... فقط چیزی که این وسطه اینه که یه آدمی که میدونم سرش بره حرفش دو تا نمیشه و دروغ نمیگه ، اون شهادت داده که درگیری شدید و لفظی که منجر به ضرب و شتم شده بین عماد و کیمیا رو با چشمهاش دیده! این وسط هم

نازنین منطقیه که بدونه عماد و کیمیا با هم جنجال داشتن ... به هرحال عماد حتما درخصوص اون روز کذایی به همسرش گفته و نگار کریمیان و نازنین هرچی هم ناتنی ولی خواهر هستند ... من اینو چند وقتی هست که فهمیدم اما صبر کردم ببینم بازم از کس دیگه ای میشنوم یا نه .

زمزمه کردم: عماد ؟!

سر تکان داد و گفت: نمیدونم من حس میکنم همه ی این چیزها یه سوتفاهمه ! اصلا احتیاجی نیست گذشته رو شخم بزنیم!

آب دهانم را قورت دادم و پرسیدم: یعنی میخواین بگین خواهر من عاشق یه مرد متاهل شده بود؟

چند ثانیه به چشمهایم زل زد و جواب داد: مگه کیمیا خودش نامزد و متعهد نبود؟!

نفسم را در سینه حبس کردم، تارا در صورتم نگاه کرد و گفت: من هرچی میدونستم و تونستم توی این مدت برات پیدا کنم رو گفتم ... این دونستن یا ندونستن توی اصل ماجرا تغییری ایجاد نمیکنه ... میدونی به اعتقاد من ...

نمیخواستم اعتقادش را بدانم بی مکث میان کلامش آمدم و پرسیدم: عماد شیخی هم فرزند شهیده؟

با کمی تعلل گفت: نمیدونم ...

پنجه هایم را مشت کردم: نوازنده چطور ؟ ویولونیسته؟

به بی قراری ام زل زده بود ، اب دهانش را قورت داد و لب زد: نمیدونم .

پوزخندی زدم، خواستم بگویم پس چه می دانی ؟! اینکه عماد در صورت کیمیا کوبیده ؟ من هزار و یک دلیل داشتم برای آن سیلی که احتمالا به اعتقاد صمیمی ترین دوست معز

صولت ، حق خواهرم بود! من دلایل عماد را میتوانستم بفهمم ، درک کنم ... از صمیم قلب حسشان کنم! عماد صمیمی ترین و تنها دوست معز بود ، من میتوانم بفهمم که چقدر برای عماد ، آبروی معز حائز اهمیت بود ... چقدر آبروی رفاقتش می ارزید به خشونتی که ممکن بود برایش گران تمام شود !

تارا خودش را جلو کشید و با مکثی پرسید: اوضاع مرتبه؟

شانه بالا انداختم و گفتم: نه چندان !

لبخندی به رویم پاشید و گفت: گذشته ها گذشته ... بهتره تو خودتو بابت این مسائل سرزنش نکنی ، به هرحال کار کیمیا از همه لحاظ اشتباه بود وقتی در

تعهد یک نفر دیگه بود و دل دادن به یه آدم تازه رو من خطا میبینم .راستش این روزها ... تمام این روزها ... تمام این یک سال و خرده ای مدام دارم فکر میکنم که شاید کیمیا داره تاوان همین خطا رو پس میده! شاید به خاطر همین رفتار ناشایستی که اصلا برازنده اش نبود داره تقاص پس میده شاید ...

ابرو درهم کشیدم، نمیتوانستم در برابر یکه تازی اش درمورد تقصیرکار بودن کیمیا ، سکوت کنم . نفسم را فوت کردم و با صدای خفه ای گفتم:

- فکر میکنم طرز فکرت اشتباه باشه!

تکرار کرد: اشتباه؟

#فصل_نوزدهم_بخش_بیست_سوم

سر تکان دادم وقاطعانه گفتم: من این باور و قبول ندارم ! هزاران هزار آدم بی گناه که معلول میشن یا توانشون رو از دست میدن مگه خطاکاران؟! این همه آدم تصادف میکنن ... این همه آدم شکست میخورن یعنی همه دارن تاوان پس میدن؟! این همه بچه های کوچیک ... آدم های جوون که حتی فرصت نداشتن توی زندگیشون اشتباه کنن ... یعنی همه دارن تقاص پس میدن و اونایی که سالمن بی گناهن؟! این همه آدم اشتباه تو مسیر اشتباه حتی با موفقیت های اشتباهی که سر و مر گنده

ان، یعنی همه ی اونا درستن ؟! اگر این دنیا دار مکافاته ، پس عدالت کجاست؟! چرا اونا تقاص پس نمیدن؟! من قبول ندارم، کیمیا هم اگر خطایی کرده که شاید هم خطا نبوده چون ... چون شاید با عطا رابطه اش و تموم کرده باشه و بعد دل داده باشه ، هرچند که شاید عطا نپذیرفته باشه اما ... خواهر من اگر اشتباه کرده اگر گناهکاره اگر مقصره ، باید به اندازه ی تقصیرش تاوان بده نه بیشتر از اون! پس عدل و عدالت چی میشه؟! کیمیا دچار یه حادثه شد ، از بد روزگار هم باعث و بانی این حادثه سر سلامت

داره برای خودش میچرخه و می پلکه و زندگیشو میکنه اما ...

نفسم از سینه رفت وبرنگشت.

مشتم را به قفسه ی سینه ام چسباندم و تارا آرام پرسید: خوبی؟

نگاهش کردم، چشمهایم از شدت درد پراشک بودند به زور گفتم: میگن دنیا دار مکافاته ، اما من میگم دنیای دیگه ای هم هست ، اونجاست که عدالت معنی پیدا میکنه ... بعضی اتفاق ها فقط یه حادثه ان ... نه میشه جلوشون رو گرفت نه میشه بخاطرشون از زندگی گذشت . باید ادامه داد ... باید جلو رفت... باید تحمل کرد عادت کرد زندگی کرد ... باید امید داشت!

تارا یک نفس عمیق کشید و من نگاهم به کاکتوس ها کشیده شد و صدایش را شنیدم که گفت: کیمیا همیشه به داشتنت افتخار میکرد مطمئنم حالا بیشتر از همیشه بهت افتخار میکنه !

در چشمهایم اشک حلقه زد، تارا دستم را روی میز گرفت و گفت: من همیشه به کیمیا حسودیم میشد، وقتی از تو تعریف میکرد وقتی از شاعرانه بودن و هنرمند بودن تو تعریف میکرد با خودم میگفتم کاش منم یه خواهر داشتم ... کیمیا همیشه از داشتنت لذت میبرد ... همیشه وقتی درمورد تو صحبت میکرد یه شعف خاصی توی چشمهاش بود ... من کیمیا رو مثل خواهر نداشته

ام دوست دارم ... البته درکش میکنم که چرا اون منو به اندازه ای که من اونو دوست دارم قبول نداره چون یه خواهر واقعی داره، یه همخون ...

ضربه ی دوستانه ای به پشت دستم زد و گفت: بهش سلام منو برسون و بگو انقدر بی معرفت نباش ...

احساس کردم سر منشا غم چشمهایش دلتنگی است .

لبخندی زدم و گفتم: امیدوارم رابطه اتون به زودی مثل اولش بشه مطمئنم کیمیا هم دلش براتون خیلی تنگ شده .

تارا هومی کشید و گفت: خدا کنه .

به صندلی تکیه زدم و گفتم: به عنوان آخرین سوال که دیگه وقتتون هم خیلی نگیرم...

-جانم بگو؟

مردد میان گفتن و نگفتن، دست آخر پرسیدم: بین نازنین کریمیان و دکتر صولت ارتباطی هم شکل گرفت؟

-نه !

آنقدر نه قاطع و بدون مکثش به دلم چسبید که میخواستم گونه اش را ببوسم

.

تارا قبل از سوال دیگر من گفت: در کل شخصیت دکتر صولت برای خیلی از آدم ها جذاب بود، علاوه بر اینکه

ظاهر و تیپ خیلی خوبی داشت زمزمه ی تحصیلش خارج از ایران برای خیلی از دخترها پوئن به حساب میومد، من از یکی دو تا بچه هایی که میدونستم یه ارتباط کمرنگی باهاش دارن شنیده بودم یه آدم به شدت منزوی و حوصله سر بره! یادمه لادن فتوحی با آب و تاب تعریف میکرد که معز صولت به شدت کسالت آوره و حرفی برای گفتن نداره ! ... اما هرچی که بود از نظر من یه آدم عوضی بود!

-از چه نظر؟

-از این نظر که ارتباط با آدم ها رو بلد نبود یعنی به دخترها محبت میکرد و وقتی که اونها بهش ابراز عشق

میکردند اون عقب نشینی میکرد ! خب من این ادم رو خیلی درک نمیکنم ، نمیگم دختر باز یا اهل حاشیه بود ولی یه کارهای عجیب و غریبی میکرد ، یه سری مهربونی ها داشت که من واقعا هنوز متوجهشون نمیشم که اگر تو به اون آدم حسی نداره چطور میتونی پس بهش تا این اندازه محبت کنی؟! یا لطف کنی یا ... حتی ارتباطش با اساتید! من این ارتباط اجتماعیش برای پیش برد کارهاشو با ادم های دسته بالا خیلی نمی پسندیدم چیزی که کیمیا اونو زرنگی و هوش اجتماعی میدونست من اسمشو میذاشتم چاپلوسی و سو استفاده از موقعیت به هرحال من و

کیمیا هیچ وقت در مورد معز صولت به نتیجه و یه نظر یکسان نرسیدیم !

من او را می شناختم!

در جواب خوبی، نمیتوانست ساکت بنشنید ...

محبت را جبران میکرد به هر نحوی که شده ! حالا دیگران تعبیرشان چه بود تقصیر او که نبود ؟! بود؟!

تارا نفس عمیقی کشید و گفت: خلاصه که فکر میکنم الان خارج از ایران باشه !

-نرفته.

-جدا ؟! قرار بود برای تخصص بره .
همه ی کارهاشم کرده بود ، اگر
وسوسه ی پول و در آمد بیشتر نبود و
پاش به دانشکده باز نمیشد و تصمیم
نمیگرفتن که بیمارستان احداث کنن
مطمئنم تا به حال رفته بود!

شاید اگر همان موقع رفته بود حالا دل
من اینگونه بی تاب و پر تپش برای
شنیدن صدایش نبود .

حکمت چیز غریبی است نه من از سِر
و رموزش با خبرم. نه تو معز ! میبینی
... نرفتی ، ماندی ، ماندم... باید
بروم؟!

اصلا خدا چرا می گذارد ، کار به اینجا
برسد؟ مگر بنده هایش را دوست

ندارد؟! مگر برای روحی که از خودش در تن آنها دمیده ، عشقی ندارد؟! مگر از رگ گردن نزدیک تر نیست؟

ای از رگ گردن به من نزدیک تر ، چرا باید رفته ای را نگه داری و مانده ای را بِرانی ؟! این چه قسمتی بود ؟! حکمتش کجاست

؟!#فصل_نوزدهم_بخش_بیست_سوم

#فصل_نوزدهم_بخش_بیست_چهارم

تارا که رفت، من هم دقایقی همان جا نشستم و درنهایت، وقتی خواستم بروم اول گوشی را برداشتم و شماره اش را گرفتم، به ثانیه نکشید که آوای زن در گوشم پیچید .

آوای منحوس زنی که میگفت :
مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد ...
تماس دوم بدتر شد ... امید از بین رفت و در یک جمله در گوشم گفت:
دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد !
گوشی را به آرامی لبه ی میز گذاشتم ، مثل مجسمه خشکم زده بود . نمیدانم چند بار دیگر ، در چند دقیقه ی دیگر ، شماره اش را گرفتم .به جز صبح که سلام و صبح بخیری میانمان رد و بدل شده بود و کمی گفتگو درمورد روزمرگی ها، دیگر صحبتی نشد و حالا ...

حالا که میخواستم صدایش را بشنوم تا قلبم اطمینان حاصل کند و مغز عاصی ام را تیمار بخشد و دردهایش را التیام دهد ... حالا باید منتظر می ماندم تا دستگاه مورد نظرش را روشن کند؟!

علم چه بازی کثیفی راه انداخته بود ... این جمله را باید عوض میکردند!

این جمله ی لعنتی که به دلم گواهی بد می داد و میگفت: دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است ... باید حذف میشد و به جایش میگفتند: مشترک مهربان و دوست داشتنی ات، دقایقی دستش بند است ... مبادا خیال کنی تو را فراموش کرده؟! یا نیازی به شنیدن دوستت دارم از جانب تو ندارد ها ...

نه ... خاطر جمع باش به زودی
برمیگردد . دستش آزاد میشود، تلفن
لعنتی چموشش را که فقط باتری خالی
کرده را روشن میکند و در جواب الوی
تو زود می گوید جان !
یک وقت وا ندهی بترسی بلرزی
نگرانی کنی از بابت هیچ! غصه
نخوری... مشترک مورد نظر همین
جاست کاشانه اش در قلب توست ،
منطقه ی امنش در سینه ی توست ...
چه جایی بهتر از آنجا؟! اصلا چرا
برود از انجا؟ چرا کوچ چرا سفر ؟
چرا ماندن نه؟! وقتی در وصف ماندن
این همه خوبی بود ... اصلا چه فعل
بیخودی بود رفتن در ادبیات این مصدر

جان کاه ... که از جان می کاست .
چرا اساتید ادبیات فکری به حالش نمیکردند؟!

بغض در گلویم تاب بازی میکرد .
میرفت و می آمد.

هربار که دلم روشن میشد که این بار در جوابم میگوید جان و من غرش میکردم: جان دیگر خاموش نکن !!!

هربار دلم خاموش میشد و صدای زن در گوشم میپیچید.

صدای زن را برای خودم طور دیگر توصیف و تفسیر کردم ... صدای زن را مثل یک لالایی به موقع خواب...
مثل یک معلم به زمان دیکته گفتن آسان

ترین کلمات ... مثل معلم ریاضی در حد جمع زدن اعداد تک رقمی... به همان اندازه ساده توصیف میکردم و هرچه میکردم تا ته دلم آرام گیرد نمیشد.

یک ساعتی که در کافه معطل ماندم و بی نفس شماره اش را گرفتم ...

یک نفس شنیدم خاموش است و دیگر آنقدر نگران شدم که متوسل رفیق گرمابه و گلستانش شوم که دو قلو داشت و همسرش روان پزشک من بود!

صدای مردانه ی عماد شیخی که در گوشم پیچید به تته پته افتادم.

اصلا چرا زنگ زدم؟
چه میگفتم؟
من آبروی معز را در همه حال می بردم ... به خدا اصلا نیتم آبرو بری نبود میخواستم خیالم راحت شود حالش خوب است ... گرفتار نیست ... آشوب نیست! صدایش مثل نیمه شب دو رگه و مثل صبح سرد و بی حوصله نیست !
فقط کمی خاطرجمعی میخواستم و بسم بود! هرچه تصمیم در دیار کرانه محمدی روییده بود را هرس میکردم و رویشان سنگ و کلوخ می گذاشتم و اصلا دیگر بهشان فکر نمیکردم!

صدای الوی مجدد عماد که درگوشم پیچید از روی صندلی برخاستم و وحشتم را کنترل کرده گفتم : سلام خوب هستید دکتر؟

-ممنونم.

از ممنون خشکی که لب زد فهمیدم من را نشناخته است!

آرام گفتم: کرانه محمدی هستم.

-بله بله ، خوب هستید احوال شما ... با زحمت های ما!

-خواهش میکنم چه زحمتی...
عذرخواهی میکنم این موقع مزاحم شما شدم .

-اختیار دارید در خدمتم.

اب دهانم را قورت دادم و با مکثی میان من و من هایم پرسیدم: ببخشید... یعنی شرمنده ، واقعیتش دستم به هیچ جا بند نبود از این جهت ... با شما تماس گرفتم، جسارتا شما از دکتر صولت خبر دارین؟

-معز ؟!

نفس راحتی از صمیمیتی که با اسم کوچک دوستش در گوش من زمزمه کرد کشیدم و نالیدم : از صبح خبری ازشون ندارم! الانم تلفنشون خاموشه!

-آم.... مطب باید بشه این ساعت ... راستش من امروز اصلا باهاش صحبت نکردم . تا جایی که میدونم خوب بود دیروز.

دیروز !

دیشب که بد بود ...

نیمه شب که بدتر ...

صبح هم بی حوصله و کسل ! جان می داد تا دو تا لغت در گوش من پچ پچ کند!

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: ممنون پس ....

باخونسردی گفت: نگران نباشید ، احتمالا به خاطر یه چرت عصرونه ی ناب تلفنشو خاموش کرده! معز به خواب خیلی بها میده!

خندید و فکر کردم نه نمی داد .به خواب بها نمی داد که اگر می داد،

شبانه با پیرمرد الزایمری سر مملکت چانه نمی زد .

نفسم توی سینه حبس شده بود من بودم و گریه هایی که هیچ سبکم نمی کردند . انهاتنها چیزهایی بودند که هرگز چشمانم را رها نمی کردند .

#فصل_نوزدهم_بخش_بیست_پنجمح

ساب کردم ، از کافه بیرون آمدم، تا رسیدن به خانه ی سرهنگ ، یک بند شماره اش را گرفتم.

زن خسته نمیشد از گفتن آن جمله ...

من هم خسته نمیشدم از گرفتن شماره اش که دیگر قطع به یقین تمام ارقام

خط رُندش را از بر بودم . خطی که با یک شروع میشد و به یک هم ختم میشد.

تپش قلب امانم را بریده بود، وقتی به خانه رسیدم ، ماجده خانم میخواستم وقتم را بگیرد، امانش ندادم تا جمله هایش را سر هم کند، داشتم از نگرانی پرپر میشدم. تا به حال نشده بود، طی این همه وقت، نشده بود که زنگ بزنم و بی جوابم بگذارد! حتی وقتی که میهنش پر کشیده بود .

حتی همان موقع هم برای من وقت داشت . برای من تلفنش روشن بود ... برای من حوصله داشت ... برای من لعنتی که میخواستم رهایش کنم اما بند

بند جانم وصلش شده بود و چه رهایی ای؟! اصلا در قاموس من رهایی هم معنی ماندن می گرفت.

تمام افعالی که بلد شده بودم و معلم ادبیات و زبان پارسی به من اموخته بود ، همه شده بود ماندن! بودن ... کنارش نشستن ... کنارش گذراندن ... کنارش بودن! کنارش نفس کشیدن ...

اشک که به گونه ام آمد به تلفن همراه زل زدم وگفتم: از کجا بو بردی که چی با خودم فکر کردم؟! چرا بو نکشیدی که ببینی توان انجام دادنشو ندارم؟!

چرا فکر نکردی که فقط یه تصمیم اشتباه الکی وسوسه انگیز احمقانه بود که زود رد شد ... مثل یه کبریت ! یه

لحظه روشن شد و بعد یه طوفان زد و شعله اش خاموش شد ... اگر کلاغا به تو رسوندن که کرانه ی احمق چه فکر احمقانه ای کرده ، چرا اون کلاغ های بی انصاف نگفتن که کرانه غلط کرده و شکر خورده که حتی فکرشو بکنه !!!

برایش در تمام پیام رسان های داخلی و خارجی نوشتم : کجایی...

و انگشتم لحظه ای از گرفتن شماره اش دست نمیکشید . حتی وقتی عطارد آمد و من را به صرف شام دعوت کرد، نخواستن و میل نداشتن را بهانه کردم، دید مشغول مطالعه ام و سرم

گرم است رهایم کرد و به امور خودش مشغول شد.

ساعت نه شب شده بود ، گوشی همراهم به سیم برقش متصل بود و من حتی یک لغت از کتابی که میان دستم گرفته بودم را نخواندم ...

تلفن زنگ خورد، شماره ناشناس بود ، از هول به جای تلفن ، کتاب را دم گوش بردم، بعد فهمیدم چه قدر منگم ، دایره ی سبز را فشار دادم و زن خوش صدایی در گوشم زمزمه کرد: الو...

-سلام . بفرمایید.

-خوبی دخترم؟! من رو نشناختی؟

صدایش صدای زن سن و سال دار و باتجربه ای بود .

میشناختم . گیتی کامران !

-حال شما چطوره خوب هستین؟

-ممنونم ، بازحمت های ما ، سر فرصت از مادر حسابی تشکر کن ...

-اختیار دارین زنده باشین . ژیزل حالش خوبه؟

-ممنونم ، خوبه خدا رو شکر.

خواستم بپرسم معز چه طور... او هم خوب بود خدا رو شکر؟!

لحن نگرانش و مضطربش در گوشم پیچید ، بحث را کش نداد و فورا

پرسید: ببخشید مزاحم تو شدم، از معز خبر داری؟

میگفتم نه؟! چه فاجعه ای بود ...

که بگویم نه خبری ندارم ... بگویم میخواستم از شما بپرسم... بگویم من لعنتی از صبح بعد ازآن مکالمه که الان هزار احساس مرموز در لحنش نهفته بود دیگر خبری ازش نداشتم ! بگویم که من هم مثل شما ، مثل دوستش، مثل هزار آدم دیگر هم قابل نبودم که بدانم چرا نیست.

اصلا از کی نیست ! چه شده که نیست !

نفس عمیقی کشیدم وگفتم: واقعیت صبح باهاشون صحبت کردم .

-منم همون صبح . عجیبه تا الان ازش خبری نیست ... فکر کردم شاید شما بدونین ببخشید مزاحمت شدم دخترم!

نمیدانستم . خجالت کشیدم که نمی دانستم!

حتی مادرش هم که خیال میکرد من می دانم ، نه نمی دانستم !

با تعللی از این همه بی عرضگی و بی حواسی ام گفتم: اگر خبری شد حتما به شما اطلاع میدم یا خودشون بهتون زنگ میزنن حتما !

نگرانی اش نگران ترم کرد : آخه سابقه نداشته تلفنشو خاموش کنه ، همیشه معمولا در دسترسه ... انشاالله که خیره ....

تکرار کردم: انشاالله.

شب بخیری گفت و زود تماس قطع شد .

دلم آتش گرفت وقتی مادرش گفت: همیشه در دسترسه! همیشه بود ... همیشه بود و این بودنش من را یک جور عجیبی عادت داده بود و حالا ! حالا اگر میرفت، اگر نبود ... ان وقت من چه می کردم؟!

حالا که پرده ها کنار رفته بودند و من فهمیدم که دیگر تابی برای ماندن بی او را ندارم ، چطور می توانستم
فراموشش کنم یا کنارش بگذارم یا از قلبم بیرونش کنم ... چرا بیرون کنم؟!
پس خودخواهی کجا میرود؟ ارزش عمرپیش رو؟! آشیان طلایی و رویایی من ؟! تکلیف غلتیدن در گندمزار چه میشود ؟! اصلا چرا جوابم را نمی داد تا بگویم همین فردا باید عقد کنیم تا خیال من و خودش با هم راحت شود؟!

#فصل_نوزدهم_بخش_بیست_ششم
ساعت ده شب بود و بی خبر از همه چیز و همه جا ! دور خودم می چرخیدم

، با تماشای شماره ی عماد که روی صفحه ی تلفن همراهم نقش بست، ثانیه ای فکرکردم تا ملاقات با عزرائیل وقتی ندارم.

گوشی را به محض اینکه دم گوشم بردم صدای هراسان عماد در گوشم نشست.

-سلام خانم، ببخشید این موقع شب مزاحمتون شدم.

وحشت زده نالیدم:خواهش میکنم.

با من ومنی احوالم را جویا شد و من بی سوال و مسکوت مانده بودم که ساعت ده شب چه وقت احوال پرسی است .پیشانی ام عرق زده بود که

بالاخره بی طاقت شد و پرسید: از معز شما هم خبری ندارین نه؟

روی زمین وارفتم و نفس حبس شده گفتم: نه هنوز...

هنوزم بوی امید می داد، بوی اینکه او با خبر باشد. یک نفس طوفانی در گوشم خالی کرد و خفه گفت: اصلا آدمی نیست که یه دفعه غیبش بزنه!

موضوع همین بود . آنقدر همیشه بود، نبودنش این همه به چشم می آمد.

-مادرش هم الان به من زنگ زد ... نگرانش بود میگفت از صبح خبری ازش نیست!

با بغضی که دیگر کنترلش نمی کردم یعنی لزومی نمیدیدم کنترلش کنم گفتم: منم از صبح بی خبرم ازش!

یک وای خفیف لب زد.

دستی به گلو کشیدم و با صدای نگران و مردانه ای در گوشم لب زد: الان جلوی در خونه اش هستم ... خونه نیست . چراغ ها خاموشه. بیمارستان هم میدونم کشیک نیست !

به جان کندن زمزمه کردم: مطب چی؟

-آخه تا این موقع شب بمونه مطب چه کار ؟!

با جمله اش ، به ماهیچه ی قلبم خط میزد . راست میگفت ، تا این موقع بماند مطب که چه شود؟!

-نگران نباشید پیداش میکنم .

شوخی کرد: خرس گنده ، مگه میشه که آب شده باشه رفته باشه توی زمین !

ناله زدم: حالا که شده!

پس مانده ی خنده اش را قورت داد و زمزمه کرد: حالا بیمارستان هارو هم میگردم ولی معز اصلا از پنجاه تا بیشتر سرعت نمیره که ...مسیر فکر آدم جهت بگیره! میدونین چی میگم؟

نه نمیدانستم داشت پرت و پلا میگفت، انقدر نگرانی به مغزش شبیخون زده

بود و به مغزم حمله کرده بود که دیگر جانی به تن هیچ کداممان نمانده بود.

تصور گشتن بیمارستان ها مو به اندامم سیخ میکرد.

سرپا شدم، همانطور یک دستی ، لباس بیرون تن زدم و درحالی که در گوشم حدسیاتش را آرام زمزمه میکرد عجولانه گفتم: شما الان کجایین؟

-من دارم میرم سمت مطب...

-یه آدرس میانه بگید خودمو میرسونم منم میام . اگر مطب نبود، بقیه ی جاهایی که میرید منم میام .

-ببینین خانمِ ....

میان حرفش آمدم: اصلا منو توجیه نکنین که توی خونه بشینم ومنتظر تماستون باشم من تا همین حالا هم اشتباه کردم که منتظر تماس بودم ... اجازه بدید خودمو میرسونم کجا بیام؟

-من... من میام دنبالتون اینطوری عجله نکنید خطرناکه ! اجازه بدید شاید مطب مونده مریض داشته ...

خفه گفتم: مطب تلفن داره! مگه میشه مطب باشه و تلفن هیچ کس و جواب نده؟ مطب پریز برق نداره که تلفنشو که خاموشه شارژ کنه؟!

از جوابی که نثارش کردم تنها یک جمله گفت: چی بگم والله!

-خواهش میکنم.

-اکی من میرم مطب اگر اونجا نبود، میام سراغ شما خوبه؟

-نه نه ... من میام یه جای میانه بگید خودم ومیرسونم.

-آروم باشید کرانه خانم، اکی الان شما کجایید من سرو ته میکنم به سمت شما ... آروم باشید چرا انقدر هول کردید ! اون بادمجون بمه آفت نداره !!!

آفتش من بودم ...

من آفت زده بودم به مزرعه ی دلش... همه ی محصولاتش امسال کرم خورده و بی جان و کال بودند . او چه می دانست از آفت ...

بغضم ترکید و یک نفس بیرون دادم که صدای عماد درآمد نوچی کرد: گریه نکنین خانم ، به خدا بیخودی نگرانشیم میریم میبینیم داره برای خودش دیزی میزنه و به ریش هممون میخنده!

اگر اینطور هم باشد باز من باید می گریستم که در تنهایی اش ، خودش را با غذای محبوبش سرگرم کرده و من بی خبرم ! هرطور باشد من باید میگریستم که نداشتنش به قیمت جانم بود و تنها درصورتی میتوانستم ترکش کنم که روح از تنم پر میکشید و به برزخ می رفت!

#فصل_نوزدهم_بخش_بیست_هفتم
تلفن و کابل شارژ و پاوربانک را بغل زدم، کمی از کشوی میز تحریر پول برداشتم و مدارک شناسایی ام ، شالی که هیچ سنخیتی با رنگ مانتویم نداشت به سرم کشیدم و سوئی شرت را از جارختگی برداشتم ، از اتاق که بیرون آمدم، چشمم به عطارد افتاد ، میان سالن ایستاده بود یک حوله در دست داشت ، به نظرم میخواست سرهنگ را حمام کند .

چند ثانیه مات تماشایم کرد وبالاخره ابرو درهم کشید و پرسید: کجا؟

عجله داشتم .

سرتق بازی ام گل کرد و سر بالا گفتم: من نباید به توجواب پس بدم کجا میرم کجا میام چیکار میکنم چیکار نمیکنم ! خداحافظ...

خواستم از اتاق بیرون بروم که بازویم را گرفت ، وادارم کرد توی چهارچوب بمانم.

چشمهایش سرخ بود و کله ی بینی اش قرمز...

به چهره ی نیمه بر افروخته اش نیم نگاهی کردم و لب زد: میدونی امروز چی فهمیدم؟!

بازویم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم: چی فهمیدی؟!

پوزخندی زد و گفت : این موقع شب کجا داری میری ؟! بمون حرف بزنیم.

رویم را برگرداندم و گفتم: کارم ضروریه ....

-ضروری تر از اینکه بدونی کیمیا منو به کی فروخته؟

روی موزاییک های ایوان ایستادم، به سمتش چرخیدم و در جوابش تنها گفتم: خیلی ضروری تر !

یک پله پایین رفتم که صدایش آمد: با تارا حرف زدم ....

تعادلم را حفظ کردم.

آب دهانم را قورت دادم و نگاهش کردم که گفت: دوست دکتر صولت بوده! یه مرد زن و بچه دار !

پوزخندی زدم . عطارد خوش باور من ...

دروغ های تارا را باور کرده بود خوش خیال ؟! نفس عمیقی کشیدم و در جوابش گفتم: خدا رو شکر... دیدی که به چه آدم کمتر از تویی دل داده بود و اشتباهی هم بود ... شاید نمیدونست متاهله یا بچه داره یا ..... !!! ول کن عطا شخم زدن گذشته دیگه سودی نداره ! بوی تعفنش فقط ذهن آدمو آلوده میکنه .

شانه بالا انداخت و گفت: از دستش خیلی ناراحتم.

آخرین پله را پایین رفتم و گفتم: یا دایورت کن، یا کیمیا رو ول کن !

جلو آمد روی پله نشست و در جوابم گفت: کیمیا رو نمیتونم ول کنم .

-پس دایورت کن.

کفری لب زد: از پسش برنمیام ...

شانه بالا انداختم و گفتم: پس خداحافظ!

دوان دوان به سوی در رفتم که بلند گفت: تو با تارا حرف زده بودی؟

دستم به زنجیر در نرسیده به سمتش چرخیدم و پرسیدم: چطور؟

-گفت به تو گفته!

به نشانه ی تایید حرفش سر تکان دادم که لب زد : پس چرا به من نگفتی !

-حتما لزومی نداشته که بگم ... وقتی کیمیا به خیال خودش رابطه اشو با تو تموم کرده و به خیال خودش خواسته یه رابطه ی دیگه رو شروع کنه ... دیگه چه گفتنی ؟! وقتی اون رابطه شروع نشده با یه حادثه سر و تهش هم اومده و ...

ابرو در هم کشید و در چشمهایم خیره شد و گفت: فکر نمیکردم اون آدم دکتر شیخی باشه! یعنی به قیافه ی شیخی نمیومد ... من حتی شک برده بودم ... حرفش را تمام نکرد.

سرجا خشک ایستاده بودم و پرسیدم:
شک بردی به چی؟
-به معز صولت ! خیال میکردم اون باشه ...
نفس حبس شده ام را توی سینه نگه داشتم چشمهایم لرزیدند یعنی چهار ستون بدنم از حرفش لرزید.
صدای گرفته اش امد یک نفس بی جان از سینه بیرون کرد و گفت: حداقل اون مجرده سرش به تنش میرزه ... از من خوش قیافه تره !
پوزخندی کم جان روی لبش آمد ، دست به جیبش برد پاکت سیگارش را بیرون آورد و به سمتم تعارف کرد.

از در فاصله گرفتم، نخ تعارف کرده را توی جعبه برگرداندم و کل جعبه را از چنگش قاپیدم و گفتم: این نخ و روشن کن فندکتو بده من!

-کجا میری کران؟!

لبخندی به صورتش زدم و گفتم: میام زود . فقط دردسترس باش کم بیارم بهت زنگ میزنم بیای جمعم کنی ! پرتم کنی توی کوله ات ... مچاله ام کنی... منو ببری یه جای دور و بکر ! باشه ؟

سر تکان داد و کمی مشکوک و موشکافانه نگاهم کرد و لب زد: تو این موقع که منتظری که بهت زنگ بزنم یا نزنم لطفا دعا هم بکن باشه؟

-حتما . منو ولی میترسونی ها ...

-میگن دعای عاشق گیراست .

زهرخند زد و لب زدم: تو خیلی مرد خوبی هستی عطا. کیمیا قدرتو میدونه اگر میتونی ببخشی ، دلتو یک دل کن .

-یک دل شدم کران ... من دوستش دارم .حتی اگر میرفت ازدواج میکرد ... به هردلیلی ازدواجش نمیشد یا طرف میمرد یا جدا میشد یا تو نود سالگی حتی تنها میشد صبر میکردم که یه روز مال من باشه . نمیتونم بگذرم ازش کران ! در هیچ شرایطی... حتی حالا ! دوستش دارم دیگه ... خریت منم اینه .

آهی کشیدم و فندک را به تحویلم داد دود سیگار را به اسمان فوت کرد و گفت: بی خبرم نذار . امشب رو به راه نیستی.
صدای زنگ موبایلم میگفت عماد امده است ، نفس عمیقی کشیدم و لب زدم: رو به راه میشم منم ، خداحافظ. زود برمیگردم .

#فصل_نوزدهم_بخش_بیست_هشتم
جلوی در خانه پارک کرده بود، سوار دویست و شش نقره ای شدم و درحالی که کمربندم را می بستم چشمم به صورتش افتاد که احوالش از من بدتر

بود، مکثی کردم و پرسیدم: میخواین اگر مساعد نیستین من بشینم؟

مرد گنده کم مانده بود زار بزند.

با چشمهای تر شده ای نگاهم کرد وبینی بالا کشید و گفت: گواهینامه دارین؟

کمربند را باز کردم و سر تکان دادم، از خدا خواسته قبول کرد، وقتی پشت فرمان نشستم ، حس کردم عطرش سلیقه ی معز است . همان عطری که پایه ی میانی اش نوت چوب است ... و مرکبات ، عطری مناسب فصل سرد

.

سرش را روی صندلی شاگرد تکیه داد و تلفن همراهش را دم گوشش نگه داشت . آوای مشترک مورد نظر خاموش است ، حالش را بدتر کرده بود.

آب دهانم راقورت دادم و پایم را روی پدال گاز فشار دادم و پرسیدم: کجا برم؟

-مطب فایده ای نداره بریم... اگر اونجا بود تلفن و جواب میداد . فکر کنم بیمارستان یا ...

اگر میگفت پزشکی قانونی به درخت می کوبیدم و پیاده میشدم و خودم تک و تنها به مطب میرفتم، به حرفش گوش ندادم، از میدان به سمت خیابان اصلی

دور زدم و گفتم: بهتره بریم مطب...
شاید تلفنش اونجا جا مونده شاید ...
نمیدونم اصلا خودش اونجا مونده شاید
توی مطب یه اتفاقی براش افتاده دزد
بهش حمله کرده یا ...

عماد ساکت به رو به رو نگاه میکرد،
زیر لب گفت: سابقه نداشت آخه ...

مشتم را روی فرمان کوبیدم: حالاسابقه
دار شده دیگه!

عماد به سمتم نگاهی کرد وگفت: شما
میگین بریم مطب؟

-بله!

-بلدین؟

بلد بودم . توی سرنسخه ای که برایم نسخه نوشته بود، ادرس بود ... آدرس را مدتهاست که از حفظ بودم .

سر تکان دادم و خفه گفت: پس بریم اونجا انشاالله که همونجاست . شاید مریض داره به گفته ی شما یا ...

صدای تلفنش آمد، دستی به چشمهایش کشید و نالید: مادرشه ! بنده ی خدا اونم خیلی نگران شده .

وباز تکرار کرد: آخه هیچ وقت سابقه نداشته که ....

دفاع کردم جانانه و محکم گفتم:
آدمیزاده دیگه شاید دلش بخواد یه روز بره یه جای دور... یه جای بکر...

باهیچ کس در ارتباط نباشه . چه اشکالی داره چرا همش توقع دارین باشه ! یه روز نمیتونه مال خودش باشه؟

یک لنگه ی ابرویش را بالا داد.

از دست خودم عصبانی بودم؛ همه ی حرصم را سر عماد بیچاره خالی کردم. کمی گنگ نگاهم کرد و در تایید حرفم لب زد: حق با شماست .

گوشی را جواب داد با چند جمله سعی کرد ، مادرش را از نگرانی دربیاورد، این وسط با فهیم هم حرف زد ، گفت اگر احتیاجی بود او را هم خبر میکند.

فکرکردم کاش احتیاج نشود ...

کاش بسیج نشویم...
کاش لشگر نشویم دنبالش!
کاش فقط خواسته باشد، گوشه ای ، دنج... برای خودش ، تار بزند ... ویولن بزند ... کتاب بخواند و با هیچ کس میل سخنش نباشد . چه اشکالی دارد؟ پیش می آید. آدمیزاد است دیگر... گاهی میل سخنش با هیچکس نیست . نه با کرانه ... نه با مادر... نه با رفیق ! شاید این بار فقط میخواست مخاطبش خدا باشد .

مقابل مطب جلوی پارکینگ متوقف شدم ، درست مقابل تابلوی توقف ممنوع!

دستی را که کشیدم عماد را دیدم ، با رنگ پریده به ساختمان مطب زل زده بود، خط نگاهش را دنبال کردم ... همه ی چراغ های ساختمان تجاری خاموش بود.

لبهایش تکان خوردند: اینجا هم نیست .

پوفی کشیدم و قفل فرمان زدم و گفتم: لطفا پیاده شید!

و خودم زودتر پایین آمدم، کیفم را ازروی صندلی عقب برداشتم ، عماد پیاده شد، کف دستش را به سقف چسباند، تلفنش باز زنگ خورد ، در جواب همسرش گفت: نه عزیزم الان اومدیم مطب... امااا ینجا هم نیست چراغ ها خاموشه .

جلو آمدم و با دست اشاره زدم کلید های مطب را بدهد ، دست توی جیب کرد، از دویست وشش که فاصله گرفت، دزدگیر را زدم و روی پل ایستادم تا تلفنش را تمام کند، به نگار هم اطمینان داد که پیدایش میکند .

خوب بوددوستان خوبی داشت .

لبخندی زدم و گفتم: تشریف نمیارید؟

چرای ضعیفی گفت ، در ورودی را خودم باز کردم، طبقه ی اول بود، سیزده پله را شمردم، به واحد یک که رسیدم، کلید را از من گرفت و شتاب زده در را باز کرد، به تابلوی طلایی رنگ بالای در چوبی نگاه میکردم .

دکتر معز صولت ... پزشک عمومی .

اگر بحث آلودگی مطرح نبود، نامش را می بوسیدم .

عماد که در راباز کرد ، چراغ را من زدم ، یک سالن بزرگ مقابلم بود .

میز منشی ، کاناپه ی شیری با کوسن های مربعی سبز و لیمویی ، پرده های سفید و سبز که به پنجره آویخته بودند وگل مصنوعی از ارکیده های سفید که توی تنگ شیشه ای بودند ،باعث لبخند روی لبم شد .

دستگاه بخور ، آبدارخانه که به قهوه ساز و چای ساز نقره ای و اجاق گاز صفحه ای و یخچال ساید مجهز بود کنجکاوی ام را تحریک میکرد تا در یخچال را باز کنم.

روی یخچال هم اهن رباهای عروسکی بود! با چشمهایم دنبال کتابخانه میگشتم، از دیدنش در کنج سالن لبخند به لبم آمد . میدانستم که هست . کتابخانه اگر حرف میزد مرد جا افتاده و سن و سال داری بود که صدای خوشی داشت و هزار هزار قصه برای تعریف کردن !

اگر ازش میپرسیدم اولین شی این مطب چه چیزی بود، او حتما میگفت: من !

عماد پوفی کشید و رو به من که همه جا را وارسی میکردم گفت: دیدین اینجا نیست...

به اتاقی که بالای سرش نوشته شده بود تزریقات اشاره زدم و گفتم: اونجا اون یکی اتاق...

و خودم را جلو کشیدم ، در اتاق تزریقات را باز کردم نبود ، دلم روشن بود، توی چهار چوب ایستادم و مستاصل نگاهش کردم ،عماد کفری از دست من که حرف گوش نمی داد در اتاق اصلی را باز کرد و صدای هیجان زده اش را شنیدم که تقریبا داد زد: معز تم

#فصل_نوزدهم_بخش_بیست_هش!!!!

#فصل_نوزدهم_بخش_بیست_نهم

صدای عماد من را از جا پراند، نفسم به گلو چنگ میزد و خودش را بالا می کشید تنه ام را کمی جلو کشیدم که صدای دو رگه وخش دارش به گوشم نشست توی آن حال که روی تخت بیمار توی اتاقش دراز کشیده بود به عماد سلام کرد.

عماد چشمش به پایه ی سرم رفت و نگاهش به بطری خالی کشیده شد .

از وجنات لحن و کلامش فهمیدم چه بلایی سرش آمده که اینطور یک دفعه غیب شده بود .

عماد پرسشگر نگاهش کرد و دیدم پاهایش را بالا کشید و زانو تا کرد ودرحالی که پتو را روی خودش جا به

جا میکرد با همان صدای دو رگه بعد از دو سه تا سرفه ی خشک که سینه ام را می سوزاند گفت: تو اینجا چه کار میکنی؟

-میدونی ساعت چنده مرد حسابی؟ همه رو نصف عمر کردی؟ بذار سرمتو دربیارم .

از در اتاق فاصله گرفتم ، احتیاج به آب خنک داشتم تا التهاب درونم کمی کاسته شود . در من آتش روشن کرده بودند . یک پسربچه ی تخس ، گندمزار را به آتش کشیده بود و به خیالش هم نبود که چه کرده است . توی آشپزخانه نگاهم به نایلون داروها افتاد لیوان یک بار مصرفی که از آب سرد کن

برداشته بودم را روی کانتر گذاشتم و موشکافانه نایلون داروهایی که خودش برای خودش تهیه کرده بود را نگاه میکردم.

آنتی بیوتیک ، شربت سرفه ، کدئین ... به دفترچه ی تا خورده اش نیم نگاهی کردم از تماشا کردن عکس سه در چهار ادم ها خوشم می آمد . احساس میکردم پشت آن عکس هیچ چیزی برای پنهان کردن ندارند .

خود واقعی شان اند ... خود خودشان! چهره ای بی حالت ، بی لبخند، با چشمهایی عادی... نگاهی عادی...

به عکسش ثانیه ای زل زدم ، عماد انگار داشت معاینه اش میکرد ، صدای

سرفه هایش کل اتاق را برداشته بود و شماتت عماد از این بی خبری هم انگار کفری ترش کرده بود که تا می آمد جمله ای بگوید دو سه تا سرفه میزد .

با هم بحث میکردند .

عماد میگفت: چرا خبر ندادی ... صبر کن فشارتو بگیرم ای بابا ! معز چرا بچه بازی درمیاری خوب نیستی بریم بیمارستان!

با سرتقی و کفری جواب می داد: اصلا تو اینجا چه کار میکنی ... "سرفه" ... برو سر زندگیت ... "سرفه" – "سرفه" – "سرفه" .... برو میگیری ازم برای بچه ها ضرر داره ...

عماد طوفانی به سمتش می تاخت:

-لامصب با کی لج میکنی ؟ خودت تنهایی موندی اینجا؟ چرا نرفتی خونه؟! چرا زنگ نزدی بیام؟!

عصبانی توپید: عماد بس کن، چیه هی پشت سر هم نطق میکنی ... برو عقب تر بایست میگیری ازم!

به نظر می آمد دیواری کوتاه تر از عماد ما نداشته باشیم که هرچه دلخوری هست سر او خالی میکنیم .

عماد غرید: نگاه کن ... تب داری ... تبتم پایین نیست ، با این حال و روز تنها موندی اینجا که چی بشه؟

با صدای عصبانی ای جواب داد:

-چه مرگمه مگه؟!

وآنقدر سرفه زد که عماد آرام گرفت:

باشه باشه ... حالا بعدا بحثشو میکنیم !

دقیقه ای که گذاشت ، با همان صدایی که گوشهایم را پر بغض میکرد گفت:

نا نداشتم تا خونه برونم وسط راه دارو گرفتم برگشتم مطب. گفتم یه ساعت بخوابم بعد برم خونه. حالا مگه چی شده؟!

چه شده بود؟

یادش رفته بود کرانه ای هم هست؟

اصلا به ذهنش خطور نکرد که من این جا داشتم از نگرانی می مردم؟!

#فصل_نوزدهم_بخش_سی_

حالا من نه ... مادرش چی ؟!

رفیقش... یعنی هیچکس برایش مهم نبود؟!

از قلمدان میز ، خودکاری برداشتم، یک یادداشت کوچک هم روی پیشخوان گذاشتم و با نهایت حرصی که در من جاری بود برایش نوشتم : هر وقت لازم باشه من هستم . هروقت بخوای من هستم... هر وقت بگی من هستم ... من هستم ... قابلمه ها هستن ... هویج ها ... سبزیجات ... سینه ی مرغ خام هنوز توی این جهان بی در و پیکر پیدا میشه ! نمک و فلفل و زردچوبه ! بدون روغن ! من هستم ... میون این همه

خشکسالی ، آب هست ... من هستم!
میون این همه تنگدستی حالا نه قد
وقواره ی چراغ گردسوز اما هنوز
کبریتی برای شعله روشن کردن و گاز
هست ... من هستم! به اندازه ی یه
کاسه سوپ نا قابل... من هستم! به
اندازه ی یک کیلو لیمو شیرین که شاید
ده تاشون تلخ باشه ! من هستم ... به
اندازه ی پرتقالی که دستی آب گیری
میکنم تا لیوان پر بشه ! به اندازه ی کم
شدن درجه ی این تب لامذهب... من
هستم ... این آدم بدبخت ، آدمه که
هست و نادیده گرفتنش اصلا کار
درستی نیست آقای دکتر !

لعنت به شغل و حرفه ات که خود کفایت کرده ،خودت برای خودت نسخه میپیچی ، سرم میزنی... دارو میگیری، که کاش مهندس ساده ی عمران بودی یا یک عکاس مراسم عروسی ! آن وقت من را بیشتر از این لازم داشتی ... تا بیایم... کنارت باشم!

قطره ی اشکم امضا شد .

بینی ام را بالا کشیدم، برگه را از وسط تا زدم و میان داروهایش انداختم ، خودکار را توی قلمدان برگرداندم.

سر تاپایم می لرزید. عصبانی بودم، خیلی خیلی زیاد عصبانی بودم .

راستش باید همان جا سجده میکردم و هق هق میکردم که هنوز هست ... اما آنقدر عصبانی بودم که حتی یک الهی شکر ساده هم به لبهایم نیامد . دل چرکین شده بودم ... فکر اینکه انقدری برایش بزرگ و محترم نبودم که حداقل بگوید ... برج روانم را بدجوری تخریب کرده بود .

به سمت درخروجی رفتم که صدایش آمد:

-ساعت چنده ؟

-نزدیک یازده !

صدای خش دارش در اتاق پیچید:

-چی ؟! یازده ... وای کرانه !!!

حتی با آن همه خراشیدگی زیبا گفت :
وای کرانه!
قلبم ایستاد . دلم آرام گفت: ما را صدا زد . اولین اسم!
از این که من را یادش نرفته است ...
کمی ، فقط کمی دل بد عنقم خاطرش جمع شد . همین که اولین اسمی که به زبان آورد با آن صدای دو رگه که حتی حالا هم برایم شنیدنش دلنشین بود ... خیالم کمی جمع کرد .
توی اتاق دور سر خودش میچرخید ، عماد هنوز غرو لندش تمام نشده بود:
چرا گوشیتو خاموش کردی؟ چرا تلفن مطب و جواب نمیدی ؟! اصلا چرا نرفتی خونه؟ تو که دیدی اکی نیستی

میرفتی مثل بچه ی آدم خونه می خوابیدی؟

-مریض داشتم نمیتونستم ردشون کنم ... موندم تا سرمش تموم بشه دیر شد .

تلفن مطب و از برق کشیدم! گفتم موبایلم هست . زنگ میزدید بیدار میشدم !

عماد عصبی غر زد:

-موبایل محترمت خاموشه معز جان ! این خروس قندی رو ببر سر کوچه از جیب بذار روش بندازش توی جوی آب !

پشتش به من بود.

عماد دستهایش را در جیب کرده بو دو به من نگاه میکرد که آمده بودم توی چهارچوب ایستاده بودم وبه قامت کشیده و ورزیده اش نگاه میکردم.

دستش را بالا کشید و به موهایش نشاند و گفت: حالا الکی شورش نکن عماد ... میبینی که اوضاع امن و امانه !
نفهمیدم چرا انقدر خوابیدم! گفتی ساعت یازده است؟!

-دارو خوردی مسکن خوردی میگی نفهمیدم؟ تلفنت هم خاموش؟ پسر همه رو سکته دادی!

صدای پوزخندش آمد: هیچکس سکته نکرده خاطرت جمع . منو میرسونی

خونه ؟ نمیتونم رانندگی کنم خیلی گیجم
.
صبوری ام تمام شد و بالاخره به حرف آمدم: اگر روی من حساب میکنی من میرسونمت . بذار ایشون برن سر خونه و زندگیشون !
همانطور پشت به من مانده بود.
یعنی احساس کردم اصلا نمی تواند بچرخد . عماد با لبخند فاتحی من را تماشا میکرد ، فکر کردم تا به حال چهره ی آچمز شده ی رفیق صمیمی اش را ندیده بود و عجب چیزی نصیبش شده بود که اینطور با گونه های گل انداخته و پیروزمند من را تماشا میکرد و با یک لنگه ی ابروی

بالا داد خوش خوشانش شده بود که بالاخره معز صولت یک جا هم که شده باگ داده است !

#فصل_نوزدهم_بخش_سی_یکم

به سمتم چرخید ، راستش میخواستم قیافه ام را همانطور خشک و مادر فولاد زره نگه دارم اما با دیدن عرق روی پیشانی و گردن خیسش ، تمام حال و روزی که برای خودم طراحی کرده بودم ، همه از پای بست ویران شد.

دلم میخواست دستهایم را به دستهایش می نشاندم و تا جایی که انرژی در تنم

بود به چشمهای خسته اش تزریق میکردم.

لبخندی حواله ی من کرد و عماد سر تکان داد و گفت: حداقل یه چایی بهش بدیم ؟! اینه رسم پذیرایی؟

و ضربه ی دوستانه ای به شانه ی معز کوبید و گفت: من از طرفش به شما خوش آمد میگم .

همین را گفت و از اتاق بیرون زد ، صدای شیر سینک آمد .

جلو رفتم ، دستم را به سینه اش چسباندم و وادارش کردم به لبه ی میز تکیه دهد .

به کرکره ی کرم رنگ اتاق و میز قهوه ای سوخته و ست مبلمان چرم نیم نگاهی انداختم و در نهایت به چشمهایش زل زدم .

تپش قلبش را زیر انگشتهایم حس میکردم، سرانگشتهایش را از پهلو به گونه ام نشاند و لب زد: سلام .

دستش را با دست دیگرم توی دستم گرفتم . انگشتهایش را انگار خدا تازه از کوره بیرون آورده بود ، پنجه اش را توی دستم فشار دادم و گفتم: سلام.

لبخند نرمی به من تحویل داد .

زیر لب گفتم: انقدر قابل نیستم که بدونم ... که برسم بهت ؟ که بیام پیشت...

ابرو درهم کشید:

-این حرفو نزن عزیزم من نمیخواستم فقط نگران بشی...

-چرا نشم؟ باید نگرانت بشم... باید دلواپست باشم... باید غم کل تنمو برداره از اینکه یک دقیقه ازت بی خبر باشم! چرا نشم نگران تو ؟! چرا معز ؟ توی نگران شدن هم با من رودربایستی داری؟

لبهایش خندیدند.

چشمهایش هم همینطور...

اصلا انگار تب از تنش رفت، درد گلو پرکشید ... سردرد از پیشانی اش دست برداشت و دستم را محکم تر گرفت

وگفت: از من فاصله بگیر ممکنه سرمابخوری!

-میخوام سرما بخورم ببینم دنیا دست کیه !

-نمیخوام کرانه . من که حالم خوبه ...

پوفی کشیدم: خوش به حالت . خواب عصرتو کردی... میدونی همه زا به راه شدیم .

زمزمه کرد: همه؟

-من ... خانم کامران ... عماد ... مطمئنم آقای فهیم... مطمئنم ژیزل... مطمئنم نگار کریمیان همه نگران شدیم ! همه ی تو اینان ... مگه نیستن؟

-همه ی من تویی!

شرم به گونه هایم دوید.
دستش را محکم تر نگه داشتم و گفتم:
چطور از این همه دست میکشی پس ؟!
چطور بیخیالش میشی؟! چطور بهش
نمیگی که درد داری تا بیاد ... تا برسه
... مریخ هم باشم میام معز... چه برسه
به چهار تا خیابون نا قابل ! معز منو
حساب کن تو ناخوشیت ... من ومحرم
بدون ... مگه تو محرم من نیستی؟!
با چشمهای بی حال چند ثانیه تماشایم
کرد و پرسید: من محرمم؟
-از من به من بیشتر تو محرمی...
چطور میتونی این سوال و بپرسی
نمیفهمم... تو دیشب منو از خانواده ام
خواستی... مگه نخواستی؟

بی مکث لب زد:

-خواستم میخوام ...

-پس چی باعث شده شک کنی به خواستنت ؟!

لبخندی زد و آرام گفت: دیر وقته باید تو رو برسونم خونه . بعداصحبت میکنیم .

فکر کردم دلش نمیخواهد حال خوشمان را خراب کند.

اما ترسیده پرسیدم: شک کردی؟

چشمهایش گرد شد: معلومه که نه ... این حرفو نزن!

#فصل_نوزدهم_بخش_سی_دوم

دستش را دو دستی گرفتم و درحالی که انگشتهای بلند واستخوانی اش را در دستهایم لمس میکردم با اطمینان گفتم: من بابت هر حرفم دلیل دارم معز. یه روز شاید بهت بگم... یه روزی که مثلا خیلی دوره از امروز... شاید ده سال دیگه بهت بگم ... چراشو... ولی ازم نخواه ... اما بدون دیوونه نیستم . دارم خوب میشم باورم کن فقط همین ... از حالا به بعد هم قرار نیست تصمیم های آنی و عجولانه و احساسی بگیرم خاطر جمع باش از من . بعد این همه عهد و قول وقرار ... جمع باشه خاطرت معز .

با لبخند ساده و مهربانی تماشایم میکرد. جوری نگاهم میکرد که انگار این آخرین بار است که من را می بیند ... یا اصلا من را ندیده است . چه حالی داشت گندمزار...

مصر گفتم: جَمع شده خاطرت؟!
خوبی؟!

دست دیگرش را روی انگشتهایم گذاشت و گفت: اصلا حرفشو نزن . حالم عالیه الان . هیچی بیشتر نگو ... چه این شال به چشمهات میاد کرانه!

به شال صورتی ام دست زدم . به من می آمد.

صدای گرمش به گوشم نشست ، ارام و شمرده گفت: مات شدم دیدمت، امشب بی نظیر شدی ... از دیشب زیباتر ! راستی...

خندید و لب زد: ... خوش اومدی ! با هم سلام علیک کردیم؟ سلام.

توی تبش هذیان میگفت ...

خندیدم و نگاهم به دانه های ریز عرق روی پیشانی اش نشست و جوابش را دادم : سلام کردیم .

-حالتو پرسیدم؟

گریه ام گرفته بود اما می دانستم دوست ندارد گریه کنم .سر تکان دادم و گفتم: خوبم .

دستم را کشید و کمی فاصله کم شد ، در چشمهایم یک دور نگاه تب دارش را چرخاند وگفت: اینجا محل کار منه ... ببین از اتاقم خوشت میاد ... سر فرصت یه روز بیا اینجا رو به سلیقه ی خودت بچین!

چشمهایم پر از اشک شد . خواستم نگه دارم آن بغض لعنتی را ... ولی اخرش هم نشد. عنان از دست دادم و رو به او که نوچی کرد و ابرو در هم کشید و به میز تکیه زد گفتم : بیا حالا برسونمت خونه ...

دستی به پیشانی کشید و دست دیگرش را به میز چسباند و نگاهی به من کرد

و لب زد: مطمئنم خوابه ... ولی خواب خوبیه .

دستم را به بازویش نشاندم که رویش را برگرداند و سرفه زد: فاصله بگیر جان . سرمامیخوری...

-اگر خوابه قاعدتا نباید سرایت کنه به من!

در صورتم خیره شد .

کمی گونه هایش به سرخی میزد .

عرقش موهایش را به هم ریخته کرده بود.

دلم میخواست چنگی به موهای نرم و خوش حالتش بزنم اما دستم باید صبوری را می آموخت . و لبهایش...

هوس بوسیده شدن به سرم می انداخت و لبهایم هم باید صبوری می آموخت ...

صدایم زد : کرانه ؟

-جانم ؟

شیطنت در گندمزار مثل منوری بود که در آسمان نگاهش رنگارنگ پخش می شد .

-جانت بی بلا... دیر وقته به عماد میگم برسونتت خونه .

-من خودم میرسونمت خونه معز . عماد هم بره به زندگی و دوقلوهاش برسه !

در صورتم زل زد .

احتمالا فکر کرد من از کجا می دانم عماد دوقلو دارد ...

نیشخندی حواله اش کردم و گفتم: میرسونمت خونه . خودم . تو منو خیلی دست کم گرفتی...

سرش را به معنی نه تکان داد و سرم را به معنی آره تکان دادم و گفتم: چرا دست کم گرفتی...

-نه کرانه ! من هیچ وقت به تو و قابلیت هات شک نداشتم و ندارم .

چقدر واژه ی شک را امشب دوست نداشتم.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: به چی من شک داری ؟!

سر تکان داد: به هیچی...

#فصل_نوزدهم_بخش_سی_سوم
و حس کردم سرش از این تکان گیج رفت، کف دستش را به پیشانی اش فشار داد و لب زد: دیر وقته . باید بری عزیزم تا همین جا هم که اومدی ازت ممنونم!
دستش را از پیشانی اش جدا کردم و رو به او گفتم:
-من میرسونمت خونه . تو هم حق هیچ اعتراضی نداری... توی خونه ات وقتی که سرتو روی بالش تختت گذاشتی... من شروع میکنم شقیقه

هاتوماساژ میدم و باز اعتراض نمیکنی... برات یه غذای گرم و مقوی حاضر میکنم ... با هرآنچه که توی یخچال و فریزرت هست ... به طعمش باز هم هیچ اعتراضی نمیکنی! موسیقی که مورد پسند منه رو پخش میکنم ... و میخوام مطمئن بشم که اعتراض نمیکنی !

-من اعتراض دارم خانم قاضی!

خندیدم و گفتم: به چی ؟!

-به غیب شدن های ناگهانی شما ... من خیلی معترضم خانم قاضی !

-وارده ... ولی درمورد اون اجازه بده ده سال دیگه صحبت کنیم وقتی که

دخترمون رفت کلاس اول و پسر کوچولومون یا دختر کوچولومون تازه داشت چهار دست و پا توی خونه اکتشاف میکرد ... یه روز یه پای سیب گرم بگیر با یه دسته از نرگس های خوشبو... منم چای معطر دم میکنم . توی عصر پنجشنبه وقتی کتابی که دستت گرفتی تا بخونیش و تمومش کردی و کنار گذاشتیش ، ازم بپرس راستی کرانه ده دوازده سال پیش چی باعث میشد هی بیای جلو هی بری عقب... اون موقع ...

با صدای بغض آلود اما لبخندی که از تصورش به لب داشتم گفتم: نامردم

اگر طفره برم ... بپیچونم ... سکوت کنم!

با یک صدای خسته و دو رگه پرسید:

-من این روزا رو می بینم کرانه؟!

انقدر جدی پرسید که تنم لرز کرد .

اشک جمع شده در چشمم روی گونه ام سر خورد و گفتم: میبینیم ! کنار هم .

-مطمئنی؟

صادقانه گفتم: نه !

در چشمهایم خیره ماند . من هم زل زدم به صورتش... نگاهش باعث خجالتم شد . شرم کردم ... بغض کردم و فکر کردم کاش دنیا شکل دیگری بود جور دیگری ما کنار هم قرار میگرفتیم

که کسی چشمی به این کنار هم بودن نداشت .

پرده ها افتاده بودند و یک جفت چشم بود که از روی صحنه ، به ما نگاه می کرد . شاید با خودش می گفت این حق من بود ... این سهم من بود ... این زندگی من بود و من ... من باید در پاسخ به آن نگاه پر از خواستن و پر از عشق چه می گفتم؟!

میگفتم حق تو رابرداشتم؟ سهم تو را برداشتم؟! زندگی تو را من برداشتم ؟! من انقدر خودخواه بودم؟! و جواب مثبت بود . و حالم از خودم داشت بهم میخورد! این روا نبود ...

حتی به او هم روا نبود!

رویم را از او گرفتم که عماد در چهارچوب آمد و گفت: چای حاضره !

ومبهوت به صورت خیس از اشک من خیره شد و چشمش به معز رفت که ابرو در هم کشیده بود .

چای که صرف شد ، از عماد خداحافظی کردیم ، خیالش را راحت کردم که تا دم واحدش او را کشان کشان می برم، روی صندلی شاگرد نشسته بود و حرارت بخاری مطلوب بود . موسیقی کلاسیک در کابین ماشین پخش میشد و من پشت چراغ قرمز متوقف شده بودم.

صدایش آمد: باعث زحمتت شدم .

نوچی کردم و گفتم: تو قاعده اشو بلد نیستی نه؟

نگاهم کرد: قاعده ی چی؟

-قاعده ی ناز کردن ...

خنده ی مردانه اش دلم را برد: این قاعده رو که شما باید بلد باشی عزیزم!

-نه دیگه ... مردا هم باید یه کم بلد باشن ... مثلا باید میگفتی کرانه سرم خیلی درد میکنه اون وقت من با یه جمله سردردتو خوب میکردم . بعد میگفتی حالم خیلی بده ... من حالتو خوب میکردم ... میگفتی آخ چشمهام میسوزه کرانه ... چشمهاتو خوب میکردم!

-یه سوال؟

چراغ سبز شد، پایم را روی پدال گاز فشار دادم و گفتم :جانم؟

با شیطنت پرسید:

-ساز و کار این قاعده فقط جمله سازیه ؟!

نیشخند زدم:

-دو بخشیه ! رفتاری و گفتاری !

-قاعده ی ناز کردنی که رفتاری بشه اوضاع رو بهبود داد رو میتونم جویا شم؟!

خندیدم و زیر لب گفتم: حالا همون گفتاریشو یاد بگیرشما ، رفتاری پیشکش ! مرحله به مرحله !

بلند خندید و از خنده اش من هم قهقهه زدم . سری تکان داد و گفت: عجب .

مقابل آپارتمانش متوقف شدم ، ریموت را زد و درپارکینگ باز شد ، پایم را روی پدال گاز فشار دادم و گفت : یا با ماشین برو یا با آژانس...

-یعنی دعوتم نمیکنی داخل؟

به نیمرخم زل زد و شتاب زده گفت: چرا چرا . بریم بالا !

سری برایش تکان دادم و فکر کردم ، در گفتاری که اوت هست هیچ ، در رفتاری سه هیچ از خودش عقب است!

#فصل_نوزدهم_بخش_سی_چهارم
توی آسانسور دستم را گرفته بود ، من هم بدم نمی امد، فواصل انگشتهایم با انگشتهای او پر شده بود، کلید واحد را به دستم داد، در را باز کردم ، قبل ازورودم لب زد: بابت بهم ریختگی خونه باید منو ببخشی...

لبخندی به رویش پاشیدم و چراغ را زدم .

به چه چیز می گفت بهم ریختگی؟

میز اتویی که در سالن مانده بود و پیراهن های مردانه ای که روی هم سوار بودند تا نوبتشان شودچین و چروکشان از بین برود؟! کل بهم ریختگی سالن خانه اش همین بود!!!

واز این بابت معذرت خواست پیشاپیش !!! و باید او را می بخشیدم .

سری تکان دادم و به محض اینکه وارد خانه شد گفت: من یه دوش میگیرم خودتو اصلا خسته نکن باشه؟

انگشتم را روی بینی عمود کردم که تسلیم لب زد: بله من قول دادم معترض نباشم ! چشم . ولی اگر چیزی لازم داری برم بخرم ...

چشمهایم را گرد کردم که کیفش را روی مبل گذاشت و مستاصل گفت: حداقل زنگ بزن سوپر برات بیارن!

و فورا دست توی جیب برد ، کیف پول و کارتهای شتابش راروی کانتر گذاشت و گفت: رمزش هم ...

میان کلامش آمدم و غریدم: معز ... خواهش میکنم! گفتم با هرچی داشته باشی من یه چیزی سر هم میکنم. برو لباس هاتو عوض کن حالا ضروری نیست دوش بگیری !

در چشمهایم نیم نگاهی کرد و گفت: روتخت مریض خوابیدم یه کم سختمه !

خندیدم و شانه بالا انداختم ، در فریزر را باز کردم و وحشت زده سرم را عقب کشیدم : با اجازه .

دستش را در هوا تکان داد: راحت باش عزیزم چه حرفیه میزنی... توی یخچال باید سوپ آماده باشه خودتو خسته نکن

.

از دخالتهایش و تماشا کردنش لجم در آمد و خواستم راهی اش کنم که من را تنها بگذارد : برو دیگه چرا ایستادی ؟

-میرم الان ببینم چیزی کم و کسر ندارى!

لبم را گزیدم و گفتم: تو حموم حس کردی سرگیجه داری یا حالت بده حتما صدام بزن باشه ؟!

نیشخندی زد و درحالی که دگمه ی پیراهنش را باز میکرد گفت: صدا بزنم و هرکی نیاد !

این را گفت و با قیافه ی حق به جانبی یک لنگه ابرو بالا داد و با گام های بلندی از من فاصله گرفت خنده ام را قورت دادم .

صدای دوش اب که امدم ، به ساعت نگاه کردم . دوازده شب بود . سینه ی مرغ را توی قابلمه ی آب و پیاز انداختم و امیدوار بودم حداقل تا ساعت یک صبح حاضر شود.

آشپزخانه اش مرتب بود ، ظروف سر جایشان بودند به جز چند لک آب روی کانتر ، بهم ریختگی دیگری نبود .

با دستمالی مشغول پاک کردن کانتر شدم ، چای همان چایی که دوست داشت دم کردم ، وقتی از حمام در آمد سرحال تر شده بود ، یک پلیور طوسی با جین طوسی به تن داشت که زیپ نقره ای دم یقه اش به شکل یک لنگر بود .

آستین های پلیور ر اتا آرنج بالا داده بود و در این فاصله با گیتی صحبت کرد و مطمئنش کرد که حالش خوب است . از من اسمی نیاورد ... وقتی روی مبل خانه اش نشسته بود و صدای تلویزیون در فضا پیچید ، با سینی چای به سالن آمدم .

تماشایم میکرد .

دولا شدم ،سینی را روی میز گذاشتم ، تلفنش را قطع کرد و گفت: افتادی تو زحمت ...

-چه زحمتی!

به ظاهرم نگاهی کرد و پرسید:

میخوای مانتوتو برات آویزون کنم؟

دستی به مانتوی کتان ضخیمم کشیدم ... شالم را روی صندلی آشپزخانه انداخته بودم .

زیر مانتو تاپ تنم بود، در چشمهایش زل زدم و گفتم: نه خوبه .

چند ثانیه مکث کرد و گفت: فقط به خاطر اینکه گرمت شده گفتم...

لبخند زدم: میدونستم قراره بیام اینجا یه لباس بهتر میپوشیدم .

کوسن را بغل زد و در حالی که با سر انگشت شقیقه اش را مالش میداد گفت: بخوای بهت لباس میدم !

شیطنت کردم:

-یعنی تو خونه ات لباس دخترونه داری؟

بلند خندید و در جوابم گفت: نه ... حتی گیتی هم اینجا لباس نداره . فقط ژیزل...

نگاهی به پیراهن های روی هم تلنبار شده روی میز اتو انداختم و گفتم: یکی

از اون ها رو بهم تعارف کنی شاید قبول کنم!

لبه ی مبل آمد ، انگشت را در دسته ی لیوان انداخت و مهربان لب تکان داد: اونها قابل تو رو ندارن ... هرکدوم که دوست داری میتونی بپوشی...

دستهایم را پشتم قلاب کردم، هوس پوشیدن پیراهن مردانه همیشه در سرم بود . همیشه پیراهن های خسرو خان را می پوشیدم ... حتی یک بار پیراهن سینا را تن زدم و چقدر بدش آمد ، دیگر بعد از آن ، پیراهن را نپوشید .

به سمت میز اتو رفتم، یک پیراهن چهارخانه ی قرمز و مشکی را برداشتم و گفتم: این و میتونم بپوشم؟

با لذت چایش را می نوشید ، در صورتم خیره شد و گفت: حتما .

به اتاق خوابش رفتم ، مانتویم راروی تخت انداختم . پیراهنش را تن زدم ، استین هایش قبلا تا شده بود ، برایم خیلی بزرگ بود . دگمه هایش را تا دم سینه ام بستم و موهایم را با سر انگشت شانه زدم .

به تنم نشسته بود. به کنسولش نگاه کردم، یک کشوی پر از عطر باز بود. از دیدن حجم شیشه ها برای ثانیه ای ماتم برد .

#فصل_نوزدهم_بخش_سی_پنجم

دیدن آن همه ادکلن در کشو ، من را به وجد آورده بود، یکی یکی درشان را باز کردم ... از لحظه ی اولی که او را دیده بودم تا حالا ... همه ی رایحه ها در سرم زنده شدند . اولین عطرش را خوب به خاطر داشتم ، رایحه ای از دارچین و پرتقال... خزه ی درخت بلوط و اقاقیای برزیلی !

عطری برای مردهایی با سبک جسور و هوس برا نگیز ! ادکلن فیرس ابیرکرومبی اند فیتشی! دو پاف کوچک به زیر گلویم زدم ... عاشق این بو بودم .

یک نفس عمیق کشیدم و از اتاق بیرون امدم .

با دیدنم چشمهایش برقی زد، به قابلمه ی غذایم سرکشی کردم، کمی حرارت را بالا بردم تا زودتر حاضر شود ... تا یک بامداد چیزی نمانده بود .

دورخودم می چرخیدم که صدایش آمد: فیلم دوست داری بذارم؟

-بدم نمیاد.

در قابلمه را گذاشتم ، تلویزیون را روشن کرد و از همان جایی که نشسته بود پرسید: چه جور سبکی ؟!

لبخند زدم: به نظرت چه جور سبکی؟

-رمانتیک؟

خندیدم: گزینه ی بعدی ؟

-فانتزی؟! علمی تخیلی...

سرم را هیجان زده تکان دادم و گفتم: دقیقا زدی به هدف ! تو آدم باهوشی هستی.

-خیلی رسیدن بهش سخت نبود .

دستگاه پخشش را که روشن کرد ، از انتخابش لبخندی زدم و گفت: خوبه؟

سرم را تکان دادم و در جوابش گفتم: من شیفته ی مارول کامیکس هستم ...

دستهایش را پشت سرش قلاب کرده بود، درحالی که تماشایم میکرد گفت: بیا اینجا ...

از خدا خواسته از اشپزخانه بیرون آمدم خندید : پیراهن من بهت میاد.

دستی به آن کشیدم: واقعا؟

سر تکان داد .روبه رویش ایستادم و گفت : چرا نمیشینی؟

انگشتهایم را در هم پیچاندم و پرسیدم: برات شیر گرم کنم برای گلوت خوبه!

نگاهش باریک شد: بذار شام وبخوریم فعلا که بیداریم .

لحنش پر از شیطنت بود ، امده بودم پرستارش باشم ... خوابش را هم مختل کرده بودم.

جلو آمدم وگفتم: برو استراحت کن . نمیخواد فیلم ببینیم .

-استراحت کردم حالم خوبه نگرانم نباش .

نگاهش کردم، راستش دست دلم را نخوانده بودم که اینطور من را گیر می اندازد . اینطور تپش میگیرم بابت اینکه من را در آغوش بگیرد . ساعت هم به من دهن کجی میکرد و این عطشی که سرتا سر وجودم را گرفته بود را نمیدانستم چطور سیراب کنم.

دلم می خواست من را روی پایش بنشاند ... یعنی دلم خواست به ران پاهایش اشاره بزند و من یورتمه وار به آن سو بروم .

این موقع از شب... بعد از آن همه فراز و نشیب... آخرش در نهایت ، هرچه که بود، خب من یک زن بودم ... او یک مرد بود .

چه اشکالی داشت کمی نوازشم میکرد؟! من میزبان خوبی برای همه ی ویروس هایش بودم! قول می دادم از آنها در خونم خوب محافظت کنم ... خوب مریض شوم ، تب کنم ... سرفه بزنم ... حتی سینه سوز تر از سرفه های او!

موهایی که توی صورتم آمده بودند را خجالت زده عقب راندم که دستش را به سویم دراز کرد و گفت: من عقلمو از دست دادم ... تو دستمو رد کن!

پنجه اش را گرفتم و با آن گونه های قرمز کمرنگ لبخندی زد ومن را به سمت خودش کشید.

آرزویم را از نگاه حسرت بارم خواند، دستهایش را دورکمرم انداخت من را سر زانوهایش نشاند و گفت: مگه نمیگم دستمو رد کن ؟!

سرم را کمی کج کردم و شانه بالا انداختم و گفتم: دلم راضی نیست به رد کردن دستت خب... چرا چونه میزنی با دلم؟

#فصل_نوزدهم_بخش_سی_ششم

صدایش با وجود گرفتگی اما هنوز قلدرانگی و جذبه اش را حفظ کرده بود .

-نمیخوام سرما بخوری جانم ...
نمیخوام طوریت بشه .
نمیخواستن هایش را به جان می خریدم
.
راحت تر روی پاهایش نشستم و
دستهایم را توی دستهایش نگه داشت .
از اینکه روی پایش نشسته بودم خجالت میکشیدم ... اما او با ولع نگاهم میکرد . راستش چشمهای مردانه اش بکر بود نگاهش ... این طور نگاه کردن
خالصانه اش به من ، همین دلم را درد می آورد فکر اینکه من اولینش بودم و او.... ثانیه ای از خودم خجالت کشیدم که قبلا روی پای سینا مینشستم!

رویم سرخ شد سر پایین انداختم و چشمم به پنج خط حامل افتاد ، انگشتم را روی تتوی مشکی کشیدم و گفتم: به معز صولت نمیاد تتو باز باشه !

-معز صولت هم بالاخره یه شیطنت هایی داشته ...

-شیطنت هاش سنگین بوده؟

-بستگی داره به چی بگی سنگین!

شانه بالا انداختم و گفتم: تو حدس بزن ... به چی میگم شیطنت سنگین ؟

سرانگشتم را به لبش چسباند و بوسید و با صدای گرفته ای گفت: معز صولت شیطنت سنگین نداشته خانمِ دلبر !

از لفظ دلبر لبخند زدم و گفتم: معز صولت خیلی خجالتی و ماخوذ به حیاست؟

خنده ای کرد و گفت: معز صولت هرچی باشه یه مرده و مردها عموما ناوارد نیستن از این حیث خاطر جمع باش!

چشمهایش پر از شیطنت بود.

-خاطر جمعمم ازت!

نوچی کرد و مهربان گفت: دوست ندارم طوریت بشه . میخوام خیلی مراقب خودت باشی...

-چشم .

لبخندی زد لپم را میان انگشتهایش گرفت ، انگشتهایش گونه ام را سوزاند.

دیگر طاقت اینکه کمر راست مقابلش بنشینم نداشتم . دلم میخواست سرم را به سینه اش تکیه بدهم...

خودم را جلو کشیدم که چانه ام را میان انگشتهایش نگه داشت و گفت: عطر منم زدی...

-زدم ! این عطر و زدی اولین بار که دیدمت ...

لبخندی زد چانه ام گرفتار انگشتهایش بود.

صدایش کمی آهسته شد:

-نمیخوام اذیتت کنم کرانه !

-اذیت نیستم من .

لبخند زدم .

نفسش را در سینه حبس کرد و گفت: این فصل ، فصل سرماخوردگیه . باید از من فاصله بگیری...

-چه توقعات سختی از من داری معز . فاصله !!!

-تو که بلدی...

ابرو درهم کشیدم و لب برچیدم: من کی فاصله گرفتم دروغگو !

روی لبهایش زبان زد و گفت: من و وسوسه نکن کرانه . خودداری من هم حدی داره ! لبهاتو...

نفسش را در سینه نگه داشت و آرام جمله اش را کامل کرد: لبهاتو اونطوری نکن .

غنچه ی لب هایم کمی باز شد داشت دعوایم میکرد . چشمهایم لرزیدند و دستش را به کمرم نشاند و من را به سمت سینه اش هدایت کرد وگفت: چشمهاتو اونطوری نکن دخترخوب. بذار تا فصل نو زندگی نو طاقت بیارم ... مدارا کن دلبر جان !

سرم را به سینه اش نشاندم و چانه روی موهایم گذاشت و سفت و سخت در آغوشش نگهم داشت و فک کردم خوشبخت ترین زن حال حاضر جهانم

من ... چه کیفی میداد تا به حال کسی به من نگفته بود دلبرجان !

این لفظ مختص او بود که نثار من کرده بود .

زیر گلویش ، آنجایی که سیبکش بالا و پایین میشد را بوسیدم . دستم را به گونه ی داغ و زبرش نشاندم که پنجه ام را گرفت وادارم کرد سرم را بالا بیاورم...

چند ثانیه به صورتم زل زد . انگار بخواهد رضایت را در نگاهم بخواند و چشمهای من به فرمان دلم راضی ترین بودند پرچم رضایت را برافراشته بودند و شیپور میکشیدند . لبخندی روی لبش

آمد و گفت: مغزم داره میسوزه کرانه نکن اینطوری.

زمزمه کردم: چی....

پیشانی ام را بوسید، دستهایش را به پهلوهایم نشاند، با یک حرکت من را از روی پایش بلند کرد ، هنوز قوت در بازوهایش بود، من را روی مبل نشاند و از جا برخاست . خواست برود که دستش را گرفتم .

چشمهایش غروب سرخی بود که به گندمزار می تابید . مکثش طولانی شد .

وقتی دید مانعش میشوم دیگر انگار کرکره های مغزش همه از سر بازار تا

ته راسته، یک باره پایین کشیدند و صورتش جلو آمد و لب زد:
سرمامیخوری ها ببین جانم سرما میخوری تب میکنی ... سینه ات از سرفه میسوزه گلوت چرک میکنه!...
-تو دکتر نیستی مگه؟
-هستم.
-خب... دارو مینویسی...قرص و شربت مینویسی... خوب میشم!
لبخند زد و گونه ام را نوازش کرد چشمهایم را می بلعید حتی پلک هم نمی زد میترسید زمان از دست برود و کم من را نگاه کرده باشد .

صورتش را جلو آورد ، لبهای داغ و پر حرارتش روی لبهای من نشست و من چشمهایم را بستم ... نفسم را جرعه جرعه به کام کشید ... حرارت لبهای مردانه اش روی ماهیچه های لبهایم آخرین کوله بار شک و تردید را از پنجره ی مغزم بیرون انداخت .

از لبهایم پایین آمد ، چانه را بوسید و فرو رفتگی گلویم ... باعث شد پوستم گُر بگیرد . به موهای نم دارش چنگ زدم که در چشمهایم خیره شد و گفت: حتی فکرشم نکن یک لحظه بخوای نباشی توی زندگی من کرانه ! دیگه اصلا فکرشو نکن ... حتی یک ثانیه هم فکرشو نکن!

تنها توانستم بگویم : چشم ...

و بی بلا مصادف شد با دومین بوسه در آن لحظه که تنم را داغتر از هر دقیقه ی دیگری کرد .

#فصل_بیستم_بخش_اول

#فصل_بیستم : #هیچ #ماهی #پشت #ابر #نمانده‌است .

پروا در چشمهایم چشم دوخته بود و من با سر انگشت آردی ام لپش را کشیدم و گفتم: از دست من دلخور نشو !

پروا لب برچیده گفت: یعنی من کار بدی کردم .

به جعبه ی ساعت مچی گران قیمتی که پیش رویم بود دوباره نگاه کردم و نیلو موبایلش را کنار گذاشت و گفت: باور کن دیگه نمیدونستیم چی براش بخریم خب!

-گفتم قراره یه دورهمی باشه! واقعا نمیفهمم ساعت به این گرونی برای چی خریدید !

و پا روی زمین کوبیدم و کفری از دستشان غر زدم: حداقل منم شریک کنید.

پروا خفه گفت: تو خودت کادو خریدی که !

-کادوی من قیمتش چقدره؟! این ساعت قیمتش چقدره .

نیلو عصبانی گفت: چقدر قیمت قیمت میکنی... معز دوست ما هم هست ! چرا فکر کردی همه اش مال خودته؟!

-همش مال خودمه خب !

پروا خندید و نیلو با وجود اینکه اخم داشت لبخندی به لب آورد و دوستانه گفت: من و مرتضی و پروا و میعاد چهار تایی براش یه ساعت خریدیم! بین چهارتامون پولش تقسیم شده!

-حتی پول تقسیم شده اش هم از دیوان خیامی که من براش خریدم گرون تره!

-چه ربطی داره عزیزمن !

با حرص اشکاری رو به نیلو گفتم: منم تو خرید ساعت شریک کنید ... واقعا لزومی نداشت براش یه همچین ساعت مارک و گرون قیمتی بخرید.

پروا با نیشخندی گفت: به قول مرتضی همین ساعت نمک گیرش میکنه تا آخر عمر به ما ویزیت رایگان میده بابا ما فکر اونجاشو کردیم!

حیران نگاهش کردم و گفتم: حتی بدون این ساعت هم تا آخر عمر میتونه به شما ویزیت رایگان بده ... خواهش میکنم ببرید پسش بدید بابا گفتم دورهمی گفتم در حد یه مهمونی دوستانه! برای چی ساعت به این گرونی براش خریدید!

نیلو کفری لب زد: چرا میزنی تو سر مال، معز ارزششو داره . هم مرتضی شیفته ی مرامش شدن هم میعاد. وقتی پسرا خودشون راضی بودن ... دیگه من و پروا چی بگیم ؟ بگیم نه؟ نخریم ... طرف ارزششو داره دوست ما هم هست .

-مگه چند وقته شما اونو شناختید کی با هم صمیمی شدید!!!

پروا انگشتش راتوی ظرف الک کرد و درحالی که با سر سبابه آر د را وادار میکرد تا الک شود گفت: به هرحال ما این ساعت و خریدیم ، خیلی هم از خریدمون راضی هستیم و امیدواریم معز هم خوشش بیاد و استفاده کنه! قول

میدیم برای عروسیتون کمتر کادو بدیم انقد گدا بازی درنیار کرانه میزنمت ها!

با چهره ی دمغی نگاهش کردم و گفتم: الان هدیه ای که من براش گرفتم کلا به چشمش نمیاد . دیوان خیام کجا ، ساعت به اون خوشگلی کجا !

و دوباره نگاهم به جعبه ی چوبی ساعت کشیده شد . بند چرم مشکی چروکش، صفحه ی آینه ای ذغالی رنگش و عقربه های شکیلش به دست های او می آمد. یعنی قطعا به او می آمد که چنین ساعت وزینی در دست داشته باشد .

لبهایم آویزان شده بود .

نیلو دستی به شانه ام کشید وگفت: مگه نگفتی کتابخونه اشو قورت دادی و بلعیدی خیام ندیدی... مگه نگفتی قبلا گفته عاشق رباعیات خیامه ... مگه نگفتی کتاب براش اولویته پس قطعا هدیه ی تو خیلی بیشتر به چشمش میاد تا ساعتی که ما چهار تا نره خر، شریکی براش خریدیم!

نفسم را فوت کردم و گفتم :چی بگم ... من گفتم یه خودنویس هم بخرم!

پروا جلو آمد: به قول خودت کرانه ، ادم باید اعتماد به نفس داشته باشه ... وقتی به هدیه ای که خریدی مطمئنی نباید یه هدیه ی دیگه هم روش بذاری تا کمبودشو جبران کنه! اون وقت یعنی

به خودت ، خریدت، سلیقه ات نامطمئنی... این حرف خودته . مگه شعارت این نیست؟ خودت اینو یادمون دادی...

حرف من بود.

اما برای معز آن دیوان خیام کم بود ، این اولین هدیه ای که بود که برایش خریده بودم ... خیلی گشته بودم ... تمام کتاب فروشی ها و خانه ی کتاب وشهر کتاب ها را جستجو کردم تا به این دیوان نفیس برسم ... به لحاظ مادی خیلی گران نبود اما سبک وسیاق جلد و خطش بود که حس کردم به کتابخانه ی معز می آید.

نفسم را فوت کردم وگفتم: بیخیال دیگه مبارکش باشه ولی کاش بذارید منم شریک باشم.

پروا نیشخند زد: بیا سهم منو تو بده مرتضی...

نیلو بشکونی از بازوی پروا گرفت و جیغ پروا باعث خنده ام شد ، کوتاه آمدم و رو به نیلو گفتم: جعبه اشو ببند آردی نشه .

پروا غرغر کرد: بابا کیک و از بیرون میخریدیم چه اصراری داری...

-میخوام خودم درست کنم براش...

نیلو جعبه را به ساک برگرداند ، کلی پوشال های زرد و سفید هم رویش

ریخت و وقتی از بسته بندی اش
مطمئن شد گفت: خب این از این، یعنی
از وقتی گفتی تولد معزه ... ما چهار تا
داریم سر همو میخوریم که چی براش
بخریم ...
پروا از توی ظرف میوه خیاری
برداشت و گفت: بخدا خیلی آدم سختیه .
اصلا سر ساعت هم برای همین گرون
شد میرفتیم ویترین و نگاه میکردیم یه
ساعت فیک میدیدیم میگفتیم نه به معز
نمیاد . میعاد و مرتضی داشتن دیگه
آخرا با فروشنده دعوا میکردن که بابا
برای یه آدم حسابی ساعت میخوایم
جنس چینی و های کپی نمیخوایم !

به حرفهایش خندیدم و گفتم: معز اونطوری سخت نیست .

نیلو خندید: تو ما آدم حسابیه دیگه !

قهقهه زدم و گفتم: نگو اینجوری. از خودمونه . مثل ماست ...

پروا سری تکان داد و گفت: خدا وکیلی هم مهربونه هم صمیمی. من ازش خوشم میاد به چشم برادری. واقعا میچسبه بهم باهاش حرف بزنم آدم راحتیه در عین حال احترام میذاره از این نظر عالیه همین که به تو هم گیر نمیده با ماها می پلکی خداوکیلی باید طلا گرفتش . سینا همش مزاحم ما

میشد ... نمیذاشت با هم خلوت کنیم یادته؟ حالا تازه سینا از خودمون بود ... یعنی قشنگ داشت اکیپ و به فنا میداد با اون اخلاق های تخمی تخیلیش!

نیلو با چشم و ابرو اشاره کرد ادامه ندهد راستش دیگر مهم نبود .

کتاب آشپزی را ورق زدم و گفتم: خب این الک کردن تموم شد بریم مرحله ی بعدی...

پروا روی کانتر نشست و پرسید: راستی دیگه کیا میان؟

-دوستش عماد و همسرش ... خودمون که هستیم... عطارد ...

نیلو پرسید: کیمیا چی؟

بدون اینکه نگاهش کنم سرتکان دادم و گفتم: کیمیا !

پروا هومی کشید و پرسید: از دوستای دیگه‌ی معز کسی رو نگفتی؟

-به عماد گفتم ... حالا قراره بهم خبر بده . ولی همینابیم ...

#فصل_بیستم_بخش_دوم

با صدای تلفن ، به سمت گوشی یورش بردم، انگشتم را روی بینی گذاشتم و تلفن را جواب دادم .

-الو؟

-سلام دلبر.. جان.

لبخندی زدم ، گونه هایم گل انداخت ، بی توجه به پچ پچ های نیلو و پروا ، از آشپزخانه بیرون آمدم و خودم را به کنج سالن کشیدم و گفتم: خوبی؟ بهتری؟

-الحمدالله . تو خوبی عزیز دلم؟

توی دلم را خالی میکرد وقتی اینطور مهربان و مخملی میگفت عزیز دلم.

پاهایم را روی مبل تا کردم و فارغ از دنیا در جوابش گفتم: خدا رو شکر خوبم . چه خبرا . رفتی مطب؟

-دیگه بعد از یک هفته نباید میرفتم؟ کم مونده بود توی خونه دیوونه بشم.

-کتاب میخوندی ...

خندید و گوشهایم را آفتابی کرد :
چقدردیگه ؟! کتابهای کتابخونه ام دیگه تکراری شده باید یه سری رو با کتاب های توی مطب جا به جا کنم .

دل نگران پرسیدم: جدیدا کتاب که نخریدی؟

-نه جانم فعلا نه . حالا آخر هفته ... شاید چند تا ترجمه ی جدید اومده بازار بدم نمیاد یه نگاهی بهشون بندازم !

لبخندی زدم: آخر هفته منم باهات بیام بریم کتاب فروشی... من عاشق شهرکتابم.

-حتما جان ، با هم میریم . از خودت بگو چه خبر...

-مریض نداری؟

-نه خدا رو شکر.

فکر کردم چه کاسبی بود که از خلوتی مطبش جایی که باعث کسب درآمدش بود شاکر بود . در انتخابم اشتباه نکرده بودم این بار .به تمام کائنات حاضر بودم قسم بخورم که اشتباه نکرده ام .

-میگم...

-جانم؟

-تو ناراحت نشدی از اینکه تولد امسالت خیلی خشک و خالی فقط بهت تبریک گفتم؟

-نه عزیزم برای چی ناراحت باشم ؟!
دیگه سی و چهار سالگی که بوق و
کرنا نمی خواد .

خندیدم : چرا نخواد . خودت نذاشتی
وگرنه دوست داشتم پیشت باشم!

-همون که شانس با من یار بود و تو
مریض نشدی برای من هدیه بود . تازه
هنوز جا داره بهتر بشم ولی شکر خدا
دیگه خوبم . سرهنگ خوبه؟

-آره خوبه .

و یادم رفت بهانه ام برای آوردنش
اینجا سرهنگ بود ، فورا گفتم: البته یه
کم سرفه میکنه اونم ...

-بیام اونجا؟

لب گزیدم: همون ساعت پنج میای دیگه ...

-خیلی مونده تا پنج!

از لحن گرفته اش لبخند به لبم نشست و گفتم: خیلی نمونده همش شیش هفت ساعت !

نفس عمیقی کشید و گفت: خیلی مونده کرانه باور کن .

-به ساعت پنج؟

-جز ساعت پنج ... فکر میکنم به اینکه مونده تا من بیدار بشم تو رو توی خواب تماشا کنم ... و بعد دل دل کنم برای رفتن به سرکار یا نرفتن ! دیگه آخرش با خودم بحث کنم و کلنجار برم

که باید برم سرکار ... و این ساعت بهت زنگ بزنم و حالتو بپرسم و تو توی خونه باشی... توی همون خونه ای که من قراره عصر بیام اونجا . تا اون روز عزیزم خیلی مونده ! سی و چهار سال گذشت و حالا ...

-حالا چی؟

-تا قبل سی و پنج سالگی باید برسیم به این نقطه که من صبح بیدار بشم تو کنارم باشی لطفا !

شیفته ی لطفا آخرش شدم خندیدم و گفتم: چشم .

-بی بلا .

-دوستام پیشم هستن پروا و نیلو.

-سلام ویژه برسون خدمتشون .

-چشم .

-پس مزاحمت نمیشم دلبرجان، برو خوش بگذره ممنون که وقت گذاشتی سلام برسون بهشون .

-ممنون که تو وقت گذاشتی به من زنگ زدی ...

خندید و گفت: معز نشو کرانه .

میان خنده هایش گفتم: خودت مجبورم میکنی خب معز بشم .

-معز شدن خوب نیست ، کرانه شدن خوبه ... امری نیست جان؟

-نه ، مراقب خودت باش داروهاتم سر وقت بخور هنوز خوب خوب نشدی صدات یه کم دیگه مونده تاخوب بشه .

-چشم . فعلا عزیزم.

تماس را من قطع کردم و گوشی را بوسیدم باید از خدا ممنون می بودم که من را در این عصر متولد کرده بود که میتوانستم راحت با یک تماس تلفن با او صحبت کنم و تمام غصه هایم را فراموش کنم!

#فصل_بیستم_بخش_سوم

تا ساعت دو درگیر پختن کیک بودم ، کیمیا هم به ما پیوسته بود ، مادر

خوشحال بود ، راستش من هم خیلی خوشحال بودم . خودش اسنپ گرفته بود ، و خودش صندلی اش را تا کرده بود روی صندلی عقب ، و خودش تا اینجا آمده بود .

بدون هیچ کمکی... حتی وقتی جلوی در رفتم اجازه نداد ، حتی به راننده ی اسنپ هم اجازه نداد ، کمی وقت گیر بود اما همه ی کارها را خودش انجام میداد و با طمانینه از راننده تشکر کرد بابت صبوری اش در مبدا و مقصد .

وقتی روی پل فلزی آمد چشمم به جعبه ی بزرگ کادو شده افتاد کنجکاو پرسیدم: کادو چی گرفتی!

-لعنت بر فضول محله! برو از سر راهم کنار.

به خاطر تحرکش نفس نفس میزد ؛ دیدم که چرخ ویلچرش را نمی توانست جلو بکشد ، پشتش رفتم درحالی که به جلو هدایتش میکردم گفتم: چه خبر؟

از خدا خواسته دیگر دستهایش را به کار نگرفت وگفت: خبری نیست ... بیا یه چیزی نشونت بدم.

هیجان زده سرش را بوسیدم و با لبخند به سمتم چرخید و گفت: خوشحالی کبکت خروس میخونه .

ریز خندیدم و گفتم: ای بابا ...

دستم را گرفت ، جلوی آب نمای حوض متوقف شد ، چشمش به باغچه ی باطراوت و حوض ابی رنگ رفت وگفت: اینجا چه معرکه شده .

-هنر معزه دیگه .

سری تکان داد و به چشمهایم زل زد و گفت: بیا رو به روم ...

هیجان زده آمدم رو به رویش ، لبخندی زد و گفت: به پاهام نگاه کن.

نگاه ترسیده ام به پاهایش نشست که توی پوتین های بند دارش رفته بود ، در چشمهایم زل زد و گفت : خوب نگاه کن...

میدیدم .

خوب هم میدیدم...
نفسم را حبس کرده بودم که پایش را از روی پدال کمی بالا آورد و مچ پایش را جلو وعقب کرد و لب زد: دیدی ؟
حیرت زده نگاهم بالا آمد .
کیمیا لبخندی زد و گفت: دکتر گفته ، تا سال دیگه اگر فیزیوتراپیمو کامل انجام بدم ، مراعات کنم ... تمریناتم رو درست انجام بدم و کم نیارم... میتونم با عصا راه برم ... البته فعلا رو یه پام... اون یکی شاید هیچ وقت حسش برنگرده ... شاید هم برگرده و این اصلا مهم نیست ... بهم گفته برای باله یه پات هم کار کنه کفایت میکنه دیگه ... گفتم برای دانشگاه رفتن... برای

مطب زدن ... برای تموم کردن درسم ... گفتم یه پا هم بسمه! همین که بایستم حتی بسمه !

چشمهایم پر آب شده بودند.

کیمیا باز خندید وگفت: دکتر میگه همین که اون یکی پام گاهی سوزن سوزن میشه گاهی میخاره ... گاهی سنگینه و گاهی یه احساسات ازاردهنده داره خودش نکته ی مثبته ! خودش باعث میشه که من امید داشته باشم ... میدونی ... خیلی امیدوارترم الان! خیلی حالم خوبه ... همین که فکر میکنم یکی دو سال دیگه پا به پای عطا میتونم باهاش جلو برم برام کافیه .

دیگه کارای شخصیمو خودم انجام بدم

و باری روی دوش عطا نباشم ... برام کافیه. رشته ی منم یه رشته ی صندلی محوره! همین که بشینم روی صندلی و با یه پام جلوی یونیت دندونپزشکی و مریضم باشم کفایت میکنه مگه نه؟! مگه نه کرانه؟

تاییدمن را می خواست .

جلویش زانو زدم .

اشکهایم که روی صورتم غلتیدند کفری لب زد: باز شروع نکن گریه زاری رو ... امروز تولده ! میخوایم کلی خوش بگذرونیم با دوماد جدید!

لبخندی به رویش پاشیدم و گفتم: خیلی برات خوشحالم خواهر... خیلی زیاد!

دستهایم را گرفت و گفت: منم برای تو خوشحالم کرانه . حالا فعلا تا یک سال و اندی دیگه که پای من خوب بشه زحمت بکش منو بیار تو خونه یه چای گرم درست و حسابی هم بهم بده و بگو برنامه ات برای عصر چیه ؟!

قبل از سرپا شدن، خم شدم ، ساق پایش را بغل زدم و روی زانویش را بوسیدم وتوی دلم گفتم: ممنون که منو نجات دادی ! همین تو حرکت میکنی برای خواهرم دنیاست... دنیایی پر از امید نسبت به حالا ! آبرومو خریدی ...

-داری چیکار میکنی؟ کرانه ببینمت ... باز خل و چل بازی درمیاری چرا؟

سرم رابالا آوردم و گفتم: دارم با پات معاشرت میکنم .

بلند خندید و گفت: یاد کلاه قرمزی و پسرخاله افتادم ... که به پسرخاله میگفت پا جان داری چیکار میکنی !

از خنده ریسه رفتم ، کیمیا در تقلید صدای کلاه قرمزی ماهر بود و من در تقلید پسرخاله . ما روزهای خوشی با هم داشتیم ... تمام کودکی ام او را داشتم . تمام نوجوانی ام ... تمام جوانی ام ... کاش میشد این یک سال را از دایره ی خاطراتم حذف میکردم.

یک سال پر از اندوه و غم را ... کنار می گذاشتم . به امید روزهای روشن پیش میرفتم ... به امید وقتی که

خواهرم از شر این صندلی چرخ دار خلاص میشد! دیگر از خدا چه می خواستم؟!

#فصل_بیستم_بخش_چهارم

کمکش کردم ، از روی سطح سراشیبی ای که عطارد ترتیب داده بود او را بالاکشیدم، پروا با دستمال نم دار آمد روی کیمیا را بوسید دیگر مثل قبل درمقابل خم شدن آدم ها جبهه نمیگرفت.

هنوز بدش می آمد کسی رویش رابوسد اما دیگر جیغ نمیکشید که برای بوسیدن من خم نشوید . دختر

خوش قد و قامت فامیل ... یادم بود که وقتی مادربزرگم یا زن دایی ام میخواستند او را ببوسند کیمیا باید خم میشد و سال گذشته ... در مواجهه با خم شدن آدم ها رفتارهای هیستیریک نشان می داد و حالا ... حالا پذیرفته بود و دیگر کوتاه آمده بود .

خواهرم هم بزرگ شده بود . با این درد آشکار که روزی او را میشکست کنار آمده بود، تکه هایش را جمع کرده بود چسب زده بود و دیگر مثل قبل یک دریای خروشان نبود . کمی ارام گرفته بود و من همه ی این آرامش را مدیون محبت های عطارد می دیدم .

باعث این حال خوب نه آن تحرک ضعیف پایش بود نه مشاوره درمانی ها ... بیشتر این حال خوب را مدیون بودن مداوم عطارد بود . فکر کنم خودش هم این را می دانست که آینده اش را کنار عطا تصویر میکرد .

پروا هدیه‌ی کیمیا را کنار هدیه‌ی من و خودشان گذاشت .

تقریبا همه چیز را آماده کرده بودیم ، برای رسیدن به ساعت پنج لحظه شماری میکردم .

کیمیا در تزیین سالاد الویه تبحر داشت ، ژله‌ی هفت رنگ هم حاضر کرده بود ... روی نان های اردور به اندازه‌ی مکعب های کوچک به کمک خلال

دندان پنیر و زیتون بی هسته می‌گذاشت یا پنیر و گوجه‌ی گیلاسی... ظرف الویه را سلفون کشیدم و گفتم: چقدر خوشگل شد این طرح بته جقه با نخود فرنگی و ذرت و گوجه های گیلاسی !

پروا هومی کشید و درحالی که وسوسه شده بود یکی از آن نان پنیر های مزین شده به گوجه و ریحان را نوش جان کند گفت: نمیشه بخوریم یه ذره ته بندی بشه؟

کیمیا خندید: حداقل اونهایی که خراب شدن بخور .

پروا زیر چشمی کیمیا را می پایید یکی از همان خوشگل و بی اشتباه ها را برداشت و از میز فاصله گرفت وگفت:

واقعا این همه سلیقه اینجا جمع شده مردها باید به ما افتخار کنن .

ریز خندیدم و کیمیا گفت: صد البته . اصلا افتخار نکردن باید بذاریشون سر کوچه!

نیلو نوچی کرد وگفت: کاش یکی هم نصیب من بشه راه بره به من افتخار کنه .

کیمیا سری تکان داد: برای ازدواج عجله نکن ، وایسا خوبتو پیداکنی بعد ...

نیم نگاهی به کیمیا انداختم و پروا پرسید: منم موافقم با این حرف آدم باید صبر کنه اونی که میخواد و پیدا کنه .

اونی که همه جوره میتونه درکش کنه ... اصلا ازدواج اگر اینطوری نباشه به نظرم یه جاش یه جای کارش میلنگه!

کیمیا یک گوجه گوشه‌ی لپش فرستاد و گفت: موافقم.

نیلو ابرو بالا انداخت: اینطوری بخوام صبر کنم موهام رنگ دندون هام میشه که ! تصمیم گرفتم من بعد با اولین خواستگاری که اومد بریزم رو هم و خداحافظ روزگار مجردی...

کیمیا در چشمهای نیلو خیره شد و گفت: اصلا نباید عجله کنی باید طرفتو خوب بشناسی... زیر و بمشو دربیاری. زندگی کردن زیر یه سقف شوخی

نیست !باید طرز فکرش خیلی به تو نزدیک باشه تا حال دلت خوب باشه وگرنه کلاهت پس معرکه است .

پروا هومی کشید و گفت: ولی پیدا کردن نیمه‌ی گمشده سخته !

کیمیا آرام گفت: سخت که هست . یه وقتا می بینی اونی که پیدا کردی و همه جوره قبولش داری لقمه ی تو نیست ... یه وقتی هم میبینی تو لقمه ی اونی که پیدات کرده نیستی ! تو این شرایط من ازدواج نکردن و ترجیح میدم به اینکه انتخاب غلط داشته باشم یا انتخاب غلط یکی دیگه باشم!... به هرحال آدم باید با چشم باز فکر کنه عقلشو به کار بندازه فقط احساسی تصمیم نگیره ... دوست

داشتن عالیه اما همه ی جوانب و باید سنجید . از لحاظ موقعیت ، اصالت، فرهنگ ، خانواده ، شغل ، روابط ... اخلاق... من که ظاهر هم برام مهمه حتی !

پروا با لبخند گفت: برای منم ظاهر مهمه ولی نه به اندازه‌ی چیزهای دیگه ... اما آدم باید ببینه کفه‌ی خوبی های طرف سنگین تره بعد یه دو دو تاچهار تا کنه و بره جلو . من که اصلا از ازدواج نمیترسم !

نیلو پشت چشمی نازک کرد و در جوابش گفت: بس که داداشم ماهه!

پروا جیغ زد: خفه شو من ماه ترم از مرتضی.... کرانه یه چیزی به این بگو

به خدا با ملاقه میزنم تو سرش !
لامصب.... هی داداششو میکوبه تو سرمن ! مگه من چمه !!!

من و کیمیا بلند خندیدیم و نیلو با لبخندی گفت: تو هم خوبی خدا خفه‌ات کنه سرمو بردی کور شده ، خدا رحم کرده جلو مرتضی و مامانم یک بند دارم از خوبی های تو تعریف میکنم آدم باش ! تو که نیستی اون ور قضیه رو ببینی...

پروا سرخ شده بود .

وقتی عصبی میشد به پرخوری می افتاد دو سه تا از نان های اردور را چنگ زد و کیمیا رویشان خیمه زد و گفت: وای نیلو جان حرفت وپس بگیر

الان همه رو میخوره کل زحماتمون به باد میره!

نیلو با خنده به غلط کردن افتاد و پروا یکی دیگر برداشت که کیمیا جیغ کشید و صدایم زد تا کمک کنم پروا به دژمان حمله نکند .

میان شوخی وخنده هایمان کار هم میکردیم . فقط بحث فلسفه بود که بینمان رد و بدل نشده بود و مفاهیم عرفانی... از آرایشگاه تا مزون تا آشپزی تا ورزش تا کتاب و روانشناسی و فیلم های روز سینما! ... تا کراتین مو و ژلیش ناخن حرف زده بودیم ...

سالاد فصل را هم سلفون کشیدم . وقتی به کانتر نگاه کردم خیالم جمع شد که همه چیز مرتب و در شان اوست .
دیس سالاد الویه ، کشک بادمجانی که کیمیا رویش با نعنای داغ و کشک یک طاووس طرح زده بود و کالباس های رول شده ، نان های اردور که به پنیر و پوره ی سیب زمینی و کشک
بادمجان مزین شده بودند و ژله ... به نظر می آمد همه چیز کامل است . نان باگت و سنگک را به عطارد سپرده بودم تا تهیه کند. خوشبختانه یخچال جا برای این همه ظرف داشت . خسته شده بودم .

کمی از کانتر فاصله گرفتم که پروا دستی به شانه ام زد و گفت: چه کردی عروس. میگفتی مادرشم بیاد چشمش کور بشه از سلیقه ی عروس !

خنده ای کردم وگفتم: واقعا خوب شده؟

کیمیا هیجان زده گفت: دستپخت تو توی غذاهای نونی معرکه است . الویه ات عالی شده . مطمئنم همه امشب انگشت به دهن میمونن ... از دستپختت! معز هم که دیوونه ی کشک بادمجونه کلا عاشق غذاهای بادمجونی !

نگاهش کردم و فکر کردم چه خوب که خواهرم میداند او چه چیزهایی دوست دارد، در آینده ازش کمک میگرفتم ... چه بپزم که دوست داشته باشد !

#فصل_بیستم_بخش_پنجم لبخندی زدم ، خستگی باعث شده بود شانه ی چپم تیر بکشد . کمی از استرس اینکه همه چیز خوب باشد تپش گرفته بودم ، به جعبه ی داروهایم هجوم بردم... سردرد امانم را بریده بود ، دنبال قرصم میگشتم که کیمیا پیش آمد و به دستپاچگی ام نگاهی کرد و پرسید:
حالت خوبه؟
وحشت زده نگاهش کردم ، در جعبه را بستم و گفتم: خوبم .
-چرا انقدر ملتهبی...

نگرانی ام را به لب آوردم: میخوام همه چیز خوب برگزار بشه . استرس دارم از یه طرف میگم شاید خوشش نیاد از یه طرف هم ... دوست دارم براش تولد بگیرم.

-خوشش میاد مگه دیوونه است خوشش نیاد! همه ی آدم ها از تولد داشتن خوششون میاد مگه غیر ادمیزاده؟!

رنگت پریده ... تو اینطوری میشی من ترس برم میداره که داره چه بلایی از درون سرت میاد.

خودش را جلو تر کشید با صندلی پیش آمد جعبه ی داروها را به سمت خودش کشید و گفت: این همه قرص متعلق به سرهنگ نیست قاعدتا !

لبم را گزیدم و گفتم: داره یه زن عصبی میگیره ببین کی پشیمون میشه!

در چشمهایم زل زد: هیچ وقت پشیمون نمیشه ! تو فوق العاده ای از همه نظر...

لبه ی صندلی فرود آمدم پروا و نیلو حیاط را می شستند .

دست یخ زده ام را گرفت و پرسید: چرا یخ کردی...

-میدونی فکر کردم من و سینا اگر پیش میرفتیم ممکن بود جدا بشیم و من یه زن مطلقه بودم که ....

کیمیا فورا گفت: هیس... ساکت باش کرانه این تفکرات مسموم رو بریز دور

. معز اگر با این قضیه مشکل داشت حتما بهت میگفت یا نمیدونم یه جوری حالیت میکرد...

یک آن در چهره اش ترس سایه انداخت : این قضیه رو میدونه؟

سرم را تکان داد و نفس راحتی کشید و پرسید: خب دیگه چته ؟! تو دوستش داری اون دوستت داره ... خانواده ها توی این شرایط اکی هستن ... دیگه چی میخوای از این بهتر ؟! دیگه مشکلت چیه ؟!

نفسم تنگ شده بود امالب زدم: میترسم

.

-از چی ؟

دهانم را برای بلعیدن هوا باز کردم ، کیمیا دستم را گرفت و آرام گفت: تو که اینطوری نبودی چی تو رو اینجوری مضطرب میکنه ؟! تو دختر خونسرد و آرومی بودی...

نگاهی به پنجره انداختم و کیمیا با لحن آرام بخشی گفت: عزیزم ، همه قبل از اینکه ازدواج کنن یه کم مشوش و نگران هستن این طبیعیه اما نه درمورد معز صولت که من ... بابا... مامان ... دایی .. همه تاییدش میکنیم .

نگاهش کردم و گفتم: نگران تو ام .

چند ثانیه در چهره ام خیره ماند، نتوانست آن احساس خواهرانه ای که مدت ها سرکوبش میکرد را این بار

خاموش نگه دارد ، خودش را جلو کشید، سرم را به سمت سینه اش نزدیک کرد و گفت: نگران من نباش . من حالم خوبه .

روی سینه اش جا خوش کردم و گفتم: تو عطا رو دوست داری؟

سرم را بالا کشید دستهایش را روی گونه هایم نشاند و لب زد: معلومه که دوستش دارم . خیلی دوستش دارم .

با بغض پرسیدم: پس چرا یه مدت دوستش نداشتی؟! چرا میخواستی بذاریش کنار...

-آدما اشتباه میکنن کرانه !

-واقعا اشتباه کردی؟ الان اشتباه نمیکنی...

چند ثانیه در صورتم خیره ماند ، گونه ام را نوازش کرد وگفت: رک و پوست کنده بهت بگم کرانه ، اون موقع که دختر سالم و قبراقی بودم ... فکر میکردم عطارد داره خیلی مفت منو به چنگ میاره ! یه قلاب انداخته توی آکواریومی که تنها ماهیش منم و طعمه ی خوش رنگ و لعاب و بلعید م وتمام ! فکر میکردم خیلی ساده داره به من میرسه ... همین ساده رسیدن همین بی حاشیه بودن بی جنجال بودن اذیتم میکرد ... من فکر میکردم ، با این دَک

و پز کوفتی با این اعتماد به نفس الکی... چرا عطارد تلاش نکرده به من برسه... چرا مامان یا بابا یک بار نگفتن نه تا عطارد عشقشو نشون بده ... همش میگفتم به واسطه ی رابطه ی فامیلیه که دوستم داره عشقی در کار نیست ... دیده خب کی تو فامیل خوبه ... به سن و سالش میاد خب کیمیا ! با هم نامزد کردیم ... توی دانشکده هرکسی رو میدیدم که با یه پزشک ازدواج کرده ... عصبانی میشدم از دست خودم که چرا من نه ! چیم از بقیه کمتر بود چرا مفتی مفتی خودمو حروم کردم چرا گذاشتم یه آدم بدون هیچ تلاش و واسطه ای به من برسه چرا

برای رسیدن به من زحمت نکشیده ... بعد دیگه فکر کردم دوستش ندارم فکر کردم این اصلا عشق نیست عشق این شکلی نیست عشق یه جور دیگه است با زحمته با رنجه با درده با عذابه ! با تلاشه ! بعد ... هوا برم داشت مغرور شدم فکر کردم فکرام درسته دیدم با سر خوردم زمین . ولی رسیدم به اون چیزی که میخوام . به اینکه عطا زحمت کشید تا برسه به من ... زحمت عطا رو الان به جون میخرم کرانه... این که یک سال پسش زدم ولی هنوز هست ... تف انداختم تو صورتش ولی هست ... گفتم عطا نباش نمیخوام ازت بیزارم گفت من دوست دارم هستم با

همه ی بیزاریت ... گفت میذارمت رو کولم میبرمت دشت .... میبرمت تور... یه آدم حسابی برات پیدا میکنم ولی همیشه برات هستم کرانه من که سنگ نیستم در مقابل عشق یه آدم چشممو ببندم . کدوم زنی بدش میاد که برای مردش تا این حد پرستیدنی باشه؟! من خریت کردم عطا به قول خودش میگه خر نشده تا ولم کنه ... خرم نمیشه اگرم بشه من حتی خودمو برای اون روز آماده کردم . راضی ام اگر ولم کنه در آینده اشکالی نداره حتی زحمتشو کشیده منم میخوام زحمت بکشم که به اون روز نرسم میفهمی کرانه؟! تو رو خدا این بخش از ذهنتو پاک کن که زندگی

من و عطاست مال ماست مال خودمونه مال من و عطاست تو نباید بابتش غصه بخوری ناراحت باشی نگران باشی... باشه؟

سرم را تکان دادم و گفتم: چشم .

-بی بلا.

لبخندی زدم که با صدای زنگ در ، در سالن با صدای وحشتناکی باز شد، پروا به طبقه ی بالا دوید و نیلو جیغ زد: اومدن وای ما لباس عوض نکردیم!

ریز خندیدم و کیمیا سر تکان داد و گفت: من باز میکنم .

#فصل_بیستم_بخش_پنجم

#فصل_بیستم_بخش_ششم

راس ساعت چهار ، عماد و همسرش هم آمدند ، خبری از دوقلو ها نبود ... روی نگار کریمیان را بوسیدم و او با لبخندی که به لب داشت ، دسته گل زیبایی که آورده بود را به سمتم گرفت، تشکر کردم ، کنار ایستادم نگار با دیدن کیمیا لبخند زد ، هیجان زده گفت: ببین کی اینجاست ... دختر زیبا حالت چطوره؟

خم شد رویش را بوسید.

نگاهم به عماد رفت، ساک زیبایی در دست داشت ، آن را به سمت من گرفت وگفت: خسته نباشین خانم با زحمت های ما.

خندیدم: چه حرفهایی میزنین دکتر . خوش اومدید.

-سلامت باشین... سرهنگ خوبن؟

-خوبن توی اتاقشون مشغولن .

-جسارت نیست به ایشون یه سری بزنم ؟

سری تکان دادم و گفتم: اختیار دارید بفرمایید .

قبل از اینکه به سوی اتاق سرهنگ برود ، دیدم کیمیا سلامش داد و عماد عادی در جوابش لب زد: سلام خوب هستین خانم دکتر...

-ممنونم از احوالپرسی شما.

عماد تشکری کرد و لب زد: سلامت باشین.بااجازه ...

و به سوی اتاق سرهنگ رفت.

کیمیا نگار را به سمت بالای سالن هدایت کرد، پروا و نیلو مرتب وآراسته پایین آمدند ، چای آماده کرده بودم توی سینی نیم لیوان های بلوری را چیدم که کیمیا از حوال نازنین جویا شد ، نگار جواب داد: خوبه خدا روشکر. مشغوله درسه ... خودمم این روزها زیاد نمی بینمش...

سینی چای را بلند کردم و به سوی نگار تعارف زدم و پرسیدم: بچه ها رو چرا نیاوردید .

-دیگه اونا هم احتیاج به استراحت داشتن بردمشون خونه ی مادرم .
دستت درد نکنه عزیزم .

لبخندی زدم و با سینی که روی پایم بود، کنار نگار نشستم، کیمیا رو به او گفت: از خودت چه خبر چه کارا میکنی؟

صحبتشان گل انداخته بود، خوبی کیمیا این بود که حرفی درمورد کار و رشته داشت با نگار بزند و از این حیث باید رویش را می بوسیدم که حضور داشت.

صدای زنگ آمد، پسرها با هم رسیده بودند، میعاد و مرتضی کت شلوار به

تن داشتند و خدا می دانست که چقدر به جفتشان کت شلوار نمی آمد !

خنده ام گرفته بود ، میعاد با کراواتش درگیر بود و عطارد میانه ی حیاط میخواست کمکش کند صدای غرغرهایش را می شنیدم که مرتضی گفت: بابا جو خفنه باید خفن ظاهر بشیم ببر صداتو جان مادرت !

-نمیخوام خفن ظاهر شم به گور هفت جدشون خندیدن اینا خفن باشن !

به حیاط آمدم که عطارد با دیدنم سلام کرد و میعاد دست به کمر و کفری گفت: با نابغه ها میگردی اینطوری میشه ها! اسیرمون کردی... یکی از همون کف دانشکده ی هنرهای زیبا پیدا

میکردی اسیر نمیشدیم مردم پارتی میگیرن با تم لباس خواب ! تو ما رو مجبور کردی کت شلوار تنمون کنیم!!! بابا من راحت نیستم به خدا دارم بیچاره میشم با این کمربند کلاسیک!

از خنده روده بر شده بودم که عطارد غرید: بابا صاف وایستا اینو چند تا گره زدی !!!

مرتضی یک دسته نرگس به سمتم گرفت وگفت: اینم خدمت شما!

خجالت زده گفتم: وای بچه ها چرا خجالتم میدید دستتون درد نکنه .

عطارد هم ساکی که لبه ی حوض گذاشته بود را به سمتم گرفت وگفت: اینم بذار لای بقیه !

با کنجکاوی توی ساک را وارسی کردم ، برای معز پیراهن خریده بود، چه رنگ و لعابی هم داشت پیراهن اسپورت فیلی رنگ بود . خجالت زده از هدیه اش گفتم: خودت کادویی عطا ! زحمت کشیدی...

-خواهش میکنم اینم درست شد.

رو به میعاد گفت: خداوکیلی کت شلوار به شما نمیاد !

میعاد پقی زیر خنده زد و تعارفشان کردم داخل... از روی ایوان ، از

پشت شیشه دیدم که کیمیا به سوی عطا دست دراز کرد و عطا خم شد ، پشت دستش را بوسید و همانطورکه دست در دستش داشت با عماد و نگار سلام و احوالپرسی کرد .

توی دلم رخت میشستند .

به داخل خانه رفتم، کادوها را به طبقه ی بالا برده بودیم . بادکنک هایی که میعاد آورده بود و توی حیاط جا گذاشته بودیم را دوان دوان به طبقه ی بالا کشاندیم...

میخواستم در طبقه ی بالا جیغ و سوت بزنیم وبعد برگردیم پایین ! سرهنگ هم عطا کمک کرد تا لباس مناسب به تن داشته باشد . ریشش را زد ، به

رویش ادکلن پاشید . به مدد حضور میعاد، عماد و نگار هم میانمان برخورده بودند . حواسم به کیمیا بود، میوه ی محبوب عطارد ، کیوی برایش پوست میکند و قاچ میزد و به سر کارد میزد و تعارفش میکرد . این کارها را قبلا نمیکرد !

خیالم را راحت کرده بود هرچند من تا آسودگی هنوز کیلومتر ها فاصله داشتم .

#فصل_بیستم_بخش_هفتم

وقتی ساعت قدی کنار سالن، خاتمه ی پنجمین بانگش را اعلام کرد ، صدای

آیفون درآمد، بچه ها را به طبقه ی بالا فرستادم ، عماد با لبخند گفت: لامصب تاخیر تو کارش نیست!

صدای خنده های مردانه شان آمد که هرپله را که بالا میرفتند، یک تکه می پراندند و غش غش می خندیدند . بحث تاخیر بود و من تا بنا گوش سرخ شده بودم وقتی میعاد گفت: برای تاخیر راه حل زیاده من خودم بعدا برات کلاسشو میذارم داداش ! همه ی مردها باید یه دوره توی دوره های تاخیری شرکت کنن !

عطارد از خنده سرخ شده بود و عماد میگفت: من باید با تو زودتر آشنا میشدم میعاد خان!

-آره بخدا حیف شد آخه دوقلو هم هست زدی کار و سخت کردی !

لبم را میگزیدم .

گفته بودم تا وقتی بالا نروند در را باز نمیکنم ، پایم را کوبیدم به زمین ...

تازه یخشان برای همدیگر باز شده بود.

توی آینه به خودم زل زدم . یک پیراهن مشکی با استین های حریر و دامن ساتن چین دار به تن داشتم که روی دامنش چند گل رز قرمز نقش بسته بود... شال قرمز و مشکی را دور سرم پیچیده بودم و آرایش کمرنگم با رژ سرخم در تناقض بود . گوشی آیفون را برداشتم بدون اینکه جواب بدهم دگمه را زدم .

من هم به طبقه ی بالا رفتم ، نیلو کیک را به دستم سپرد ، کیمیا میزبان شده بود ، در را باز نگه داشت ، معز را دیدم که سلام داد و کیمیا لب زد: خیلی خوش اومدین .

با صدای ارام و دوستانه ای پرسید: خودشون نیستن؟

کیمیا نیشخند زد: خودشون کیه؟!

-کرانه خانم منظورمه.

کیمیا شیطنت کرد و گفت: خیلی حال ندار بود ، طبقه ی بالاست ... خوابیده تو اتاقش ! فکر کنم سرما خورده !

صدایش آمد: ای وای ... میتونم ببینمش ...

-بله بالا هستن .

با شتاب به سمت پله ها آمد که عماد از همان بالا انتهای پوپر کاغذ رنگی را چرخاند ، وقتی روی سومین پله بالا آمد همزمان با پخش شدن خرده زرورق ها در فضا ، نگاهش به من افتاد و آدم های پشت سرم همزمان با من بلند خواندند : تولدت مبارک !!!

نگاهش را به دنیایی نمی فروختم .

وا رفته بود . پروا و نیلو جیغ میزدند و مرتضی و میعاد با آن سوت های بنفشی که میکشیدند حتی دل سرهنگ را هم شاد کرده بودند پیرمرد کنار ما لبخند میزد.

چشمم به نگاه خندان کیمیا افتاد .

نیلو و پروا و نگار کریمیان فشفشه در دست داشتند و میعاد با هارمونیکا تولدت مبارک را می نواخت درحالیکه از پله ها به سویش پایین می آمدیم سرود تولد را خواندیم .

پله های بالا آمده را پایین رفت بدون اینکه چشم از من بردارد در پاسخ به همه ی آدم هایی که به خاطرش دور هم جمع شده بودیم تشکر میکرد .

عماد رویش را بوسید میعاد موهایش را بهم ریخت و گفت: به خاطر تو کت شلوار پوشیدم دکتر دیگه اگر بهم نمیاد خودت ببخش !

@DONYAIEMAMNOE

تعارفش زد: ماه داماد شدی میعاد جان !

عطارد هم رویش را بوسید و معز شانه اش را فشار داد و تشکر کرد .

صدای خنده هایمان در سالن می پیچید .

با آرامش از پله ها پایین آمدم . شمع سی و سه روی کیک روشن بود، مقابلش ایستادم و مرتضی درحالی که با گوشی فیلم میگرفت همه را دعوت کرد به معکوس شمردن ...

در نگاهم غوطه ور شده بود و من در گندمزار ولو شده بودم زیر آن افتاب

گرم و طلایی ... بی هیچ اندیشه ی تلخی فکر کردم خوشبختی اگر رنگ داشت طلایی بود قطعا .. و عشق به جای قرمز طلایی بود حتما ... و دوست داشتن اگرعطر داشت ، عطر تنه ی بلوطی را می داد که شبنم همخانه اش بود .

به انتهای شمارش معکوس رسیده بودیم... ده ... نه .... هشت ... هفت ... شش.... پنج ... چهار!

چشمهایش را بست .... سه ... دو ... پلکهایش را باز کرد و .... یک !

شمع ها را فوت کرد جمع سوت کشید و دوباره جیغ زد تولدش را تبریک گفت اما من در سکوت ذهنم صدایش

را شنیدم و لبهایی که به ارامی بهم خوردند و لب زد : ممنونم کرانه جانم . ممنونم .

#فصل_بیستم_بخش_هشتم

به پیشنهاد مرتضی ، روی مبل سه نفره خودمان را در کادر جا دادیم . عطارد دوربین آورده بود، سه پایه اش را سوار کرد ... جو با شوخی های میعاد و عماد حال خوبی پیدا کرده بود، نیلو فلش را به دستگاه پخش زد ، صدای آهنگ شاد که در فضا پیچید ، حالم بهتر از هر لحظه ی دیگری شد.

کمی التهابم کم شده بود . خوشحالی اش به همه ی آن استرس و برنامه ریزی ها می ارزید. پیراهن سورمه ای با کتان سورمه ای به تن داشت و کت اسپورتی که یکی دو درجه از شلوار و پیراهنش روشن تر بود و سر آستین هایش تکه دوزی بیضی داشت .

ظاهرش مثل همیشه آراسته و عالی بود .

روی مبل نشست کیک رو به رویش بود، عطارد عکس میگرفت... چند تا دسته جمعی... یکی با میعاد و مرتضی و نیلو و پروا ... یکی با عماد و نگار کریمیان... یکی با عطا و کیمیا ...

یکی با من و عطا و کیمیا...

و به پیشنهاد عطا ، بالاخره نوبت من شد تا در کنارش بنشینم .

روی مبل که نشستم میعاد گفت: این آخوند بازی ها چیه درمیاری کرانه ... حالا به دکتر نمیشه چیزی گفت به تو که میتونم بگم.

خندیدم و گونه هایم گل انداخت .

عطارد پشت دوربین ماند و گفت: یه کم نزدیک تر! صمیمی تر...

دستش را باز کرد و روی شانه ام نشاند ، من را به خودش نزدیک کرد و زیر گوشم گفت : من چطوری جبران کنم خانم؟

پا روی پا انداختم و گفتم: به فکر جبران نباش لذت ببر ازش فقط.

-چشم شما دستور بده دلبرم.

این میم مالکیتش عجیب چسبید . شاید در پس اندیشه ی فمنیست من "زن" کالا نبود تا "میم" شامل حالش شود ... اما دلم برای آن دلبرمی که لب زد بدجوری ضعف کرد.

من را بیشتر به خودش چسباند و درحالی که هر دو به دوربین زل زده بودیم فکر کردم ، وقتی کنارش باشم ، وقتی کنارم هست ... دیگر هیچ چیزی نه من را می ترساند ... نه نگرانم میکند . همه ی حال بد ، آن همه

مسمومیت پر میکشد و میرود پی کارش !

کنارش قارچ خوراکی خوش طعم سوخاری میشدم ... دردها فراموش میشدند . سینه ام پر از امید و عشق میشد و رنگ آینده دیواره ی مغزم را خوش رنگ میکرد .

میعاد شیطنت کرد : الان وقتش نیست یه حرکت آرتیستی از شما دو نو گل نو شکفته ببینیم .

عطارد دوربینش را چک کرد و گفت: یکی از عکس ها تار شد دوباره دوباره...

میعاد غرغر میکرد صدایش می آمد: یه چیزی... یه حرکتی... آخه اینطوری که نمیشه ! بابا مگه نمیگن دکترا بی تربیتن!

عماد و نگار بلند خندیدند و کیمیا سرش را با خنده تکان می داد.

عطارد به خنده افتاده بود نمی توانست ارتعاش دستش را کنترل کند و شاسی دوربین را فشار داد.

آنقدر لبخند زده بودم که فکم درد میکرد ، میعاد باز لب زد: این مسخره بازی ها چیه !

عطارد گفت : سه ... دو ... یک...

عکسش را که گرفت ، به سمتم خم شد ، پیشانی ام را بوسید .

صدای هیاهوی دوستانم باز کل سالن را پر کرد ، کمی که آرام گرفتیم نیلو به آشپزخانه رفت و پروا به دست معز چاقو داد و گفت: ببین از این کیک کرانه پز استقبال میکنی دکتر یا نه!

هیجان زده گفت: با کمال میل.

برشی به تنه ی کیک زد و از سکوت کمرنگ سالن استفاده کرد و لب زد : از همتون ممنونم . امروز وقت گذاشتید ... زحمت کشیدید اومدید ... انشاالله که برای تک تکتون جبران کنم .

دستم را توی دستش نگه داشته بود .

#فصل_بیستم_بخش_نهم

کیمیا در جوابش گفت: این یه بار و جبران هم نکنی ما راضی هستیم . به هرحال مبارک باشه انشاالله سالیان سال شما دو تا رو کنار هم خوش و خرم ببینیم.

عماد تاکید کرد : انشاالله . به پای هم پیرشید . دورهمی بعدی عروسیتون باشه !

نیلو با سینی چای آمد و پروا به کمک مرتضی ، پیش دستی های کیک های تقسیم شده را بینمان تخس میکرد ند .

پروا کنار دستم نشست و گفت: دکتر نوبت کادوهاست ... من بخونم کرانه . من از بچگی آرزو داشتم این شعرباز شود دیده شود و بخونم ...

دستم را روی پای پروا گذاشتم و گفتم: راحت باش.

-پس حالا که راحت باشم اول کادوی خودمون رو باز کنیم . موافقین ؟

معز از خجالت در حال اب شدن بود ، دستمالی برداشت عرق پیشانی اش را پاک کرد و پروا در گوشم گفت: این بچه داره محو میشه بس که عرق کرد ... تو عروسیتون باید جای دوماد کاسه بذاریم بگیم اینه !

با آرنجم به پهلوی پروا کوبیدم و پروا لب زد: مگه دروغ میگم!

رویم را گرفتم آن طرف که دهان گشاد شده ام را کسی نبیند .

با آب و تاب شعر می خواندو از کادوی که میخواست بدهد تعریف میکرد ، به به و چه چهی که به لب می آورد علاوه بر اینکه معز را خجالت زده تر میکرد جمع را صمیمی تر جلوه می داد.

ساک ساعت را به سمت معز گرفت وگفت: دیگه شرمنده ما کلی پاساژ ها رو زیر و رو کردیم برای شما بتونیم یه چیز مناسب و درخور پیدا کنیم . ما نه اینکه تو جمعمون آدم نابغه نداشتیم

از این جهت خیلی سخت بود ولی بالاخره چهار تایی به این نتیجه رسیدیم که این برای شما بهتره حالا بازش کنین انشاالله خوشتون بیاد .

با همان حجب وحیایش تشکر کرد ، و در جعبه را باز کرد ، از دیدن ساعت مثل من مبهوت شد و گفت: آخه چرا زحمت کشیدید واقعا خجالتم دادید ممنون از محبتتون.

پروا مثل بچه ها گونه هایش گل انداخته بود پاهایش را تاب می داد و میعاد با همان زبان سرخش لب زد: دکتر سال دیگه از این خبرا نیستا ! با یه چلو کباب که تازه دنگ خودت و زنت هم میدی ، سر وتهشو هم میاریم این یه

بارم محض روی این بچه بود دلش میخواست تولد بگیره!

معز سرش را عقب کشید و قهقهه زد .

شبیه ببر گرسنه ای از پشت بیشه زار به میعاد زل زدم که میعاد هراسان جایش را عوض کرد وگفت: اوه اوه غلط کردم .

از چهره اش فهمیدم از ساعت خوشش آمده ... هدیه ی بعدی پیراهن عطا بود . کلی تشکر کرد یعنی همان اندازه که بابت ساعت تشکر کرده بود بابت آن پیراهن هم تشکر کرد ... ساک اهدایی عماد و نگار که به دستش رسید ، کنجکاو زرورق دور جعبه ی مستطیلی

را باز کرد و گفت: عماد این ولخرجی ها از تو بعیده !

نگار به خنده افتاد و گفت: واقعا نمیدونم با خودش چه فکری کرده اینو خریده اما هرچی که هست امیدوارم به کارت بیاد !

جعبه ی مستطیلی را از توی کاغذ بیرون کشید ، پیچ زردش را بالا داد و وقتی جعبه را باز کرد از دیدن آرشه ی توی جعبه خنده روی لبم ماسید .

پروا هیجان زده گفت: وای ... این آرشه است؟ آرشه ی بی ویولن ؟!

توی سرم تیتر شد : ویولن های بی آرشه... آرشه های بی ویولن ...

همدیگه رو در جایی که نباید پیدا میکردند.

عماد خندید : ویولنشو داره ناکس... الان یک سال بیشتره کنج خونه اش داره خاک میخوره ... قسمت بشه یه روز سرش آوار بشیم ... صدای سازشو بشنوید ! انصافا حالا کار نداریم خیلی خجالتیه اما نوازنده ی خوبیه ...

پروا هیجان زده گفت: صفت خاص ترین هدیه ی امشب تعلق میگیره به شما و خانم دکتر ! واقعا عجب فکری...

نیلو هم تایید کرد .

نگاهم به چشمهای هراسان و مشوش کیمیا افتاد و بعد عطاردی که مغموم و دست به سینه نشسته بود و با یک پوزخند به آرشه نگاه میکرد .

گلویم خشک و کویری بود ، سخت روی پا ایستادم و به آشپزخانه رفتم، هدیه ی بعدی متعلق به کیمیا بود، خجالت زده گفت: عطا جان شما جدا خانمت جدا ... چرا شرمنده کردید .

کیمیا زیر لب زمزمه کرد: ناقابله !

عطا لبخندی به تعارفش زد .

معز باز تشکر کرد و به محض اینکه بازش کرد ، لیوان را به لبهایم چسباندم و کمی خنکای آب گلویم را

تسکین داد .. خواستم لیوان را لبه ی کانتر بنشانم که از دیدن دیوان خیام اهدایی از جانب کیمیا که در میان دستهای معز جا خوش کرده بود نفسم حبس شد سینه ام تیر کشید.

لب زد: واقعا ممنون چقدر نفیس . توی کتابخونه ام خیام نداشتم !

جمله اش چشمهایم را خیس کرد، آخرین رمقم برای حفظ لیوان میان انگشتهایم دودشد و پر کشید ...

لیوان از دستم با صدا روی زمین افتاد و صدای شکستنش کل فضا را پر کرد.

#فصل_بیستم_بخش_دهم پروا وحشت زده برخاست و نفر بعدی نیلو بود که به کمکم آمد، بلند گفتم : هیچی نشده قضا بلا بود .

میعاد صدایش آمد: قضا باشه که میخوریم ...

جمعشان خندید و خرده های شیشه را زود جمع کردم، نیلو خفه در گوشم گفت: کادوتوچیکار کنیم.

نفسم را حبس در سینه نگه داشتم و رو به جفتشان که رنگ از رخشان پریده بود گفتم: یه جوری ماست مالیش کنین ... بگین تولد هدیه ی کرانه بوده یه چیزی بگین ...

صدای عماد آمد: نوبتی هم باشه نوبت هدیه ی کرانه خانمه !

از جمله اش ، یک تکه شیشه ی تیز توی انگشتم رفت، ناله ام را قورت دادم.

با آخرین امیدم به چشمهای پروا نگاه کردم و دیدم که سرپا شد به سالن برگشت و گفت: هدیه ی کرانه همین تولد بود دیگه ... سورپرایز کردن خودش میدونین چقدر فکر پشتش بود! دکتر شما توقع هدیه هم داری با این همه زحمتی که دختر گلم کشیده؟

معز حیران گفت: اختیار دارید حضورش خودش بزرگترین هدیه است ! کرانه جان برکت زندگی منه .

گونه هایم از جمله هایش گل انداخت.
نگارکریمیان صدایش آمد: من دارم اون زیر میز یه چیزهایی میبینم ها ...
دلم میخواست لال میشد و چیزی نمیگفت . اصلا به او چه ربطی داشت . زیر میز هرچه که بود ... نمیخواستم باز شود .
میعاد بیچاره ی از همه جا بی خبر هم خم شد ، جعبه ی هدیه ی من را بیرون کشید و گفت: ایناهاش. چقدرم ماشاالله سنگینه ! دکتر خوش به حالت دست خالی اومدی دست پر میری!
صدای خنده آمد .

از همان جایی که ایستاده بودم به چهره ی خندانش نگاه میکردم.

رنگ نگرانی در چشمهایش آشکار بود با دقت تماشایم میکرد، نفس عمیقی کشیدم و پروا زیر لب گفت: میگم شاید بخوان هدیه اشون و بعدا مثلا بدن !

جلو ما ندن هان؟! چه کاریه حالا ... یه بهانه ای برای خلوتشون باشه دیگه .

ندید بدید نباشیم !

خدا را شکر کردم که پروا را داشتم و آن زبان تند تیزش که همه را سرجا می نشاند . اصلا مرتضی شیفته ی همین بلبل زبانی هایش شده بود که هیچ وقت کم نمی آورد . بداهه هایش... طنز آمیخته به صدایش...

نیلو هم پا به پایش آمد و گفت: ما هم ترجیح میدیم روی کنجکاویمون سرپوش بذاریم . اجازه بدیم این دو نو گل نو شکفته ، سر فرصت درمورد این هدیه ی به قول میعاد سنگین ، اظهار نظر کنن !

پروا دست به کمر شد: مطمئنی اظهار نظر جمله ی درستی باشه؟

نیلو لب برچید: چی بگم خب؟

-فعل های بهتری هم هست به هرحال . خلاصه دکتر جان ، این باشه سر فرصت . از مهمانان محترم هم تقاضا میشه که از خودشون پذیرایی کنن ... چرا انقدر بیکار نشستین ! میوه بفرمایین ... کیک بخورین چایی

بخورین بخورین دیگه ، دیگه گیرتون نمیاد ها ...

مرتضی با خنده گفت: یکی این بچه رو از برق بکشه!

پروا کنار مرتضی نشست و گفت:
چقدر حرف زدم به خدا جونم گرفته شد
. مرتضی یه موز پوست بکن فشارم افتاد .

معز میخندید .

شیطنت پروا و لحن حرف زدنش ، باعث خنده ی نگار و عماد هم شده بود .

دستمال را دور انگشتم پیچانده بودم و فکر کردم ، حالا باید چه کار کنم ؟!

آخرش چه؟! عاقبتم چه؟! شوهرم معشوق خواهرم بود دیگر هیچ شکی برایم نمانده بود دیگر هیچ بهانه ای نبود ... با این بهت زدگی لعنتی چه میکردم؟! با این واقعیت که محکم توی صورتم سیلی زده بود چه کار میکردم؟! به چهره ی کیمیا زل زدم نگران و آشفته خاطر تماشایم میکرد . دستهایش را در هم پیچ میدادو مفاصل انگشتهایش را می شکست .

عطارد عصبی پا تکان می داد نمیدانم چرا ابرو در هم کشیده بود، یعنی آن آرشه ی بلاتکلیف را در اتاق کیمیا دیده بود ؟! منگ شده بودم . شبیه بوکسوری که توی رینگ بوکس به زمین پرت

شده و داور بالای سرش میخواهد تا ده بشمارد و به اصرار مربی و تماشاچی می ایستد و مشت میخورد... چپ و راست ... اما به خاطر غرورش... به خاطر تشویق های تماشاچی ها... به خاطر التماس مربی و چشمهای نگران هم تیمی هایش ، هنوز سرپاست و میزبان ضربات محکم از جانب رقیب !

اسم رقابت به تنم لرز می انداخت . چه رقابتی... خواهرم رقیبم بود ؟! آن هم در عشق... وای من چه کار میکردم؟ کجا میرفتم؟! این دیگر از کجا پیدا شده بود توی دامنم افتاده بود؟!

#فصل_بیستم_بخش_یازدهم حالی به من نمانده بود ، خستگی... ضعف اعصاب ، ارتعاش دستهایم ... دیگر جان نداشتم.

در میان جمع با ماسکی از لبخند حاضر بودم و ذهنم جای دیگری بود.

ذهنم گیر افتاده بود ، دلم را دست و پا بسته بود و توی سلول انفرادی انداخته بود ... دل بیچاره ام به در و دیوار سلولش ناخن میکشید . بی روشنی زنده نمی ماند. دلم حال آن پیرزنی را داشت که میخواستند خانه ی محبوبش که رو به روی گندمزار طلایی بود را از او بگیرند ... میخواستند مزرعه اش را از او بگیرند... درخت سیبی که سالی بی

ثمر نمانده را از ریشه از جا در در آوردن و جایش جاده را دراز و عریض کنند!

مانده بودم که چه کنم ...

بعد از این چه کنم ؟! با نگاه های سنگین عطارد به معز صولت چه کنم؟!

با احساس شرمندگی نشسته در چشمهای زیبای خواهرم چه کنم؟!

آن شک موذی و سرکش که تار می انداخت و به همه ی مغز و دهلیز و بطنم سرایت میکرد چه کنم؟!

روی مبل کنار او نشسته بودم . دستم را گرفته بود ...

به درخواست عماد و میعاد و مرتضی ، باید می خواند . عطارد یکی از بطری هایش را به افتخار تولد معز باز کرده بود، به گیلاس دست نخورده اش نگاهی انداختم و نگاهش کردم.

داشت فکر میکرد از چی و از کجا بخواند .

عماد پا روی پا انداخت، کمی از نوشیدنی اش را سرکشید وزمزمه وار خواند : بی سر و سامان تو شد ...

معز خندید: غمگینه!

عماد جام را بالا آورد وگفت: بخون .... اونو خوب میخونی !

-تارم نیست .

عطارد دخالت کرد: تار هست . ولی خیلی کوک نیست . میخوای بیارمش؟ مال پدربزرگمونه .

عماد تایید داد: برو بیار ... شب دراز است .

عطارد جامش را سرکشید، سرپا شد ، از پله ها بالا رفت نگاه کیمیا هم دنبالش... دقایقی بعد برگشت ، با دستمال نم داری که از نیلو تقاضا کرد، سر وتهش را تمیز کرد و لب زد : بازم میگم خیلی کوک نیست این بالا داشت خاک میخورد میگن ساز حس داره ... حس نوازده اشو بفهمه خوب آهنگ میزنه درسته؟

معز سری تکان داد و گفت : کمابیش... به شرطی که کوک باشه .

دست توی جیبش برد و گفت: اینم کوکش دیگه چی لازمه دکتر؟

-دیگه برای یه نوازنده کمی گوش ... کمی هم حواس جمع .

میعاد دست به سینه شد و بالذت گفت: ما همه دست به سینه سراپا گوشیم از اون دفعه هنوز حال خوب باهامون هست ... من که جیره بندی میکنم ...

معز تشکری کرد و ثانیه ای بعد وقتی کمی کوکش کرد، صدای گرم تار در آمد ... به چشمهای کیمیا زل زدم که به انگشتان دستهای خودش خیره بود.

دلم میخواست بگویم : نباید نگاهت را بدزدی خواهر ! او که غریبه نیست ... معشوق تو هم بوده روزی... آشنای دل تو هم بوده روزی... خودش می دانست ؟ میدانست که خواهرم چه قدر شیفته اش بوده؟! میدانست که خواهرم شاگرد اول دندان پزشکی شهید بهشتی ، دل داده ی او بوده؟! مربی باله ی خواهر کوچکش؟! با آن اندام و بر و رو ... با آن چشمهای درشت و لبهای زیبا و بینی کوچک ... دیوانه و واله و شیدای معز صولت بوده؟! معز صولت اگر بداند باز هم دست من را این چنین سخت و گرم می فشارد؟! باز هم من را دوست داشت؟!

صدای گرمش سالن را برداشت . با نوای خوش تار در هم آمیخت و خواند :

بی سر و سامان تو شد شانه ی سر
خورده من رنگ بزن بر لب این خنده ی دل مرده ی من

ساکت تنهایی من حرف بزن با شب من
شور تماشایی من شعر بخوان با لب من

بغض منی آه منی حسرت دلخواه منی
دوری و دلتنگ توام زخمی و همراه منی

من غم پنهان توام حال پریشان توام
پلک بزن تا بپرم مستی چشمان توام

جان منو جهان من فقط تو هستی قرار
بی زمان من فقط تو هستی
شروع ناگهان من فقط تو هستی
دلیل گریه ی منی عذاب من نه پر از
شنیدن منی جواب من نه
تو روی دیگر منی نقاب من نه
نیست در اقلیم کسی این همه بی هم
نفسی بی همگان منتظرم تا تو به دادم
برسی
عصر غم انگیز توام حوصله کن ابر
مرا عاشق یک ریز توام معجزه کن
صبر مرا
بنده زده پای مرا گیسوی زنجیری تو
میکشدم میکشدم لحظه دلگیری تو

جان منو جهان من فقط تو هستی قرار
بی زمان من فقط تو هستی
شروع ناگهان من فقط تو هستی دلیل
گریه ی منی عذاب من نه پر از شنیدن
منی جواب من نه
تو روی دیگر منی نقاب من نه

#فصل_بیستم_بخش_دوازدهم
شام را که کشیدم ، چشمهایش چراغانی بود . آنقدر تشکر کرد که صدای همه را درآورد . از خجالت داشتم آب میشدم وقتی با من مثل یک پرنسس رفتار میکرد ... بعد از صرف شام ، چای را نیلو به عهده گرفت نگاهم به

عماد افتاد ... حس کردم به من اشاره ای کرد ، سر شام زیر گوشش گفتم: که با او کار خصوصی دارم طوری که کسی نفهمد . با اینکه شوکه شد ، اما قبول کرد یعنی سر تکان داد و من آن لحظه برای حواس پرت کردن ، لیوان نوشابه اش را پر کردم .

حالا وقتش بود ، دور از چشم جمع، به حیاط رفتم.

از پاکت سیگارش یک نخ بیرون کشید، کنار حوض ایستاده بود، با همان روفرشی های خانکی به سویش رفتم.

در چشمهایم خیره شد و سیگار خاموش را میان لبهایش نگه داشت و لب زد: امشب خیلی تو زحمتت افتادید.

از سوز هوا دست به سینه شدم و گفتم: خواهش میکنم ممنون که اومدید .

-همه چیز خیلی عالی بود . معز هیچ وقت دوستی نداشت که اینطوری سورپرایزش کنه .

نگاهش کردم چهره ی مردانه ی قابل قبولی داشت ، دوستانه خندیدم و پرسیدم: پس شما چی؟

چشمهایش برقی زد و گفت: منظورم دختره!

لبخندی زدم و گفتم: شما دوست فوق العاده ای برای معز هستین ... فکر میکنم معز برادر نداره اما شما مثل یه برادر هستین براش...

در چشمهایم خیره ماند :

-در حقم خیلی خوبی کرده ...

-قطعا شما هم خوبی کردید در حقش .

همیشه اینجور روابط یه جوری برابره ... بده بستون داره ... جواب داره ... برای همین دو طرفش همیشه راضی هستن.

سیگار خاموش را از روی لبهایش برداشت که گفتم: راحت باشید.

پاکت را به سمتم تعارف کرد و تشکر کردم و عماد فندک زد و سیگار که روشن شد در چشمهایم زل زد و گفت: امشب واقعا بهش خوش گذشت . البته

به من و نگار هم خیلی... همه چیز عالی بود .

-خدارو شکر.

در صورتم چند ثانیه مکث کرد و لب زد: با اطمینان بهتون میگم معز لیاقت شما رو داره ... از اون آدم هاست که یا علی بگه تا تهش همه جوره پای آدم وایمیسه چه تو رفاقت چه تو زندگی...

-از این جهت دو به شک نیستم !

ابرو درهم گره زد ؛ مرد باهوشی بود ، لبخندی به رویم پاشید و گفت: از بابت چی دو به شک هستین ؟

میان گفتن و نگفتن بودم .درست روی همان مرز باریک... در بلندترین و

مرتفع ترین نقطه ، من بندبازی بلد نبودم .. به هیچ جا بند نبودم و حس میکردم با سوالم از روی آن طناب باریک و مرتعش سقوط خواهم کرد .

به حوض زل زدم و عماد دود سیگارش را به چپ بیرون داد و پرسید: همه چیز مرتبه؟

-یه چیزهایی هست ... یعنی یه حرفهایی من شنیدم ...

-توی دانشکده ؟!

سرم را تکان دادم و گفتم: اصلا شاید نباید به شما بگم ولی...

میان حرفم گفت: به خاطر شخصیت درون گرایی که داره پشت سرش

حرف زیاده به خاطر اینکه محبت آدم ها رو هم بی جواب نمیذاره و من بارها و بارها بهش گفتم نکن ... و گوش نداده یه سری اتفاقات رخ داده که خب به نظر من همه اشون طبیعی بودن اما من به عنوان برادربزرگتر اگر قبولم داشته باشید بهتون این اطمینان و میدم که همش حرفه و جاشون همون جاست پشت سرش ! معز آدم موفقیه دست روی هرچیزی بذاره موفق عمل میکنه .چه توی درس چه توی کار اجرایی توی هنر... آدم باهوشیه مشغله ی به خصوصی هم نداره برای همین تمرکزش توی کار بالاست . به خاطر یه مشت دوستی خاله خرسه و فضای

محدود و کوچیک دانشکده هم یه سری حرف و حاشیه ایجاد شد اما در حد همون حرف باقی موند و حالا ... اون درست همون جاییه که باید .

خواستم بگویم ... چرا زدی توی گوش خواهرم اما لال نگاهش کردم و تنها گفتم: بله . پشت سر آدم های موفق حرف زیاده .

لبخندی حواله ام کرد لب باز کردم اما جمله نیامد ...

لغات کنار هم ننشستند ... بار مفهومی که توی ذهنم چرخ میزد توی دهانم خالی نشد .

لب روی لب گذاشتم و دست روی دست ... تعارف زدم : نمیاین داخل ؟!

در چشمهایم خیره شد چند ثانیه ی کوتاه ...

با مکثی گفت: هرکس دیگه ای جای شما بود من به عنوان رفیق معز ، سعی میکردم مانع باشم اما ... درمورد شما یه مسئله ای هست که نمیدونم چیه اما هرچی که هست شما زندگیشو نجات دادید !

زمزمه کردم: نجات؟

لبخند زد ، آخرین کام از سیگارش را گرفت و گفت: نمیدونم میدونید یا نه اما شما ناجی معز بودین ...

حیران لب زدم: ناجی؟
تایید کرد و گفت: بله . زندگی رباتیک و سوت و کورش رو نجات دادید و من واقعا برای برادرم خوشحالم . برای همین ترجیح میدم ازهمین نقطه ای که ایستادم از خوشبختی و سعادتتون لذت ببرم ... فکر میکنم این مهمترین آرزوی یه رفیق برای رفیقشه!
روی لبهایم زبان کشیدم . حرفهایش قوت قلب بود، عین برادر بزرگی که میخواست برادرانگی اش را ثابت کند . نمی دانم چشمهایم به اندازه ی کافی ممنون بودنم را به نمایش می گذاشتند یا نه ...

اما تلاشم این بود که نشانش دهم ...
یک نفس عمیق کشیدم که صورتش را
کمی نزدیکم آورد و گفت: از بابت
اینکه معز قبلا با کسی بوده ... حداقل
طی این ده سالی که از نزدیک
میشناسمش میتونم قاطعانه بگم که نه !
هیچکس . من خودم خواهر دارم چهار
تا خواهر دارم با روحیه ی خانم ها
کمابیش آشنام !

از اینکه حرف روی زبان نیامده ی من
را حدس زده بود، لبخند زدم: خدا
حفظشون کنه .

-خدا خواهر شما رو هم براتون نگه
داره .

ممنونی به زبان آوردم و یک گام فاصله گرفتم . خواستم بگویم ... توی گوش خواهرم زدی ... بخاطر ابراز علاقه اش ؟! یا ... اما نمی دانم چرا به آبروی معز فکر کردم ... خجالت کشیدم ، سکوت کردم و پا تند کردم به سمت خانه ... در را که باز کردم، مهمان هایم داشتند کم کم جمع و جور میکردند که بروند . ترس کل وجودم را برداشت . از تنها شدن با عطارد وکیمیا ... مخصوصا عطارد با آن چشمهای قرمز و نگاه منتظر و بیدار می ترسیدم ! از بطری به آخررسیده و جامی که پر میشد و ابروهای در هم کشیده ی کیمیا ... میترسیدم!

امشب اگر صبح میشد فردا یک دل ترین آدم زمین من بودم به خدا قسم ... که من
بودم!#فصل_بیستم_بخش_دوازدهم

#فصل_بیستم_بخش_سیزدهم

از آخرین دسته ی مهمان ها ، یعنی دوستانم خداحافظی کردم ، پروا و نیلو قول گرفتند که هرچه شد و نشد را برایشان بگویم ... قول دادم و تشکر کردم.

وقتی خانه سوت و کور شد ، چشمم به معز افتاد ، آخرین سری پیش دستی های پر از پوست میوه را به آشپزخانه

برده بود ، حس خوبی میتوانستم داشته باشم از کمکش ... از همراهی اش... از بودنش .... اینطور نجیب بودنش . اما دلم میخواست برود.

صورت عطارد قرمز شده بود، این بطری دوم بود که در جامش خم میکرد ، نیم نگاهی به من انداخت و معز زیر گوشم گفت: فکر کنم داره زیاده روی میکنه!

فکر نمیکرد باید قاطعانه میگفت.

توی آشپزخانه بودیم .

آب دهانم را قورت دادم و لب زدم: بازم تولدت مبارک ...

و روی نوک پنجه آمدم و گونه اش را بوسیدم، من را محکم توی بغلش فشار داد و گفت: نمیخوای هدیه اتو بهم بدی؟

جعبه ی روی کانتر را برداشتم ، به سمتش گرفتم و گفتم: راستش میخواستم تک باشه اما نشد . تکراریه .

-برای من همین که تو گرفتیش عالیه ... تکه بی نظیره خواهش میکنم اینطوری نگو...

توی چشمهایش زل زدم و گفتم: دو تا دیوان خیام میخوای چه کار ؟

ثانیه ای مکث کرد و لب زد: یکیشو میذاریم برای خونمون .یکیش هم برای

محل کار توی مطبم ! دیدی من دو تا دیوان خیام لازم دارم؟!

خنده ی گرم و مهربانش دلم را می سوزاند.

آن مایی که نثارم کرد...

آن همه محبت ته چشمهایش...

نگه کهربایی اش ... صورت بشاش و چهره ی مردانه اش ، دگرگونم میکرد . دوست داشتم دست دور گردنش بیندازم و راحت بگویم چه رازی است چه توی سرم است.. .چه توی دلم میگذرد.

دلم برای خودم میسوخت که از صد در صد نود و نه درصد از خنده اش، از

گرمای وجودش... از حرفهایش ، لذت می بردم و آن یک درصد ... نمیدانم چطور سوخت میشد و فکرم را درگیر میکرد .

همه ی جانم را درگیر میکرد . شبیه شمعی بودم که داشت آب میشد ..

پروانه نمی دانست این شعله به زودی خاموش میشود .

گوشه ی زرورق را باز کرد، دلش طاقت نیاورد با لبخند و هیجان کل کاغذ را باز کرد، جعبه را که نگاه کرد با لذت گفت: چقدر نفیس و زیباست کرانه واقعا ممنونم . بی نظیره .

در چشمهایش زل زدم و گفتم: صفحه ی اولش برات نوشتم ...

لبخند زد :مثل نسخه ای که برام نوشتی؟

خجالت کشیدم سرم را پایین انداختم که انگشت سبابه اش را زیر چانه ام نشاند و گفت: میدونی حفظش کردم؟!

چشمهایم از اشک برق زد نگاهش کردم و گفتم: واقعا؟

- هر وقت لازم باشه من هستم .

هروقت بخوای من هستم... هر وقت بگی من هستم ... من هستم ... قابلمه ها هستن ... هویج ها ... سبزیجات ...

خندیدم ... دستش را گرفتم و گفتم: من خیلی خوشبختم که با تو آشنا شدم ...

-من بیشتر خوشبختم کرانه تو نمیدونی من چقدرالان خوشبختم .

کتاب را به سینه اش چسباند و گفت: امشب بی نظیر بود . بهترین شب زندگیم بود . همیشه فکر کردم اگر پدرم برگرده اون شب بهترین شب زندگی منه اما امشب ... الان این لحظه ... این ثانیه ... بی نظیر بود حاضر نیستم با هیچی عوضش کنم .

یک قطره اشک از چشمم پایین آمد لبخند زد ، سر جلو آورد اشکم را بوسید ، گونه ام که لبهایش را دید ، دستهایم بالا آمدند، از گردنش آویزان شدم یک دستی کمرم را بغل زد و زیر گوشم گفت: دیگه دارم بی طاقت میشم

دلبرکم ... تا سال نو صبر کردن دیگه کار من نیست !

خندیدم توی شانه اش...

صدای سرفه که آمد، خودم را عقب کشیدم .

نگاهم به قامت عطا رفت، با گیلاسش تلو تلو خوران پیش آمد، جام را پر از یخ کرد و بی توجه به ما از آشپزخانه بیرون رفت.

یخ تازه توی گیلاس ، خبر بحران می داد.

معز را کمک کردم تا وسایلش را جمع کند ، اجازه نداد تا دم حیاط دنبالش بروم ، خواست تا مانع عطا شوم ...

خواستم تا وقتی رسید زنگ بزند . چشم گفت ، دوباره رویم را بوسید با عطا و کیمیا خداحافظی و تشکر کرد و وقتی که رفت، وقتی در سالن بسته شد ... وقتی شالم راروی جا رختی آویختم، صدای غم زده و گرفته ی عطارد در خانه پیچید : دیدی کرانه !

لبش به پوزخندی انحنا گرفت و با طعنه خواند :

- آب در کوزه و ما تشنه لبان میگردیم

یار در خانه و ما گرد جهان میگردیم

آب دهانم راقورت دادم چشمهای کیمیا ملتهب و نگران به من دوخته شده بود .

هیچ ماهی تا به امروز پشت ابر نمانده بود ! هیچ ماهی...

#فصل_بیستم_بخش_چهاردهم

نگاهم به عطارد چرخید و آرام گفتم: برو بخواب صحبت میکنیم فردا که بهتر شدی...

خم شدم تا پیش دستی ها را بردارم که مچ دستم را گرفت وگفت: نکنه از روز اول میدونستی که صدات درنیومد هان؟!

به رگ برجسته ی گردن و گونه های سرخش زل زدم و گفتم: چیو میدونستم؟

-میدونستی ؟! نگفتی؟! این که مهمون امروز و دیروزمون نیست ...
مدتهاست که هست ... خبر داشتی؟

پیش دستی ها را به شکمم چسباندم تا از دست های بی جانم لیز نخورند ، نگاهش کردم و پرسیدم: از چی ؟!

-از کثافتی که زندگی منو برداشته .خبر داشتی؟!

به آشپزخانه پناه بردم و لب زدم:
دیوونه شدی عطا...

پیش دستی ها را روی کانتر گذاشتم و گفتم: بشین برات قهوه حاضر کنم.

مچ دستم را گرفت ، من را به پهلوی یخچال کوبید و گفت: با من یکه به دو نکن کرانه ...

جیغ کیمیا در آمد: عطارد بس کن ... خجالت بکش ! به اون چه کار داری...

به جای اینکه جواب کیمیا را بدهد در صورت من توپید : میدونستی؟! آره ؟! از کی میدونی؟! از کی خبر داری؟!

کیمیا داد زد: عطا ولش کن !!!

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: من از چیزی خبر دار نبودم ... هرچه قدر تو میدونستی منم میدونستم!

عطارد کفری لب زد: میخوای بیاریش تو دست و پای ما ؟!

حیران نگاهش کردم .
کیمیا پشتش آمد، بلوزش را توی چنگ گرفت و اورابه عقب کشید و لب زد:
بس کن خجالت بکش ... به کرانه چیکار داری... حرفی داری به خودم بزن .
-به تو چی بگم؟! به تو چی باید بگم؟! من بی غیرت به تو باید چی بگم ؟!!!!
صدای فریادش سرهنگ را از اتاق بیرون کشیده بود.
پیرمرد وحشت زده و مردد با لباس خواب توی چهارچوب اتاقش ایستاده بود و تماشایمان میکرد.

عطارد چنگی به موهایش زد و گفت: این میخواد بیاد تو زندگی ما ...؟ آره کرانه؟! میخواد بشه باجناق من؟! رقیب عشقی من ؟! محبوب زنم ؟!!!!!!!!!!

کیمیا لبش را گزید و گفت: خجالت بکش...

-من یا تو؟!

کیمیا ساکت نگاهش کرد و خفه گفت: من خجالتمو کشیدم... تو هم گفتی قبول کردی...

عطارد قهقهه ی هیستریکی زد و گفت: قبول کردم که نبینمش... نه اینکه قبول کنم بشه آینه ی دق هر دقیقه جلو روم باشه !!!

-چرا دری وری میگی عطا ؟! تو خیال میکنی من به زندگی خواهرم چشم دارم؟! تو خیال میکنی به شوهر خواهرم قراره نظر داشته باشم؟! از حرفی که میزنی خجالت بکش... من یه روزی... یه وقتی... درست زمانی که به تو گفتم نه ، دلمو دادم به آدمی که حتی روحش هم خبر نداره ! حتی نمیدونه که کیمیای بدبختی هم بود توی اون دانشکده ی خراب شده ... تازه میخواستم برم جلو ... تازه میخواستم بهش بگم ... نشد بگم عطا ! اصلا اون بیچاره نمیدونه که چه خبره و چه نقشه هایی توی سرم بوده ... حالا هم هیچی تو سرم نیست ... مگه من دیوانه ام که

به زندگی خواهرم چشم داشته باشم؟!
این حرفها رو از کجا درمیاری عطا ؟!
من کی انقدر بی همه چیز شدم ؟!
خجالت بکش... از خودت خجالت
بکش... از من ... از کرانه ! از حرفی
که میزنی ! فکر کن که چی داری
میگی!

-من فکر کنم کیمیا ؟! تو فکر کردی؟!

دستهایش را روی گونه های تب دارش گذاشت و لب زد: عطا آروم بگیر.
دیوونه شدی امشب...

نگاه خسته و محزونش روی صورت من نشست و با بغض مردانه ای که صدایش را تحت کنترل گرفته بود گفت: توجای من باشی خرد نمیشی

کران؟! تو جای من باشی له نمیشی؟!
تو جای من باشی میتونی هر آخر هفته
با باجناقت سر یه میز شام بخوری
خونه ی پدر زن و مادر زنت؟! میتونی
کران؟! تو میتونی ؟! از پسش
برمیای؟!

سرم را پایین انداختم.

داد کشید: به کجا نگاه میکنی؟! دو تا
خواهر نقشه کشیدید که منو دیوونه کنید
؟! من آدم نیستم مگه چی خواستم؟! یه
زندگی عادی و آروم ... من حق
ندارم؟! حق نداری این مرتیکه ی
.....

#فصل_بیستم_بخش_پانزدهم
انگشت اشاره اش که از مشتش بیرون زده بود را توی هوا چرخاند ...
مرتیکه ی چه ؟! چه میخواست به ریش او ببندد؟! صفتی نبود...ناسزایی نبود ... چه میگفت؟!
گلویم بستر نیزه های زهرآگین شده بود .
عطارد بی هدف در سالن خانه قدم میزد .... چنگی به موهایش زد . دیدم که چطور با خودش درگیر است .
انفجارش نزدیک بود و اگر نمی ترکید سکته میکرد.

یک قطره اشک از چشمش افتاد . کیمیا ناله کرد: عطا دیوونه شدی امشب... آروم باش چته ؟!

خودم را جلو کشیدم ... تکیه از یخچال برداشتم .

عطا خسته گفت: من آدمم ... لعنتی ها من آدمم ... من خبرمرگم مردم... من غیرت دارم ... من بی همه چیز....

و مشتش را به سوی آینه ی رخت آویز کوبید و نعره اش کل خانه را برداشت و گفت: حق ندارین با من اینکار و بکنین !

کیمیا هق زد: عطا آروم بگیر چرا دیوونه بازی درمیاری...

جلو رفتم ... بی اهمیت به خرده های آینه دست خون آلوده اش را میان مشتم گرفتم و گفتم: چی میخوای ؟!

بی اهمیت به سوالم در چشمهایم زل زد

.

ناله کردم : چی عطا ؟چی ؟!

-تو میتونی تماشا کنی این دوتا با هم حرف بزنن ... بعد خیال کنی اینا آدم های عادی ای هستن که خیلی عادی دارن حرف میزنن ؟! فقط حرف میزنن؟! تو میتونی؟

نمیدانستم چه بگویم...

عطا با مشت خونی اش به سینه کوبید: من نمیتونم اگر تومیتونی ! نمیتونم ...

کرانه من نمیتونم !!! نمیذارم با این پسره ازدواج کنی...

کیمیا کفری غرید: به تو چه عطا !

-خواهرشی... باهاش ازدواج کنی نمیذارم رنگ کیمیا رو ببینید هیچ کدومتون! من بی غیرت نیستم ... من خر به اندازه ی کافی بخشیدم ... من خر به اندازه ی کافی ثابت کردم که چقدر دوستش دارم !

-منت بخشیدنتو سرم نذار عطا بس کن تمومش کن مستی ... قاطی کردی پرت و پلا میگی !

-من پرت و پلا میگم؟!

نگاهش به من برگشت: میخوای اینو بیاری وسط زندگی ما من چت بزنم هر شب؟! آره کرانه ؟! این زندگی میشه برای ما ؟! این زندگی میشه برای من؟! گناهم چیه کرانه؟! دوستش دارم ؟! من خر چون دوستش دارم ؟! باید نداشته باشم؟! چطوری عادی بشه برام؟! چطوری عادی باشیم کرانه؟! فکرکردی ؟! فکر کن کرانه ...

کیمیا داد زد: عطارد یک بار میگم... برای همیشه گوش بگیر و بدون و تمومش کن! معز صولت هیچ حسی به من نداشت .... من بی همه چیز یه طرفه عاشقش شدم، اون بدبخت روحشم خبر نداشت حتی ! این

موضوع تموم شد رفت پی کارش !!!
فهمیدی عطا؟! حسم به معز یک طرفه بود اشتباه بود از طرف من بود و حالا تموم شده !!!

در سالن به آرامی باز شد ...

نگاهم پر کشید سمتش ، سرش پایین بود ... در را نگه داشت و چشمهایش را بالا آورد و با وجود دانه های ریز عرق روی پیشانی اش در این سرما ... حیران شدم از حضورش
درچهارچوب.

صدایش از ته چاه انگار
آمد:عذرمیخوام من، سوئیچم رو جا گذاشتم .

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
وین حل معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو
چون پرده بر افتاد نه تو مانی و نه من
"خیام"

#فصل_بیستم_بخش_شانزدهم
چشمهای عطارد داغم کرد . پوزخند نقش بسته روی لبهای عطارد ، شبیه قاشق داغی بود که به پیشانی ام گذاشته بودند.
همان اندازه دردم می آورد و رگ های مغزم را به غلغل وادار میکرد .

حیران و بی رمق ، به آبروی نامرئی بی جانی که جلوی چشمم دست و پا میزد زل زده بودم ...

آبرو نفس های آخرش را می کشید .

نمی دانستم چه کنم که برگردد... کجای جانش را از روی زمین جمع کنم و توی چنگ نگه دارم ، توی مشت حفظ کنم توی سینه حبسش کنم تا از دستم نرود .

آبرو بی حد و اندازه از دستم افتاده بود و کم کم پرمیکشید و به نا کجا میرفت.

میخواستم از بالهای نداشته اش آویزان شوم ... جور در نمی آمد .

صدای گام هایش را شنیدم به سوی مبلی که تا به حال آنجا نشسته بود رفت ، تشک مبل را کمی جلو کشید و سوئیچ پنهان شده میان تشکچه ها را برداشت صدای تلق و تلق سوئیچش تنها صدای حاضر در سالن بود .

به سمت ما چرخید .

مایی که شبیه سپاه شکست خورده ، در گوشه کنار فرمانده ی بی جانمان پراکنده نشسته بودیم و جیکمان در نمی آمد که سپه سالارمان در خون بی آبرویی غلتیده ... مرده ... جان از کف داده و رفته !

شبیه سرباز هایی بودیم که بی هیچ گلوله و سلاحی مانده بودیم تا یک نفر

بیاید و ما را ازاین برهوت نجات دهد .
همان اندازه که به نظر می رسید دست از زندگی کشیده بودیم .
چشمهایش روی صورتم نشست .
سنگینی مردمک های طلایی اش را حس کردم .
میخواستم بگویم من را هم با خودت ببر...
به دورترین مرزی که میشناسی...
آنجایی که هیچ وقت خاطره ای از این جنگ سرد و نا برابر در ذهنم نباشد .
اما صدایم گم شده بود . در امواج فریاد های تلخ مردی که از شک لبریز شده بود .

صدای گرمش آمد، مثل ما نبود ...
یعنی اصلا قرارش این نبود مثل ما باشد .

در مقابل عطارد ایستاد ،مقابل دستش... و با فاصله از شیشه های خرد شده ی خون آلود زل زد به عطارد و گفت: این دست بخیه میخواد منم وسایل پانسمان دارم اما بخیه نه . ...

کف دستش را توی دست نگه داشته بود و وارسی میکرد .

چند ثانیه به زانوی خم شده اش مقابل عطا خیره ماندم و بعد جرات گرفتم و به نیمرخ جدی و بدون تلخی اش زل زدم .

نمیتوانست بی تفاوت بگذرد ...

جان در تنم کمرنگ نشسته بود ، به در خانه ی قلب تکه تکه شده ام می کوبید ... میخواست راه پیدا کند ... برگردد... جان به تنم میخواست برگردد به در پا می کوبید شبیه خواستگار سمجی که از دختر میرزا دست نمی کشید . پای هر شرط نخوانده می ایستاد همان اندازه کله شق ، به دروازه ی قلبم می کوبید و میخواست برگردد . جان را میگویم . به تنم میخواست برگردد!

صدای گرمش باز توی گوشم آمد و نشست :

-بلند شو من شما رو میبرم یه فکری به حال دستت بکنیم . بلند شو ...

نگاه عطارد بالاآمد به چشمهای او زل زد . دامنه ی طلایی را می دید؟! برق کهربا را در نگاهش می دید ؟! آن مزرعه ی زیبای گندمزار را ... که من هر بار در میان خوشه ها غلت میزدم و می رقصیدم را میدید؟

حتم داشتم که می بیند ...

بو میکشیدم از چشمهایش.... که می بیند .

صدای گرمش باز آمداین بار دوستانه تر... برادرانه تر... لب گشود و گفت: بلند شو پسر... بلند شو ... یه یا علی بگو و بلند شو بریم برای دستت یه فکری بکنیم .

دستش را جلو کشید ، عطا را دیدم که نیشخند زد و دست پیش آمده اش را با دست دیگرش پس زد ، به سختی رو پا شد ، با گام های سستی راه خروج را پیش گرفت، از در خانه که بیرون زد .

وحشت زده و ملتمسانه نگاهش کردم .

کمر صاف کرد و سر پا شد در چشمهایم خیره شد و لب زد: میرم دنبالش ، نگران نباشید .

و جمع بست ... خطاب فعلش به ما دو خواهر بود .

سرهنگ از پشت سرم صدایش زد: شاهزاده این موقع شب... چه پیش آمد کرده؟ فریماه برو چای بیار ...

لبخند به لبش آمد و محجوبانه گفت:
جسارت من وببخشید سرهنگ ، پی
امور مملکت خدمت رسیدم ، شب
سختی در پیشه، حواستون به شاهدخت
ها باشه ... برمیگردم اساعه .شب
بخیر.
و پا تند کرد و نگاه آخرش جسورانه
بود و مردانه ... پربود از دست
نکشیدن! همان بارقه های طلایی جذاب
و نافذش را تقدیمم کرد و از خانه پی
عطا به سمت حیاط دوید و میانه ی راه
توی حیاط نزدیک حوض پاشنه ی
کفشش را بالا داد و نمی دانم فقط چرا
لنگ میزد ...

#فصل_بیستم_بخش_هفدهم

وقتی در حیاط بسته شد ، وقتی سرهنگ به اتاقش بازگشت و در اتاقش بسته شد ... وقتی باد آمد و در ورودی سالن بسته شد ...

وقتی چشمهایم در چشمهای کیمیا نشست و در نگاه غم زده اش به روی من بسته شد ، دیدم که هنوز زنده ام ... یعنی فکر میکردم میمیرم اما زنده بودم. ضربان قلبم بر خلاف همیشه نرمال و در یک ریتم طبیعی سر میکرد . حیران به فضای پیش رویم چشم دوخته بودم . خیال میکردم دیگر طلوع را نمی بینم و این نفس کشیدن آخرین اتفاقی است ، و ریه هایم در

کنش با اکسیژن موجود در فضا آخرین معامله شان را تمام میکنند .

فکر کردم نمی توانم روی پاهایم بایستم اما بلند شدم. فکر کردم برملا شدن من را می کشد ... اما نمرده بودم . همه جایم زنده بود . دستهایم زنده بود ... چشمهایم ... پاهایم... مغزم ! لبهایم...

فکر کردم نمی توانم راه بروم اما هنوز انگشتهایم حس داشتند و جان توی تنم بود ... صدای هق هق ضعیف خواهرم در سالن خانه می پیچید . دستهایش را جلوی صورتش نگه داشته بود و توی انگشتهای زار می زد .

نمیدانم چرا نمی رفتم جلو ، میترسیدم؟! جواب منفی بود ... دلم نمی سوخت؟!

جواب منفی بود ! کمتر از او ناراحت بودم ؟! جواب منفی بود ... شانه های ظریف و کوچکش تکان می خوردند ، گریه های کیمیا برای من آخرین تیر بود .آخرین و بدترین وضعیت موجود بود ... گریه های کیمیا برای من همان نقطه ای بود که می گفتند : دنیا به پایان رسیده است .

هنوز یادم بود وقتی که دکتر گفت شاید تا آخر عمر هرگز نتوانی راه بروی ... همین اندازه خانه برانداز و کم صدا اشک ریخت و هق زد . بر خلاف روزهای بعدش که تمام جانش را عصیان غریبی برداشته بود اما شب اول ... همین قدر خفه و معصومانه

اشک می ریخت . از ته دل ... از عمقِ عمقِ جانش...

فکر کردم کدام گریه اش از ته دلش بود؟! وقتی مادربزرگمان را به خاک سپرده بودیم و او خاک را مشت کرده بود؟! یا وقتی که به او گفتند دیگر نمیتوانی راه بروی و ملحفه را مشت کرده بود؟ یا حالا که دسته ی صندلی چرخ دارش را با دستش مشت کرده بود و سر استخوان های انگشتهایش سفید شده بود؟!

نمیتوانستم تفکیک کنم . شبیه شناور شکسته ای بودم که آخرین بازمانده اش روی یک تکه چوب زنده مانده است ، میگویم شناور که من اشیا را زنده می

بینم . و من همان آدم زنده ای ام که احتمالا تا آخری نروز زندگی اش جز آسمان منظره ی دیگری برای تماشا کردن ندارد ، منتظر آخرین رویداد وحشتناک بعدی است ... میداند هرگز وسط آن اقیانوس بی انتها به جزیره و خشکی نمیرسد و زنده است ... صدای آب می آمد... توی گوشهایم آب میرفت... با هر موجی تن خسته و کرختم بالا و پایین میشد و عجیب بود که زنده مانده بودم.

خواستم به سمتش بروم ... بغلش کنم ... موهایش را نوازش کنم دستهایش را بگیرم ... اما جان انجام هیچ کدام از این کارها را نداشتم ... دلم میخواست

تن خسته ام را به تشک برسانم و همان جا ، روی تخت به پهلو رو به دیوار ... شبیه بیمار کوری باشم که هم اتاقی اش از مناظر زیبای جهان حرف میزند .

تنه ام را تکان دادم.

دستم به دیوار نشست و از یک پله که بالا رفتم صدای محزونش در گوشم نشست : کرانه ...

به بالای پله ها زل زدم . دنبالم نمی آمد ... من نفرت انگیز بودم وقتی به این فکر کردم که خواهرم توان از پله بالا آمدن را ندارد ومن میتوانم دقایقی برای خودم سکوت بخرم ، تنهایی و ساعتی خواب.

یک پله ی دیگر بالا رفتم بلند تر صدا زد : کرانه صبر کن .

نمیخواستم حرف بزنیم . با همان جان ته نشین شده در من ، فقط میخواستم سر پر سر و صدایم را یک جا بگذارم و تا صبح به چیز دیگری فکر نکنم . از فکر کردن زیادی خسته بودم ... خسته ... آش و لاش... و از درون پوسیده . موریانه هاستون هایم را خورده بودند .خودم صدای جیر جیر می شنیدم . جیر جیر سازه هایی که به مویی بند بودند تا ویران شوند . دنبال بهانه بودند و امشب... بهانه ها کافی... اما مقاومت میکردند .

میانه ی پله ها بودم که بلندتر ناله کرد: میدونی نمیتونم بیام بالا ... نگاهم کن کرانه ... منو ببین ...

اشک از چشمم به زمین پرت شد سرم را پایین انداختم. با همین نیم جمله هایی که میان هق هق هایش در می آمد جانم را میگرفت.

صدای مرتعشش در آمد: تقصیر منه مگه نه؟! همش تقصیر منه ...

هق هق میکرد .

صدایش توی گوش هایم نشست: کرانه نگام کن ! کرانه عزیزم. ...

تاب نگاه کردنش را نداشتم . دلم طاقت نمی آورد . خواهری که همیشه

ستایشش میکردم را چطور در ان حال و روز می دیدم؟!

پله ی دیگری بالا رفتم که لب زد: نرو بالا کرانه ... کرانه منو با این حال این پایین نذار...تو که میدونی نمیتونم بیام بالا.

بدجنس شده بودم ... روح از تنم فرار می کرد ، جسمم به پیراهن روحم از پشت چنگ زده بود ... روی خدایش را پوشانده بود ، توقع بودن داشت ، ماندن ... کمی مرهم شدن ... ضماد شدن ! درمان شدن ...

صدای بغض آلودش در گوشم نشست :
کرانه ... نرو ... نگام کن .... کرانه
....
پایم که به سالن بالا رسید ، با گام های بلندتری خودم را به اتاق رساندم...
اشک هایم بی توقف می باریدند، پای تخت روی زمین نشستم وسرم را لبه ی تشک گذاشتم ... مغزم را آتش زده بودند. یک نفر ، آماده بود ...با یک مشعل... خانه ی دلم را ویران کرده بود ... قفسه ی سینه ام بوی بنزین میداد . بوی بنزین تلخ و تند ، از تندی بویش چشمهایم میسوخت . میخواستند دلم را ، آن حس پاک ومعصومم را به آتش بکشند . دل بی دفاع و بی چاره

ی من ... صدای جزغاله شدنش را شنیدم ... صدای ضجه هایش... صدای ناله هایش... هُرم حرارت جان به آتش کشیده اش...
#فصل_بیستم_بخش_هفدهم

#فصل_بیستم_بخش_هجدهم
حتی زاری ام هم بی صدا بود . ملحفه توی دهانم برده بودم که صدای غم زده ام اتاق را در بر نگیرد . از صدایم ، از ناله هایم... از هق هق های سوار و سنگینِ توی گلویم... از صدا بیزار بودم. از صداهای توی سرم ، حالم داشت بهم میخورد . از صداهایی که ممکن بود از گلویم بیرون بیاید... از

صداهایی که ممکن بود از گلویم بیرون بزند ... ازصداهایی که ممکن بود بشنوم! ازشنیدن بیزار بودم . از بوییدن... از نفس کشیدن ... از تپش و ضربان قلب عاصی ام بیشتر از همه بیزار بودم . اگر کرانه محمدی مرده بود ...

سرم را بالا گرفتم . ارتفاع این پنجره تا حیاط چقدر بود؟! ارتفاع قول می داد جان من را بگیرد و تمام شود این کابوس ؟!

تنم را بالا کشیدم . زانویم را روی تخت آوردم ، پنجره را چهار طاق باز کردم و چشمم را به حیاط دوختم . بانگ جیرجیرکها ، رقص فواره ی

کوچک حوض فیروزه ای... رنگ خاکستری کاشی ها... من اگر می مردم ، تمام صداهای توی سرم خفه می شدند! و این ارتفاع پایان می داد؟! من ریاضی ام همیشه بد بود!

صدای نفس نفس آمد ... ترسیده به عقب چرخیدم . در با مشت باز شد و دیدمش که سینه خیز به سوی من می آمد ، حیران ماندم . زانوی تا شده ام که تکیه گاه جسمم بود ، توی تشک فرو رفت و کمی تعادلم به هم خورد.

دیدمش که سرفه میکند . پهلوی شقیقه اش را به دیوار چسباند و زل زد به من . چشمهایش خیس بودند . خیس و متورم .

یک دسته کاغذ در پنجه های عرق کرده اش لوله شده بود .

همه را به سمت من انداخت و میان نفس نفس هایش لب زد: بخون !

نگاهش سخت بود و چشمهای سرخش هراسانم میکرد . نکند با چشمهای خویش ببینم که جانم می رود ...

کف دستش را روی زمین ، به برگه های پاره شده کوبید و مشت مشت به زمین کوبید و کوبید و داد زد: بخون کرانه ! بخون ...

حیرت زده نگاهش میکردم.

التماس در صدایش رقصید: کرانه بخون ... مگه نمیخواستی بخونی ...

مگه نمیخواستی بدونی؟! مگه نمیخواستی بفهمی؟! بیا بخون !

گلویم خشک بود و لبم میسوخت.

نگاهش مالامال بود از درد و خستگی... به پاهای بی جانی که دنباله اش افتاده بودند خیره شدم. مثل پری دریایی ای بود که جادوگر سیاه ، صدا را به گلویش برگرداند و به پاهایش حس نداد .

همان اندازه زیبا .... همان اندازه غم انگیز .... صدایم زد : کرانه ... سرده پنجره رو ببند ! .

تازه فهمیدم چقدر سرد بود، گونه های یخ زده ام را توی دستهایم فرو بردم و صدا زد: کرانه جان ؟!

به حرفش گوش دادم، پنجره را که بستم نفس عمیق و راحتی کشید و گفت:
دستهام درد میکنه کرانه ... کل پله ها رو با دستهام خودمو کشیدم بالا ...

خودم را جلو کشیدم . خواستم روی پاهایم بایستم نشد ، همان طور روی زانو به سمتش رفتم ، کنارش به دیوار تکیه دادم رو به پنجره خیره ماندم که باز کف دستش را به برگه ها زد و گفت: بخون!

نگاهم روی برگه کشیده شد :

سلولهایم درحال تکثیر بودند .
رشد و نموشان را حس میکردم .
قلبم حجیم شده بود .
مثل جنینی که در یک مخزن آب ،
دست و پاهایش را جمع کرده
و بی خبر از دنیای اطرافش
دل باخته ی صوتی شده بود ...
و با موج های روانی، سبکبال...
به این سو و آن سو میرفت.
من هم دست و پاهایم را جمع کرده
بودم
و در بی خبری مطلق به سر می بردم
.

یک نفر را میشناختم که میگفت،
آدم ها روزانه عاشق میشوند ...
راست میگفت .
من که او را دیدم ، در یک دوشنبه ...
حوالی ساعت پنج بعدازظهر... در مرز روز و شب .
فکر کردم چه عجیب که آدمها یک روزه عاشق میشوند ...
من تماشایش کردم و خب عاشق شدم!
به همین سادگی ... دلم خواست ، او را باز ببینم . هی ببینم ... و ببینم و باز ببینم!
اصلا عهد کردم، خودم با خودم که او را هر روز ببینم ...

آدم ها روزانه عاشق میشوند.

مثلا من ،"تو" را در یک روز عادی دیدم ، و فردایش عاشقت بودم،

پس فردایش عاشقت بودم ...هفته های بعدش عاشقت بودم . من هر روز عاشق میشوم ...

وقتی از خواب بیدار میشدم، فکر میکردم امروز چه کار مهمی دارم!

چه سوال احمقانه ای... معلوم است که امروز باید عاشق تو باشم ... !

و چه درد بی امانی بود که تعهد مانعم میشد ...

و درد بی امان تری شامل حالم میشد که تو حتی من را نمی دیدی !

در چشمهایش زل زدم .

#فصل_بیستم_بخش_نوزدهم

پر تشویش لب زد:

-صفحه ی بعد ... برو صفحه ی بعد ...

برگه ی پاره شده را پشت و رو کردم . سواد از یادم رفته بود . الفبا بلد نبودم... خواندن هم همینطور !

خودش برگه را چنگ زد و گفت:

امروز به تارا گفتم ، به نظرت نازنین معشوقه ی مناسبی برای معز صولت است؟! در جوابم خندید و گفت: نازنین معشوقه ی مناسبی برای هیچکس نیست

! دخترک دمدمی مزاج معلوم نیست از زندگی چه میخواهد .

فکر کردم من هم مثل نازنین می مانم . نمیدانم از زندگی دقیقا چه می خواهم !

برگه را جلوی دست من انداخت ، کاغذ دیگری ر ابالا کشید و گفت:

-یکشنبه !فردا دوشنبه است و باید به ژیزل باله یاد بدم . از برادرش بدم می آید .مردک خودشیفته ی مغرور خیال میکند زمین و زمان متعلق به اوست ! تکه کلام آزار دهنده اش مغز آدم را می سوزاند : لزومی نمی بینم... لزومی میبینم !

برگه را انداخت.

برگه ی دیگری را پیش چشمهایش نگه داشت و لب زد : بعضی وقت ها خیال میکنم انتخابم اشتباه است . اصلا به قول معز صولت چه لزومی داشت این همه زود برای ازدواج تصمیم بگیرم؟! عطارد مرد مهربانی است ... خوب است ...دوستم دارد اما ... یک چیزی باعث میشود قلب من آنطور که باید نتپد ! نازنین میگفت معز صولت عاشق شود دیدنی است ... فکر کردم آن مردک بی همه چیز با آن همه دبدبه و کبکبه و غرور و احساس اینکه از آسمان افتاده است ، هی چیزش دیدنی نیست !

برگه را پشت و رو کرد و گفت:
نازنین و معز صولت !!! قرار گذاشته اند؟! باور کردنش یک مقداری مشکل است !!! نازنین خوشحال بو د ومن ... من اصلا خوشحال نیستم . حالم دارد بهم میخورد . معز صولت اصلا مناسب آدمی مثل نازنین نیست با آن صدای افراطی پر از عشوه! این لقمه ها را مادر فولاد زره اش گیتی کامران برایش میگیرد . رستوران رزرو میکند و دوست صمیمی اش عماد ! آن پسرک قلدر با گیتی کامران دسیسه می چینند تا معز را گرفتار آدمی کنند که هیچ رقمه به او نمی آید ! توهم نازنین را دوست دارم خیال میکند معز صولت دوستش

دارد . معز صولت تنها کسی که
دوست ندارد منم !
به لبخند خواهرم زل زدم.
نگاهش بالا آمد و یک قطره اشک از
چشمش افتاد و گفت : معز صولت !
این اسم را مدام میشنوم ... مدام و مدام
و مدام ! کم کم دارد از او خوشم می آید
.یک مهربانی های عجیبی دارد . توی
باران مانده بودم به عطا گفته بودم
لزومی ندارد دنبالم بیاید خودم تاکسی
میگیرم و تاکسی نبود من را سوار
اتومبیلش کرد و به خانه رساند ! توی
ماشین برای اولین بار بحث نکردیم!
حتی من را به شام هم دعوت کرد فکر
کرد گرسنه ام ... دعوتش به شام را به

طرز احمقانه ای رد کردم و از توی داشتبرد ماشینش به من پاستیل داد!
پاستیل ژیزل !!! نوشابه ای !!! با هم پاستیل خوردیم . اولین پاستیل خوردن مشترک من با نامزد دوستم! وای اگر نازنین بفهمد ... احساس حماقت میکنم . به تارا نگفته ام ... به جز من
هیچکس در دانشکده خبر قرار های عاشقانه ی معز صولت و نازنین را ندارد! همه ی این ها نقشه های مادرش است ! مادرش به همراه عماد ! عماد می داند ... زن عماد ... من ... خود نازنین و معز صولت ! به نظرم اصلا کیس خوبی را انتخاب نکرده است ! اگر بفهمد نازنین چه آدم هفت خطی

است باز هم به این رابطه ادامه میدهد؟! توی ماشین فرصت خوبی بود از دوست دختر جدیدش برایش حرف بزنم تا چشمهایش را باز کند اما ... سکوت اختیار کردم ! این رابطه دوام ندارد من هیچ عشقی از معز صولت به نازنین نمی بینم ! حس میکنم پسر بیچاره را مجبور کرده اند و گفته اند تنها زن روی زمین نازنین است!

برگه را کنار انداخت .. صفحه ی دیگری را برایم خواند: هرروزی که میگذرد حس میکنم از عطا دورتر و دور تر میشوم این خوب نیست . حس میکنم بیمارم... حس میکنم حسادت کل جانم را گرفته است ! امروز تولد

نازنین است ... از معز هدیه گرفته بود . یک تلفن همراه ! داشتم از شدت حسادت کور میشدم . دیگر با تاراحرف نمیزنم . تمام وقتم را نازنین گرفته است ... نازنین مدام از معز میگوید . گفته هایش دلم را به هم میزند . یک چیزی این وسط درست نیست !!!

#فصل_بیستم_بخش_بیستم

برگه را پشت و رو کرد: سه شنبه است . با ژیزل کلاس دارم ... تصمیم گرفته ام هرچه که درمورد نازنین می دانم به اوبگویم . حس میکنم با یک ربات احمق طرفم که نمی داند دارد با زندگی اش چه کار میکند ! نازنین کیس

مناسبی برای او نیست ! حماقتش باعث میشود سردرد بگیرم! سردرد دارم . کرانه توی اتاقش با صدای بلند آهنگ گوش می دهد با صدای بلند با در و دیوار وحشرات حرف میزند با صدای بلند شعر می خواند با صدای بلند ... کاش خفه شود ! سرم درد میکند ... مثل معتادی ام که جنسش جفت و جور نشده ! بی اندازه کفری ام ... از دست خودم . از انتخابم . از انتخاب لعنتی ام شرم میکنم ! از انتخاب معز صولت هم شرم میکنم . به او میگویم که نازنین لقمه ی دهان تو نیست ! به او میگویم که نازنین اصلا گزینه ی مناسبی نیست ... به او میگویم که

نازنین میخواهد بازی اش دهد . ویزای معز صولت چشمهای نازنین را کور کرده ! همان است که می خواهد به هرقیمتی شده او را به چنگ بیاورد !!! من راز نازنین را می گویم عواقبش هم سگ خور به جان میخرم بهتر از این است که ببینم معز صولت دستی دستی خودش را توی چاه می اندازد پای احساسش لنگ میزند هیچکس حاضر نیست کمکش کند !!! واقعیت را توی صورتش بکوبد ... من از نازنین ، از افکارش... از صداهایش... از فحش هایی که به معز داده است مدرک دارم ! ویس هایش را دارم . چت هایش را ... همه چیز را می گویم ! حتی دروغ

هایش را هم می دانم . توی خوابگاه شایعه ی بچه ی لادن را او دهان به دهان چرخاند . هرکس نزدیک معز باشد را به نحوی از میدان خارج میکند ! به جز من . چون خیال میکند نامزد دارم و برایش خطرناک نیستم! ولی من میدانم نقشه هایش را ... برنامه هایش را .... نازنین پایش به کانادا میرسید معز را رها میکرد مطمئنم که رها می کرد !

نگاهم حیران به صورتش نشسته بود.

برگه را کمی دور تر از باقی برگه ها انداخت و صفحه ی بعدی را خواند : با او قرار گذاشتم . در یک رستوران خوب سنتی . میخواستم با هم قلیان

بکشیم هرچند که ندیده بودم سیگار
دستش بگیرد اما دعوتم را محترمانه
پذیرفت . ذاتا آدم محترمی بود . ذاتا
تلاش میکرد آدم محترمی باشد به قول
خودش که همیشه وقتی در اکیپ اجرا
ساعتی را به گفتگو می پرداختیم
همیشه میگفت دوست دارد پشت سر
پدرش بگویند خدابیامرزتش با این
پسرش ! این را با خنده میگفت. دیگر
نسبت به او آن گارد اولیه را ندارم .
بی حد وحصر مهربان است . مهربانی
اش را نمی توانم با هیچ چیزی مقایسه
کنم . در قبال هر لطفی ده برابر بیشتر
به تو لطف میکند این ویژگی را در
هیچکس ندیدم . از این نظر باید بگویم

آدم احمقی است که خیال میکند آدم ها هنوز لایق لطف کردن و محبت کردن هستند! از بابت قرار می ترسم بهترین لباسم را دم دست گذاشتم .نمیدانم از کی اما در من حسی جوشیده . یک حس عجیب... میان آن همه تنفر... میان آن همه بیزاری... توی خارزار ... یک گل رز قرمز زیبا روییده! عطرش کل بیابان تنم را برداشته ... آخ کرانه کجایی ببینی خواهرت چه قدر شاعر شده !

چشمهایش از اشک میدرخشید .

نفسش را سنگین بیرون داد .

یک تک جمله خواند: از خودم بیزارم . از خودم بیزارم ... از خودم بیزارم !!!

برگه را مچاله کرد و طوری پرتش کرد که به تنه ی تخت خورد و گلوله ی کاغذی تا زیر تخت چرخ زد و نمیدانم کجا متوقف شد.

نگاهم روی صورت او نشست و در چشمهایم زل زد و گفت: روزی که بهش گفتم نازنین فقط میخواد ازت به عنوان یه نردبون برای رسیدن به خواسته هاش استفاده کنه ... میدونی بهم چی گفت کرانه ؟!

ساکت بودم.

پوزخندی زد وگفت: گفت ارتباط من با اطرافیانم ... به شما ربطی نداره .

لزومی نمیبینم در این مورد دخالت کنید

! بعد هم هزینه ی تخت و داد و از رستوران بیرون رفت .
آهی از ته دل کشید و گفت: یه مدت با من قهر بود یعنی با همه قهر بود ... با عماد قهر بود ... با دوستش کاوه ، که با لادن فتوحی ازدواج کرده بود قهر بود. آسه میومد آسه میرفت... رابطه اش با نازنین کمتر شد تا جایی که کلا قطع شد . به عماد گفته بود من درمورد نازنین چی گفتم ... عماد یه روز توی دانشگاه اومد سراغم عصبانی بود خیلی عصبانی بود . احتمالا نازنین پرش کرده بود ... دعوامون شد به عماد گفتم منم به عنوان یه ادمی که میخواد تلاش کنه دارم به اندازه ی خودم تلاش میکنم

. بحثمون بالا گرفت داد زد تو شوهر داری ! خجالت بکش...

#فصل_بیستم_بخش_بیست_یکم

دستی به صورتش کشید و نگاهی به من انداخت و گفت: خیلی خجالت کشیدم ... نمیدونم از کجا میدونست من نامزد دارم ! شاید نازنین بهش گفته بود... ولی خجالت کشیدم ! خیلی زیاد . از خودم ... از معز.. از عماد ... رفتم براش آرشه خریدم ، توی یکی از اجراها، خودم آرشه اشو شکستم یعنی اصلا نفهمیدم چطور شد . میخواستم جبران کنم . میخواستم باهاش آشتی کنم ! دوست خوبی بود ، دوست خیلی

خوبیه ! تو هر ساعت از شبانه روز بهش زنگ بزنی هرجایی باشه خودشو میرسونه! فرقی نمیکنه ازت بدش بیاد ازت خوشش بیاد . اگر بهش نیاز داشته باشی دریغ نمیکنه ، چوبشم خورده خیلی خودش زیاد تعریف کرده اما هنوزم خوبه . خیلی هم خوبه نمیدونم چرا انقدر خوبه اون اوایل فکر میکردم پشت این همه خوبیش یه باگی هست اما نیست کرانه ! مدلشه ! انقدر ادم خوب ندیدیم دیدنش عجیبه ولی عادت میکنه آدم ، میخواستم دوباره خوبیش شامل حالم بشه... میخواستم بهش بگم ... بگم من خیلی بهت فکر میکنم دکتر ! اما ...

دستش را روی دستم گذاشت و گفت: نشد بهش بگم .

لبخندی به من زد و گفت: از همه ی اتفاق هایی که افتاده فقط اینو میدونم ، اگر امروز روی اون ویلچرم اگر امروز نمیتونم دیگه سرپا شم... شاید دارم تاوان میدم ...

دستش را گرفتم و با صدای از ته چاهی گفتم: این حرف ونزن ! این حرف وهیچ وقت نزن ! اگر محدود شدی به این معنی نیست که داری تاوان میدی! این غلطه... این یه فکر مسمومه !

دست دیگرش را روی دستم گذاشت و گفت: هنوز فکر میکنم میبینم زندگی

چیزهای عجیب و غریب زیاد داره .
من چشممو روی خوشبختی هام نبستم
... یه کم ناامید شدم اما ... هنوزم خیلی
خوشبخت ترازخیلی هام...
در صورتم چشم دوخت و گفت: یه
روز به خاطر کم محلی یه آدم ناراحت
بودم و حالا اون آدم ... تو ذهنم نیست .
نه محل دادنش.. نه کم محلیش... شده
یه خاطره ی دور... اگر یه روز
میخواستم زیبا به نظر برسم که به
چشمش بیام ... الان دیگه زیباییم مهم
نیست ... ایستادن مهمه ... اینکه بتونم
چشممو به پشت چشمی در خونه
برسونم ... که مامان دیگه با اون
کمردرد کشنده اش منو از جا تکون نده

... که بابا هر بار که نگاهم میکنه گریه نکنه ! که تو قرص اعصاب نخوری دیگه ... کرانه منم بزرگ شدم . منم یاد گرفتم . تجربه کردم ...

آب دهانم را قورت دادم و پرسیدم: اینا رو الان نوشتی؟

خندید .

میان گریه اش خندید و سر اشاره اش را به پیشانی ام چسباند و سرم را کمی به عقب هل داد و گفت:امان از دست تو خواهر کوچولو !

انگشتش را پایین آورد ، ابرویم را نوازش کرد... گوشه ی چشمم را ... سر انگشتش را به گونه ام چسباند و

گفت: اینا رو اینجا گذاشته بودم توی اتاق سرهنگ . میتونستم بریزمشون دور ... اما دلم نیومد . حتی خواستم دوباره پاک نویسشون کنم اما فکر کردم بخشی از جوونی منه ... مگه میشه جوونی و پاک نویس کرد؟! من توی این دست نوشته هام بزرگ شدم ... دل کندم دل دادم دل کندم دل دادم ... بد شدم ... گند زدم ... چرا بریزم دور اشتباهمو ؟! وقتی هست ... از صفحه ی روزگار پاک نمیشه که میشه؟! بعضی اشتباها آدمو بزرگ میکنه .من یاد گرفتم کرانه . یاد گرفتم اگر کسی منو نخواد نباید چنگ بزنم اصرار کنم التماس کنم ... تو هم یاد

بگیر اگر کسی و میخوای و میخوادت راحت ولش نکنی ، نذاریش کنار ، نندازیش دور ... بعضی وقت ها عشق موهبته . بعضی وقت ها هم عشق سمه ! عشق هم میتونه مثل یه مایع باشه ... بستگی داره تو چه ظرفی بریزیش... اگرظرفت آلوده باشه ، اونم آلوده میشه ... اگر ظرفت کوچیک باشه ... لبریز میشه ... هدر میره ... اگر ظرفت اندازه باشه ... اون وقت زندگیت بهشت میشه ! تو ظرفت اندازه ی عشقته ... ظرف معزم اندازه است . هدرش ندید ... حیفش نکنید . وقتی میتونید زندگی فوق العاده ای کنار هم داشته باشید ؟!

قول بده یه زندگی فوق العاده داشته باشی.....

#فصل_بیستم_بخش_بیست_دوم چه می گفتم؟!

در چشمهایم منتظر تایید بود . در نگاهم میخواست بخواند که حرفهایش را قبول دارم با جان و دل.

دستش به صورتم نشسته بو دو تماشایم میکرد . با چشمهای متورم و خیس... دستم را روی پنجه اش نشاندم و گفتم: میای به یاد اون قدیما دوتایی روی تخت بخوابیم؟

لبخندی به صورتم زد و گفتم : به یاد شب هایی که من و تو اینجا می موندیم... تا صبح خوابمون نمی برد ریز ریز میخندیدیم. دلم برای اون روزها خیلی تنگ شده ...

دستش را میان انگشتهایم حفظ کردم و دیدم لبخند ساده ای زد .

نگاهم به فاصله ی در اتاق تا تخت افتاد . پنج شش قدم ناقابل آدم سالم پا دار بود . من داشتم و او ... نمیخواستم جلوی چشمهای من سینه خیز روی زمین بخزد ! نمیخواستم با کمک دستهایش خودش را پیش بکشد. نمیخواستم پاهای بی حس و جانش را که مثل دو وزنه ی سنگین شبیه عضو پرت و پلا بودند را

دنبال خودش بکشد ... و من ناظر این تحرک جان کاه باشم .

اب دهانم را قورت دادم و گفتم: کمکت کنم ؟

بی جار و جنجال گفت: تا رسیدن به تخت آره ، باید کمکم کنی...

با چشمهایی که برق میزدند به صورتش زل زدم و گفتم:

-کولت کنم؟!

چینی به بینی انداخت . چند ثانیه تماشایم کرد و لبهایش سرد خندید.

دست زیر ران پایش انداخت و سنگین آن را بالا کشید و گفت: تو تا حالا بهم کولی ندادی !

-ولی تو دادی...

-کی؟ یادم نمیاد؟

-خیلی بچه بودم . پام شکسته بود. منو گذاشتی رو کولت ... توی حیاط همین جا ... دوییدیم ... بعد خوردیم زمین ... یادت نیست؟!

نگاهی به صورتم کرد و پرسید: واقعا؟

-آره . عطا عاطفه رو کول کرده بود ... تو منو... زورت نرسید یه دور که دوییدی ... با هم کله پا شدیم ...

خندیدم و او مبهوت تماشایم میکرد . توی حافظه اش نبود اما من خوب به خاطر داشتم .

-بعدش چی شد ؟

-دستم در رفت اما بعدش بابا و مامان کلی دعوات کردن ... تو هم کلی گریه کردی شبش اومدی پیش من خوابیدی ولی... تا صبح یعنی نخوابیدی ...
حرف زدیم ... یادت نمیاد؟!

-تو ذهنم نیست .

-حالا افتخار میدی بهت کولی بدم خانم دکتر ؟!

ریز خندید.

پشتم را به او کردم ، روی زانو شدم و گفتم: واقعا یادت نیست ؟!

دستهایش را دور گردنم حلقه زد و من دستهایم را عقب کشیدم پنجه هایم را دور ران های پاهایش که حلقه زدم ،

چانه اش را روی سرشانه ام گذاشت و گفت: اگر سنگینم زود بذارم پایین باشه؟

-نیستی...

یا علی گفتم ، زیر لب جیغ خفه ای کشید ، دستهایش محکم تر دور گلویم حلقه شد وقتی روی پاهای لرزانم ایستادم درحالی که کمرم خم بود فکر کردم ... از پسش برمی آیم ... حتی اگر قرار بود پله ها را پایین برود یا بالا بیاید یا ... توی هر شرایطی میتواند روی من حساب کند .

دستش را به دیوار چسبانده بود میخواست وزنش تقسیم شود .

صدایش آمد: بابا بزرگ چی؟

-میرم بهش سر میزنم ... الان .

با گام های آرامی به سوی تخت رفتم، میخواستم نرسم ... یا دیر برسم... و اهمیتی به انحنای ستون فقراتم ندهم. چانه اش را به سرشانه ام بیشتر فشار داد و زیر گوشم گفت: میدونی بدترین قسمت ماجرا کجاست؟

لبه ی تخت که رسیدم، پشت به تخت شدم خودش را از روی کولم پایین کشید ، رو به رویش نشستم و جوراب هایش را درآوردم و گفتم: کجا؟

-اینکه اول دیوان براش نوشتم حتی نمیتونه ببره پسش بده !

خندیدم و گفتم: منم براش نوشتم .

انگشتش را لای موهایش فرو کرد و گفت:من براش نوشتم مراقب خواهرم باش آقای داماد !

در چشمهای کیمیا زل زدم وگفتم: منم نوشتم !

مشتاق پرسید: چی نوشتی؟

سرم را روی پاهایش گذاشتم و دستش سکرآور میان موهایم رقصید ، نفس عمیقی کشیدم ولب زدم:

منم آن عاشق عشقت که جز این کار ندارم

که بر آن کس که نه عاشق بجز انکار ندارم

#فصل_بیست_یکم #بخش_یکم

فصل بیست و یکم : طول می کشد از یاد آدم برود !

ریتم تنفس آرامش باعث لبخندم میشد .

به دست پهلو گرفته اش زیر گونه زل زده بودم ، به لبهای غنچه شده و مژه های بلند وزیبایش خیره بودم و فکر میکردم زیباترین زنی که می شناسم بعد از مادرم خواهرم بود ... مهربان ترین زنی که می شناسم بعد از مادرم کیمیا بود ... شده بود مادر دوم . هم رتبه و هم تراز با مادر ... همان اندازه جایگاهش والا بود و مقدس .

سر انگشتم را به لپش نشاندم و نوازشش کردم پلکش لرزید ، از ترس اینکه بیدار شود ، دستم را عقب کشیدم و با آرام ترین حرکات ممکن از جا برخاستم ، ساعت هفت صبح بود و تمام شب گذشته به خواب نرفته بودم . این عادت هیچ وقت در من تغییر نمیکرد . با خستگی دستهایم را به عقب کشیدم و ترکیدن قولنج شانه هایم پر سر و صدا در فضای مسکوت خانه پیچید . از پله ها پایین آمدم، باری هزارمین بار اتاق سرهنگ را چک کردم غرق خواب بود .

نیم نگاهی به سالن انداختم و چشمم به طبقه ی بالابرگشت و ویلچرش که پایین پله ها جا خوش کرده بود.

سر انگشتم را به دسته ی ویلچر نشاندم و کمی بعد پی یک هوس احمقانه ، روی صندلی نشستم پاهایم را روی پدال ها گذاشتم و دستهایم را به چرخ ها ... نگاهی به پله ها انداختم و بعد با کمک دستهایم چرخ سنگین را به سمت آشپزخانه کشاندم . همان چند قدم راه را بابت تحرک دستهایم به نفس نفس افتاده بودم.

مقابل سینک متوقف شدم ، دستم را بالا کشیدم ... سر انگشتهایم حتی به انتهایی ترین بخش آب چکان هم نمیرسید. هیچ

معماری بنایش را با پیش فرض اینکه این خانه شاید متعلق به یک آدم محدود شود ، نمی ساخت . پی نمیریخت ... نقشه نمیکشید!

بیخیال آب چکان شدم ، نفسم گرفته بود و عضلات دستم نا آشنا بودند ... هر تکان و هر سویی که می خواستم بروم ، باید دستهایم را به کار میگرفتم و پاهایم از بی تحرکی و ثبات متحیر مانده بودند که کرانه محمدی چه شده که از ما استفاده نمیکنی؟!

کرانه محمدی فقط دقایقی تصمیم گرفته بود ... کیمیا شود !

خواهری که خواهر کوچکترش ، او را از پله ها به پایین هل داده بود و

سقوطش باعث شده بود تمام آمال و آرزوهایش از بین برود و حالا فقط پنج دقیقه کیمیا شده بود ! دندان پزشک موفقی که تنها مشکلش در زندگی عدم مدیریت ابعاد احساسی اش بود ... و قسم به تمام آفریده های آفریدگار .. این مشکل قابل حل بود تا اینکه پاهایش هیچ وقت تکان نخورند !

صدای ویبره ی تلفن همراهم در فضای آشپزخانه پیچید ، گوشی را در آوردم پیغام داشتم .

-سلام دلبرکم ، صبحت بخیر. بیداری؟!

کوتاه نوشتم : سلام ، آره . خوبی؟

زود پاسخ آمد: خوبم جان تو خوبی؟

لبخندی به جان نشسته در صندوق های پیغام های تلفن همراهم زدم ، چه کسی باور میکرد جانش بوی نت چوبی میداد ؟! من حاضر بودم به همه ثابت کنم که عطرش در شامه ام پیچید .

-خوبم عزیزم. میری بیمارستان ؟

تایپ کرد: جلوی خونه ی سرهنگم .

لبخندی روی لبم نشست و گفتم: بیا تو ...

-چشم.

با همان ویلچر ، به سمت آیفون رفتم، در راباز کردم و قفل در چوبی منتهی به سالن را هم باز کردم، روی ویلچر نشستم از پشت پنجره ، دیدم که نان داغ

به دست دارد و یک ظرف حلیم توی پلاستیک شیشه ای به من چشمک میزند .

#فصل_بیست_یکم #بخش_دوم

به ایوان که رسید ، در را به رویش گشودم ...

نگاهش اول به رو به رو بود ، به جایی هم قد وقواره ی من ... بعد آرام چشمهایش به پایین کشیده شد و حیرت زده به من که روی ویلچر نشسته بودم زل زد.

لبخندی به رویش پاشیدم و گفتم: سلام آقا . خوش اومدی ...

به بربری های تازه ی کنجدی زل زده بودم و حرارت حلیم را از ظرفش می توانستم حس کنم .

دستم را جلو کشیدم ، با وجود بهتش اما لبخند زد و گفت: بیدار بودی خانم سحرخیز؟

و نان و ظرف توی پلاستیک را به سمت دستهای دراز شده ام گرفت و گفتم : آره . خیلی وقته بیدارم !

ابرودرهم کشید: به فکر سلامتیت نیستی جان؟!

خجالت زده گفتم: هستم . بهتر میشم .

لب زد : انشاالله. حتما بهتر میشی . خودم خوبت میکنم.

خندیدم . دوای دردم بود میدانست؟! چه خوب که میدانست درمانم همه به دست شفابخش اوست .

تو آمد،کفش ها را جای همیشگی جفت کرد و من نان را روی پلاستیک ظرف حلیم گذاشتم و با دستهایم چرخ را جلو بردم ، صدایش آمد: اهالی خوابیدن؟

نگاهم به پایش بود ، آرام گام برمیداشت و با احتیاط. حس میکردم پایش طوری شده که از دیشب لنگ میزد و حالا ... حالا محتاط بود رویش فشاری نیاورد.

به آشپزخانه رفتیم ، با ضرب و زور صندلی را جلو کشیدم و درحالی که نان

را توی سفره میگذاشتم گفتم: عطارد حالش خوبه؟

لبخندش را سخاوتمندانه به سویم پاشید و با صدایی که میخواست اهالی را بدخواب نکند گفت: خوبه . داره استراحت میکنه .

نگران پرسیدم: کجا ؟!

-توی خونه ی من .

خواستم بپرسم چه گفتید اما چیزی نگفتم ، فکر کردم شاید خودش بخواهد ... بگوید شاید هم ... چه اهمیتی داشت؟!

به سمت سینک چرخیدم ، خواستم از آبچکان لیوان بردارم که جلو آمد و گفت: دیشب نتونستی بخوابی؟

دستم را پایین کشیدم و پرسیدم: از کجا فهمیدی؟

-از حال و هوای چشمهات .

لیوان ها را روی کانتر گذاشت ، کتری برقی را به برق زد و به سمتم چرخید و گفت: حدس میزدم نتونی درست و حسابی بخوابی.

لبخندی به حدسش ... به حواسش... به این نپرسیدنش زدم و به دستهایم خیره شدم .

دستهایش را لبه های صندلی گذاشت ، رویم خم شد و گفت: نگاهم کن ببینم ...

نگاهش کردم لبخند دلنشینی به لب آورد و گفت: من دیشب خیلی خیلی خوشحال

شدم . از بابت همه چیز ممنونم . هدیه ات توی کتابخونه ام چشمک میزد صبح. هی میگفت منو ببر بخون ... روزی یک صفحه !

لبخند زدم : حرف زد؟

-حرف زد گفت معز من اینجا خاک میخورم ! منو با خودت ببر .

خندید به حرفش... به شبیه من شدنش !

خندیدم و فکر کردم چرانمی گوید این مسخره بازی ها را تمام کن! از روی صندلی بلند شو ... راستش منتظر بودم منتظر بودم عصبانی و عبوس به من . بتوپد و بگوید این ادا و اطوار ها را درنیاور !

اما تنها در ادامه ی حرفش گفت:
خلاصه عالی شد شاه کتابم شد.
میدرخشه کرانه . مثل خودت ...

حیران در چشمهایش زل زدم . دستی بر ادبیات داشت ... بر موسیقی... و حالا عاشقی ! بلد بود . انگار او هم یک عالمه محبت قلنبه شده توی دلش دست نخورده گذاشته بود هی پس انداز هی پس انداز... هی سود آمده بود ... هی سپرده گذاشته بود و حالا ... حالا روز مبادایش بود میخواست خرج کند و خرج کردنش می چسبید .

کمی زانو خم کرد رو به رویم نشست و گفت: حتی روی این صندلی هم به

نظر من تو زیبایی کرانه . بکر ودوست داشتنی !

صدای سوت کتری ، لبخندش را عمیق ترکرد و گفت: صبر کنیم برای چای تازه دم یا با تی بگ موافقی ؟!

-موافقم .

بلند که شد ، روی سرم را بوسید ، در همان حال ، کمی دولا ماند و گفت: بازم بابت دیشب ممنون . جز یکی از بهترین شبهای زندگیم بود . البته میدونی که از وقتی اومدی دیگه همه ی روزهای من ترین شده کرانه .

و لبخندی زد و دیدم کناره های چشمهای خسته و بی خوابش چین خورد، به سمت کتری برقی رفت.

پنجه مشت کردم .

چرا نمی پرسید روی این صندلی چه غلطی میکنم؟!

با همان تی بگ چای حاضر کرد، دو کاسه آورد و قاشق... رو به رویم نشست و با لبخندی گفت: برات بکشم؟

روی صندلی نشسته بودم و نگاهش میکردم . درحرکاتش شتاب زدگی موج نمیزد و ساعت ... ساعت میگفت باید راس هشت صبح ، در محل کارش حاضر باشد و این عدم عجله ، دلم را

قرص میکرد ... که من مهمتر از کارم . حالم مهمتر از خواب است ... بودنش به من حالی میکرد که حاضر نیست ، لحظه اش را به جز من با کسی تقسیم کند . با هیچکس . و این صندلی هم حتی مانع ما نمی شد . چون گفت روی این صندلی هم من بکر و دوست داشتنی هستم!

وزیبایی را بکر بودن را درچه می دید ؟! نمی دانم ... هنوز نمیدانم دقیقا معنی دوست داشتنی را درچه میدید ... و دیدن زیبایی در چشمهای هرکس فرق میکرد! به فرق دیدگاهش که در خانه ی چشمهایش سکنی گزیده بود ، باید

احترام می گذاشتم . یعنی دلم میگفت باید احترام بگذاری ! به هر آنچه که می خواهد ... به هر آنچه که می گوید ... وفراموش کردنش کار من نبود . و دوست نداشتنش ... و نخواستنش... و رد کردنش... و از او به من نزدیکتر ، تنها خودش بود و بس!

#فصل_بیست_یکم #بخش_سوم

برایم نان تکه کرد و گفت: نمیخوری ؟

قاشق را توی ظرف بردم و بلند شد، دنبال چیزی میگشت ، با ا شاره ی دستم به شکرپاش ، هانی کرد و دوباره سر میز آمد، کمی شکر توی حلیم

ریخت و گفت: برای عطارد چای دم کردم، نون تازه هم گذاشتم ، مربا و پنیر هم حاضر کردم . خوابش سنگین بود، البته دم دمای صبح خوابید . یه کم سردرد داشت بهش مسکن دادم فکر میکنم تا حوالی ساعت ده یازده خواب باشه .

خنده ای کرد و لب زد: مسکنی بهش دادم که فیل و نمیتونه از جا تکون بده .

تکه ای نان برای خودش جدا کرد و با صدای گرمی تعارفم کرد: چرا نمیخوری جان؟! میل نداری؟!

-دارم .

نگاهم کرد وگفت: آخر هفته برنامه بذاریم برای تماشای طلوع ؟! برای کوه؟!

به جای جوابش تنها زل زدم به چشمهای خسته و سرخش...

منتظر به من خیره شده بود.

صورتم را جلو کشیدموگفتم: نمیپرسی چرا روی صندلی نشستم؟!

-لزومی نداره بپرسم.

و لبخند عمیق ومردانه ای زد و گفتم: حست چیه ؟!

-حسم؟!

اخم کردم: یعنی لزومی نداره حستو بدونم؟!

-حسم به چی چیه کرانه جانم؟!

کرانه جانمی که نثارم کرد باعث شد دلم هری بریزد .

دستم رابه صندلی کشیدم و گفتم: به این صندلی...

-حسی ندارم . باید داشته باشم؟

آب دهانم را قورت دادم ، بغض کش وقوس می آمد توی گلویم... از توی همان رخت خوابی که پهن کرده بود انتهای حلقم... با مشتش پلکهایش را می مالید و کم کم از خواب بیدار میشد .

آرنجش را لبه ی میز گذاشت و گفت: باید به صندلی حسی داشته باشم یا به آدم نشسته روی صندلی؟!

-به جفتش.

-تکلیفم با آدم روی این صندلی مشخصه . این صندلی قرار نیست ماهیت اونو تغییر بده پس هر طوری باشه ... عزیزه ... چه روی این صندلی چه روی صندلی ماشین ... چه روی صندلی دانشکده ... چه روی صندلی ای که پای سفره ی عقده ! حس من بهش همونه که باید ...

یک قطره اشک از چشمم افتاد و یک نفس عمیق کشیدو لب زد: این هم یه شی هست که به تو حس این و میده که

تجربه کنی. ... حال وهوای خواهرتو بسنجی. برای مقطعی کوتاه .برای چند ثانیه از صمیم قلب فشار روشو درک کنی ! اما مطمئنم این انتخاب تو نیست که تا آخر عمرت بخوای روی این صندلی بشینی ! حس من اینه ... تجربه کردن این صندلی اتفاق دوری نیست کرانه ... برای هرکسی ممکنه پیش بیاد . من ممکنه همین امروز تصادف کنم ... توی یکی از کوهنوری ها از بلندی پرت بشم یا ... یا بدون هیچ فرضیه و دلیل مطمئنی ام اس داشته باشم یا... پیش میاد کرانه . تجربه کردن این صندلی اتفاق ناشایستی نیست ... تجربه نکردنش هم

پیروزمندی به حساب نمیاد به نظرم .
بستگی به شرایط داره . یه وقتی شرایط
ایجاب میکنه یه وقتی هم نه ... من
صبر میکنم تا زمانی که سهمم بشه
تجربه ی نشستن روی این صندلی...
هر وقت سهمم شد درمورد حسم باهاش
کنار میام . حالا لزومی نداره بهش
احساسی داشته باشم ... یا بهش فکر
کنم . یا دوستش داشته باشم ... یا
دوستش نداشته باشم !

سرم را پایین انداختم و گفتم: من از این
صندلی بدم میاد . دوستش ندارم .حس
بدی میگیرم ازش... حس پوچی ! حس
مزخرف تنهایی ... حس دیده نشدن .

حس ناقص بودن ... حس گند معلول بودن !

دستش را به سویم دراز کرد با حرکت انگشتهایش حالی ام کرد که میخواهد پنجه هایم را بگیرد. دست خشک شده و سستم را ناتوان بالا کشیدم و توی پنجه هایش گذاشتم لبخندی به رویم زد و گفت:

-بستگی داره ... هرکسی نوبتش بشه روی این صندلی بشینه میتونه آوانگارد باشه میتونه هم به قول تو با یه عالمه حس پوچ و مزخرف و دیده نشدن و معلول بودن سر وکله بزنه .

پنجه ی گرمش انگشتهایم را نوازش میکرد .

زیر لب زمزمه کردم : آوانگارد؟!
- آوانگارد یعنی پیشتاز ... توی فرانسه به سربازهایی که از بقیه ی لشکر جلو بودن میگفتن آوانگارد .جلو دار ! توی هنر هم مفهوم داره . توی هنر آوانگارد یعنی تو ساختارها رو بشکنی...
ساختار های متداول رو ، قوانین واضح رو ... تو میتونی توی حیطه ی هنر یه آوانگارد باشی مهم نیست قوانین متداول و مشخص شده قراره چطوری باشن ... تو شیوه ی خودت رو پیش میگیری چهارچوب خودت رو طراحی میکنی باورش میکنی و جلو میری...
حتی توی شکستن قوانین هم لازم نیست از یه شیوه ی تعیین شده قانون شکنی

کنی... توی رعایت نکردن هم باز رعایت نکردن مطرحه ! تو میتازی.. جلو میری... الگو میشی... و به بقیه هم این باور و القا میکنی که کارت درسته و تبدیل میشی به یه هنرمند هنجار شکن و بدیع که میخواد به کل جهان ثابت کنه که نیومده یه کار تکراری و کسالت بار و ارائه بده اومده تا دنیا رو تغییر بده و دنیای تو شاید فقط اعضای خانواده ات باشه و باز هم میتونی به خودت بگی من یه هنرمند آوانگاردم... و پیشتاز بودن ... به نظر من این ویژگی توی تو هست کرانه .

با صدای محزونی لب زدم:

-کاش توی خواهرم بود .

-هست . کافیه فقط از میون اون همه حس تلخ و پوچ ، پیداش کنیم و بکشیمش بیرون ... مغز آدم ها باید کامل باشه وگرنه اعضای بدن بهانه است. این همه آدم دست و پا و چشم و تک تک اعضای بدنشون سالمه مثل ساعت کار میکنه ... اما چقدر دنبال آرزوهاشون میرن؟! چقدر تلاش میکنن ؟! چقدر سعی میکنن توی حال زندگی کنن از این لحظه اشون لذت ببرن ؟! ما آدم ها ، خودمون ، خودمون رو به عادی بودن عادت میدیم ... بعد از خودمون توقع کارهای بزرگ داریم ... بعد فکر نمیکنیم باید از پیله ی عادی

بودن بیایم بیرون اگر میخوایم یه کار منحصر به فرد انجام بدیم . حالا یه سری آدم های عادی روی ویلچر نشستن یه سری های دیگه هم مغزشون روی ویلچر نشسته ! گروه دوم از گروه اول خیلی ترحم برانگیز تر هستن کرانه .

دستم را محکم تر فشار داد و گفت: امیدوارم ، از ته دلم آرزو میکنم ... هیچ وقت تو رو روی این صندلی نبینم . دلم میخواد همیشه سلامت و قبراق باشی اما اگر خدای نکرده ... نباشم اون روز ولی اگر بودم ... اگر روزی خاری به پات رفت میخوام از الان بدونی من شریک همه ی دردها و

تلخی های تو ام. تو هر شرایطی باید رو من حساب کنی. همونقدر که من روی تو حساب میکنم . هر اتفاقی بیفته کنارتم ... و روی کنار تو بودن هم حساب میکنم .

انگشتهایش را محکم تر نگه داشتم و صدایش زدم:معز ؟

-جان معز؟!

-من بابت این همه خوب بودن تو باید دقیقا چیکار کنم؟!

خنده ای کرد و لب زد: فقط باش. بعد حلیمتو بخور... بعد استراحت کن .

سرم را تکان دادم وگفتم: چشم .

-بی بلا .#فصل_بیست_یکم
#بخش_سوم

#فصل_بیست_یکم #بخش_چهارم
صبحانه که تمام شد ، قاشق ها و کاسه ها را توی سینک رها کردم و باقی مانده ی حلیم را توی یخچال گذاشتم که سهم سرهنگ و کیمیا حفظ شود . نان ها را تکه کردم و روی هم توی کیسه های فریزر فرو بردم . کارم که تمام شد ، دیدم که لیوان چایش را به دست نگه داشته و با لذت عمیقی تماشایم میکند.

زیر نگاهش خجالت کشیدم ، صندلی پشت میز نهارخوری گرد چهار نفره جا مانده بود و من روی پاهایم ایستاده بودم و او حرکاتم را دنبال میکرد .

چایش را که صرف کرد ، با صدای آرامی گفت: یه چیزی رو باید بدونی ...

نگاهش کردم ، لیوان را روی میز گذاشت ، دستش را به سویم دراز کرد وگفت: میای روی پام بشینی؟

شیر آب سینک را بستم ، دستهایم را با حوله خشک کردم ، پنجه اش را گرفتم و او من را به سوی خودش کشید ، دستهایش را دور کمرم حلقه کرد و من را روی پاهایش نشاند.

درحالی که به صورتم زل زده بود پنجه اش را بالا آورد موهایم را پشت گوشم فرستاد و با لبخندی گفت: تصمیم گرفتم تخصصمو هرجوری که هست ادامه بدم.

لبخندی به لبم آمد ، سر انگشت هایم را به موهایش رساندم و گفتم: این عالیه .

-یه کم حال و هوای زندگیمون دانشجویی میشه .

خندیدم و درجوابش گفتم: منم بدم نمیاد وقت بذارم ، کارشناسی ارشدمو بگیرم . با زندگی دانشجویی هم مشکلی ندارم .

من را به خودش فشار داد و گفت:
میخوام توی هر تصمیمی که برای آینده میگیرم تو اولی باشی که خبردار میشی
.
صورتش را میان دستهایم نگه داشتم و به پیشانی صافش بوسه زدم و گفتم: منم همینطور.
سر انگشتش به لبم نشست ، فکرش را خواندم کمی صورتم که جلو رفت،
صدای ضعیف کیمیا را از طبقه ی بالا شنیدم . بوسه ی تندی روی لبم گذاشت ، از فرز بودنش خنده ام گرفت و زیر گلویم را هم بوسید و پرسید: به کمک من احتیاجی هست ؟

سرم را تکان دادم ، دستم را گرفت و با هم به طبقه ی بالا رفتیم .

پشت در اتاق ماند تا به کیمیا بگویم که امده است ، در را بستم ، خودش لبه ی تخت نشسته بود ، خمیازه ای کشید و دستهایش را از هم باز کرد و با صدای گرفته ای گفت: چه خوابی کردم ...

خودم را جلو کشیدم ، لباس های پراکنده اش روی زمین را جمع کردم و با صدای آرامی گفتم: معز اومده !

یک لحظه شوکه شد ، آب دهانش را قورت داد و زمزمه کرد: وای ...

وقتی گفت "وای" دل من هم هری ریخت ، ترس به جانم آمد و آن شک

موذی که توی کما رفته بود ، سطح هوشیاری اش بیشتر شد . انگار که بخواهد بهوش بیاید و دوباره دل و عقلم را به جان هم بیندازد .

آب دهانم را قورت دادم ، عقلم ناجی شده بود . دلم هم کمک حال عقلم ...

کنارش نشستم و گفتم: با معز کمک کنیم ببریمت پایین . هوم؟!

نگاهی به صورتم انداخت، انگار بخواهد از توی چشمهایم حال و هوایم را سردربیاورد، با کلی مکث و تعلل ، به صورتم خیره ماند و من دستش را فشار دادم و گفتم: از بابت چی نگرانی ؟

صدای ضعیفش آمد: عطا ... عطا کجاست؟

با آرامش گفتم:

-خونه ی معز . بهش مسکن داده . خوابه .

و نگاهم به ساعت رفت، دم دمای هشت صبح بود .

خواستم بلند شوم که باز دستم را گرفت و گفت: از نگاه کردن به چشمهاش میترسم.

لبخندی به لبم آوردم: معز صولت ترسناکه؟!

به پهلویم ضربه ای زد و گفت: تو میدونی از چی میترسم.

#فصل_بیست_یکم #بخش_پنجم
راستش نه ! نمیدانستم . اما لبخند زدم و طوری وانمود کردم که می دانم .
دستم را گرفت وبا صدای آرامی لب زد : توی اتاق میمونم تا بره. وقتی رفت همونطور که اومدم بالا ، میرم پایین... پایین رفتن راحت تر هم هست .
اضطراب توی صورتش ، وادارم کرد بیشتر به خودم مسلط باشم ، دستش را گرفتم و مثل خودش با همان صدای آرام با لحنی که کمی توبیخ گری درش موج میزد گفتم: چند وقت میتونی خودتو ازش پنهان نگه داری؟! آخرش که چی؟!

-آخر و اول نداره کرانه . هر وقت ازدواج کردید میرید سر خونه زندگیتون ... آبروی من جلوی داماد خانواده رفته !تو رو خدا یه کم به احوال منم فکر کن!

لبخند آمد روی لبم. حرفش دوست داشتن نبود ، بحثش آبرو بود .

دستم را به گونه اش کشیدم و گفتم: به هرحال که شما با هم رو به رو میشید ...

-دلم نمیخواد با این فاصله ی زمانی کم، رو به رو بشم باهاش کرانه ... انقدر من عاصی کن برو با هم صبحانه بخورین . من اینجام یه کم دیگه چرت میزنم . برو پایین .

نگاهش کردم: سرویس بهداشتی نمیخوای بری؟

دندان قروچه کرد: نه !

خواست دراز بکشد که صدای تقه به در آمد، دیدم که لبش را میگزید .

مانده بودم چه کار کنم که صدایش آمد: میتونم بیام داخل خانم ها؟!

لحنش امیخته به شوخی بود .

ناچار به کیمیا زل زدم، سکوت کرده بود و پوست لب می جوید ناله کرد: به خدا هنوز تو چرتم . الان چه وقت صحبت کردنه !!!

از جا برخاستم ، کیمیا صدایم زد : یه چیزی بده بپوشم ...

همان بلوزی که دیشب از تن در آورد را به سمتش گرفتم ، فورا تنش کرد و با پتو پاهایش را پوشاند ، آخرین دگمه ی بلوز را تازیر گلو بست و با دست موهایش را مرتب کرد .

با سر انگشت چشمهایش را مالید ، نمک جا مانده از اشک شب گذشته را از پلکها و مژه هایش زدود و وقتی حاضر بود یک نفس عمیق کشید و من در را به رویش باز کردم، لبخندی زد و گفت: سلام خانم دکتر . صبح بخیر .

لحنش گرم و دوستانه بود ، صدای کیمیا از ته چاه در امد ، گرفته و آغشته به خواب آلودگی لب زد: سلام .

تعارفش کردم داخل اتاق شود ، با خجالت تو آمد ، در کمد را بستم و رو به کیمیا گفتم: بریم پایین؟

زیر لب درجوابم گفت: نه . من همین جا راحتم . یه کم سرم درد میکنه فکر کنم احتیاج دارم یه کم دیگه بخوابم . تا خوابم نپریده !

نیم جمله ی آخر را طعنه زد که زودتر شرمان را کم کنیم وبرویم .

اما معز ایستاده بود، نفس عمیقی کشید و با همان نگاه بی تفاوت و عاری از حسش رو به کیمیا گفت: حالا که خوابتون پاره شده و بیدارید ، من یه نکته ای خدمت شما عرض کنم و رفع زحمت کنم .

کیمیا رنگ از چهره اش پر کشید . مثل گچ شده بود .

نیم نگاهش روی گل های قالی فرش دو دو میز د، مضطرب به معز جدی زل زدم . ترسیده و مبهوت . چه میخواست بگوید ؟! این وقت صبح؟!

معز گامی جلو آمد و با لحن گرم و همان صدای جدی و خوش آهنگش گفت: البته تعجیل من رو باید ببخشید ... و این مزاحمت اول صبح رو ... اما چاره ای نیست بهترین زمان ممکن حالاست و تعلل جایز نیست .

دلم با هر کلمه اش می لرزید . سقف دلم ترک خورده بود و لبم هنوز از

بوسه اش تر بود . چه می خواست به خواهرم بگوید؟!

یک گام دیگر پیش آمد ، سر چرخاند سوی من و لب زد: میتونم خواهش کنم ، یه چند دقیقه وقت ایشون رو بگیرم کوتاه . ممکنه ؟! ...

خواستش به نبودنم ترس به جانم انداخت . ترسی که نمیدانستم منشا آن کجاست .

افکار مالیخولیایی ام با باز کردن چشمهای آن ظن منحوسِ بستری ، باز ارتششان را فراهم کردند و میخواستند دژِ خیال راحتم را بشکنند . جملگی جانم را فتح کنند . ای لعنت به

هر چه بد گمانی بود که نمی گذاشت دمی آسایش داشته باشم .

تصور اینکه او با خواهرم تنها در اتاق حرف بزند در حالی که شب گذشته همه ی پرده ها کنار رفته بود و ... به هرحال او یک مرد بود و ... خواهرم زن زیبایی که شاید اگر سر پا بود ، آرزوی هر مردی و ...

خودم سر خودم ، در درونم داد زدم: کرانه! بسه ... بس کن . کرانه تمومش کن ! خدا لعنتت کند کرانه . وای از تو کرانه . وای بر تو کرانه ...

#فصل_بیست_یکم #بخش_ششم

از اتاق بیرون که آمدم ، در نیمه باز ماند . به سمت پله ها رفتم .

صدای ضعیف و مردانه اش می آمد :

بازم بابت این حضور نا به هنگام و سرزده واقعا ازتون عذر میخوام . اما چیزی که هست و باید بدونید ...

چه میخواست بگوید؟

دستم را به نرده کشیدم ، دلم میخواست نشنوم ، اگر مطمئن بودم که هیچ ... اگر نا مطمئن ، باید دور معز صولت را یک خط بزرگ و قرمز میکشیدم واز توی دلم کیشش می دادم و خلاص...

نماندم باقی جمله اش را بشنوم . یک دل شده بودم . به اندازه ی کافی ... پله ها را به سمت پایین سرازیر شدم و دیگر مهم نبود ، همسر آینده ی من با خواهرم چه گفتگویی میخواست داشته باشد .

از فرصت استفاده کردم ، به سرهنگ سر زدم ، غرق خواب بود . تنفسش آرام بود و به نظر میرسید همه چیز مرتب است .

خیالم که جمع شد، از اتاق آمدم بیرون ، از دیدنش روی پله ها متعجب شدم ، چقدر زود مکالمه شان تمام شده بود نگران از بی ادبی یا بد اخمی کیمیا جلو رفتم، ابرو در هم کشیده بود و

وقتی به آخرین پله رسید، دستش را به نرده چسباند وروی پله نشست .

حس کردم دیگر آخرین رمقش برای اینکه وانمود کند حال پای چپش خوب است را خرج کرده و تمام شده است .

جلویش ایستادم ، نگاهم که کرد لبخندی زد و گفت: نخواستن که بیان پایین .

مقابل پایش زانو زدم و گفتم: پات چی شده؟

نگاهش روی من متوقف شد ، لبخندی زد و گفت: یه پیچ خوردگی ساده است .

خواستم دستم را به جورابش ببرم که مچ دستم را گرفت و گفت: همه چیز مرتبه فقط....

-فقط چی؟

-فقط فکر کنم خواهرت بهت احتیاج داره .

آب دهانم را قورت دادم .

به طبقه ی بالا نگاه کردم و فکر کردم من احتمالا با چشمهایم میشنوم که صدای هق هق ضعیف کیمیا تازه به گوشم رسید .

خواستم به طبقه ی بالا بروم که مچ دستم را همچنان نگه داشت و گفت: یه

کم اجازه بده خودش خودشو تسکین بده
.
نگران پرسیدم: چی شده؟ چیزی بهش گفتی که ناراحت شد؟!
لبخندی زد: نه ... یعنی بله . در واقع از جانب من نه ... فقط حامل یه پیغام بودم که باید بهشون میرسوندم . همین .

#فصل_بیست_یکم #بخش_هفتم
من و من کردم: پیغام؟!
سر تکان داد و دست از مالیدن مچ پایش برداشت و گفت: حامل یه پیغام از طرف عطا بودم .
وا رفتم.

ابروهایش را نمی دانم از درد بود که در هم کشیده بود ، یا از این که من را شریک دانستن آن پیغام نکرده بود ... یا هق هق های کیمیا ... هر چه که بود دستش را به نرده گرفت و برخاست و بعد سر انگشتش راروی شانه ام نگه داشت و لب زد : باید برم بانک . اما امروز شیفتمو عوض کردم ، در اختیار خودمم ، اگر کاری بود مشکلی بود حتما به من اطلاع بده باشه ؟!

در چشمهایش زل زدم و نگران پرسیدم: من نباید بدونم قضیه چیه؟

یک نفس عمیق کشید و گفت : نه .

نه ای که گفت من را به خنده انداخت . انگار داشت جان می داد یک نفس

عمیق کشید و گفت: من اصولا قاصد خوبی نیستم . از راز داری هم چندان خوشم نمیاد رو بودن قضایا هضم کردنش راحت تره تا همین حد میدونم که عطارد تصمیم گرفته مدتی از ایران بره . قصد داره بره ترکیه . ازم خواسته برای آخر هفته براش بلیط بگیرم .

پس دستور عطا بود من بی خبر باشم؟! که التماسش نکنم ؟! که حالا به پایش نیفتم که خواهرم را ترک نکند؟! عطا چرا من را توی این شرایط میگذاشت؟!

-همین؟

معز سرتکان داد و گفت: آره جان ، فقط همین .

و همین گریه ی خواهرم را درآورده بود . یک لحظه حس کردم نیمی از جانم تهی شد . پوچ شد خالی شد ...

در جوابش زمزمه کردم:

-سفر رفتنش باعث گریه ی خواهرم نمیشه .

نگاهش را به طبقه ی بالا چرخاند و بعد روی صورتم نشاند و گفت: حل میشه . همه ی مشکلات به وقتش حل میشه ... کمی صبر... کمی زمان لازمه . اوضاع بهتر میشه تو نگران نباش باشه؟

از اینکه میخواست آب توی دلم تکان نخورد لبخندی زدم و گفتم: باشه . فقط...

-جان؟

-میخواد از کیمیا جدا بشه مگه نه ؟!

از حدسی که به لبم نشست سرش را پایین انداخت . نگفته به من فهمانده بود شب گذشته به عطا چه گذشته است چند ثانیه به سکوت گذشت و بعد از مدتی صدایش آمد:

-امری نیست با من؟

نفسم را فوت کردم و گفتم: عرضی نیست .

پیشانی ام را بوسید و گفت: مراقب خودت باش. یه کم استراحت کن . کاری بود به من بگو .

-حتما. میری پیش عطا؟!

-آره عزیزم.

با قلبی که تیر میکشید زمزمه کردم: ممنونم که توی این شرایط عطا رو تنها نمیذاری... مرخصی میگیری... شیفتتو جا به جا میکنی ... میای... میری... شدی شریک همه چیز. شدی حَکَم میون ما معز ... کی انقدر وصل شدی ؟!

لبخندی روی لبش آمد و گفت: همتون خانواده ی من هستین . آدم وصله به خانواده اش ... مگه نیست ؟!

با چشمهای پر آبی لب زدم:

-ازت ممنونم .

پشت دستم را این بار بوسید ،

خداحافظی روی لب سر داد و لنگ زنان از خانه بیرون زد ، من ماندم و خواهری که صدای هق هقش آتش به دلم میزد .

#فصل_بیست_یکم #بخش_هشتم

از حمام که بیرون آمدم، کیمیا شال وکلاه کرده بود ، میخواست به خانه برگردد.

چشمهایش به قاعده ی دو دایره به شعاع سه سانت ، متورم بودند .

مادرم اگر او را می دید، حتم داشتم که سکته می کرد ، حوله را بالای سرم دو دور پیچ دادم و درحالی که رو فرشی های حوله ای را پا میزدم گفتم: کجا؟

در چشمهایم زل زد: برم خونه دیگه .

لبه ی مبل نشستم، سرما به جانم لرز نانداخت ، قصدش بود که اندامم را مرتعش میکرد . کمی نگاهش کردم و گفتم: بری خونه چیکار ؟!

تند شد و توی صورتم براق توپید :
فکر نکن چون روی این صندلی نشستم یعنی هیچ کاری برای انجام دادن ندارم !!!

از حرفی که زدم لبم را گزیدم .
منظوری نداشتم . نمیخواستم تنها باشد . نمیخواستم در تنهایی با خودش کلنجار برود ... نمیخواستم تنها بماند فقط همین .

سرم را پایین انداختم و گفتم: متاسفم.
مشتش را به ران پایش کوبید و گفت:
میخوام فکر کنم . عطارد احتمالا میخواد از من جدا بشه که تصمیم داره بره .

جمله را ضربتی گفت، شاید انتظار بهت داشت اما من تنها نگاهش کردم و کیمیا خفه گفت: معز بهت گفت نه ؟

سر تکان دادم . بحث تازه ، داغ بودن بحث قبلی را از یاد برده بود . بحث تازه که پیش آمده بود ، طراوت جدلمان را گرفته بود .

کمی خم شد ، سرش را میان انگشتهایش گرفت و گفت: میدونستم یه روز کار ما به اینجا میرسه . مثل روز برام روشن بود ... من وعطا هیچ وقت نمیتونستیم یه زندگی ایده آل و برای خودمون دست و پا کنیم . چه اون موقع ... چه حالا !

نگاهش بالا آمد، در چشمهایم خیره ماند و گفت: میخوام اول به بابا بگم ... بعد دایی محمود . بعد مامان ... آخر سر هم زن دایی !

خودم را جلو کشیدم و گفتم: عطا بدون تو نمیتونه زندگی عادی ای داشته باشه . خودتم میدونی.

با لحن آمیخته به حرصی غرید: به من چه؟ باید غصه ی زندگی عطارو هم بخورم ؟! به درک ...

چشمهایش لرزید و اشک به آنی از پلکش افتاد .

حیران حال بدش شده بودم، زبانش یک چیز میگفت و چشمهایش... چشمهایش

راز بزرگی را در خودش مدفون کرده بود، چشمهایش داد میزد که وابستگی دارد مثل خوره جانش را می خورد . چشمهایش داد میزد که برای برخاستن ، برای ایستادن به عطا تکیه کرده بود روی شانه های عطا روی قلب عطا روی احساس عطا . روی عطارد کیهان حساب کرده بود ... روی بودنش ماندنش... و باز هم میرسیدم به سر تقصیرات خودم که باعث و بانی همه چیز من بودم .

یک نفس سخت از سینه بیرون داد و گفت: همیشه آدم ها وقتی پس زده میشن ، درد ناک تره تا وقتی خودشون آدمای دیگه رو دور میریزن .

پوزخندی روی لبش آمدو گفت: برام یه آژانس بگیر میخوام برم ...

و صندلی را به سوی در حرکت داد و گفتم: تصمیم های اشتباه زیاد گرفتیم من و تو ... دیگه اشتباه نکن کیمیا خوب فکر کن.

با حرص سرم داد زد: تو در جایگاهی نیستی که بخوای منو بابت تصمیمم برای زندگیم ، مواخذه کنی !!!

فهمیدی؟! توبه فکر زندگی خودت باش !

غرورش شکسته بود ... دلش هم همینطور .میتوانستم درکش کنم . حال و روزش من رایاد حال و روز خودم می انداخت وقتی سینا ترکم کرده بود .

تنه ام را جلو کشیدم ، کنارش پای صندلی ایستادم و گفتم: یه دقیقه گوش میکنی ؟

-نه ! زنگ بزن آژانس میخوام برم.

پای صندلی نشستم وگفتم: تو رو خدا یه دقیقه فقط گوش بده ...

صندلی را عقب کشید: به چی ؟! ولم کن دیگه چی میخوای از جون من .

توی چشمهایش می دیدم که من را باعث وبانی همه چیز می بیند . لبخندی زدم و گفتم: من عصبانی شدم ....

جیغ زد : نمیخوام بشنوم! نمیخوام بشنوم دیگه خسته شدم... ولم کن ! یه چیزی بود تموم شد رفت پی کارش !

از شانس بد تو من زنده ام ! نفس میکشم! کرانه داره میشه دوسال !!! دست بردار دیگه . ول کن . تموم شد . من مشکل نخاعی دارم ... من پاهامو از دست دادم و حالا باید با این ویلچر کوفتی کنار بیام و بدون که کنار اومدم مدتهاست که کنار اومدم. دیگه نمیخوام بشنوم و بدونم که چه اتفاقی افتاده ... تمومش کن!!!! خستم کردی... تو با این رفتارهای احمقانه ات خستم کردی... خسته شدم از دست لوس بازی ها و ننور بازی هات ... از دست گریه های بی وقتت ... از دست روانی بازی و افکار مالیخولیاییت ! بسه دیگه! من با این صندلی کنار اومدم هی نبش قبر

میکنی که به چی برسی... به کجا برسی؟ به کدوم نقطه ؟! تو منو به این روز انداختی و من بخشیدمت . دیگه حرفی هست که بخوایم درموردش بزنیم؟! به زندگیت برس... به خوشبختیت به عروسیت ... به ازدواجت . مثل هزاران دختر دیگه باش ... منو ول کن بذار زندگیمو بکنم . چه با عطا چه بی عطا زندگیمو میکنم محتاج کسی نیستم . خودم از پس خودم برمیام .

اشک از چشمهایش بیرون میزد .

روی زمین نشسته بودم و تماشایش میکردم تکرار کرد: عصبانی شدم .. عصبانی شدم ... به چی میرسی تو ؟!

همانطور نگاهش میکردم که غرید:
هان؟! چته ؟!
-جمله امو میتونم کامل کنم؟
داد زد : نه ...

از جا برخاستم، با حرص جلو رفتم و رو به رویش ایستادم و با نهایت عصبانیت داد زدم ، جمله ام را باید به آخر می رساندم : من عصبانی شدم، هزار بار عصبانی شدم ... هزار تا گند زدم به زندگی خودم و اطرافیانم! الانم تو عصبانی هستی... عصبانیتت داره هشدار میده به من ... که ممکنه گند بزنی به زندگی اطرافیانت و خودت ...

عصبانیتت میتونه زندگی عطارد و برای همیشه نابود کنه! هر روزی که عطا اومد اینجا بهش گفتم اگر نمیتونی ولش کن ... هر روزی که عطا اومد اینجا و گریه کرد و داد زد و من شدم سیبل فحش ها ناسزاها و بد رفتاری هاش ، چون عطا شده بود نیمه ی تو! عطا شده بود قاضی شده بود قانون میخواست منو از زمین محو کنه به خاطر تو! به خاطر علاقه اش به تو ! جلوی زن دایی وایستاد جلوی خانواده اش وایستاد به خاطر تو! تمام این روزها بهش گفتم عطا نمیتونی برو ... گفت دوستش دارم گفت خریت منه که دوستش دارم! گفت با همه ی چیزهایی

که میدونم و نمیدونم دوستش دارم! عطا یه شبه عاقل نشده ... یه شبه هم خریتشو کنار نذاشته ! یه شبه هم اون عشق آتشینش سرد نشده سنگ نشده ... بعد از این همه وقت.... بعد از این همه تلاش برای اینکه یه بار هم که شده دل تو رو اونجور که خودت میخواستی به دست بیاره ، حالا حقش نیست که تو با این غرور مزخرف افراطیت ولش کنی ! حقش نیست کیمیا !!! من نمیذارم یه بار دیگه بشکنی و خردش کنی ... عطااز برادر هم به من نزدیک تره عزیزتره . تو هم برام عزیزی... این مشکلی که هست رو نمیشه با یه تصمیم عجولانه رفع و رجوعش کرد ... بری

به بابا بگی ، به مامان بگی ، به دایی محمود و زن دایی بگی... فقط میشه پاک کردن صورت مسئله ! اون موقع که باید خانواده رو درجریان میذاشتی نذاشتی حالا سر چی میخوای جار بزنی ؟ میخوای اول باشی تو بهم خوردن این رابطه ؟! بهت جایزه میدن ؟! نمره ی بیست میدن؟! مگه مسابقه است؟!

یک سیلی محکم توی صورتم کوبید.

صورتم به چپ مایل شد ، دستم را به صورتم چسباندم و با چشمهای خیس نگاهش کردم.

میلرزید با حرص و عصبانیت ...

انگشتش را هشدار آمیز به سوی صورتم تکان داد و گفت: تو حق نداری برای من بزرگتری کنی و به من بگی چی درسته چی غلط !

-چرا ؟! من خواهرتم . من و تو با هم بزرگ شدیم ... زیر دست یه خانواده . توی یه خونه با یه پدر و مادر ... منم اشتباه کردم تو هم اشتباه کردی. امروز اشتباه نکن . عطارد ارزش اینکه تو براش بجنگی رو داره ... همونقدر که تو ارزش اینو داشتی که عطا برات بجنگه ... آدما به هم دیگه فرصت میدن میبخشن... برین مشاوره با دو نفر دیگه مشورت کنین همینطوری الکی زندگیتونو خراب نکنین ... شما

زن وشوهرین! تا هشتاد و خرده ای سال دیگه !!!

صندلی را به جلو هدایت کرد ،
میخواست از خانه بیرون برود که جلویش را سد کردم و گفتم: میشه نری؟

از میان دندان های کلید شده اش غرید:
از سر راهم برو کنار...
#فصل_بیست_یکم #بخش_هشتم

#فصل_بیست_یکم #بخش_نهم

میخواستم التماسش کنم ، اما التماس راه به جایی نمیبرد، کیمیا هیچ وقت با التماس رام نمی شد . باید مثل خودش

مغرور و خود رای رفتار میکردی تا کمی کوتاه می آمد.

باید از بالا نگاهش میکردی تا کمی قرار میگرفت.

اگر میفهمید حریف در سطح خودش است ، جوانمردانه تر بازی میکرد تا وقتی که حس میکرد ، حریفش یک آدم ترسو وبزدل است . ترس هایم همه ریخته بود.قدرت عشق معز صولت بود که وادارم میکرد جلودار خواهرم باشم یا نمیدانم چه ... هرچه که بود کمی معز شده بودم .

با همان صلابتی که از او سراغ داشتم و لحن جدی ای که در مواقع ضروری از آن استفاده میکرد . لبم کمی زخمی

شده بود، دهانم مزه ی خون می داد ، با این وجود با مکث اما کاملا جدی در چشمهای غضب آلودش زل زدم و گفتم : پس صبر کن لباس بپوشم تا با هم بریم.

مشتش را روی دسته ی چرخ کوبید و گفت: نمیخوام با من جایی بیای!

از همان دری که همیشه به رویم میبست خودم را به زور داخل فرستادم و مثل خودش غریدم: دارم میام خونه ی پدریم!!! لزومی نمیبینم ازت اجازه بگیرم که کجا بیام!

از جواب دندان شکنم حیرت کرد.

از تکه کلام معز صولت که در لحنم جا خوش کرده بود خودم هم متحیر شدم .

یک نفس عمیق کشیدم و با لحن ملایم تری گفتم: پنج دقیقه وقت لازم دارم تا لباس تنم کنم و بعد با هم میریم

احتیاجی هم به پرداخت هزینه ی گزاف آژانس نیست ... تاکسی میگیریم !!!

سکوت کرده بود و من را تماشا میکرد.

قلبم بدجوری به تپش افتاده بود، سینه ام درد میکرد اما نمی خواستم ضعف نشان دهم یعنی هرچه ضعف بود دیگر بس بود ... نمی گذاشتم خواهرم دستی دستی زندگی اش را با آتش غرور به

خاکستر تبدیل کند و بعد وانمود کند که همه چیز طبیعی است .

در چشمهایش ، هرچه هست و نیست بود داشت می سوخت ، میخواستم بگویم آرام باش... اما تنها توانستم دروردی را دو قفله کنم، کلید را بردارم و به طبقه ی بالا بدوم .

در مقابل نگاه سنگینش ، همین چاره برایم مانده بود.

قبل از اینکه پشیمان شود، لباس پوشیدم، ضخیم ترین مانتو را تنم زدم ، بیخیال کاپشن یا پلیور شدم ، فکرکردم برسم خانه، از لباس های مادر ، چیز گرمی تنم میکنم، دگمه ی جینم را که بستم ، بی جوراب ، بوت هایم را

برداشتم و گوشی و کیف پول ، به محض اینکه از پله ها به سمت پایین روانه شدم صدایش آمد: سرهنگ چی؟! تنهاش میذاری؟!!!

چانه بالا کشیدم: اونو هم با خودمون میبریم .فکر نکنم پیرمرد بدش بیاد یه سری به خونه ی دختر و دامادش بزنه!

لبخندی زدم و گفتم : پنج دقیقه ای حاضرش میکنم.

یک نیشخند پر زهر روی لبش نشسته بود، با دستمال شکاف کنار لبم را که هنوز خونریزی داشت ، فشار دادم و به اتاق سرهنگ هجوم بردم.

گرمترین لباس را تنش زدم ، شال گردن را به گلویش پیچ دادم و وقتی خیالم جمع شد که حاضر وآماده است ، دستش را گرفتم و توی گوشش خواندم: نوه ات بدجوری امروز از کوره در رفته . باید مراعاتشو کنیم.

صدایش آمد: چی شده؟

خندیدم و گفتم: هیچی...

باز پرسید: لبت چی شده ؟

دستی به لبم کشیدم و گفتم: هیچی ...

صدایم زد: فریماه .

خندیدم واو را از اتاق بیرون کشیدم و گفتم: جان فریماه.

آرام گفت: خسته ام ...

-زودبرمیگردیم میخوابی استراحت میکنی . میریم خونه ی آذر و خسرو ...

لبخند گرمی روی لبهایش نقش بست، پنجه اش را روی شانه ام گذاشت ، وسواسگونه نگاهش میکردم ، ترس برم داشته بود اما دستش همان جا روی شانه ماند، آب دهانم را قورت دادم و گفتم: بابا بزرگ؟

نگاهم کرد و من محتاط گونه اش را فوری بوسیدم و کمکش کردم از اتاق بیرون بیاید.

کیمیا یک پوف بلند بالا کشید و وقتی درهای خانه را قفل زدم ، ویلچر کیمیا را به جلو حرکت دادم ، کیمیا دست

سرهنگ را گرفته بود ، در آهنی که باز شد ، از دیدن ماموری که دستش توی هوا معلق مانده بود ، ضربان قلبم تند تر شد .

صدای افسر آمد: منزل خانم کرانه محمدی ؟!

آب دهانم توی گلویم جست و کیمیا گردن دراز کرد: امری داشتین؟

-شما خانم محمدی هستین؟

-هستم ولی نه کرانه!

خودم را جلو کشیدم و رو به مامور گفتم: منم ! کرانه محمدی منم !

#فصل_بیست_یکم #بخش_دهم
موبایلم لرزید ، جمله های مرد را پس و پیش می شنیدم ... سرهنگ به سمتش هجوم آورد و من دیدم عطارد برایم پیغام نوشته است . بلند بالا ...
از کلش فقط دو سه خط آخرش را خواندم : دوستش دارم و دوستش ندارم . گیر کردم . بین دو راهی... حالش خوبه نه؟! معز اومد ؟! میخوام برم ترکیه.
پرت و پلاهایش را خوانده نخوانده رها کردم ، فریاد سرهنگ، همسایه ها را به کوچه کشاند، بی آبرویی پشت بی آبرویی ، چشمهایم را بستم ، روی همه چیز... روی فریاد های سرهنگ که

خیال میکرد زمان انقلاب است و به ژاندارم ها می گفت که حق ندارند من را ببرند . کیمیا تقلا میکرد و چشمهایش خیس تر شده بود .

وقتی روی صندلی ماشین کنار آن زن مامور قرار گرفتم، فکر کردم باید زودتر از این ها برای عذرخواهی نزد پرهام میرفتم تا این بی آبرویی یقه ام را نگیرد. تا پیرمرد حنجره اش را وسط نگذارد و همسایه ها مات و متحیر به دختری که روی ویلچر نشسته ، نگاه نکنند .

فکر کردم باید آدم همیشه تصمیم درست بگیرد ، به وقتش تصمیمش را خرج کند . به وقتش حرف بزند ... به

وقتش برود توی مشکل ، به وقتش مشکلش را حل کند . فکر کردم چقدر اشتباه کرده ام ... چقدر خطا رفتم ... چقدر گند زدم و چقدر احساسات بد به دیگران دادم .

چقدر زخم زدم ... زخم خوردم ... چقدر جنگیدم ، از بابت هیچ ، از بابت یک عالمه رویای خالی که حتی ارزش اینکه به زبان بیایند نداشتند ، چقدر طعنه زدم و طعنه شنیدم . بی عقلی کرده بودم . دلم را به هیچ فروخته بودم ... درونم جنگ بود و آشوب. درونم هزار قله به خطر آخر رسیده بودند آتش فشان شده بودند گدازه ها میان رگ هایم می لغزیدند ... من با این لوح

سرشت زیبا و سفیدم چه کرده بودم؟!
روی بومش هزار رنگ در هم آمیخته
طرح زشت و بی مفهومی زده بود ...
رنگ ها دلیل بودنم بودند و رنگ ها
... نشانه ی زیبایی بودند نشانه ی
حضور خدا در جهان ... و آمیختگی
عجیب رنگ ها دلم را به هم میزد.

باعث و بانی اش من بودم .

امروز از آن روزها بود که خیال
میکردم اگر پسربچه ای کلاغی که
روی سیم خاردار را با سنگ میزند
باعث و بانی اش منم . اگر نوزادی
جلوی مسجدی جا می ماند، باعث و
بانی اش منم ... اگر رفتگری تا کمر

در لجن جوی عمیقی فرو رفته بود ... دلیل حضورش آنجا منم !

فکر کردم جهان پر تقصیر، آلوده پر از گازهای گلخانه ای ، پر از انقراض و جنگ ... پر از درد و گرسنگی... با یک عالمه تحریم و خشونت همه ، اصلا باعثش منم ... منِ کرانه محمدی !

ساختمان دادسرا را که دیدم ، وحشت سر تا پایم را گرفت . با گام های مرتعش و لرزانی پیش میرفتم . برگه ی حکم جلبم شده بود ، مثل یک پتک به کل تجربیات زندگی ام . نداشتم . یک تجربه ی تازه و گردن کلفت بود . هنوز نیامده بچه تنبل کلاس شده بود .

شاگرد زرنگ لاغر جثه از او میترسید . قلدر بود و از کل تجربه های دیگر ، خوراکی هایشان را می دزدید و با ولع می خورد . نگاهش تیره و تار بود و خط پر رنگ روی گونه اش حالی ام میکرد چقدر خلافکار است .

احساس خلافکاری را داشتم که توی زندگی اش یک عالمه دزدی کرده بود . از قلب این و آن ...

میتوانستم جلوی قاضی بایستم و بگویم : اولین بار که دزدی کردم ... مداد پاک کن دوستم را برداشتم .

بعد دزدی های کوچک ، عادت شد ، تبدیل شد به دزدی بزرگ... آخرین دزدی ام ، معز صولت بود ، از قلب

خواهرم او را دزدیدم . چشمهایم بارانی بود و نفس به سختی از سینه بیرون می آمد .

مراتب اداری را بلد نبودم ، هیچ چیزی بلد نبودم . یک آدم نا وارد بودم که در سالن دادسرا به این سو و آن سو کشیده میشد و در نهایت ... از دیدن خانم پرهام ماتم زده پای دیواری که به آب سرد کن متصل بود، پهلو گرفتم . توان تماشا کردن به چهره اش برایم نمانده بود.

زن مامور گفت: اینجا بمون تا برگردم.

من هم بی دست و پا و بی جان، گفتم : چشم .

وقتی رفت و دقایق کش آمدند، مردی که به پاهایش زنجیر بود، از دیدنم که سرپا مانده بودم ، با دست سیاه و ناخن هایی که زیرشان چرک گرفته بود، اشاره زد که جای او بنشینم .

نمی دانم قاتل بود یا دزد... شاید هم هیچکدام . هرچه که بود گفتم ممنون . یعنی همه ی آدم ها لیاقت داشتند که از آن ها تشکر کنی بابت کاری که در حقت میکنند. مثلا او برخاست ، اولش میترسیدم و حالا ترس نبود و ممنون بودن جای ترس را گرفته بود . از برخاستنش تشکر کردم.

پاهایم بی رمق بودند ، دیدم که رو به روی سرباز ایستاد مچ دستش به مچ

دست سرباز بند بود و قلاب فلزی برقش چشمم را می زد.
میخواستم سیرگریه کنم . کاش مادرم اینجا بود ، بی پناهی درد بدی بود . بی امانم کرده بود . بی طاقت و گرفتار... قلبم تیر میکشید و جالب اینجا بود که اصلا بدنم دلش نمیخواست غش کند!

خانم پرهام این پا و آن پا کرد ، شاید دلش سوخته بود . گیج و منگ نگاهش میکردم بعد به زیرپاهایم به کاشی ها نگاه میکردم ... بعد به راهرو که درش دعوا شد نگاه میکردم ... به هجوم آدم ها و حضورشان و ... نگاه میکردم و اشک آرام آرام صورتم را خیس میکرد

. ای کاش بیهوش میشدم با بوسه ی مرد عاشق بیدار میشدم و میدیدم که دنیا چقدر خوش رنگ است .

اما این بار ، برخلاف دفعات قبلی تمام هوش و حواسم سر جا بود ... بدنم آمادگی کامل را داشت که تا آخر شب سر پا بماند .

همه چیز مرتب بود یک ماهیچه به قد وقواره ی مشت گره خورده ام ، ریپ میزد که آن هم میشد چشم پوشی کرد .

با صدای فریاد مردی از انتهای راهرو، نگاه وحشت زده ام به آن سو کشیده شد ، چند نفر با هم گلاویز شده بودند . ترسیده خودم را مچاله کردم که

نگاهم از انتهای راهرو به او افتاد
سینه جلو داده بود .
اگر اسب داشت ،یک اسب سفید با یال
های افشان بود که می تازید درست
مانند رخش ... افسار اسب را با
صلابت در مشت حفظ کرده بود، یک
گرز در دست می چرخاند و جنس زره
اش میتریل* سبک بود و درخشان .
خنجرش تیز بود و برق شمشیر
اکس‌کالیبور* آویخته به کمربندش
چشمم را می زد .
پیش می آمد، پشت سر سپه سالار ،
دست راستش ، فرمانده ی گردان پا تند
کرده بود سر دوش هایش به چشم من
طلایی بودند . نشان حاکمیتشان هم

خوشه ی گندم بود . پرچمشان هم گندم بود ... روی سینه شان ، روی سپرشان .. یک خوشه حک شده بود ... سپاه برای من پیش می آمد و میخواست من را از چنگال دیو سیاه نجات دهد .

میتریل : زرهی که فرودو بگینزدر فیلم ارباب حلقه ها در محافظت از اُرگ ها به تن داشت تا درماموریتش موفق عمل کند و حلقه را به کوه هلاکت برساند.

شمشیر اکس کالیبور : شمشیر آرتور شاه ، شمشیری که در کوه سنگی گیرکرده است و نصیب تنها شوالیه ی

لایقی خواهد شد که ان را از سنگ بیرون کشد و به مقام سلطنت میرسد.
#فصل_بیست_یکم #بخش_دهم

#فصل_بیست_دوم
#تصمیم_های_دوست_... (فصل پایانی - آوانگارد - سرو روحی)
#بخش_یکم

فصل بیست و دوم : تصمیم های دوست داشتنی !

روی صندلی کماکان نشسته بودم، نمی دانم سپه سالار با او چه گفت نمیدانم چه اتفاقی میان فرماندهان دو لشگر

افتاد ، نمیدانم چه شد یا چه نشد ، اما من نگاهم به لشگر خودمان بود.

به اتحاد سپاه خودمان ... به تارایی که آمده بود و مدام مفاصل انگشتهایش را قرچ قرچ می شکست ، دستش را روی شانه ی کیمیا میگذاشت و کیمیا پنجه اش را نوازش میکرد... من نگاه میکردم، به لیوان آبی که عطارد کیهان برای کیمیا آورد و برادر تارا که وکیل من شده بود و نمی دانم یک دفعه از کجا سر و کله اش پیدا شد... به آن ها نگاه میکردم و فکر میکردم خانواده ام دوستم دارند؟! جواب مثبت بود .

بحث کمی بالا گرفت، دیدم وساطت معز صولت هم جوابگوی آن بحران

نبود ، هر چه که بود ، سپه سالار میخواست بی خون و خون ریزی ، ماجرا را حل وفصل کند . میخواست بی جنگ و آشوب ، همه چیز را برطرف کند . دل من بی قرار ترین بود و ...

چشمهای خواهرم حالی ام میکرد ، اوضاع رو به راه میشود . دستم را می فشرد و در سکوت تنها همراهی ام میکرد بی اهمیت بی به آدم های حاضر در سالن.

صدای کیمیا در گوشم نشست: هرچی معز گفت گوش بده خب؟ لجبازی نکنی ها ...

توی سرم صدای یک سوت یکنواخت را می شنیدم ، دیدم که خانم پرهام روی یک صندلی نشست، پا روی پا انداخت و لیوان یک بار مصرف آبی که میان دست داشت را روی زانو قرار داد و در جواب صولت اتمام حجت کرده بود .

یک لنگه ابرو بالا داده بود و منتظر به صولت نگاه میکرد .

دیدم که یک نفس عمیق کشید و با گام های مستاصلی به سوی من آمد، صدای کیمیا هشدارگونه باز آمد :حرف گوش بده خب؟

نمی دانستم به چه چیز گوش بدهم ... مغزم در حال آنالیز کردن ارتباط تارا

و کیمیا بود . دوست هایی که مدت ها از هم خبر نداشتند چقدر راحت با هم پچ پچ میکردند . حس میکردم چیزی میانشان بود که من را به این باور می رساند که خواهرم در آخرین بار من را گول زده بود تا سر حرفش بماند تا خیال من را راحت کند ... تا ... خدا می دانست چقدر دلم میخواست دستهایش را فشار دهم و بگویم : ممنونم ... از بابت بودنت شکر ... از بابت این که حواست به من هست شکر... و شکر از بابت اینکه دروغ میگویی، به روی زندگی ات چشم می بندی تا من را به خواسته ام برسانی... و خوشبختی من را ببینی.

معز را دیدم دو دستی به موهایش چنگ زده بود، عصبانی بود ، تایم خوش اخلاقی اش به پایان رسیده بود .

عطارد را دیدم دستش را روی شانه ی او گذاشته بود و برادر تارا ... میان ایستادن و دلداری دادن و کوبیدن مشت گره شده اش در چانه ی پرهام ، با خودش یکه به دو میکرد .

صدای خفه ی تارا آمد: چی شده کاوه؟!

سرم را بالا گرفتم، معز کنار دستم ، جای همان سربازی که متهم به دستش بند بود، نشست و عطارد رو به روی معز ایستاد و کیمیا جلوی آبسرد کن روی ویلچرش نشسته بود و من را تماشا میکرد .دیدم که کاوه وکیلم ، از

آب سرد کن یک لیوان آب برداشت و رو به معز گفت :لطفا شما به خودتون مسلط باشید!

آب را تعارفش کرد لیوان را که در دست گرفت ، عطارد نگران نیم نگاه نا مطمئنی به من انداخت و گفت: اگر عواقبشو بدونه مطمئنم خودش تصمیم میگیره که ...

کیمیا لب زد: چی شده؟!

و من نگران تر از هرکس دیگری به نظر میرسیدم .

نگاهم به گونه های برافروخته ی معز صولت بود و چشمهایی که کاسه ی خون بودند . خستگی ، بی خوابی را

می فهمیدم آن رگ بیرون جسته از گردنش... آن نبض تند شقیقه اش... آن پرش پلکش... حالم را بد کرده بود.

مچ دستش هی مشت میشد رگ ساعدش بیرون میزد و این تکرار بود و چرایش برای من نا مشخص.

صدای کاوه آمد: بهتره خود شما این موضوع رو مطرح کنید .

نگاه معز به صورت کاوه نشست .

عطارد هم لب زد: منم موافقم!

و خودش جلو آمد، ویلچر کیمیا را به انتهای راهرو کشاند و کاوه و تارا از ما فاصله گرفتند .

نگاهی به صورت غضب آلودش انداختم و پرسیدم: چی شده؟!

صدای گرفته اش گوش هایم را خراشید :

-با توجه به اینکه سه بار برات احضاریه اومده و تو نادیده اش گرفتی... و امروز حکم جلبت صادر شده ... اگر با شاکی به توافق نرسی ، ممکنه بری زندان!!!

دستم را روی زانویش گذاشتم . یخ زدم . خون توی تنم یخ بست ... حیران نگاهش کردم که دستش را روی انگشتهایم گذاشت و گفت: یا هم که مطرح کنی چی شده!

نگاهش کردم و با بغض پرسیدم: چیو مطرح کنم؟!

-اینکه تو با سینا ...

صدایش دو رگه شد و گرفت . حس کردم حلقش یاری نکرد ... رگ غیرتش جایی در میان گلویش بود که پیچ خورد به تارهای صوتی اش و نگذاشت آنطورکه باید صدایش به گوشم برسد .

#فصل_بیست_دوم #بخش_دوم

نفسم را سنگین بیرون دادم و پرسیدم: من و سینا چی ؟!

در چشمهایم نگاه نکرد همانطور که به کاشی ها خیره بود گفت: اینکه همه چیز و به قاضی بگی .

-چی بگم؟!

-دلیل واقعی این بحث و جنجال ها رو ...

گیج لب زدم: من نمیفهمم معز !

صدایش تلخ از گلو در آمد: چون مشخصه ی این شکایت اینه که تو به خاطر به هم خوردن نامزدیت و محرمیتت با پرهام دعوا کردی ... دلیل اصلی هم اینه که سینا ترکت کرد و رفت از ایران و تو عنان و افسار عقلتو از دست دادی و به پرهام حمله

کردی ، باید همه چیز و برای قاضی شرح بدی... از نامزدیت از محرمیتت از علت کارهات ... همه چیز و کرانه ! ...

و صدایش بیشتر گرفت ، سرفه زد و لب زدم : بعدش چی؟

نگاه تلخش بالا آمد، حس کردم دارد جان می دهد . داشت سکته میکرد و من رگ های قرمز را در حدقه ی چشمهایش میدیدم و در لغت نامه ی زیست شناسی کمرنگی که بلد بودم حدقه ی چشمها سفید بودند و مال او سرخ !

-بعدش ...

مکث کرد ولب زد: این به تصمیم تو بستگی داره!

مردد ناله کردم:

-چه تصمیمی؟

چند ثانیه در سکوت ماند.

میان گفتن و نگفتنش مردد بود ، میدیدم که چطور پلکش میپرد و پنجه مشت میکند بین گفتن و نگفتنش با خودش کلنجار میرود در صورتم نگاهی کرد . نگاهش بوی آخرین بار را می داد.

سیر تماشایم کرد ... یک دقیقه... دو دقیقه... پنج دقیقه! نمیدانم . اما همه ی ابعاد چشمهایم، بینی ام... لب و دهانم . چانه و ابروهایم را بلعید و با صدای

خفه و نامطمئنی صدایم کرد: کرانه ...

از انتها ترین بخش وجودم خطاب شدنش را پاسخ دادم و گفتم: جانم؟!

-تو باید بدونی ...

-چیو ؟!

-اینکه بخوای به عقد سینا دربیای یا نه، چون بعد از این توضیحات پرونده بررسی میشه و زمانی که همه چیز برای قاضی برملا بشه ، اون وقت احتمالا حکم میده به عقد تو با سینا و مهریه از طرف دادگاه مشخص میشه ... تو مهریه اتو میتونی بگیری و درخواست طلاق بدی !

دستش را به گردنش کشید و یک نفس عمیق مثل "هو" از سینه بیرون داد .

خودش را به لبه ی صندلی کشید .

نمی دانم میشد که آدم زنده باشد اما قلبش نزند؟! میشد که آدم ببیند اما انگار که کور شده باشد ... گوشهایش بشنود اما کر شده باشد ... دهانم باز بود برای اینکه کمی اکسیژن به دهانم بکشانم .

کمی هوا میخواستم ... کمی هم اب به این تشنه گلو میرسید اگر ، شاید دیگر هیچ چیزی از هیچ کسی نمی خواستم .
همان جا میگذاشتم گلویم را با یک چیز تیز ببرد و خلاصم کند و نگوید ...

در صورتش زل زده بودم .

غیرتش به من هم سرایت کرده بود، خودم برای خودم ، برای آن تصمیم لعنتی غیرتی شده بودم ... برای اینکه بروم جلوی قاضی ، سر بالا بگیرم در چشمهای مرد نگاه کنم و بگویم آری... و بعد باز به مردی بگویم آری... و بعد چند سکه بگیرم و خداحافظی کنم؟!

و آن وقت ... آن وقت با آن ته مانده احساسی که گیر کرده بود در چاه دل آن مرد چه می کردم؟! اگر از همان جا ، چاه بالامیزد و عشق را متعفن میکرد چه میکردم؟! اگر طلاق نمی داد چه میکردم؟! من میرفتم زندان ... چه عیبی داشت .

یک نفس سنگین از سینه بیرون دادم .
دیدمش که دستش را به صورتش کشید ، عرق کرده بود و گردنش خیس بود و رگ گردنش منقبض ترین حالت ممکن ، اگر گوشه ی ناخنم به گردنش میکشید، آن شریان می ترکید و سپه سالار را داشتند به زور نیزه های آغشته به آتش و زهر ، از بالای اسبش به پایین میکشیدند ...
دستم را روی پایش گذاشتم و لب زدم:
برم زندان ، منتظرم نمیمونی ؟!
نگاهش را از زمین کند ، در چشمهایم نگاهش نشست . مثل یک کشتی شکسته ی بی نفس ، میان مردمک های من

پهلو گرفت و گفت: فکر کردی نمیمونم؟

لبخند زدم و گفتم: فکر گیتی کامرانم ... بیچاره چرا باید پسرش معطل عروسی باشه که حبس کشیده است .

یک قطره اشک از چشمم افتاد و دستم را مشت کرد و لب زدم : البته قطعا توی زندان یه عالمه قصه هست که بشنوم ... قصه ی زن های درد کشیده وزجر کشیده! چند ماه زندانی میشم؟

#فصل_بیست_دوم #بخش_سوم

-برگشتی باید کلی برای من قصه تعریف کنی نه ؟

خندیدم : معلومه . هرقصه ای که بلدم و برات تعریف میکنم ...

دستم را محکم تر میان مشتش فشار داد و گفت : خوبه . تو به زندگی من رنگ میدی ...

مامور زن ماها را نگاه میکرد . اب دهانم را قورت دادم و گفتم: به هرحال تو میدونی که من اشتباه زیاد کردم . دیگه قرار نیست اشتباه نکنم چون یه دروغه ولی قول میدم اشتباهام کمتر و کمتر بشه .

نوچی کرد و درحال کلنجار با وجدانش با صدای گرفته ای گفت:

-اگر کاوه به عنوان وکیلت ، بخواد این موضوع رو مطرح کنه تو زندانی نمیشی چون برای کارت دلیل داشتی و اثبات این موضوع و مراحل قانونی ای که باید طی بشه و. ...

لبخند زدم و پرحرص اما با صدای کنترل شده ای گفتم: تو فکر کردی من به عقد مرد دیگه ای درمیام به جز تو ؟! واقعا فکر کردی میذارم قاضی من و سینا رو به عقد هم دربیاره با مهریه ای که دادگاه مشخصش میکنه بعد تازه طلاق بگیرم و ... ؟! معز من برای تو میمیرم ...

چشمهایش کمی ، کمی فقط کمی آرام گرفتند و صدایش به آن حال مخملی نزدیک شد و گفت:

-خدا نکنه ...

قاطع لب زدم:

-خدا بکنه یا نکنه من برای تو میمیرم . زندان هم نوش جونم حق همه ی عصبانیت هامه ! اصلا لزومی نداره این موضوع مطرح بشه . من یقه ی خانم پرهام و گرفتم و دلیلش هم یه راز... عین همه ی رازهایی که بین من و تو بوده . مگه نبوده؟ من و تو با هم کم راز نداریم ... داریم؟

در چشمهایم خیره شد و گفت: میخوام بدونی اگر این موضوع رو بگی زندانی نمیشی و دادگاه به احتمال خیلی زیاد به نفع تو رای میده ...

پنجه ام را توی دستش نگه داشت، مثل یک شی گرانبها و الماس نشان .

پشت انگشتهایم را بوسید که صدای کاوه آمد: آقای دکتر ...

سرش را بالا گرفت و دیدم کاوه رو به من گفت: الان باهاشون صحبت کردم ، نرم تر شدن ... خانم یه عذرخواهی فقط ! یه عذرخواهی جانانه . از شکایتش میگذره . زن مغروریه ولی میگذره . به نظرم اصلا موضوعی

نیست که بخواد این همه کش بیاد وقت دادگاه هم گرفته بشه یا ...

در چشمهایم معنی دار نگاه کرد.

معز نفس عمیقی کشید و گفت: نباید تحت فشارش بذارید اجازه بدید خودش تصمیم بگیره من پای هر تصمیمی که بگیره حمایتش میکنم.

لبخند زدم و دستش را محکم ترگرفتم و گفتم: چه تصمیمی؟!

با تعللی اضافه کرد: تصمیمش باشماست که ازشون عذرخواهی کنید تا شکایتشون رو پس بگیرند یا ...

لب زدم: دیگه یا نداره .

و این بار با همان یا علی ای که یادم داده بود، روی پاهای خودم ایستادم ، برای اجرای دوست داشتنی ترین تصمیم زندگی ام از جا برخاستم .

باید جمله های کاشته را درو میکردم... جمله هایی مناسب... جمله هایی به جا ... این بار باید درست حرف میزدم . درست رفتار میکردم . منطقم را به کار می انداختم و در بستر عقل لب به سخن میگشودم .

این کاری بود که باید انجامش می دادم . هرچند ممکن بود هزاران آدم رو به روی من ، هرگز من را نبخشند از ته قلبشان... اما من میتوانستم حداقل تلاش لازم را برای خودم، روحم،

قلبم... انجام دهم. برای آرامش وجدانم...

هرچند که برای آرامش وجدانم بهتر این بود که خطا نکنم ... اما اگر ناخواسته بی قصد و غرض هم خطایی شکل گرفت آن موقع باید پی التماس برای بخشیدن هم به تنم می مالیدم که این بار فقط من نبودم ، یک معز نامی هم بود و زندگی مشترک به همین معنی بود ... که من از چشمهایش می خواندم که دیگر طاقت یک شوربختی دیگر را میان آن زندگی مصالحه آمیزش نداشت.

کنار دست خانم پرهام جای وکیلش نشستم ، با ابروهای بالا داده و پر فخر و غرور به رو به رو نگاه میکرد.

#فصل_بیست_دوم #بخش_چهارم

با صدای ضعیف و رنگ باخته ای گفتم: بابت همه ی رفتار های این چند وقت اخیرم از شما عذرخواهی میکنم . من میدونم شما به عنوان یه مادر، چقدر نگران فرزندتون بودید و هستید ... میدونم چقدر نگران آینده اش بودید و هستید ... میدونم که سینا برای شما چه قدر عزیز و محترمه و من ... من به اون بدی ای که شما فکر میکنید نیستم . من خیلی راه ها رو توی زندگیم

هنوز نرفتم ... هنوز خیلی پیراهن ها رو پاره نکردم... هنوز خیلی کتاب ها رو نخوندم... خیلی حرفها رو نشنیدم... نزدم... من میدونم شما چقدر نگران زندگی بچه اتون بودید و هستید... و اینو میدونم که شما خیلی خیلی سینا رو دوست دارید و دلتون میخواست که سینا خوشبخت باشه ... به همه ی آرزوهاش برسه... شاد باشه ... موفق باشه ... و میخوام بدونین منم برای سینا ، همه ی این آرزوها رو دارم از صمیم قلبم آرزوی موفقیتشو دارم... آرزو دارم شاد باشه ، به هرچی که میخواد برسه ، هرجایی که فکر میکنه درسته همون جا یه زندگی فوق العاده

برای خودش ترتیب بده و خدا کمکش کنه تا بهترین باشه ... بهترین مرد برای همسرش ، بهترین پدر برای فرزندش ، بهترین پسر برای شما ... حتی بهترین دوست برای رفیقاش !

دهانم خشک شده بود.

در چهره ی پرهام ، هیچ سلولی را تکان نداده بودم . نفسم را سنگین بیرون دادم و با شانه های قوز کرده گفتم: شما میتونین منو بندازین زندان ... میتونین به قاضی بگین که من دو مرتبه شما رو اذیت کردم و به حریمتون پا گذاشتم و رفتارهای ناشایستی انجام دادم ... ولی میخوام بدونین که بابت همه اش متاسفم. من

اصلا این شکلی نبودم ... انگار مایع درونمو ریختن توی ظرف خشم و غضب... برای همین اون شکلی شدم. یه کم از خودم دور شدم فاصله گرفتم ... ولی واقعیتم اون نیست . من دوست دارم آدم مهربون و خوش قلبی به نظر بیام . دوست دارم غرور نداشته باشم... دوست دارم صادق باشم ... کلا آدم خوبی باشم دیگه ... ولی بعضی وقتها نمیشه ... یعنی نمیدونم چرا ولی نمیشه . اما من میخوام بیشتر تلاش کنم . مطمئنم اگر بابت این رفتارهام یا بابت حرفهایی که زدم ... تهدید هایی که کردم زندانی بشم ... فقط چند ماه از تصمیمم شاید عقب بمونم... د

رنهایت من میخوام اون آدم خوش قلب و مهربونی باشم که همیشه آرزوشو داشتم . اینو میخوام به بچمم یاد بدم در آینده . بالاخره یه روز مادر میشم ... یه روز به دخترم میگم که روح آدم خیلی ارزش داره ... خیلی مهمه روی بومش روی فکرش... چه خطی میکشه ... که اون خط ارزش داره یا نه . که چه رنگی باشه ... دلم میخواد یادبگیره که آدم خوبی باشه . به همه کمک کنه ... زود قضاوت نکنه ... بخشنده باشه ... بلد باشه عذرخواهی کنه . این آخری و حتما یادش میدم چون خودم اصلا بلد نیستم ... ولی یادش میگیرم . من توی کنترل خشمم خیلی بی استعداد

بودم ولی حالا ... مشاوره میرم ... دارم درمان میشم . امیدوارم اوضاع بهتر بشه .

در صورتم نگاه کرد ، چشمهایم را بالا کشیدم نفس عمیقی کشید و گفت: من تصمیم نداشتم تورو اذیت کنم . حتی دلمم نمی خواد بابت رفتارهایی که ازت سر زده برات سو سابقه بشه ... من میدونم این مدت مشکلات زیادی رو پشت سر گذاشتی ... میدونم که به خاطر خواهرت به شدت تحت فشار بودی و اینو هم میدونم که اوضاع زندگیت اصلا رو به راه نیست ولی تو حق نداری به خاطر همه ی این مسائل دیگران رو مقصر بدونی و بهشون

حمله کنی . اولین چیزی که باید یاد بگیری اینه دخترم ... خشمتو کنترل کنی و اگر میبینی حقتو میخورن از راه های قانونی پیگیرش باشی نه از سر احساس و بحث و جنجال . تو هم مثل هزاران شاگرد من ... مثل دختر من ... باید عصبانیتتو کنترل کنی... و بازم میگم اگر فکر میکنی کسی اشتباه کرده یا اشتباه میکنه بهتره از طریق قانون پیگیر باشی ! من شکایتمو پس میگیرم همین که به غرورت فائق شدی و فهمیدی ... برای من کفایت میکنه بابت آرزوهات برای پسرمم ازت ممنونم .

-شما منو بخشیدید؟!

در چشمهایم چند ثانیه خیره ماند وبا غرور لب زد : بله ! و میخوام اینو بدونی کرانه محمدی ، مطمئن باش منم دلم میخواد تو یه زندگی ایده آل داشته باشی البته نه با پسر من چون معتقدم آدم ها باید هم کفو باشن!

سرم را تکان دادم و در جوابش گفتم: حق باشماست . از قدیم گفتن، کبوتر با کبوتر باز با باز ... کند هم جنس با هم جنس پرواز !

سرش را تکان داد و گفت: خوشحالم به این نتیجه رسیدی .

لبخند کمرنگی لبهایش را منحنی کرد و به سوی وکیلش گام برداشت . چشمم به

گندمزار افتاد . غروبش سرخ بود ولی گرم و امن . مطمئن ... و پر از عشق.

#فصل_بیست_دوم #بخش_پنجم

****

توی ماشین معز که نشسته بودم ، دیدم معز و عطارد با کاوه و تارا مشغول خداحافظی اند، از آینه به کیمیا نگاه کردم و گفتم: توی راهروی دادسرا چی میگفتی با عطارد ؟!

آینه ی کوچک دایره ای شکلش را به کیف برگرداند و گفت: فضولی ؟

لبخندی روی لبم آمد : با تارا مدتها ارتباط نداشتی... خوشحالم دوباره دایره ی دوستات داره گسترده تر میشه .

ابرو درهم کشید وبه سمتش چرخیدم و گفتم: من میدونم بار آخری که با تارا حرف زدم ، باعث و بانیش تو بودی ... یه جورایی انگار بهش حالی کرده بودی چیزی نگه ... یا توی لفافه حرف بزنه که من سردرنیارم یا ... نمیدونم اگر اون موقع اینو فهمیده بودم اوضاع چه شکلی میشد فقط اینو میدونم که ...

چشمهایش کمی مردد من را نگاه میکرد لبخندی به لب آوردم و گفتم: یعنی میخوام بدونی که خیلی خوشحالم که یه خواهر دارم که هر لحظه نگران

زندگی منه ... خیلی خوشبختم تو رو دارم . تو موهبت زندگی منی کیمیا . خدایی خوش به حالم که یه خواهر دارم مثل تو !

برایم دهن کجی کرد و چشمهایش را به سمت پنجره چرخاند، ولی لبخندش از نگاهم دور نماند.

ریز و بی صدا خندیدم ، عطارد و معز به سوی اتومبیل آمدند، برای آخرین بار برای تارا به علامت خداحافظ دست تکان دادم لبخندی به من زد و با برادرش سوار اتومبیلشان شدند.

معز که پشت رل نشست، عطا روی صندلی عقب جا گرفت ، امیر رضا حیدری برایم بنر تئاتر را فرستاده بود

. چند طرح و تیزر ، همه را توی گروه فرستادم و اجازه دادم هم گروهی های نمایش، آنطور که شایسته است درموردش هیجان زده شوند و جیغ بکشند .

تلفن را توی کیف بردم و صدای عطارد آمد: واقعا دکتر این همه صبر تو ستودنیه !

لبخندی زد و کمی روی صندلی جا به جا شد و رو به من لبخندی زد و گفت: روز سختی بود . لزومی نمیبینم بخوام موضوع رو کش بدم .

عطارد نوچی کرد و کیمیا نگران پرسید: چی شده؟

عطارد با صدای گرفته ای گفت: واقعا این موضوعات و نبایدبا ماها درمیون بذاری کرانه؟ من معز نیستم که صدام درنیاد ... واقعا باید بیان ببرنت اونجا که عرب نی انداخت ؟ اون وقت ما باید مطلع بشیم که گرفتنت؟ که ازت شکایت شده؟! دمت گرم کرانه واقعا دمت گرم ... من موندم با این سرگشتگی چطوری میخوای پس فردا یه زندگی رو اداره کنی ! پس فردا بچه رو میذاری تو فروشگاه میای خونه می بینی بچه نیست بعد میگی... بچه ؟! بچه کو؟! بچه چی شد؟!!! اصلا مگه من بچه داشتم؟!

صدای خنده های ریز کیمیا را می شنیدم . معز خودش را کنترل میکرد چیزی نگوید .

عطارد کفری دست بانداژ شده اش را به پیشانی اش چسباند و گفت: بزن بغل من پیاده میشم داداش ...

کیمیا دخالتی نکرد .

معز زیر لب گفت: میریم خونه من . خانم ها رو برسونیم میریم اونجا .

-ممنون مزاحمت نمیشم . همین بغل ها نگه داری... یه تاکسی میگیرم . دمت گرم . دیشبم کلی بهت زحمت دادم .

میان تعارف تکه پاره کردن های مردانه شان، کیمیا لب زد: دکتر بی زحمت ما میریم خونه .

صدایش آمد: خونه ی سرهنگ؟

کیمیا لب زد: نه خونه ی خودمون . خونه ی اصلیمون...

-باشه چشم میرم همون سمت .

به عقب چرخیدم ، عطارد از پنجره بیرون را نگاه میکرد و کیمیا هم از پنجره بیرون را ...

لبخندی به این قهر واضحشان زدم و گفتم: سرهنگ کجاست؟

کیمیا زیر لب گفت: ماجده زنگ زد ، گفت زن دایی صدیق اومده ، دیگه

سرهنگ و سپرده به اون ... بعد امشبم همه خونه ی ما جمع هستیم .

نگاه زیر چشمی عطارد را دیدم .

هیجان زده گفتم: دایی اینا هم میان؟

سر تکان داد و گفت: آره ... مثل اینکه خواستگار عاطفه جدی شده ، میخوان حرف بزنن خودمونی خانوادگی...

عطارد دوباره با قهر رویش رابه سمت پنجره چرخاند و کیمیا نیم نگاهی به او انداخت خواست چیزی بگوید اما نگفت. در چشمهایم همه التماس بود . با نگاهم منتش کردم که بگوید ...

یک نفس عمیق کشید و لب زد: فکر کنم عطا تو هم باید باشی به هرحال

خواهرته . نمیشه که توی هیچ تصمیم گیری ای از زندگی خواهرت دخالت نکنی!

#فصل_بیست_دوم #بخش_ششم

حس کردم کمی عضله های منقبض صورتش نرم شدند . انگار به راه آمده باشد ... انگار امشب دست از آن یخ آوردن لعنتی برداشته باشد . کمی راضی شده باشد...

عطارد ساکت بود ، معز از همه جا بی خبر لب زد: اینجا نگه دارم خوبه ؟

من و کیمیا همزمان نوچ کردیم و به معز ابرو بالا انداختم . نمیفهمید که چه

می گویم . سرعت رو به کم شدنش را زیاد کرد و به راهش ادامه داد .

دیدم که کیمیا سرش توی تلفنش بود و عطا داشت تایپ میکرد .

همان لحظه که مسیج سند شد، صدای پیامک تلفن همراه کیمیا در فضای ماشین پیچید از آینه به صورت خواهرم نگاه کردم، یک لبخند کمرنگ زد و تلفن را توی کیفش انداخت و لب زد: دکتر یه آهنگی یه چیزی...

-بله چشم .

دستگاه پخش را بی هوا روشن کرد و انگار اهنگ وسطش بود ، صدای زورباى یونانی شاد در کل فضای

ماشین پخش شد . zorba the greek
همان آهنگی که اولین بار موقع افتتاح
لباس قارچ به تن داشتم و صولت مچم
را گرفت وبه لباسم گفت برازنده !
آرنجم را لبه ی پنجره گذاشتم و
چشمهایم را بستم ... زندگی برای من ،
به مثابه همین آهنگ بود . ریتم آرام...
ریتم تند... ریتم پر شور... ریتم شاد ...
و پاهایی که باید به زمین کوبیده میشد
... گاهی آرام راه میرفتی ، گاهی تند
... گاهی می دویدی... گاهی در نقطه
ای می ایستادی .
ما را که به خانه رساند، از توی
اتومبیل قسمت عقب ، عطارد چرخ را
بیرون کشید، در را برای کیمیا باز کرد

و کیمیا با آن همه خودکامگی و غرورش ولی جوری وانمود کرد که عطا کمک کند و خب طبق انتظارم عطارد هم کمکش کرد .

وقتی زنگ در به صدا در آمد صدای پر از خنده ی مادر توی کوچه پیچید: بفرمایید ... بفرمایید ...

از معز خداحافظی کردند ، من هنوز روی پل ایستاده بودم. لبخندی به صورتم پاشید و گفت: بی حرف پیش ، قرار آخر هفته باشه برای تماشای طلوع .

-چشم . نمیای داخل؟

-نه جان برو خوش بگذره .

در صورتم چند ثانیه مکث کرد ...
لبخندی به من زد و با یک شب بخیر کوتاه ، سوار اتومبیلش شد همین که پایش روی پدال گاز رفت و ماشین از خانه دور شد ، یک لحظه به پاهایم قدرت نشست و با تمام جان و توانم پشت سر اتومبیل دویدم ... آنقدر که بالاخره من را از آینه دید، متوقف شد و وحشت زده از ماشین پیاده شد ، دوان دوان به سویش رفتم و توی بغلش جا خوش کردم . سرم را روی سینه اش گذاشتم و مضطرب پرسید: چی شد کرانه؟ عزیزم ببینمت؟

میان نفس نفس هایم گفتم: اصلا الان که رفتی... دلم تنگ شد برات ... خیلی تنگ شد .

در چشمهایم پر شور خندید .

دستهایم را از گردنش آویزان کردم ،چانه روی سرشانه ام فشرد و گفت: میدونی اینطوری دلبری میکنی کار من برای تحمل کردن اوضاع خیلی سخت میشه دلبرک جانم؟!

ریز خندیدمو لب زدم : "اندکی صبر سحر نزدیک است " .

بینی ام را بوسید و گفت: انشاالله ...

خندیدم و تا وقتی وارد ساختمان شوم ، ایستاد و تماشایم کرد.

#فصل_بیست_دوم #بخش_هفتم

با دایی و زن دایی روبوسی کردم، سرهنگ می خندید ، مادرپذیرایی میکرد و من کنار کیمیا نشسته بودم ... عاطفه هر از چند گاهی از تعارف و توصیف ها گونه اش گل می انداخت .

عطا را پیدا نکردم ، در اتاق کیمیا بود . بی اهمیت به جمع پر سر وصدای خانوادگی مان، به سوی اتاق کیمیا رفتم . دم پنجره روی تخت نشسته بود و سیگار دود میکرد .

صدایش زدم: عطا؟

به سمتم چرخید ، نگاهی به من انداخت و گفت: چی شده ؟

-تو چی شده؟

در نگاهم خیره شد ته سیگار لبه ی پنجره خاموش کرد و گفت: تو نمیدونی چی شده؟

-میدونم . فقط میخوام بدونم تو میخوای چیکار کنی ... تصمیمت چیه؟!

زمزمه کرد : تصمیمم؟

وبی طاقت لبه ی تخت نشست و گفت: نمیدونم کرانه .

موهایش را چنگ زد ولب زد: دیشب عصبانی بودم خیلی ... امروز عصبانی نیستم . دیشب میدونستم چی میخوام

امروز بادیدنش دوباره دو دل شدم
.دیشب یک دل بودم که چیکار کنم
امروز مرددترینم! نمیدونم کرانه از من
نپرس...

-اینطوری بمونی تو زمین و هوا ،
معلق بودن خوب نیست ... عین این
میمونه که طناب دور گلوتو انداخته
باشی به تنه ی یه نهال نازکو کوچیک .
منتظر بمونی رشد کنه قد بکشه تا یه
روز نفستو ببره عطا! عطا این حال
خوب نیست . این زندگی خوب نیست
....

-تو نمیفهمی من دردم چیه!

-میفهمم !

در چشمهایم زل زد و خفه گفت: تو یکی و داری که صد در صد دوستت داره ... تو هم صد در صد دوستش داری ! حالا این وسط یکی دیگه هم هست به دوست داشتن تو به کسی که تو بهش تعلق خاطر داری یه احساسی هم داره... چشمتو روش میبندی و ... من ندارم اون صد در صد و ندارم کرانه!

-مگه نمیدونستی....

خفه گفت: چرا ولی...

میان حرفش گفتم: تو که میدونستی صد در صد نیست ... با علم به همه ی اینها ، ولی باز خواستی باز اومدی جلو باز دوستش داشتی... و داری . وقتی

نمیتونی ازش دست بکشی چرا میخوای خودتو مجبور کنی؟

-نباشم به زندگیش میرسه!

غریدم: حالا؟ حالا که دیگه وابسته شده؟! دیگه طعم عشقت و چشیده براش شیرین شده؟! حالا دیگه عطا؟ حالا بعد این همه وابستگی و دل بستگی ؟! ظلم نکن در حق خودت و خواهرم . ظلم نکن ... به خدا دیگه الان وقت عقب کشیدن نیست ... باهم حلش کنین میتونین . عاقلین بالغین از پسش برمیاین.

-من نباشم کرانه ، زندگیشو رو به راه میکنه ... بالاخره یه تصمیمی میگیره . بهشم امشب گفتم همه چیز و سپردم به

خودش .قراره فکر کنه . منم چند تا تورہ باید برم دبی و ترکیه . تا برگردم یک ماه شده بعدم تورهای عید ... یه کم کارامو سر وسامون بدم...تا ببینیم چی میشه . وگرنه که ... به قول تو از اولم میدونستم حسش صد در صد نیست . حالا فقط فهمیدم طرف کیه که ... اون بنده ی خدا روحشم خبر نداشت و حالا هم که داره فکر و ذکرش جای دیگه است! حالا کو تا عروسی از الان داره به وام و غیره و ذالک فکر میکنه !

نیشخندی به لب آورد و گفت: اونم یه جور دیوونه است .

ابرو درهم کشیدم وگفتم : هی مراقب حرف زدنت باش.

-هنوز خواستگاری نکرده ...

لبخند زدم و گفتم: کرده عطا جان! خواستگاری کرده . سری بعدی دور هم جمع بشیم بحث سر معرفی معزه به دایی محمود !

گیج گفت: اوه اوه!

-چرا ؟

-مامانم تو رو لقمه گرفته بود برای کسی ... خدا به خیر کنه!

#فصل_بیست_دوم #بخش_هشتم

چیشی کردم و به سمت در اتاق رفتم که خنده ای کرد وروی تشک تخت افتاد وگفت : چقدر خسته ام خدا میدونه

. دلم میخواد ساعتها بخوابم . یعنی هفته ها! ماه ها ... سال ها...

و دیدم که بالش کیمیا را بویید و پتو را روی صورتش کشید . لبخندی به این غم ودردی که میکشید زدم . کیمیا مگر همین را نمیخواست؟عاشق برایش جان بدهد خب بیشتر از این؟!

در اتاق را که باز کردم از دیدن کیمیا جا خوردم انگشت روی بینی گذاشت و با عجله صندلی را به سمت سالن کشید لبخندی به فالگوش ایستادنش زدم، نه اینکه فالگوش بودنش مهم باشد اینکه عطارد و حرفهای عطا برایش مهم بود و پرده از این اهمیت برداشت باعث لبخندم شد. داشتم چون و چرای بودن و

ماندنش را آنالیز میکردم که مادر صدایم زد و در جواب مادر که من را صدا میزد تا کمک کنم برای چیدن سفره ، جان بلند بالا و سرحالی تحویلش دادم .

بعد از مدتها آرامش برگشته بود. کمی زندگی... اندکی خنده، دلگرم بودم به خانواده ... و خواهرم و عطارد را با آن حواس جمعی که خرج هم میکردند با دلی روشن و آینده ای درخشان تصور میکردم . دنیا هنوز زیبایی های خودش را داشت .

یعنی حس میکردم کیمیا نمی تواند چشم ببندد روی ظرف سالادی که برای عطا میکشد و حواسش نباشد که نباید

برای عطا زیتون سیاه بگذارد .
نمیتوانستم چشم ببندم به اینکه عطارد از علاقه های کیمیا چشم پوشی کند .
نمیتوانستم این دو نفر را به جز کنار هم ، کنار آدم های دیگر تصور کنم.
گاهی فکر میکردم حتی خودشان هم نمی توانند شاید جسارتش را ندارند شاید هم ... نمیدانم رنگ عشقشان چه رنگی بود اما مطمئنم عشقی بود .
وگرنه میان آن زبانی که مدام خط و نشان میکشید و میگفت: نمیخواهم نمیخواهم!
پس این خواستن از کجا می آمد؟! کمی دلخوری و کدورت بود اما حل میشد .
همین که میخواستند مشاوره بروند

برایم کافی بود . حتی اگر اولش سخت به نظر میرسید یا تلاششان بی سرانجام ... همین که تلاش میکردند هم به من می چسبید . مثل تلاشی که کیمیا برای برگرداندن حس یک پایش میکرد ...

مثل تلاشی که معز صولت میکرد تا من درگیر ظن و بد گمانی نباشم .

مثل تلاشی که مادر میکرد تا میان من و خواهرم فرقی حس نشود و مثل تلاشی که پدر میکرد تا دوباره کار و بار را از نو به دست بگیرد و در خرج و معیشت مشکلی نباشد . مثل تلاشی که سرهنگ میکرد برای نجات وطن ... مثل تلاشی که زن دایی میکرد تا برای عاطفه بهترین را فراهم کند !

مثل تلاشی که من میکردم تا خشم را کنار بگذارم ... مثل تلاشی که کیمیا میکرد تا من را ببخشد طوری که دلش صاف صاف شود . مثل تلاشی که عطا میکرد تا این عشق که به مویی بند بود از هم نپاشد ...

همه ی آدم ها تلاش میکردند یعنی باید تلاش کنند ... و این خوب بود . حتی اگر نتیجه آنطور نباشد باز هم تلاش کردن خوب است ... اگر نباشد حس پوچی کل جهان را می گرفت آن وقت دنیا زیادی غیر قابل تحمل میشد .

شب میان مبلها رخت خواب پهن کرده بودم ، آنقدر پیغام های توی گروه زیاد بود که نمیرسیدم تک تکشان را بخوانم

. هرچه که بود انگار سینا باز عزم رفتن کرده بود و پروا و نیلو وشقایق را به بحث وا داشته بود .

هرچه بود پسرها خوشحال بودند ، تا اجرایمان شاید کمتراز یک ماه مانده بود. بنر تبلیغ نمایشمان را به معز فرستاده بودم ، به محض اینکه عکس را دید ، تلفنم را گرفت ، یک جان تحویلش دادم و انقدر تصدقم رفت که توی رخت خواب از خجالت آب شدم.

صدایش خسته بود اما از شیرینی این اتفاق و به قول خودش این حلاوت نمی توانست چشم پوشی کند و انرژی جاری در کلامش خواب را از سرم پرانده بود.

توی گوشم گفت: چقدر برات خوشحالم عزیزم. میدونی که هر شبی که اجرا داشته باشی باید یه بلیط اون ردیف جلو برای من در نظر داشته باشی ...

خنده ای کردم و آرام در گوشش گفتم: چشم .

-خب خانم دلبر...

لبخندی به لبم آمد وگفتم: جانم؟

-نمیخوای قصه بگی ؟!

-قصه ی چی؟

#فصل_بیست_دوم #بخش_نهم

خندید و پرسید: شما یه قصه به من بدهکاری خاطرت نیست؟

بدجنس شدم :

-میای نمایش میبینی دیگه ...

لب برچیده صدایش به گوشم آمد:

-نمیشه که...

ریز خندیدم: چرا؟!

-من فرقی با بقیه ی حضار نباید داشته باشم؟

روی بالش دراز کشیدم وگفتم: قطعا داری...

خمیازه ای کشید و گفت: من سرا پا گوشم دلبرکم .

-یادت میاد تا کجا برات گفتم؟

مکثی کرد: البته . تاجایی برام تعریف کردی که قارچ موند و یه موش

مریض... مونده بود سر دوراهی که اونو برسونه به جنگل پیش طبیب برای مداوا یا به راهش ادامه بده بره پیش جادوگر !

از حواس جمعش حیران شدم و گفتم: عجب حافظه ای .

خندید و از جا برخاستم، برای خودم لیوان آبی فراهم کردم و درحالی که جلوی پنجره ی آشپزخانه ایستاده بودم گفتم: قارچ تصمیم میگیره موش و با خودش ببره پیش ساحره ... توی مسیر خیلی سختی میکشه... اون رو سوار گل نیلوفر میکنه و از برکه رد میشه ... و نشونی منزل ساحره رو از سنجاب هایی که گردوها و فندوق

هاشون رو نیمه شب توی تنه ی درخت ها جاسازی میکردند میپرسه ... وقتی که دیگه رمقی براش نمونده ، توی گرگ و میش صبح ، نگاهش به دود خونه ی جادوگر میفته ... دیگ بزرگی که روی شعله ها می جوشه ... دو تقه به در میزنه و ساحره ی پیر ازش میپرسه تو کی هستی؟! در جواب میگه من اون قارچ سمی ای هستم که میخواستم بیام پیش شما تا زهر وجودمو از بین ببرید ... ساحره میگه : اون کیه؟ اونی که همراهته ؟! قارچ جواب میده: دوستمه ... مسموم شده . گرسنگی بی طاقتش کرده ... تیکه از وجود من خورده و حالا ...

صدای معز آمد: حالا چی ؟!

-حالا من از شما ساحره ی بزرگ میخوام تنها آرزوی من رو توی این شب برآورده کنید ... من با زهر وجودم میتونم زندگی کنم ... شاید دنیا روزی به کام من شد و دوست های زیادی فارغ از اینکه زهرآلودم پیدا کردم ... اما این موش بی نوا که فقط نیتش کمک به من بود ... اون گناهی نداره . ازتون خواهش میکنم تا درخواست و آرزوی منو برآورده کنید . زهر و ازتنش بیرون کنید ... تا بتونه به جنگل برگرده پیش دوستاش و خانواده اش...

صدای نفس های معز را می شنیدم .

لبخندی زدم و گفتم: ساحره درخواست قارچ رو میپذیره . موش نجات پیدا میکنه ... و خبرش مثل توپ توی جنگل میپیچه . پروانه ها، شاپرک ها ... خرگوش ها.. .قناری ها ... مرغ عشق ها... سنجاب ها ... میمون ها ... آهو ها ... همه به همدیگه خبر میدن که قارچ چه فداکاری بزرگی کرده از ارزوش گذشته بخاطر رفاقتش... گروه گروه از حیوون های جنگل تصمیم میگیرن تا پیش ساحره برن و ازش بخوان زهر از تن قارچ بیرون بره ... اما سلطان به پیشنهاد جغد دانا ، همه ی حیوون ها رو دور هم جمع میکنه و میگه ... ذات هر کسی رو همونطور

که هست باید پذیرفت و دوستش داشت

.

صدایش آمد: ذاتتو دوست دارم !

دلم ریخت و خندیدم.

خودش هم خندید، با صدای آرامی پرسیدم: بیداری؟

صدای مردانه اش در گوشم نشست : بله جانم . داشتم گوش میدادم . قصه ی جذابی بود به شدت مشتاقم به صورت بصری تماشاش کنم .

نفس عمیقی کشیدم و صدایش زدم: معز؟

-جان معز؟!

-میگم یه کم نگرانم.

-نگران چی عزیزم؟ نگران اجرا ؟

به ماه که در آسمان شب می درخشید زل زدم و گفتم: نگران کیمیا و عطاردم به نظر تو با هم خوب میشن ؟! آشتی میکنن؟

یک نفس عمیق کشید شاید به این خاطر که دیگر هیچ رازی میانمان نبود . خاطرش از من جمع بود آنقدر که من از نگرانی ها و دل مشغله هایم میگفتم و دغدغه هایم را اولین نفر میشنید . با صدایی گرمی لب زد:

-آره عزیزم . من به رابطه اشون امیدوارم . تو هم توکل کن به خدا ... باشه ؟

چشمی لب زدم و توی گوشم با آن
صدای مجذوب کننده اش زمزمه کرد :
هرکجا عشق آید و ساکن شود ، هرچه
ناممکن بود ممکن شود . "مولانا"

پایان

آوانگارد از نویسنده:سرو روحی

19:20 – جمعه 3 مرداد 1399

فایل شده در کانال دنیای ممنوعه

@DONYAIEMAMNOE